

پوشش تیز



دیوان

اوحدی کی مراعاتی

کلیات

۱۰
اوحادی اصمہا

معروف بہ مراغی

دیوان منطق العشق جامم

تصحیح و مقابلہ و مقدمہ

سعید نفیسی



مرکز چاپ و انتشارات اسناد ملی

اراین کتاب دو هزار نسخه در تابستان ۱۳۵۰
در چاپخانه بانک بازرگانی بطبع رسید

حق طبع محفوظ است

دیباچه

نخستین کس که ذکر از اوحدی کرده است حمدالله مستوفیست که معاصر او بوده و در تاریخ گزیده^۱ در فصل ششم از باب پنجم در ذکر شعرا تنها نامی از او برده و گوید: «اشعار خوب دارد» و سپس نه بیت ازین غزل او را ضبط کرده که مطلعش اینست^۲:

دلبر من رقم مشک بمه برزده بود خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود
 پس از آن در همان فصل چنین آمده است^۳: «فخرالدین فتح الله برادرم طال
 عمره غزلیات نیکو دارد و در جواب اوحدی گفته است، [علیه الرحمه والرضوان]:
 صد گره باز بر آن زلف معنبر زده بود عالمی را چو سر زلف بهم بر زده بود
 در چمن گشته چمان، ساغری از باده بدست متمایل شده، گویی دوسه ساغر زده بود
 عارض از سورت می درخوی و گویی که نسیم قطره ای شبنم بر برگ گل تر زده بود
 نونی از غالیه بر برگ سمن ساخته بود نقطه بر روی ازان خال معنبر زده بود
 عرصه باغ ز انواع ریاحین خود را از برای قدمش بر زر و زیور زده بود
 گلشن از بهر نثار قدمش ماحضری بر گها ساخته از هر طرف وزر زده بود
 مدتی بود که از شوق تو گویی نرگس حلقه ای بود همه دیده که بر در زده بود
 همچو عودم ز غمش دود بسر بر می شد کاتشم در دل و در دیده چو مچم زده بود
 مردم دیده بخون دست ز جان پاک بشست بس که بیچاره درو پر چو کبوتر زده بود
 در گذشت از من و در من نظری نیز نکرد در نظر نامدش این صید که لاغر زده بود
 غمزه اش قصد دل خلق خدا کرده و فتح دل دیوانه بر آن ناوک خنجر زده بود

۱ - چاپ طهران ص ۷۱۸-۷۱۹ ۲ - رجوع کنید بص ۲۰۴-۲۰۵ متن .

۳ - ص ۷۴۴ - ۷۴۵

پیداست که جمله «علیه الرحمۃ والرضوان» که تنها در يك نسخه از تاریخ گزیده است الحاقیست زیرا که اوحدی در ۷۳۸ یعنی هشت سال پس از اتمام تاریخ گزیده که در ۷۳۰ به پایان رسیده در گذشته است .

پس از آن جامی در نفحات الانس که در ۸۸۱ تألیف کرده^۱ چنین نوشته است :

«شیخ اوحدالدین اصفهانی ، قدس الله تعالی سره ، چنین استماع افتاد که : وی از جمله اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست ، قدس سره ، چنانکه این نسبت مبنی از آنست وی را دیوان شعرست. در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقه شیخ حکیم سنایی، جام جم نام ، در آنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنویست این ابیات ، شعر :

اوحدی شست سال سختی دید	تاشبی روی نیک بختی دید ^۲
سرگفتار ما مجازی نیست	باز کن دیده، کین، ببازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم	تا فلک وار دیده ور گشتم
بر سر پای چله داشته‌ام	چون نه از بهر زله داشته‌ام
از برون در میان بازارم	وز درون خلوتیست بایارم
کس نبیند جمال سلوت من	ره ندارد کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست	سورها گرد سر من بستست

و وی قصیده‌ی راییه حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صد و شصت خواهد بود و مفتوح آن این ابیاتست^۳ ، شعر :

سر پیوند ما ندارد یار	چون توان شد ز بخت برخوردار؟
کار ما با یکیست در همه شهر	و آن یکی تن نمی دهد در کار
همدمی نیست، با که گویم راز؟	محرمی نیست ، تا بنالم زار

۱ - چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۷۰۶-۷۰۷ .

۲ - رجوع کنید بس ۶۴۹ متن

۳ - رجوع کنید بس ۱۹ - ۲۵ متن که در آنجا ۱۶۴ بیت چاپ شده است .

درخروشم ز صیت آن معشوق در سماعم بصوت آن مزمار

و در تاریخ اتمام جام جم گفته است ؛ شعر :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بودوسی و سه سال^۱

که من این نامه همایون فر عقد کردم بنام آن سرور

چون بسالی تمام شد بدرش ختم کردم بلیلة القدرش

قبروی درمراغه تبریزست و تاریخوی بر آنجاسنه ۷۳۸ ثمان و ثلثین و سبعمائه

نوشته اند .

پس از آن دولت شاه سمرقندی در تذکرة الشعرا که در ۸۹۲ بپایان رسانیده چنین

گفته است^۲ :

« ذکر عارف موحد اوحدی مراغی ، قدس الله سره العزیز ، مردی موحد و عارف

و گرم رو بوده و با وجود کمال عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری هیچ کمی نداشته

و مرید شیخ الشیوخ اوحدالدین کرمانیست ، قدس الله سره و اوحدی بدان جهت

تخلص می کند و شیخ اوحدالدین کرمانی یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ الاسلام

و المسلمین شهاب الدین ابو حفص عمر سهروردی بوده و در چهار رکعت نماز خفتن

تمام قرآن را ختم کرده و در سلوک مقامی عالی داشت و خلیفه بغداد المستنصر بالله

مرید او شده و این رباعی شیخ اوحدالدین کرمانی می فرماید ، رباعی :

اوحد ، دم دل می زنی اما دل کو ؟ عمریست که راه می روی منزل کو ؟

تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟ هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو ؟

و شیخ اوحدالدین کرمانی ، قدس سره ، رباعیات می گفته ، اما اوحدی

مراغی مردی فاضلست و کتاب جام جم او نظم کرده و ترجیع او در میان موحدان

شهرتی عظیم دارد و دیوان اوحدی ده هزار بیت باشد . سخن را موحدانه می گوید

و ده نامه ای بنام خواجه ضیاء الدین یوسف بن خواجه اصیل الدین بن ملک الحکما

خواجه نصیر الدین طوسی ، علیهم الرحمه ، گفته ، بسیار نازک و لطیف فرموده و

این قصیده شیخ اوحدی راست ، قصیده :

این چرخ کرد کرد کواکب نگار چیست؟
وین اختر ستیزه گر کینه دار چیست؟^۱

و این غزل نیز او راست^۲ ؛ غزل :

بر گل از عنبر کمندی بسته‌ای
کرد ماه از مشک بندی بسته‌ای^۳

و شیخ اوحدی غزلیات عاشقانه و اشعار عارفانه خوش می گوید و بغایت سخن او برحالت . حکایت کنند که : کتاب جام جم را شیخ اوحدی در اصفهان نوشته و در فرب يك ماه چارصد سواد مستعدان روزگار از آن کتاب برداشته‌اند و با وجود حجم اندك آن کتاب را بهای تمام خرید و فروخت می کرده‌اند و آن کتاب در میان مستعدان بسیار مکرم بود و درین روزگار نسخه آن متروکست و الحق آن نسخه در آداب طریق مستحسن نسخه‌ایست و يك بیت از آن مثنوی نوشته‌شد، تا وزن ابیات آنرا نموداری باشد و اینست ، بیت ؛ از کتاب جام جم :

اوحدی شست سال سختی دید ناشبی روی نیک بختی دید

و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون‌خان بوده و وفات او در اصفهان بعد دولت سلطان محمود غازان خان در شهر سنهٔ سبع و تسعمین و ستمائه و مرقد منور شیخ اوحدی در اصفهانست و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند .

پس از آن میر کمال‌الدین حسین بن مولانا شهاب‌الدین طبسی گازر گاهی هروی در کتاب مجالس العشاق که در ۹۰۸ و ۹۰۹ نوشته است و آنرا بخط از سلطان حسین بایقرا پادشاه معروف تیموری دانسته و بنام او چاپ کرده‌اند شرحی دربارهٔ اوحدی دارد. مؤلف این کتاب مقید بوده است که دربارهٔ هر یک از عارفانی که درین

۱ - رجوع کنید بصحایف ۹-۱۰ متن .

۲ - شامل ۲۱ بیت .

۳ - رجوع کنید بص ۳۶۴ - ۳۶۵ متن

۴ - شامل ۵ بیت .

کتاب نام برده داستان معاشقه‌ای بیاورد که پیداست بنیاد ندارد و آنچه دربارهٔ اوحدی نوشته بدین گونه است (۱):

«مطلع جمال شیخ اوحدی، از مریدان حضرت شیخ اوحدالدین کرمانیست. در آن زمان هژده کس از اولیا در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قنوی فصوص الحکم می‌خواندند، مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از آن هژده است. بر جوان حیدری عاشق شده بود و آن محل ترجیع فرمود، رباعی (!):

در خرابات عاشقان کویست و ندران خانهٔ پیروییست
طوقداران چشم آن ماهند هر کجا بسته طاق ابروییست
روزی پسر حیدری در معرکه این ترجیع رامی‌خواند، بدین جا رسید که
بند همین ترجیعست، ترجیع:

من و آن دلبر خراباتی فی طریق الهوی کمایاتی
دانشمندی در کنار معرکه بود. جوان را پیش خود خواند. پسر حیدری را مظنهٔ آن شد که بجهت زر دانش می‌طلبد. معرکه را گذاشته، پیش دانشمند آمد. حیدری را گفت که: «فی طریق الهوی کمایاتی» بضم قاف خواندی، فی حرف جرست، فی طریق الهوی بکسر قاف خوان. طالب علم دیوانه در پهلوی آن دانشمند بود، روی با آسمان کرد و گفت: خدایا، این را هم تو آفریده‌ای؟ او حیدریست، نحوی نیست که هر مهملی که تو از زیر وزبر گویی او بزر بخرد. شیخ را اشعار خوب بسیارست. روزی در طغیان دردمندی و نامرادی، که در آن حال دست داده بود، این بیت گفته است، شعر:

چو دل زبده برنجست و من زهر دو بدرد نه عشق باد، نه عاشق، نه دیده باد، نه دل^۳

۱ - چاپ کانیور ۱۳۱۴ ص ۷۵-۷۷.

۲ - رجوع کنید بص ۵۷ متن.

۳ - رجوع کنید بصحفة ۲۸ متن

چون زنان از فوق و حالت مردان بافلند و چنان واقع شده که: بسیاری از ایشان منکر اولیا می‌باشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین قبیل بود. در آن وقت که شیخ مفید آن حیدری بود و آن وحشت بسیاری کرد پسر شیخ را داعیهٔ تأهل پیدا شده بود. شیخ از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایت را می‌گفت؛
نظم:

پسری با پدر بزاری گفت	که: مدد شو مرا بهمسرو جفت ^۱
گفت: بابا، زنا کن و زن نه	پند گیر از خلاق، از من نه
در زنا کسر بگیری عسی	بهلد، کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی ترا رها نکند	ورتو بگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند	چند دیدیم و نیز بینی چند
آن رها کن که نان و همیشه نماند	ریش بابا بین که نیمه نماند

در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفت و در اصفهان مدفونست.

پس از آن حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمهٔ مجالس النفایس علیشیر نوایی که از ۹۲۷ تا ۹۲۹ مشغول ترجمهٔ آن بوده است چنین می‌نویسد:

«اوحدی مراغهٔ اشعار خوب دارد و از کمال اولیاست و دیوان او مشهورست و جام جم نیز از تصانیف اوست و این غزل از دیوان اوست . . .» سپس هشت بیت همان غزلی را که حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آورده بجز بیت آخر آنرا نقل کرده است.

پس از آن خوندمیر در حبیب السیر که در ۹۳۰ بیابان رسانیده در فصل معاصران ابوسعید چنین آورده است:

«از آن جمله شیخ اوحدی اصفهانیست. در نفحات سمت تحریر یافته که:

۱ - رجوع کنید بصحایف ۵۴۹ - ۵۵۰ متن.

۲ - مجالس النفایس . . . تألیف میر نظام الدین علیشیر نوایی بمی و اهتمام علی اصغر حکمت - طهران ۱۳۲۳ ص ۳۲۷ - ۳۲۸.

۳ - چاپ تازه طهران - ۳ ص ۲۲۰ - ۲۲۱

چنان استماع افتاد که: شیخ اوحدی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست و این نسبت مبنی از آنست و شیخ اوحدی را دیوان شعریت در غایت لطف و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقه شیخ سنایی، جام جم نام و در آنجا بسی لطایف درج کرده است و در سنه ثلث و ثلثین و سبعمائه آن کتاب را با تمام رسانیده. وفات شیخ اوحدی در سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه اتفاق افتاد و در مراغه تبریز مدفون شد، رحمه الله و غفرانه علیه.

پس از آن علاءالدوله بن یحیی سیفی قزوینی متخلص بکامی در نفایس المآثر که در ۹۷۳ تألیف کرده چنین آورده است:

«اوحدی اصفهانی - صاحب علم ظاهر و باطن بوده، وی را دیوان اشعارست، در غایت لطف و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقه شیخ سنایی، جام جم نام دارد. در آنجا بسی لطایف درج کرده است و این چند بیت از آن مثنویست:

اوحدی شست سال سختی دید^۱

وی از جمله اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست، قدس سره، چنانچه (!) این نسبت مبنی از آنست. در کتاب نفحات الانس آورده که: تاریخ وفات وی بر لوح قبرش در مراغه واقعست سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه نوشته اند و در تذکره دولت شاه سنه ستین و سبعمائه ایراد کرده. این غزل از دیوان وی ثبت افتاد، غزل: صبری کنیم تا ستم او چه می کند؟ با این دل شکسته غم او چه می کند؟^۲ پس از آن امین احمد رازی در هفت اقلیم که در ۱۰۰۲ تألیف کرده است درین زمینه چنین نوشته است:^۳

«شیخ اوحدی موحد و عارف بوده و بعضی وی را از مراغه می دانند، اما اصح

۱- ابیات ۱ و ۲ و ۳ و ۷ که در نفحات الانس آمده است.

۲- ابیات ۱ و ۳ و ۴ و ۹ غزل مندرج در صحیفه ۱۹۲ متن.

۳- جاب طهران ج ۲ ص ۳۸۸ - ۳۹۵. این چاپ غلط فراوان دار، از روی

نسخه خطی معتبر نقل می کنم.

آنست که از اصفاهانست. چون در مشیمة تقدیر خوش باطن و نیکو ضمیر پرورده شده بود هم در اول جوانی جامهٔ احوالش بطراز عصمت مطرز می بود و اجتناب از منہیات می نموده ، تا بتدریج خطهٔ خاطر خود را بنور ریاضت نورانی ساخت و خانقاه دلرا بشمع مریدی شیخ اوحدالدین کرمانی برافروخت و بقدم شریعت راه طریقت وطنی طریق حقیقت نمود ، تا از نیکان گشت .

هر که علم بر سر این راه برد کوی ز خورشید و توك از ماه برد
از منظوماتش یکی مثنویست موسوم بجم جم که تتبع حدیقه نموده .
دولت شاه در تذکرهٔ خود آورده که : چون آن نسخه با تمام رسید چنان مستحسن و مرغوب خاطرها گردید که در یک ماه چهارصد نقل از آن گرفتند و دیگر دیوان شعرست که از لذت وصال و مشاهدهٔ زلف و خال دلدار خبر می دهد و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده ، وفاتش در اصفهان بعهد دولت سلطان محمود ابن غازان خان در شهر سنهٔ سبع و تسعین و ستمائه دست داده . این ابیات که از ایام جوانی در نعیم کلمرانی دلکش ترست از نتایج طبع مسرت بخش اوست
سپس ۹۷ بیت از قصاید و غزلیات و رباعیات او را آورده است .

پس از آن شیخ ابوالقاسم بن ابی حامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در سلم السماوات که از ۱۰۰۳ تا ۱۰۱۴ مشغول تألیف آن بوده چنین نوشته است :
« شیخ اوحدی اصل و وطنش مراغه تبریزست و نظم و سخنش مطبوع و دل آویز ، دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده و رخت اقامت در خانقاه او نهاده ، باجارت او کمز فقر بسته و باشارت او در حلقهٔ ذکر نشسته ، او را با بن نسبت مباحات بوده ، لاجرم او حدی تخلص نموده ، بسیاری آینهٔ دل در کورهٔ ریاضت تافته تا تصفیهٔ دل از بوتهٔ فقر یافته ، درین معنی می گوید :

اوحدی شست سال سختی دید تاشمی روی نیک بختی دید

از آثار اوست :

بارها شمع بکشتم که نشینم خاموش خانه دیگر ز خیال تو منور می شد^۱
 کتاب مثنوی مشهور بجام جم و دیوان غزل دارد و از غزلهای اوست :
 صبری کنیم تا ستم او چه می کند ؟^۲
 تاریخ هجرت بثمان و ثلاثین و ستمائے رسیده طایر و روحش آشیانه غیب گزیده،
 قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین^۳ دربارهٔ او حدی چنین نوشته
 است :

«الشیخ الموحّد اوحد الدین العراغی - در تذکرهٔ دولتشاهی مسطورست که:
 عارفی گرم رو بود و با وجود کمال عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری کمی نداشته
 و مرید شیخ الشیوخ اوحد الدین کرمانی بوده، که یکی از اکابر اولیاست و مرید
 شیخ الاسلام شهاب الدین سهروردی نیز بوده و کتاب جام جم از تالیفات اوست و ترجیع
 او در میان موحدان شهرتی عظیم دارد. دیوان او ده هزار بیت بوده باشد. سخن را
 موحدانه می گوید و ده نامه بخواجه ضیاء الدین یوسف بن خواجه اصیل الدین
 ابن ملک الحکماء خواجه نصیر الدین طوسی، علیه الرحمه، گفته، بسیار نازک و
 لطیف فرموده. کتاب جام جم با دراصفهان نوشته و در قریب یک ماه چهارصد سواد
 مستعدان روزگار از آن برداشته اند و با وجود حجم اندک آن کتاب را بیبهای
 بسیار خرید و فروخت می کرده اند و آن کتاب در میان فضلا بسیار مکرم بوده است
 و درین روزگار نسخهٔ آن مترو کست و الحق آن نسخه در آداب و طریق مستحسن
 نسخه ایست و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات او در اصفهان
 بعهد سلطان محمود غازان در شهور سنهٔ سبع و سبعین و ستمائة و مرقد او در اصفهانست
 و مردم آن دیار اعتقادی بآن مزار دارند. اینست کلام دولتشاه.

مؤلف گوید که: تاریخ وفات شیخ را بر وجهی که ذکر نموده محل نظرست،
 زیرا که جناب شیخ زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد

۱- صحیفهٔ ۱۷۵ از متن.

۲- همان چهاربیتی که در نفایس المآثر آمده است.

۳- چاپ طهران ۱۳۷۵ - ۱۳۷۶ - ۲ ص ۱۲۵-۱۲۱

خدابنده پادشاه شد ادراك نموده و در كتاب جام جم در مدح او فصلی گفته كه دوبيت از آن اينست ، شعر:

در جهان تا كه سايه شاهست جور مانند سايه در چاهست
دو جهان را صلاى عيد زدند سكه بر نام بوسعيد زدند

و ايضا آنچه در باب مولد و مدفن شيخ گفته مخالف آن چيزيست كه صاحب نفعات ايراد نموده ر گفته كه: مولد شيخ اصفهانست و مدفن او مراغه است و چون بمقتضاي مصراع «والفضل ماشهدت به الاعداء»، گواهي اعداي او اولي و اقويست . اگر تمام آنچه صاحب نفعات در بيان احوال شيخ صاحب حال مذكور سازد همانا معذور خواهد بود . آن اينست كه چنين استماع افتاد كه: شيخ او حدى از جمله اصحاب او حدالدین كرماني، قدس سره ، چنانكه اين نسبت مبنی از آنست و او را ديوان شعريست در غايت لطافت و عذوبت و ترجيعات مشتمل بر حقايق و معارف و مثنوي بر وزن و اسلوب حديقه شيخ سنایی، جام جم نام دارد و در آنجا بسي لطايف جمع کرده است و از آن مثنويست اين ابیات ؛ الابیات :

او حدى شست سال سختي ديد تا شبی روی نيك بختی ديد ...^۱

و وی قصیده رائيء حكيم سنایی را جوابی نيكو گفته است و عدد ادبيات آن صد و شست خواهد بود و مفتوح آن اين ابیاتست ، شعر:

سر پيوند ما ندارد يار چون توان شد ز بخت بر خوردار؟ ...^۲

و در تاريخ اتمام جام جم گفته ، شعر :

چون ز تاريخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بود وسي و سه سال^۳

كه من اين نامه همايون فر عقد كردم بنام اين سرور

چون بسالی تمام شد بدرش ختم كردم بليلة القدرش

فبروی درمراغه تبریزست و تاريخ وی بر آن جاسنه ثمان و ثلثين و سبعمائة نوشته. ديگر

۱- هفت بيت ، رجوع كنيد بصحيفه ۶۴۹ متن

۲- چهار بيت ، رجوع كنيد بصحيفه ۱۹ متن

۳- رجوع كنيد بصحيفه ۶۷۲ متن

مخفی نماند که هم چنانکه کتاب جام جم در زمان دولت‌شاه متروک بود کتاب ده‌نامه نیز متروکست و ظاهراً منشأ بی‌التفاتی جمهور باین دو کتاب آنست که جناب شیخ شیوه ارتباط با ولاد امجاد حضرت خواجه نصیرالدین محمد طوسی، علیه‌الرحمه، می‌ورزید و کتاب ده‌نامه او بنام نبیره خواجه مزین گردیده و عداوت جمهور بخواجه در غایت ظهورست، زیرا که خون خلیفه خود مستعصم عباسی و اولاد و عشایر او را، که بحکم هلاکوخان کشته‌اند، ازو می‌خواهند و از ملاحظه کتاب تجرید او همیشه در زاویه عجز و افحام می‌کامند و یقینست که این چنین کسی نزد جمهور مطعون و تصنیف او مردود خواهد بود و می‌تواند که سبب متروک بودن کتاب جام جم این باشد که بر فصلی از مناقبت خاندان رسالت اشتمال دارد و در روزگار ما که آن کتاب اندک شهرتی یافته سبب آنست که: جمهور اهل روزگار بنا بر طول ازمنه و اعصار از حقیقت عقیده شیخ بی‌خبرند و آن فصل که دلالت بر حسن عقیده او دارد از اکثر نسخها اسقاط نموده‌اند و این حذف و اسقاط هم چنانکه می‌تواند بود که از مخالفان برسبیل عناد واقع شده باشد، می‌تواند بود که از موافقان از روی تقیه صادر شده و منظور ایشان آن باشد که مبادا چون ارباب عناد آن کتاب را در دست یکی از ایشان مشحون بآن فصل یابند در طریق تهمت حامل آن کتاب نیز شتابند و آن فصل بر اصل اینست، شعر:

اهل بیت تو سر نورند	برزمین حرو برفلک حورند ^۱
وارثانند علم دینت را	حارسان گشته مریقینت را
هر که چیزی بیافت زیشان یافت	گم شد آن کس که روی ازیشان یافت
دیدم ازخوان آن نفیس عرب	متصل نفس کربلا بکرب
نشود جور بر چنان شاهی	مگر از چون یزید گمراهی
بخت آن کس که سر بخواب کشید	تیغ بر روی آفتاب کشید
بهر خون حسین خون یزید	بهمی ریختند خود نسزید

۱- این ابیات در نسخه‌هایی که بدست دارم نیست و سستی برخی از ابیات و قافیه نادرست می‌رساند که شاید ساختگی باشد.

که کشد بهر میر مار بچه ؟
 زده برگردن عراق بتیغ
 چون سزد خاک بصره جا اورا ؟
 من بگویم، نترسم از کس زود
 کین او از عداوت آو است
 شاخ عربش ز بیخ پیشی رست
 ای که اصل علی ندیدی و فرغ
 لحم و دم گفته مصطفی او را
 خود گرفتم که مال داری و جاه
 حور بودند بر بنظاره
 چیست نظارگی خنک یلان ؟
 کوهلد روز حمله غازی
 بدم ذوالفقار در صف جنگ
 نه ببازیت این بلندی نام
 کی بمیرد چراغ روشن روز ؟
 اسدالله را چه غم ز حسد ؟
 خود چه نقصان موسی و هارون ؟
 هر چراغی که حق برافروزد
 گرچه بسیار داوریها رفت
 با حقیقت نشد مجاز یکی
 نوش کن زهر در میان گزند
 و در اثنای نعت پیغمبر، صلی الله علیه و آله وسلم، اشارتی بحدیث «انما دینة العلم و علی بابها» نموده و فرموده، شعر:

از در او توان رسید بکام

گر بیابند ازو هزار بچه
 گر چنان کس بود عراق، دریغ!
 بسر عرش خاک پا او را
 کلین فتنه از معاویه بود
 زانکه فرزند وارث باباست
 زانکه بروحی نیز پیشی جست
 گوش کن بر حدیث صاحب شرع
 چه کنی خسته جفا او را ؟
 لحم و دم کی بود چو کفش و کلاه ؟
 که علی در بکند از باره
 خارو خاشاک پیش کوه کلان
 مطبخی را بناو ک اندازی
 بچه ارزد کلوخ و قلماسنگ ؟
 مشنوی گفته گوی نا کس عام
 آنکه از تیز روبه و پف یوز
 روح را کی زیان رسد ز جسد ؟
 بزمین گر فرو رود قارون
 تا ابد ریش مدعی سوزد
 در خلافت سخنوریها رفت
 کوس محمود و طبل باز یکی
 خود بخوردند و خود زیان کردند
 و در اثنای نعت پیغمبر، صلی الله علیه و آله وسلم، اشارتی بحدیث «انما دینة العلم و علی بابها» نموده و فرموده، شعر:

دیگران را بهل درین درو بام

پس از آن محمدصادق ناظم تبریزی در نظم گزیده که در ۱۰۳۶ تألیف کرده درین زمینه چنین نوشته است: «اوحدی مراغه‌شیخی عارف و سالکی و اصل بوده، با وجود عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری نیز نظیر نداشته و مرید شیخ اوحدالدین کرمانیست و تخلص اوحدی بآن نسبت می‌کرده و کتاب جام‌جم او الحق که همیشه منظور نظر صاحب کمالاتست و در غزل و قصیده نیز کمال قدرت نموده و کلیات او آنچه بنده دیده قریب بیست هزار بیتست و از غزلیات لطیفش این ابیات منتخبست سپس ۱۴۴ بیت از غزلیات وی را در فصل غزلیات و ۱۲ بیت از رباعیات او را در فصل رباعیات این کتاب آورده است.

پس از آن شاهزاده معروف بابری محمد داراشکوه در سفینه الاولیا که در ۱۰۴۹ تألیف کرده درباره اوحدی چنین نوشته است:

«حضرت شیخ اوحدی اصفهانی، گویند ایشان از جمله اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی اند و بر سر پای جام نشستند، جام جم از ایشانست و اکثر اشعار ایشان در تصوف و در حقیقتست و این بیت نیز از ایشانست، بیت:

اوحدی شست سال سختی دید تا شبی روی نیک بختی دید

و وفات ایشان در سال عفتصدوسی و هفت هجری بوده و قبر در مراغه تبریزست. پس از آن حاج لطفعلی بیگ آذر بیسکدلی در آتشکده^۲ که از ۱۱۷۹ تا

۱۱۹۵ مشغول تألیف آن بوده در فصل شاعران مراغه چنین آورده است:

«مولانا اوحدی، فاضلیست کامل و عارفیست و اصل، صاحب کمالات صوری

و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی، اصلش از آن دیار و در زمان ارغون خان دست شوقی دامن گیر او شده، بکرمان رفته، دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی، که سرآمد عرفای آن زمان بوده داده، و بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده، از خدمت او مرخص و باصفهان آمده، اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته. الحق در فن شعر طبع خوشی داشته. این

۱ - چاپ لکنهو ۱۸۷۲ ص ۱۸۳

۲ - چاپ طهران ۱۳ ص ۲۰۶ - ۲۱۲

اشعار از او منتخب شده، ثبت می‌شود. . . . سپس ۷۲ بیت از قصاید و غزلیات و جام جم ثبت کرده است.

پس از آن محمد قدرت‌الله خان گویا موی متخلص بقدرت در تذکره نتایج-

الافکار^۱ که در ۱۲۵۸ تألیف کرده چنین آورده است:

« مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلیست معدن کمال و عارفیست صاحب وجد و حال، اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد، تاریخ وفاتش سنه ثمان و ثلثین و سبعمائت از روی تحقیق نوشته‌اند و قبر وی در مراغه تبریزست. گویند ۵۰ بشرف صحبت شیخ اوحالدین کرمانی فایز گردیده، بحلقه ارادتش در آمد. این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهرست مستبعد می‌نماید، شاید مرید بواسطه باشد. این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست:

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود^۲
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن گل آب گردد و از دست باغبان بچکد^۳
خاکساران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سوار باشی؟^۴

رباعیات

از تست فتاده در خلایق همه شور در پیش تو درویش و توانگر همه عور^۵
ای با همه در حدیث و گوش همه کر وی با همه در حضور و چشم همه کور
ای آمده گریبان تو و خندان همه کس وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی خندان تو برون روی و گریبان همه کس^۶

۱ - چاپ مدراس ۱۲۵۹ - ۱۸۴۳ ص ۱۴ - ۱۵

۲ - باین وزن و قافیه وردیف غزلی در ص ۲۰۸ متن هست اما این بیت در آنجا نیست.

۳ - ص ۱۷۶ متن

۴ - رجوع کنید بصحایف ۱۲ - ۱۳ متن.

۵ - این رباعی در نسخها نیست.

۶ - این رباعی هم در نسخها نیست.

پس از آن امیر الشعراء رضاقلی خان هدایت در ریاض العارفین^۱ که در ۱۲۶۰
تألیف کرده چنین نوشته است :

« اوحدی مراغه قده عرفا و زبده فضالی زمان خود بوده و مدت مدیدی
سیاحت فرموده، بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده امامراغه ایست،
در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مفخر دورانست و ظهورش در عهد
دولت ارغون خانست ، دست طلب گریبان دلش را بجانب اهل حال کشید و شراب
معرفت از دست شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی چشید لهذا تخلص خود را اوحدی
قرار داد و زبان باظهار حقایق گشاد . مثنوی جام جم ازوست و فاتش در سنه ۵۵۴
پانصد و پنجاه و چهاره اصفهان بود ، از منتخبات مثنوی و دیوان او نوشته می شود .
سپس ۹۳ بیت از جام جم و قصاید و غزلیات و رباعیات اوحدی را آورده است .
پس از آن مفتی غلام سرور لاهوری در خزینه الاصفیاء^۲ که در ۱۲۸۱ تألیف
کرده چنین گفته است :

« شیخ اوحدالدین اصفهانی قدس سره ، از خلفای عظام شیخ اوحدالدین
کرمانیست . از کبار اولیای عهد خود بود و او را دیوان اشعارست و ترجیعات مشتمل
بر حقایق و دقایق و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقه شیخ سنایی دارد و این شعر از
اشعار ویست :

اوحدی شست سال سختی دید تا شبی روی نیک بختی دید
وفات وی در سال هفتصد و سی و هفت هجریست و مزار پرانوار در تبریزست ،
از مؤلف :

اوحدالدین فرد یکتای زمان مقتدای دین شه روشن ضمیر
سال وصل آن شه و الاهم گشت پیدا «صاحب تاج کبیر»
باز «عارف اصفهانی حق طلب» هم «حبیب کبریا میر کبیر»

۱ - چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ۳۴ - ۳۷

۲) چاپ کابل ۱۳۳۶ - ۱۹۱۴ ج ۲ ص ۲۸۹

جمله «صاحب تاج کبیر» و جمله «عارف اصفهانی حق طلب» و جمله «حبیب کبیر یامیر کبیر» هر سه بحساب جمل ۷۳۷ می شود .

پس از آن رضاقلی خان هدایت در کتاب دیگر خود مجمع الفصحاء^۱ که در ۱۲۸۸ تألیف کرده درباره او حدی چنین نوشته است :

« اوحدی مراغه مشهور باصفهانی ، اصل آن جناب از مراغه بود و چون در انجام عمر در اصفهان زیسته وهم در آنجا در گذشته اصفهانیش خوانند و نسبت ارادت بشیخ اوحدالدین ابو حامد کرمانی مذکور داشته و بدین نسبت اوحدی تخلص کرده، ظهورش بروز گاردولت سلاطین ترك بوده ، مثنوی جام جم را بنام ابوسعید - خان تمام فرموده ، دیوانش قریب بشش هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد . مشرب عالی دارد ، وفاتش در سنه ۵۵۴ . لختی از قصاید و رباعیات و مثنوی جام جم آن جناب انتخاب می شود .» سپس ۲۱۱ بیت از قصاید و غزلیات و رباعیات و جام جم را نقل کرده است .

پس از آن نواب امیر الملك سید محمد صدیق حسن خان بهادر در شمع انجمن^۲ که در ۱۲۹۲ تألیف کرده چنین آورده است :

« اوحدی اصفهانی، عارف ربانی و مرید شیخ اوحدالدین کرمانیست و ازین جا اوحدی تخلص کرده، سخنانش در شیرینی نباتست و نظم روانش در لطافت آب حیات، مثنوی جام جم و دیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجیدست در سنه ۷۳۸ فوت شده ، ازوست :

بسکه بعد از تو خزان و بهاری باشد شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد^۳

خاکساران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سوار باشد؟

بیاد روی تو هر بامداد دیده من ستاره در قدم آفتاب می ریزد^۴

۱ - چاپ اول طهران ج ۱ ص ۹۴ - ۹۸

۲ - چاپ بهویال ۱۲۹۳ ص ۶۷

۳ - رجوع کنید بصحایف ۱۲ - ۱۳ متن

۴ - ص ۱۵۶ از متن

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود^۱
حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ یوسفی چون توسز او ار چنین زندان نیست^۲

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس وز آمدن تو گشته شادان همه کس^۳
امروز چنان باش که فردا چو روی خندان تو برون روی و گریان همه کس^۴
پس از آن حاج میرزا معصوم شیرازی معصوم علی شاه در مجلد دوم کتاب طریق-
الحقایق که در ۱۳۱۶ بیابان رسانیده است^۵ دربارهٔ او حدی چنین می گوید :

«اوحدی اصفهانی مراغه، اوحدی در تاریخ گزیده همینست عنوان و در نفعات
اوحدی اصفهانی نوشته و در تذکره دولتشاه اوحدالدین مراغه عنوان نموده و دیگر
اسم آن جناب را ذکر نموده اند و در نفعات مذکورست که: چنین استماع افتاده که:
وی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی قدس روحه است و این نسبت مبنی از آنست،
یعنی اوحدی منسوب با اوحدست و وی را دیوان شعریست در غایت لطافت و عذوبت و
ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی که جام جم نام دارد بر وزن و اسلوب
حدیقه حکیم سنایی و در آنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنویست
این ابیات :

اوحدی شست سال سختی دید تاشمی روی نیک بختی دید^۶
وقصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته و ابیات آن یک صد و شصتست،
مطلع او اینست :

سر پیوند ما ندارد یار چون توان شد ز بخت بر خوردار؟

-
- ۱ - چنانکه گذشت این بیت در نسخها نیست .
 - ۲ - در ص ۱۲۲ - ۱۲۳ متن غزلی باین وزن وقافیه و ردیف هست اما این بیت در آن نیست .
 - ۳ - چنانکه گذشت این رباعی هم در نسخها نیست .
 - ۴ - چاپ طهران ج ۲ - ۱۳۱۸ ص ۲۸۲ - ۲۸۳
 - ۵ - هفت بیت

و در تاریخ اتمام جام جم گفته :

هفتصد رفته بود و سی و سه سال
عقد کردم بنام آن سرور

چون ز تاریخ بر گرفتم فال
که من این نامه همایون فر

ختم کردم بلیله القدرش

چون بسالی تمام شد بدرش

قبر وی در مراغه تبریزست و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان و ثلاثین و سبعمائیه نوشته اند و در تذکره دولتشاه مسطورست که : او با وجود کمال عرفان و سلوک و فضیلت ظاهری مرید شیخ او حدالدین کرمانی بوده و کتاب جام جم را او نظم کرده و ترجیع وی در میان موحدان شهرتی عظیم دارد و دیوان او حدی ده هزار بیت باشد و سخن را موحدانه می گوید و ده نامه باسم خواجه ضیاءالدین یوسف بن خواجه اصیل الدین بن ملک الحکماء خواجه نصیرالدین طوسی رحمهم الله گفته ، بسیار نازک و لطیف فرموده . حکایت کنند که : کتاب جام جم را شیخ او حدی در اصفهان نوشته ، در قریب یکماه چهار صد سواد مستعدان روزگار از آن کتاب برداشته اند ، با وجود حجم اندک آن کتاب را بسیار خرید و فروخت می کرده اند و آن کتاب در میان مستعدان بسیار مکرم بوده و درین روزگار آن نسخه متروکست و الحق در آداب طریقت مستحسن نسخه ایست و ظهور شیخ او حدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات او در اصفهان بعهد دولت سلطان محمود غازان خان بوده ، در شهر سنه سبع و تسعمین و ستمائیه و مرقد شیخ او حدی در اصفهانست و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند ، انتهى ما اردنا نقله . و در ریاض العارفین مرقومست که : وی مدت مدیدی سیاحت فرموده ، بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه ایست ، وفاتش در سنه پانصد و پنجاه و چهار در اصفهان بوده ، این تاریخ یقین سهو القلم کاتبست . را قم گوید : تحقیق آنست که او حدی مراغه اصفهانی که از اعظام عرفای شمر است کتاب جام جم را در عهد سلطنت سلطان علاء الدین ابوسعید خان بن اولجایتو سلطان منظوم و با تمام رسانیده و در اول آن کتاب دستایش سلطان ابوسعید خان فرموده :

درجهان تا که سایه شاهست
 دو جهان را صدای عیدزدند
 جور مانند سایه در چاهست
 سکه بر نام بوسعید زدند
 جفت خورشید شد در ایامش
 نام سلطان محمد از نامش

و در آخر آن کتاب چنانچه (!) از تفحات مذکور گردید تاریخ اتمام فرموده،
 برحمت ایزدی پیوسته بدو سال بعد از ابوسعیدخان ...»

خاورشناس انگلیسی ادوارد ج. براون در مجلد دوم تاریخ ادبی ایران که
 بعنوان «از سده‌ی تا جامی» جناب آقای علی اصغر حکمت ترجمه کرده است^۱ در
 بارهٔ او حدی چنین نوشته است:

«اکنون باید از شاگرد او حدالدین یعنی اوحدی مراغی نام بریم اورا اصفهانی نیز
 گویند، زیرا هر چند وی در مراغه متولد شده ولی قسمت عمدهٔ زندگی خود را در اصفهان
 بسر آورده و در آنجا نیز وفات نموده است^۱. ظاهراً تذکره نویسان را از حالات او
 اطلاع بسیار نبوده است. آنچه معروفست اینست که وی در سال ۷۳۸هـ/ ۱۳۳۷م. وفات
 یافته. اثر منظوم مهمی که از او باقی مانده همانا مثنویست که بتقلید حدیقهٔ سنایی
 بنام جام جم یا جام جهان نما مشهورست و در تذکره‌ها قطعاتی از آن ثبت کرده‌اند
 من خود نسخه‌ای از آن در تصرف دارم^۲.

دولتشاه و بعد از او صاحب هفت اقلیم گفته‌اند که این مثنوی بقدری در زمان
 خود وسعت انتشار یافت که در ماه نخستین از تألیف آن چهارصد نسخه از آن تحریر
 و استنساخ نمودند و بیبهای گزاف بفر و ختمند ولیکن اضافه می‌کند که در زمان
 دولتشاه (۸۹۲ هـ.) آنرا کمتر می‌خوانند.

۱ - از سده‌ی تا جامی ... تألیف ادوارد براون انگلیسی ترجمه و حواشی بقلم علی اصغر
 حکمت - تهران ۱۳۲۷ شمسی ۱۹۴۸ میلادی ص ۱۵۶ - ۱۵۹

۲ - رجوع شود به دولتشاه سمرقندی ص ۲۱۵ و ۲۱۰. مجمع الفصحا چاپ تهران جلد دوم
 ص ۹۴، هفت اقلیم در ذیل اصفهان و غیره. در تفحات الانس نام این دو شهر را ظاهراً برعکس
 واقع ثبت نموده است، مولانا جامی در حاشیهٔ نسخهٔ خطی ملکی حقیر بخط خود می‌نویسد «قبر
 وی در مراغه نزدیک تبریزست و تاریخ وفات وی را آنجا در سند نمان و ثلاثین و سیمانه نوشته‌اند»
 (رجوع شود بنفحات شماء ۵۴۲) (یادداشت مترجم)

۳ - مورخ بتاریخ ۹۱۶ هـ. مشتمل بر ۴۵۰ بیت (یادداشت مترجم)

ظاهراً این یگانه مثنوی باشد که اوحدی تألیف نموده^۱. وی را نیز دیوانیست که رضاقلی خان صاحب مجمع الفصحا آنرا بالغ بر شش هزار بیت می‌داند و مشتملست بر قصاید و رباعیات که تذکره نویسان از آن جمله بعضی را انتخاب کرده و در کتب خود ثبت نموده‌اند.^۲ پس از آن ادوارد براون متن ۳۷ بیت از قصاید او را آورده است.

در آغاز جام‌جم چاپ طهران^۳ مرحوم وحید دستگردی شرحی درباره اوحدی نوشته است بدین گونه: «اوحدی مراغه اصفهانی - نسب و عمر و قبر - شیخ اوحدالدین اوحدی فرزند حسین اصفهانی ولادت و وفات در مراغه و قبر او در کنار مراغه واقع و اینک زیارتگاه خاص و عام بوسیله چسبانیدن ریک بسنگ دیوار تفال می‌زنند. بقعه او بحال خود باقی و بنای مفصل اطراف خراب شده و این عبارت بر سنگ قبر او منقورست «هذا قبر المولی المعظم قدوة العلماء افصح الحکما و زبدة الانام الدارج الی رحمة الله تعالی اوحد الملة والدين بن الحسين الاصفهانی فی منتصف شعبان سنة ثمان ثلاثین سبعمائة».

جای تعجبست که در آتشکده و مجمع الفصحاء و ریاض العارفین وفات اوحدی را در اصفهان در سال ۵۵۴ نوشته‌اند. اوحدی شست و پنج سال یا شش سال عمر کرده، زیرا کتاب جام‌جم را در هفتصد و سی و دو یا سی و سه انجام داده و در آن وقت بحکم این بیت خودش:

اوحدی شست سال سختی دید / تا شبی روی نیک بختی دید

۱ - مثنوی جام‌جم اوحدی در سال ۱۳۰۷/۱۳۴۷ ه. ق. در تهران بسمی و اهتمام مرحوم وحید دستگردی پس از مقابله با شش نسخه قدیم و جدید بعنوان ضمیمه سال هشتم ارمغان بطبع رسیده است و شروع می‌شود باین ابیات:

قل هو الله الامر قد قال / و خاتمه می‌پذیرد باین ابیات:

گر در سهو یا خطایی هست / تو ببخشای چون عطا بی هست.....

و این مثنوی مصدر بنام سلطان ابوسمید بهادر ایلخانی و وزیر او و خواجه غیاث‌الدین مرزند رشیدالدین فضل‌اللهست. (یادداشت مترجم)

۲ - جام جم اوحدی - ضمیمه سال هشتم ارمغان - تیرماه ۱۳۰۷

شت ساله بوده و در سنه وفات پنج یا شش بر آن افزوده شده است .

سیاحت - اوحدی پس از ختم تحصیلات از مراغه بسیاحت پرداخت و در کرمان دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده^۱ و بهمین سبب خود را اوحدی نامیده و بهمین اسم معروف شد ، بعدی که هنوز اسم او معلوم نشده و شاید نشود . در وطن اصلی خویش اصفهان هم مدتها زیسته ، چنانچه (۱) در هنگام مسافرت از مراغه باصفهان با اشتیاق گفته است :

اصفهان اقلیم چارم آسمان چار مست سوی او عیسی صفت بی بار و خرابید شدن
نیست این جا از بزرگان ناظری بر حال من بعد از نیم پیش آن اهل نظر باید شدن
اندر آذربایجان خرمهره چیدن چند چند؟ مرد غواصم بدریای گهر باید شدن
شعر و شاعری - اوحدی از شعرا و اساتید درجه سوم مانند خواجوی کرمانی و سلمان ساوجی بشمار و قریب پانزده هزار بیت شعر یعنی نه هزار غزل و قصیده يك هزار بیت مثنوی «منطق العشاق» و پنج هزار بیت مثنوی «جام جم» از وی یادگارست .
خواجه حافظ او را پیر طریقت نام می برد ؛ درین دوبیت :

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار دامادست

چون مصراع چهارم این دو بیت از او حدیست و خواجه اقتباس فرموده .

پاره ای از غزلهای او بنام خواجه ضبط و در دیوان وی ثبت شده است مثل این سه غزل که مطلع و مقطع هر يك نوشته می شود:

۱

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی بحال غریب دیار خود پرداز
حدیث درد من ای مدعی نه امروزست که اوحدی ز ازل رندیو دو شاهد باز
در دیوان خواجه مقطع این گونه تبدیل شده است « که حافظ اوز ازل رند

۱ - شیخ ابو حواء و اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از جمله عرفا و مرید شیخ محیی الدین عربیست ، منظومه مصباح الارواح را بدو منتسب می دارند ولی گویا از بین رفته باشد (یادداشت مرحوم وحید .)

۲

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك
 تنها نه او حدیست بدام تو مبتلا
 هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك
 کین حال نیز در همه جاهست مشترك
 در نسخه دیگر مقطع چنینست :

در دوستی اگر بگمانی ز او حدی
 زر خالصست و باك نمی دارد از محك
 در دیوان خواجه این گونه تبدیل کرده اند :

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
 زر خالصست و باك نمی دارد از محك

۳

در ضمیر مانمی گنجد بغیر از دوست کس
 بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین هوس (!)
 هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
 در دیوان خواجه مقطع چنین تبدیل یافته :

حافظا این ره پهای لاشه لنگ تونیست
 بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس
 مثنوی «منطق العشاق» یاده نامه را در سال هفتصد و شش بنام یوسف شاه نبیره
 خواجه نصیرالدین طوسی ساخته ، چنانچه (!) در آغاز کتاب گوید :

وجیه دولت و دین شاه یوسف
 نصیرالدین طوسی را نبیره
 که دارد رتبت پنجاه یوسف
 که عقل از فطنت او گشت خیره
 زمین را از شکوهش زیب وزینست
 سرور خلق و سرالوالدینست
 در آخر کتاب گوید :

ك ل (واو و ذال) از سال هجرت (!)
 چو دیدم در سخن خیر الکلامش
 به پایان بردم این در حال فکرت
 نهادم منطق العشاق نامش

مثنوی جام جم را که شاهکار او حدی و بهترین کتب شعری اخلاقی و اجتماعی
 باستانی و با حدیقه حکیم سنایی برابر و تقریباً مشتمل بر پنج هزار بیتست بمساعدت
 خواجه غیاث الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل الله بنام سلطان ابوسعید
 چنگیزی انجام داده . شرح حال این دو خواجه بزرگ بسی اسف آور و در کتب

تاریخ ضبطست . در تاریخ کتاب وخاتمه گوید :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بود و سی و سه سال

در بعضی نسخ «سی و دو سال» .

چون بسالی تمام شد بدرش ختم کردم بلیلة القدرش «

مرحوم محمدعلی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان^۱ چنین نوشته است:

«اوحدی - شیخ رکن الدین از اولیای صوفیه و صاحب مقامات عالییه بوده ،

اصلش از مراغه آذربایجانست ولی بیشتر در شهر اصفهان بسر برده و لذا منسوب

بآن شهر شده است . در صحف ابراهیم می نویسد : مشارالیه در اوایل حال صافی

تخلص می کرده و بعد از انتساب بشیخ ابوحامد اوحدا الدین کرمانی (۶۳۴ مرده) تخلص

خود را اوحدی قرار داده و از خلفای آن بزرگوار نیز بوده است . در مجالس العشاق

می نویسد : هجده کس از اولیاء الله در مجلس حضرت صدر الدین قونوی (۶۷۳ مرده)

فصوص الحکم می خواندند ، شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ

اوحدی مراغه از آن هجده نفرند .

مولانا اوحدی دیوانی مشتمل بر پانزده هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعات

و ترجیعات شیرین دارد و دو مثنوی هم گفته است : یکی از آنها را که بده نامه

موسومست در تاریخ ۷۰۶ بنام خواجه ضیاء الدین یوسف بن خواجه اصیل الدین

ابن خواجه نصیر الدین طوسی ساخته و آن قریب به هزار بیت بوده و مطلع کتاب اینست :

بنام آنکه ما را نام بخشید زبان را در فصاحت کام بخشید

بسال ذال و واو از سال هجرت پایان بردم این در حال هجرت

مثنوی دوم بروزن و اسلوب حدیقه سنایی که بنام جام جم معروفست عبارت

از پنج هزار بیت بوده و آنرا در سال ۷۳۳ برای سلطان ابو سعید نظم کرده و

اولش اینست :

قل هو الله لامرء قد قال من له الحمد دائما متوال

وفات مولانا در تاریخ ۷۳۷ هجری در شهر مراغه واقع شده و قبرش در آنجاست.

وله :

عشق و درویشی و تنهایی و درد بابل مجروح من کرد آنچه کرد^۱
دیده ای دارم درو پیوسته آب چهره ای دارم بران پیوسته کرد
اوحد ، دم دل می زنی اما دل کو؟ عمریست که راه می روی منزل کو؟^۲
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات؟ هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو؟^۳

آقای حسین پڑمان در مقدمه دیوان حافظ^۴ درین زمینه نوشته است :

«خواجه در دیوان اوحدی تتبع نموده پاره‌ای از غزلهای او را استقبال کرده و ظاهراً در طریق عرفان پیرو شیوه او بوده و در غزلی که با استقبال از غزل اوحدی ساخته است او را پیر طریقت خوانده و بدو بیت زیر نظر داشته است :

نصیحتی کنمت یاد گیر و بعد از من بگویی راست که اینم ز اوحدی یادست
مده بشاهد دنیا عنان دل زنهار! که این عجزه عروس هزار دامادست

خواجه دو بیت فوق را باین صورت تفسیر و تضمین کرده است :

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار دامادست
گویا خواجه درین غزل يك بیت یا مضمون دیگر هم تضمین کرده اند ولی چنان شعری در آثار دیگران بنظر بنده نرسیده و آن اینست :

رضاداده بدهوز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشادست
که در شعر ماقبل آن فرموده است :

غم جهان مخور و پند من میر از یاد که این لطیفه عشقم زهر روی یادست
بطوری که گفته شد خواجه دیوان اوحدی را تتبع کرده و احياناً مضمونی

(۱) غزل شماره ۱۷۵ در صحایف ۱۴۰ و ۱۴۱ متن

(۲) این رباعی از اوحدی نیست و از اوحدالدین کرمانیست و همه جا بنام او آمده است .

(۳) دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی بتصحیح حسین پڑمان - [طهران] ۱۳۱۸

ص ۱۰۲-۱۰۴ از مقدمه

ازو گرفته بصورتی بهتر ادافرموده است از جمله این مضمون اوحدی را :
سرم پیر شد و رسم بتو ز سر بار دیگر جوان شوم
اخذ نموده و با این لباس زیبا جلوه گر ساخته است :

گرچه پیرم توشی تنگ در آغوشم گیر تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم
چند غزل اوحدی را بدیوان خواجه الحاق کرده اند که از صفحه ۳۵۷ به بعد
یاد شده است . سبک خواجه از نظر لفظ باوحدی خیلی نزدیکست ولی دیوان
اوحدی تصویری از مضامین و ترکیبها و مصاریع حضرت شیخست و باید گفت که
بهترین شاگرد مکتب آن بزرگوارست . اینک برای مقایسه طبع خواجه و اوحدی
غزلی از هر دو نوشته می شود :

اوحدی :

چون فتنه شدم بر رخ، ای حور بهشتی رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی^۱
خواجه حافظ :

آن غالبه خط گرسوی مانامه نوشتی گردون ورق هستی مادر نوشتی^۲
پس ز آن در صفحه ۳۶۵ درباره غزلهایی که از دیگران بنام حافظ کرده اند
این غزل را نقل کرده است :

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی بحال غریب دیار خود پرداز^۳
و در یادداشت پای صحیفه نوشته است : دیوان اوحدی (نسخه خطی مورخ ۸۳۰
متعلق بدوست ارجمندم آقای انصاری که از نسخ نفیس و کمیاب و از همه جهت
شایسته طبع و نشرست) . ابیات چهارم و پنجم در دیوان حافظ نقل نشده در عوض
ابیات ذیل را بر آن غزل الحاق نموده اند :

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی بر آستان تو کندر ازل نهادم باز
دلا منال زشامی که صبح در پی اوست که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
در صحیفه ۳۶۶ : از اوحدی مرأغه :

۱ - غزل شماره ۷۵۹ از صحیفه ۴۷۶ متن

۲ - غزل شماره ۴۰۱ در صحیفه ۲۲۱ متن

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس^۱
در صحیفه ۳۶۷ : هم از اوحدی :

با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش^۲
در صحیفه ۳۶۸ : از اوحدی مراغه :

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لك هر گز سیاه چرده ندیدم بدین نمك^۳
در صحیفه ۳۷۰ : از اوحدی مراغه :

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم کز خیال تو بخود باز نمی‌پردازم^۴
در صحیفه ۱۰۲ همین مقدمه درباره اوحدی چنین آمده است :

«رکن الدین اوحدی مراغه در ۶۷۰ متولد شده ، از ابوسعید (۷۱۶ - ۷۳۶) و وزیر نامیش غیاث الدین محمد رشیدی نواز شها یافت . اوحدی دارای تصنیف هاست و معروفترین آنها جام جمست که بسال ۷۳۳ تمام شده و در یک ماه چهارصد نسخه از آن در اصفهان نوشته شد . . . این بیت از جام جمست :

از پیمبر بدست کوری چند مصحفی ماندو کهنه گوری چند
اوحدی بواسطه توقف بسیار در اصفهان با اصفهانی شهرت یافته است . وفاتش در ۷۳۸ اتفاق افتاد .

. خواجه مصاریع اوحدی را تضمین فرموده است ولی خواجه مضمون را از اوحدی اخذ کرده و اوحدی از شیخ گرفته است ، باین ترتیب که شیخ فرموده است :

عروس ملک نکو روی دختر است ولی بسر نمی‌برد این سست مهر با داماد
اوحدی مضمون را گرفته ، عروس را بعجوزه مبدل کرده و گفته است :
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است
خواجه مضمون را از اوحدی گرفته و باین صورت در آورده است :

۱ - غزل شماره ۴۱۲ در صحایف ۲۳۵ - ۲۳۶ متن

۲ - غزل شماره ۴۴۲ در صحیفه ۲۴۶ متن

۳ - غزل شماره ۴۴۳ در صحایف ۲۴۸ - ۲۴۹ متن

۴ - غزل شماره ۵۱۹ در صحیفه ۲۸۰ متن

دل درین پیرزن عشوه گر دهر میند کین عروسیست که در عقد دو صد دامادست^۱
 مرحوم محمد علی تبریزی خیابانی معروف بمدرس در کتاب ریحانة الادب
 فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب یا کنی و القاب^۲ درباره او حدی چنین نوشته
 است :

«اوحدی مراغی - شیخ اوحدالدین بن حسین مراغی الاصل اصفهانی المنشأ ،
 از مشاهیر شعرا و عرفای ایران که در عهد ارغون خان مغولی ظهور یافته و از اوحدی
 کرمانی مذکور در بالا کسب کمالات معنویه نموده و دیوانی مرتب مشتمل بر
 پانزده هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات دارد و بنوشته بعضی نخست
 بصافی تخلص می کرده و پس از انتساب با وحدالدین کرمانی با اوحدی تبدیل
 داده و بعقیده بعضی از خلفای وی هم بوده است ، چنانچه (!) بعضی گفته ، لکن ضعف
 این عقیده از تاریخ تالیف جام جم و تاریخ وفاتش که در ذیل می نگاریم معلوم
 می شود ، بلی انتساب طریقتی ممکنست . باری ، اوحدی یک مثنوی متصوفانه
 موسوم بجام جم دارد که بطرز حدیقه حکیم سنایی و مشتمل بر پنج هزار بیت و حاوی
 لطایف شعریه و معارف صوفیه بوده و در سال ۷۳۳ ه . قمری از آن فارغ شده است
 و از اشعار اوست :

زین جامه ها چه سود؟ که چون می کند اجل زین پرده ها چه سود؟ که بر ماهمی درند^۳
 کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را کز بهر مور و مار تن خویش پرورند
 نیز در مذمت بنگ و شراب گوید :

می سرخت نمد فروش کند بنگ سیرت گلیم پوش کند^۴
 خوردن آب گرم و سبزه خشک خون بسوزاندت چون نافه مشک
 بت پرستی ز می پرستی به هردن عافلان ز مستی به
 چند گویی که: باده غم ببرد ؟ دین و دنیا ببین که هم ببرد

۱ - ج - ۱ - طهران ۱۳۳۶ ص ۱۲۳ - ۱۲۴

۲ - رجوع کنید بصیفة ۱۴ متن

۳ - رجوع کنید بصحایف ۵۲۸ - ۵۲۹ متن

نیز ازوست :

اوحد ، دم دل می زنی اما دل کو ؟ عمریست که راه می روی منزل کو ؟^۱
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟ هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو ؟
و اما تاریخ وفات اوحدی بسیار محل خلاف بوده ، در مجمع الفصحا سال پانصد
و پنجاه و چهار نوشته و از تذکره دولتشاعی ششصد و هفتاد و هفت نقل شده و در سفینه
الشعرا ششصد و نود و هفت گفته و در قاموس الاعلام هفتصد و سی و هشت ضبط کرده
است و در مجالس المؤمنین بعد از نقل کلام تذکره دولتشاهی چنانچه (!) مذکور
شد گوید: تاریخ مذکور محل نظر بوده و اوحدی زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که
بعد از سلطان محمد خدا بنده پادشاه شده درک کرده و در کتاب جام جم هم فصلی
در مدح او گفته و خودش در تاریخ اتمام جام جم گفته :

چون ز تاریخ برگزتم فال	هفتصد رفته بود سی و سه سال
که من این نامه همایون فر	عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش	ختم کردم بلیله القدرش

پس گوید : قبر اوحدی در مراغه تبریز بوده و تاریخ او در آنجا هفتصد و سی
و هشتست و نیز در مجالس المؤمنین موافق تذکره دولتشاهی کتاب دیگری ده نامه
نامی با اوحدی نسبت داده که آن را بنام خواجه ضیاء الدین بن خواجه اصیل الدین
ابن خواجه نصیر الدین طوسی متوفی در ۶۷۲ ه . نوشته و این نیز دلیل متقن بر
تاریخ اخیر مذکور در بالاست ، بلکه در جایی دیگر دیدم که همین مثنوی ده نامه
فریب بهزار بیت بوده و در سال هفتصد و شش هجرت تألیفش داده و مطلع آن اینست :

بنام آنکه ما را نام بخشید	زبان را در فصاحت کام بخشید
بسال ذال و او از سال هجرت	پایان بردم این در حال هجرت

و بالجمله سه و هفتصد الفصحا در تاریخ وفات اوحدی مراغی مثل مرید اوحدی
کرمانی بودن وی اصلا جای تردید نبوده و بی اصل و اشتباهست و بفرموده زیر معده
نامه مذکور را منطبق العشاق هم گویند .

ص ۹۳ ج ۲۳ و ۵ ذریعه و ۱۴۵ الس و ۱۰۶ ج ۲ ایاء و ۲۸۲ ج ۲ طرائق و ۱۰۳ سفینه».

مراد مؤلف ازین رمزها که بکار برده اینست : مع : مجمع الفصحا ، ذریعه : الذریعه الی تصانیف الشیعه تالیف حاج آقا بزرگ طهرانی ، س مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری ، س : قاموس الاعلام شمس الدین سامی بترکی ، طرائق : طرائق الحقایق سابق الذکر ، سفینه : سفینه الشعرای سلیمان فهیم ترجمه ترکی عثمانی از تذکره الشعرای دولتشاه .

دانشمند ارجمند و شاعر مفلق شهیر خراسان آقای محمود فرخ در آغاز کتاب «احوال و آثار اوحدی اصفهانی» مقاله ای را که آقای حسین مسرور در شماره ۲-۳ مجله ارمنان در باره اوحدی نوشته نقل کرده است که عیناً با قید صحایف آن مقدمه نقل میکنم و سپس حواشی و تعلیقاتی بر آن افزوده است که آنرا نیز می آورم :

(س ه) نقل از شماره ۲-۳ ارمنان سال نهم - بقلم آقای حسین مسرور : شرح حال اوحدی مراغه ای - اسم و تخلص اوحدالدین اوحدی - اسم پدر حسین اصفهانی - محل تولد مراغه - سال تولد ۶۷۰ هجری - سال وفات ۷۳۸ - عمر ۶۸ سال .

تألیف و تدوین شرح حال شعرا بطوری که اخیراً در ایران معمول شده غالباً از دو صورت خارج نیست : گاهی نویسنده شاعری را در نظر گرفته ، در کیفیت حیات و اخلاق و شعرا و سخن رانده ، همه چیز او را مورد تتبع و مباحثه قرار میدهد . گاهی مقصود غیر ازینست ، یعنی فقط شرح حال شاعر یا مؤلفی را در صدر تألیف یا تصنیف او نگاشته ، برای شناساندن اثر شناساندن مآثور را مقدمه قرار می دهد . ما درین مقدمه قسمت دوم را در نظر داریم ، چه اگر بخواهیم بتتبعات احوال اوحدی بپردازیم آن خود محتاج برساله جداگانه است و تعرض آن درین مقام فرع زاید بر اصل خواهد بود .

اینست که تتبع کامل حالات اوحدی را بآینده موآدول داشته ، عجاله بشرح حال او می پردازیم .

نسب نامه اوحدی - شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه فرزند حسین اصفهانی متخلص باوحدی از شعرای معروف عصر مغولست که در نلک واپسین قرن هفتم و نلک نخستین قرن هشتم میزیسته است .

تخلص خود را از نام مراد خویش اوحدالدین کرمانی مأخوذ(ص و) داشته باضافه ای نسبت . اما در خصوص نام وی جز اوحدالدین نامی دیگر نداشته ، چه این گونه کلمات مانند جمال الدین ، کمال الدین ، شرف الدین و غیره در قرون قبل از اوحدی جزو القاب محسوب میشده و قبل از اسم اشخاص ذکر می شده مثل کمال الدین اسماعیل ، شهاب الدین احمد و غیره و از همین زمان صورت اسمیت بخود گرفته ، بتدریج لقب و اسم یکی شده چنانچه (!) هنوز اینگونه القاب بجای اسامی در ایران معمولست .

اوحدی را جمعی اصفهانی و گروهی مراغهای نوشته اند ، ولی اصفهانی بودن او بمناسبت آنست که پدر او اصفهانی بوده ، خود نیز سالها در اصفهان متوقف بوده است ولیکن بطوری که در زیر ذکر خواهد شد تولد و وفات او در مراغه بوده ، بهمین سبب مراغهای خواننده شده است . سال تولد اوحدی مثل بیشتر شعرای ایران مجهولست ، اما بقراین نزدیک می توان تولد او را در حدود ۶۷۰ هجری دانست ، با مراعات یکی دو سال کم و بیش زیرا در کتاب جام جم که بسال ۷۳۳ تمام شده می گوید :

اوحدی شست سال سختی دیدد تا شبی روی نیک بختی دیدد

دیگر آنکه صاحبان تذکره ظهور او را در زمان سلطنت ارغون خان قید کرده اند و ارغون در سال ۶۸۳ جلوس نموده و تا حوالی ۷۰۰ پادشاهی میکرده است . پس مقصود از ظهور او که تذکره ها نوشته اند ابتدای شهرت شاعری اوحدی بوده ، یعنی در حدود ۲۰ الی ۲۵ سالگی او و نیز در رساله ای

موسوم بده‌نامه که شامل پاره‌ای از نوشتجات عاشقانهٔ اوست سال ۷۰۶ را ذکر کرده . اینهم البته در اواسط جوانی اوحدی بوده و در آن موقع تقریباً ۳۶ ساله بوده است .

(صز) اوحدی تحصیلات خود را در مراغه شروع کرده و برای این مقصود بخارج نرفته است زیرا در آن هنگام مراغه را مدارس شایسته‌ای بوده و پایتخت شاهنشاهی هلاکوخان و خواجه نصیر از رصدخانه و مدرسه خالی نبوده است ، منتهی مسلمان نبودن مغول و عدم علاقه و بستگی آنان بعلوم و مدنیت اسلامی نگذاشته است که از تأسیسات علمی مراغه آثار مهم مؤثری منتشر شده و در تاریخ علمی مبحثی برای معارف مراغه بر جای ماند . شعر و ادب هم مثل سایر علوم در آخر قرن هفتم هجری بمنتهی درجهٔ نزول رسیده بود ولی تغییری که در اول قرن هشتم هجری در ایران پدید گشت عالم شعر و شاعری راهم بی‌بهره نگذاشت و از تنزل شدید آن تا اندازه‌ای جلوگیری کرد . تا سال ۷۰۰ هجری غازان خان پادشاه مغول با جمعی از مغولان مسلمان شده ، پس از هشتادسال حکومت با رعایای خویش از حیث مذهب هم‌رنگ شدند و از خفت و ذلت مسلمین قدری کاسته شد .

از همین موقع نیز ادبیات فارسی مختصر حرکتی کرده ، بازار شعر مجدداً رونق گرفت و سلاطین ترك از آن پس بشعرا واقعی نهاده ، آنان را بدربار خویش نزدیک می‌ساختند . این مصادف بود با موقعی که اوحدی طلوع کرده و بسخن-سرای مشهور شده بود .

اوحدی مثل غالب شعرای آن دوره پس از انقضای جوانی و ختم تحصیلات معمولی عصر از مراغه خارج شده ، شروع بسیاحت کرده است . ریاض می‌نویسد : مدت مدیدی سیاحت فرمود ، بعلاوه خود در جام جم می‌گوید :

سالها چون فلک بسر گشتم تا فلک وار دیده ور گشتم
در ضمن سیاحت بکرمان رفته ، دست ارادت بشیخ اوحدالدین (ص ح)

کرمانی^(۱) که از مشاهیر و روشناسان صوفیه عصرست داده، دیر گاهی در جرگهٔ مریدان اوبسر میبرده و بقول ریاض العارفین فخرالدین عراقی همدانی در چله‌خانهٔ او آسوده بوده است.

باری پس از چندسال از کرمان مرخص شده، باصفهان آمده و بطوری که اشاره شد سالها نیز در آن شهر گذرانیده و پاره‌ای از غزلیات خود را در آن شهر سروده است. درجایی می‌گوید:

این بار چو اصفاهان از او حدی آسودم کان بار ز اصفاهان با خانهٔ جی بردم
پس از آن بمرآه رفته، تا آخر عمر در آن شهر ساکن بوده، بیشتر قصاید و غزلیات و جام جم را در آنجا ساخته است. در یکی از غزلیات خود می‌گوید:

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارمست سوی او عیسی صفت بی‌بار و خرابید شدن
نیست اینجا از بزرگان ناظری بر حال من بعد از نیم پیش آن اهل نظر باید شدن
اندر آذربایجان خر مهره چیدن چند چند؟ مرد غواصم بدریای کهر باید شدن
(ص ط) و نیز:

یاد سپاهان میار هیچ، که ماسر مه‌وار خاک در او حدی در بصر انداختیم
بهر جهت آنچه مسلمست او حدی بیشتر عمر خود را اعم از کرمان یا مراغه
بر ریاضت و گوشه‌گیری گذرانیده و سالها با مشقت صوفی‌گری روبرو بوده است. در جام جم می‌گوید:

در جوانی چو زال پیر شدم که چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم

۱- شیخ ابوحامد اوحد الدین کرمانی متخلص باوحد از پیشوایان عرفاست که ارباب تذکره او را از مریدان شیخ محیی‌الدین عربی نوشته‌اند، او نیز مدتها بسیاحت مشغول بوده، شمس نمریزی را ملاقات و از او کسب فیض کرده است. پس از سیاحت بکرمان برگشته بر ریاضت پرداخته، منظومهٔ موسوم بمصباح الارواح در اخلاق و عرفان داشته، که معلوم نیست از میان رفته یا موجود است (۱)

(۱) نسخه‌ای از آن کتاب در کتابخانهٔ آستان قدس موجود است که اشتباها در پایان دیوان او حدی

اصفحانی درج شده - محمود فرخ

ویا: بسریای چله داشته‌ام^۱.

ظاهراً اول آمایش اوحدی از سال ۷۲۶ شروع شده است، زیرا درین سال یکی از رجال دانش دوست ایران خواجه غیاث‌الدین بصدارت سلطان ابو سعید برقرار شده، در زمان او، بطوری که در زیر خواهیم نگاشت، فضلا و شعرا آسوده شده‌اند.

مذهب و مشرب اوحدی. مذهب اکثریت آن روز ایران یعنی سنت بوده، چه در جام جم چند جا هم خلفای اربعه را با احترام ذکر کرده و چار یار راستوده است، ولی این نکته را باید متذکر شد که: چون در سیر سلوک و تصوف قدم می زده البته بازهد خشک و تعصب مفرط سر و کاری نداشته و این اندازه اظهار دل‌بستگی بآیین سنت از راه متابعت اکثریت و مجاورت پادشاهان و درباریان سنی مذهب بوده است.

غالب شعرای این دوسه قرن گریز گاعی مانند تصوف داشته (ص ی) و از همین نظر چندان در برابر تعصب مذهب سنت کوشا نبوده‌اند، لیکن ناچار بوده‌اند اگرچه بظاهر و برخلاف عقیده تصوف یا تشیع خویش هم باشند پیرو جماعت باشند و اما آنچه از فصاید و غزلیات اوحدی مشهود می‌گردد شاعری ظریف بوده و مشربی سلیم داشته است. تمرین طولانی او در مباحث عرفان و تصوف فکر او را از محدودیت مطلق و تعبد صرف آزاد ساخته، نفس پیر دامان ضمیرش را از خس و خار اوهام پیراسته، بلکه بوحدت وجود نیز قایل بوده است.

سبک اشعار او - دیوان اوحدی در حدود نه الهی ده هزار بیت از قصیده و ترجیع و غیره موجود است. قصاید او مثل غالب شعرای این دوره کاملاً عرفانی و پرمغزست و عموماً از نظر تصوف گفته شده، چه قصاید مدحیه و سبک قدما تقریباً بقرن ششم ختم شده بود. لیکن این عصر از حیث غزل سرایی ممتاز بوده و مشاهیر غزل سرایان در ضمن قرون ۷ - ۸ - ۹ ظهور کرده‌اند. اوحدی را نیز غزلیاتی

(۱) چله داشتن از ریاضت‌های عرفاست که چهل روز در خلوت نشسته یا ایستاده بر ریاضت می‌پردازند.

مرغوبست که می‌توان گفت از معاصرین خود عقب نمانده ، باندازه‌ای درین شیوه خاص بوده که بعضی از غزلیات وی بنام حافظ و دردیوان اوداخل شده است .
مثل این غزل :

دمی بحال غریب دیار خود پرداز
منم غریب دیار و تویی غریب نواز
که با این شعر ختم می‌شود :
حدیث دردمن، ای مدعی، نه امروزت
که اوحدی ز ازل رند بود و شاهد باز
و این غزل :

هر گز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
ای پیک پی خجسته، چه نامی؟ فدیت لک
(صک) که مقطعش این بیتست :

زر خالصست و باک نمی‌دارد از محک
در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی
و چند غزل دیگر که متعلق باوحدیست و در دیوان حافظ ثبت و اشتهار یافته است .

دیگر از مختصات این عصر رواج مثنوی سرایست که غالب مشاهیر آن مانند جامی، امیر خسرو ، خواجو، اوحدی درین شیوه برتری یافته ، آثاری نفیس از خود برجای نهاده‌اند .

هر چند مثنوی سرایی از قرن سوم و چهارم شروع شده بود ولی در قرن ۶- ۷- ۸ بکمال رسیده و منتهای سیر صعودی خود را کرد . اینک برای مزید اطلاع خوانندگان نمونه‌ای از قصاید و غزلیات او را ذیلا نقل می‌کنیم....^۱

(ص م) جام‌جم اوحدی - این کتاب که منظور مقدمه مامی باشد کتاب جامع و نفیسیست که رأس آثار اوحدی و از تألیفات مهمه آن عصر محسوب می‌شود . رساله مزبور کتابیست اخلاقی و اجتماعی که برای بعضی محفظه سیر و اخلاق معاصرین اوحدیست و برای برخی مجموعه‌ای شامل کلیه مسایل و دقائق اخلاقی . این رساله بحکم تقلید منظوم نشده ، بلکه بحکم احتیاج و ضرورت ساخته شده است و همین

۱ - پس ازین ۲۲ بیت از قصاید و غزلیات آمده است .

سبب نفاست آنرا تأیید می کند .

جام جم درماه رمضان ۷۳۲ شروع شده ودرمدت يك سال یعنی بسال ۷۳۳ هجری درماه رمضان ختم شده است . می گوید :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال
چون بسالی تمام شد بدرش
اوحدی در نظم این منظومه حدیقه حکیم سنایی را در نظر داشته ، آن بحرو
سبک را تعقیب کرده است ، ولی بنا بر تصدیق اساتید جام جم شیرین تریک نواخت تر
از حدیقه ساخته شده است . اوحدی در نظم این کتاب بمرکز اخلاق و اجتماع آن
روز نزدیک شده ، هر مبحثی را در نظر گرفته ، از حیث تنقید و تشویق و وظیفه استادی
را ادا کرده است .

يك قسمت ازین کتاب راجع بمسائل تصوف و عرفانست که شاید امروز بنظر
بعضی مهم نیست ، ولی اهل خیر می دانند که اخلاق و عادات و عقاید مردم ۶۰۰ سال
قبل همین موضوعاتی را الزام می کرده (عزین) است که شاعر در نظر گرفته و ساخته
است . آن عصر عصر تصوف و عرفان بوده و همان قسم که امروز مسایل سیاسی و وطنی
با اخلاق عمومی ملل مزج طبیعی پیدا کرده آن روز موضوع عرفان و تصوف مردم
را مشغول می کرده است .

اوحدی این کتاب را بنام سلطان ابوسعید چنگیزی و بمساعدت وزیر بی نظیر
او غیاث الدین محمد بن خواجه رشیدالدین فضل الله بنظم آورده است . وزیر مذکور
در سال ۷۲۶ بوزارت سلطان ابوسعید منصوب شده و پس از ده سال وزارت در سال
۷۳۶ در جنگ آرباخان با امیر علی در ناحیه سه گنبدان مراغه بدست امیر علی
کشته شده ، یعنی تا سه سال هم پس از ختم جام جم که خود مروج و مشوق آن
بوده در قید حیات بوده ، سپس کشته شده . خواجه غیاث الدین محمد فرزند ارشد
خواجه رشیدالدین فضل الله است .

خواجه رشیدالدین هم از مشاهیر صدور و نویسندگان فارسی بشمار می آید که

تصانیف و رسائل سحر آمیز او زینت اوراق و کتب فارسیتست. خواجه رشیدالدین فضل‌الله از وزرای نامی دوره ترکی ایرانست که نظیر او بسیار کم دیده شده. سرنوشت این پدرمانند پسر بسی مایه تاسفست، یعنی سلاطین بی‌مهر و عاطفه ترک پس از سالها خدمت بصداقت و درستی او را بسخت‌ترین وجهی کشتند و اموال و هستی او را غارت کردند و اما فرزند او خواجه غیاث‌الدین محمد که عالم ایرانست مرهون خدمات اوست مردی بزرگ منش و عالم دوست بود. حمدالله مستوفی از منشیان او و خواجه رشیدالدین می‌باشد و کتاب تاریخ گزیده را با اشاره خواجه غیاث‌الدین و پدرش تألیف کرده است.

غیر از حمدالله مستوفی عده دیگر از نویسندگان در زمان او می‌زیسته و بشویق او آثاری از خود گذاشته‌اند که حبیب‌السیر بعضی (س) از آنها را نام برده است. پس از کشته شدن خواجه غیاث‌الدین خانه و هستی او را هم بیغما بردند و بقول ارباب تواریخ چند کتب نفیسه و اوانی مرصعه و نقود نامعدود و امتعه و اقمشه بظهور آمد که شرح آن بنوشتن راست نیاید. یکی از شعرا در مرثیه او سروده است:

جای آنست کاختران امروز	بر سر از دست چرخ خاک کنند
دردمندان مهر از سر درد	جامه در بر چو صبح چاک کنند
الغیاث الغیاث در گیرند	ناله و آه دردناک کنند
که وزیری بدان عزیزی را	بچنین خواری بخاک کنند

بطوری که در بالا ذکر شد او حدی هم دو سال پس از قتل خواجه غیاث‌الدین یعنی در سال ۷۳۸ وفات یافته است.

تذکره آشکده و مجمع الفصحا و ریاض العارفین وفات او حدی را در اصفهان و بسال ۵۵۴ نوشته‌اند، ولی چنان که در روی سنگ قبر او منقورست و تاریخ حبیب‌السیر نیز اشاره کرده او حدی در نیمه ماه شعبان ۷۳۸ در مراغه در گذشته و همان جامد فون شده است.

قبر او در کنار شهر مراغه واقع شده و امروز مردم آنجا با اسم پیر او حدالدین شهبای جمعه زیارت مدفن او رفته ، بوسیلهٔ چسبانیدن ریگ بدیوار مرقد آیندهٔ خودشان را تقال می‌زنند . در اطراف قبر او حدی آثار بقای مفصلی دیده می‌شود که بکلی خراب شده و تنها خود بقعه با قبر برجای استوارست و عبارت ذیل روی سنگ قبر او نقر شده :

« هذا قبر المولى المعظم قدوة العلماء افسح الكلام و زبدة الانام الدارج الى رحمة الله تعالى او حد الملة والدين ابن الحسين الاصفهاني فى منتصف شعبان سنة ثمان ثلثين سبعمائمه . »

حواشی و تعلیقات بر مقاله آقای مسرور

صفحه (ه) عنوان مقاله شرح حال اوحدی مراغه ایست و بدلائل ذیل بگمان

بنده شاید مناسب‌تر آن بود که اوحدی اصفهانی نوشته می‌شد .

۱ - در سطر اول خود ایشان پدر او را حسین اصفهانی مرقوم داشته‌اند .

۲ - از همان غزلی که سه شعر آنرا در صفحه (ح) می‌خوانیم و دو شعر دیگر

آن ذیلا نقل می‌شود :

بار بستیم و ازین منزل بدر باید شدن آب این جاتیره شد جای دگر باید شدن

وحشت آباد است این زین جا سبک بیرون رویم گر به پهلوی گشت باید و بر سر باید شدن

اندر آذربایجان

می‌توان استنباط کرد که آذربایجانی نبوده و اصفهانی بوده است .

۳ - در جای دیگر نیز چنین یاد وطن کرده است :

فراق دوستان با جانم آن کرد که در گلزارها باد خزانی

بدل گفتم : چه داری آرزو؟ گفت که : دیدار بهشت جاودانی

بپرسیدم که : دیگر چیست؟ گفتا : و وادی زنده رود و اصفهانی

۴ - درین شعر خود را اصفهانی دانسته چنانکه سعدی را شیرازی :

فصه اوحدی از راه سپاهان بشنو همچو آوازهٔ سعدی که ز شیراز آید

۵ - درد یوان خود چند غزل بلهجهٔ اصفهانی دارد که بعدها صادق ملارجبو

شعراى ديگر اصفهان نيز تقليد كرده‌اند و طبيعى اينست كه شاعر براى تفنن بلهجه و زبان مادري خود شعرمى گويد و گرنه چرا يك شعر هم بلهجه مراغه‌اي در ديوان او ديده نمى‌شود؟ هم‌چنانكه مرحوم ملك الشعرا بهار مشهدي باآنكه نصف بيشتر عمر خود را در تهران گذرانده يك شعر هم بلهجه تهراني ندارد و اشعار فراوان بلهجه مشهدي دارد. تنها ذكرى كه اوحدى در دورباعتى خود از مراغه كرده مشعر بر آن نيست كه مراغه‌اى باشد. درين رباعى صفائى آب «قرق» و هواى بيرون شهر را ستوده است:

لب نيست كه از مراغه پر خنده نشد آب قرقش ديد و بجان بنده نشد
از مرده گور او عجب مى دارم كز شهر برون رفت و چرا زنده نشد؟
رباعى ديگر او در سطور آينده و درجائى خود درج خواهد شد.

۶ - محمد بن بدرجا جرمى در كتاب خود (مونس الاحرار فى دقايق الاشعار) كه در سال ۷۴۱ يعنى سه سال بعد از مرگ اوحدى تاليف كرده و معاصر او بوده اورا اصفهاني نوشته است.

۷ - عبدالرحمن جامى در كتاب نفحات الانس اوحدى را اصفهاني خوانده است.

۸ - حاجى خليفه در كشف الظنون ذيل وصف كتاب جام جم اوحدى اصفهاني قيد كرده^۱.

و بنا بر مراتب فوق مى‌توان گفت كه اوحدى اصفهانيست و چون در ايام او پاى تخت كشور ايران در آذربايجان بوده و او نيز بسواد اعظم گراييده و در مراغه شهرت شاعرى يافته و در آنجا بجا گرفته اورا مراغه‌اى خوانده اند و تذكره نويسان بعد از دولتش از يك ديگر تقليد كرده، اورا با اوحدى مراغه‌اى معروف كرده‌اند.

(۱) پرفسور برون در جلد سوم تاريخ ادبيات ايران (از سعدى تاجامى) و بعضى ديگر از صاحبان تذكره در ضمن آنكه اورا اوحدى مراغه‌اى نوشته‌اند توضيح داده‌اند كه اورا اصفهاني نيز گويند و روى نيز در فهرست مى‌نويسد كه: گاهى مراغى بمتناوب مدقش و گاهى اصفهاني بمتناوب اقامتش خوانده شده است.

ایضا صفحه (م) نامش اوحدالدین ذکر شده ولی ریو در فهرست کتب بریتیش میوزیم صفحه ۶۱۹ نامش را رکن الدین قید نموده است و تخلص او هم ظاهراً قبل از آنکه بمناسبت نام اوحد کرمانی اوحدی باشد صافی بوده، مرحوم تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان از کتاب «صحف ابراهیم» و نیز صاحب ریحانة الادب این معنی را نقل کرده اند و این بنده فرخ دردیوان او سه رباعی یافتیم که در دو تایی آنها بطور وضوح و در دیگری بابهم این معنی قابل تأیید است:

صافی چو ترا دید روان می نالد
بر سینه ز غم سنگ زنان می نالد
گفتی تو که: نالدین صافی از چیست؟
جانش بلب آمده است ازان می نالد

ای خاک تو آب سبزه زار صافی
تا عمر مراغه بود هرگز نشاند
تابوت تو سرو جویبار صافی
مانند تو سرو در کنار صافی (۱)

یارا، اگر آن شربت شافی داری
بر خیز و بیا، گر دل صافی داری
مادر قرقیم بر لب آب روان

صفحه (ز) در تأیید این که مرقوم شده است پس از تحصیلات شروع سیاحت کرده می توان از گفته های خود او دریافت که بنقاط ذیل هم رفته است، بغداد:

چشم کنار دجله شد جز یاد بغداد مکن
چون آن هوس دارد دل از دیگری یاد مکن
کر بلا:

این آسمان صدق و درو اختر صفاست
ای دیده، خوابگاه حسین علیست این؟
یا روضه مقدس فرزند مصطفاست
یا منزل سعادت و معموره علاست؟

وی چشم، آب ریز، که صحرای کربلاست
سلطانیه و دارالسلام:

اوحدی را با چنین قوم اوقتا
راه سلطانیه و دارالسلام

ایضا صفحه (ز) ارادت اوحدی با اوحدالدین کرمانی باین عبارت بیان شده:
بکرمان رفته و دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده، دیر گاهی در جرگه

(۱) این رباعی همانست که درج آن فوقاً وعده داده شده بود و نام مراغه در آن قیدست.

مریدان او بسر برده و بقول ریاض العارفین بافخرالدین عراقی همدانی درجله خانه او آسوده است و پرفسور برون در جلد سیم کتاب تاریخ ادبیات ایران او را شاگرد اوحدالدین کرمانی دانسته، جامی نیز او را از اجلۀ اصحاب اوحد کرمانی نوشته است ولیکن باین که در صدر مقاله آقای مسرور تولد اوحدی ۶۷۰ و وفات او ۷۳۸ قید شده^۱ و وفات اوحدالدین کرمانی در کشف الظنون بسال ۵۳۴ و در مجمع الفصحا سال ۵۳۶ و در قاموس الاعلام ۵۶۲ و در تذکره الشعراء غنی کشمیری بسال ۶۳۵ و در کتاب دانشمندان آذربایجان ضمن احوال اوحدی وفات اوحد کرمانی ۶۳۴ معلوم شده است باید نسبت اوحدی را با اوحد کرمانی (در صورت صحت) فقط از راه پیروی طریقه او دانست و الا مقارنه ایام حیات آنها با تاریخهای مذکور درست در نمی آید^۲.

صفحه (س) علاوه بر تذکره دولتشاه و آتشکده و مجمع و ریاض العارفین که وفات او را در اصفهان دانسته اند صاحب تذکره عرفات العاشقین نیز می نویسد که: در بابا محمودین حوالی لنجان اصفهان در گذشته و قریه باسم او معروف شده است ولی نظر حضرت مسرور که مدفن اوحدی در مراغه است مطابق نص جمهورست و عبارت روی سنگ مرقد او نیز طبق مرقومه فاضل محترم آقای حاج حسین آقا نخجوانی که خود دیده و یاد داشت فرموده اند همانست که در پایان مقاله فوق درجست.

مشهد محمود فرخ

پس از انتشار این مقدمه آقای محمود فرخ در شماره اول نشریه فرهنگ خراسان مورخ فروردین ماه ۱۳۳۶ (ص ۳-۴) مقاله ای در رفع اشتباه از قسمتی از آن بعنوان «در پیرامون اوحدی اصفهانی مراغهای» نوشته است بدین گونه:

(۱) اکثر ۷۳۸ نوشته اند، فقط دولتشاه است که صاحب هفت اقلیم و نفی الدین کاشی نیز بتبعیت از او اوحدی را با اوحدالدین کرمانی اشتباه کرده و سال وفاتش را ۶۹۷ نوشته اند و هدایت در مجمع و ریاض العارفین ۵۵۴ نوشته.

(۲) در فهرست ریو سال وفات اوحدالدین کرمانی ۶۹۷ قید شده و بنا بر آن روایت اوحدی در سال وفات اوحد ۳۷ ساله و درک صحبت او امکان پذیر بوده ولی عبارت «دیر گاهی در حرکت مریدان او بسر برده و از اجلۀ اصحاب او بوده» قابل نامست.

«چندی قبل این بنده بانه انتشار کتابی بنام خلاصه احوال و منتخب آثار اوحدی
توفیق یافت .

در مقدمه کتاب مزبور طی احوال شاعر بروایت مرحوم تربیت در کتاب
«دانشمندان آذربایجان» از کتاب «صحف ابراهیم» این طور نقل شده که: تخلص
اوحدی در ابتدا صافی بوده است و برای تایید نوشته کتاب مزبور سه رباعی از
اوحدی نقل کرده ام که کلمه صافی در آنها بوجهی ذکر شده که می توان آنرا
تخلص شاعر تلقی کرد:

۱

صافی چو ترا دید روان می نالد بر سینه زغم سنگ زن می نالد
گفتی تو که: نالیدن صافی از چیست؟ جانش بلب آمدست از آن می نالد

۲

یارا، اگر آن شربت صافی داری یاری دو سه هوشمند کافی داری
ما در فرقیم بر لب آب روان برخیز و بیا گر دل صافی داری

۳

ای خاک تو آب سبزه زار صافی تابوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراغه بود هرگز نشاند مانند تو سرو در کنار صافی

این کتاب در تبریز بنظر دانشمند محترم آقای سلطان القزایی (که یکی
از گنجوران خزاین ادب و از ارباب مکتبه های موروث و مکتسب می باشد)
رسیده بود و نامه ای از ایشان دریافت داشتم که تایید مرا از گفته نویسنده کتاب
صحف ابراهیم باستناد سه رباعی فوق مورد انتقاد قرار داده و متذکر شده بودند
که مراد حضرت اوحدی از کلمه صافی در سه رباعی مذکور رود خانه معروف
مراغه است .

دو سه رباعی را بطوری شرح و تفسیر فرموده بودند که مجالی برای شك
و تردید باقی نمی ماند ، جز اینکه در چهارپنج کتاب جغرافی که در عصر خودمان
تألیف شده و کتاب فرهنگ جغرافیایی ایران رودخانه صافی یا صوفی رود نوشته

شده و مسموعات ما هم بزبان رایج فعلی آن استان صوفی چایست .

از ادامه فحوص درین باب باین نتیجه رسیدم که : اولاحمدالله مستوفی که در ۷۵۰ در گذشته و با اوحدی که در ۷۳۸ در گذشته معاصر بوده در کتاب معروف نزهت القلوب نام رودخانه کنار شهر مراغه را صافی ضبط نموده، نه صوفی و ثانیاً سه رباعی دیگر در دیوان اوحدی یافتم که کلمه صافی در آنها با افاده معنای رودخانه درجست :

۱

با روی تو آفتاب صافی تیره است با لعل لب شراب صافی تیره است
تاریکی آب صافی از سیل نبود در جنب رخ تو آب صافی تیره است

۲

تا کی ستم سپهر جافی بینم ؟ وین دور مخالف منافی بینم ؟
برخیز و روان در آب صافی بنگر تا سر روان در آب صافی بینم
از دو رباعی ذیل چنین برمی آید که آب رودخانه صافی طغیانی کرده و خانه منظور اوحدی را فرا گرفته بوده است .

آب ارچه بهر گوشه کند جنبش و رای برصحن سرایت بسر آمد ، نه بپای
چندان که بگردد خویش برمی گردد از بزم تو خوب تر نمی بیند جای

۳

کرد از دل صافی برت این آب درنگ تا دست تو بوسد چو بدو یازی چنگ
اکنون که نشان کیج روی دیدی ازو بگذاشته ای که می زند سر بر سنگ
اکنون باعرض تشکر از انتقاد صحیح و قابل تصدیق دانشمند محترم آقای سلطان القرایی تایید خود را در باب روایت کتاب صحف ابراهیم نقض و به «العهدت- علی الراوی» اکتفا و از فضای محترم می که نسخه ای از کتاب مزبور را در اختیار دارند تمنی می کنم نکته فوق را در محل خود یادداشت فرمایند و راجع بنام یا لقب اوحدی که در تعلیقات مقدمه آن کتاب تنها از قول ریو مؤلف فهرست کتب بریتیش میوزیم نقل کرده ام که رکن الدین بوده (نه اوحدالدین) اکنون علاوه می کنم

چهل و چهار

که در دایرة المعارف اسلامی نیز نام یالقب اوحدی همان رکن الدین ذکر شده است.
دیماه ۱۳۳۵ محمود فرخ»

آقای حسن سادات ناصری در حواشی که بر مجلد اول آتشکده چاپ طهران نوشته درباره اوحدی چنین آورده است :

« شیخ رکن الدین (یا اوحدالدین) بن حسین اصفهانی مراغی در حدود سال ۶۷۰ هجری در مراغه تولد یافت و بسال ۷۳۸ هـ درین شهر رخت بسرای دیگر بردو تقریباً ۶۸ سال درین جهان بزیست . نخست صافی تخلص می کرد ، گویند : پس از انتساب بطریقت اوحدالدین کرمانی (متوفی بسال ۶۳۵ ، ریو ۶۹۷ نوشته است!) اوحدی تخلص فرمود .

درخشان ترین روزگار شهرت وی در سلطنت سلطان ابوسعید (۷۱۶-۷۳۶) آخرین ایلیخان مغول بود. اوحدی این پادشاه و وزیر فضیلت پروروا ، غیاث الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل الله را در اشعار خود بستود .
آثار او :

الف - دیوان اشعار ، مرکب از فصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات و رباعیات که ابیات آنرا از شش هزار تا پانزده هزار بیت نوشته اند ؛ اما نسخ خطی که از آن توان یافت ، ازنه تا ده هزار بیت در نمی گذرد .

ب - مثنوی ده نامه یا منطق العشاق : حاوی ده نامه عاشقانه منظوم . اوحدی آنرا بنام وجیه الدین شاه یوسف نبیره استادالبشر خواجه نصیر الدین طوسی در سال ۷۰۶ بنظم در آورده است . گویند هزار بیتی داشته ولی نسخه چاپی آن از ۵۱۵ بیت فزون تر نیست و سرآغاز آن چنینست :

بنام آنکه ما را نام بخشید زبان را در فصاحت کام بخشید
ج - مثنوی جام جم : یکی از شاهکارهای ارجمند ادب فارسی در اخلاقیات و علوم اجتماعی و عرفانست . اوحدی این مثنوی را در ماه رمضان ۷۳۲ آغاز و در

رمضان ۷۳۳ هجری قمری شامل پنج هزار بیت است و مصدر بنام سلطان ابوسعید بهادر خان و خواجه غیاث‌الدین وزیر .

دولت‌شاه سمرقندی و صاحب لغت اقلیم می‌نویسند: ماهی از تصنیف جام جم برنیامده بود، که کاتبان چهارصد نسخه از آن استنساخ کردند و بی‌پایی بس گران بفروختند .

سیک او :

اوحدی مردی عارف و از رسیدگان کامل بود . سیر و سلوک بسیار داشت . از سخنانش پیداست که در علوم دینی و عرفانی استغرافی عظیم داشته و در مسایل اخلاقی و اجتماعی و تربیتی دانشمندی پر تجربه و گرانمایه و صاحب نظر بوده است . با آنکه از افکار پیروان شیخ اجل محیی‌الدین بهره‌ور گشته است ، و در مجالس العشاق سلطان حسین بایقرا آمده که وی یکی از آن هجده تن بود که در محضر صدرالدین قونیوی فصوص‌الحکم می‌خواندند، ولی چندان پای بند اصطلاح نمانده و از نظر اسلوب سخنوری در قصاید و غزلیات و مثنویات تالی حکیم سنایی غزنیست . چنانکه جام‌جم را بتقلید حدیقه سنایی ساخته و بسیار خوب از عهد بر آمده است و هم بعضی از قصاید عرفانی حکیم غزنوی را جواب گفته و غزلیاتی لطیف دارد . تا آنجا که بعضی سخن او را از خواجه باز نشناخته و بدیوان شاعر شیراز در آورده اند . و نیز خواجه خود نسبت باشعار اوحدی بی‌نظر نبوده است .

از غزلیات خوب اوست :

دل خود را بدید ارتو حاجت مند میدانم غم هجر تو بنیادم بخواهد کند میدانم
رک . خلاصه احوال و منتخب آثار اوحدی اصفهانی معروف بمرآه‌ای . . .
باهتمام و انتخاب شاعر فاضل استاد آقای محمود فرخ ، تاریخ ادبیات دکتر شفق ص ۳۰۳ تا ۳۰۷ .

آخرین بررسی که اروپاییان درباره اوحدی کرده‌اند مقاله ایست از خاورشناس

معاصر انگلیسی . ج . مردیت اونس - G . Meredith - Owens در چاپ دوم
دایرة المعارف اسلام^۱ که ترجمه آن بدین گونه است :

«اوحدی، رکن الدین، شاعر ایرانی متولد در حدود ۱۲۸۱/۶۸۰-۲ در مراغه
در آذربایجان . این که سالیان بسیار در اصفهان زیسته است مؤلف هفت اقلیم را
و داشته است بگوید که درین شهر ولادت یافته است . درباره زندگی وی آگاهی
کم هست ، ولی تقریباً تردیدی نیست که در ۱۳۳۷/۷۳۸ - ۸ در گذشته است .
وی را در زادگاهش بخاک سپرده اند و در آنجا هنوز قبرش معروفست . اوحدی که
تخلص خود را از نام استادش شیخ اوحداالدین کرمانی گرفته مؤلف دیوانیست که
تقریباً شامل ده هزار شعرست . برخی از آنها در ستایش مخدومان او ، ابوسعید ایلخان و
وزیرش غیاث الدین محمد ، پسر رشیدالدین فضل اللهست . در یکی از منظومات
خود ، بر دعاوی یکی از معاصرانش ، سلمان ساوجی ، تاخته است .

از حیث شاعری اوحدی کمتر ابتکار نشان می دهد . بیشتر از نقادان ایرانی
بواسطه برخی ناتوانی ها که در بیان شاعرانه اش میبایند او را شاعر درجه دوم می-
دانند . وانگهی بیشتر اشعارش هر چند که از لطف عاری نیست ، اغلب تکلف دارد و
افکار وی در برابر خواننده آن سایه و روشن دلپذیر را که از خواص بهترین اشعار
فارسیست ندارد .

بهترین آثار اوحدی در دو منظومه مثنوی اوست ؛ نخستین آنها ده نامه نام دارد
یا چنانکه در برخی از نسخهای خطی هست نام آن منطق العاشقست . شامل ده نامه
است که عاشقی خیالی بمعشوقه اش خطاب کرده است و ارزش شاعرانه ممتاز ندارد .
بنام وجیه الدین پسر زاده نصیر الدین طوسی در ۱۳۰۶/۷۰۶-۷ است . مثنوی دیگر ،
جام جم (جام جمشید) مفصل تر و بسیار معروف ترست . هنری را نشان می دهد که بیشتر
شکفتگی کامل دارد و همین که آنرا نظم کرده شهرت فوق العاده یافته است .
مانند حقیقه الحقیقه سنایی شامل همه مطالب اخلاقت ، باندرزهایی در زمینه روش
اخلاقی ، در باره پرورش فرزندان ، مسئولیت های مدنی و غیره . اما در بخش آخر

موضوع تغییر می کند و شامل زندگی صوفیانه است و هر چه بدان مربوطست .
جام جم را در ۱۳۳۲/۷۳۳ - ۳ نوشته است و بنام غیاث الدین محمدست .
مآخذ : دولت‌شاه (چاپ براون) ص ۲۱۰ و مابعد ؛ براون تاریخ ادبیات ایران
ج ۳ ص ۱۴۱ - ۱۴۶ ؛ اته در کتاب اساس فقه اللغة ایرانی ج ۲ ص ۲۹۹ ؛ چاپ جام جم
طهران ۱۳۴۷/۱۹۲۸ - ۹ ؛ چاپ دیوان بتوسط ا . س . یوش ، مدراس ۱۹۵۱
(ج . مدریث - اونس)

آنچه در رایج‌ترین کتابها دربارهٔ اوحدی آمده است و پیش ازین عیناً نقل
کردم درخور نقدست و پیشینیان دربارهٔ بسیاری ازین مطالب بخطا رفته‌اند. ناچار
باید سخنان ایشان را بدین گونه نقد کرد :

نام و نسب

معتبرترین سندی که دربارهٔ نام و نسب اوحدی هست همانست که بر سنگ
قبر او اوحدالدین بن‌الحسین اصفهانی نوشته‌اند. در دورهٔ اسلامی اندک اندک ایرانیان
بنام گذاری تازیان خو گرفته‌اند. نخست مردان و زنان بجز نامی که پدر و مادر
بدیشان می‌داده‌اند کنیه‌ای پس از رشد اختیاری کردند ، کنیهٔ مردان همیشه بکلمهٔ
« اب » بمعنی پدر و کنیهٔ زنان بکلمهٔ « ام » بمعنی مادر آغاز می‌شد . بیشتر مردان
کنیهٔ خود را از نام پسر می گرفتند که هر گاه پسر می آوردند همان نام را باو
می‌دادند مانند کسی که کنیهٔ ابوالحسن را اختیار می کرد و نام پسر خود را هم حسن
می گذاشت. مادران نیز دربارهٔ دختر خود این کار را می کردند و اگر کنیهٔ « ام کلثوم »
می گرفتند نام او را کلثوم می گذاشتند . امیران و لشکریان بیشتر کنیه‌هایی
داشتند که بوی سپاهی گری و فروسیت و پهلوانی می‌داد مانند ابوالفوارس و ابوالهیجا
و حتی گاهی از کلمات فارسی کنیه می‌ساختند مانند ابوالاسوار (از کلمهٔ اسوار بمعنی
سوار) یا ابوکالیجار (از کلمهٔ کالیجار بمعنی کارزار) و نظایر آنها . از قرن پنجم ببعده
معمول شد که مردم طبقهٔ اول و دوم لقب اختیار بکنند . نخستین القاب را خلفای

بغداد پادشاهان و امیران ایران دادند . نخست القابی دادند که بکلمه دین ختم می‌شد مانند ناصرالدین که لقب سبکتگین بود و سپس القابی بالاتر با کلمه دولت و ملت مانند یمین‌الدوله و امین‌المله که لقب محمود غزنوی بود و رکن‌الدوله و فخرالدوله و نظایر آنها که القاب پادشاهان آل بویه بود و گاهی هم القابی با کلمه معالی داده می‌شد مانند شمس المعالی و فلت‌المعالی القاب پادشاهان آل زیار . ازدوره سلجوقیان بعد معمول شد که بوزیران نیز لقب دادند و لقبهای ایشان بیشتر منتهی بکلمه ملک می‌شد مانند عمیدالملک و نظام‌الملک و فخرالملک و گاهی هم با امیران درجه دوم القابی با کلمه سلطنه داده‌اند مانند معز السلطنه و جز آن .

اما مردم درجه دوم و بیشتر دانشمندان همین که بر شد می‌رسیدند لقبی اختیار می‌کردند که همیشه بکلمه دین ختم می‌شد و آنرا در آغاز نام خود پیش از کنیه بکار می‌بردند . کم کم کنیه در قرن هشتم متروک شد و تنها لقب باقی ماند .

ناچار هر کس که لقبی داشته نامی هم داشته است که هنگام ولادت پدر و مادرش بر او گذاشته‌اند . اوحدی نیز قطعاً همین حال را داشته است و بجز لقب اوحدالدین که بر سنگ قبر او نوشته‌اند می‌بایست نامی نظیر نام پدرش که حسین بوده است داشته بوده باشد اما این نام به ما نرسیده است .

این که برخی لقب او را بجای اوحدالدین رکن‌الدین نوشته‌اند گمان ندارم درست باشد زیرا که يك‌تن همیشه تنها يك لقب داشته است و بسیار نادر افتاده است که کسی لقب خود را تغییر بدهد . وانگهی این که تخلص خود را اوحدی گذاشته بالاترین دلیلت که لقبش اوحدی بوده است .

ولادت

این که برخی گفته‌اند چون در سال ۷۳۳ که جام جم را بیابان رسانیده در آن مثنوی گفته است :

اوحدی شست سال سختی دید تا شبی روی نیک بختی دید
دایلت که در آن سال شست سال داشته و ناچار در حدود ۶۷۳ ولادت یافته

است یکنانه راه برای پی بردن بتاریخ ولادت اوست ، مگر آنکه مراد وی از شست سال سختی دیدن شست سال عمر نباشد و شست سال ریاضت در سیر و سلوک باشد و درین صورت باید تاریخ تولد وی را بیست سال بالاتر برد و پنداشت که در بیست سالگی وارد طریقه تصوف شده و بر ریاضت آغاز کرده است .

زادگاه

درین که اوحدی قطعاً اصفهانی بوده و در اصفهان زاده و بواسطه اقامت در مراغه و رحلت در آنجا بمراغی معروف شده است جای سخن نیست و بجز دلایلی که دیگران آورده اند چند دلیل دیگر هست : مهم ترین دلیل آنست که بر سنگ قبرش در مراغه نوشته اند : « اوحد الملة والدين ابن الحسين الاصفهانی » .
بجز اشعاری که در آنها باد از اصفهان کرده و دیگران هم متوجه شده اند درین شعر می گوید :

چشم سرما غلط نبیند کش سرمه ز خاکی اصفهانست

و این صراحت دارد که در اصفهان نشو و نما یافته است . این شعر دیگر صراحت دارد بر اصفهانی بودن وی و دور بودن از آن شهر :
اوحدی ، ارمی نهی دل برخ آن نگار تن بغریبی بده ، یاد صفهان مکن
ازین شعر دیگر او که می گوید :

قصه اوحدی از راه سپاهان بشنو همچو آوازه سعدی که ز شیراز آید

گذشته از آنکه اشاره بآهنگی از موسیقی بنام سپاهان یا صفهان دارد می رساند که اوحدی تا زمانی که شهرت سعدی از شیراز برخاسته است در اصفهان می زیسته است . دلایلی هست که سعدی در حدود سال ۶۵۴ از سفرهای دور و دراز در مغرب آسیا باز گشته و شهرت شاعری وی از شیراز بهمه جای ایران رسیده است . پس تا حدود ۶۵۴ اوحدی در اصفهان بوده است و اگر ولادت وی را در حدود سال ۶۷۳ بگیریم تا ۱۹ سالگی در زادگاه خود در اصفهان می زیسته است .

وجه تخلص

این نکته که اوحدی از مریدان اوحدالدین کرمانی بوده و تخلص خود را از لقب او گرفته است بهیچ وجه درست نیست. اوحدالدین حامد بن ابوالفخر کرمانی از بزرگان عرفای اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم بوده است. از جزئیات احوال وی آگاهی نیست جز آنکه گویند مرید شیخ رکن الدین سجاسی^۱ و او مرید قطب الدین ابهری و او مرید ضیاء الدین ابوالنجیب سهروردی متوفی در ۵۶۳ بوده است و با شیخ محیی الدین ابن العربی متولد در ۵۶۰ و متوفی در ۶۳۸ دیدار کرده است. اقبال سیستانی در رساله اقبالیه در احوال رکن الدین علاء الدوله سمنانی متولد در ۶۵۹ و متوفی در ۷۳۶ از گفته علاء الدوله آورده است که عارف مشهور شهاب الدین سهروردی متولد در ۵۳۹ و متوفی در ۶۳۲ او را مبتدع می دانسته است و شمس الدین تبریزی در گذشته در ۶۷۲^۲ را از مریدان وی دانسته اند و نیز گفته اند که شمس الدین تبریزی و مولانا جلال الدین محمد باخی مولوی متولد در ۶۰۴ و متوفی در ۶۷۲ گفته اند که وی شاهد باز اما پا کباز بوده است و در دمشق با شمس الدین تبریزی دیدار کرده است. نیز آورده اند که فخر الدین عراقی متولد در ۶۱۰ و متوفی در ۶۸۸ و همین اوحدی اصفهانی معروف بمراغی و سید حسینی هروی غوری در گذشته در ۷۱۸ مدتی در چله خانقاه او بوده اند و صدر الدین علی یعنی نیز از مریدان وی بوده است.

فریدون بن احمد سیهسالار در رساله احوال مولانا جلال الدین مولوی آورده است که مولانا با اوحدالدین کرمانی دیدار کرده است. چون اوحدالدین سفری بدمشق رفته و در همین سفر با شمس الدین تبریزی ملاقات کرده است و این سفر پیش از سال ۶۷۲ سال در گذشت شمس الدین تبریزی روی داده پیداست که در همین

۱- سجاس شهری بوده است در مغرب ایران در میان همدان و ابهر زنجان و در بیشتر

کتابها نسبت این رکن الدین را بخطا سجاسی نوشته اند.

۲- بنا بر ضبط مجمل فصیحی.

۳- با تصحیح و مقدمه سعید نفیسی - تهران ۱۳۲۵ - ص ۲۵ و ۲۰۱ - ۲۰۲

زمان و در همان شهر بیدار مولانا جلال‌الدین رسیده است .

در تاریخ مرگ او حدالدین کرمانی اختلاف است و آنرا باختلاف در سالهای ۵۳۶ و ۵۶۲ و ۶۳۴ و ۶۳۵ نوشته‌اند . اما کمال‌الدین ابوالفضل عبدالرزاق ابن الفوطی در کتاب حوادث‌الجماعه در وقایع سال ۶۳۲ می‌گوید که درین سال او حد کرمانی را پیشوایی صوفیه در رباط مرزبانیه بغداد برگزیدند و او را خلعت و هدایا دادند و شیخ حسن‌السمت را که حاجبی بود با او فرستادند و وی متکلم بزبان حقیقت و ارباب طریقت بوده و ببغداد آمد و بجامع ابن‌المطلب فرود آمد و مردم بوی آهنک کردند و فقرا و صوفیه بروگرد آمدند و ذکرش مشهور شد . ازین جا پیداست که وی تا ۶۳۲ در بغداد می‌زیسته است و ناچار باید در ۶۳۴ یا ۶۳۵ در گذشته باشد .

او حدالدین کرمانی از بزرگان صوفیه زمان خود بوده چنانکه محیی‌الدین ابن‌العربی در کتاب فتوحات‌المکیه از زبان او مطالبی آورده است . وی در شعر فارسی استاد بوده و رباعیات بسیار از او مانده است که در بیشتر آنها او حد تخلص کرده و بهمین جهت برخی از آنها را با وحدی نسبت داده‌اند و بسیاری از آنها بنام امام عمر خیام معروف شده است . جامی در نفحات الانس منظومه‌ای در تصوف را بنام مصباح‌الارواح با نسبت داده است اما چنان می‌نماید که این منظومه از شمس‌الدین طغان کرمانی از عارفان نزدیک بعضی او بوده باشد .

بدین گونه او حدالدین کرمانی در ۶۳۴ یا ۶۳۵ در بغداد در گذشته است و اگر ولادت او حدی را در حدود ۶۷۳ بگیرییم در حدود ۳۹ یا ۴۰ سال پس از مرگ وی بجهان آمده است و در هر حال اگر هم پیش از آن بجهان آمده باشد در مرگ او حد‌الدین کرمانی کودک خرد سال بوده و نمی‌توانسته است از اصحاب و مریدان او بوده باشد .

ناچار این نکته که او حدی بکرمان رفته و در آنجا در سلك مریدان او حد‌الدین در آمده نیز درست نیست زیرا که او حد‌الدین چنانکه گذشت بیشتر از زندگی خود

ودر هر صورت پایان زندگی را در مغرب آسیا و در دمشق و بغداد گذرانده است و اگر اوحدی از مریدان او شده باشد در پایان زندگی او بوده و نمی‌توانسته است برای پیوستن باو بکرمان رفته باشد.

بدین گونه اوحدی تخلص خود را از لقب اوحالدین کرمانی نگرفته و بلکه از لقب خود که آنهم اوحالدین بوده گرفته است.

درباره این که نخست تخلص او صافی نبوده است آنچه پیش ازین دیگران گفته اند کاملاً درستست و بجز آنچه پیش ازین آوردم در صحیفه ۳۴۰ متن غزل شماره ۶۷۲ چاپ شده است باین مطلع:

کلد در قرق عرق کند از شرم روی تو صافی بکوچها دود از جستجوی تو
در همه ابیات این غزل اشاره برود صافی در مراغه کرده و از مراغه نیز نام برده است. در صحیفه ۴۳۴ رباعی شماره ۱۱ چنین آمده است:

جانا، تو بحسن اگر نالافی پیداست کندر دهنت موی شکافی پیداست
مارا دل سخت تو در آیینۀ نرم مانده سنگ از آب صافی پیداست
در صحیفه ۴۳۹ رباعی شماره ۵۶۴ چنینست:

خورشید، که خاک ازو چو زرمی کرده از شوق رخ تو در بدر می‌گردد
یک جرعه می‌صاف تو در صافی ریخت شد مست و درین میان بسر می‌گردد
در صحیفه ۴۵۰ در رباعی شماره ۱۴۹ از رود صافی و ناحیه قرق در مراغه و کوه سهند چنین یاد کرده است:

ای شیخ، گران جان چو تنندی منشین زین آب روان بگیر بندی، منشین
چون مست شدی از می صافی بقرق برجان حریفان چو سهندی منشین

قطعاً در همه این موارد مراد از «صافی» نام رود است که در مراغه روانست. این رود از کوه سهند سرچشمه می‌گیرد و چون همه جا از سنگ می‌گذرد آب آن بسیار زلال و شفافست و ارفقیدیم نام آن را رود صافی یا صافی و گذشته‌اند. حمدالله مستوفی که درست در همین زمان می‌زیسته و کتاب معروف خود نزهة القلوب را از

۷۴۰ تا ۷۴۵ درست در همان زمان زندگی اوحدی در مراغه می‌نوشته و هفت سال پس از مرگ اوحدی پایان رسانیده دربارهٔ مراغه^۱ چنین نوشته است :

«مراغه ... شهری بزرگست و در ماقبل دارالملک آذربایجان بود. هوایش معتدلسست و بعفونت مایل، جهت آنکه کوه‌سهندشمالش را مانعت و باغستان بسیار دارد و آبش از رود صافیست که از سهند بر می‌خیزد و در بحیرهٔ چیچست^۲ ریزد. حاصلش غله و پنبه و انگور و میوه باشد».

بمرور زمان این کلمهٔ « صافی » در زبان مردم آذربایجان « صوفی » شده و امروز آن رود را « صوفی چای » می‌نامند و شاید این نام جدید از آن جهت باشد که قسمت عمده ازین رود در شهر مراغه در محله‌ای که بنام صوفیها معروفست روانست .

اما فرق که در شعر اوحدی بارها آمده و بیشتر جاها نام آنرا با نام مراغه آورده است هنوز نام یکی از آبادیهای باصفای بیرون شهر مراغه است و نام آنرا امروز بیشتر « قوروق » می‌نویسند . پیداست که این کلمه مغولیست و هنوز هم در زبان ما بمعنی شکار گاه و نخجیر گاه محدودیست که شکار در آنجا برای همه کس مجاز نیست و انحصار بکسان معین و محدود دارد . پیداست که این جا شکار گاه مغولان در هنگامی بوده است که شهر مراغه پای تخت ایلیخانان مغول بوده و پس از آن تبریز پای تخت شد . این آبادی بهترین و پسندیده‌ترین گردشگاه بیرون شهر مراغه است و بهمین جهتست که اوحدی بارها نام آنرا در شعر خود آورده است .

سفرهای وی

چنانکه گذشت او حدی در اصفهان ولادت یافته و چنان می‌نماید که آغاز عمر خود را تا حدود ۱۹ سالگی در اصفهان گذرانده است . از آثار وی بر می‌آید که پس از آن سفرهای چند کرده چنانکه در اشعار خود ذکر از مسجد بصره (ص ۴۹۷ متن)

۱ - چاپ طهران ص ۹۹

۲ - نام قدیم دریاچه ارومیه و دریاچه رضاییه امروز

وبفداد(ص۱۸۳، ۱۲۸، ۳۳۸، ۳۲۰، ۳۳۴، ۹۲-۴۹۴، ۶۱۴) و دارالسلام بغداد (ص ۲۵۶) و دمشق (ص ۲۳۸، ۴۲۰، ۵۶۷) و سلطانیه (ص ۲۵۶) و طاق کسری (ص ۴۹۶، ۵۲۹) و عراق (ص ۵) و فرات (ص ۵، ۹۵) و قم (ص ۷۲) و کربلا (ص ۵، ۴۸۹) و کوفه (ص ۳۶) و نجف (ص ۳۷، ۱۸۷) و همدان (ص ۲۷) کرده است و این می‌سازد که بنواحی مغرب ایران و عراق و شاید سوریه و شاید عربستان رفته باشد.

پیداست که پایان زندگی خود را در آذربایجان گذرانیده است. در آن زمان شهرهایی که بیشتر مرکز فرمانروایی ایلخانان مغول در ایران بوده اند نخست شهر مراغه بوده است که هولاکو در ۶۵۶ آنرا پای تخت خود کرد و سپس در زمان اباقا (۶۶۳ - ۶۸۰) تبریز پای تخت شد. در سال ۷۰۵ در زمان ارغون بجای آبادی کوچکی بنام «شهرویاز» نزدیک شهر زنجان کنونی شهر سلطانیه را ساختند.

پیداست که اوحدی پس از سفرهای چند که پس از استیلاي هولاکو بر ایران در سال ۶۵۴ پیش گرفته است پس از سال ۶۵۶ که مراغه پای تخت ایلخانان مغول شده بدربار ایشان راه یافته و با بزرگان ایرانی آن دربار روابطی بهم زده است پس از آنکه هولاکو در ۶۵۶ مراغه را پای تخت خود کرد بواسطه توجهی که مغولان چادر نشین همواره باختراشناسی داشته‌اند و یگانه راعنمای ایشان در جنگهای بیابانی ستارگان آسمان و طلوع و غروب آنها بوده است فرمان داد در در آن شهر رصد خانه معروف را ساختند و دانشمند معروف خواجه نصیرالدین ابوجعفر محمد بن محمد بن حسن طوسی متولد در روز شنبه ۱۱ جمادی الاولی ۵۹۷ و متوفی در روز دوشنبه ۱۸ ذیحجه ۶۷۲ را که پس از برافتادن اسمعیلیه در ۶۵۴ باو پیوسته بود باین کار گماشت و اوقاف کشور خود را باو سپرد که از آن راه این کار را برآورد. در روز سه شنبه ۴ جمادی الاولی ۶۵۷ بساختمان آن رصد خانه آغاز کردند و در سال ۶۶۰ به پایان رسید.

بدین گونه در شهر مراغه خواجه نصیرالدین مرکز علمی مهمی فراهم کرد و گروهی از بزرگترین دانشمندان روزگار در هر فن در آنجا گرد آمدند و کسانی که نامشان در کتابها برده شده است بدین گونه‌اند :

مؤیدالدین غرضی دمشقی مهندس ، نجم‌الدین دبیران کاتبی قزوینی حکیم ، فخرالدین اخلاطی مهندس از تفلیس ، فخرالدین مراغی طبیب از موصل ، نجم‌الدین کاتب بغدادی ریاضی و منجم ، محیی‌الدین مغربی مهندس ، قطب‌الدین شیرازی حکیم و طبیب معروف ، شمس‌الدین شروانی ، شیخ جمال‌الدین ایچی ، حسام‌الدین شامی ، نجم‌الدین اسطرلابی ، سید (کن‌الدین استرابادی ، کمال‌الدین ابن الفوطی مورخ معروف ، اثیرالدین ابهری حکیم معروف . این رصد خانه را فخرالدین احمد بن عثمان امین مراغی ساخته بود و صدرالدین علی و اصیل‌الدین حسن پسران خواجه نصیرالدین نیز در اداره آن دست داشتند .

درین رصدخانه عدهٔ بسیار کتابهایی را که لشکریان هولاکو از هر جا بدست آورده بودند و از هر جای دیگر بدست یاری خواجه خریده بودند جادادند . نوشته‌اند که در کتابخانه آنجا چهارصد هزار مجلد کتاب بوده است و بسیاری از آلات رصد و نجوم و لوازم کار را آماده کرده بودند .

پیداست که مراغه و مرکز علمی آن چگونه دانشمندان آن روزگار را بحدود جلب می کرده است و اوحدی نیز می بایست بهمین اندیشه بدانجا رفته باشد . چیزی که مسلمست اینست که قطعاً در شب شنبهٔ بیستم رجب سال ۷۰۶ که منطق العشاق یاده نامه را به پایان رسانیده در مراغه بوده است زیرا که این منظومه را بنام وجیه‌الدین یوسف بن اصیل‌الدین حسن پسر زادهٔ خواجه نصیرالدین که ساکن مراغه بوده به پایان رسانیده است .

خواجه نصیرالدین سه پسر داشته است که به ترتیب سن صدرالدین علی و اصیل‌الدین حسن و فخرالدین احمد نام داشته‌اند . اصیل‌الدین ابو محمد حسن پسر دوم که با پدر نزد اسمعیلیان در الموت بوده کویا پس از ۷۱۹ در گذشته است و

تاریخ در گذشت پسرش وجیدالدین یوسف معلوم نیست .

دوین منظومه‌ای که از او حدی مانده جام جم اوست که از رمضان ۷۳۲ تا رمضان ۷۳۳ (شب ایلة القدر ۲۳ یا ۲۷) مشغول نظم آن بوده و آنرا بنام خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله بپایان رسانیده است .
خواجه رشیدالدین فضل‌الله بن ابوالخیر بن عالی همدانی وزیر وطیب و مورخ معروف در ۶۹۸ بوزارت غازان خان رسید و در ۷۱۷ عزل شده و در ۱۷ جمادی الاولی ۷۱۸ کشته شد . وی پسران متعددی داشته که چهارتن از ایشان در تاریخ معروفند : یکی امیر شرف‌الدین احمد که در ۷۳۴ درگذشته ، دیگر ابراعیم که پسرش عمادالدین عبدالمؤمن نیز در ۷۳۴ درگذشته ، دیگر غیاث‌الدین محمد وزیر که در ۷۲۷ بوزارت ابوسعید ایلخان رسیده و در ۱۵ رمضان ۷۳۶ بدستور موسی خان وی را با برادرش پیرسلطان در سه گبدان مراغه کشته اند .

در زمان وزارت خواجه غیاث‌الدین محمد شهر تبریز پای تخت ایلخانان مغول بود . از اشاراتی که او حدی در جام جم کرده و از وصف سرای او در تبریز و مسجد و خانقاهی که در آن شهر ساخته است (ص ۴۹۶ - ۴۹۸ متن) چنین برمی آید که جام جم را در تبریز بپایان رسانیده است ، چنانکه ذکر می‌آید از سرخاب محله معروف تبریز هم کرده است (ص ۴۹۷ - ۴۹۸ متن) . نام شهر تبریز نیز در پنج جا (ص ۳۳۴ و ۳۶۵ و ۴۹۴ و ۴۹۷ و ۴۹۸) از اشعار او آمده است .

چنانکه نام بلیان کوه را یک بار (ص ۴۹۸) و نام کوه سهند را سه بار (ص ۸۹ و ۳۶۵ و ۴۵۰) برده است .

در زمان او حدی هم در مراغه و هم در تبریز ترسایان بوده اند و پیداست که او حدی از حال ایشان باخبر بوده است چنانکه ذکر می‌آید از جاثلیق و مطران ترسایان (ص ۸۷) و از کلیسیا (ص ۲۷۴ و ۲۹۳) و از صلیب عیسی (ص ۷۵ ، ۹۷ ، ۳۰۵ ، ۶۲۶ ، ۶۵۶ ، ۶۷۰) کرده و بیش از هر شاعر دیگر نام عیسی و مسیح و مسیحا را در شعر خود آورده است .

عصر زندگی

چنانکه گذشت اوحدی تقریباً از ۶۶۳ تا ۱۵ شعبان ۷۳۸ درین جهان بوده است. از روزی که بسن بلوغ رسیده است ایلیخانان مغل در ایران فرمانروایی داشته‌اند بدین گونه:

۱ - هولاکوخان از ۶۴۵ تا ۱۹ ربیع‌الاول ۶۶۳ .

۲ - اباقاخان تا ۲۰ ذیحجه ۶۸۰

۳ - احمد تگودار تا ۲۶ جمادی‌الاولی ۶۸۳

۴ - ارغون‌خان تا ۷ ربیع‌الاول ۶۹۰

۵ - گیخاتو ارنجین ترجی تا جمادی‌الآخره ۶۹۴

۶ - باید و تا ۲۳ ذیقعدہ ۶۹۴

۷ - محمود غازان خان تا شوال ۷۰۳

۸ - الجاتیومحمود خدا بنده تا سلخه‌رمضان ۷۱۶

۹ - ابوسعید تا ۱۳ ربیع‌الثانی ۷۳۶

۱۰ - اریق‌قون چندی در ۷۳۶

۱۱ - موسی خان چندی در ۷۳۶. درین سال فرمانروایی ایلیخانان مغل

پایان رسیده و کشور ایشان در میان ایلان و چوپانان تقسیم شده است.

ازین پادشاهان مغل تنها نام غازان (ص ۳۱۱) و ابوسعید (ص ۴۹۲) در شعر

اوحدی آمده است و پیداست که بستگی بهیچ‌یک از پادشاهان روزگار خود نداشته است.

درباره معاصران وی پیش ازین در ضمن بحث درباره و جه تخلص و سفرهای

وی آنچه ممکن بود آورده ام. تاریخ رحلت وی نیز چنانکه بر سنک قبر او

نوشته‌اند ۱۵ رمضان ۷۳۸ است و پیداست هر چه با این تاریخ مغایرت دارد مطلقاً

درست نیست.

افکار و عقاید

از سخنان اوحدی پیداست که مرد بسیار داناتی بوده و محیط بر همه دانشهای

رایج روزگار خویش بشمار می‌رفته است . از جام جم پیداست که در علوم مختلف مانند ادب و حدیث و تفسیر و کلام و طبیعیات و ریاضیات و هیئت و نجوم و سیر و سلوک و تصوف و عرفان و حکمت دست داشته است و این منظومه او برتری که بر همه مثنویهای نظیر آن دارد اینست که جامع همه این معلومات است . در ادب فارسی بویس و رامین (ص ۵۴۸) و شاهنامه (ص ۶۴۳) و بزندگی فردوسی (ص ۶۴۳) و زندگی ناصر خسرو (ص ۵۲۱) و امام غزالی (ص ۳۹۸) و منطق الطیر عطار (ص ۵۸۵ و ۶۳۹) اشاره کرده است .

در حکمت بکتابهای قانون (ص ۳۰۲ و ۴۹۴) و شفا (ص ۴۹۴) از ابن سینا و فقه بدو کتاب معروف حجة الاسلام غزالی در فروع یعنی وجیز و وسیط (ص ۶۶۲) اشاره دارد .

درباره عقاید وی آنچه پیش از ما بحث کرده‌اند درست نیست . چند شعری که مؤلف مجالس المؤمنین از مقدمه جام جم آورده و وانمود میکند که از آن حذف کرده‌اند از نظر شعرشناسی ساختگی مینماید زیرا که از اشعار دیگر این منظومه بسیار پست تر و سست ترست .

اوحدی در اشعار خود سه جا (ص ۴۸۸ و ۵۵۹ و ۶۰۱) از چهار یار و یک جا (ص ۳۵۲) از یارغار و دو جا (ص ۶۲۵ و ۶۷۲) از ابوبکر و سه جا (ص ۱۰ و ۵۹۲ و ۶۴۸) از صدیق و دو جا (ص ۱۶ و ۶۱۴) از عمر و یک جا (ص ۶۴۹) از فاروق و یکجا (ص ۵۸۶) از عثمان و یکجا (ص ۵۸۶) از ذوالنورین و دو جا (ص ۴۸۹ و ۶۴۸) از صحابه نام برده است .

گذشته ازینها در صحیفه ۵۷۰ یاد از شافعی کرده و سیرت او را آورده است . ازینجا پیداست که وی پیرو طریقه شافعی بوده که در آن زمان مخصوصاً مردم خراسان و عراق و آذربایجان بیشتر پیرو این طریقه بوده‌اند . شافعیان ایران همواره از سه فرقه دیگر اهل سنت یعنی حنفیان و مالکیان و حنبلیان بخاندان رسالت و فرزندان امام علی بن ابی‌طالب نزدیکتر بوده و بیشتر ایشان را بزرگ

می‌داشته‌اند. بهمین جهت اوحدی بیش از همه خلفای چهار گانه (س ۳۶ و ۵۵۶ و ۵۶۳ و ۷۵۱ و ۵۸۴ و ۵۲۵ و ۶۷۲) یاد از امام علی بن ابی طالب کرده و دوبار (ص ۴ و ۵) بزرگداشت خود را در باره امام حسین بن علی بیان کرده است. قصیده‌ای را که در صحایف ۴-۶ چاپ شده است پس از زیارت مشهد آن امام در کربلا سروده است. بدینگونه عقاید وی از آنچه سروده است کاملاً روشن میشود و دیگر جای سخن نیست. درین زمینه شعر بسیار معروفی در جام جم (ص ۶۴۱) دارد که نفرت وی را از مبتدعان کاملاً میرساند و میگوید:

از حقیقت بدست کوری چند مصحفی ماند و کهنه کوری چند

آثار

درین مجلد که از روی کاملترین نسخه‌هایی که در دسترس بوده فراهم شده است ۱۴۷۴۰ بیت از اشعار اوحدی گردآمده است:

- ۱- قصاید: ۱۰۳۲ بیت
- ۲- ترکیبات: ۷۹ بیت
- ۳- ترجیحات: ۳۱۳ بیت
- ۴- مربع: ۲۸ بیت
- ۵- غزلیات: ۷۸۰۶ بیت
- ۶- بزبان اصفهانی: ۳۶ بیت
- ۷- رباعیات: ۳۵۰ بیت
- ۸- منطق‌العشمان یاده نامه: ۵۱۴ بیت
- ۹- جام جم: ۴۵۷۱ بیت

درین شك نیست که اشعار وی درزندگی او وزمان نزدیک باو رواج بسیار داشته است زیرا چنانکه گذشت حمدالله مستوفی که معاصر وی بوده غزلی ازورا در تاریخ گزیده آورده است و برادرش فخرالدین فتح‌الله همان غزل را استقبال کرده است که پیش ازین آوردم. گذشته از آن لطیف‌الدین احمد بن محمد بن احمد بن

محمد کلامی اصفهانی از شاعران اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم که درست معاصر با اوحدی بوده است در کتابی شامل بهترین اشعار فارسی که بنام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار در روز پنجشنبه اول ربیع الثانی ۷۰۲ در محله درهشت اصفهان بپایان رسانیده و سی و شش سال پیش از مرگ اوحدی آنرا تمام کرده است بنام اوحدی اصفهانی دوازده غزل او را درین کتاب آورده است. همین کتاب را محمد بن بدر جاجرمی ۳۹ سال سال پس از آن در رمضان ۷۴۱ بهمین نام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار بنام خود کرده، اشعار کلامی را از آن حذف کرده و برخی از اشعار سست خود را بجای آنها گذاشته است. درین نسخه نیز غزلیات اوحدی هست. این دوازده غزل که از اوحدی در مونس الاحرار آمده است اهمیت فراوان دارد و میرساند که آنها را پیش از سال ۷۰۲ که تاریخ تدوین این کتابست سروده است. این دوازده غزل عبارتست از غزلهای شماره ۵۱۹ و ۴۹۰ و ۱۸۴ و ۷۳۴ و ۴۷۹ و ۴۶ و ۶۶۴ و ۶۵ و ۵۴۷ و ۲۴۳ و ۴۰ متن ما و غزلی که در صحیفه ۴۲۷ آمده است بدین مطلع:

سر زلف خود بگیری همه بیچ و خم بر آید دل ریش من بکاو همه درد و غم بر آید
در باره انتساب برخی از غزلیات اوحدی بحافظ و ضبط در دیوان او با تصرفاتی در مقطع و تخلص آنها آنچه پیش ازین دیگران گفته اند درستست و جای شك نیست. بالعکس رفتار دیگری هم با اوحدی کرده اند و آن اینست که برخی از رباعیات اوحد الدین کرمانی را که در آنها لقب خود را «اوحد» آورده از و دانسته و بنام وی ثبت کرده اند.

اینکه خاورشناس انگلیسی ج. مردیث اونس در مقاله خود در دایرة المعارف اسلام که ترجمه آنرا پیش ازین آورده ام نوشته است: «در یکی از منظومات خود بردعای یکی از معاصرانش سلمان ساوجی تاخته است» این نکته بهیچ وجه درست نیست و پیداست که وی باین دوبیت از جام جم (ص ۵۷۷) برخورده است که اوحدی در آداب و عطف در تعریض بواء ظننی که داستانهای عاشقانه را برای مردم

میگویند چنین گفته است :

تا ز قرآن کلاه و جامه کند همه را محو عشقنامه کند
داند ار ساوجیست و رکاشیست کین نه وعظمت، ناز و جماشیست

درینجایچ اشاره ای بسلامان ساوجی و هر ساوجی معین و مشخصی نرفته و مقصود اوحدی اینستکه هر کس خواه از ساوه باشد و خواه از کاشان یعنی از هر جای ایران باشد میداند که عشقنامه گفتن برای مردم و عظم نیست بلکه جماشی یعنی آرایش و فریبندگیست . از عشقنامه هم مراد کتاب معینی نیست زیرا که سلمان ساوجی تنها دو مثنوی دارد بنام جمشید و خورشید و فراقنامه و عشقنامه تنها ام منظومه ای است از شاه داعی شیرازی که يك قرن پس از اوحدی آمده است .

عقایدی که همان خاورشناس درباره شعر اوحدی آورده و پیش ازین ترجمه کرده ام با آنچه شعر شناسان میدانند مغایرت دارد . اوحدی را میتوان بجرأت در رأس شاعران درجه سوم زبان فارسی و از شاعران هنرمند در تصوف دانست . اینکه دیگران گفته اند قصاید او بروش سناییست کاملاً درستست . اما اینکه جام جم او تقلیدی از حدیقه الحقیقه آن شاعر بزرگست تنها تا اینجا درستست که بهمان وزن حدیقه سروده شده است و گس نه اوحدی درین مثنوی روش دیگری پیش گرفته است بجز روش سنایی . حدیقه الحقیقه منظومه ایست تنها شامل عقاید متصوفه ایران در سیر و سلوک و جام جم کتابیست جامع درباره آرای حکما و علمای طبیعی درباره آفرینش و تکوین جهان و وظایف اخلاقی و اجتماعی و آداب تربیت و سلوک در موارد مختلف و در ضمن شرح جالبی از عقاید صوفیه دارد مخصوصاً درباره ذکر و سماع و فتوت و ازین جهت کتاب جالب و مستقیست که در شعر فارسی مانند ندارد . یگانه خرده ای که میتوان بر آن گرفت اینست که درین منظومه اوحدی همیشه مقید بوده است مسایل علمی را با همان اصطلاحات فنی طرح کند و ناچار در شعر او تمقید و گاهی گرانی و سنگینی که حاجت باندیشه کردن و ممارست در فن دارد راه یافته است . بهمین جهت نسخه های جام جم بسیار پر غلط شده است و

مرحوم وحید دستگردی هم با احاطه‌ای که در شعر داشت همه جا از عهده تصحیح آن بر نیامده است و تصحیح متن آن برای من بدشواری ممکن شد و با این همه هنوز در برخی از اصلاحاتی که کرده‌ام الحمیمان کامل ندارم .

نکته‌ای که درباره بسیاری از شاعران متصوف وارد است اینست که کمتر کسی از ایشان پیرو طریقه خاصی از تصوف بوده است بلکه تقریباً همه ایشان رؤس مساوی تصوف را بنظم آورده اند و بهیچ طریقه‌ای دون طریقه دیگر پای بست نبوده اند . صوفیه خود در باره این دسته از گویندگان اصطلاح خاصی دارند و ایشان را « اویسی » نامیده اند ، زیرا که اویس قرنی زاعن معروف معاصر با پیامبر اسلام مرد پارسا و متقی بوده و با آنکه اسلام نیاورده است پیامبری وی را محترم شمارده است . بزرگان شعرای تصوف مانند سنایی و عطار و حتی سعدی و معاصران ناماور اوحدی و روزگار او مانند کمال خجندی و عماد فقیه کرمانی و میر کرمانی و خواجو کرمانی و حتی حافظ همه همین حال را دارند و اوحدی را نیز مانند ایشان باید اویسی دانست . این روش در شعر او آخر قرن هفتم و سراسر قرن هشتم رواج بسیار داشته و اوحدی از استادان مسلم این فنست . تردیدی نیست که در میان اقسام شعر اوغزلیات و ترجیعات وی بر انواع دیگر رجحان دارد و باندازه‌ای بلند است که برخی از آنها را بحافظ بسته‌اند و مردم هم بیش و کم پذیرفته‌اند .

یکی از خصایص بسیار مهم شعر اوحدی اینست که بسیاری از کلمات و تعبیرات و ترکیبات زبان محاورات محیط زندگي خود و عصر زندگي خود را بکار برده که در شعر دیگران نیست و ازین حیث فواید گوناگون لغت شناسی و دستور زبان در شعر او هست و بهمین جهت گاهی اشعار او از ذهن کسانی که متوجه این معانی خاص و تعبیرات مخصوص نیستند دورست .

اوحدی در شعر خود بندرت اشاره‌ای بزندگي خویش کرده است تنها جایی که میتوان از شعروى پی بزندگي او برد یکی این شعرست (ص ۱۷) که گوید :

چون بی سبب خلیفه نسب بودم از قدیم تحت سخن گرفتم و افسر بهمن رسید

و پیداست که نسب او بیکی از خلفا می رسیده است . جای دیگر در جام جم
(س ۴۹۹) می گوید :

مدتی شد که از وطن دورم غربتم رنجه کرد و رنجورم
پیش ازین گذشت که احتمال بسیاری می رود جام جم را در تبریز سروده باشد
و این بیت دلیل دیگر است که اصفهانی بوده و در آذربایجان در غربت می زیسته
است .

جای دیگر (س ۵۰۲) در جام جم می گوید :
اخترانند خوب و بالغ و بکر که بنه ماه زاده اند از فکر
و این می رساند که جام جم را در نه ماه پایان رسانیده است .
پیداست که او حدی کاملاً بشعر سعدی نظر داشته است ، در یکجا (س ۷۳)
در مقطع غزل می گوید :

چون او حدی بنالد گویی که صبر می کن مشتاقی و صبوری از حد گذشت ، یارا
مصرع آخر این بیت را از مصرع اول غزلی از سعدی گرفته که مطلع
آن اینست :

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا کز تو شکیب داری طاقت نماند ما را
چیزی که شگفتست اینست که در صحیفه ۱۹۵ متن ما غزلی هست باین مطلع:
خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند بکسان درد فرستند و دوانیز کنند
و همه ابیات این غزل در برخی از نسخهای غزلیات سعدی هست ، منتهی در
دیوان او حدی مقطع آن چنین آمده :

او حدی ، گر نکند یار ز ما یاد ، مرنج ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند ؟
و در دیوان سعدی مقطع را چنین نوشته اند :

سعدیا ، گر نکند یاد تو آن یار مرنج ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند ؟
شاید بدشواری بسیار بتوان گفت که این غزل از سعدیست یا از او حدی ؟
دیگر از امتیازات شعر او حدی اینست که برخی از اشعار او حکم مثنی را

شست و چهار

پیدا کرده و بر سر ربانها هست ، از آن جمله این بیت (ص ۱۴) :

گروک اجل یکیک ازین کله میبرد وین کله را نگر که چه آسوده میچرند
و این بیت (ص ۳۵):

فرزند بنده ایست خدا را ، غمش مخور کان نیستی که به ز خدا بنده پروری

نسخهای آثار اوحدی

آنچه تا کنون از آثار اوحدی چاپ شده بدینگونه است :

۱) جام جم اوحدی - ضمیمه سال هشتم ارمغان - [طهران] تیرماه ۱۳۰۷

۲) دیوان اوحدی - مصنفه اوحدی مراغی - مرتبه سید یوشع [مدراس]

سنه ۱۹۵۱ عیسوی . این نسخه با مقدمه‌ای بزبان اردو شامل ۳۱ قصیده و دو
ترجیع بند و ۴۷۲ غزل و قسمت‌های گسیخته‌ای از منطق‌العشاق با غلطهای فراوان
چاپ شده است ..

۳) احوال و آثار اوحدی با اهتمام محمود فرخ - منتخبات محمود فرخ از

دیوان اوحدی مراغه - مشهد .

۴) دیوان اوحدی مراغه شامل غزلیات ، رباعیات ، ترکیبات ، ترجیعات

و فصاید بانضمام مثنوی ده‌نامه یا منطق‌العشان با مقدمه‌هایی از ادوارد براون ،
ترجمت و شرح ریحانة الادب با عتمام حمید سعادت - تهران ۱۳۴۰ . این نسخه
شامل ۶۴۵ غزل و ۴۴ قصیده و یک ترکیب بند و دو ترجیع بند و ۱۳۵ رباعی
و مثنوی منطق‌العشاقست و در آن نیز غلط بسیار راه یافته است

اما متن حاضر را در نتیجه مبالغه و تصحیح و تکمیل نسخهای زیر فراهم

کرده‌ام :

۱) مونس الاحرار فی دقایق الاشعار تدوین کلامی اصفهانی که ذکیرش پیش از

این گذشت نسخهای کتابخانه حبیب کنج نزدیک علی‌گره و کتابخانه سالار جنگ
در حیدرآباد کن

۲) مونس الاحرار فی دقایق الاشعار تدوین محمد بن بدر خاجرمی که ذکر

آن نیز رفت نسخه‌های عکسی کتابخانه ملی و نسخه خطی از آن من.
۳) مجموعه‌ای از اشعار در کتابخانه بریتانیا در لندن که تاریخ ۸۱۳ و ۸۱۴ دارد و بشماره ۲۷۲۶۱ در آن کتابخانه هست .

۴) نسخه‌ای از مرحوم محسن‌امینی امین‌الدوله مورخ ۸۲۱ که متن آن دیوان اوحدی و حواشی آن دیوان عراقی و دیوان جلال‌طیب شیرازیست کاتب در پایان متن رقم کرده است: «تم الكتاب بعون الملك الوهاب علی انامل العبد الضعیف الفقیر الی الله نور الحسنی فی یوم السبت خامس عشرین جمادی الاخر سنه احدی و عشرين وثمانمائ» و در پایان حواشی نوشته است: «تم بعفوز الکتاب بحسن توفیق الله تعالی فی منتصف شعبان المعظم سنه احدی و عشرين و ثمانمائه» .

۵) نسخه‌ای مورخ ۸۳۰ از مرحوم صادق انصاری شامل دیوان و منطق العشاق که کاتب در پایان آن نوشته است: «تم ال دیوان الشیخ العارف الکامل افصح الکلام و املح البیان افضل المتأخرین جمال الملت والدين اوحدی اصفهانی نورالله قبره و فرغ من تحریره یوم الجمعه ثامن شهر جمادی الاول سنه ثلاثین و ثمانمائ کتب القیر الی الله ۱۰۳۰۶۵۰۳۱۰» و سپس بخط دیگر نوشته شده است «۹۹۷۸ بیت» .

۶) نسخه‌ای مورخ ۱۴۰۱ و ال ۸۳۸ شامل دیوان و منطق العشاق از آن آقای محمود فرخ شاعر معروف خراسان که در مقدمه دیباچه‌ای که بر منتخبات خود نوشته از آن وصف کرده است .

۷) نسخه‌ای مورخ ۸۵۱ از آقای دکتر مهدی بیانی شامل دیوان و منطق العشاق که کاتب در پایان آن نوشته است: «تم الكتاب بعون الملك الوهاب ، کتبه العبد الفقیر الحقیر المحتاج اظهر الکاتب عفا الله عنه فی ۱۳ ذیحجه ۸۵۱» اما دلایلی هست که بخط اظهر خوشنویس معروف قرن نهم نیست ، یا اظهر نام دیگری بجز او بوده است ، زیرا که خط آن در نهایت امتیاز خط اظهر مشهور نیست .

۸) نسخه‌ای در کتابخانه مجلس شورای ملی ایران که ناقص و پیرشانست و از خط و کاغذ پیداست که در قرن دهم نوشته‌اند .

شت و ش

۹) نسخهٔ دیگر در کتابخانهٔ مجلس که خط و کاغذ آن می‌نماید در قرن دوازدهم نوشته باشند .

۱۰) نسخه‌ای از جام جم از آن من که از روی نسخه‌ای که خط و کاغذ آن بقرن دهم می‌رسید برای می نوشته‌اند.

۱۱) نسخهٔ جام جم چاپ مرحوم وحید .

این کتاب را در ضمن آنکه در طهران مشغول چاپ نسخه‌ای که پیش از این معرفی کردم بودند بخواش آقای تقی‌جعفری مدیر بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر که همت خاص در طبع و نشر کتابهای مهم دارد در میان گرفتاریهای بسیار آماده کردم . امید است از عهدهٔ این کار دشوار و سنگین ، چنانکه خوانندگان کرامی گواهی خواهند داد ، بر آمده‌باشم و از راهنمایی دانشمندانی که بر آن مینگرند سپاس گزار خواهم بود .
طهران ۲۰ شهریور ماه ۱۳۴۰

سعید نفیسی

قصاید

له فی المناجات

اه کم کردم، چه باشد گر براه آری مرا؛
ی نهد هر ساعتی بر خاطر م باری چو کوه
اه باریکست و شب تاریک، پیش خود مگر
حمتی داری، که بر ذرات عالم تافتست
د جهان در چشم من چون چاه تاریک از فزع
تر کردارم آن ساعت که گویی: باز کن
ن که چون جوza نمی بندم کم در بندگی
ب خیرم لاغرست و خنجر کردار کند
ن یکتایی زدم چندان، که زیر بار عجب
زمان از شرم تقصیری که کردم در عمل
طرم تیره است و تدبیرم کژ و کارم تباه
ر حدیث من بقدر جرم من خواهی نوشت
گی گرزین نمط باشد که کردم، اوحدی!

(۱) خ ل: سهل باشد، اوحدی، با دیگران هر کار، لیک.

وله روح الله روحه

- آن نفس را ، که ناطقه گویند ، بازیاب
 او را از خود چو باز شناسی درو گریز ۱۵
 سرچشمه تویی تو ، آن نور راستیست
 از بهر آبروی مجازی ، چو خاک پست
 پیوسته باژگونه نظر می کنی بخود
 خوابیست این حیوة طبیعی ، ز روی عقل
 گفتی که : عقل ما و تن ما و جان ما ۲۰
 آن گرتو بودی آن دگران چیستند پس ؟
 فصلی از آن کتاب بدست آور ، ای حکیم
 نیکی ستاره ایست کزو می کند طلوع
 هر شربتی که او ندهد نیست خوشگوار
 فعلش کمال ویژه و قولش صواب صرف ۲۵
 عقلش وزیر و روح مشیرست و دل سریر
 راه موحدان همه زو پیش رفت ، اگر
 وهم و خیال حس تو من ذلکی دواند
 او لب هستی تو و اکنون تو قشر او
 معراج واصلان تو بدین آستان طلب ۳۰
 او را اگر بجای بمانی ، بمانندت
 پیری بمن رسید ، لقب نور و چهره نور
 سرش بحال من نظر لطف بر گماشت
 برداشت این نقاب و مرا دیده باز کرد
 تا راه دل بحضرت او برد اوحدی ۳۵

وله فی الموعظه

بهرزه می گذرد عمر ، و ارهان ، دریاب
 گر آن جهان طلبی ، کار این جهان دریاب

تو غافل و رفیقان بکار سازی راه
 هزار بار ترا بیش گفته ام هر روز
 جوان چو پیر شود، کار کرده می باید
 ۴۰ زمانه می گذرد، چون زمین مباح، زمن
 ترا شکار دلی، گر زدست بر خیزد
 گرت بجان خطری میرسد تفاوت نیست
 ورت نگه کند از گوشه‌ای شکسته دلی
 بهیچ کار نیایی چو ناتوان گردی
 ۴۵ اقامت تو دنیا ز بهر آخرتست
 شنیده‌ای که چها یافتند پیش از تو؟
 پیشگاه بزرگان گرت رها نکنند
 ز عمر عاریتی، اوحدی، بمیر امروز
 مکن زیاد فراموش روز دشواری

وله فی الطامات

چه خفته‌ای؟ که برون رفت کاروان، دریاب
 که: هین! شبی دوسه بیدار باش، هان! دریاب
 ز پیر کار نیاید، تو، ای جوان، دریاب
 قبول کن، زمن ای خواجه، این زمان دریاب
 سوار شو، منشین، سعی کن، روان دریاب
 قبول خاطر صاحب دلان بجان دریاب
 غلط مشو، که فتوحیست رایگان، دریاب
 کنون که کار بدستست، می توان، دریاب
 چو این گذشت بغفلت مکوش و آن دریاب
 تو نیز آدمی، جهد کن، همان دریاب
 فقیر باش و زمین بوس و آستان دریاب
 پس آنکهی برو و عمر جاودان دریاب
 که با تو چند بگفتم: ای فلان، دریاب

۵۰ ای دل، تویی و من، بنشین کز، بگویی راست
 گر خواب و خورد بود مراد، این کمال نیست
 عقل این بود که: ترك بگویند فعل کتر
 تو نامه خدایی و آن نامه سر بهمیر
 ار نامه روشنست نمودار هر دو کون
 ۵۵ ترکیب ماست زبده اجزای کاینات
 آئی که هر دو کون بدکان راستی
 زین آفرینش آنچه تو خواهی، ز جزو و کل
 این جام را جلی ده و خود را درو بین
 لیکن ترا چه طاقت دیدار خویشتن؟

تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست؟
 ور علم و حکمتست غرض، کاهلی چراست؟
 هوش این بود که: پیش بگیرند راه راست
 بردار مهر نامه، بین تا درو چه است؟
 بر خواند این نموده دلی کندرو صفاست
 مانند زبده‌ای که برون آوری ز ماست
 نزدیک عقل یک سر موی ترا بهاست
 در نفس خود بجوی، که جامی جهان نماست
 سری عظیم گفتم، اگر خواجه در سراسر است
 کز بند خویشتن دل دون تو بر نخاست

- ۶۰ دریاپ : تاجه چیز ترا روی در بقاست ؟
وین آلت دگر همه را روی در فناست
می دان که بیک بیک ز تو خواهند بازخواست
مادانه ایم و کردش این گنبد آسیاست
این چار طبع را، که ز بهر تو ماجراست
دنیا فزود، لیک بین تا : ازین چه کاست ؟
- ۶۵ دنیا و دین دو پله میزان قدرتست
ای صاحب نیاز ، نمازی که می کنی
بیناست آن نظر که ازو هست گشته ای
حق گفت : «فاستقم» چو وفا از رسول جست
خاشاک راه دانش در پای جود او
ار گر گزفته زود پریشان کند رواست
چشمش رخ نفاق نبیند ، بهیچ وجه
صوفی شدی، صداقت و صدق و صفات کو ؟
دست از جهان بشوی و پس آنکاه پیش دار
دست کلیم را ید بیضا نهاد نام
ای سالک صراط سوی ، راست کار باش
گفتی که : عارفم، ز کجا دانم این سخن ؟
گر آشنا شوی بنهی دل برین حدیث
از ظلمت و ز نور درین تنگنای غم
از پردها گذر چو نکردی ، کجا دهند
- ۷۰ هر گوهر نفیس که در گنج پادشاست
آنرا که چون کلیم شبان تکیه بر عصاست
آن کش چهار بالش توفیق متکاست
صافی شدی، کدورت و حقد و حسد چراست ؟
زیرا که بوسه بر کف دستی چنان رواست
کوشسته بود دست زچیزی که ما سواست
کان رفت در بهشت که در خط استواست
عارف کسی بود که بداند که : از کجاست ؟
بشنو حدیث او حدی ، از جانت آشناست
بس پرده و حجاب که در پیش چشم ماست
راعت پورده ای که در ومهد کبریاست ؟
- ۷۵
۸۰

فی منقبت امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

- این آسمان صدق و درو اختر صفاست ؟
یا روضه مقدس فرزند مصطفاست ؟
این داغ سینۀ اسدالله و فاطمه است ؟
یا باغ میوه دل زهرا و مرتضاست ؟

ای دیده، خوابگاه حسین علیست این؟
 ای تن، تویی و این صدف در «لو کشف»؟
 ای جسم، خاک شو، که بیابان محنتست ۸۵
 سرها برین بساط، مگر کعبه دلست؟
 ای بر کنار و دوش نبی بوده منزلت
 تو شمع خاندان رسولی بر راستی
 بر حالت تو رفقت قندیل و سوز شمع
 قندیل ازین دلیل که: زردست روشنست ۹۰
 هر سال تازه می شود این درد سینه سوز
 کار فتوت از دل و دست تو راست شد
 در آب و آتشیم چو قندیل بر سرت
 قندیل اگر هوای تو جوید بدیع نیست
 ز رینه شمع بر سرفیرت چو موم شد ۹۵
 ای تشنه فرات، یکی دیده باز کن
 آتش، عجب، که در دل گردون نیوفتاد!
 شمشیر تا زید گهری در تو دست برد
 از بهر کشتن تو بکشتن یزید را
 آن پیرهن که گشت بدست حسود چاک ۱۰۰
 فرزند بر عداوت آبا پرا کند
 گردیست بر ضمیر تو، زان خاکساروما
 با دوستان خویشتن از راه دشمنی
 گردون ناسزا ز شما عذر خواه شد
 شاهان پیرش تو زهر کشور آمدند ۱۰۵
 از آب چشم مردم بیگانه کرد تو

یا منزل معالی و معموره علاست؟
 ایدل تویی، و این گهر کان «هل اتا» ست؟
 وی چشم، آب ریز، که صحرای کربلاست ۸۵
 رخها بر آستانه، مگر قبله دعاست؟
 قندیل قبه فلکی خاک این هواس
 پیش تو همچو شمع بسوزد درون راست
 جای شکفت نیست، نشانی ازین عزاست
 کو را حرارت از جگر ماتم شماست ۹۰
 سوزیکه کم نگر دود دردی که بی دواست
 اندر جهان بگویی که: این منزلت کراست؟
 آبی که فیض از مدد آتش عناست
 زیرا که گوهر تو ز دریای «لافتا» ست
 زان آتشی که از جگر مؤمنان بخاست ۹۵
 کز آب دیده بر سرفیر تو دجله است
 در ساعتی که آن جگر تشنه آب خواست
 نامش همیشه هندو و سر تیزو بی وفاست
 لایق نبود، کشتن او لعنت خداست
 اندر بر معاویه دیر یست تا قباست ۱۰۰
 تخم خصومتی که چنین لعنتش سزاست
 بر گورت آب دیده فشانان ز چپ و راست
 رویت گرفته از چه و خاطر درم چراست؟
 امروز اگر قبول کنی عذرا و سزاست
 وانکه ببندگی تورا ضی، گرت رضاست ۱۰۵
 گرد آب شد، چنان که برون شد با شناست

حالت رسیدگان غمت را گرفت شور
 کار مخالف تو برون افتد از نوا
 بر عود تربت تو چوشگر بسوختم
 چون گاه میکشد بخود این چهرهای زرد
 عودی که میوه دل زهرا درو بود
 صندوق تو زروی بزر در گرفته ایم
 روزی ز سر گذشت تو دیدم حکایتی
 تا میل قبه تو در آمد بچشم من
 بر تربت تو وقف کنم کاسهای چشم ۱۱۵
 تابوت تو ز دیده مرصع کنم بلعل
 چشم ارزخون دل شودم تیره، باک نیست
 چون خاک عنبرین ترا نیست آهوپی
 قلب سیاه سیم تم زر نساب شد
 کردم بجله روی زپیشت بحیله، لیک ۱۲۰
 زان چشم دور بین چه شود گر نظر کنی
 او را بس اینقدر که بگویی زروی لطف
 کردم وداع، این سخن این جا گذاشتم
 گرتن سفر گزید زپیشت، مگیر عیب

شورابدو دیده يك يك برین کواست
 چون در عراق ساز حسینی نلند راست
 از شکر تربت که این آتش از کجاست؟
 این عود زن نثار، که هم رنگ کهر باست
 نشکفت اگر شکوفه او زهره سماست
 وین زرفشانی ار چه برویست بی ریاست
 زان روز باز پیشه من نوحه و بکاست
 تاریکی از دو چشم جهان بین من جداست
 زیرا که کیسه زرم از سیم بی نواست ۱۱۵
 وین کار کرد نیست، که تابوت پادشاست
 در جیب و کیسه خاک تو دارم، که تو تیاست
 ماندش ار بنافه چینی کنم خطاست
 زین خاک سرخ فام، که هم رنگ کهر باست
 پایم نمی رود ، که مرا دیده از قفاست
 در حال او حدی؟ که برین آستان گداست
 با جد و با پدر که : فلازی غلام ماست
 بیگانه را مده سخن من ، که آشناست
 دل را نگاه دار ، که در خدمتت پیاست

وله روح الله روحه

مباش بنده آن کز غم تو آزادست ۱۲۵
 مریز آب دو چشم از برای او در خاک
 کجا دل تو نکه دارد؟ آنکه از شوخی
 بخلوت ار چه نشیند بر تو ، شاد مباش
 اگر چه پیش تو کردن نهد بشاگردی

غمش مخور ، که بغم خوردن تو دلشادست
 که گر بر آتش سوزنده در شوی بادست
 هزار بار دل خود بدیگران دادست
 که یارش اوست که بیرون خلوت استادست
 مباش بی خبر از حیلتش ، که استادست

کجا بنالئ زار تو گوش دارد شب؟ ۱۳۰ که تا سحر ز غم دیگری بفریادست
 ز نامها که فرستاده ای چه سود؟ کزو بر آن خورد که برش جامها فرستادست
 گرت بسان قلم سر همی نهد بر خط بهوش باش، که خاطر هنوز نهدادست
 بر افکن، ای پدر، از مهر آن برادر دل نه خود ز مادر دوران همین پسر زادست
 بیسته زلف چو مارش میان بکشتن تو تو در خیال که: گنجی بدست افتادست
 مده بشاهد دنیا عنان دل، زنهار! ۱۳۵ که این عجزه عروس هزار دامادست
 اگر زدوست همین قد و چهره می جویی زمین پر از گل و نسرين و سرو و شمشادست
 ز روی خوب وفا جوی، کاهل معنی را دل از تعلق این صوت و صورت آزادست
 جماعتی که بدادند داد زیبایی اگر نه داد دلی می دهند بیدادست
 کسی که از غم شیرین لبان بکوه دوید رها کنش، که هنوز از کمر نیفتادست
 حلاوت لب شیرین بخسروان بگذار ۱۴۰ که رنج کوه بریدن نصیب فرهادست
 چه سود دارد اگر آهنین سپر سازیم؟ چو آنکه خون دل ما بر بخت پولادست
 نموده ای که: دگر عهد می کند با ما مکن حکایت عهدش، که سست بنیادست
 نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من بگوی راست که: اینم ز اوحدی یادست

وله ستر الله عیوبه

چرخ گردان روشن از رای منست دور گسردون کار فرمای منست
 گردن و گوش عروس نطق را ۱۴۵ زین و زیب از نطق زیبای منست
 غرّه روی معانسی تا ابد از سواد شعر غرای منست
 در جهان کار سخن پرداختن کسوتی بر قد و بالای منست
 هیچ اگر ملک معانی گوهریست زاده طبع سخن زای منست
 تا قیامت هر چه گوید دیگری قطر های موج دریای منست
 با چنان رویی که دارد جرم ماه ۱۵۰ خوشه چین خرمن رای منست
 جنس و نقد گنج مکنونات غیب سر بسر تاراج و یغمای منست
 گر فرو مانم نکردم زیر دست ور سرافرازم کرا پای منست؟

با تکاپوی چنین امروز چرخ
 کی زمین را پیش من آبی بود ؟
 پادشاهان را نیارم در نظر ۱۵۵
 چون بدرویشان تولای منست
 گر چه در عالم ندارم هیچ جای
 قول من بر دشمنان تلخست ، از آنک
 از حسد داران ندارم هیچ باک
 اوحدی نیز ار سوادی می کند
 همچو من گر لاف یکتایی زند ۱۶۰
 زبیدش ، زیرا که همتای منست

وله روح الله روحه

بر آستان دراو، کسی که راهش هست
 برآستی سر از این دامگاه دامن گیر
 گرت ز گوشه دل خواهش محبت اوست
 چه باک از آن که پراکنده حالتیم و روان؟
 تو با خدای خود ار می کنی معاملتی ۱۶۵
 دلیر کن، که کریمست و دستگاهش هست
 گمان مرد ز کیتی اگر دوام و بقاست
 بگناه عجز ضروریست عرض قصد، تو نیز
 اگر چه لذت شیرین دهد ، بملک مناز
 چو خواجه را اجل از ملک پنبه خواهد کرد
 بنان و آب تفاخر ممکن، که حیوان نیز ۱۷۰
 بهر طرف که ننگه میکند گیاهش هست
 حذر کن از نفس او ، که تیر آهش هست
 اگر ز تیغ تو نفسی سپر نیندازد
 رونده ، گو : قدم اینجا با احتیاط بنه
 اگر گناه کند نیک مرد خیر اندیش
 مقدسا و خدایا ، بحق راهروی
 که روز بازبین در گذار و رحمت کن ۱۷۵
 بر آنکه جاه ندارد، بر آنکه جاهش هست

ببوی لطف تو میآید اوحدی بر تو
 اگر چه سخت مخوفست و پرگناش هست
 ره گریز ندارد، که داغ شاهش هست
 امید رحمت و آمرزش الهش هست
 برو ببخش، که بس نامه سیاهش هست
 زخمرن عمل نیکش ارچه نیست جوی ۱۸۰
 بر آتش دل او گر گواه می خواهی
 ز گرمی نفس خویشتن گواش هست

وله فی طلب الحقایق

این چرخ گرد گرد کوا کب نگار چیست؟
 هان! ای حکیم، هر چه پیرسم ترا، بگویی
 پروردگار نفس بباید شناختن
 زین سوی لامکان و ازان سوی هفت چرخ ۱۸۵
 این طول و عرض چند و زمان و مکان کدام؟
 این چهار عنصر و سه موالید و شش جهت
 این جان روشن و تن تاریک را چه حال؟
 این وصلت و مفارقت و جوهر و عرض
 این قلب و این لسان و سکوت و کلام چه؟ ۱۹۰
 دریک مگس مجاورت نوش و زهر چون؟
 اصل فرشته از چه و نسل پری ز که؟
 درپای دار این فلک بسی کناه کش
 آوردنش بعالم و بردن بخاک چند؟
 گوش ملوک از «لن الملک» چون پرست ۱۹۵
 باز این نزاع و نخوت و این گیر و دار چیست؟
 چندین هزار پیکر ناپایدار چیست؟
 چندین هزار تفرقه درهر کنار چیست؟
 این عقدهای مختلف اندر شمار چیست؟
 زین نقشها ارادت صورت نگار چیست؟

الهام و وحی و کشف و مقامات و معجزه در جنبش نبی و ولی آشکار چیست؟
 ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه چه؟ ۲۰۰ ذبح و خلیل و گلشن و نمرود و نار چیست؟
 مصر و عزیز و یوسف و زندان و خواب چه؟ طور و عصا و موسی و سجیل خوار چیست؟
 سیر براق و مسجد اقصی و جبریل طوبی و عرش و سدره و دیدار یار چیست؟
 بو جبریل را مخالفت احمد از چه خاست؟ و آن عنکبوت پرده و صدیق و غار چیست؟
 این حج و عمره و حرم و کعبه و مقام وین خلق و سعی و وقفه و رمی حجار چیست؟
 رومی رخاں هفت زمین را چنان طواف ۲۰۵ بر کرد آن سراقق زنگی شعار چیست؟
 کبر دیده ای مدینه علم رسول را باب مدینه و اسد و ذوالفقار چیست؟
 مد صراط و وضع ترازو و طی ارض هول حساب و قول شفاعت گزار چیست؟
 رحمت چو در قیاس فزون آمد از غضب تشویش عبد و خشم خداوند کار چیست؟
 از جای آمدن تو اگر واقفی بعقل در باز گشتن این فزع و زینهار چیست؟
 فرمان که می دهد بمکافات نیک و بد؟ ۲۱۰ مخلوق را درین بدو نیک اختیار چیست؟
 ای زاهد، از بسر عبادت رسیده ای شرط نماز و روزه لیل و نهار چیست؟
 هر جزورا که باز شمردم حقیقتست گره راه برده ای بحقیقت، بیار، چیست؟
 امر رموز « لیسک فی جبتی » چه بود؟ آن گفتن « انا الحق » و منصور و دار چیست؟
 بر ما هزار گونه مباحات می کنی ای مدعی بگو که: یکی از هزار چیست؟
 گر جاهلی، ز راهرو کاروان بپرس ۲۱۵ و رعارفی، بگوی که تا: اصل کار چیست؟
 تا کی دو بدنت بیسار از یمین چنان؟ نادیده این قدر که یمین از یسار چیست؟
 ما در حصار این فلک تیز گردشیم و زجان بی خبر که: برون از حصار چیست؟
 ای پادشاه، اگر نظر لطف می کنی زان روی پرده دور کن، این انتظار چیست؟
 با او حدی ز آتش دوزخ سخن مگوی دردست این شکسته دل خاکسار چیست؟
 باران رحمت تو بهر گوشه می رسد ۲۲۰ او هم بکوی تست، برو هم بیار، چیست؟

وله ایضاً نورالله قبره

مستان خواب را خبری از زوال نیست دل مرده را سماع نباشد چو حال نیست

یاد خدای کن بزبانی که لال نیست
 نتوان بلند پایه پریدن چو بال نیست
 محتاج دیدن لب و رخسار و خال نیست
 و آن را که نیست چهره آن ماه در حضور ۲۲۵
 در مسجد الحرام نمازش حلال نیست
 راهی که سوی او نرود جز ضلال نیست
 راهی که سوی او نرود جز ضلال نیست
 امروز تخم کار، که فردا هجال نیست
 صبرت جمیل باد، که آنها جمال نیست
 حاجت بماه و هفته و ایام و سال نیست
 بر نقش روزگار منه دل، که عاقبت ۲۳۰
 این نقش را که باز کنی جز خیال نیست
 بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست
 کانجا سخن بدانش و حرمت بمال نیست
 لیکن ترا نظر بیمین و شمال نیست
 گریستی، ترا گذرا ز چرخ زال نیست
 بروی مباحش غره، که بی انتقال نیست ۲۳۵
 در سایه ای گریز، که آنرا زوال نیست
 و آن بال طاعتست و ترا جز وبال نیست
 بردیگری مبنی، که مارا بفال نیست
 کزوی بکام دل برسی وین محال نیست

دینت خدای داد و زبان داد و عقل داد
 آن جای آسمان و تو آسوده بر زمین
 آن کو بیاد دوست تواند نشاط کرد
 و آن را که نیست چهره آن ماه در حضور
 هر چند سالهاست که این راه می روی
 گری در پی تفرج بستان جنتی
 آشفته جمال جمیل بتان شدی
 بیدار باش یک دم و آگاه یک نفس
 بر نقش روزگار منه دل، که عاقبت ۲۳۰
 این نقش را که باز کنی جز خیال نیست
 بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست
 کانجا سخن بدانش و حرمت بمال نیست
 لیکن ترا نظر بیمین و شمال نیست
 گریستی، ترا گذرا ز چرخ زال نیست
 بروی مباحش غره، که بی انتقال نیست ۲۳۵
 در سایه ای گریز، که آنرا زوال نیست
 و آن بال طاعتست و ترا جز وبال نیست
 بردیگری مبنی، که مارا بفال نیست
 کزوی بکام دل برسی وین محال نیست

وله علیه الرحمه

که بر کف تو نخواهد شد این خراب آباد
 که هم بدانه نظر کردوهم بدام افتاد
 نگاه دار، که بر سیل می نهی بنیاد
 که کسی ز جام غرور زمانه مست مباد!
 که: خواجه هیچ ندارد، که هیچ نفرستاد

منه دل برین خراب آباد؟ ۲۴۰
 دلت ز دام بلا گر چه میرمید، ببین
 بخانه ساختنت میل بود و می گفتم:
 چنان شدی تو که مستان بدوش بردندت
 تومی روی و جهان از پی تو می گوید

بچوب سرو ترا تخت بند کرد اجل ۲۴۵ بجرم آنکه شبی رفته‌ای چو سرو آزاد
 زمکنت توهم امروز بهره خواهد ساخت همان کسی که زبهر تومی کند فریاد
 تو یاد کن ز خدای خود اندرین ساعت که ساعت دگرت هیچ کس نیارد یاد
 شگفت نیست جهان کز تو یاد کار بماند که یاد کار فریدون و ایرجست و قباد
 هزار بار خرد باتو بیش گفت که: دل بحب این وطن عاریت نباید داد
 دریغم آید از آن هوشمند دور اندیش ۲۵۰ که بی وفایی دوران بدید و دل بنهاد
 هر آن بصیر که سر جهان ببیند باز چه آن بصیر برمن، چه تور مادر زاد؛
 بمردگان نظر عبرتی کن، ای زنده که معتبر شمرند این دقیقه مردم را
 ز خاکدان فنا هیچ آبروی مجوی کزین هوس تو بآتش روی و عمر بیاد
 بحرص بردل خود نقش زرمکن شیرین که آخر از غم شیرین هلاک شد فرهاد
 گشاده کن بکرم دست خود، که در گیتی ۲۵۵ کلید گنج الهی گشایشست و گشاد
 بداد و داده او شاد باش و شور مکن که هر چه او دهد آن جمله عدل باشد و داد
 کنون بکار خود استاد گی نمای، ار نه چومرگ دست بر آرد، نمی توان استاد
 سر از قلاده آموختن میبچ و بدان که دیگران هم از آموختن شدن استاد
 یقین بدان که: توهم زین جهان بخواهی رفت اگر بهفت رسد سال عمر و گر هفتاد
 ضرورتست که: بنیادهای نیک نهند ۲۶۰ برای نام ابد مردمان نیک نهاد
 مرا چنین که تو بینی: بچند گونه هنر اگر زسیم و زرم بهره نیست، عمر تو باد
 ازین حدیث روانم بسی، که بعد از من کسی نگوید: کای او حدی، روانت باد!

وله فی تقلب الاحوال

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
 دل نگهدار، که بر شاهد دنیی نهی کین نه یاریست که او را غم یاری باشد
 تو بدین دولت شش روزه خود غره مباش ۲۶۵ کین چنین صید بعمری دوسه باری باشد
 تا بکی قصه مالو زرو بوستان و سرای؛ سر خود گیر، که این مشغله فاری باشد
 بچنین مملکتی شاد چه باشی؟ که درو غایت مرتبتت تختی و داری باشد

چهروی برسرخاکی بتکبر؛ که ورا کارخود را توهم اکنون بقراری باز آر آن چنان زی، که چو توفان اجل موج زند تو که امروز چو کژدم همراه انیش زنی يك دل سوخته بنواز، که کاریست عظیم بر حذر باش ز دود نفس مسکینان خاکساران چنین را بحقارت منکر آن برون آید از آن آتش سوزان فردا ۲۷۵ که زرش را هم از امروز عیاری باشد کشت نا کرده چرادانه طمع می داری؛ اگر آن گنج گران می طلبی رنج بیر پرشکار شکرینست جهان، مردی کو ما نه اینیم که فردا بحسابی باشیم بر اسیران سر کوچه ببخشند مگر ۲۸۰ آن کسان را که در آن خانه یساری باشد او حدی، رخت ز گرداب اجل بیرون بر راه خود گم نکنند در شب تاریک ضلال

چون تودر هر قدمی چند هزاری باشد ورنه فردا نهلندت که قراری باشد گرد بر گرد تواز خیر حصارى باشد مونس گورتو، شك نیست، که ماری باشد ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد؟ که چنین دود هم از شعله ناری باشد تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد؟ که زرش را هم از امروز عیاری باشد آب نا داده زمین را چه بهاری باشد؟ گل مپندار که بی زحمت خاری باشد که کمر بندد و دربند شکاری باشد؟ گر بتحقیق حسابی و شماری باشد ۲۸۰ آن کسان را که در آن خانه یساری باشد کین نه بحریست که امید کناری باشد هر کرا همچو خرد مشعله داری باشد

وله غفر الله له

چمن زباد خزان زرد و زار خواهد ماند درین دو هفته ثاری نبینی اندر باغ نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد ۲۸۵ نه دست شاهد گل در نگار خواهد ماند ازین قیاس تو در آدمی نگر، کو نیز زهر چه نام وجودی برو کنند اطلاق پسر بدرد پدر دردمند خواهد شد بدین صفت ز برای چه بایدت پرورد؟ بکوش نیک و ز کردار بد کناری گیر ۲۹۰ که کردهای خودت در کنار خواهد ماند درخت گل همه بییر گه و بار خواهد ماند که آب و سبزه بزیر نثار خواهد ماند نه دیرو زود درین گیر و دار خواهد ماند ممکن قبول که: جز درد گار خواهد ماند پدر بداغ پسر سو کوار خواهد ماند تن عزیز، که در خاک خوار خواهد ماند که کردهای خودت در کنار خواهد ماند

مکن حکایت آن زر شمار دنیا دوست
 اگر چه نیک برآرد بشوخ چشمی نام
 چه نوبهار و خزان بر سر هم آید! لیک
 تو جز تواضع و جز طاعت اختیار مکن
 برونق گل این باغ دل منه، زنهار! ۲۹۵
 که گل سفر آند از باغ و خار خواهد ماند
 بیار نامه دنیا مشو فریفته، کان
 چو زور داری، افتادگان مسکین را
 چو اوحدی طلب نام کن درین کیتی

نه در فضاحت روز شمار خواهد ماند
 چو نامه باز لندش مسار خواهد ماند
 نه آن خزان و نه این نوبهار خواهد ماند
 بدست اردو سه روز اختیار خواهد ماند
 نه دولت نیست که بس پایدار خواهد ماند
 بکیر دست، نه دست ز کار خواهد ماند
 که نام نیک ز ما یاد کار خواهد ماند

وله فی بیان الحقایق

قومی که ره بعالم تحقیق می برند
 چیزی که هیچ گونه وفایی نمی کند
 این جامه ها چه فایده؟ چون بر کند اجل
 کمتر زمار و مورشناس آن گروه را
 خواهی گذشت بی شک ازین آستانه تو
 دست زمانه بر سر مردم کند بسیر
 روزی امیر تخت نشین را نگه کنی
 ارباب ظلم را بستم دست روزگار
 گر گه اجل یکایک ازین گله می برد
 اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد
 ای اوحدی، مرو پی مرغان دانه چین
 با طالبان دنیی دون دوستی مکن ۳۱۰
 کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

مشکل بترهات جهان سر بر آورند
 من در تعجبم که: غم او چرا خورند؟
 وین پردها چه سود؟ که بر ما همی درند
 کز بهر مارو مور تن خود بپورند
 و آنان که از پی تو بیایند بگذرند
 این خاک را که مردمش امروز بر سرند
 کز تخت بر گرفته، بتابوت می برند
 از بیخ بر کنند، که درختان بی برند
 وین گله را ببین که چه آسوده می چرند!
 اندامشان بخاک نبوسد، که چون زرنند
 گرد رپی هوای عرش ببینی که می چرند
 کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

وله روحه الله و روحه

لاف دانش می زنی، خود را نمی دانی چه سود؟
 نفس را بریان و حلوا می دهی، او دشمنست

دعوی دل کرده ای، چون غافل از جانی چه سود؟
 دشمنان را دادن حلوا و بریانی چه سود؟

گر خدا را بنده‌ای، بگذرانم خواهجکی
 نام خود سلمان نهادی، تا مسلمان خوانمت
 رفت پنجه‌سال و حسرت میخوری اکنون، ولی ۳۱۵
 اسب چو گانی خریدی، زین زرین ساختی
 گر بدیوان قیامت بردنت باید حساب
 کار خلقی را بتدبیر تو باز انداختند
 عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده‌ای
 چون بخواهی رفت زود از قیصر و قصرت چه نفع؟ ۳۲۰
 می کنی درمان درد مردم از دانش، ولی
 نامه‌عیب کسان، گیرم، که بر خوانی چو آب
 چندپی گفتمی ده: دستی نیک دارم در هنر
 هر زمان گویی: کزین پس پیش گیرم راستی
 بی غرض کس را نخواهی داد نانی در جهان ۳۲۵
 از برای سود زر جان در زیان انداختی
 اوحدی، چون دیوت از انگشت برد انگشتری

پیش او چون سر نهادی، باز پیشانی چه سود؟
 چون نمی‌ورزی سلامت، نام سلمانی چه سود؟
 تیر چون از شست بیرون شد پشیمانی چه سود؟
 چون نخواهی برد گویی اسب چو گانی چه سود؟
 بر سر طومارها طغرای دیوانی چه سود؟
 چون همه تدبیر کار خود نمی‌دانی چه سود؟
 این عمارتها که سر دارد بویرانی چه سود؟
 چون نخواهی ماند دیر، از خانه و خانی چه سود؟
 این همه درمان در آن ساعت که درمانی چه سود؟
 نیم حرف از نامه خود بر نمی‌خوانی چه سود؟
 با چنین دستی چو دست آموز شیطان چه سود؟
 این حکایت خود بگویی، لیک نتوانی چه سود؟
 کفش مهمان چون بخواهی برد، مهمانی چه سود؟ ۳۳۰
 چون نمی‌مانی و این زرها همی مانی چه سود؟
 زیر دست بعد ازین ملک سلیمانی چه سود؟

وله فی النصیحه

روزی قرار و قاعده ما دگر شود
 این جان و تن، که صحبت دیرینه داشتند
 این جان، که پاک نیست، همانند درین معاک ۳۳۰
 روحی، که پاک بود، بر افلاک بر شود
 این قصرهای خرم و گلزارهای خوش
 رمزست این، که گفتم از احوال این جهان
 ای دوست کام دل، بنشین و طلب مکن
 خواهی که در زبحر بر آری و طرفه آنک
 چندان بنه درم، که کند دفع درد سر ۳۳۵
 چندان منه، که واسطه درد سر شود

در گوش‌خواجه ، دیدم ، جز زر نرفت هیچ
 مسمارها بنان و درم در زدی ، کنون
 ای آنکه ملك خویش بظالم سپرده‌ای
 امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح
 آن حاکم ستیزه‌گر زورمند را ۳۴۰ گو :
 از من پیش قاضی رشوت‌ستان بگو :
 هان ! ای پدر ، بدادن پند پسر بکوش
 تا زنده‌ای ، برو ، ادب آموز بهر نام
 فرزند آدم و پدر و مادر آدمی
 یارب ، ز شرمساری کردار خویشتن ۳۴۵
 هر لحظه عقل در سر افسوس خورشود
 چون در دل آورم دل من پر خطر شود
 در موقعی که جنی و انسی حشر شود
 چون وقت حاجت آید ازو بهره ورشود
 توفیق ده ، که کار بنوعی دگر شود
 یاران من بمن نمودند عیب من ۳۵۰
 راهی بمن نمای ، که عیبم هنر شود
 سیری نمی‌کنم ، که هلالم قمر شود
 سیمم عیار گیرد و سنگم گهر شود
 این قصه کی بنزد خرد معتبر شود ؟
 زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود
 سر بر کمر زنند حسودان ، چو دست من ۳۵۵
 با شاهدان معنی اندر کمر شود
 تا فهم آن مگر بدماغ تو در شود
 آری در آرزوست که : آن خاک در شود
 زین آب و خاک کس بکدامین سفر شود ؟
 از کس نبود هیچ و کنون هم بسر شود

ور نیز در شود ، سخنی هم بزر شود
 خواهی که : نیکی تو بعالم سمر شود
 بستان ، که ملك در سر بیداد گر شود
 کاری بکن ، که پیش تو فردا سپر شود
 گو : بد مکن ، که کارتو از بد بتر شود
 کین شرع احمدیت بعدل عمر شود
 تا باز گوید از تو چو اوهم پدر شود
 کین نفس آدمی بادب نامور شود
 کس چون رها کند که بیکبار خورشود ؟
 هر لحظه عقل در سر افسوس خورشود
 چون در دل آورم دل من پر خطر شود
 در موقعی که جنی و انسی حشر شود
 چون وقت حاجت آید ازو بهره ورشود
 توفیق ده ، که کار بنوعی دگر شود
 راهی بمن نمای ، که عیبم هنر شود
 سیری نمی‌کنم ، که هلالم قمر شود
 سیمم عیار گیرد و سنگم گهر شود
 این قصه کی بنزد خرد معتبر شود ؟
 زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود
 سر بر کمر زنند حسودان ، چو دست من ۳۵۵
 با شاهدان معنی اندر کمر شود
 تا فهم آن مگر بدماغ تو در شود
 آری در آرزوست که : آن خاک در شود
 زین آب و خاک کس بکدامین سفر شود ؟
 از کس نبود هیچ و کنون هم بسر شود

پیوند دوستی دو ز دستم نمی دعد ۳۶۰ ورنه ز پای تا بصرم بال و پر شود
بسیار شکر دارد ازین منزل اوحدی تدبیر آن مگر بدعای سحر شود

فی الموعظة وتخلصه فی النعت والمناقب

دوش از نسیم گل دم عنبر بمن رسید
دل چون زسر محرم اسرار انس شد
وز نافه بوی زلف پیمبر بمن رسید
وهمم زریگ یثرب قربت چوبر گذشت
آن سر سر بمهر مستر بمن رسید
نوری، که در تصرف کس مدخلی نداشت ۳۶۵ در صورت روان مصور بمن رسید
از ناف روضه نافه اذفر بمن رسید
دل را بلب رسید ز غم جان و عاقبت
از من جدا شد و چون از من جدا شدم
جان در میان نهادم و دلبر بمن رسید
بیر قدم آن قبا، که قدر راست کرده بود
ازدیگران جدا شد و دیگر بمن رسید
از دست ساقیی، که از ان دست کس ندید
قادر نظر بکرد و مقدر بمن رسید
جامی از آن طهور مطهر بمن رسید
نام رواست، گر چو خضر، جاودان بود ۳۷۰ زیرا که آرزوی سکندر بمن رسید
با من بجنگ بود جهانی و من بلفظ
از داوری گذشتم و داور بمن رسید
چون بی سبب خلیفه نسب بودم، از قدیم
تخت سخن گرفتم و افسر بمن رسید
در قلب گاه نطق چو کردم دلاوری
میر سپاه گشتم و لشکر بمن رسید
هر کس نصیبه ای ز تر و خشک روزگار
برداشتند و این سخن تر بمن رسید
در صدر نطق حاجب دیوان منم، که من ۳۷۵ قانون درست کردم و دفتر بمن رسید
دست خرد چون نقل سخن را نصیب کرد
خصم گرفت پسته و شکر بمن رسید
غواص بحر فکر منم ورنه از کجا
چندین هزار دانه گوهر بمن رسید؟
با این پیادگی، که توییستی، کم از زخم
گر اسب هیچ مرد دلاور بمن رسید
این نیست جز نتیجه زاری و زانکه من
زوری نیازموم و بی زر بمن رسید
از اوحدی شنو که: بچل سال پیش ازو ۳۸۰ این بخشش از محمد و حیدر بمن رسید
صد خرمن تمام ببخشیدم از کرم
وز هیچ کس جوی، خجلم، گریمن رسید
(۱) خ: پیش از وجود من بچهل سال این فتوح از بخشش محمد و حیدر بمن رسید (بیت پیش از آخر)

از علت ضلال دلم تن درست شد
 لوزینه حدیثم از آن نغز طعم شد
 بی آنکه هیچ بوی مزور بمن رسید
 سرّی که داد ناطقه با اوحدی فرار

وله نورالله قبره

در پیرزن نکه کن و آن چرخ پرده گر ۳۸۵
 تو پود پرده می دری از صبح تا بشام
 کز چرخ پیرزن کمی، ای چرخ پرده در
 تو با هزار شمع نبردی براه پی
 او تار پرده می تند از شام تا سحر
 گر روی بیندت، زستم بشکنیش پشت
 او با یکی چراغ بیاید زره بدر
 گفتمی که: سایه ام، بیسودیش از آفتاب
 ورپشت گیردت رخس از غم کنی چو زر
 کردیش حلقه پشت و نگر داند از توروی ۳۹۰
 کفتمی که: دایه ام، بر بودی از و پسر
 داریش زرد روی و نگر داند از تو سر
 شاید نیستی، چه نهی دام بی وقوف؟
 داری دو قرص وزان دو بامی گزی، مکز
 چرخ پیرزن زنی چرخ بی خطر؟
 پولی از آن اگر بدهی رد کنند باز
 آن سینه ورخی که ز نورت گرفت پشت
 داری دو پول و زان دو بسالی خوری، مخور
 گفتمی هزار دور و ننگستی ز ظلم سیر ۳۹۵
 آن سینه گرم تر شد و آن رخ سیاه تر
 پیری و چون جوان رخ خود جلوه می دهی
 نشنیده ای که: زشت بود پیر جلوه گر؟
 جز دیده ورنکشتی و دانا بتیغ جور
 اینها کنند مردم دانای دیده ورن؟
 پوشیده از تو جامه ماتم جهانیان
 و آن نیستی که جامه ماتم کنی بدر
 سروس و بید و لاله که بنهفته ای بخاک
 زلفست و چشم ورخ که برو می کنی گذر
 کردی هزار چهره بخون ریز خود ننگار ۴۰۰
 ورنیست باورت که چه کردی؟ فرو نگر
 زیر و زبر شد از تو جهانی و هیچ کس
 راز ترا ز زیر ندانست و ز زبر
 گاو تو در زروع فقیران بی نوا
 شیر تو در شکار یتیمان بی پدر
 در هر قرینه از سکناات هزار شور
 دیدم که: بهر محنت ما بسته ای کمر
 در هر دقیقه از حرکات هزار شور
 گفتم: ز بهر دولت ما دوختی کلاه

داری خبیر ز صورت احوال هر کسی ۴۰۵ جز حال اوحدی ، که نداری از آن خبیر

وله

سر پیوند ما ندارد یار
کار ما با یکبست در همه شهر
همدمی نیست ، تا بگویم راز
در خروشم بصیت آن معشوق
بلبلی هستم اندرین بستان ۴۱۰
مطربم پرده ای همی سازد
منم آن واله پریشان سیر
غارت عشق برده تقدم و جنس
رخت فردا کشیده بر دردی
گوش برچنگک و چشم بر ساقی ۴۱۵
بر سویدای دل نگاشته خوش
همه مستان بهوش می آیند
هر کسی را بقدر خود روزیست
بر کنارم همی کشند ، ارنی
می برد قاصد زمین و زمان ۴۲۰
نکبت زلفش از شمال و جنوب
همه پویندگان آن راهند
اوحدی ، گر حکایتی داری
سخنی زان رخ نهفته بکوی
میوه بختست ریزشی می کن ۴۲۵
نکنته ای باز ران از آن دفتر
شربت بی ده ، که کم کند جوشش

احتیاطی بکن در اول روز
 راز داری بدست کن، نه شود
 در ده ار قابلی بود در ده
 ۴۳۰ کای پسرنامه ای رسید از یار
 چیست این نامه و فغان در شهر؟
 تو گمانی که می رسد معشوق
 همه در جست و جو و او فارغ
 راه بسیار شد ، مرنجان خر
 ۴۳۵ نار در زن بخرمن تشویش
 خانه در بیشه الهی بر
 بر سواد سه نقش کش خامه
 این مثلک بنه بر آتش ننگ
 چون دلیلان مخالفند ، بگرد
 ۴۴۰ در غبارند شاه و لشکر ، باش
 راه و شاه و سپاه هر سه یکیست
 جز یکی نیست صورت خواجه
 آب و آینه پیش گیر و بین
 سکه شاه و نقش سکه یکیست
 ۴۴۵ از یکی آب نقش می بندد
 از یکی آفتاب گیرد رنگ
 از چراغی هزار بتوان برد
 نقطه ای را هزار دایره هست
 الفست اول حروف و حروف
 ۴۵۰ هم بدریاست باز گشت نمی

تا پشیمان نگردی آخر کار
 تو رساننده ، او پذیرفتار
 بسده آواز ده بسده سالار
 ۴۳۰ نفسی گوش باش و گوشم دار
 چیست این شور و فتنه در بازار؟
 آن نشانی نه می رود دلدار
 همه در گفت و گو او بیزار
 دزد همراه شد ، بیفکن بار
 ۴۳۵ بار بر نه ز مکمن انکار
 سنگ بر شیشه ملاحی بار
 بر در چار طبع زن مسمار
 و آن مربع بریز بر گل عار
 ۴۴۰ زین دم آهنج راه بی هنجار
 تا برون آید آن علم ز غبار
 وین سه گفتن تعدد و تکرار
 کثرت از آینه است و آینه دار
 که یکی چون دومی شود بشمار؟
 عدد از دره مست و از دینار
 ۴۴۵ بر سر گلبن ، ار گلست ، ار خار
 خواه نارنج گوی و خواهی نار
 از یکی دانه غله صد خروار
 گر قدم بیشتر نهد پرگار
 بر الف می کنند جمله مدار
 ۴۵۰ که ز دریا جدا شود ببخار

بنهایت رسان تو خط وجود
تا بدانی که: نیست جز يك نور
همه عالم نشان صورت اوست
همه تسبیح او همی گویند
جمله با او درین مناجاتند
سر بی تن چون زد عقل یکیست
پس انا الحق بدان که خواهی گفت
خیز، تا این سخن ز سر گیریم
چند ازین ریش و جبه و دستار؟
درد دل کن بجنبش و حرکت
یاد او بالغدو و الاصل
رنگ و بوی خود از میان بر گیر
تا نگردی شکسته کی بینی
بر کف دستش آورند و برند
آنچه گوید اگر توانی کرد
چون دیار تو از تو پاک شود
مرد کاری، عیال حشر مشو
نفس شوخ آورند در محشر
کیل و میزان بدست توست، بسنج
خویش او بس، زد دیگران بکنار
رخ بمیعاد گاه معنی کن
تا بگوید مسیح روح سخن
در جهانی تو، این چنین که تویی
عضوهای تو هر یکی حرفیست

۴۵۵
۴۶۰
۴۶۵
۴۷۰
۴۷۵

نقطه اصل از انتها بردار
وان دگر سایه در و دیوار
باز جوید ، یا اولی الابصار
ریگه در دشت و سنگ در کپسار
خواه موسی و خواه موسیقار
با سر چوب ، چنک در گفتار
سر منصور گیر یا سردار
که پایان نمی رسد طومار
دست آن دوست گیر و دست مدار
قوت جان ساز در سکون و قرار
ذکر او بالعی و الابرار
تا ترا تنک بر کشد بکنار
بدرستی جمال آن دلدار ؛
کوزه کش دسته بشکند بچهار
هر چه گویی تو آن کند ناچار
کس نماند ، پس از خدا ، دیار
کار خود هم تو کار خویش شمار
خریش آورند در بازار
نقد و جنسی که کرده ای انبار
چون مجرد شوی ز خویش و تبار
اربعینی بآب دیده بر آر
تا ببیند کلیم دل دیدار
نظری کن بخویشتن يك بار
وندر آن حرف احرف بسیار

زین حروف ابرون کنی اسمی
 چون بخود درسی ز خود بررس
 بر تو این داستان تودانی گفت
 منزل و راه نیست غیر از تو
 سایر و سالک از تو در عجبند ۴۸۰
 پیل و شیر از تو در سلاسل و بند
 آسمان سخره تو در تسخیر
 هم ز بهر تو فرفدان ثابت
 در بن طور «هو»ت کرده وطن
 هفت هیکل نوشته بر تو عیان ۴۸۵
 جز تو کامل نبود ازین ابداع
 از ملک کی بر آید این قدرت؟
 با تو نور یست، این خدایی، ضم
 این مثلها اگر ندانستی
 از تو این ما و من که میگوید؟ ۴۹۰
 گر کسی دیگرست، بازش جوی
 اینک پنداشتی که تست، تو نیست
 زین تو سیصد هزار منزل هست
 و ز تو گر راستی حقیقت تست
 این که وقتی نشان او بینی ۴۹۵
 خاک دور، آنکهی سراق نور
 پشک را بانسیم مشک چه انس؟
 بی مکان در زمین نکنجد گل
 آن تو، دین وصل در تواند یافت

اسم اعظم بود، مگیرش خوار
 که خدا کیست؟ ای خدا آزار
 دست بیگانه در میانه میار
 راه و منزل نمودمت، هشدار!
 ۴۸۰ ملک و مالک از تو در تیمار
 کرگ و گور از تو در شکنج و حصار
 اختران سغبه تو در پیکار
 هم برای تو مشتری سیار
 بر سر اسب «لا»ت کرده سوار
 چار تکبیر کرده بر تو نگار ۴۸۵
 بی تو دوری نبود ازین ادوار
 آدمی کی تواند این کردار؟
 در تو سر یست، این الهی، سار
 باز خواهیم گفت، یادش دار
 با تو این نیک و بد که داد فرار؟ ۴۹۰
 ورتویی، چیست زحمت اغیار؟
 زانکه چون مرتفع شود پندار
 تا بجبریل، خاصه تا جبار
 بحقیقت خود اوست بی اخبار
 تا نکویی که: واصلم، زنهار!
 ۴۹۵ «و قنا، ربنا، عذاب النار»
 خاک را با خدای پاک چه کار؟
 بی نشان هم نشین نگرده یار
 تویی و من، بدانم این مقدار

- تو الهی حقیقتی داری ۵۰۰ در وصولی، که عارفان گویند هست فرقی میان دیدن و وصل وصل و دیدار اگر یکی بودی هر تجلی وصال چون باشد؟
- بدرازی کشید قصه عشق ۵۰۵ ساگری دادمت، مریز و بنوش غارت عشق بین و غیرت یار عشق او خنجر است مردی کش گربدانی که: در که داری روی؟
- بی حضوری و گرنه کی نگری ۵۱۰ تو امیری، کجا شوی عاشق؟ شیر زیلو چگونه گیرد صید؟ روزنی نیست، چون بتابد نور؟ لوح دل را ز نقش و حرف بشوی حاصل خاک را بخاک فرست ۵۱۵ دین درختیست، دردش بنشان تو از آنجا مجرد آمده‌ای هم ازین خاک توده پیوستند چون بینی رفیق اعلی را دین و دنیا مگو که: زشت بود ۵۲۰ دل ز دنیا بپر، که دور بپست گز بدانی ترا رسد تفسیر سر اینها زهایه داری پرس
- کز اله تو او کند اخبار همگنان را بدوست استظهار نیست زرقی مرا درین گفتار دیده خونین شدی بدیدن خار زانکه او مختلف شود بسیار آخر، ای دل، مرا دمی بگذار ۵۰۵ دگری می دهم، بکیر و مدار غیر ازوکس مهل درین بن غار شوق او آتشیست مردم خوار سر خود را ندانی از دستار در چنین حضرت، ازیمین و یسار؟ ۵۱۰ تو نمیری، کجا شوی بیدار؟ باز ایوان کجا شود طیار؟ روغنی نیست، چون در اقدنار؟ تا شوی فارغ از مشیر و مشار بهره روح را بروح سپار ۵۱۵ شرع تخمیست، در دماغش کار با تو نابوده این شعور و شعار با تو این هم‌رهان ناهموار برهی زین مهاجر و انصار نیفه در حیض و نافه در شلوار ۵۲۰ سنک کازر ز تخته عصار ور ندانی رواست استغفار ور نه بنشین و خایه می افشار

- آب داند شکایت ناجنس
 عاملت یوز پای در دامت ۵۲۵
 این یکی چون کند تمام سخن؟
 کاسه بندی چه جویی از مجنون؟
 پیر ده را مگوی، اگر مردی
 دهن تو ز ذکر ظاهر راست
 بی ریاضت نرفت راهی پیش ۵۳۰
 چون بدن پر شود نباید داد
 جام را روشنی دهد باده
 آتش و بوته‌ای همی باید
 خود نشد پخته جز بحر حری
 تا نیایی برون چو مار ز پوست ۵۳۵
 چون سمندر شوی در آتش تیز
 تا ترا سایه‌ایست او نشوی
 سایه بر گیر، تا فرو تابد
 اگر این راه می نهی در پیش
 توبه‌ای کن ز روی استهدا ۵۴۰
 چون کنی توبه لازمت باشد
 بمقامات انبیا ایمان
 شود ایمان بپنج رکن درست
 اول این جا شهادتی باید
 پس نمازی، که استقامت او ۵۴۵
 زین دو چون بگذری ز کوتی هست
 زان سپس روزه ایست هستی سوز
- مشك داند حکایت عطار
 واعظت مرغ دانسه در منقار ۵۲۵
 وان دگر کی کند بگم شکار؟
 کیسه دوزی چه خواهی از طرار؟
 حال گندم بموش و حیلہ مدار
 چه کنی با درون کج چو منار؟
 ور کسی گفت، نشنوی، زنهار! ۵۳۰
 روزها رازنامه شب تار
 جامه را نازکی دهد آهار
 تا پدید آورد زرتو عیار
 میوه سر احمد مختار
 نتوانی ربود گنج زمار ۵۳۵
 گرشوی بر سمند عشق سوار
 نور با سایه چون کند رفتار؟
 از درو بام گونه گون انوار
 و گر این جامه می کشی دربار
 غوطه‌ای خور بآب استغفار ۵۴۰
 در خلا و ملا و ستر و چهار
 بکرامات اولیا اقرار
 لیکن آن پنج را چنین بگزار
 که نماند ز کفر و دین آثار
 ببرد شاخ غفلت ازین و بار ۵۴۵
 که دل و جان درو کنند ایثار
 که درو نفس کشته گردد زار

بعد از آن در صفای جان حجیست
 ما بعمری ادا کنیم این پنج
 همه اثبات نفسی و اثباتست ۵۵۰
 در دو حرف این میسرت گردد
 تو شهادت نگفته‌ای، و نه
 «لا» و «هو» چیست چیست، میدانی؟
 «هو» پلنگیست کبری یا نخجیر
 «لا» دهن باز کرده دریاوش ۵۵۵
 باش تا «لا» بروید این میدان
 «لا» و «هو» چون یکی شوند، بین
 «لا» سر از خط «هو» نپیچاند
 شهر «هو» از پس کریوه «لا» است
 رقم «هو» ست حلقه‌ای، که درو ۵۶۰
 هر چه جز «هو» ست درو وجود نهند
 تو صفت دیده‌ای گزیری هست
 گر صفت نیز را بجویی نیک
 چون بدین جا رسند اهل سلوک
 در جهان خدا همه نیک‌اند ۵۶۵
 در جهان تو باز دید آید
 حاصل‌قصه آن که: نیست جزو
 رفته شد باغ و فتنه شد خفته
 او حدی، کرچنانکه سهوی کرد

که از آن جا رسی بصفه بار
 عارفانش بساعتی صد بار
 این که گوینده می کند تکرار
 اگر از حرف خود شوی بیزار
 در شهادت مرتبند آن چار
 در شهادت که می کنی تکرار
 «لا» نهنگیست کاینات اوبار
 «هو» دم اندر کشیده عنقا وار ۵۵۰
 «هو» در آید بقلب این مضمار
 «هو» کمر باز کرده، «لا» زنار
 زانکه «هو» دایره است و «لا» پرگار
 تو نه مرد کسریوه، این دشوار
 نقد عزت کشند و جنس وقار ۵۶۰
 تا بر آرد نهنگ «لا» ش دمار
 از معز و مدل و نافع و ضار
 این تفاوت نمازند و تیمار
 شتران را فرو نهند مهار
 زشت نا خوب ولنگ نارهوار ۵۶۵
 ظلمت و روشنی و لیل و نهار
 با تو گفتم هزار بار، هزار
 سفته شد در و گفته شد اسرار
 تو ببخش، ای مهیمن غفار

وله برد الله مضجعه

ز نهار خوار کان را ز نهار خوار دار ۵۷۰ پیوند و عهدشان همه نا استوار دار

آن زر چو خاک بگن و آن گل چو خاردار
 گرانم و ننگ داری، ازان فخر عاردار
 غافل مباش و روز بد اندر شمار دار
 در کاسه نخست نظر بر خمار دار
 چشمی براه بر آن و گوشی بکار دار
 آن رازهای خویشنت در کنار دار
 تن را بفربت افکن و دور از دیار دار
 زان حلقه خویش را بخرد بر کنار دار
 در کش بگفتنش که درختیست باردار
 عیبش مگوی هرگز و او را بیار دار
 دایم وجود خویشتن اندر حصار دار
 این خانه در تصرف خود مستعار دار
 دریاب و نفس را زیمین بریسار دار
 این چشمه را ز خاک طمع بی غبار دار
 بر خلق سر سیرت خویش آشکار دار
 خود را بجان ملازم این رهگذار دار
 ایمن مباش و گوش بدنمان مار دار
 پیوسته روی خویش درین غم گزار دار
 او را که باتو گفت: چنین بی مهار دار؟
 نفس ترا کشنده ترست از هزار دار
 تا زنده ای تو گوش بدین یادگار دار

هر زر که دشمنی دهد و گل که ناکسی
 فخری، که از وسیلت دونی رسد بتو
 وقتی که روزگار تو نیکو شود زبخت
 چون جام دولتت بکف دست برنهند
 از بهر کار خود چو بکاری برون شوی
 آن کو زراز خویشنت در کنار داشت
 گر در دیار خود نتوانی بکام زیست
 از حلقه ای، که می شنوی بوی فتنه ای
 در مرد کم سخن بحقارت نظر مکن
 خصمی، که واقفت کند از عیب خویشتن
 از عفت و طهارت و پاکی و روشنی
 دنیا چو خانه ایست ترا، بر سر دوراه
 جایی که دریمین دروغت کشد غرض
 خوش چشمه ایست طبع تو در مرغزار تن
 چون بر خدای راز تو پنهان نمی شود
 اقبال را بجز در دین رهگذار نیست
 دندان بمال و گنج فرو برده ای زحر می
 جز غم دل ترا بجهان غم گزار نیست
 بد مهر بختیست سراسیمه نفس تو
 تختی که بر نیاید ازو نام عدل تو
 این پند از او حدی بتو چون یاد گار ماند

وله رحمة الله علیه

که کار سخت مخوفست و راه نیک دراز
 بکوش تا ز رفیقان خود نمائی باز

میان کار فرو بند و کار راه بساز
 ز جنبش تو سبق بردنی نیاید، لیک

چو حلقه بر در این آستانه سر می زن
 بدست کوتاه ازان شاخ برنشايد چيد ۵۹۵
 زحق چو دور شوی باطلت نمايد رخ
 چه روزها بر معشوقه در نیاز شدی
 ز مفلست چه خبر؟ کو برهنه شد چو سبو
 چو ایزدت بکرم بی نیاز گردانید
 مگر که فایض رحمت کند بخلق نظر ۶۰۰
 چو حق جمال نماید معینت گردد
 ز آدمی تو همین ریش و سر توانی دید
 نه آن کسی، که اگر پتک بر سرت کوبند
 چو سایه بر سر این خاکدان چه میگذری؟
 هزار بار بگفتم که: باز گردان ظلم ۶۰۵
 برای خود سپری راست کن ز عدل و بترس
 تو اسب عمر پی مال کرده تیز و بدان
 زمانه چون ز فرازت بشیب خواهد برد
 نگاه کن که: ز پیش تو چند کس رفتند؟
 بکوش تا سخن از روی راستی گویی ۶۱۰
 براه بادیه گر فخر می کنی رفتن
 سر تو کبر نکردی بجاه محمودی
 تو بر خدای خود آن ناز می کنی از چهل
 چو او حدی ز در بندگی مگردان رخ
 مگر که بار دهندت درون پرده راز
 قدم بلند نه و دست همت اندر یاز
 ز باطلت چه گشاید؟ دمی بحق پرداز
 که قامت تو شبی خم نشد بوقت نماز
 که بیست تو بسر هم فرو کنی چو پیاز
 چه موجبست که خدمت نمیکنی بنیاز؟
 و گرنه وای بدین تشنگان وادی آرز!
 که هر چه کردی و گفستی مجاز بود، مجاز
 که مرغ همت ازین به نمی کند پرواز
 قراضه ای بدر اندازی از دهان چو گاز
 بکوش و سایه همت بر آسمان انداز
 و گر مالول نگردی زمن، بگویم باز
 ز سهم آتش این سینهای تیر انداز
 که: مال درده و گیرست و عمر در تنگ و تاز
 دویده گیر بسی سال در نشیب و فراز
 که يك نشانه از آن رفتگان نیامد باز
 تو خواهی از همدان باش و خواهی از شیراز
 میان خواجه چه فرقتست و اشتران جهاز؟
 ز پوستین خود ار یادت آمدی چو ایاز
 که بر پدیر نکند پنج ساله چندان ناز
 که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

واله فی المناجات

گر گناهی کردم و دارم، خداوند! ببخش ۶۱۵ چون گنهار اعذرمی آرم، خداوند! ببخش
 پای خجلت را روایی نیست بر در گناه تو دست حاجت پیش می دارم، خداوند! ببخش

گر گناهم سخت بسیارست، رحمت نیز هست
 چون پذیرفتار بد رفتار نادانان تویی
 مایه‌داران نقد روز رفته باز آرند و من
 بیشت از روز الست آوردم اقرار «بلی» ۶۲۰
 بخشش عامست و می‌بخشی سزای هر کسی
 ناامیدی بر دم از یاران، که می‌اندوختم
 آبرویم نیست اندر جمع خاصان را، ولی
 عالمی بر عیب و تقصیرم تو، یارب، دست گیر
 گفته‌ای: بر زاری افتادگان بخشش کنم
 باخروش سینۀ زیرم، الهی، در پذیر
 گر بدلداری دل مجروح من میلی نمود
 و رچشیدم شربت بیخود ز روی آرزو
 اوحدی وار از گناه خودفغانی می‌کنم

وله بر دله مضجع

بر گناه سخت بسیارم، خداوندا، ببخش
 بر من نادان و رفتارم، خداوندا، ببخش
 بی زراین شهر و بازارم، خداوندا، ببخش
 هم بر آن پیشینه اقرارم، خداوندا، ببخش
 کر ببخشایش سزاوارم، خداوندا، ببخش
 روز نومییدی تویی یارم، خداوندا، ببخش
 آب چشمم هست و می‌بارم، خداوندا، ببخش
 وافقی بر غیب و اسرارم، خداوندا، ببخش
 اینک آن افتادۀ زارم، خداوندا، ببخش
 یا بر آب چشم بیدارم، خداوندا، ببخش
 بر دل مجروح و دلدارم، خداوندا، ببخش
 ز آروزی خود بازارم، خداوندا، ببخش
 بر فغان اوحدی وارم، خداوندا، ببخش

چو دیده کرد نظر، دل در او فتاد، چو دل ۶۳۰ در او فتاد، فرو برد پای مرد بگل
 زدل چو دیده برنجست و تن زهر دو بدرد
 گراز دو دیده همین دیده‌ام که: دل خون شد
 نه عشق باد و نه عاشق، نه دیده باد و نه دل!
 چو دیده تو کند میل دانه خالی
 بسالها نشوند از دلم دو دیده به دل
 غرور دیده و دل می‌خوری زجهل، ولی
 دلت بدام بلا میکشد، بکوش و مهل
 سبک ز دل متنفر شوی، ز دیده خجل
 ترا چو طره لیلی فرو کشد بعقال ۶۳۵ بهوش باش! که مجنون دگر نشد عاقل
 بدست خویش مکن کار خویشتن مشکل
 شکال پای دلت نیست جز محبت دوست
 که جز ندامت و بی‌حاصلی نشد حاصل
 چو عمر در سر تحصیل این جماعت رفت
 کناره گیر ز معشوقه‌ای، که روز و شبش
 تو در کناری و او از تو دور صد منزل
 چو دوست در پی دشمن رود، تو در پی او
 مگوش هرزه، که رنجی همی‌بری، باطل

درین مقام به از راستی نمی بینم ۶۴۰ کسی که مهر نورزد، تو مهر ازو بگسل
 منت خود این همه گفتم، ولیکن از پی دوست
 چنان روم، که پی خواجه هندوی مقبل
 حدیث عشق بسی گفتم و ندانستم
 که : من میانه غرقا بم و تو بر ساحل
 مرا اگر دوسه روزی بهوش می بینی
 گمان مبر تو که: مهرم زسینه شد زایل
 که گر ز خارج من دفتری نپردازم
 هزار قصه مجنون بود در و داخل
 تو گرم کن نفس خویش را بآتش عشق ۶۴۵ رها کن آن دگران را بزیره و پلپل
 عبادت از سر غفلت نشاید، ای هشیار
 تو مست باش وز معبود خود مشو غافل
 نگاه کردن و مقصود عاشق ارغرضت
 غرض مجوی تو، تا عاشقی شوی کامل
 ز دوست دوست طلب، علت از میان بر گیر
 که چون ز وصل بریدی، طمع شدی واصل
 گر آرزوست ترا شهر عاشقان دیدن
 بیا و دست ز فترک او حدی بگسل
 و گر مقیم شدی دست باز دار از من ۶۵۰ که باد در سر راهست و یار در محمل

وله طالب الله تراه

مردم نشسته فارغ و من در بالای دل
 از من نشان دل طلبیدند بیدلان
 دل دردمند شد، ز که جویم دوا ی دل؟
 رمزی بگویمت ز دل، اربش نوی بجان
 من نیز بیدلم، چه نوازم نوای دل؟
 دل را، زهر چه هست، بپرداز و صاف کن
 بگذر ز جان، تا که ببینی لقای دل
 گر در دل تو جای کسی هست غیر او ۶۵۵ فارغ نشین، که هیچ نکردی بجای دل
 دل عرش مطلقست و برو استوای حق
 تا هر چه هست بنگری اندر صفای دل
 بر کرسی وجود تو لوحیست دل ز نور
 زین جا درست کن بقیاس استوای دل
 گردل بمذهب تو جزین گوشت پاره نیست
 بروی نبشته سرّ خدایی خدای دل
 دل بختیست بسته برو مهد کبریا
 قصاب کوی به ز تو داند بهای دل
 وین عقل و نطق و جان همه زنگ و درای دل
 کیخسرو آن کسیست که حال جهان بدید ۶۶۰ از نور جام روشن گیتی نمای دل
 بیگانه را بخلوت ما در میاورید
 تا نشنوند واقعه آشنای دل
 جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل
 چون آفتاب عشق بر آید، تو بنگری

بگذر بشهر عشق، که بینی هزار جان
 پیوند دل بدید کسی، کش بریده اند
 از رای دل گذار نباشد، بهیچ روی ۶۶۵
 سلطان دلست و سر نه بییجد زرای دل؛
 سرپوش جسم اگر ز سر جان برافکنی
 گر در فهای جسم بکوشی بقدر وسع
 نقد تو زیر سکه معنی کجا نهند؟
 چون هیچ دل بدست نیاورده ای هنوز
 عمری گدای خرمن دل بوده ام بجان ۶۷۰
 تا کشت دامن دل من پر بالای دل
 گرنشوی حکایت دل، این شگفت نیست
 عالم پراز خروش و صدای دل منست
 ناچار حال دل بنماید بهر کسی
 چون او حدی، کسی که بود مبتلای دل
 چندین مزن بخوان هوس بر، صالای دل
 افسرده خود کجا شنود ماجرای دل؛
 لیکن ترا بکوش نیاید صدای دل
 چون او حدی، کسی که بود مبتلای دل

وله نورالله قبره

مسلمانان، سلامت به، چو بتوانید، من گفتم
 بمال و جاه چندینی نباید غره گردیدن ۶۷۵
 ز گرداین و آن دامن بر افشانید، من گفتم
 درین بستان، که دل بستید، اگر تان دسترس باشد
 برای خود درخت نیک بنشانید، من گفتم
 بگردد حال ازین سامان که می بینید و این آیین
 شما هم حالها بر خود بگردانید، من گفتم
 پی نام کسان رفتن بعیب انصاف چون باشد؟
 نخستین نامه خود را فر و خوانید، من گفتم
 دل درماندگان خستن، خطا باشد، که هم در پی
 شمانیز این چنین یک روز درمانید، من گفتم
 حدیث او حدی این بود و تدبیری که می داند ۶۸۰
 تمامست این قدر، باقی شما دانید، من گفتم

وله فی فضیلة الصبح

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم
 عاشقان را ناله های زار باشد صبحدم
 آنجماعت را که در سینه ز شوق آتش بود
 کارگاه سوز دل بر کار باشد صبحدم
 صبحدم باید شدن در کوی او، کز شاخ وصل
 هر گلی کت بشکفتد بی خار باشد صبحدم
 کوی او بی زحمت نا جنس باشد صبح گاه
 راه او بی زحمت اغیار باشد صبحدم

پرده بردارد سعادت وقت صبح از روی و این ۶۸۵ آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم
 مرده دل در خواب نوشینست و دولت در گذار شادمان آندل که دولتیار باشد صبحدم
 طالبان پرتو خورشید روی دوست را چشم بر در، روی بر دیوار باشد صبحدم
 زنده داران شب امید را بر در گپش دید ها دریای گوهر بار باشد صبحدم
 روزاگر با عمر و و بازیدست رازی خلق را راز دل با خالق جبار باشد صبحدم
 از در رحمت بدست آویزی «هل من سائل»؟ ۶۹۰ سایلان را کوی حضرت بار باشد صبحدم
 گرتومی خواهی که بگشاید در احسان او بر در او رفتنت ناچار باشد صبحدم
 گرچه کمیا بی کسی در صبحدم ناخفته، ایک حاضری زان خفتگان بیدار باشد صبحدم
 تیر آه درد مندوان در کمینگاه دعا از کمان سینه ها طیار باشد صبحدم
 هر شب میگویم این و عقل میگوید: بلی پندگیرد خواجه، گر هشیار باشد صبحدم
 آنکه در خوردن بود روز دراز او بسر ۶۹۵ خفته بگذارش، که بس بیمار باشد صبحدم
 در شب شهوت گر از گل بستر و بالین کنی آنچنان بالین و بستر مار باشد صبحدم
 دست با هر کس که دادی در میان همچون کمر باز باید کرد، کان زنار باشد صبحدم
 چرخ با صد دیده می بیند ترا جایی چنین آدمی را خود زخفتن عار باشد صبحدم
 اوحدی، گرزان شب بیچارگی خوفیت هست چاره کار تو استغفار باشد صبحدم
 قصه بیدار شو، باخفته ای مردانه گو ۷۰۰ کین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم

وله غفر الله ذنوبه

سرم خزینة خوفست و دل سفینة بیم ز کرده خود و اندیشه عذاب الیم
 گناه کرده بخروار، هیچ طاعت نه مگر ببخشم از لطف خود خدای کریم
 ز راه دور فتادم، که غول بود رفیق ز عقل بهره ندیدم، که دیو بود ندیم
 ادم روی من از پنجه ندم سیهست بجز ندم نکند کس سیه رخ چو ادم
 بیا، بخود مرو اینراه را که در پیشست ۷۰۰ گزند های درشتست و بند های عظیم
 دونیمه شد دلت اندر میان دین و درم بین که: بر تو چه آمد برین دل بدونیم؟
 حیات جان عزیزت بنور ایمان بود عزیز یوسف خود را چرافروخت بسیم؟

چو کار خویش نکر دی بهیچ رویی راست
 ز خط خواجه خود سر نمیتوان برداشت
 بهر حدیث، که خواهی، نصیحتت کردم ۷۱۰
 هنوز باز نداشتی تو از ضلال قدیم
 منزها، بکسانی که وا دل ایشان
 که چون مراهوس و آزمون شکنجه کند
 مرا بخویشتن و عقل خویش باز مهل
 ز علم خویشتم نکته ای در آموزان
 ببخش، اگر گنهی کرده ام، که نیست عجب ۷۱۵
 گنه ز بنده نادان و مغفرت ز حکیم
 بپایمردی لطف تو میکنم تقدیم
 تفاوتی نکند، کاتشت و ابراهیم
 بنام پاک تو خود را همی کنم تعظیم
 ز لطف خویش بخاکم همی فرست نسیم
 در آن زمان که بحال شکستگان نگری ۷۲۰
 باوحدی نظری بر کن، ای کریم و رحیم

وله غفر الله ذنوبه

بار بسیارست و راه دور در پیش، ای جوان
 کیش بر بستی که نفس دیگری قربان کنی
 خویش را بیگانه کردن نیست نیکو، بعد ازین
 گر همی خواهی که باشی پیر عهد دیگری
 کامرانی کرده ای، از روز نا کامی منال ۷۲۵
 نوش کم خور، تا نباید خوردنت نیش، ای جوان
 چون زبردستان مکن بازیردستان بد، که زود
 گریگ مودی را بسوزد کشتن میش، ای جوان
 در دو گیتی محتمل کس را مدان، جز کرد کار
 کیند گر هاجمله درویشند، درویش، ای جوان
 پیش بینان پس اندیش از ملامت فارغند
 گر پس اندیشیست، اینک گفتم از پیش، ای جوان
 مکدر از فرمان خالق، رحم کن بر خلق او
 کاوحدی چیزی نمیدانست زین بیش، ای جوان

وله فی شکایة الزمان

دلخسته همی باشم زین ملک بهم رفته ۷۳۰ خلقی همه سرگردان، دل مرده و دم رفته
 يك بنده نمی یابم ، هنجار وفا دیده
 يك خواجه نمی بینم برصوب کرم رفته
 بر صورت انسانند از سبیل و ریش ، اما
 چون دیو برغم هم درلا و نعم رفته
 تن صدق کجا ورزد؛ بر خال بخون عاشق
 دل راست کجا گردد؛ در زلف بخم رفته
 من در حرم گردون ایمن شده و زهر دون
 هر جور که ممکن شد بر صید حرم رفته
 راهی نه ز پیش و پس، در شهر چنین بی کس ۷۳۵ من خفته و همراهان با طبل و علم رفته
 بر لوح جهان نقشی چون نیست بکام من
 من نیز نهادم سر ، بر خط قلم رفته
 از گفته و کرد من و زمحنت و درد من
 شد چهره زرد من در نیل و بقم رفته
 چون چرخ بسی گشته من در پی کام دل
 وین چرخ بکام من دردا ! که چه کم رفته!
 لافم نرسید ، ارچه این راه بسر رقتم
 تا در چه رسد ، گویی، مرد بقدم رفته؛
 با خلق، زهر جنسی ، مارا چه وفا بوده ؟ ۷۴۰ و آنگاه زنا جنسان بر ما چه ستم رفته؛
 مشنو که : براه آیند اینها بحدیث ما
 کی رنگ شفا گیرد جان بالم رفته؛
 در سر ممکن این سودا، بسیار، که خواهی دید
 از کاسه سر سودا وز کیسه درم رفته
 آن روز شوی واقف، زین حال، که بینی تو
 از جان نژند تو این روح دژم رفته
 بس چشم بینی تو در گریه و نم رفته
 گر چشم دلی داری ، از ماتم دلبندان
 در پرده این بازی، بنگر که: بیاپی شد ۷۴۵ زن زاده، پسر مرده، خال آمده، عم رفته
 خیل و حشم سلطان، دیدی، پس ازین بنگر
 زین مرحله سلطان را بی خیل و حشم رفته
 در بیم بلا بودن يك چند و بصد حسرت
 از بوم وجود آخر بر بام عدم رفته
 آن سر نشود هر گز لایق بکله داری
 دو همچو قبا باشد در بند شکم رفته
 با او حدی ارشادی می بود ، کجا گشتی
 در هر طرفی از وی صد نامه غم رفته ؟
 بگذاشت بمسکینی، با آنکه تومی بینی ۷۵۰ ذ کرش بعرب ظاهر ، نامش بمعجم رفته

وله طاب الله ثراه

ای صوفی سرد نارسیده چون پیر شدی جهان ندیده ؟

گفتی نه: مرید پرورم من
تو عام خری و عامیان خر
ببریده ز علم و بهر جاهی
براه منافقی دو، چون خود
۷۵۵ گه ناله دور از آتش دل
پشتت بنماز اگر شود خم
گفتی نه: شراب شوم باشد
این خود گویی، ولی بخلوت
تا دی گویی: فلان چنین گفت؟
۷۶۰ توراه بری، اگر بدانی
از پرده بیرون نیامدی هیچ
آن سینه، که جای شوق باشد
درخانه مردمان، ز شهوت
چون خرمگسان بخورده دردم
۷۶۵ خرهای حرام ظالمان را
برکنده ز هر تنی قبا، لیک
خامی تو بشاخ بر، ولی ما
تو منصب مهتری گرفته
تو صفت زرق درگشاده
۷۷۰ من نوش سخن بر تو برده
چون درفتد این عنان بدستت؟
ای کبر تو خارهای مستی
چندان که تو آب خورده باشی
۷۷۵ فردا بینی ترنج برجای

آه از سخن نپرویده!
ایشان ز تو خرخری خریده
با یک دو سه جاهل آرمیده
صد دام نفاق گستریده
که کریه بی سرشک دیده
آن هم بریا شود خمیده
و آن دس که شراب رامزیده
هم درد خوری و هم چکیده
۷۶۰ اخبار ز دیده تن، ز دیده
نه راهبری، نه ره بریده
وانگاه چه پردها دیده!
او را تو بنان در آگنیده
هم چشمت و هم دهان خزیده
هر شهید که صدمگس بریده
در شب چره چون مویز چیده
هم برتن خویشان تنیده
افتاده چو میوه رسیده
مارندی و عاشقی گزیده
۷۷۰ ما صافی عشق در کشیده
وز نیش تو عقریم گزیده
در هیچ رکاب نادویده
در سینه نیستان خلیده
ما شربت خون دل چشیده
۷۷۵ وانگاه تو دست خود بریده

تو در پی صید دیگرانی
چون پیش ففس رسی بدانی:
این حق بشنوزمن، که این هست

و آن صید، که داشتی، رمیده
کان مرغ بجاست، یاپریده؟
حق گفته و اوحدی شنیده

وله نورالله مرقدہ

چو بد کنی و ندانی که: نیک نیست که کردی
ترا باغ حقیقت چه کار و گلشن معنی؟ ۷۸۰ که فتنه چمن لاله و حدیقه دردی
طریق عشق گرفتی و منہزم ز ملامت
تو کز کلوخ حذر می کنی، چه مرد نبردی؟
خبر ز کرده مردان شنیده ای بتواتر
مباش غافل و کاری بکن تونیز، که مردی
گرت کند هوس روی سرخ، توبه کن ازید
که جز بتوبه نشوید کسی ز روی تو زردی
گرفتمت که بگویم بسی بیتک نصیحت
چه آلت از تو توان ساختن؟ که آهن سردی
تواز دو قطره آب آمدی پدید، وزین پس ۷۸۵ چو باد مرگ جهد بر سرست دودانه گردی
درون درد کشان را ز سوز چاره نباشد
تو هیچ سوز ننداری، مگر نه صاحب دردی؟
ز پیش خورد غم خوردنت خدای و تو دایم
در آن هوس که: نویسی حدیث خود دم و خوردی
چو که بتین چه سود اره زار نقش بر آری؟
که هم چومهره بدباز در مششدر نردی
چمی کنی هوس، ای اوحدی، نصیحت مردم؟
چرا بساط هوی و هوس فرو ننوردی؟
بقول بیپده کاری برون نمی رود این جا ۷۹۰ ترا چه کار بکس؟ چون تونیز کار نکردی

وله روحه الله روحه

ای رنج ناکشیده، که میراث می خوری
اوجم کرد و چون بنمی خورد ازو بماند
بنگر که: کیستی تو و مال که می بری؟
مردم بدستگاه توانگر نمی شود
دریاب کز تو باز نماند چو بگذری
از قوت و خرقه هر چه زیادت بود ترا
درویش را چو دست بگیری توانگری
زرغول مرد باشد و زن غل گردنش ۷۹۵ در غل غول باشی، تا با زن و زری
با ایزدش معامله کن، گر مبصری
شوهر کشتیست، ای پسر، این دهر بیچه خوار
بر گیر ازو تومهر و مگیرش بمادری
فرزند بنده ایست، خدارا، غمش مخور
کان نیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبلیست گنج سعادت از آن اوست
 ای خواجه، ملک را نه بدست تو داده اند
 بی عدل ملک دیر نماند ، نگاه دار ۸۰۰
 مال رعیت از ستم و جور لشکری
 کرد خود بیال جعفر طیار می پری
 در موج او مرو ، چو ندانی شناوری
 دست از جهان بشوی ، نه آنست گزاری
 در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری
 ۸۰۵ ناگه رسن دراز اند چرخ چنبری
 رو با خرد نشین ، که تواز چرخ برتری
 پیش خرد نتیجه جهلست کافری
 شمشیر برق در رخ خورشید خاوری
 گرد تو کس نگرده ، اگر گاو عنبری
 ۸۱۰ زان غسل واجبیست ، که بازن برابری
 کز چشم ما برای چه پنهان شود پری؟
 عذر گناه کرده ، بگو : تا چه آوری؟
 روزی که کرد گار کند با تو داوری
 قولش قبول کن ، که باقبال رهبری
 ۸۱۵ ور غالبی ، دریغ نداری ز مشتری
 گر طالبی ، فروغ بگیری ز آفتاب

فی منقبه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

بر کوفه و خاک علی ، ای یاد صبح ، ار بگذری
 خوش تحفه ای ز آن آب و گل ، بوسیده ، برداری بدل
 با او بگویی : کای ، ولی ، وی سر احسان ویلی
 ای قبله روح و جسد ، وی بیسه دین را اسد
 کافی کف کوفی وطن ، صافی دل صوفی بدن ۸۲۰
 هم بوالوفا ، هم بوالحسن ، هم مرتضی ، هم حیدری
 آنجا بحق دوستی کز دوستان یاد آوری
 تازان هوای معتدل پیش هواداران بری
 زان کیمیای مقبله درده ، که جان می پروری
 ذات تو خالی از حسد ، نفس تواز تهمت بری

هستی نبی را ابن عم ، از روی معنی لحم و دم
 از جام علمت با طرب ، جوشیده مغز ان عرب
 کفر از کفت شد کاسته ، دین از توشد آراسته
 بود و کیل خرج تو ، سلمان رسید درج تو
 بر پایه علم تو کس ، زین ها ندارد دسترس ۸۲۵
 هم کوه حلمش را کمر ، هم چرخ خلقش را قمر
 علم از تو گشت اندوخته ، شرع از تو گشت افروخته
 یاسین ز نامت آیتی ، طاهرا ز علمت راییتی
 شمعی و ماهت هم نفس ، پیشی نگیرد بر تو کس
 رحمت شهاب و مه سپر ، خوانت بهشت و کاسه خور
 هم میر نحل و هم نحل ، ای خسرو گردون محل
 هم تیغ داری ، هم علم ، هم علم داری ، هم حکم
 از مهر در هر منزلی ، مهری نهادی بردالی
 خط ترانقش چین ، مالیده بر چشم وجبین
 رای تو دشمن مال را ، رویت مبارک فال را ۸۳۵
 از بهر حکم و مال و وزر ، هر گز نجستی شور و شر
 روزی که یاران دگر ، از دور کردند نظر
 عصمت شعار آل تو ، ایمان و تقوی مال تو
 پیش از کسان بودت کسی ، بعد از نبی بودی سی
 ای مکیان را پیش صف ، وی شحنه نجد و نجف
 گربا تو کین و رزد خسی ، نامش نمی ماند بسی
 رای تو جفت تیر شد ، چون مهر عالم گیر شد
 ای گنج صد فارون ترا ، گفته نبی هارون ترا
 گردون گردان جای تو ، خورشید خاک پای تو

زان گونه بودی لاجرم ، زین گونه داری سروری
 در بسته صده مدی کرب ، پیشت میان چاکری
 از زیر دست خاسته ، صد چون جنید و چون سری
 گردون چه اندارج تو ؟ تو آفتاب خاوری
 ۸۲۵ مهدی تو خواهی بود و بس ، گر مهدا این بیغمبری
 هم شاخش را ثمر ، هم شهر علمش را دری
 از ذوالفقارت سوخته ، آیین کفر و کافری
 کشف تو از مه غایتی ، برداشت مهر دختری
 هر چند شمع از پیش و بس ، فارغ بود ، چون بنگری
 ۸۳۰ پای ترا کرده بسر ، گردون گردان ، منبری
 کاخ تو ایوان زحل ، هم تخت کاخ مشتری
 هم زهد داری هم کرم ، دیگر چه باشد مهتری ؟
 هم چون سلیمان ولی ، دیوت نبرد انگشتری
 کلک تو از روی زمین ، گم کرده نقش آوری
 ۸۳۵ نهج تو اهل حال را ، کرد از بلاغت یآوری
 نفسی که چندینش هنر باشد ، چه جوید داوری ؟
 از خیبر و باروش در ، کندی ، زهی زور آوری !
 کشف حقیقت حال تو ، سیر طریقت بر سری
 پیشی تو ، هر چند از بسی ، ای نامدار گوهری
 ۸۴۰ هستی خلافت را خلف ، از مایه نیک اختری
 و آنجا که گم گردد کسی ، علم تو اندر رهبری
 عقل بلندت پیر شد ، در کار معنی گستری
 زان دشمن وارون ترا ، منکر شود چون سامری
 ای پرتوی از رای تو ، آیینت اسکندری

نام وجودت «لافتی»، منشور جودت «هل آتی» ۸۴۵ «یا منیتی حتی متی ، انا فی اسواتحسری»
 من بسته بند توام ، خاک دو فرزند توام در عهد و پیوند توام، با داغ و طوق قنبری
 پر شد دل از بوی کلت ، زان او حدی شد بلبلت ای خاک نعل دل دلت ، بر فرق چرخ چنبری
 اندر بیابان ش مهل ، غلطان میان خون و گل جامی فروریزش بدل، ز آن بادهای کوثری

وله نورالله قبره

عمر گذشت، ای دل شکسته، چه داری؟ چاره ناری نمی کنی، بچه کاری؟
 روز بیپهوده صرف کرده ای، اکنون ۸۵۰ کریه بیپهوده چیست در شب تاری؟
 آنچه ز عمر تو فوت گشت ز روزی رو، که بعمری فضای آن نگراری
 بس که خجالت بری بروز قیامت گر ورق کرده های خود بشماری
 آب و زمینی چنین و قوت بازو عذر چه گویی که هیچ تخم نکاری؟
 چاره پیری کن این نفس، که جوانی راه بمنزل بر، آن زمان که سواری
 ای که گذر می کنی بکوی عزیزان ۸۵۵ بر سر گور تو بگذرند بخواری
 بس که برین باره کوه و دشت که بینی ابر زمستان گذشت و باد بهاری
 حجره دل را سیاه کرده ز ظلمت خانه گل را چه می کنی که نگاری؟
 این همه جهلست، ورنه کوه نمی کرد عهده عهد امانتی که تو داری
 زان همه کالای قیمتی بقیامت یک دوسه باخویش جهد کن، که بیاری
 نقد خود اینجا تمام کن، که بسوزی ۸۶۰ بر سر آن آتش، ار تمام عیاری
 هر چه مرا عقل گفت، با تو بگفتم تا تو ز من بشنوی و در عمل آری
 گفته من فرق کن ز گفته دیگر لعل بدخشی شناس و مشک تتاری
 دور ز اقوال نیک نیست زبانم گرچه ز افعال خوب فردم و عاری
 معترفم من که: هیچ کار نکردم جز ورق خود سیه بشیفته کاری
 او حدی، آنجا که بار راه گشایند ۸۶۵ اهل بضاعت، جز آب دیده چه باری؟
 کار سعادت بزور نیست، مگر تو در کنف مسکنت گریزی وزاری
 یاری از آن در طلب، که هر که بیفتاد از در او یافت زورمندی و پاری

آنکه ترا يك نفس فرو نگذارد جهل بود ، گر ز خاطرش بگذاری
 باری ازو یاد کن ، که اوست بهرحال خالق و رزاق وحی و قادر و باری

وله بردالله مضجعه

- ۸۷۰ کردم اندیشه تا آنون باری
 گر ز قرب و قبول آن حضرت
 من چنانم ز شرم بار کناه
 دیده بسیار لطف و ناکرده
 کیستند این مجاهزان زمین؟
 هر کس از بهر پای بند وجود
 چیست این عمر و این عمارت دهر؟
 هیچ مغزی نداشتست آن سر
 عافیت خواهی؟ از جهان بگریز
 زین میان ، گر نجات می خواهی
 ممکن آزار هیچ نفس طلب
 سبب و سر این ببايد دید
 جام گیتی نمای خاطر تست
 این جهان زان جهان نمودار است
 در وجودت نهفته گنجی هست
 راست پرسى؟ درین خراب آباد
 طاعت و معصیت ، که می بینی
 بحقیقت سعادت آن باشد
 ای که بر آستانه در تست
 اوحدی را بلطف خود بنواز
 چند پرسى که : احتیاجی هست؟
- ۸۷۵ بر نیامد ز دست من کاری
 رتبتی یافت خوب کرداری
 که نظر بر نمی کنم باری
 شکر او ، اندکی ز بسیاری
 گر کسی چند ، گرد مرداری
 گرد خود در کشیده دیواری
 پنج روزی و چار دیواری
 که بود پای بند دستاری
 توشه ای سهل و گوشه غاری
 پیران خویش را چو طیاری
 که نیرزد جهان بازاری
 هر کرا در قدم رود خاری
 که ندارد ز جهل زنگاری
 در تو از هر دوشان نموداری
 تو بر آن گنج خفته چون ماری
 بهتر از عقل نیست معماری
 غایتش جنتست ، یاناری
 که ندارد دریغ دیداری
 روی هر سرکشی و جباری
 بکسل از هر غرور و پنداری
 هست و در یوزه می کنم ، آری
- ۸۸۰ ۸۸۵ ۸۹۰

چه شود گرزجامه خانه خود
گرچه در کيسه عمل داريم
بچه سنجد کناه صد چون ما؟

سوی ما افکنی کله واری
از بدی شق بکرده طوماری
در ترازوی چون تو غفاری

وله نورالله قهره

کریان در آخر شب، چون ابرنوبهاری
نزدیک او چورفتم، خاندش بدیده رفتم ۸۹۵
دیگر ز سر گرفتم آیین سوآسواری
گفتم که: ای گذشته، مارا بغصه هسته
حالم تباه کردی، حال تو چیست گویی؟
رواحش بر از با من، می گفت باز با من:
از آه سینۀ تو دارم خیر همیشه
با چشم من چه گویی؟ وز زلف من چه جویی؟ ۹۰۰
چشمست و آب حسرت، زلفت و خاک خواری
گفتم: بهم رسیدن مارا چگونه باشد؟
گفت: از چگونگی بگذر، تا دیده بر گماری
گفتم: ز کار غیبی مارا یکی خبر کن
گفت: او حدی، چه گویم؟ آن بدروی که کاری
زان عمر و زان جوانی آگه شود دل تو
روزی کزین عمارت بیرون بری عماری

وله سترالله عیوبه

ای روزه دار، اگر تو یک روزه رازداری
با ساز و برگ بودی سالی، سزد کزین پس ۹۰۵
یک ماه خویشتن را بی برگ و سازداری
آخر چه سود کشتن تن را بزور؟ چون تو
آنت سر روزه: نر هر بدی ببندی
در آسمان معنی، چون مهر، بر فروزی
از آستان صورت، تا پیشگاه معنی
دل را چو چار گوشه بر باغ و خانه کردی ۹۱۰
چون در حضور بندی؟ کی در نمازداری؟
خود کی درست خیزی از زیر سکه دل؟
گفت: کز بهر یک قراضه دندان چو گازداری
نفسی نه می تواند با عرشیان نشستن
حیف آیدم که: اورا در بند آزداری

کوتاه عمر باشد ، آنرا که نیست نامی
بی‌مندی برآور کار نیازمندان
چون او حدی نگریدی بی‌صدق یار هر گز ۹۱۵
زیرا که یاربودن صدقست وراز داری

وله سترالله عیوبه

هر گز بجان فرا نرسی بی فروتنی
ز نهار ! قصد کندن بیخ کسان مکن
نیکمی کن ، ای پسر تو ، که نیکمی بروزگار
دل در جهان میند ، که بی جرعه‌های زهر
امروز کار کن که جوانی و زورمند ۹۲۰
فردا کجا توان ؟ که شوی پیر و منحنی
تا کی من و جمال من و ملک و مال من ؟
سر بر فراشتی که : بزور تهمتتم
جز با دل شکسته ترا کار زار نیست
کردی کلاه کث ، که : کمر بسته‌ام بسیم
گر نیک بنگری ، همه زندان روح تست ۹۲۵
چون کرم پپله ، بر تن خود هر چه می‌تنی
گر مرهم تو بر دل مردم بمنتست
مشکل بزاید از تو بسی خیر ، از آنکه تو
از پند گفتن تو چه فرقت تا بنیش ؟
تا برزنی بکیسه بازاریان یکی
از بهر لقمه‌ای ، که نهدت بکام در ۹۳۰
دیدم که : زخم دار تر از قمر هاونی
« الحمد » را درست ندانی ، ز کودنی
ناچار خود حکایت دنیا کند دنی
درویش باش ، تا غم کارت خورد غنی

وله نورالله قبره

گر بدین صورت ، که هستی ، صرف خواهد شد جوانی
راستی بر باد خواهی داد نقد زندگانی

کی بری ره سوی معنی؟ چون تواز کوتاه چشمی ۹۳۵ صورتی را هر کجا بینی درو حیران بمانی
 راه دشوارست و منزل دور و دزدان در کمین که
 واعظت گولست و میدانم که: از ره دور گردی
 کرده ای با خود حساب آنکه: چون مالم فزون شد
 این رباطی در ره سیلست و ما در وی مسافر
 هر که در دنیا برنج آمد، ز بهر راحت تن
 جاودان کس را نشان باقی نخواهد ماند هر گز
 لذت حلوای ایمان کی فرو آید بحلقهت؟
 دیگر اثر چون بر آه آری؟ که خود را یاوه کردی
 یا مراد خویش باید جست، یا کام رفیقان
 سالها بوسیده اند از صدق خاک آستانها ۹۴۵
 آن کسان امروز می بینم که خاک آستانی
 مرد را گفت و قدم باید، تو خود یکبارہ گفتی
 صوت و حرف از بهر آن آموختی، تا قول گوئی
 بی ز اندر خانه نشانی شبی کس را و عمری
 نام خود عاشق نهادی، چیست این افسرد گیها؟
 پهلووانی نیست قلب دوستان بر هم شکستن ۹۵۰
 به که قلب دشمنان هم بشکستی، گر پهلووانی
 زیر دستان را مهل، کز ظالمی اندیشه باشد
 گله را از گرگ صحرائی نگهدار، ارشبابی
 مال مار تست و تو روز و شب اندر جمع آری
 ز رفربینده است، خواهی مغربی، خواهی یمینی
 گرز قهر ایزدت خوفست، چون دست تو باشد
 از رفیقان گفتن و از نیکبختان کار بستن ۹۵۵
 آنچه دانستم بگفتم با تو، آندیگر تو دانی
 تا تو میگوئی که: شعرش هم جو آست از روانی
 گاه احسانست و وقت لطف و روز مهربانی
 شاید از امیدواری را بامیدی رسانی

گر نکوکاران رخ چون ارغوان آرند پیشت
 شورش بسیار کردم ، زانکه وقت عرض نامه ۹۶۰
 بر تو آمرزیدن بسیار می بردم گمانی
 چون ز بی آبی همی با باد کردم هم عنانی
 کس نکرد آهنگ جانم، غیر از آن یاران جانی
 کز چنین آبی نباید قوت آتش نشانی
 دستگیری کن بلطف خویشتن، چون میتوانی
 گر برانی بند گانیم ، ار بخوانی پادشاهی ۹۶۵
 حکم حکم تست و مارضی بهر حکمی، که دانی
 یارب، اندر حال پیری دست گیرم سوی رحمت
 کز جوانی کردم این آشفنگی، آه از جوانی!
 ای مسافر، چون بملک و منزل خود باز گردی
 گفتهای اوحدی می بر ز بهر ارمغانی

وله علیه الرحمه

جهان بدست تو دادند ، تا ثواب کنی
 فلک چو نامه فرستد ز مشکلی بجهان
 خطا ز سر بنهی ، روی در صواب کنی
 بشکر خویشتن آن نامه را جواب کنی
 شود بعهده تو بسیار فتنه ها بیدار ۹۷۰
 چو عشق بازی و سبکی خوری و خواب کنی
 تو هم خراب شوی، گر جهان خراب کنی
 مهل خراب جهان را بدست ظلم، که زود
 چو دورد دولت تست، ای امیر ملک، بکوش
 بدانکه : نام شبانی نیاید از تو درست
 بدانکه : نام شبانی نیاید از تو درست
 شود چو قصه دعد و رباب قصه تو
 بقتل دشمن خود گر شتاب نیست ترا ۹۷۵
 یقین شناس که : بر قتل خود شتاب کنی
 روا مدار که : از بهر پهلوی بریان
 هزار سینه بسیخ جفا کباب کنی
 قراضهای زر بیوگان مسکینست
 فلاحها که تو در گردن کلاب کنی
 میان دوزخ و خلق تو بس تفاوت چیست؟
 چو خلق را همه از خلق خود عذاب کنی
 ترا از آنچه که چون گل در آتش است کسی؟
 که جای خویشتن اندر گل و گلاب کنی
 نگاه کن: که گر اینها که می کنی با خلق ۹۸۰
 کنند با تو زمانی ، چه اضطراب کنی؟
 ولی تو گوش نداری، که بر خطاب کنی
 بجانب تو نهان بس خطا بهاست زغیب

چه اعتماد بر این خیمه و طناب کنی؟
 نه محکمست عمارت، که پیش آب کنی
 زمشک سوده سرخویش را خضاب کنی
 بقول اوحدی از ذره ای بر آری سر ۹۸۵ ز روشنی رخ خود را چو آفتاب کنی

وله غفرالله ذنوبه

اگر حقایق معنی بگوش جان شنوی
 دلت جگر بگرفتست، ورنه راز سپهر
 ز نافلان زمین پند گوش کن، باری
 چو پای بسته این قبه گشته‌ای، ناچار
 باعتقاد تو بر فعل جز یقینی نیست ۹۹۰
 گرت بفعل بگویم، بصد زبان شنوی
 که گر بلند کنم اندکی، گران شنوی
 که نام جنت و حلوائی رایگان شنوی
 سفر کجا کنی، از قصه زیان شنوی؟
 که آنچنانکه فراخور بود چنان شنوی
 که هر حدیث که خواهی، زاهل آن شنوی
 چو وصف آن توهم از صاحب دکان شنوی
 سخن بزرگ بود دکان زخرده دان شنوی
 که کار نامه این گله از شبان شنوی
 که ریش بر کنی، ای خواجه وردان شنوی
 تو خود بیباغ روو گوش کن که: سرد بود ۱۰۰۰
 اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی
 کسی که فرق نداند میان قالب و جان
 سخن، که از نفس ناتوان شود صادر
 اگر بود خرد پیر با جوانی جفت
 بر هر وی روو گر مشکلات هست پیرس
 حدیث بی لب و گفتار بی زبان شنوی
 ز ذره ذره کیتی زهان زهان شنوی
 چو آن حضورنداری کز آسمان شنوی
 دروهر آنچه بگوی سخن، همان شنوی
 ۹۹۰ گرت بفعل بگویم، بصد زبان شنوی
 که گر بلند کنم اندکی، گران شنوی
 که نام جنت و حلوائی رایگان شنوی
 سفر کجا کنی، از قصه زیان شنوی؟
 که آنچنانکه فراخور بود چنان شنوی
 که هر حدیث که خواهی، زاهل آن شنوی
 چو وصف آن توهم از صاحب دکان شنوی
 سخن بزرگ بود دکان زخرده دان شنوی
 که کار نامه این گله از شبان شنوی
 که ریش بر کنی، ای خواجه وردان شنوی
 تو خود بیباغ روو گوش کن که: سرد بود ۱۰۰۰
 اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی
 کسی که فرق نداند میان قالب و جان
 سخن، که از نفس ناتوان شود صادر
 اگر بود خرد پیر با جوانی جفت
 بر هر وی روو گر مشکلات هست پیرس

فتوح میطلبی؟ شعر او حدی میخوان ۱۰۰۵ که این غرض، که توداری در آنم این شنوی

وله ایضا

چرا پنهان شدی از من؟ تو با چندین هویدایی
تو خورشیدی و میخواهی که ناپیداشوی از من
گرم دور از تو یک ساعت گذر بر حلقه ای افتد
دمی نزدیک آن باشد که: کردم در تو ناپیدا
تو چون شیری و ما چون آب، هر گاهی که با ما تو ۱۰۱۰
در آمیزی، بی کساعت ز ما بر خیزد این مایی
ولی روی ترا مثلی نمی بینم بز بیایی
مگر وقتی که جنت را بنور خود بیارایی
چه میگویم؟ نه آن نوری که در گنجی بینایی
چه این دوران زیرین و چه نزدیکان بالای
که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آبی ۱۰۱۵
بفرمانت روا باشد دو تا گشتن که یکتایی
میان تا روز می بندد شب تیره بالای
که هم بر غیب علامی و هم بر غیب دانایی
فرو بستن ترا زبید که در بندی و بگشایی
ز یافتاد گانت را نکفتی: دست میگیرم؟ ۱۰۲۰
ز یافتاده ام اینک چه میگویم؟ چه فرمایی؟
چه در باغ تو از لطفت همان امید میباشد
ز ما گر خدمتی شایسته حضرت نمی آید
سبک بر خاستم از هر چه فرمودی بجان، اکنون
ترا رحمت فراوانست و مالرزان ز بی برگی
چه آب روی خواهد بود بر خاک درت ما را؟ ۱۰۲۵
که بردشت هوس کردیم چندین باد پیمایی
که عمر خود تلف کردم بخود روی و خودداری
مسلمانان، چه می کردم؟ جوانی بود و بر نایی
بزرگان خرده میگیرند بر جر می، که رفت از من

که چنان پنهان توانی شد؟ که همچون روز پیدایی
بمشتی گل که جاب تو آن که خورشیدی بیندایی؟
مراد در حلقه ها جویی و همچون حلقه بر بایی
زمانی بیم آن باشد که: کردم بی تو سودایی
در آمیزی، بی کساعت ز ما بر خیزد این مایی
ولی روی ترا مثلی نمی بینم بز بیایی
مگر وقتی که جنت را بنور خود بیارایی
چه میگویم؟ نه آن نوری که در گنجی بینایی
چه این دوران زیرین و چه نزدیکان بالای
که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آبی ۱۰۱۵
بفرمانت روا باشد دو تا گشتن که یکتایی
میان تا روز می بندد شب تیره بالای
که هم بر غیب علامی و هم بر غیب دانایی
فرو بستن ترا زبید که در بندی و بگشایی
ز یافتاده ام اینک چه میگویم؟ چه فرمایی؟
که نا همواری ما را بظلف خود بیبرایی
بر آندرتا بستیم آخر، نه بی صبریم و هر جای
بگوش امر بنشستیم تا دیگر چه فرمایی؟
ترا اندیشه عفوست و ما ترسان ز رسوایی
که بردشت هوس کردیم چندین باد پیمایی
که عمر خود تلف کردم بخود روی و خودداری
مسلمانان، چه می کردم؟ جوانی بود و بر نایی

چو فارون از گرانباری فرورفتم بڅاك، اها
چه كافر نعمتی از من تواند در وجود آمد؛
كریما، سرگران بر من مكن، گر كاهلی كردم،
بتاریکی چو در ماند روان او حدی تنها
بلطف خود فزون گردان، بچود خود زیادت كن

چو عیسی گردهی بارم سرم بر آسمان سایبی
كه فیض خوان جود تست، اگر خونم به پایبی
۱۰۳۰ زیهر آنكه در خدمت نمیدانم سبك پایبی
روان او را برون آور ز تاریکی و تنهایی
زبانش را سخنگوی بی، ضمیرش را سخن زایبی

ترکیبات

در آرزوی کعبه و زیارت مرقد رسول

هوس کعبه و آن منزل و آنجاست مرا
درد آهنگ حجازست و زهی یاری بخت
آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا
سرم از دایره صبر برون خواهد شد
گریک آهنگ درین پرده شود راست مرا
شاید اربگسلم این بند که درپاست مرا
آب زمزم همه درعین سوید است مرا
از خیال حجر اسود و بوسیدن او
ریگ آن بادیه در دیده بیناست مرا
دل من روشن از آنست که از وزن فکر
از هوای دل آشفته که برخاست مرا
بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم
کز جهان نیست جزین مرتبه درخواست مرا
دل از حلقه آن خانه مبدا محروم

از هوی و هوس خویش جدا باش ، ای دل ۱۰۴۰

خاک آن خانه و آن خانه خدا باش ، ای دل

عمر بگذشت ، ز تقصیر حذر باید کرد
ناگزیرست در آن بادیه از خشک لبی
بدر کعبه اسلام گذر باید کرد
گردریگی که از آن زیر قدمها ریزد
تکیه بر گریه این دیده تر باید کرد
آب و نان و شتر و راحله تشویش دلست
سرمه وارث همه در دیده سر باید کرد
خورد آن مرحله از خون جگر باید کرد
روی چون در سفر کعبه کنشد اهل سلوک ۱۰۴۵
از خود و هستی خود جمله سفر باید کرد

سر تراشیدن و احرام گرفتن سهلست
از سر این نخوت بیهوده بدر باید کرد
شرح احرام ووقوف و صفت رمی و طواف
با دل خویش بتقریر دگر باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بویی هست

بشناسد که سخن را بجزین رویی هست

یارب، امسال بدان رکن و مقامم برسان
کام من دیدن کعبه است و بکامم برسان
دولت وصل تو هر چند که خاصست، دمی ۱۰۵۰
عام گردان و بدان دولت عامم برسان
جز بکام مدد و عون تو نتوان آمد
راه عشق تو، بدان قوت و کامم برسان
صبرم از پای در آمد، تو مرادست بگیر
بسر تربت این صدر همامم برسان
چون هلال اربپسندی که بمانم ناقص
بجمال رخ آن بدر تمامم برسان
هندوی آن دزم، ارخوا جبه جوازی بدهد
صبح بیرون بروروزست بشامم برسان
گردان روضه گذارت بود، ای باد صبا ۱۰۵۵
عرض کن عجز و زمین بوس و سلامم برسان

بوی آن خاک دمی گریه هاند ز عذاب

بنسیم خوش آن روضه در آیم ز خواب

ای رخت قبله احرار بگردانیده
شرك را گرد جهان خوار بگردانیده
سکه شرع ترا قوت این دین درست
بهر اقلیم چو دینار بگردانیده
کافران جمله ز شوق سر زلف تو کمر
در میان بسته وز نار بگردانیده
روز هجرت بلعاب دهنش خصم ترا ۱۰۶۰
عنکبوتی ز در غار بگردانیده
سر عشقت دل عشاق بدست آورده
دست قهرت سر اغیار بگردانیده
شوق دیدار تو دولا ب فلک را هر شب
ز آب این دیده بیدار بگردانیده
تحفه را هر سحری باد صبا از سر لطف
بوی زلف تو بکلزار بگردانیده

«انا ملح» که حدیث تو در افواه انداخت

قصه یوسف مصری همه در چاه انداخت

بوی مشک از سر زلف تو بچین آوردند ۱۰۶۵
بت پرستان ختاروی بدین آوردند

آن عروست کمال که سر انگشتان
در قمر و صمت نقصان مبین آوردند

لشکر طره هندوی تو بر اهل ختا
تا حدیث تو نمود اهل معانی را روی
دلشان سخت و سیه چون حجر اسود بود
خفته عشق تو هر روز فزون خواهد شد ۱۰۷۰
برق دل گرم شد از غیرت و بگریست چو ابر
ای بسا صبح که از شام کمین آوردند
رخنه در قیمت درهای ثمین آوردند
مردم مکه، که در مهر تو کین آوردند
خود چنینست، نگویم که: چنین آوردند
اندر آن شب که براق تو بزمین آوردند
سر معراج ترا هم تو توانی گفتن

دردمی بود و از آن دم تو توانی گفتن

آن شب از هر چه بزیر فلک ماه بماند
جبریل ارچه در آن شب ز رفیقان تو بود
چون براق تو بدید آتش برق عظمت ۱۰۷۵
داشت هر رقه و وجود تو ز کثرت رختی
آتشی در شجر اخضر هستی افتاد
صبح با آن نفس سرد چو دیر آگه شد
دیدنی ها همه دیدی و بگفتی بهمه
جز تو چیزی نشنیدیم که آگه بماند
حاصل آنست که در نیمه آن راه بماند
گشت حیران و در آن آخری کاه بماند ۱۰۷۵
رخت از آن رقه چو پر داخته شد شاه بماند
چون شجر سوخته شد «انی انا الله» بماند
از شب وصل تو با گریه و با آه بماند
هر که باور نکند قول تو در چاه بماند

آنچه در دین تو از امن و امان پیداشد ۱۰۸۰

نشنیدیم که در هیچ زمان پیداشد

سر زبردیم، ای برق یمان، بیرون آر
علم صدق بایوان فلکها بر کش
خار دریای دل ما ز فراق رخ تست
هر نشانی که تو داری همه دیدیم، کنون
بی سخنهای تو قلب دل ما زر نشود ۱۰۸۵
تبع از هر طرفی سر بمیان برد، دگر
ماز کردار بد خویش ز جان در خطریم
دل کوتاه نظران را ز گمان بیرون آر
لشکر شرع بصحرای جهان بیرون آر
دسته ای گل ز در روضه جان بیرون آر
ز پس پرده رخ فتنه نشان بیرون آر
کیمیای سخن از درج دهان بیرون آر
تیغ اعجاز نبوت ز میان بیرون آر
این خطر بنگرو آن خطا مان بیرون آر

وله ایضا

هر شبی تا بسحر زار بگریم زغمت
 رحمت آری، اگر این گریه ببینی، لیکن
 خارخار گل رویت، چو بباغی بروم ۱۰۹۰
 دل من بی رسن زلف تو چون سنگک شود
 بر سر کوی تو، از شوق تو، من هر نفسی
 در غمت زار بگریم من و از بی مهری
 او حدی دوش مرا گفت: بکن چاره خویش
 باز خندی چو تو، من زار بگریم زغمت
 چاره آنست که: ناچار بگریم زغمت
 آخر، ای دسته گل، سوسن باغ که شدی؟ ۱۰۹۵

بی تو تاریک نشستم، تو چراغ که شدی؟

پیش زخم توبه از سینه سپرمی بایست
 احترام، ای دل، ازین کار چه سودست امروز؟
 با غم عشق تو تدبیر دگر می بایست
 بیشتر ز آنکه در افتیم، حذر می بایست
 باز گویم که: ازین سوخته ترمی بایست
 دامنم بی تو پر از خون جگر می بایست
 آبرویم ببرد هر نفس این دیده تر ۱۱۰۰
 خاک پای تو درین دیده ترمی بایست
 جانم از تنگی این دل بلب آمد بی تو
 او حدی را شب هجرت ز نظر نور ببرد
 با چنین دل غم عشق تو چه درمی بایست؟
 شمع رخسار تو در پیش نظر می بایست

ای دلم برده، مرا بی دل و بی هوش مکن

کار دل سهل بود، عهد فراموش مکن

تو بر قتی و دلم قید هوای تو هنوز
 گرنشانی ز جفا چون مرثه تیرم در چشم ۱۱۰۵
 هوس دیده بخاک کف پای تو هنوز
 دیدۀ من نشکید ز لقای تو هنوز
 بر سر ما بگزیدی تو بهر جای کسی
 ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز
 گفته بودی که: دوایی بکنم درد ترا
 ما در آن درد بامید دوای تو هنوز

۱ - دراصل این مصرع تکرار مصرع دوم بیت بمدست و پیداست که درست نیست.

ای که عمری سر من بر خط فرمان تو بود تو بفرمان خودی، من برضای تو هنوز
گر بشاهی برسم، سایه ز من باز مگیر که گدای تو ام، ای دوست، گدای تو هنوز
او حدی، قصه ز سر گیر و بردوست بنال ۱۱۱۰ که بگوشش نرسیدست دعای تو هنوز
راست گو: کز سر مهر منت، ای ماه، که برد؟
که زد این راه؟ دلت را دگر از راه که برد؟

ترجیعات

له ایضا

تا بکنون پرده نشین بود یار هیچ در آن پرده نمی داد بار
خود بطلب دیدم و راهی نبود راه طلب داشتم از پرده دار
یار من از پرده همی کرد زور دل ز پی پرده همی گشت زار
چون که دل پرده نشین چند گاه ۱۱۱۵ بر درش آویخته شد پرده وار
گفت: گر از پرده خود بگذری زود در آن پرده دهندت گذار
گفتمش: اندر پس این پرده کیست؟ گفت: تویی، پرده زخود برمدار
در پس این پرده شمار یکیست گرچه شد این پرده برون از شمار
پرده من جز منی من نبود از منی من چو بر آمد دمار
طالب و مطلوب و طلب شد یکی ۱۱۲۰ پرده آن این عدد مستعار
در پس آن پرده چو ره یافتم پرده بر انداختم از روی کار
اوحدی این راه چو بی پرده دید با زن و با مرد بگفت آشکار:

کانه دل اندر طلبش می شتافت

در پس این پرده نهان بود، یافت

عشق خروشی، که عیان دیده ام سینه بجوشی، که زیان دیده ام

دل چو ز نا گه بوصالش رسید ۱۱۲۵ بانگ برآورد که : جان دیده ام
 گاه رخس را زدرون جهان گاه ز بیرون جهان دیده ام
 آنچه مرا طاقت و اندازه بود وصل باندازه آن دیده ام
 رخ نمودست بمن ذره ای کش نه در آن ذره نشان دیده ام
 با تو چه گویم؟ که : چنین و چنان کش نه چنین و نه چنان دیده ام
 تا که شد از دیده روان نقش او ۱۱۳۰ خون دل از دیده روان دیده ام
 راست نیاید سخنش در مکان چونکه برونش ز مکان دیده ام
 در چه زمین و چه زمانم؟ مپرس چون نه زمین و نه زمان دیده ام
 من بیقینم که جزو نیست هیچ تا تو نگویی : بگمان دیده ام
 یار مرا دوش نهان رخ نمود فاش کنم هر چه نهان دیده ام

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

در پس این پرده نهان بود، یافت

پیر شراب خودم از جام داد ۱۱۳۵ زان تپش و درد سر آرام داد
 طفل بدم، حنظل و صبرم نمود کهل شدم، شکر و بادام داد
 سایه من کم شد و او باز جست مایه من کم شد و او وام داد
 گرسنه گشتم، برخم چاژت شد تشنه نشستم ز لبم جام داد
 مور مرا خانه بی غم نمود مرغ مرا دانه بی دام داد
 دل چو در افتاد بهامیم تب ۱۱۴۰ شربت طاها و الف لام داد
 آخر کارم بدعا باز خواند کر چه باول همه دشنام داد
 ساخته ام دید و بر آتش بسوخت سوخته ام یافت، می خام داد
 جسم مرا جای درین بوم ساخت جان مرا راه درین بام داد
 نصرة او دست مرا زور شید همت او پدای مرا کام داد
 خاص شد از حرمت او او حدی ۱۱۴۵ رفت و ندا در حرم عام داد :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

درپس این پرده نهان بود، یافت

آن بت سرکش ، که نمیداد دست
پای مرا از در حیرت براند
دل بفغان آمد و خونش بریخت
در سرم انداخت نشاط « بلی »
از دل من شاخ آملیدی برست ۱۱۵۰
گفتمش : از دست تو بیچاره ام
گفتمش : از وصل خودم هست کن
گفتمش : ای بت ، ز تو دورم چرا ؟
گفتمش : ار توبه کند دل ز عشق
گفته او آفت جان بود و تن ۱۱۵۵
لیک چنان گفت که در دل نشست
دیده ز دور آن قد و بالا چو دید
نعره در انداخت ببالا و پست :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

درپس این پرده نهان بود، یافت

تاچه کشم من؟ که بدین دست تنگ
چون می لعلم بجشانی ، کنم
عمر چو بادست همی در شباب
تا بر او زین دل زنگار خورد ۱۱۶۰
رنگ زدایم بشراب چو رنگ
یار بصلح آمد و بگذاشت جنگ
دست خوش آن صنم شوخ شنگ
پرده بر انداخت ز روی خیال
گفتمش : آمد ز غمت دل بجان
دست در آغوش من آورد عور
او شکرافشان و دلم شکر گوی : ۱۱۶۵
کانچه همی خواستم آمد بچنگ
ساغر می خواهم و آواز چنگ
بوسه طلب زان لب یاقوت رنگ
باده بمن ده ، که ندارد درنگ
رنگ زدایم بشراب چو رنگ
یار بصلح آمد و بگذاشت جنگ
دست خوش آن صنم شوخ شنگ
گفت : گرت جان بلب آید ملنگ
آنکه همی داشت زمن عار و ننگ
کانچه همی خواستم آمد بچنگ

صبح چو از خواب در آمد سرم دست خودم بود در آغوش تنگ
اوحدی این راز چو دانست باز در فلک انداخت غریو و غرنگ:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

در پس این پرده نهان بود، یافت

نشنود از پرده کس آواز من تا نکند راست لبش ساز من
من نه بخود گفتم، از آنست عقل بیخود و حیران شده در راز من
تا نبری ظن که بیازیچه بود ۱۱۷۰ دیده شب تا بسحر باز من
بیش نگویی سخن از ناز او گر بتو گویم سخن از ناز من
ای که ز گستاخی من غافل خیز و بین بر لب او گاز من
چند ز شیراز و ز روم، دگر رخت بروم آور و شیراز من
واقعه عشق نگویید بتو جز نفس واقعه پرداز من
گر چه منم آخر این کاروان ۱۱۷۵ نیست پدید آخر و آغاز من
بس دل افسرده سر انداز شد از دم چون تیغ سر انداز من
کی بچنان بال رسد؟ اوحدی مرغ تو در غایت پرواز من
من لب خود کرده ز گفتن بمهر شهرس پر آوازه آواز من:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

در پس این پرده نهان بود، یافت

عشق بر آورده ز جانم خروش من نتوانم، تو توانی بپوش
پر مدم، از دیک بگر بسر می رود ۱۱۸۰ اوچه کند؟ آتش تیزست و جوش
امشب ازین کوچه بدوشم برند گره از آن باده دهندم که دوش
در غلطم، یا سخن آشناست اینکه مرا میرسد امشب بگوش؟
میروم از خود چو همی آید او کیست که آمد؟ که برفتم زهوش
چون بدر او رسی، ای باد صبح گر بدهد نامه، بیاور، بگوش
کو سخن غیر نخواهد شنید ۱۱۸۵ گر برسالت بفرستی سروش

تا دگرش زنده بینی بکوش	بر سر بیمار خود، ار میروی
مرد بتن صبر کند، یا بتوش	توش وتنم رفت، مفرمای صبر
دی چو گذشتم بدر می فروش	مجلس رندان طرب گرم شد
باعمه می دلفت و نمیشد خموش:	اوحدی از غایت مستی که بود

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

درپس این پرده نهان بود، یافت

نور رخ دوست چو پیدا شود ۱۱۹۰	عقل که باشد که نه شیدا شود؟
از رخ خورشید چو دروا کنند	ذره چه گوید که نه دروا شود؟
بر سر آن کوچه، که تن خاک اوست	ره نبری، گر نه سرت پا شود
از دو جهان هیچ نبینی جز و	گر برخش چشم تو بینا شود
ما همه اویم، ولی او ز دور	منتظر ماست، که کی ما شود؟
بخت نکر: تا نهد سر بخواب ۱۱۹۵	رخت، غمی نیست، که یغما شود
حرف میندار، بحرفت گرای	تا مگر این اسم مسما شود
قطره بدریا چو دگر باز رفت	نام و نشانش همه دریا شود
پرتو آن نور، که گفتم، یکیست	مختلف از منزل و از جا شود
سر چو باین جبه بر آورد دوست	خواست درین قبه که غوغا شود
باز صدای سخن اوحدی ۱۲۰۰	بر همه کس روشن و پیدا شود:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

درپس این پرده نهان بود، یافت

نفس ترا شد نفس کور کن	زنده شوی، گر بکنی گورتن
ای شده نومید چنین، بر کجاست؟	یاس تو و باغ پر از یاسمن
یا خبری از لب او باز گوی	بی خبران را سخنی زان دهن
در همد بادیه حییست بس	و آن دگر آثار طلال و دهن
کوب لیلی نرود بر ملا ۱۲۰۵	موکب مجنون چه کند برعلن؟

از پی آن آهوی وحشی بین
تاکی ازین جبه دستاروفش ؛
جسم تو گوریست روان ترا
پای برین صفه نه و باز دان
اوحدی، این تلخ نشستن زجیست؛ ۱۲۱۰
پنج حواست چویکمی بین شدند
سر بهم آورده هزاران رسن
مرده شو و جامه رها کن یزن
برسراین گورچه پوشی کفن ؛
راز چهل صوفی و یک پیرهن
شور بشیرین سخنان در فگن
بربیرش راه و بگو این سخن:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

درپس این پرده نهان بود ، یافت

وله ایضا

در خرابات عاشقان کویبست
طوقداران چشم آن ماهند
درخم زلف همچو چوگانش
بنفس چون مسیح جان بخشد ۱۲۱۵
ورقی باز کردم از سخنش
من ازو دور واو بمن نزدیک
آتش عشق او بخواد سوخت
سوی او راهبر نخواهم شد
اوحدی با کسی نمی گوید ۱۲۲۰
چون ازو نیست می شوم مردم
وندرا آن خانه یک پریرویست
هر کجا بسته طاق ابرویست
فلک و هرچه در فلک گویبست
هر کسرا از نسیم او بویبست
زیر هر توی این سخن تویبست
پرده اندر میان من واویبست
در جهان هر چه کهنه و نویبست
تا مرا رخ بسایه و سویبست
نام آن بت، که نازکش خویبست
تا ز هستی من سر مویبست

من و آن دلبر خراباتی

«فی طریق الهوی کمایاتی»

نه خرابات خیک و کاسه و می^۱
آن خراباتهای بی ره و رو
نه خرابات چنگ و بریط و نی
بر خراباتیان گم شده پی

(۱) در نسخهای مختلف ترتیب بندهای این ترجیع بند اختلاف و کم زیاد دارد و در چاپ ترتیب کامل ترین و کهنه ترین نسخه را رعایت کردم .

همه را دیده بر حدیقهٔ قدس ۱۲۲۵ همه را روی در حظیرهٔ حی
گر در آن کوچه باریابی تو کنی از آن کوچه باز گردی، کنی؟
بگذر از اختلاف امشب و دی تا برون آید آن بهار از دی
چو بالا رسی ، ز لا تا تو ندری نامهٔ « الیک » و « الی »
تا تو باشی و او ، جدا باشد آسمان از زمین و نور از فی
نقش خود بر تراش و او را باش ۱۲۳۰ تا شود جملهٔ جهان یک شی
روی آن بت، که او حدی دیدست نتوان دید جز ببینش وی
سالها شد که راه می پویم چون نخواهد شد این بیابان طی

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

هر دم از خانه رخ بدر دارد در پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست مست بر سر کوی با کسی دست در کمر دارد
هر دمی عاشق دگر جوید ۱۲۳۵ هر شبی مجلس دگر دارد
یار آنکس شود که می نوشد دست آن کس کشد که زرد دارد
دوست گیرد نهان و فاش کند مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش ترز مردم شهر پیش او راه بیشتر دارد
یار ترسا و ما مترس از کس عاشقی خود همین هنر دارد
عشق معشوقهٔ خراباتست ۱۲۴۰ زانکه عشقست کین اثر دارد
در خرابات ما شود عاشق هر که پروای درد سر دارد
او حدی تا کنون دری می زد چون خرابات ما دو در دارد

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

سخنی می رود، بمن کن گوش پیش از آن کز سخن شوم خاموش
جز یکی نیست نقد این عالم باز جوی و بعالمش مفروش

گل این باغ را تویی غنچه ۱۲۴۵ سر این گنج را تویی سرپوش
 پرده بردار ، تا ببینی خوش دست با دوست کرده در آغوش
 گر کسی می شوی، بجز تو کسی در جهان نیست، بشنو و مخروش
 اگر این حال بر تو کشف شود برهی از خیال امشب و دوش
 باز دانی که : من چه می گویم؟ گرت افتد گذر بعالم هوش
 آن شناسد حدیث این دل مست ۱۲۵۰ که ازین باده کرده باشد نوش
 دردلم آتشست و در چشم آب جای آن باشد ارب بر آرم جوش
 اوحدی باز گشت گوشه نشین اگرم فتنه ای نگیرد گوش

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

نیست رنگی در آبگینه و آب باده شان رنگ می دهد ، دریاب
 باده نیز اندر اصل خود آبست کافتابش فروغ بخشد و تاب
 ز آب بی رنگ شد عنب موجود ۱۲۵۵ وز عنب شیره وز شیره شراب
 زین منازل نکرده آب گذر هیچ کس را نکرده مست و خراب
 باش ، تارنگ و بوی برخیزد که همین آب صرف باشد آب
 هر يك از باده نسبتی دیدند جمله بین کس نشد ز راه صواب
 چشم ازورنگ دیدو بینی بوی عقل ازو سکر دیدو غافل خواب
 اگر ت چشم دور بین باشد ۱۲۶۰ بر گرفتم ازان جمال نقاب
 غیر ازو هر چه می نماید رخ نیست یکباره جز غرور و سراب
 دیده اوحدی بجستن اوست گر بیابد بکام دیده جواب

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

جز تو کس در جهان نمی دانم وز تو چیزی نمان نمی دانم
 بی نشان تو نیست يك ذره بجزین يك نشان نمی دانم

با تو پوشیده حالتیست مرا ۱۲۶۵ که درستش بیان نمی دانم
 گرچه داناست نام من، لیکن تا نگویی: بدان، نمی دانم
 این تویی، یا منم، بگو تا: کیست؟ شرح این کن، که آن نمی دانم
 آن چنانم بیویت، ای گل، هست که گل از بوستان نمی دانم
 باشارت حدیث خواهم گفت که غریبم، زبان نمی دانم
 دوستان، جز حدیث او مکنید ۱۲۷۰ که من این داستان نمی دانم
 او حدی باز در میان آمد کام او زین میان نمی دانم
 چون پس از عمرها که گردیدم راه این آستان نمی دانم

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

باز غوغای او علم بر داشت عشق او خنجر ستم بر داشت
 هر چه بی راه دید غارت کرد و آنچه بر راه دید هم بر داشت
 دوست احرام آشنایی بست ۱۲۷۵ نام بیگانه زین حرم برداشت
 خطبها چون بنام او کردند جمله را سکه از درم برداشت
 آفتاب رخس زلهور گرفت وز دل من غمام غم بر داشت
 مطرب عشق را نوا نو شد کین کهن جامه جام هم برداشت
 اندر آن جام چون خداردید از کتاب خودی رقم برداشت
 روز صید آن سوار زین نخجیر ۱۲۸۰ پر بیفکند، لیک کم برداشت
 دل نادان من امانت عشق هم پیشتی آن کرم بر داشت
 دست او چون بحکم دستوری از من و او حدی قلم بر داشت

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

مستمع نیست، تا بگویم راست کندرین گنبد این نوا چه نواست؟
 هر چه گویی درو، چون آن شنوی پس یکی باشد، این یک دو چراست؟

رشته‌ای گَر هزار تو گردد ۱۲۸۵ چون سر رشته یافتی یکتاست
 گر ز دریا جدا شود قطره نه که دریا جدا و قطره جداست؟
 یار با ماست وین سخن ز نهنفت من برون می برم چوموی ز ماست
 نیست بی زبده شیر، اشارت کن که کدامت شیر و زبده کجاست؟
 آسمان و زمین گرفت این نور باز بینید کین چه نشو و نماست؟
 او حدی وار می ز نم در دوست ۱۲۹۰ تا چه در می زند ارادت و خواست؟
 ساختم پرده ، گر نگر د کج کردم آهنگ، اگر بیاید راست

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

سایه نور پاش می بینم نه ، که خود نور فاش می بینم
 گر بگویم که جمله اوست، رواست زانکه در جمله جاش می بینم
 آفتابی بدین عظیمی را ذره ای در هوش می بینم
 آنکه عمری بگشتم از بی او ۱۲۹۵ با خود اندر سر اش می بینم
 روز و شب در بلاش می سوزم تانگویی : بلاش می بینم
 این که وقتی بنالم از غم او نه که از خود جد اش می بینم
 بینش بی خدا کجا باشد؟ چو بنور خد اش می بینم
 صورت او چو روشن آینه ایست که جهان در صف اش می بینم
 هر چه از کاینات کیرد رنگ ۱۳۰۰ جمله در خاک پاش می بینم
 او حدی در قفای ماست ، دگر دوسه روز از قف اش می بینم

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

بده، ای ساقی، آن شراب چو زنگ بزن، ای مطرب حریفان، چنگ
 که نیایی تویی پریشانی دل که باشد بزلف یار آونگ
 با من از می بجستن او دامن خویشتن بگیر بچنگ

کانچه جستی درون جبهٔ تست ۱۳۰۵ خواهش از روم جوی و خواه از رنگ
 ز آب و گل زاده‌ای، از آنی گم در بیابان چهل چون خرنسک
 از دل و جان بر آیی، تا برود دردمی همت تو صد فرسنگ
 کاهن و سنک را چو آب کند آتشی، کو بزاد از آهن و سنک
 نام و نقش خود از میان بر گیر تا ترا در کنار گیرد تنک
 خواجه جانست، چون بمیرد تن ۱۳۱۰ باده آبست، چون برید رنگ
 اوحدی شد بعاشقی بدنام آن نگار از زمانه دارد ننگ
 من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

یار، دوشم ز راه مهمانی بخرابی کشید و ویرانی
 داشت در پیش رویم آینه‌ای تا بدیدم درو باسانی
 که جزو نیست هر چه می‌دانم که ازو خاست هر چه می‌دانی
 انس با عالم الهی گیر ۱۳۱۵ بتو گفتم طریق انسانی
 دو قدم بیش نیست راه، ولی تو در اول قدم همی مانی
 گرنه آن نور در تجلی بود آن‌دانا الحق، که گفت و سبحانی؛
 که تواند بغیر او گفتن؟ «لیس فی جیتی» که می‌خوانی
 هر چه هستیست در تو موجودست خویشتن را مگر نمی‌دانی؟
 ای که روز و شب همی خوانم ۱۳۲۰ گر چه هرگز مرا نمی‌خوانی
 زان شراب بقا بده جامی تاتن اوحدی شود فانی
 آشکارا اگر توانم نیک ورنه، تامی توان، بینهانی

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

پرسش خسته‌اش روا باشد که درین درد نی دوا باشد
 کس درین خانه نیست بیگانه مرد باید که آشنا باشد

در جهان تو باشد این من و تو ۱۳۲۵ در جهان خدا باشد
 بنماید ترا ، چنانکه تویی اگر آینه را صفا باشد
 بی قفا روی نیست در خارج وندر آینه نی قفا باشد
 اندر آینه هیچ ننماید که نه این شهریار ما باشد
 در صفا نیست صورت دوری دوری از ظلمت هوا باشد
 این جدایی و کندی روشست ۱۳۳۰ روش عاشقان جدا باشد
 از خطای خطست اگر دویی است این دویینی از آن خطا باشد
 اوحدی گر ز دوست بر گردد هر دم اندر دم بالا باشد
 چون درین آفتاب می سوزم تاز من ذره ای بجا باشد

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

چیست این دیر پز راهب و قس؟ بسته بر هم هزار زنگ و جرس
 زین طرف نغمه ای که: «لاتامن» ۱۳۳۵ زان جهت غلغلی که: «لاتیاس»
 عهد و میثاق کرد گرگ و شبان یار و انباز گشت دزد و عس
 چند ازین جستجوی باطل، چند؟ بس ازین گفت و گوی بیهوده، بس
 حرف زاید منه برین جدول نقش خارج مزن برین اطلس
 کندرین خنب نیست جز یک رنگ و ندرین خانه نیست جز یک کس
 یک حدیثست و صد هزار ورق ۱۳۴۰ یک سوارست و صد هزار فرس
 عیب مانیست گر نمی بینیم گوهری در میان چندین خس
 نیست در کارخانه جز یک کار و آن تو داری ، بغور کار برس
 دلم از زهد اوحدی بگرفت گرامانم دهد اجل، زین پس

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

همه عالم پرست ازین منظور همه آفاق را گرفت این نور

هر يك از جانبپيش می جویند ۱۳۴۵ مصطفی از حرم ، کلیم از طور
 اصل این کلد و جزویک کلمه است خواه توراة خوان و خواه زیور
 حاصل شهر عاشقان شهر یست کرد بر گرد آن هزاران سور
 باش تا نقد او شود پیدا باش تا کار او رسد بظهور
 گرچه پر آفتاب گشت این شهر زان میان نیست جز یکی مشهور
 گنج در پیش چشم و ما مفلس ۱۳۵۰ دست در دستگاه و ما مہجور
 یار نزدیک تر ز تست بتو تو ز نزدیک او چرایی دور ؟
 تا کنون او حدی اگر می پخت آرزوی بہشت و حور و قصور
 رفتنی رفت ، بعد ازین تو مرا گر گنہ کار داری ، ار معذور

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الہوی کمایاتی

مدتی من بکار خود بودم با خود و روزگار خود بودم
 صورتی چند نقش می بستم ۱۳۵۵ گرچه صورت نگار خود بودم
 بدیار کسان شدم ناگاہ گرچه ہم در دیار خود بودم
 بدر هر حصار می گشتم نہ کہ من در حصار خود بودم
 سالها یار ، یار می گفتم خود بتحقیق یار خود بودم
 گفتم : اورا شکار کردم ، لیک چون بدیدم شکار خود بودم
 یک شیم یار در کنار کشید ۱۳۶۰ روز شد ، در کنار خود بودم
 غم دل با کسی نخواہم گفت چون غم و غمگسار خود بودم
 او حدی پیش من حجاب نشد زانکہ خود پرده دار خود بودم
 گفتم : این اختیار نیست مرا چون کہ در اختیار خود بودم

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الہوی کمایاتی

دوست با کاروان «کن فیکون» آمد از شهر لامکان بیرون

عور گشت از لباس بیچونی ۱۳۶۵ باز پوشید کسوت چه و چون
 گه بر آمد بصورت لیلی گه درآمد بدیده مجنون
 گاه مشهور شد بآیت نور گاه مذکور شد بسورت نون
 چون بآب و زمین او بودست ریشه و بیخهای گوناگون
 پیش کافور و زنجبیل نهاد عسل و تین و روغن زیتون
 می سرشت این چهار جسم بهم ۱۳۷۰ مدتی ، تا تمام شد معجون
 درد ها را دوا نهاد ، دوا زهرها را ازو نبشت افسون
 اوحدی شربتیی از آن بچشید گشت دیوانه «والجنون فنون»
 پر دویدم بهر دری زین پیش بر من این در چوباز گشت اکنون

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

می بیاور ، که توبه بشکستم یا مده می، که از غمش مستم
 نی، که من جز بمی نخواهم داد ۱۳۷۵ بعد ازین گریجان رسد دستم
 در جهان می مرا چنان سازد که ندانم که در جهان هستم
 خلوتی داشتم بجستن او چون بجست او مرا، برون جستم
 بیکی کردم از دو عالم روی دیده از دیگران فرو بستم
 در کف پای آن یکی خاکم بر سر کوی آن یکی پستم
 ببریدم دل از تعلق غیر ۱۳۸۰ زان بریدن بدوست پیوستم
 زاوحدی دل برنج بود و چو دل زاوحدی شد ، زاوحدی رستم
 تا باکنون ز پند گویان بود بند بر پای و حلق در شستم
 بعد ازین، چون بحکم گستاخی در خرابات عشق بنشستم

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

مگر بدست آوریم دامن دوست همه او را شویم و خود همه اوست

آنکه او را در آب می جویی ۱۳۸۵ همچو آینه با او رو در روست
 تو تویی و تو از میان برگیر کز تویی تو رشته تو دو پوست
 گرشود کوزه کوزه گر، نه شگفت ده بسی کاسه سوده کشت و سبوست
 تو بمویی بجسته ای ، ورنه از تو تا آنکه جسته ای یک پوست
 همه از یک درخت رست این چوب که کهی صولجان و گاهی گوست
 «ها» که اسم اشارتست از اصل ۱۳۹۰ الفش را چو واو کردی پوست
 انقلابی ضرورتست این جا تا تو این مغز بر کشی از پوست
 منشین تشنه ، اوحدی ، که ترا پای در آب و جای بر لب جوست
 مدتی توبه داشتم و اکنون که خرابات عشق در پهلوست

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

هر چه من گویم، ای دبیر، امروز نه بخویشم، زمن مگیر امروز
 قلم نیستی بمن درکش ۱۳۹۵ که گرفتارم و اسیر امروز
 میل یار قدیم دارد دل تن ازین غصه گو: بمیر امروز
 سالها در کمین نشستم ، تا در کمانم کشد چو تیر امروز
 رو بشارت بز، ده گشت یکی با غلام خود آن امیر امروز
 چشم کژبین چو از میان برخاست راست شد شاه با فقیر امروز
 پرده بر من مدر، که نتوان دوخت ۱۴۰۰ نظر از یار بی نظیر امروز
 چون در آمیخت آب ما باشیر چون جدای کنی ز شیر امروز؟
 اوحدی، جز حدیث دوست مگوی که جزو نیست در ضمیر امروز
 بتو رمزی بگویم ، ار شنوی از زبانم سخن پذیر امروز:

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

چند و چند؛ ای دل ملامت کش زین من وما و این عمامه و فاش

سرمگردان زخنجر آن دوست ۱۴۰۵ رخ مپیچان ز تیر آن تر کش
 نوشدارو، که: غیر دوست دهد زهر باشد، بخاک ریز و مچش
 دل ز دنیا و آخرت برگیر رخ بوحدت نهاده‌ای، بردار
 قلب کن روی کعبتین جهت از میان اختلاف روم و حبش
 چند گویی که: خانه تاریکست؟ ۱۴۱۰ نیست تاریخ، چشم تست اعمش
 قابلی نیست، چون پذیرد نور؟ آتشی نیست، کمی بسوزد غش؛
 ز احد گر نشان همی طلبی بسر اوحدی قلم در کش
 در بدین ناخوشان ببند امروز تا برانیم چند روزی خوش
 من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

اشک من سرخ کرد و رویم زرد بامن آن بی وفا ببین که چه کرد؛
 همچو خون دررگست و رگ درتن ۱۴۱۵ آنکه آیم ببرد و خونم خورد
 عشق آن دوست چون برآرد دست سر ز پا، پاز سر نداند مرد
 همه را کشت، تا نماند غیر کشته را سوخت، تا بماند فرد
 می کشد تیغ و نیست پای گریز می کشد زار و نیست جای نبرد
 تا دو چشم بدوست بیناشد هجر او وصل گشت و خارش ورد
 پیش ابداعیان چه دیر و چه زود؟ ۱۴۲۰ نزد توحیدیان چه گرم و چه سرد؟
 این همه نقشها که می بینی از یکی کارگاه دان و نورد
 اوحدی گر یکی شود با ما از حریفان همی بریم ایسن نرد
 قصه درد خویشتن گفتم گر نیاید پدید داروی درد

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

مربع

آن سر و سهی چه نام دارد؟ کان قامت خوش خرام دارد

خلقه‌ی متحیرند دروی

تا خود هوس کدام دارد؟ ۱۴۲۵

ماهی که بحسن اوصتم نیست رخسارش از آفتاب کم نیست

گردور شود ز دیده غم نیست

کندر دل و جان مقام دارد

من کشته عشق آن جمال-م آشفته آن دو زلف و خالم

آنرا خبری بود ز حال

کو نیز دلی بدام دارد

آن کس نه دلم همی رباید ۱۴۳۰ گر نیز دلم بسوخت شاید

تا پخته شود چنانکه باید

دیگک هوسی، که خام دارد

ای دل، چه کنی خیال خوبان؟ اندیشه زلف و خال و خوبان؟

آن بر خورد از جمال خوبان

کو نعمت و احتشام دارد

معشوق چو آفتاب دارم با او هوس شراب دارم
 زیرا که دلی کباب دارم
 و آن لب نمک تمام دارد ۱۴۳۵
 قومی که مقربان دینند با دردکشان نمی نشینند
 آواز دهید ، تا ببینند
 صوفی که بدست جام دارد
 من پند کسی نمی نیوشم چون بر لب مطربست گوشم
 در کیسه آن کسست هوشم
 کوکاسه می مدام دارد
 ای خواجه ، حکایت مجازی ۱۴۴۰ هرگز نبود بدین درازی
 دریاب ، که سر عشق بازی
 داغیست که این غلام دارد
 پوشیده چو نیست حال بر تو امروز می زلال بر تو
 بی ما نبود حلال بر تو
 آن باده که دین حرام دارد
 زان چهره هم چو باغم ، ای دوست هرگز نبود فراغم ، ای دوست
 در خاک برد دماغم ، ای دوست
 بوی تو که در مشام دارد ۱۴۴۵
 خون شد دلم از غم تو ، جان نیز بر چهره دوید و شد روان نیز
 سرخی زخم ببین ، که آن نیز
 از دیده و دل بوام دارد
 شعر خوش اوحدی روانست گر گوش کنی بجای آنست
 کز بوسه شکرین لبانست
 این شهد نه در کلام دارد

از کفته اوترا گذر نیست ۱۴۵۰ وز شیوه عشق خوبتر نیست
آنرا غمجان زبیم سرنیست
کو مذهب این امام دارد

غزلیات

۱

ماییم و سر کوی، پر فتنه ناپیدا
در وی سرسرجویان گردان شده از گردن
بر لاله بستانش مجنون شده صد لیلی
خوانیست درین خانه، گسترده بخون دل ۴۵۵
با نقد خریدارش آینده خه از رفته
با نسیه بازارش امروز پس از فردا
گر کوی مغانست این؟ چندین چه فغانست این؟
رسوایی فرق خود در فوطه زرق خود
زین چند و چرا بگذر، تافردشوی یکتا
کم پوش، که خواهش پوشیده ما رسوا
ور زانکه بدانستی، این راز مکن پیدا
گر زانکه ندانستی، برخیز و طلب می کن
ای اوحدی، اردریا گردی، مکن این شورش ۴۶۰
زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

۲

سلام علیک ، ای نسیم صبا
نشانی ز بلقیس، اگر کرده ای
بلطف از کجا می رسی؟ مرحبا
که شد پیرهن بر وجودم قبا
چومرغ سلیمان گذر بر سبا
نیابد وجودم کزند از وبا
نسیمی بیاور ز پیراهنش
اگر یابم از بوی زلفش خبر

۷۱

بنزدیک آن دار با گفتنیست ۱۴۶۵ که ما را کدر کرد سیل از ربا
 ز دردش ببین این سرشک چو لعل روانم برین روی چون کهر با
 همین حاصلست او حد رازی عشق که خونم هدر کرد و مالم هبا

۳

گر تو طالب عشقی، غم دما دمست اینجا ورنشانه می پرسی، رسته سر گمست اینجا
 چون درین مقام آیی گوش کن که: در راحت ز آب چشم مظلومان چاه زه زمست اینجا
 چیست جرم ما؟ گویی کز حریف ناهمتا ۱۴۷۰ هر کجا نه بنشیننی گور کژده مست اینجا
 جو فروش مفتی را از نماز و از ووزه رنگ چهره ناهی بهر گندمست اینجا
 گر حریف مایی تو، ما و کنج می خانه و رز عشق می پرسی، عشق در خمست اینجا
 چونکه بنده فرمانی، پیش حا کمه طلق سربنه، که مر ساعت صدت حکمست اینجا
 هم چو دیو بگریزی، چون زمر دمست پرسم گر تو مر دمی، بالله، خود چه مر دمست اینجا؟
 هم بسوزدت روزی، گر چه نیک خامی تو ۱۴۷۵ کین تنور چون پر شد سنگ هم زمست اینجا
 او حدی، تر از چه نان نمی فروشد کس؟ گر نه نام بو بگری باتو در قمست اینجا

۴

قراری چون ندارد جانم اینجا دل خود را چه می رنجانم اینجا؟
 سر عاشق کله داری نداند بنه کفشی، که من مهمانم اینجا
 مرا گفتی: کز آنجا آگهی چیست؟ چه می پرسی؟ که من حیرانم اینجا
 نه او پنهان شد از چشمم، که من نیز ۱۴۸۰ ز چشم مدعی پنهانم اینجا
 اگر بتوان حدیثی گوی از ان روی که من بی روی او نتوانم اینجا
 نگارینی که سر گرداند از من نگردانی، که سر گردانم اینجا
 مرا بادوست پیمانی قدیمست بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
 ز زلفش برد ما غم هست بویی چنین زنده ببوی آنم اینجا
 بدرد او حدی دلشاد گشتم ۱۴۸۵ که آن لب می کند درمانم اینجا

سرمن بر آستان سر کوی یاربادا
 برخش تعلق من، نه یکی، هزاربادا
 غم و درد او نصیب من درد خواربادا
 که بت من از رقیبان بمنش گذاربادا
 ۱۴۹۰ بمیان لاغر او، که درین کناربادا
 گرازو کنم جدایی نه باختیاربادا
 برسان، که سال و ماهت همه نوبهاربادا
 که چون بدر دوری همه ساله زاربادا
 دل ریش او حدی نیز در آن شماربادا

شب و روز مونس من غم آن نگاربادا
 داش ارچه بادل من یوفایکی نکردد
 چورضای او در آنست که دردمند باشم
 ز ملامت رقیبان نکند گذار بر من
 سخن کنار پر خون که مرستم بگویم
 چو باخنیار کردم دل و جان فدای آن رخ
 بمن، ای صبا، نسیمی ز بهار دولت او
 چه کند مرا قییش همه ساله دور از آن رخ؛
 لب او چو باز پر سد دل عاشقان خود را

گر تو شکیب داری، طاقتم هماندمارا
 من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا
 پوشیده چند داریم این درد بی دوارا؛
 مردم ز جور تو، آخر مردم، نه سنگ خارا
 کاول ندیده بودم پایان این بلارا
 با نالهای خونین بفرستمی صبارا
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

۱۴۹۵

پیر ریاضت ما عشق تو بود، یارا
 پنهان اگر چه داری چون من هزاره مونس
 روزی حکایت ما ناگه بگفتن آید
 تا کی خلی درین دل پیوسته خار هجران؛
 آخر مرا ببینی در پای خویش مرده
 باد صبا ندارد پیش تو راه، ورنه
 چون او حدی بنالد، گویی که: صبر می کن

۱۵۰۰

که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
 جماعتی که تحمل نمی کنند بلارا
 درین دیار ندانم که رسم چیست شمارا؛
 کسی که روی تو ببیند به از خزینه دارا
 بیار بوسه، که امر و زنیست روزمدارا
 چو درد دوست بیامد چه می کنیم دوارا؛

۱۵۰۵

چگونه دل نسپارم بصورت تو، نگارا؛
 چه بر خوردند ز بالای نازک تو؟ ندانم
 نه رسم ماست بریدن زدوستان قدیمی
 مرا که روی تو بینم بجاه و مال چه حاجت؟
 شبی بروز بگیرم کمند زلفت و گویم:
 جراحت دل عاشق دوا پذیر نباشد

۸

تا برساند بدوست قصه ما را	درد سری می دهیم باد صبا را
بالب لعلش سخن کنند بمدارا	برسر کویش گذر کند بتانی ۱۵۱۰
برآند از ما دگر بمرده قبا را	پیرهن ما قبا کند بنسیمش
سینه سپر بوده ایم زخم بلارا	مرهم این ریش کرد نیست، که عمری
کردن و سر می نهیم تیغ و قفا را	دنبی و دین کرده ایم در سر کارش
از سخن من حدیث مهر و وفارا	ای بت نا مهربان ، بیا و بیاموز
دست مزن عاشقان بی سرو پارا	پای چنین سرزشت هاچوننداری ۱۵۱۵
دفع ندانست کرد تیغ قضا را	عیب زبونی نه لایقست، گرازخود
من چه کنم؟ کین ارادتست خدارا	اوحدی، از من بدار دست ملامت

۹

که دیدار تو روزی گشت ما را	مبارک روز بود امروز ، یارا
بچشم خود بهشت آشکارا	من آن دوزخ دلم، یارب، که دیدم
که بر دل برزدست این بی نوارا	نهمهرست این، که داغ دولتست این ۱۵۲۰
که در دست افتاد این بی نوارا	زیک ناگه چه گنج دولتست این؟
عنایت هاست با حالم خدا را	درین حالت که من روی تو دیدم
که شد نرم آن دل چون سنگ خارا	هم آه آتشینم کارگر بود
ز تخت کیقباد و تاج دارا	مرا تشریف یک پرسیدنت به
که بی رویت نمی خواهد بقا را	بکش زود اوحدی را، پس جدا شو ۱۵۲۵

۱۰

و آنجا درست گردان پیوند ابن و اب را	در چرخ کن چو عیسی زین جارخ طلب را
چون مریم اربیندی روزی دو کام و لب را	گویا شود بیای بی با دل مسیح جانت
از چوب خشک بر خود ریزان کنی رطب را	با چشم تو چو گردی رطب اللسان بیادش

خواهی که جاودانت باشد تصرف اینجا
داری دلی چو کعبه و زجهل و از ضلالت
ای تن، چو دل بخوبان دادی و من نگفتم
دل رای حقه بازی زد بر دهان تنگش
گفتم: مگر بپایان آید شب فراقش
ای او حدی، چو رویش دیدی، بلا همی کش

۱۱

از خویش تن جدا دار این شهوت و غضب را
در کعبه می گذاری بوچهل و بوله بر
بر ماهتاب خواهی افکند این فصر را
معرضه بر که داریم این عشق بوالعجب را؛
در شهر عاشقان خود پایان نبود شب را
چون انگبین تو خوردی تا وان نبود تبرا

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را؟
دورم همی کنند ادیبان ز پیش تو
روی تو گرز دور ببیند خطیب شهر
ترساگر آن دوزلف چو زنار بنگرد
ما دوست را بدنیمی و عقبی نمی دهیم
از من مدار چشم خموشی، که وقت گل
هم رنگ او حدی شود اندر جهان بعشق

ای در جهان غریب، مسوز این غریب را
ای حور زاده، عشق بیاموز ادیب را
دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
در حال همجو عود بسوزد صلیب را
زنهار! کس چگونه فروشد حبیب را؟
مشکل کسی خموش کند عندلیب را
هر کس که اونگه کند این رنگ و طبر را

۱۲

چون ندیدم خبری زین دل رنجور ترا
شاد نابوده ز وصل تو من و نا بوده
صورت پاک ترا از نظر پاک میوش
گر ز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت
ای که رنجی نکشیدی و ندیدی ستمی
تو که چون من نشستی بغمی روز دراز
او حدی راز نظر دور مدار، ای دل و جان

در سپردم بخدا، ای ز خدا دور، ترا
تو جفا کرده و من داشته معذور ترا
که بجز دیده پاکان ندهد نور ترا
سر مویی نفروشدن بصد حور ترا
چه غم از حال ستم دیده رنجور ترا؟
سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا
که دلارام ترا دارد و منظور ترا

۱۳

من چه گویم جفا و جنک ترا؟

جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟

ز دل و جان نشانه ساخته ام ۱۵۵۰ ناوك چشم شوخ شنك ترا
 ای نوازش کم و بهانه فراخ لب لعل و دهان تنگ ترا
 صلح را خود ببین که: ما چه کنیم؟ که بجان می خریم جنگ ترا
 دل بدزدی و زود بگ-ریزی ما بدانسته ایم تنگ ترا
 بدو سنگ تو زر همی باید نرم کردن دل چو سنگ ترا
 رنگ خوبان ز لوح فکر بشست ۱۵۵۵ اوحدی ، تا بدید رنگ ترا

۱۴

دلبر ، در دل سخت تو وفا نیست چرا؟ کافران را دل نرمست و ترا نیست چرا؟
 بر درت سگ وطنی دارد و ما رانه، که چه؟ بسگانت نظری هست و بمانیست چرا؟
 هر که قتلی بکند کشته بهایی بدهد تو مرا آشتی و امید بها نیست چرا؟
 خون من ریزی و چشم تو روا می دارد بوسه ای خواهم و گوئی که: روانیست، چرا؟
 شهریان را باغریبان نظری باشد و من دیدم این قاعده در شهر شمانیست، چرا؟
 من و زلف تو فرینیم بسر گردانی من ز تو دورم و او از تو جدانیست چرا؟
 دیگران راهمه نزدیک تو راهست و قبول اوحدی را زمین راه وفا نیست چرا؟

۱۵

باز کی بینم رخ آن ماه مهر افروز را؟ گل رخ سیمین بردل دزد عاشق سوز را؟
 دولت پیروز اگر بنشاندش بار دگر در بر من، شکر گویم دولت پیروز را
 گر رسیدم از لبش روزی بکام دل، رواست ۱۵۶۵ زانکه شبها از خدای خواستم این روز را
 هم چو فرهاد از غمش روزی بصحراها روم تا ببینند این جوانان عشق پیر آموز را
 روز و وصل از غمزه او جان سرگردان من چون تحمل کرد چندان ناوك دل دوز را؟
 باوصال او دلم را نیست پروای بهشت در چنان عیدی کسی یاد آورد نوروز را؟
 دوش می آمد سوار از دور و من نزدیک بود کز سرشادی بیوسم پای اسب بوز را
 مدعی را دل ببرد از چشم مست شیر گیر ۱۵۷۰ هر که باشد شیر گیر آسان بگیرد یوز را
 اوحدی، کر قبله اقبال خواهی سجد کن آفتاب روی آن شمع جهان افروز را

راهی بزن ، که ره بزند عقل وهوش را
 نقل حضور صوفی پشمینه پوش را
 و زعکس او بسوز من نیم جوش را
 جامی بده ، که محو کنیم این نقوش را ۱۵۷۵
 غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
 صافی ملامتی نکند درد نوش را
 کاگنده ایم سمع نصیحت نیوش را
 لطفی بکن ، بدوست رسان این خروش را
 بگذار تاگزار نباشد سروش را ۱۵۸۰
 زهر آن چنان خوریم بیادش که نوش را
 دشمن ، که بی بصر نشناسد خموش را

مطرب ، چو بر سماع تو کردیم گوش را
 ابریشمی بساز و ازین حلقه پنبه کن
 جامی بیار ، ساقی ، از آن بادهای خام
 بر لوح دل نقوش پریشان کشیده ایم
 مارا بمی بشوی ، چنان ، کز صفای ما
 بر ما ملامت دگران از کدورت است
 بامدعی بگویی که : مارا مگویی وعظ
 ای باد صبح ، نیک خراشیده خاطریم
 گرمی کند بخلوت ما آن پری گذر
 شدنوش ما چو زهر زهجران او ، ولی
 ای او حدی ، بگویی سخن ، تاب داندت

تا ما بر اندازیم نام و رنگ را
 تا رنگ پوش ما بسوزد رنگ را
 مطرب ، تو نیز آخر بساز آرچنگ را ۱۵۸۵
 عقلی نبودست این فقیه دنگ را
 دوری بگریانند کلوخ و سنگ را
 یاد آورید این عاشق دلتنگ را
 سرباز کشیک لحظه پیش آهنگ را
 وانگه فراق یار شوخ شنک را ۱۵۹۰
 اوصالح می جوید ، رها کن جنگ را

پیش آر ، ساقی ، آن می چون زنگ را
 امشب ز رنگ می بر افروز آتشی
 بی روی او چون عود می سوزد تنم
 با ما فقیه از عقل می گوید سخن
 بی او نباشد دور اگر گریان شوم
 ای هم رهان ، پیش دهان تنک او
 وی ساربان ، طاقت نداری پای ما
 ناچار باشد هر فراقی را اثر
 ای آنکه کردی رخ بجنگ او حدی

ز روی لاله رنگ خود خجالت هادهی گل را
 اگر چه پیش لب لعل تو سر بازیست کاکل را

اگر یک سو کنی زان رخ سر زان چو سنبل را
 مرا پیش لب لعل تو سر بازیست در خاطر

زخ و زلف تو بس باشد ز بهر حجت و برهان
تجمل روی خوبان را بیاراید ولیکن تو
نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن
قرنفل در دهان داری، که هنگام سخن گفتن
بر آید ناله «دل دل» زهر سو چون بر انگیزی
نمی گفتی: بفضل خود ببخشایم بسی بر تو؟
ز عشق تو به بشکستم، بگیر، ای اوحدی، دستم ۱۶۰۰
جمالش کرد حیرانم، چه ماهست آن؟ نمی دانم
بپهل، تامی کند خواری، که با او هم کند یاری

۱۹

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را
باری گر از درد تو من زاری کنم ، عذرم بنه
روزی همی باید مرا ، مانند ماهی ، تادر آن ۱۶۰۵
شاگرد عشقم، گر سخن گویم درین معنی، سزد
در باز جست سرما چندین مکوش، ای مدعی
گر صرف مالی می کنی در پای او ، منت منه
دل چون بیندم در رخسار، سر چون کشم؟ کان بی وفا
نشکفت اگر بال دلم، بشکست ازین سودا، که من ۱۶۱۰
با او چو گفتم درددل، گفت: اوحدی ، این شیوه تو

فرخنده باشد دم بدم روی تو دیدن فال را
چون باز مستولی شود مسکین کند حمال را
پیش تو تقریری دهم شرح شب چون سال را ۱۶۰۵
چون عشق استادی کند، در گفتن آرد لال را
گر حالتی داری چومن، تا با تو گویم حال را
جایی که باشد جان فدا، قدری ندارد مال را
دام دل من ساختست آن زلف همچون دال را
مرغی نمی دانم که او این جانریز دبال را ۱۶۱۰
بسیار می دانی ، ولی حدیست قیل و قال را

۲۰

گر وصل آن نگار میسر شود مرا
تسخیر روی او بدعا می کند دلم
روزی که کاسه سرم از خاک پر کنند
آن نور هر دو دیده اگر می دهد رضا ۱۶۱۵

از عمر باک نیست، که در سر شود مرا
تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا
از بوی او دماغ معطر شود مرا
بگذار تا دو دیده بخون تر شود مرا

هر ساعت چنان کند از غصه پایمال
مشکل شکفته گردد ماز وصل او گلی
ازین درد سینه سوز، که در جان او حدیست

۴۱

کز دست او فغان بفلک بر شود مرا
لیکن چه خارها که بدل در شود مرا!
از تن شگفت نیست که لاغر شود مرا

بخرابات گروشد سر و دستار مرا
بفغانند مغان از من و از زاری من
ساخت اندر دلما یار خراباتی جای
اندر آمد شب و تا صومعه، زین جا که منم
مستم از عشق و خراب از می و بیهوش از دوست
رنیدی کان سبب کم زنی من باشد
جای من دور کن از حلقه این مدعیان
بر تن از عشق چو پرفایده بندی دارم
گر ازین کار زیانم برسد، با کی نیست

۱۶۲۰

۱۶۲۵

طلیم کن ز خرابات و بدست آر مرا
شاید از پیر مغانم نهد بار مرا
ز خرابات بجایی مبر، ای یار، مرا
راه دورست، درین میکده بگذار مرا
دستگیری کن و امروز نگه دار مرا
به ز زهدی که شود موجب پندار مرا
که بدیشان نتوان دوخت بمسما مرا
پند بی فایده در دل نکند کار مرا
او حدی، سود ندارد، مکن انکار مرا

۴۲

چون نیست یار در غم او هیچ کس مرا
سیر آدمم ز عیش، که بی دوست میکنم
از روزگار غایت مطلوب من کسیست
ای ساریان، شبی که کنی عزم کوی او
یک بوسه دارم از لب شیرین او هوس
از عمر خود من آن نفسی شادمان شوم
باریک آن چنان شدم از غم، که گرشبی
هر ساعت بموج بلایسی در افکند
یاری که اصل کار منست، از بمن رسد

۱۶۳۰

۱۶۳۵

ای دل، تو دست گیر و بفریاد رس مرا
بی او چه عیش باشد؟ ازین عیش بس مرا
و آنکه کسی، که نیست جز و هیچ کس مرا
آگاه کن، یکی، بصدای جرس مرا
وز دل برون نمی رودم این هوس مرا
کز تن بیاد دوست بر آید نفس مرا
بیرون روم بشمع، نبیند عس مرا
سیلاب ازین دو دیده همچون ارس مرا
با او حدی چه کار بود زین سپس مرا؟

۷۹

حاشا! که جز هوای تو باشد هوس مرا
 در سینه بشکنم نفس خویش را بغم
 فریاد من ز درد دل و درد دل زتست
 گیرم نمی‌دهی بچو من طوطی شکر ۱۶۴۰
 زین سان که هست میل دل من بجانبت
 گفتم که: باز پس روم از پیش این بلا
 ای او حدی، هوای رخ او ممکن دلیر

دود از دلم بر آمد، دادی بده دلم را
 پایم بگل فروشد، تا چند سر کشیدن؟ ۱۶۴۵
 دستم چو شد حمایل در گردن خیالت
 بردند پیش قاضی از قتل من حکایت
 جز مهر خود نبینی در استخوان و مغز
 وقتی که مرده باشم، گر مهر مینمایی
 تانفش مهر خویشم بر لوح دل نوشتی ۱۶۵۰
 عیبم کنند یاران در عشقت، ای پری رخ
 از غل و بند مجنون دیگر سخن نگفتی

بخرا بات برید از در این خانه مرا
 دل دیوانه بزنجیر نبستن عجبست
 می‌بیارید و تنم را بنشانید چو شمع ۱۶۵۵
 همچو گنجیست درین عالم ویران رخ او
 بر میان از سر زلفش کمری می بستم
 که دگر یاد شراب آمد و پیمانان مرا
 که بزنجیر ببندد دل دیوانه مرا؟
 پیش آن شمع و بسوزید چو پروانه مرا
 یاد آن گنج دوانید بسویرانه مرا
 گر بدو دست رسیدی چو سر شانه مرا

هر که خواهد که بدامم کشد آسان آسان
سرم از شوق و دل از عشق چنین شیفته شد

گو: مپندار بجز خال لبش دانه مرا
تا که شد او حدی شیفته هم خانه مرا

۲۶

غم عشقت، ای پسر، بسوزد همی مرا ۱۶۶۰
دمم می دهی که: من بیایم دمی دگر
بنام توزیستم همه عمر و خود ز تو
سلیمان کند مرا دهان چو خاتمت
مکن بیش ازین ستم، بنیسی گرای هم
مرا در فراق خود بپرسش عزیز کن ۱۶۶۵
نخواهم بعالمی غمت را فروختن
غم روز هجر تو بگویم یکان یکان
کم و بیش او حدی چو اندر سر توشد

ترا گسر خبر شدی نبدی غمی مرا
گره بردم زدی، رها کن دمی مرا
نه بردست نامه ای، نه بر لب نمی مرا
بدست ار در اوقتد چنان خاتمی مرا
چو زخمم بدل رسید، بنه مرهمی مرا
که هر گز نیوفتاد چنین ماتی مرا
کز آنجامی سرست چنین عالمی مرا
اگر در کف اوقتد شبی محرمی مرا
تونیز پرسشی بکن بیش و کمی مرا

۲۷

آخر، ای ماه پری پیکر، که چون جانی مرا
همچو الحمد فگندی در زبان خاص و عام ۱۶۷۰
ای که در خوبی بمهمانی چه کم گردد ز تو
دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر من
بارقیبانن نکر دم آنچه با من میکنند
زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو
کس خری دارم نمی کرد، که دارم داغ تو ۱۶۷۵
بر سر کوی تو دشواری کشیدم سالها
در درون پرده ای با دشمنان من بکام
گفته ای: در کار عشقم او حدی دانا نبود

در فراق خویشتم چندین چهر نجانی مرا؟
گر بری نزدیک خود روزی بمهمانی مرا؟
می کشم در پای خود چندان که بتوانی مرا
این زمان سودی نمی دارد پشیمانی مرا
گر فلک یک روز بنشانند بسلطانی مرا
دور ازین در چون توان کردن باسانی مرا؟
وز بیرون مشغول می داری بدربانی مرا
چون توانم گفت؟ نه آنم که می دانی مرا

زخمی، که بر دل آید، مرهم نباشد اورا
 خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
 گفتمی که: دل بدوده، من جان همی فرستم ۱۶۸۰ زیرا که باچنان رخ دل کم نباشد اورا
 عیسی مریم از تو گر باز گردد این دم
 این مرده زنده کردن دردم نباشد اورا
 گویند: ازو طلب دار آیین مهربانی
 نه نه، طلب ندارم، دانم نباشد اورا
 از پیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم
 زیرا وفا و خوبی باهم نباشد اورا
 از چشم من خجل شد ابر بهار صدپی
 او گر چه بر بگرید، این نم نباشد اورا
 این گریه کاو حدی کرد از درد دوری او ۱۶۸۵ گر بعد ازین بمیرد ماتم نباشد اورا

آن سیه چهره، که خلقی نگرانند اورا
 خوب رویان جهان بنده بجانند او را
 دلبرانی که بخوبی نشانند امروز
 جای آنست که بر دیده نشانند او را
 دامنش پاک ز عارست و دلش پاک ز عیب
 پاکبازان جهان بنده از آنند او را
 گر در افتد بکفم دامن وصلش روزی
 از کف من بجهانی نجهانند او را
 نیست بی مصلحتی از براو دوری من ۱۶۹۰ بر میدم ز برش، تا نرمانند او را
 قیمت قامت او را من بیدل دانسم
 ورنه این یک دوسه افسرده چه دانند اورا؟
 ای که گشت او حدی از بهر تو بدنام جهان
 بنده تست، بهر نام که خوانند اورا

نمیرد هر که در گیتی تو باشی باد گار اورا
 چراغی کشتو باشی نور با مردن چه کار اورا؟
 اگر نه دامن از گوهر بریزد چون فلک شاید
 که هر صبحی تو بر خیزی جو خورشید از کنار اورا
 دلم لعل لبست بردست، اگر پوشیده می داری ۱۶۹۵ من اینک فاش می گویم: بنزدیک من آراورا
 مجو آزار آن بیدل، که از سودای وصل تو
 دلش پیوسته در بند-تو جان-رزیر بار اورا
 سر زلفت پریشانی بسی کرد ابر بچنگ آید
 بده تابی و بر بندو بدست من سپار اورا
 بحال او حدی هرگز نکردی التفات، اکنون
 جومی گوئی: غلاماست، باری نیک دار اورا
 نکاهی کن درویک بار اورا بنده خود خوان
 گذاری کن برویک روز و خاک خود شمار اورا

چون کژ کنی بشیوه بسر بر کلاه را ۱۷۰۰ زلف و رخ تو طیره کند، مشک و ماه را
 یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو
 نشکفت پای ما که بر آید بسنک غم
 دارم گواه آنکه تو کشتی مرا، ولیک
 روزی چنان بگریم ازین غم، که اشک من
 گریشود جفا که تو در شهر می کنی ۱۷۰۵ خسرو بیایان نفرستد سپاه را
 شد سالها که بنده تست او حدی، دریغ
 کز حال بندگان خبری نیست شاه را

با که گویم سر گذشت این دلسر گشته را؛
 آب چشم من ز سر بگذشت می گوئی؛ بپوش
 جان شیرین منست آن لب، بهل تامی کشد
 آنکه روزی گر چمان اندر چمن رفتی برش ۱۷۱۰ باغبان از سر زنش می کشت سرو کشته را
 خال او حال مرا بر هم زد و خونم بر ریخت
 آسمان برنامه عمرم نبشتست این قضا
 خاک کوی او بهشتم بود هشتم، لاجرم
 کمتر از شمع می نشاید بود و گرمی رود
 او حدی، خواهی که چون عیسی بخورشیدی سی ۱۷۱۵ آتش در زن، بسوز این دلق مریم رشته را

دل من در دام عشق افتاد هیلا
 چو دل را در غمش فریاد رس نیست
 بر آب چشم من کشتی برانید
 بده، ساقی، چو کشتی ساغر می
 منم وامق، تویی عذرا، وفا کن ۱۷۲۰ تویی شیرین، منم فرهاد، هیلا

ز اشك و سوز وآه من حذر كن
 كه بارانست و برق و بادهيلا
 چو داد بيدلان دادى، نكارا
 مكن بر جان من بيداد هيلا
 كر ازجور توروزى پيش سلطان
 چو مظلومان بخواهم داد هيلا
 مكواز تلخ و شور، اى مطرب، امروز
 كه خسرو دل بشيرين داد هيلا
 ز قول اوحدى بر بيدلان خوان ۱۷۲۵
 غزلهايى كه دارى ياد هيلا

۳۴

نه عفته ايست، نه ماهى، كه رفته اى زبرما
 نهفته نيست كزين غم چه دیده چشم ترما
 زمان ما بسر آورد درد عشق تو، جانا
 هنوز تا غم هجران چه آورد بسرما؟
 بدان كمز نرسد دست من، ولى برساند
 محبت تو سرشك دو دیده بر كمز ما
 لبث كه از همه گيتى پسندماست، نگه كن
 كه راحت همه گشت و جراحت جگر ما
 ز ظلمت شب هجران بز حمتيم، چه بودى ۱۷۳۰
 كز آسمان وصالى بتافتى فمر ما؟
 ز روى خوب شكيم نبود صورت خوبان
 تو از تأمل ايشان بدوختى نظر ما
 نموده اى كه: چو غايب شوند مهر نمازند
 بيا، كه مهر تو غايب نمى شود زبرما
 ستم بين تو كه: ديگر ز گفت و گوى رقيبان
 بر آستان تو ممكن نمى شود گذر ما
 عجب كه ياد نكردى ز اوحدى و نگفتى
 كه: چيست حال دل اين غريب پى سپر ما؟

۳۵

اى چراغ چشم توفان بار ما ۱۷۳۵
 بيش از اين غافل مباش از كار ما
 هر زمانى در بروى ما مبند
 گر چه كوته دیده اى ديوار ما
 شكر آن كت خواب مى گيرد بشب
 رحمتى بر دیده بیدار ما
 اى ده باهر كس چو گل بشكفته اى
 بيش از اين نتوان نهادن خار ما
 كاشكى آن رخ نبودى در نقاب
 تا نكردى مدعى انكار ما
 باچنان ساعد له بر بازوى اوست ۱۷۴۰
 كس نپيچد پنجه عيار ما
 خلق عالم گر شوند اغيار و خصم
 نيست غم، گر يار باشد يار ما
 اوحدى، مى بوس خاك آستان
 كندر آن حضرت نباشد بار ما

ای غم عشق تو یار غار ما
 کار ما با غم حوالت کرده‌ای
 درازل جان دل بمهرت داد و این ۱۷۴۵
 ما همان اقرار اول می‌کنیم
 ساقی، از رندان حریفی را بخوان
 می بیار و خرقه‌ها را بکن
 علم نیک و بد چو جای دیگرست
 زاهدان فردا چه گویند از خدای؟ ۱۷۵۰
 سهل‌گیرد کار بر خمار ما
 تارضای او نباشد ، او حسی

جز غمت خود کس نزیب یار ما
 نی ، باین‌ها بر نیاید کار ما
 تا ابد مهریست بر رخسار ما
 گر دو گیتی می‌کنند انکار ما
 تا بمی بفروشد این دستار ما
 تا ببیند مدعی زناار ما
 این تفاوت چیست در پندار ما؟
 سهل‌گیرد کار بر خمار ما
 توبه بی‌کارست و استغفار ما

تو مشغولی بحسن خود، چه غم‌داری ز کار ما؟
 چه ساغر هاتهی کردیم بر یادت؛ که یک ذره
 بهر جای که مسکینی بیفتد دست گیرندش
 ز رویت پرده‌ دوری زمانی گر بر افتادی ۱۷۵۵
 همانا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما
 تو همچون خرمن حسنی و ما چون خوشه چینانت
 ز دل‌بندان آن عالم دل ما هم ترا جوید
 نمی‌باید دل ما را بهار و باغ و گل بی‌تو
 ز مثل هاتهی دستان چه کار آید پسند تو؟
 چه دل‌داری؛ که از هجران دل ما را بیازدی ۱۷۶۰
 چه مسازی؛ که از دوری بر آوردی دمار ما
 بقول دشمنان از ما، خطا کردی که بر گشتی
 کز آن روی این ستم‌گاری نبود اندر شمار ما
 هنوزت شکرها گوئیم، اگر گردی شکار ما
 ز هجرت گر چه ما را بر شکایته‌است در خاطر
 که کردی با فرو بارد بنفشاند غبار ما
 بگو تا: او حسی زین پس نگرید در فراق تو

که هجرانت چه می‌سازد همی باروز گار ما؟
 نه ساکن گشت سوز دل، نه کمتر شد خمار ما
 ولی این مردمی‌ها خود نباشد در دیار ما
 از آن خرمن چه کم گشتی که پر بودی کنار ما؟
 که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما
 رخ‌وزلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما
 تو سلطانی، ز لطف خود نظر می‌کن بکار ما
 کز آن روی این ستم‌گاری نبود اندر شمار ما
 هنوزت شکرها گوئیم، اگر گردی شکار ما
 که کردی با فرو بارد بنفشاند غبار ما

چو آشفته دیدی که شد کار ما
 نلشتی دگر کرد بازار ما

میآزار مارا، که کار خطاست ۱۷۶۵ دلیری نمودن بآزار ما
 بفریاد ما گرس چنین می‌رسی بگردون رسد ناله زار ما
 دل ما نفالیدی از چشم تو اگر جور کردی بمقدار ما
 بجز ما نخواهد خریدن کسی متاعی که بستی تو در بار ما
 چه خسی؛ که شهای تاریک خواب نیامد درین چشم بیدار ما
 مریز اوحدی را نمک بر جگر ۱۷۷۰ که شوریده او می‌کند کار ما

۳۹

ازما بفتنه سرمکش، ای ناگزیر ما
 مافصه‌ای که بود، نمودیم و عرضه داشت
 نی‌نی، بپیگ و نامه چه حاجت؛ که حال دل
 ای باد صبح دم خیر ما بپرس نیک
 ای صوفی، ار تو منکر عشقی بزه‌دکوش ۱۷۷۵ ما راز عشق توبه نفرمود پیر ما
 بس قرن‌ها سپهر بگردد بدین روش
 پستان خود بمهر بیالود و دوستی
 در آب و گل ز آدم خاکی نشان نبود
 دلبر زاه و ناله من هیچ غم نداشت
 زان دل شکسته‌ایم که بر دوست بسته‌ایم ۱۷۸۰ کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما
 سهلست دستگیری افتادگان ولی
 باخار ساختیم، که گل دیر بردمد
 از جان بر آمدست، نباشد شکفت اگر
 ای اوحدی، اکرید بیضا بر آوری
 کامیز شیست مهر ترا با ضمیر ما
 تا خود جواب آن چه رساند بشیر ما،
 دانم که نانوخته بخواند مشیر ما
 کین نامها نه نیک نویسد دبیر ما
 ما راز عشق توبه نفرمود پیر ما
 تا بر زمین عشق نیابد نظیر ما
 روز نخست دایه که می‌داد شیر ما
 کاغشته شد بآب محبت خمیر ما
 دانست کان شکار نیفتد بتیر ما
 کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما
 وقتی بود که دوست شود دستگیر ما
 شاخ بلند دوست بدست قصیر ما
 دردل نشیند این سخن دلپذیر ما
 مشنو، کزان تنور بر آید فطیر ما

۴۰

ای پر تور روح القدس تابان ز رخسار شما ۱۷۸۵ نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
 هم لفظان انجیل خوان، عم لهجان داودان سر حواریون نهان در بحر گفتار شما

قسيس دانا نيز هم بيچاره در كار شما
 قنديل رهبان نيم شب تابان زرخسار شما
 ميلاد شادبها همی از روز ديدار شما
 صد جا تليق زنده دل چون من خريدار شما
 خون مسلمان ريخته در پای ديوار شما
 فسح نصاری گشته گم در عيد بسيار شما
 چون او حدی يوم الاحد آيد بزهار شما

شما س از ان رخ جفت غم، مطران پريشان دم بدم
 اعجاز عيسی در دلب، پنهان صليب اندر سلب
 از لغلتان كوثر نمی، وز لغظتان گردون خمی
 زان زلفهای جان گسل تسبیح، و حنا خجل ۱۷۹۰
 گردی ز عشق انگيخته، برگبرو ترسا بيخته
 ای عیدتان بر خام خم گوساله زرينه سم
 دیرش زمین بوسد بحد، رهبان از وجود مدمد

۴۱

بفال نيک ندارم جدا شدن ز شما
 بزنگی نتوانم رها شدن ز شما
 عجب نداشتمی بی وفا شدن ز شما
 کرا بود طمع آشنا شدن ز شما؟
 گريختن زمن و در فقا شدن ز شما
 چه پيراهن که بخواد قبا شدن ز شما!
 که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

مرادم ارچه نخواهد و او شدن ز شما
 مگر اجل برهاند مرا ز عشق، ارنه ۱۷۹۵
 اگر زخوی شما داشتی خبر دل من
 ازین صفت که بیگانگی همی کوشید
 دلم بدین صفت ار پایمال غصه شود
 غم شما گر ازین سان کشد گر بیانم
 باو حدی طمع پارسا شدن مکنید ۱۸۰۰

۴۲

فغان ازین دل بی او نفور گشته ما
 زسوز سینۀ همچون تنور گشته ما
 زشوق اوسخن چون زبور گشته ما
 بخانه چو سرای سرور گشته ما؟
 بدوش خاطر از خود نفور گشته ما؟
 ملامت دل از کار دور گشته ما
 بیاد دوست دل با حضور گشته ما

دراز شد سفر یار دور گشته ما
 بآن رسید که توفان بر آیدم بدو چشم
 بخواند راوی مستان بصوت داودی
 کجا شد آنکه چو حوری درآمدی مردم
 چه بودی ارخبر او همی رسانیدند ۱۸۰۵
 زحفاظان وفانیست مشفق که کند
 حدیث ماتوبگویی، او حدی، که مشفولست

۴۳

نوبت اقبال بزده بخت جوان گشته ما

پرده بر انداخت ز رخ یار نپهان گشته ما

تن همه جان گشت چو او باز بدل کرد نظر
 گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی ۱۸۱۰م سبک انداخته شد بار گران گشته‌ما
 دیده گریبان بدلم فاش همی گفت خود این:
 پیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش
 کاتش غم زود کشد اشک روان گشته‌ما
 هم بکف آورد غرض پیر جهان گشته‌ما
 تا همگی سود نشد سود زیان گشته‌ما
 این نفس از غم بر هدمردضمان گشته‌ما

۴۴

حلوای نباتت لب، پسته دهانا ۱۸۱۵ در باغ کلی نیست بر خسار تو مانا
 زیر لب از سوسمه نقطه پاست، چه روشن؟
 گفتم: نتوانی دل شهری بر بودن
 بس گوشه نشینی که ز هجر تو بنالد
 مردم نه عجب صورت عشقم که بدانند
 هر لحظه زبان فاش کند سر دل من ۱۸۲۰ پیوسته ز دست تو برنجیم، زبانا
 داسوخته عشق تو کردید بصد جان
 غافل مشو از اوحدی سوخته، جانان

۴۵

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها
 حوران جنت ار بکمال نگه کنند
 دست قضا چون نسخه خوبان همی نبشت
 کز پرتوی ز روی تو در عالم افتد ۱۸۲۵ سر بر کند زهر طرفی آفتابها
 آخرز کوه این همه خوبی نهو اجیست؟
 فردا مگر گناه نباشد مرا بحشر
 من می کنم دعا و تو دشنام می دهی
 از اشک دیده بر ورق روی چون زرم
 امشب چنان گریسته ام کاشک چشم من ۱۸۳۰ همسایه را بخانه در افگند آبها
 برخوان سینه از دل بریان نهاده ام
 زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
 در رو کشند جمله ز شرمت نقابها
 روی تو اصل بود و دیگر انتخابها
 کمر روز در فراق تو دیدم عذابها
 آری، بر تو کم نبود این جوابها
 گویی مگر بسیم کشیدند باها
 در رهگذار خیل خیالت کبابها

غیری در اشتیاق تو گر نامه‌ای نوشت

شاید که او حدی بنویسد کتابها

۴۶

رخ خوب خویشتن را بچه پوشی از نظرها؛
برت آمدم یکدم، ز برای دست بوسی
تو بنواز خفته هر شب، ز منت خیر نباشد ۱۸۳۵
که ز خون دیده گریم ز غمت بره گذرها
عجب آمدم که: بعضی ز تو غافلند، مردم
نتوانم از خجالت که: بر تو آورم جان
زلبت نبات خیزد، چو بخنده بر گشایی
بر آن کمان ابرودل او حدی چه سنجد؟

که بحسرت تو رفتم بدو دیده خاک درها
چو ملول گشتی از ما، بریم در دسرها
مگر از ره بصارت خللیست در بصرها؛
که شنیدم: التفاتی نکنی به مختصرها
بپهل این شکر فروشی، که بسوختی جگرها
که بزخم تیر مژگان بشکافتی سپرها

۴۷

باد سهند بین که: برین مرغزارها ۱۸۴۰
در باغ رو، که دست بهار از سردرخت
ساقی، میان ببند که هنگام عشرتست
نتوان شکایت ستم روزگار کرد
وقتی من اختیار دلی داشتم بدست
گر بردل تو هست غباری ز داغ غم
تا این بهار نامه بود، هیچ مجلسی

چون می کند ز نر گس ولاله نگارها؛
بر فرقت از شکوفه بریزد نثارها
می در پیالها کن و گل در کنارها
گر من درین حدیث کنم روزگارها
عشق آمد و ز دست ببرد اختیارها
بنشین، که جام می بنشانند غبارها
بی یاد او حدی نبود در بهارها

۴۸

ای سفر کرده، دلم بی تو بفرسود، بیا
سودن جمله ز هجر تو زیان خواهد شد
مایه راحت و آسایش دل بودی تو
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش
ریختم در طلبت هر چه دلم داشت، مرو
گر ز بهر دل دشمن نکنی چاره من
زود بر گشتی و دیر آمده بودی بکفم

غمت از خاک درت بیشترم سود، بیا
گر زیانست درین آمدن از سود، بیا
تا برفتی تو، دلم هیچ نیاود، بیا
وز فراق تو در آمد ب سرم دود، بیا
باختم در هوس هر چه مرا بود، بیا
دشمنم بر دل بیچاره ببخشد، بیا
دیر گشت آمدنت، دیر مکش، زود بیا

۸۹

کم شود مهر زدوری دگران را، لیکن کم نشد مهر من از دوری و افزود، بیا
کر بیالودن خون دل من داری میل ۱۸۵۵ اوحدی خون دل از دیده بیالود، بیا

۴۹

سخت بحالم از تو من، ای مدد حال بیا
عهد من از یاد مهمل، تا نشوم خوار و خجل
عاشق دیوانه شدم، وز همه بیگانه شدم
دور شدی، دیر مکن، بر مچشان زهر و مچش
تا برخت عید کنم، روی بتو حید کنم ۱۸۶۰ آخر شعبان چو شدی، اول شوال بیا
شاهد مجلس، بنشین، زاهد بطلال، بیا
شد دل من هست دگر، ای تن حمال، بیا
رستم جان گشت زبون، ای خرد زال، بیا
عقل بینداخت قلم، شخص هنر ساخت بغم
این بصرو طرف بهل، وین نظرف بهل ۱۸۶۵ این ورق و حرف بهل، ای سخن لال بیا
روز وصالست مرا، صبح کمالست مرا
غره سالست مرا، اوحدی، امسال بیا

۵۰

نو بهارست و دل پر هوس و باده ناب
صبح بر خیزو بر گل بصبوحی بنشین
عیش نیکوست کسی را که تواند کردن
اگر آن زلف بتابت بکف آید روزی ۱۸۷۰ چنگ در روی زن و از هر دو جهان روی بتاب
ای سر زلف تو در بردن عقل از همه روی
کافران روی بمحراب نکردند، ولی
اوحدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق
حبذا روی نکار و لب کشت و سر آب
چون با آواز خوش مرغ در آیی از خواب
ای توانای خردمند، چه داری؛ دریاب
وی لب لعل تو در غارت دین از همه باب
بکنند ارخم ابروی تو باشد محراب
که نه آثار وفا دید و نه ایشار جواب

۵۱

نیست در آبگینه آتش و آب
باده نیز اندر اصل خود آبیست ۱۸۷۵ کآفتابش فروغ بخشد و تاب

۹۰

زآب بی رنگ شد غنّب موجود
زین منازل نکرده آب گذار
باش ، تارنگ و بوی برخیزد
هر کس از باده نسبتی دیدند
چشم ازو رنگ برد و بینی بوی ۱۸۸۰
اگرت چشم دوربین باشد
اوحدی ، هر چه غیر او بینی

۵۲

وز غنّب شیره وز شیره شراب
هیچ کس را نکرده دست خراب
که همان آب صرف بینی ، آب
جمله بین کس نشد زروی صواب
عافش سکر دید و غافل خواب ۱۸۸۰
بر گرفتم ازان جمال نقاب
نیست يك باره جز غرور سراب

هر بامداد روی تو دیدن چو آفتاب
مارا دایست گمشده در چین زلف تو
باریک تر ز موی سؤالیست در دلم ۱۸۸۵
رویت ز روشنی چو بهشتت و من ز درد
چشم زآب گریه بجوشست همچو دیگه
هر دل که دید آب دو چشم کباب شد
جز يك شراب مردو نخوردیم ، پس چرا

مارا رسد ، که بی توندیدیم روی خواب
اکنون که حال باتو بگفتیم ، باز یاب
شیرین تر از لب تو نگوید کسی جواب ۱۸۸۵
دروی بحیرتم که: بهشتت یا عذاب؟
عشق آتشی همی کند آهسته زیر آب
بر آب دیده ای ، که دل کس شود کباب؟
چشم تو مست گشت و دل او حدی خراب؟

۵۳

یا بپوش آن روی زیبا در نقاب ۱۸۹۰
بند کن زلف جهان آشوب را
رنج من زان چشم خواب آلودتست
زلف را وقتی اگر تابی دهی
من که خود میمیرم از هجران تو
تا نرفتی در نیامد تیره شب ۱۸۹۵
حال هجران تو من دانم ، که من
عاشقم ، روزی بر آویزم بتو

یاد گر بیرون مرو چون آفتاب ۱۸۹۰
گر نمی خواهی جهانی را خراب
چون کنم ، کند رمی آید ز خواب؟
آن تو دانی ، روی را از من متاب
بر هلاک من چه می جویی شتاب؟
تا نیایی بر نیاید آفتاب ۱۸۹۵
سینه ای دارم پر از آتش کباب
تشنه ام ، خود را در اندازم بآب

اوحدی کامروز هجران تو دید

ایزدش فردا نفرماید عذاب

۵۴

امروز چون گذشتی بر ما؛ عجب، عجب؛

ماه نوی که گشتی پیدا، عجب، عجب؛

خوبت رخست وزیبا، بنشین، نکو، نکو، ۱۹۹۰

شاد آمدی و خرم، فرما، عجب، عجب؛

بخت من و من آسان باتو؟ بیا، بیا

خوی تو و توسا کن با ما، عجب، عجب؛

چونت زدل بر آمد، جانا، که بی رقیب

بر من گذار کردی تنها؟ عجب، عجب؛

دری و دور گشته ز دریای چشم ما

ای در باز گشته ز دریا، عجب، عجب؛

آگاه چون نکردی ما را ز آمدن

ناگاه چون فتادی اینجا؟ عجب، عجب؛

زین پاست کاوحدی بتودا دست دل چنین ۱۹۰۵

زان دل چگونزه آمد اینها؟ عجب، عجب؛

۵۵

زان دوست که غم گینم، غم خوار کنش، یارب

دشمن که نمی خواهد، هم خوار کنش، یارب

اندر دل سخت او کین پر شد و مهر اندک

آن مهر که اندک شد، بسیار کنش، یارب

سر گشته و غم خوارم، آن کین غم ازو دارم

هم چون من سر گشته، بی یار کنش، یارب

کردست رقیبان را خار گل روی خود

نازک شکفید آن گل، بی خار کنش، یارب

گر زلف چو زنارش می رنجد ازین خرقه ۱۹۱۰

این خرقه که من دارم، ز نار کنش، یارب

این سینه که شد سوزان از مهر جگر دوزان

چون مهر برافروزان، یانار کنش، یارب

آن دو نکند باور بیماری و درد من

یک چند بیدرد او، بیمار کنش، یارب

چشمش همه را خواند وز روی مرا راند

مستست و نمی داند، هشیار کنش، یارب

هر دم بدل سختم، تاراج کند رختم

در خواب شد این بختم، بیدار کنش، یارب

بی کار شد آه من، اندر دل ماه من ۱۹۱۵

منگر بگناه من، پر کار کنش، یارب

دل برد و زبرد دل می گریم و می گویم:

کان کس که ببرد این دل، دلدار کنش، یارب

آن آتش نشد آگاهی از غارت رخت من

یک هفته اسیر این طرار کنش، یارب

کرزانکه بیازارد، سہلست، مرا آن بت

از اوحدی آن آزار، بیزار کنش، یارب

بت خورشید رخ من بگذارست امشب
 خاک‌مشکست وزمین عنبر و دیوار عبیر ۱۹۲۰
 باد گل‌بوی و هوا غالیه بارست امشب
 گو: نگه کن، که سعادت بگذارست امشب
 همه در حلقه آن زلف چو مارست امشب
 گل بچینید، که بی زحمت خارست امشب
 روز نوروز خود اندر چه شمارست امشب؟
 ۱۹۲۵ مقبل آنست که در صحبت یارست امشب
 پرده از روی بر انداخت که: بارست امشب
 او حدی، پرورش روح چه کارست امشب؟

پس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب؛
 کشیده ایم بسی بار چرخ، وقت آمد
 بیار، ساقی، از آن جام راوقی، تا من ۱۹۳۰
 در افکنم برواق فلك خروش امشب
 تو نیز چه پد کن، ای دیده و بکوش امشب
 مرا مبر ز سر کوی می فروش امشب
 ز خانتاه دلم سیر شد، برای خدای
 شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
 بزمن مدار توقع بعقل و هوش امشب
 بتراک نام کن، ای او حدی و خرمن ننگ
 بیار باده و بنشین و باده نوش امشب

بیار باده، که ما را بهیچ حال امشب ۱۹۳۵
 برون نمی رود آن صورت از خیال امشب
 بحکم آنکه ندارم حضور بی رخ دوست
 مرا نماز حرامست و می حلال امشب
 زباده خوردن اگر منع می کنندم خلق
 بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
 زعشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست
 ولی چه سود؟ که دوریم از ان جمال امشب
 گرم نه وعده دیدار باز دادی دل
 بلای هجر نمی کردم احتمال امشب

هلال، اگر نه چو ابروی یار من بودی ۱۹۴۰ ز کردمی نظر مهر در هلال امشب
شنیده‌ای که: بنالند عاشقان بی‌دوست؛ تو نیز عاشقی، ای اوحدی، بنال امشب

۵۹

مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب
ز طرب نماند باقی، که مرا تو هم وثاقی
چه زنی صالای رفتن؟ چونماند پای رفتن
بر خم چو بر گشادی در وعده‌ها که دادی ۱۹۴۵ نه شکفت اگر بشادی نفسی بر آرم امشب
چو شدم وصال روزی، بتو فعم چو سوزی؟
چو یکدیگر شکفته، که شوم چو بخت خفته
اگر از هزار دستم، یکشند خوار و پستم
دگر آرزو نجویم، پی آرزو نیویم
دل اوحدی تو داری، چو نمی‌دهی بیاری ۱۹۵۰ نکتم بترک‌زاری، که ز عشق زارم امشب

۶۰

مهر گل گشت یار، عهد شکن شد حبیب
خوارم و بی وصل دوست خوار بود آدمی
دیر کشید، ای نگار، سوختم زانتظار
ماز تو مهر و وفا خواسته‌ایم، ای صنم
نیست ز خامان عجب عشق ز نخدان و لب ۱۹۵۵ طبع چه جوید؟ رطب، طغلق چه جوید ز بیب
ابروی محراب‌وش گرسوی مسجد بیری
گر بکشم خویش را در طلب وصل تو
چاره بجز صبر نیست، کان رخ چون آفتاب
دل مننه، ای اوحدی، زانکه بشهر کسان

۶۱

تا قلندر نشوی راه نیایی بنجات ۱۹۶۰ در سیاهی شو، اگر می‌طلایی آب حیات

تا درین عرصه نگریدی تو بهر موی مات
 نام مردیت بر آید ز میان عرصات
 تا چو ایشان همه تن گردی اندر حرکات
 همچو جوهر شده از نور یقین زنده بذات
 ۱۹۶۵ زندگان دگر، انصاف، رمیم اند و رفات
 گر کسی را به ازین هست دلیلی، قل: هات
 همه عیسی نفسند و همه عالی درجات
 تا گرفتار نگریدی بهوا چون ذرات

۶۲

تا شود دیده ما روشن از آثار صفات
 ۱۹۷۰ در جهان آب رخ معدن و حیوان و نبات
 تو توانی که بهم جمع کنی نیل و فرات
 در فراق رخت، ای دلبر شیرین حرکات
 جز وفای تو بیادم نبود روز وفات
 لب لعل تو محصل، خط سبز تو برات
 ۱۹۷۵ و آنچه خواهی بکنم، جز بفراق تو نبات
 بده، ای محتشم حسن، بدرویش زکات
 گسر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات
 که بگردد بفراق رخ زیبای تو مات

موی بتراش و کفن سازتنت را از موی
 بیلک مرد و جهان را یله که، تا چو یلان
 کفش و دستار ببند از تو تهی کن سرو پای
 این گروه همه ترک عرض کرده و باز
 زندگی گرفت روز و شب ایشانست
 نیست جز صدق دلیل ره ایشان بخدای
 در جوانند ز انکار خری چند، ولی
 اوحدی، رومددی جوی ز خاک درشان

حسن خود عرضه کن، ای ماه پسندیده صفات
 لب لعل و دهن تندک و خط سبز تو برد
 چشمم از گریه فراتست و رخ از ناخن نیل
 همچو فرهاد دگر کوه گرفتیم و کمر
 جز وفاق تو حدیثم نبود وقت نشور
 سیم اشک من از آن نقد روانست، که گشت
 هر چه گویی بتوانم، مذار روی تو صبر ۱۹۷۵
 نیک درویشم و در حسن زکاتی هم هست
 کردم اندیشه که آن روز کجادم رفت؟
 اوحدی داد تو از شاه بخواد روزی

۶۳

با یار پسندیده که پیمان نواستت
 ۱۹۸۰ کفتمی که ندارم من و می بینم و هستت
 عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستت
 تیری که کنون بر دلم افتاد ز دستت

بگذاشته ام، تا چه کند زر گس مست؟
 رای دولی کردن و آهنگ جدایی
 پیوند تو افزون شد و بسیار بگفتند:
 تا جان ندم جای جراحت نماید

۹۵

از دست برفتم من و بردست نه ای تو
 بی یاد تو هر گز ننشینم بر کس
 بس دام که در راه تو آهو بره کردند
 گر بر سر ما تیغ زنی روی نپیچیم
 ای اوحدی، از عشق ندیدم که گشودی

۶۴

روزگار از رخ تو شمع می ساخت
 ما طلب گار عافیت بودیم
 سوختم در فراق و نیست کسی
 مگر او رحمتی کند، ورنه
 عاشقانش چرا کشند بدوش؟
 اوحدی آن چنان درو پیوست
 سخن او نمی توان گفتن
 آتشی در نهاد ما انداخت
 در کمین بود عشق، بیرون تاخت
 ۱۹۹۰ که مرا چاره ای تواند ساخت
 هر کرا او بزد، کسی ننواخت
 سر، که در پای دوست باید باخت
 که نخواهد بخویشتن پرداخت
 دم نزد هر که این سخن بشناخت

۶۵

ترك عجمی کا کل ترکانه بر انداخت
 در حلق دل شیفته شد حلقه بشوخی
 ۱۹۹۵ از خانه برون آمد و صدخانه بر انداخت
 هر موی که زلفش ز سرشانه بر انداخت
 چون عکس رخ خویش بگشانه بر انداخت
 خون از دهن ساغر و پیمانان بر انداخت
 مانند دریا در و در دانه بر انداخت
 ۲۰۰۰ بنیاد من عاشق دیوانه بر انداخت
 خورشید بسی سایه بویرانه بر انداخت
 گریاد کنند ز اوحدی آن ماه عجب نیست

۶۶

رخت تمکین مرا عشق بیک بار بسوخت
 بنشستم که: نویسم سخن عشق و زدل
 آتشم در جگر خسته شد وزار بسوخت
 شعله ای در قلم افتاد، که طومار بسوخت

۶۶

دل یاران، تو نگفتی که بسوزد بریار؟ ما خود آن یار ندیدیم که بریار بسوخت
 چاره جز سوختن و ساختن نیست کنون ۲۰۰۵ کازد کی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت
 گر بینی تو طیب دل مجروح مرا گو: گذر کن تو بدین گوشه، که بیمار بسوخت
 گفتم: از باغ رخس تازه گلی باز کنم نوررویش جگر مرا بتر از خار بسوخت
 سخن سوختن عشقت اگر باور نیست زاوحدی پرس، که بیچاره درین کار بسوخت

۶۷

جانا، دلم ز درد فراق تو کم نسوخت نزد تو نامه‌ای ننوشتم، که سوز دل ۲۰۱۰ صد بار نامه در کف من باقلم نسوخت
 بر من گذر نکرد شبی، کاشت یاق تو جان مرا بآتش ده گونه غم نسوخت
 در روزگار حسن تو یک دل نشان که داد؟ کولحظه لحظه خون نشد و دم نسوخت؟
 یک دم بنور روی تو چشمم نلکه نکرد کندر میان آن همه باران و نم نسوخت
 شمع رخ تو از نظر من نشد نپان تارخت عقل و خرم من صبرم بهم نسوخت
 گفتمی: در آتش غم خود سوختم ترا ۲۰۱۵ خود آتش غم تو کرا، ای صنم، نسوخت؟
 کودر جهان دلی، که نگشت از غم تو زار؟ یاسینه‌ای، کزان سر زلف بهم نسوخت؟
 صدپی بر آتش سمت سوخت اوحدی ویدون گمان بری تو که او راستم نسوخت

۶۸

تا دل ما با تو کرد روی ارادت تا دل ما با تو کرد روی ارادت
 گرچه کم ما گرفته‌ای تو ز شوخی گرچه کم ما گرفته‌ای تو ز شوخی
 رنگ سلامت ندیدم و رخ شادی ۲۰۲۰ رنگ سلامت ندیدم و رخ شادی
 آنکه ز درد جدایی تو بمیرد آنکه ز درد جدایی تو بمیرد
 داروی رنج خود از طیب نپرسم داروی رنج خود از طیب نپرسم
 همچو شهیدان تنش بخاک نپوسد همچو شهیدان تنش بخاک نپوسد
 دایه بمهرت برید ناف دل من دایه بمهرت برید ناف دل من
 چشم تو آنجا که دست برد بدستان ۲۰۲۵ چشم تو آنجا که دست برد بدستان

۹۷

اوحدی از درد دوری تو بنالید
اونه به پرت سری نهاد، که هرگز

۶۹

باتو چو سودش نکر دصبر و جلادت
خود ز زمین بر نداشت روی ارادت

چون گشت باتو مارا پیوند دل زیادت
شبهاست تا دلم را تب دارد از غم تو
طبعت بطالع مآشد تند و تیز، ار نه ۲۰۳۰
عشقی که نیست بر تو، حر بیست بی غنیمت
هر چند نیست با ما مهر تو در ترقی
شاگرد صورت تست آینه در لطیفی
چندان که جور خواهی، رجان بن همی کن
باشد که: اوحدی را از غیب دست گیرد ۲۰۳۵ آن کس که واقفست او بر غیب و بر شهادت

گر هجر ما، گزینی، دوری ز حسن عادت
آه! از تو، گز نیایی روزی بدین عیادت
زین بیشتر نبود بد مهر و بی ارادت
عیسی که نیست باتو، دینیست بی شهادت
هر لحظه باتو مارا شوقیست در زیادت
کین می کند تجلی و آن میکند اعیادت
کز بندگان نیاید کاری بجز عبادت
۲۰۳۵ آن کس که واقفست او بر غیب و بر شهادت

۷۰

ز پاسبانی همسایه گرد بام و درت
درون خانه چوره نیست، چاره آن دانم
هزار بار گر از خدمتم برانی تو
گر التفات بزر دیدمی ترا روزی
توبسته ای کمری بر میان بکینه من ۲۰۴۰
نداشت هیچ درخت این بر جوان، که تراست
خبر ز درددل من بهر کسی بر رسید
گذر کنی تو بهر جانبی و نگذارد

بدان رسید که دزدیده می کنم نظرت
که: آستانه پرستی کنم چو خاک درت
دگر بیایم و خدمت کنم بجان و سرت
زرنک چهره خود در گرفتمی بزرگ
مرا چه طرف زمهر تو چشم بر کمرت؟ ۲۰۴۰
ولی چه چاره؟ که دستی نمیرسد ببرت
ولی چه سود؟ کزان کس نمیکند خیرت
غرور حسن که: باشد بر اوحدی گذرت

۷۱

گر چه صد بارم بر انداز ببرت
تا ابد منظور جانی، زانکه دل
زاهد از سرتو ز آن رو غافلست
هر صباحی تازه گردد جان ما
همچو جان وصل تو ما را در خورست

۲۰۴۵

بر نمی دارم سر از خاک درت
در ازل کرد این نظر بر منظرت
کو نمی بیند بمحراب اندرت
از نسیم طره جان پر ورت
گر چه جان ما نباشد در خورست

۹۸

هر چه بود اندر سرکار تو شد
 شیرگیران پلنگک انداز را ۲۰۵۰
 خود بچیزی در نمی آید سرت
 کرد عاجز پنجه زور آورت
 هر که شد چون اوحدی فرمان برت

۷۲

نیامد وقت آن کز من بخواهی عذر آزارت؟
 دل از دستم بیرون بردی که باماسر در آری تو
 گمان بردم که: میجوید دلت وصل مرا، لیکن
 هم امروز از جهان دیدن فرو بندم دو بینایی ۲۰۵۵
 سرم را می کنی پر شور و بر دل می نهی منت
 ز روی راستی باتو ندارد سرو مانند ی
 گل وصلی بدستم چون نمی آید چه بودی ار
 دلم را شربتی سازی ز لعل چاشنی دارت؟
 بماسر در نیاوردی و سرها رفت در کارت
 مرا کمتر بجویی تو، که میجویند بسیاری
 اگر دانم که: فردا من نخوام دید دیدارت
 دلم را میکشی در خون و بر جان می نهم بارت
 که: گرد در بوستان آبی، بمیرد پیش رخسارت
 کسی بودی که بر کندی ز پای اوحدی خارت؟

۷۳

ای ز لعلت قیمت یاقوت پست
 راست کرد ایزد شکار عقل را ۲۰۶۰
 سربل را دستۀ گل زیر دست
 از سر زلف کثرت، پنجاه شست
 ساعتی پیش تو نتواند نشست
 سجده کردی پیش تو چون بت پرست
 کندر آبی از در عن مست مست
 در دوزلف از تاب و دلبندی شکست
 چند خارم در دل شوریده خست ۲۰۶۵
 تا در اندازم بیایت هر چه هست
 ای که از دامت گرفتاری نجست
 چون کبوتر مرغ دل را باز دست
 لیکن از چشم تو طرفی بر نیست
 ای ز لعلت قیمت یاقوت پست
 راست کرد ایزد شکار عقل را
 سرو، با قدی که می بینی چنان
 گر جمالت را بدیدی بت ز دور
 یک شبم پنهان پنهان آرزوست
 در دو چشم از خواب و سرمستی فتور
 یاد می دار این که: تا قد تو خاست
 بر سر من نیست یک روزت گذار
 خاطر ما را بگفتاری بجوی
 نیست باز از چنگل سودای تو
 چون کمر گردت بسی گشت اوحدی

۷۴

بهار آمد و باغ پیرایه بست ۲۰۷۰
 چمن سبز پوشید و در گل نشست

ز سرها زمین داغ بر چهره داشت
چو بلبل در آمد بدستان ز شوق
بر گل بنفشه ز بیم قفا
ببزم چمن غنچه هشیار ماند
نسیم گل از شرم بوی سمن
درست گل سرخ اگر شد روان
یکی پنجه بگشاد بر شاخ بید
اگر خرده ای از گل آمد پدید
نهادیم سوسن صفت سر در آب
کنون او حدی گرنال درواست

۲۰۷۵

۲۰۸۰

۷۵

چو سبزه برست از سیاهی برست
بر آید گل آندون بهفتاد دست
زبان در کشیدست و افتاده پست
نه چون نر کس و لاله مخمور و مست
سحر که ز دیوار بستان بجست
دل لاله چندین نباید شکست
که مرغش در آمد چو ماهی بهشت
بشکرانه در باخت بر گی که هست
که بودیم چون لاله دردی پرست
که چون بلبلش دل بخاری بخست

بی تو نکردیم بجایی نشست
صورت خوب از چه بگیتی بیست
لاف نخستین « بلی » می زخم
زلف سیه را به ازان می شکن
موی برست از کف امید ما
هر که کند گوش بگفتار تو
ای که ز من صبر طلب می کنی
پند، نه بی باده صافی دهی
او حدی از عشق تو دیوانه ند

۲۰۸۵

با تو نشستیم بهر جا که هست
چشم مرا مثل تو صورت نبست
روز نخستین که تو گویی : «الت ،
ورنه بسی دل که بخواد شکست
وز کف موی تو نخواهیم رست
بس که بگفتار بخواد نشست
خود چومنی را چه بر آید زدست؟
کی شنود عاشق دردی پرست ؟
گرد گری می شود از عشق مست

۷۶

آمد نسیم گل بدهیدن ز چپ و راست ۲۰۹۰ ساقی، می شبانه بیاور ، که روز ماست
در باغ شد شکفته بهر جانبی گلای
تا پیش شاخ گل نشینی ، قح بدست
فریاد عنده لیب ز هر جانبی بخاست
آشوب بلبلان بندانی که: از کجاست؟

هر دم بنفشه وار فرو می روم بخود
 شاهد، بسوزعود، که خواهیم عیش کرد
 جز عشق هر هوس که یزی زین سپس، هدر ۲۰۹۵
 من عمر خود ب عمر گل اندر فزودمی
 چون گل کلاه داری خود ترک می کند
 ای نورسیده سبزه، که آبت ز سر گذشت
 تا ما قفای گل بنبینیم چون هلیم
 جز یاد بید و سرو مکن پیش او حدی ۲۱۰۰
 کو نشنود بوقت گل الا حدیث راست

۷۷

آن زخم، که از تو بردل ماست
 کی وعده وفا کنی تو امروز؟
 زلفت، که بکثر روی بر آمد
 دریاب، که دست ما فرو بست
 یک روزا گرم بپوش آیی ۲۱۰۵
 عشق و لب لعلت، این چه سوزست
 آرایش عالم از رخ تست
 مطرب، بنواز نوبتی خوش
 قولی بزنی از طریق عشاق
 مثنو که: بمرهمی توان کاست
 کاهروز ترا هزار فرداست
 با ما بوفا کجا شود راست؟
 این فتنه، که از سر تو برخاست
 عذرت نتوان بسالها خرواست
 عقل و سر زلفت، این چه سوداست؟
 مشاطه رخت چه داند آراست؟
 کاهروز زمانه نوبت ماست
 یاخود غزلی که او حدی راست

۷۸

این همه پروا نپا، سوخته از چپ و راست ۲۱۱۰
 شمع شب ما بود، راه شبستان کجاست؟
 وین همه آشوب چه؟ گر ملک از شهر ماست
 کز قبل او ستم وز طرف ما رضاست
 زین ستم دواوری داد نخواهیم خواست
 هوش حریفان ببرد، شور زمستان بخاست
 این همه گردوست بود، این همه بیدار چیست؟
 چون نپسندد جفانر گس سرمست یار؟
 دلبر اگر می کند گوش بغریاد ما
 مطرب مجلس بگفت از لب او نکته ای

جمله بیاد رخس خرقه در انداختند ۲۱۱۵ گرچه ازان خرقها پیرهن ما قیاست
 در شب دیجور غم پر توشمعی چنین چون همه عالم گرفت؛ گرنه ز نور خداست
 گفت: بخاک درم چون گذری سربنه من نتوانم نهادسر، مگر آنجا که پاست
 جنس من و نقد من درس اورفت، لیک جنس ارادت فزود، نقد محبت بکاست
 او حدی، ارنه آنکه دوش از تودلی برده اند در پی او غم مخور، آنکان که بهر دآشناست

۷۹

پیراهن ار زیاسمن و گل کندرواست ۲۱۲۰ آن سرولاله چهره، که درغنچه قیاست
 خلقی، چوطرف، بر لمرش بسته انددل وین دولت از میانه ببنیم تا کراست؛
 کرد از هوای خویش دلم گرم ذره وار آن آفتاب روی، که بر بام این سراسر است
 بر خاک پای او چه غم؛ ارصد هزار پی آب رخم بریخت، نه خون منش بهاست
 چشمش چه ساحر یست؛ که شرطی زدشمنی بامن رهانکرد و همان دوستی بجاست
 بامن، دلا، دگر سخن آن دهان مکوی ۲۱۲۵ من بر شنیده ام سخن او، دهان کجاست؛
 درجان او حدی اگر او ناو کی نخست چندین فغان و ناله و فریادش از چه خاست؛

۸۰

کار ما امروز زان رخ بانواست شکر ایزدگان مخالف گشت راست
 گرچه یک چند از وفاداری بجست هم چنان وقت وفا داری بجاست
 عارض او در خم زلف چو ماس آرزویسی در دهان ازدهاست
 عیب نتوان دردا کر روزی دو، دوست ۲۱۳۰ روی میبپد، که دشمن در قیاست
 نام او بیکنانه قاصد کرده ام ورنه می دانم که با جان آشناست
 یک دم از دستش نمی دانیم داد گر چه دستش دایم اندر خون ماست
 آنکه او را دور کرد از من چه درد؛ چون ز مهر او سر مویی نکاست
 عشق بازی را خطا نتوان شمرد عاشقان را کام دل جستن خطاست
 رغبت بوس و تمنای کنار ۲۱۳۵ شهرتست، این عشق ورزیدن جدانست
 او حدی، کر دشته کردی در غمش سهل باشد، چون غم او خون بهاست

عشق خوبان بی بالا هرگز که دید؟

خوب نیز از حق خویش اندر بلاست

۸۱

مدتی شد تادل ماصورت آن سرو راست
روی او درحسن چون ماهست ، می گویم تمام
گر زبان درکام من شیرین شود چون نام او ۲۱۴۰
ای زبان، بگذر ، که نام پاک او از بس شرف
اوحدی گر مهر او ورزی، بنه گردن بجور
عاشق و درویشی اینجا ، در دعا و صبر کوش

دوست میدارد ، ولیکن زهره گفتن کراست؟
قد او در لطف چون سروست ، بنمودیم راست
۲۱۴۰ بر زبان رانم ، سرم در معرض اندیشه است
در ضمیرم گر بگردد ، هم نپندارم رواست
بیدقی رازود تر باید زدن کوشاه خواست
چاره عاشق صبوری ، کار درویشان دعاست

۸۲

بازمخمورم، کجاشد ساقی؟ آن ساغر کجاست؟
همچو چشم خویش ساقی مست می دارد مرا ۲۱۴۵
آن چنان خواهم درین مجلس زمستی خویش را
خلق می گویند: زهد و عشق باهم راست نیست
ای که گفتی: از سرو سامان بیندیش و منوش
محتسب بر گاو مستان را فضیحت می کند
این مسلم، اوحدی، گر باده گفتی: شد حرام ۲۱۵۰

تشنگان عشق را آن آب چون آذر کجاست؟
ما کجاییم، ای مسلمانان، و آن کافر کجاست؟
کز خرابی باز نشناسم که: راه در کجاست؟
ما بترك زهد گفتیم، این حکایت بر کجاست؟
باده، بادست این سخن، سامان چه باشد؟ سر کجاست؟
ما بمستی خود فضیحت گشته ایم، آن خر کجاست؟
این که روی خوب دیدن شد حرام اندر کجاست؟

۸۳

یارب، این مهمان چون ماه از کجاست؟
عکس خورشیدی چنان بالا بلند
گر ز مرغ جان بشاخ دل رسید
دل درین وادی ز تاریکی بسوخت
گر نه خونریزست این فریاد چیست؟ ۲۱۵۵
اندرین خرگاه می گویند: هست
اوحدی را پادشاهی بنده خواند

وین سپاه کیست و آن شاه از کجاست؟
بر چنین دیوار کوتاه از کجاست؟
غلغل « انسی انا الله » از کجاست؟
سوی آن آتش بکو راه از کجاست؟
۲۱۵۵ ورنه بیدادست ایمن آه از کجاست؟
خوبرویی، راه خرگاه از کجاست؟
مغلسی را دینگر این جاه از کجاست؟

ای نسیم صبح دم، یارم کجاست ؟
 وقت کارست، ای نسیم، از کار او
 خواب در چشمم نمی آید بشب ۲۱۶۰ آن چراغ چشم بیدارم کجاست ؟
 بر در او از برای دیدنی
 دوست گفتم: آشفته گرد و زار باش
 نیستم آسوده از کارش دمی
 تا بگوش او رسانم حال خویش
 ناله‌های اوحدی وارم کجاست ؟

نوبهارست و چمن خرم و گلزار اینجاست ۲۱۶۵ آرام دیده و آرام دل زار اینجاست
 بر سر خار چمن روی بمالیم چو گل
 تن از آنجا نشکیدی، دلم اینجا چون نیست
 گر بدانیم که باز آن گل بی خار اینجاست
 دلم آنجا نشیند، نه مرا یار اینجاست
 این دل خسته که محبوس و گرفتار اینجاست
 نفرستاد، چو دانست که: بیمار اینجاست
 اگرم نیز بگوید که: دل خویش ببر ۲۱۷۰ روی آوردن او نیست، که دلدار اینجاست
 دل آشفته ما را، که سر و کار اینجاست
 از وجود من اگر اندک و بسیاری ماند
 اندک اینست که می بینی و بسیار اینجاست
 بر من این جاتوا کر عرضه کنی هشت بهشت
 ندهم دل بهشت تو، که دیدار اینجاست
 می بدست من سرگشته اگر خواهی داد
 هم ازین می‌کده درخواه، که دستار اینجاست
 هر چه در جمله خوبان طلبیدی از حسن ۲۱۷۵ برخ دوست نظر کن، که بیک بار اینجاست
 پیش شکر دهش بار شکر نگشایند
 چو ببینند که: آن قند بخروار اینجاست
 بجز او کس نشناسم که بجوید دل ما
 بفرست، اوحدی، آن دل، که خریدار اینجاست

نهان از نهان کیست؟ دلدار ماست
 برون از جهان چیست؟ بازار ماست
 بدستم ز باغ جهان گل مده
 که بی روی آن نازنین خار ماست

اگر مقبلی هست ، در بند اوست ۲۱۸۰ و گر مشکلی هست ، در کار ماست
 بر ما بجز نام آن رخ مگوی ندیدی رخس را ، ز ما هم میرس
 چو پندار باشی ز دلدار دور در آن مصر اگر شرمساری بریم
 ز نار غم آن پیری شعله ای ۲۱۸۵ باین خرقه در زن ، که ز نار ماست
 میان من و او حجاب اوحدیست چو اورفع شد ، روز دیدار ماست

۸۷

روزه داران را هلال عید ابروی شماست از پرتو روی شماست
 ماه زنگی نسبت رومی رخ شامی نسب بنده آن چشم ترک و زلف هندوی شماست
 مشک چینی را زغیرت بر نمی آید نفس زان دم عنبر ، که در دام دو گیسوی شماست
 این که می آید دم صحبت با باد خشن؟ ۲۱۹۰ یا نسیم روضه فردوس؟ یا بوی شماست؟
 از بهشت ارشادی خیزد شما خواهید بود در جهان ارجنتی باشد سر کوی شماست
 سوختیم از مهرتان ، هم سایه ای می افکنید کندرین همسایه میل خاطری سوی شماست
 حال محنت های من محتاج پرسیدن نبود از خوی شماست
 تاز دست آن سر زلف چو چوگان زخم خورد بر دور و بیم سال و مه این اشک خون رفتن روان ۲۱۹۵ از دورویی کردن دلپای چون روی شماست
 گر کشیدم در کنار ، از لاغری نتوان شناخت کین تن باریک من ، یا حلقه موی شماست
 او حدی را دل زسنگ اندازد دوری خسته شد باز پرسیدش ، که آن مسکین دعا گوی شماست

۸۸

تازنده ایم ، یاد لبش بر زبان ماست ذکرش دوای درد دل ناتوان ماست
 گرفتنه می شویم بر آن روی ، طرفه نیست زیرا که یار فتنه آخر زمان ماست
 گیرم که مهر اوز دل خود برون برم ۲۲۰۰ این درد را چه چاره؟ که در مغز جان ماست
 از ما میرس: کاش دل تا چه غایتست؟ از آب دیده پرس، که او ترجمان ماست

انصاف، حیف نیست که باری نمی‌دهد؛
مشکل‌رها کند که: بگوئیم حال خویش
ای اوحدی، زغیر شکایت چه می‌کنی؟

شاخی چنین شگرف، که در بوستان ماست
بندی، که از محبت او بر زبان ماست
مارا شکایت از بت نامهربان ماست

۸۹

لاله افیون در شراب انداختست ۲۲۰۵
از ریاحین چرخ در ناف زمین
نعمه شیرین مرغان سحر
عندلیب از عشق گل در بوستان
شرم بادا لاله را! تا از چه روی
بر سر خوان غمش در هر طرف
نقشبند چهره چون آب او
ترك من تیری نیندازد خطا
سرو مرد قامت او نیست، لیک
عشقبازان در بهشتند، اوحدی
زود پیوسد جامه پرهیز ما

نرگس و گل را خراب انداختست
نافهای مشک ناب انداختست
شور در بوستان خواب انداختست
نالۀ چنک و رباب انداختست
پیش ترك من نقاب انداختست؟
از دل بریان کباب انداختست
عالم نیلی در آب انداختست
خود چه گفتم؟ کی صواب انداختست؟
خر بسی خر در خلاب انداختست
زهد ما را در عذاب انداختست
کین قصب بر ما هتاب انداختست ۲۲۱۵

۹۰

آن ترك پری چهره، که مانند فرشتت
انصاف توان داد که: بالطف وجودش
زین بیش مده وعده بفرمای بهشتم
باقامت او هر که نشانده پس ازین سرو
گفتم که: بگوئیم بکسی درد دل خویش ۲۲۲۰
جان را نبود قیمت دل چیست بر او؟
ای اوحدی، ار سر بنهی بر خط او نه

یارب، گل پاکش ز چه ترکیب سرشتت؟
بنیاد وجود دگران از گل و خشتت
کامروز بنقد از رخ او خانه بهشتت
بسیار کند سرزنش آن سرو که کشتت
از خود بچپان یک دل بی درد نهشتت ۲۲۲۰
کس نام چنین‌ها نتوان برد، که زشتت
کامروز کسی بهتر ازین خط ننوشتت

۹۱

دلیم زهر دو جهان مهر پروریده تست

تنم بدست متم پیرهن دریده تست

۱۰۶

ز حسرت دهنت جان من رسید بلب خوشا کسی که دهانش بلب رسیده تست!
 گزیده دو جهانی بسان طالع سعد ۲۲۲۵ غلام طالع آنم که بر گزیده تست
 کجا بدیده ما صورت تو بتوان دید؛ مگر بواسطه آنکه دیده دیده تست
 ز سر کشی غرضت گر همین ستمکاریست توست مکش، که دلم خودستم کشیده تست
 دلم چو خال تو در خون، چو زلفت اندرتاب ز بوی آن خط مشکین نمودمیده تست
 فغان این دل مجروح تیر خورده من ز دست غمزۀ ترک کمان کشیده تست
 بدیدمت: همه را کرده ای ز بند آزاد ۲۲۳۰ جز او حدی، که غلام درم خریدۀ تست

۹۲

آن فروغ لاله، یا بزرگ سمن، یا روی تست؟ آن بهشت عدن، یا باغ ارم، یا کوی تست؟
 آن کمان چرخ، یا قوس و قزح، یا شکل نون یامه نو، یا هلال و سمه، یا ابروی تست؟
 آن بالای سینه، یا آشوب دل، یا رنج جان یا جفای چرخ، یا چور فلک، یا خوی تست؟
 آن کمندمهر، یا زنجیر غم، یا بند عشق یا طناب شوق، یا دام بلا، یا موی تست؟
 آن دل من، یا ترنج آتشین، یا درج درد ۲۲۳۵ یا سر بدخواه، یا جرّم فلک، یا گوی تست؟
 آن بخور عود، یا بريح صبا، یا روح گل یا بخار مشک، یا باد ختم، یا بوی تست!
 آن تن من، یا وجود او حدی، یا خاک راه یا سنگ در، یا غلام خواجه، یا هندوی تست؟

۹۳

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست لیکن از دشمن نمی ترسم، که میلم سوی تست
 چاره دل در فراقت جز جگر خوردن نبود وین جگر خوردن که می بینم هم از بهلوی تست
 سال عمرم بر مرمی شد صرف و آن مه عارضت ۲۲۴۰ روز عیشم بر شبی شد خراج و آن شب موی تست
 بر نمی دارم ز زانو سر بحق دوستی تانگه کردم سر زلفت که بر زانوی تست
 گفته ای: مشکل بر آید کام ازین طالع ترا مشکلی در طالع من نیست، مشکل خوی تست
 بر دل بیچارگان امروز هر زخمی که هست زان کمان سخت می آید که بر بازوی تست
 عالمی در گفت و گوی او حدی زان رفته اند کوشبوروزاندرین عالم بگفت و گوی تست

۹۴

بن خرید این فتنه را از نو پدیدار آمدست ۲۲۴۵ خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست

زان سبب سيب زنخدانش به از پار آمدست
 يك بيك در حلقه آن زلف چون مار آمدست
 پيشكش كرديم و اندر پيش او خوار آمدست
 گر چه بر طبع حسودان نيك دشوار آمدست
 خون دل خورديم تا امر و زدر كار آمدست
 او حدى را كز كلاه خسروى عازر آمدست

باغ رويش از چاه غمبست امسال آب
 نقد هر خوبى كه در گنج ملاحظ جمع بود
 بارها جان عزيز خویش را در پى او
 بوسه ای زان لعل بر بودیم و آسان گشت کار
 گر بکار ما نظر کرد او چه باشد؟ سالها ۲۲۵۰
 بنده آن زلف سر بردوش کرد ازدوش باز

۹۵

كار دلم نه بر نهج كار ديگرست
 ياران، مدد، كه اين ستم از يار ديگرست
 كاشب طبيب ما بر بيمار ديگرست
 در خانه اوست چون نبود، ماه، گو: متاب ۲۲۵۵ وانگه
 بروزنى كه ز ديوار ديگرست
 اى دل، بهوش باش، كه اين بار ديگرست
 نزديك من كمر نه، كه ز نار ديگرست
 بگذر، كه آن متاع ب بازار ديگرست

اين نوبت آب ديده ز هنجار ديگرست
 از هيچ يار بر دلم اين بار غم نبود
 اى درد مند عشق، بدرمان مدار گوش
 در خانه اوست چون نبود، ماه، گو: متاب ۲۲۵۵ وانگه
 بروزنى كه ز ديوار ديگرست
 اى دل، بهوش باش، كه اين بار ديگرست
 نزديك من كمر نه، كه ز نار ديگرست
 بگذر، كه آن متاع ب بازار ديگرست

۹۶

روى او را هر زمان حسنى و رنگى ديگرست
 ۲۲۶۰ شكر شيرين دهان او ز تنگى ديگرست
 يار ما را مى رسد، شوخى و شنكى ديگرست
 هر زمان در گردن دل پالهنكى ديگرست
 نام من بد گشته بود، اين نيز تنگى ديگرست
 راستى صلاحى چنين بنيا د جنگى ديگرست
 كين زمانه دامن خاطر بچنگى ديگرست
 او حدى را در دل مسكين خدنگى ديگرست
 اين زمان نتوان، كه دستش زير سنگى ديگرست

ترك كندم گون من هر دم بچنگى ديگرست
 تنكهاى شكر مصرى بسى ديديم، ليك ۲۲۶۰
 شكر شيرين دهان او ز تنگى ديگرست
 از ميان دلبران شنك و گلرويان شوخ
 بيدلان خسته را زان زلفهاى چون رسن
 بى وفا خواندم را خود پيش از اين در عشق او
 چون بگويم: صلح كن، گويد: بگيرم در كنار
 اى نصيحت كو، دمى چنگ از گريبانم بدار ۲۲۶۵
 كين زمانه دامن خاطر بچنگى ديگرست
 او حدى را در دل مسكين خدنگى ديگرست
 اين زمان نتوان، كه دستش زير سنگى ديگرست

دل بصحرا می رود، در خانه نتوانم نشست
گر کنم رندی، سزد، کند جوانی وقت گل
بوی گل برخاست، در کاشانه نتوانم نشست
محتسب داند که: من پیرانه نتوانم نشست
عافلی گر صبر آن دارد که بنشیند، رواست ۲۲۷۰ من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست
زبان چنین دردانه‌های خال او دل بسته‌ام
کندرین دام بلا بی دانه نتوانم نشست
هر کسی با آشنایی راه صحرا بی گرفت
من چنین در خانه‌های بیگانه نتوانم نشست
من که از هستی چو فرزین رفته باشم بارها
بر بساط بیدلی فرزانه نتوانم نشست
روی خود را بر کف پایش بمالم همچو سنگ
بعدازین بازلفش ار چون شانه نتوانم نشست
عقل عیبم می کند: کافسانه خواهی شد بعشق ۲۲۷۵ گو: همی کن، من بدین افسانه نتوانم نشست
محتسب داند که: سالوسانه نتوانم نشست
بشکنم پیمان، که بی پیمانه نتوانم نشست
او حدی، گو: زهد خود می ورز، من باری بنقد

صورت او را ز معنی آشنایی با دلست
صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی
ورنه صورتها بسی دانه که از آب و گلست
بت پرست ار معنی بت باز یابد و اصلست
هر که او را دیده‌ای باشد، شناسد صورتی ۲۲۸۰ کار صورت سهل باشد، ره بمعنی مشکست
مانظر باروی او از راه معنی کرده‌ایم
آنکه ما را بستۀ صورت شناسد غافلست
چون دلی داری، بدلداری فرو بندش روان
گر فقیه از عشق منعت می کند، مشنوی، که او
طالبان عشق را دیوانه می گویند خلق
ترک عشق و باده خوردن چون توان کرد؟ ای سبک ۲۲۸۵ تا گرانی چند گویندم که: مردی فاضلست
او حدی، اقبال می جوئی، رخس را قبله ساز
هر که او مقبول این درگاه گردد مقبلست

هم ز وصف لب زبانه خجلست
تا دهان و رخ ترا دیدند
هم ز زلف تو مشک و بان خجلست
غنچه دل تنگ و ارغوان خجلست
دل بجان از رخ تو بویی خواست
سالها رفت و همچنان خجلست

۲۲۹۰ دیدہ را با رخ تو کاری رفت
عذر مهمانم، ای صبا، تو بخواه
ای قلم، شرح حال من بنویس
اوحدی کی پیشگاه رسد؟
دل بیچاره در میان خجلست
که تودانی که: میزبان خجلست
که ز بی خدمتی زبان خجلست
آنکه از خاک آستان خجلست

۱۰۰

انجمن شهر ملای گلست
نالۀ مرغان سحر خوان بصبح
بر رخ خوبان جهان خط کشید
باغ، که او خاک معنبر کند
پیرهن یوسف مصری، که شهر
سر بدر دوست نهادند خلق
اوحدی، اینها همه گفتی، ولی
۲۲۹۵ باده بیاور، ده صلا ی گلست
از سر عشقت، نه برای گلست
سبزه، که خاک کف پای گلست
سنبل او خواجه سرای گلست
پر صفت اوست، قبا ی گلست
در همه سرا چو هوای گلست
۲۳۰۰ بارخ آن ماه چه جای گلست؟

۱۰۱

از جام عشق بین همه باغ و بهار مست
ناهید در همبوط و قمر در شرف خراب
مجنون و عشق خسته و ایوب و صبر زار
چندین پیاده بنگر و چندین سوار
۲۳۰۵ هم پر دگی و خرد پرده دار و باز
آخرز بهر کیست، نگویی، بدین صفت؟
دوران دهر عاشق و لیل و نهار مست
خورشید در طلوع و فلک ذره وار مست
توفان و نوح بیدل و منصور و دارمست
گاهی پیاده بیدل و گاهی سوار مست
چندین پر دگی و خرد پرده دار و باز
آخرز بهر کیست، نگویی، بدین صفت؟
چندین هزار بیدل و چندین هزار مست
آمد زمان آن که شود هوشیار مست

۱۰۲

دل مست و دیده مست و تن بی قرار مست
تلخست کام ما ز ستیز تو، ای فلک
۲۳۱۰ جانی زبون چه چاره کند با سه چار مست؟
مارا شبی بر آن لب شیرین گمار، مست
باسوز دل زدست تو، ای روزگار، مست

۱۱۰

ای باد صبح، راز دل لاله عرضه دار
 از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم
 سر در سرش کنم یوفا، گر بخلوتی
 لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر
 یکسو نهم رعونت و در پایش اوقتم ۲۳۱۵
 می‌خانه هست، از آن چه تفاوت که زاهدان
 ما را تو پنج بار بمسجد کجایی؟
 از ما مدار چشم سلامت، که در جهان
 ای اوحدی، گرت هوس جنگ و فتنه نیست

روزی که باشد آن بت سوسن عذار مست
 گر در شوم شبی بشیستان یار مست
 در چنگم اوقد سر زلف نگار، مست
 گر گیرمش بکام دل اندر کنار، مست
 روزی اگر ببینمش اندر کنار، مست ۲۳۱۵
 ما را بخانه ندادند بار مست؟
 اکنون که می‌شویم بروزی سه بار مست
 جز بهر کار عشق نیاید بکار مست
 ما را ی بکوی لاله رخان در میار مست

۱۰۳

روی تو، که قبله جهانست ۲۳۲۰ از دیده من چرا نهانست؟
 جایی بجز از درت ندارم
 در دل زده‌ای تو آتش عشق
 دل یاد تو در ضمیر دارد
 این سر، که بعاشقی سبک شد
 وصل تو بدین ودل خریدم ۲۳۲۵
 یک بوسه اگر بجان فروشی
 با من تن لاغر و دل تنگ
 ما را زغم تو اوحدی وار

گر در نگری، بجای آنست
 وین آه، که می‌زنم، دخانهست
 آن نیست که بر سر زبانست
 بی‌روی تو بر تنم گرانست
 گر سود کنیم و گر زیانست
 منت می‌نه، که رایگانست
 از عشق تو کمترین نشانست
 جان بر کف و خر قه در میانست

۱۰۴

ماهی، که لیش بجای جانست
 از چشم دلم نمی‌شود دور ۲۳۳۰
 گر در طلبت هزار باشند
 آن کو بیقین نبیند او را
 گر ناز کند، بجای آنست
 هر چند ز چشم سر نهانست
 غیرت نبرم، که بی نشانست
 چون نیک نگه کند گمانست

ای دیده من اول زمانت
 بریاد تو جامه پاره کردم
 تخمی که تو کاشتی نموداد ۲۳۳۵
 این تن، که بر تو مرده، دل شد
 بتوان ز تو روی در کشیدن
 چشم سرما غلط نمیند
 سرنامه عشق خود زما پرس
 زود از در گوش باز گردد ۲۳۴۰
 آنرا که خطیب سود خواند
 دریاب، که آخر زمانست
 باز آی، که خرقه در میانست
 عهدی که گذاشتی همانست
 و آن دل، که غم تو خورد، جانست
 بارت بکشیم، تا توانست
 کش سرمه ز خاک اصفهانست
 کین عشق نه کار دیکرانست
 هر قصه، که بر سر زبانست
 در مذهب او حدی زیانست

۱۰۵

حسن خوبان عزیز چندانست
 باش، تا او بتخت مصر آید
 بگدازد ز دل زلیخا را
 گرچه باشد بشهر او راحت ۲۳۴۵
 آن یکی را، که وصف می گویم
 یاد آن زلف و یاد آن رخسار
 طلب او ز ما کنید، که او
 مپسند آبروی خویش، که دوست
 از لب دیگری حدیث مگوی ۲۳۵۰
 که رخ یوسفم بزندانست
 که بختد لمبی که خندانست
 گرچه مانند سنگ و سندانست
 مرو آنجا، که شهر بندانست
 گر ببینی هزار چندانست
 داروی جان درد مندانست
 بعد ازین همنشین زندانست
 دشمن خویشان پندانست
 کاو حدی رالبش بدن دانست

۱۰۶

درد دلم را طبیب چاره ندانست
 راز دلم را بصر، گفت: بپوشان
 طالع من خود چه شور بود؛ که هرگز
 یار بیک بار میل سوی جفا کرد
 مرهم این ریش پاره پاره ندانست
 حال دل غرقه از کناره ندانست
 هیچ منجم در آن ستاره ندانست
 حق وفای هزار باره ندانست

۲۳۵۵ برد گمانی که : ما بمشق اسیریم
 خال بنا گوش اوز گوشه نشینان
 قافلۀ عقل را بساعد سیمین
 دوش بخونی گریستم، که زموجش
 سختی ازان دید، اوحدی ، که باول
 این که چه نامیم یا چه کاره؟ ندانست
 بردچنان دل، که گوشواره ندانست
 راه ز جایی برد که باره ندانست
 عقل باندیشها گذاره ندانست
 قاعده آن دل چو خاره ندانست

۱۰۷

۲۳۶۰ این باغ سراسر همه پر باد وزانست
 او را نتوان دید، که صورت نپذیرد
 هر چند که صورت تکرر خسار زانست
 بس رنگ بر آرد زسراین خم پرازیل
 آن خواجه، که سر جمله این رنگ زانست
 آن عقل، که بر هر غلط انگشت نهادی
 در صنعت آن کار گه انگشت گز انست
 کین چیست؟ بهار آمد و این چیست؟ خزانست
 صد رنگ ببینیم درین باغ بسالی
 کند رهوس اوشکر انگشت گز انست
 هر لحظه بیرون آید ازین صفه نباتی
 تا غوره نماند ، که شب میوه پزانست
 ای اوحدی، انگور خود از سایه نگه دار

۱۰۸

۲۳۷۰ عشق روی تونه در خورد دل خام منست
 از تو دارم هوسی دردل شوریده، ولی
 راه عشقت نه بیای دل در دام منست
 مگرم عقل شکیبی دهد از عشق، ار نه
 بس خرابی کند این جرعه، که در جام منست
 من حذر می کنم از عشق ولی فایده نیست
 حذر از پیش بلایی، که سر انجام منست
 آفت سیل بهمسایه رساند روزی
 سخت باریدن این ابر که بر بام منست
 درد عشق تو، که قوت سحر و شام منست
 روز گار از دل محنت کش من کم مکناد!
 خار شد هر سر مویی، که بر اندام منست
 تا قبابی تو بر اندام تو دیدم ، ز حسد
 هر گز آن نامه نخوانی، که در و نام منست
 نام سهلست نبشتن بتو، لیکن از کبر
 اوحدی، گر بچشد زهر، که در کام منست
 گرد عاشق شدن و عشق نگر دردیگر

۱۰۹

همه او را شویم و خود همه اوست
 گر بدست آوریم دامن دوست

آنکه او را در آب می جویی
 تو تویی خود از میان برگیر
 گرشود دوزه کوزه گرنه شگفت
 همه از یک درخت هست این چوب
 ۲۳۸۰ که گهی صولجان و گاهی گوست
 الفش را چو وا کردی هوست
 تا تو آن مغز برکشی از پوست
 که خرابات عشق در پهلوست
 پای در آب و جای برب جوست

۱۱۰

سروی که از و حور و پری بار برنداوست ۲۳۸۵ ماهی که از و خلق دل زار برند اوست
 گرد دهن چون شکرش گرد، که امروز
 تنگی که از و قند بخروار برنداوست
 آن حور شکر خنده که از حقه لعلش
 یک شهر شفای دل بیمار برند اوست
 آن ماه که سجاده نشینان در او
 سجاده و تسبیح بخمار برند اوست
 عشاق دل شیفته دشوار برند اوست
 ۲۳۹۰ خوبان جهان جور بناچار برند اوست
 سروی که ز رویش گل بی خار برنداوست
 اندر چمن دلبری، ای اوحدی، امروز

۱۱۱

آن بت و فانکرده، که دل دروفای اوست
 آن یار سر کشید که تن خاک پای اوست
 کر زانکه عاشقی بمثل خاک دوست شد
 ما خاک آن سکیم که پیش سرای اوست
 سازی ندیده ایم و نوایی از و، مگر
 ساز غمش، که خانۀ ما پر نوای اوست
 در دیده کس نیامد و دل یاد کس نکرد ۲۳۹۵ تادل مقام او شد و تا دیده جای اوست
 در عشق او چگونه توان داشت زرد ریغ؟
 چون سر که می کشیم بدوش از برای اوست
 ما را بدان مشاهده میل خطا نرفت
 آن کس که این مشاهده کرد این خطای اوست
 در دیده چه ترسانی؟ ای رقیب
 دردهش دید کن تو، که این خود دوی اوست

۱۱۲

بگذارد تا چو شمع بسوزد وجود من زیرا که روشنایی من در فنای اوست
 یارب، مسا منزل او چیز کنار من ۲۴۰۰ کیان منزلت نه لایق بند قبای اوست
 هر کس هوای خوبی و رای کسی کند ما را نبود رای ، و گگر بود رای اوست
 تا او حدی مجال سگک کوی دوست یافت در هر محلتی که رود ما جرای اوست

۱۱۲

آنکه رخ عاشقان خاک کف پای اوست با رخ او جان ما ، در دل ما جای اوست
 او همه نورست، ازان شده چشمی برو او همه جانست، ازان در همه دل جای اوست
 نیست بجز یاد او در دل ما جای گیر ۲۴۰۵ در سر ما هم مباد هر چه نه سودای اوست
 صورت دست از ترنج فرق نکرد آنکه دید یوسف ما را ، که مصر پر ز زلیخای اوست
 نیست دلی کونخورده غوطه بدریای عشق وین همه دریا که عست غرقه دریای اوست
 خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر گر بکند بخت ما ، ورنکنند رای اوست
 نیست سرو تن در ریخ گو: بزن، آن دست تیغ کز تن ما دور به سر که نه در پای اوست
 جز ورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت ۲۴۱۰ چون همه طومار ما سم و مسمای اوست
 از رخ خوبان که ز دروی زهوج تونور دیدم و آن نور نیز پرتو سیمای اوست
 شیوه شوخان شننگ، عربده رنگ رنگ غمزه چشمان تنگ، جمله تقاضای اوست
 با توزیکتا شدن عار ندارد ، ولی گیر که یکتا شود ، کبست که هم نای اوست
 کام که جست او حدی از رخ او دور بود جامه این آرزو چون نه بی بالای اوست

۱۱۳

مراسر بلندی ز سودای اوست ۲۴۱۵ سری دوست دارم که در پای اوست
 مزاج دلم گرم از آن می شود که بر مهر روی دلارای اوست
 مرا زبید از لاف شاهی زخم که در سینه گنج تمنای اوست
 نیایی در اجزای من ذره ای که آن ذره خالی ز سودای اوست
 سرم جای شور و تنم جای شوق لبم جای ذکر و دلم جای اوست
 که نزدیک لیلی خبر می برد؟ ۲۴۲۰ که: مجنون آشفته شیدای اوست

دل او حدی کی بر آید ز بند؟

که در بند زلف من سای اوست

۱۱۴

دل بسته شد بدم دوزلف چو دال دوست
 دل راجه قدر و قیمت و جان چیست؟ کین دورفت
 جانش چگونگی تحفه فرستم؟ کز دست جان
 مالم بدست نیست، که دریای او دکنم ۲۴۲۵ زان زیر دست دشمنم و پایمال دوست
 نی نی، ز دست تنگی و بیچارگی چه شک؟
 ما را مجال بود بروبر، بدوستی
 بیگانه را ز راز دل ما چه آگهی؟
 زان سو گذر بجان من کس نمی کند
 دانه که: از شکست دل من خجل شود ۲۴۳۰ کو میل خویش عرضه کند بر مال دوست
 بختم بخت و بخت مرا چشم آن نبود
 آن دوست را بهستی ما التفات نیست
 امیدوارم از شب هجران که: عاقبت
 اندر دهی دو عید، نه کوین، اشارت نیست
 آن ماهرخ بسال مرا وعده می دهد ۲۴۳۵ ای من غلام و چا در آن ماه و سال دوست
 ای او حدی، ممکن طلب او بیای فکر
 وقتی اگر هوای سر کوی او کنی

بر بوی دانهها که بدیدم ز خال دوست
 و ندر خجال تیم هنوز از جمال دوست
 کس دوست را چگونه فریبد بمال دوست؟
 نقصان ما چه رنگ دهد با کمال دوست؟
 دشمن رهان کرد که باشد مجال دوست
 با آشنای دوست توان گفت حال دوست
 تا باز پرسمش خبری از مقال دوست
 کندر شود بخواب و ببیند خیال دوست
 تا هست و نیست صرف شود بر سؤال دوست
 شادم کند بدولت صبح وصال دوست
 بردیدن دو ابروی همچون هلال دوست
 کندر تصور تو نکنجد جلال دوست
 گرم رخ زیر کی نپری جز ببال دوست

۱۱۵

در کمانی که: بغیر از تو کسی یارم هست؟
 حیفت آمد که: دمی بی غم هجران باشم
 آخر، ای باد، که داری خبر از من تو بگوی: ۲۴۴۰ گر شنیدی که بجز فکرت تو کارم هست؟
 گر بغیر از کمر طاعت او می بندم
 در نهان چاره بند غم او می سازم

غلطت این، که بغیر از تو نپندارم هست
 زانکه امید بوصل توجه بسیارم هست!
 ۲۴۴۰ گر شنیدی که بجز فکرت تو کارم هست؟
 بر میان کفر همی بندم و ز نارم هست
 با کسی گر سخنی نیز بنا چارم هست

۱۱۶

گفت: بیخت بکنم، گر گل و صلم جویی
 ز طلب می کند آن ماه و ندارم ز رلیک
 گر چه از چشم بینداخت مرا یار، هنوز ۲۴۴۵
 ناز آن سینه و سیب ز نخ و غنچه لب
 بر من آور، که دل خسته بیمارم هست
 تا توان قدم و قوت رفتارم هست
 بهمین مایه که: پیش در او بارم هست
 او حدی وار ز دل بار جهان کردم دور

۱۱۶

پیداست حال مردم برند، آن چنان که هست
 می خواره گنج دارد و مردم بر آن که: نه ۲۵۰۰
 مؤمن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
 تر سا محمدی شد و عاشق همان که هست
 از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست
 از دوست غافلند بچندین نشان که هست
 سواد جهان ب مردم عاقل بده، که من
 خلقی نشان دوست طلب می کنند و باز
 ای محتسب، تو دانی و شرع و اساس آن
 قانون عشق را بگذار آن چنان که هست
 ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو ۲۵۰۵
 نامرد را مراد بهشتت از آن جهان
 از بهر یادتست مرا این زبان که هست
 ما را مراد روی تو از هر جهان که هست
 مثنو ز بهر من سخن دشمنان، که هست
 گر گفته اند: نیست مرا با تو دوستی
 ای من غلام خاک کف پای آن که هست
 بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست
 رنگ رخس ز دور ببین و بدان که هست
 آشفته را گدواه نباشد بعاشقی
 اورا بهر لقب نه تودانی بخوان که هست ۲۴۶۰
 گر زانکه او حدی دگ تست، از درش مران

۱۱۷

ماه کشمیری رخ من، از ستمکاری نه هست
 چشم گریانم ز هجر عارض گل رنگ او
 می پسندد بر من بیچاره هر خواری که هست
 ای که بر ما می پسندی سال و ماه و روز و شب
 ابر نیسان راه می ماند، ز خون باری نه هست
 هر بلا و محنت و درد دل و زاری نه هست
 نپست خواهد شد وجود دردمند ما ز غم
 گر وجود ما ازین ترتیب بگذاری نه هست

۱۱۸

محنت هجران و درد دوری و اندوه عشق ۲۴۶۵ در دل تنگم نمی گنجد، زیسباری که هست
 بار دیگر در خریداری بشهر انداخت شور
 شوق این شیرین دهان از گرم بازاری که هست
 ماهر ویا، در فراق روی چون خورشید تو
 آمم از دل بر نمی آید، ز بیماری که هست
 بار دیگر هجر با ما دشمنی از سر گرفت
 بس نبود این درد ورنج عشق هر باری که هست؟
 بی لب جان پرور و روی جهان افروز تو
 نیست ما را هیچ عیبی، گرتو پنداری که هست
 سر عشق و راز مهر و کار حسن آرای تو ۲۴۷۰ هیچ کس را حل نمی گردد، ز دشواری که هست
 دیگری را کی خلاصی باشد از دستان تو؟
 کاوحدی زایم لشی باین وفاداری که هست

۱۱۸

ز عشق اگر چه بهر گوشه داستانی هست
 سری چنین نه همانا بر آستانی هست
 بیا، که با گل رویت فراغتی دارم
 زهر گلی که بباغی و بوستانی هست
 اگر بخوان تو از لاغری نه در خوردیم ۲۴۷۵ هم از برای سگان تو استخوانی هست
 بکوی تا: نزنند تیر غمزه جز بر ما
 چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
 حدیث تلخ بهل، بعد ازین بشمشیرم
 بیآزمای، اگر ت رای امتحانی هست
 کسی که وصل ترا می کند و کون بها
 خبر نداشت که بالای او دکانی هست
 خبر مکن بکس، ای مدعی، ازو، که عنوز
 رخس تمام ندیدی، گرت زبانی هست
 گر آه و ناله کند او حدی شگفت مدار
 هم آتشی زده باشند کش دخانی هست

۱۱۹

هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی هست ۲۴۸۰ نتوان گفت که در قالب او جانی هست
 باز جستیم و نشد روشن ازین چار کتاب
 آیت این نمک و لطف که در شانی هست
 دیورا درد تو در کار کشد، زانکه بحسن
 تو پیری داری، اگر مهر سلیمانی هست
 تا جهان پرده بر انداخت ز روی تو، بر یخت
 رنگ هر نقش که بر صفت ایوانی هست
 هر طرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد
 خانه ای را که درو مثل تو رضوانی هست
 مدعی کر ز رخت معجزه خواهد، بنمای ۲۴۸۵ با که روشن تر ازین حجت برهانی هست؟
 هم تو باشی بتناسخ که: دگر باز آیی
 دیدن مثل ترا هیچ گر امکانی هست
 بی خیال توشبی دیده ما خواب نکرد
 با کسی گر چه نگفتیم که: مهمانی هست
 از تنور دل ما دود بر آید بدو چشم
 مگر این نوح ندانست که: توفانی هست؟

۱۱۸

اگر، ای سایه رحمت، نظری خواهی کرد
 که پسندد که: بدرد تو در آییم از پای؟ ۲۴۹۰ دست ما گیر، اگر ت کمکت درمانی هست
 تو بدندان منی، از همه خوبان، گرچه
 او حدی را نتوان گفت که: دندان منی هست

۱۳۰

دلبر، چندین عتاب و جنگ و خشم و ناز چیست؟
 ما خود از خواری و مسکینی بخاک افتاده ایم
 اولم آرام دل بودی و آخر خصم جان
 چون کسی هرگز ندید از خوان و صلت جز جگر ۲۴۹۵ بر سر کوی تو این هم کاسه و انباز چیست؟
 گر نه دیگر دشمنان ما بدامت می کشند
 هم چو مرغان چینی از پیش ما پرواز چیست؟
 بهد از آن بیداد و جور و سرکشی، یارب، مرا
 بر تو چندین دوستی و اشتیاق و آرز چیست؟
 کار ما سوز دلست و کار تو ساز جمال
 خوردنی گویی که: چندین سوز و چندان ساز چیست؟
 ای که گفتی: ذوق دل پرداز مسکینان خوشست
 قصه من با رخس بیرون زدل پرداز چیست؟
 او حدی، گر حال دل پوشیده ای از خلق شهر ۲۵۰۰ بر سر هر کویچه این آوازه و آواز چیست؟

۱۳۱

ای دل، از هجران او زارم همی باید گریست
 در بلا پیوسته یارم بوده ای، امروز نیز
 آن چنان باری که صد بارم همی باید گریست
 بار دیگر بر دل ریش منست از هجر او
 با دل پر خون و پر خارم همی باید گریست
 خار و خون می دارم اندر دل ز چشم مست او
 چاره کردم تا: دلش بر من بسوزد ساعتی ۲۵۰۵ چون نمی سوزد، بناچارم همی باید گریست
 طالعی دارم، که بر من خار گرداندمن
 بر چنین طالع، که من دارم، همی باید گریست
 دوری از دلدار بد کارست و من خود کرده ام
 لاجرم هم خود بدین کارم همی باید گریست
 آخر ای چشم، این چه توفانست؟ خون ریختی
 اندکی کمتر، که بسیارم همی باید گریست
 چند شب چون دیگران نالیدم از هجرش، کنون
 چند روزی او حدی و ازم همی باید گریست

۱۳۲

آنکه دل من ببرد، از همه خوبان، یکیست ۲۵۱۰ را آنکه مرا می کشد در غم خود، آن یکیست

۱۱۹

نیست عدو را مجال ، با مدد آن جمال
عاشق و معشوق و عشق، عاقل و معقول و عقل
آنکه خلیل تو بود وین که حبیب منست
سایه جدا می کند صورت هامون ز کوه
گرچه بر آمد نقوش، چشم بخود دارو گوش ۲۵۱۵
گشت کلام و نطق ، مختلف اندر ورق
هم بکرامت فزود قدر سلیمان ز دیو
گرچه بحکم صروف ، بر ورق این حروف
از سخن اوحدی نامه تفاوت گرفت

آیت دردش پرست ، نسخه درمان یکیت
عالم و معلوم و علم، دین و دل و جان یکیت
دور بدور ارچه گشت، در همه دوران یکیت
ورنه بر آفتاب کوه و بیابان یکیت
۲۵۱۵ سایه نشینان پرند ، سایه سلطان یکیت
ورنه خدای بحق ، در همه ادیان یکیت
گر نه کرامت بود، دیو و سلیمان یکیت
پیش و پس آمد نطق ، نقطه ایمان یکیت
چون که بمعنی رسی، آخر و عنوان یکیت

۱۲۳

زما بودی ، جدا بودن روانیست
وجود خود ز ما خالی میندار
سرایبی ساختی اندر دماغت
بنه تن بر هلاک ، ار خویش بینی
چو خود رایان بخود جستی تو، مارا
کسی کواز هوای خویش بگذشت
اگر زان بی نشان جوئی نشانی
درین بستان ز بهر سایه سرو
مبین، ای اوحدی، غیر از خدا هیچ

۲۵۲۰ یکی گفتم، دویی کردن سزانیست
که نقش از نقش بند خود جدا نیست
که غیر از خواه چیزی در سرانیست
که درد خویش بینی را دوا نیست
غلط کردی که : بی ما رهنما نیست
۲۵۲۵ مبر نامش ، که مرغ این هوا نیست
بجایی بایدت رفتن که جا نیست
طلب کن سدره ای ، کش منتهای نیست
که چون واقف شوی غیر از خدا نیست

۱۲۴

جز نقش تو در خیال ما نیست
شد روز من از غمت چو سالی
از زلف تو حلقه ای نسدیدیم
از روی تو کام دل چه جویم؟

جز باغمت اتصال ما نیست
۲۵۳۰ لیکن چه کنم؟ چو سالمانیست
کو در پی گوشمال ما نیست
گوش تو چو بر سؤال ما نیست

۱۲۵

بار چو تو دلبری کشیدن
 ازخیل که ای؟ که بر رخ تو
 حال دل ما ز خویشتن پرس
 ۲۵۳۵ زیرا که کسی بحال ما نیست
 دل مرغ هوای تست، لیکن
 راه هوست ببال ما نیست
 نقصان تو در کمال ما نیست
 گرسودکنم مرنج، کآخر
 کورا سرقیل و قال ما نیست
 پیش رخ اوحدی چه نالی؟

۱۲۵

ای مدعی، دلت گرازین باده مست نیست
 بگشای دست و جان و دولت را بیاد دوست ۲۵۴۰ ایثار کن روان، که درین راه پست نیست
 با محتسب بگویی که: ازفاضیان شهر
 رو، عذرما بخواه، که او نیز مست نیست
 تا صوفیان ببادۀ صافی رسیده اند
 در خانقاه جز دوسه دردی پرست نیست
 من عاشقم، مرا بعلامت خجل مکن
 دز عشق، تا اجل نرسد، باز دست نیست
 در مهر او چو ذره هوا گیر شو بلند
 کین ره بیای سایه نشینان پست نیست
 هر کس که نیست گشت بهستی رسید زود ۲۵۴۵ و آنکس که او گمان برد آنجا که هست نیست
 یک ذره نیست در دل مجروح اوحدی
 کز ضرب تیر عشق بر و صد شکست نیست

۱۲۶

چه دستها، که زدست غم تو بر سر نیست؟
 کدام پست، که در عهد زلف چون رسنت
 حکایتی که مرا از غم تو نقش دلست
 چه دیدها، که ز نادیدنت بخون تر نیست؟
 هزار جامۀ پرهیز دوختیم و هنوز ۲۵۵۰ نظر ز روی تو بردوختن میسر نیست
 ز شام تا بسحر، غیر از آن ده سجده کنم
 اگر تو روی بپیچی و گر ببندی در
 ز چهره پرده بر افکن، که بارخ تو مرا
 بهر که بود بگفتم حدیث خویش تمام
 ز بس کشیدن بار بلا چو چنبر نیست؟
 اگر قیاس کنی در هزار دفتر نیست
 بر آستان تو هیچ نماز دیگر نیست
 بهیچ روی مرا باز گشت ازین در نیست
 بشب چراغ و بیروز آفتاب درخور نیست
 هنوز هیچ کسی را تمام باور نیست

۱۲۷

ز دست زلف تو دل بازمی توان آورد ۲۵۵۵ ولی چه فایده؟ چون او حدی دلاور نیست

۱۲۷

ای آنکه پیشه تو بجز کبر و ناز نیست
روشن دل کسی که تو باز آیی از درش
چون قامت تو سرو سببی سرفراز نیست
راهی که سربکوی تو دارد حقیقتست
تاریک دیده‌ای که بروی تو باز نیست
هر خسته را که دعبه دل خاک کوی تست
عشقی که مرد را بتو خواندم جاز نیست
تن در نماز و روی بمحرابها چه سود؟
در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست
کونی سعی کن، که حاجت راه حجاز نیست
آنکش نریزد این همه اشک چو خون ز چشم
بنشین، که روز فتنه به از احتراز نیست
بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست
ای اوحدی، مرو ز پی چشم مست او
گر بخت یارمی شود از کس مدد مخواه

۱۲۸

هم خانه‌ایم، روی گرفتن حلال نیست ۲۵۶۵ نا گفته پرستی، که سخن را مجال نیست
گفتی: بسنده کن بخیالی ز وصل ما
گر ماه صورت تو ببیند، بصدق دل
ما را بغیر ازین سخنی در خیال نیست
در پرده‌ای و بر همه کس پرده می‌دری
مشکل در آن که: وصل تو ممکن نمیشود
لائذ عارفان تو از شرح چند و چون ۲۵۷۰ از معرفت خبر نشد آنرا که لال نیست
پرسیده‌ای که: آنچه طلب میکنی کجاست؟
از من خبر می‌پرس، که جای سؤال نیست
بایدیگری مگویی، که ما را بفال نیست
ای اوحدی، چو ایند گران سردوستی
گر مدعی سماع حدیث نمی‌کند
دل مرده را سماع نباشد، نه حال نیست

۱۲۹

گر سری در سر کار تو شود چندان نیست
کردن ما ز بسی دام برون جست و کنون ۲۵۷۵ سر نهادیم بپند تو، که این بند آن نیست
ای دل، از میل بجاه زنج او داری
بکنه گوش، که زیباتر ازین زندان نیست

۱۳۲

پسته را دیدم و هم چون شکرش خندان نیست
بیش ازینش تو مخوان دل، که کم از سندان نیست
که غلام دهن او ز بن دندان نیست
غم بی فایده چندین، که جهان چندان نیست

شمس را دیدم و مثل قمرش نور نداشت
سنگ جانی، که بسیمین تن او دل ندهد
در جهان نوش لبی را نشانم امروز
محتسب را اگر آن چهره در آید بنظر ۲۵۸۰
اوحدی، شاد شو از دیدن این روی و مخور

۱۳۰

بیدلانش را ز آشوب جهان اندیشه نیست
آفتاب ارباز گشت از آسمان اندیشه نیست
از گریبان چون گذشت آب، این زمان اندیشه نیست
گر بساحل می رسیدیم، از میان اندیشه نیست
چون سبک روحی دهد رطل گران، اندیشه نیست
ما تفرج کرده ایم، از باغبان اندیشه نیست
چون نمی دزدیم رخت، از پاسبان اندیشه نیست
گر مسخر می کنیم، از این و آن اندیشه نیست
چون قبول دوست داری هم چنان، اندیشه نیست

عاشقان صورت او را ز جان اندیشه نیست
از فضای آسمانی خلق را بیمست و باز
پیش ازین ترسیدمی کز آب دامن تر شود
ما ازین دریا، که کشتی در میانش برده ایم ۲۵۸۵
گرچه از رطل گران کار خرد گردد سبک
ای که گل چیدی و شفتالو گزیدی، رخنه جو
پاسبان را گوش بردزدست و دل بارخت و ما
از برای دوست شهری دشمن ماشد، ولی
اوحدی، گر خلق تا فافت بکلی زد کنند ۲۵۹۰

۱۳۱

دل ریشست و تن زار و دگر چیزی نیست
از سر زلف سیاه تو بدر چیزی نیست
دل نهادم بجراح، که سپهر چیزی نیست
تا دم صبح بجز آه سحر چیزی نیست
۲۵۹۴ اشک چون سیم ببین، روی چو زر چیزی نیست
که برین چهره بجز خون جگر چیزی نیست
اوحدی را بجزین دیده تر چیزی نیست

بامن از شادی وصل تو اثر چیزی نیست
دل من بردی و کوی که ندانم که کجاست؟
سینه را ساخته بودم سپهر تیر غمت
بدو چشمت که: مرابی تو بسپای دراز
کفته ای: درد ترا نیست نشانی پیدا ۲۵۹۴
آبرویی نبود پیش تو من بعد مرا
دیگران را همه اسبابی و مالی باشد

۱۳۳

جنیبدن این پرده دل افروز گواهیست
 بر صورت این پرده بزرگان شده حیران
 این پرده بتلبیس کجا دور توان کرد؟ ۲۶۰۰
 هر موی برین پرده جهانی و سپاه است
 ای آنکه درین پرده شمار است مجالی
 این پرده نشین چیست؟ که ما را غرض امروز
 ای کوه بلا بر دل عشاق نهاده
 مطرب، تو بدین پرده که ما را بزودی راه
 آواز کسی راه درین پرده ندارد ۲۶۰۵
 هر گز، مگر آن نغمه که در پرده آه است
 زینهار! که تا دست طمع باز نگیری
 ای اوحدی، از در طلب خط نجاتی
 کندر پس این پرده پر از غر بده ماهیست
 وین خرده ندانسته که در پرده چه شاهیست؟
 زان پرده بدرهیچ میاید، که چاهیست
 بر صورت بی صورت این پرده نگاه است
 آن پرده بر انداز، که صد پرده بگاہ است
 بنوازد گرباره، که خوش پرده و راه است
 از دامن این پرده، که پستی و پناهیست
 روی از خط این پرده میبچان، که گناهیست

عشرت خلوت و دیدار عزیزان شاهیست
 آن شناسد که: چه بر یوسف مسکین آمد
 دست کوتاه مکن از باده و باقی مگذار ۲۶۱۰
 چیز از عشق، که در روز بقا کوتاه است
 دلم از هر دو جهان روی تو می خواهد و این
 چون ببینی تو، هم از غایت نیکو خواهیست
 تا تو آه و بره راسر بکمند آوردیم
 پیش ما شیر فلک را هوس رو باهیست
 مطرب، امشب همه آوازه خرگامی زن
 اندرین خیمه، که معشوقه ما خر گاهیست
 ز اوحدی پرس، که در شست تو هم چون ماهیست
 فتنه روی خود، ای ماه و دل سوختگان

در خرابات عاشقان کوی بیست ۲۶۱۵
 طوق داران چشم آن ما هند
 وندرو خانه پری رویست
 بنفس چون نسیم جان بخشد
 هر کجا بسته طاق ابرویست
 ورقی باز کردم از سخنش
 هر لرا از نسیم او بویست
 زیر هر توی آن سخن توییست

من ازو دور و او بمن نزدیک
 سوی او راهبر ندانم شد
 پرده اندر میان من و او بیست
 تا مرا ریخ بسایه و هو بیست
 نام آن بت، که نازکش خو بیست

۱۳۵

گو: هر که در جهان بتما اشارویدو گشت
 تا او ز نقش چهره خود پرده بر گرفت
 ما را بس این قدر که: بمادوست برگذشت
 مانقش دیگران ز ورق کرده ایم گشت
 اکتون نمی توان، که بزبام او فتاد تشت
 انصاف داد عقل که: در بوستان حسن ۲۶۲۵ دست
 خواهی میان گلشن و خواهی کنار دشت
 عشق آمد، آن حدیث بیک باره درنوشت
 اندیشه کن که: کم نشوی وقت باز گشت

۱۳۶

دوش چون چشم او کمان برداشت
 حیرت او ز زبان من در بست
 غیرتش بندم از زبان برداشت
 صبح چون ظلمت از جهان برداشت
 ساقی آن ساغر گران برداشت
 بت من پرده از میان برداشت
 بنشست و قلم روان برداشت
 وز دلم نسخه دعان برداشت
 تن آشفته دل ز جان برداشت
 همه کامی که می توان برداشت
 دست زاری بر آسمان برداشت

۱۳۷

مگر پیر سجاده حالی نداشت؟
 کزین خلق و کثرت مالالی نداشت؟

۱۳۵

ازین دام نام و ازین چاه چاه ۲۶۴۰ بی‌بالا نیامد ، ده بالی نداشت
 بآخر بداند خداوند لاف چه گویی که: صوفی نخورد دست می؟
 خوشا ! وقت آزاده فارغی شکم بنده حال دهن بستگان
 ز درد جدایی چه نالد کسی ؟ ۲۶۴۵ ده با نازنینی وصالی نداشت
 کمال خود آن کوز صورت شناخت بر اعلی معنی کمالی نداشت
 دلی یافت خط نجات از بلا که بر چهره زین رنگ خالی نداشت
 درین ملک مردی نشد پای بند که چون او حدی ملک و مالی نداشت

۱۳۸

نگر: مگرد گر آن سروسیم بر بگذشت؟ که : آب دیده نظارگان ز سر بگذشت
 زمن چوزان رخ هم چون قمر نشان پرسید ۲۶۵۰ رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت
 تو بخت بین که: نخفتم شبی جزین ساعت که خفته بودم و دولت ز پیش در بگذشت
 کدام پرده بماند درست و پوشیده ؟ بدین طریق که آن ترک پرده در بگذشت
 دگر بیند پدر گوش بر نکرد کسی که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
 مسافری ، که بشهر آمد و بدید او را ندیده ایم کز آن آستان در بگذشت
 چو دید آن سر زلف دراز در کمرش ۲۶۵۵ سرشک دیده خونریزم از کمر بگذشت
 زمن بیس گزند جراحت دل ریش که چندنو بتم این ناوک از جگر بگذشت
 چو او حدی نشدش دل بهیچ نوع درست هر آن شکسته که این تیرش از سپر بگذشت

۱۳۹

تا لعل باده رنگ تو شکر فروش گشت باور ممکن که: هیچ دلی گبردهوش گشت
 برخاستی که: زهر جدایی دهی بما بنشین، که آن بیاد تو خوردیم و نوش گشت
 دل خود تمام سوخته شد، جان خسته بود ۲۶۶۰ او نیز هم بآتش دل نیم جوش گشت
 دیشب در اشتیاق تو ، ای آفتاب رخ از غلغم رواق فلک پر خروش گشت

۱۳۶

از آب دیده راز دلم خواست فاش شد
 در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود
 شب تیره بود، ظلمت او پرده پوش گشت
 چشمی، که بی تو گریه می کرد، گوش گشت
 بلبل چو گل بدیدندخواهد خموش گشت
 کمر او حدی بهوش نیاید، عجب مدار

۱۴۰

ای حلقه ندره دلها در حلقه های گوشت ۲۶۶۵ چون موی گشته خلقی ز آن موی تا بدوشت
 بر سرزند چلیپا از زلف پای بندت دم در کشد مسیحا از شکر خموشت
 بگدازد از خجالت، حالی، نبات مصری چون پسته گر بخندد لعل شکر فروشت
 جان هزار بیدل در لعل آبدارت خون هزار عاشق در جزع فتنه گوشت
 دلهای عاشقان را در حلقه لب تو نیکو مفرحی شد تر کیب لعل نوشت
 باعثقت او حدی را دیدم حکایتی خوش ۲۶۷۰ لیکن حکایت او خود کی رسد بگوشت؟
 فریاد دردناکش از سوز سینه می دان تا آتشی نباشد چون آورد بجوشت؟

۱۴۱

دیگر آن حلقه و آن دانه در در گوشت
 پای بر گردن گردون نهم از روی شرف
 که ببینند، که نبخشند دل بدین و هوشت؟
 گر چو زلفی تو شبی سر بنهم بردوشت
 دم نیارد که زند پیش لب خاموشت
 طوطی چرب زبان، باعه شیرین سخنی
 شهر پرشور شد از پسته شکر پاشت ۲۶۷۵
 خود بکامی نرسید از دهن چون نوشت
 باز می ترسم از آن خوی ملامت گوشت
 هیچ شکر نیست که: بی زرنورد در گوشت
 هیچ پشته شکر پاشت ۲۶۷۵
 خود بکامی نرسید از دهن چون نوشت
 باز می ترسم از آن خوی ملامت گوشت
 هیچ شکر نیست که: بی زرنورد در گوشت

۱۴۲

در فراق تو مرا هیچ نه خورد دست و نه خفت
 هیچ محتاج گرو نیست، که دل خواهد برد ۲۶۸۰ خم ابروی تو، گرتاق بر آید، یا جفت
 کر تو خواهی که بدانی: بچه روزیم از تو
 روز کاری بشب مات نمی باید خفت
 ز تمنای تو بر خار جفا می خفتم
 تاجه گل بود که از هجر تو ما را بشکفت؟
 در چنین روز بلا صبر بخواهیم نمود
 با چنین اشک روان راز چه دانیم نهفت؟

۱۴۳

هر که برخاک رهت آب رخی دارد چشم زان درش خاک بر خسار همی باید رفت
اوحدی تا آنکه بکامی برسد، می دانی ۲۶۸۵ کس بوصف لب علت چه گهر باید سفت؟

۱۴۳

تا بر دوست بار نتوان یافت	دل بر ما قرار نتوان یافت
تا نیاید نگار ما در کار	تا رما چون نگار نتوان یافت
بی دهان و لب چو شکر او	عاشقان را شکار نتوان یافت
گر بپرسیدم نهد گامی	جز دل و جان نثار نتوان یافت
بجز اندر دهان و جز لب او	۲۶۹۰ زندگانی دوبار نتوان یافت
در جهان از شمار شوخی او	تا بروز شمار نتوان یافت
بروفا دل منه، که خوبان را	بوفا استوار نتوان یافت
اوحدی، کار عشق کن، نه بنقد	به ازین هیچ کار نتوان یافت
پای دار، اربگیردت غم عشق	عشق بی گیر و دار نتوان یافت

۱۴۴

آن ستمگر، که وفای منش از یاد برفت ۲۶۹۵ آنش اندر من مسکین زد و چون باد برفت
او بیغداد روان گشت و مرا در پی او
گرچه می گفت ده: از بند شما آزادم
او چو بر خاست غم خود بنیابت بنشانند
از من خسته بشیرین که رساند خبری؟
پیش ازین در دل من هر هوسی بگذشتی ۲۷۰۰ دل بدو دادم و دانم همه از یاد برفت
اوحدی، از غم او ناله نمی باید درد
سهل داریست غم ما، اگر او شاد برفت

۱۴۵

چه شد آن سروسپیی؟ دزلب این بام برفت	که بیک دیدن او از دلم آرام برفت
چه سخن درد چشم و چه شکر گفت زلب؟	نه رواج شکر و قیمت بادام برفت
بدش بر بنهادیم و بجان پرسیدیم	تا نگویدی تو که: بی پرسش و اکرام برفت
جام در دست کس رفتیم بیاد دهندش ۲۷۰۵ می بشرم لب او چون عرق از جام برفت	

۱۴۸

توانم شدن از سایه دیوارش دور
 ای صبا، از دهن او خبری بازسان
 دوست در لوله آن که : چو قاصد برسد
 دل مارا بچه پرسی که : چرا شد بر او ؟
 هر کرا بر سر ازین درد بلایی نرسید
 ۲۷۱۰ نتوان گفت که : اونیک سرانجام برفت
 تن که از خنجر او کشته نشد ، مردارست
 ما خود آن دانه ندیدیم که این موربرد
 گر چه سر گشته بسی دارد و عاشق بسیار
 او حدی گرز بر او برود معذورست

۱۴۶

دل بر آتش هجران لباب کرد و برفت
 ۲۷۱۵ تنم بدر جدایی خراب کرد و برفت
 مرا بوصل خود آهسته وعده ای می داد
 ولی چه سود؟ که نا که شتاب کرد و برفت
 بتی که دامن وصلش بچنگم آمده بود
 ز هجر ناله من چون رباب کرد و برفت
 دو چشم او چه خطاها که داشت اندر سر!
 چو دید قامتش آنرا صواب کرد و برفت
 در آرزوی نگاری گداختم چو نبات
 نه شکرش نمکم بر لباب کرد و برفت
 در آب و آتش از هجر آنکه بی رخ خویش
 ۲۷۲۰ دل بر آتش و چشم پر آب کرد و برفت
 چو او حدی ز رخش بوسه خواستم بی زر
 لبش مرا بخموشی بخواب درد و برفت

۱۴۷

زلف ترا بدیدم و مشکم زیاد رفت
 هر دو بدام زلف تو اندر فتاد رفت
 بر بوی باد زلف تو شب روز می کنم
 دردا ! در اشتیاق تو عمرم بیاد رفت
 روزی اگر ز زلف تو بندی گشوده ام
 بر من مکیر، کان بطریق گشاد رفت
 گفتمی که : باعداد مراد تو می دهم
 ۲۷۲۵ زان روز می شمارم و صد باعداد رفت
 دل را غم تو زهر جفا داد و نوش درد
 جان از کف تو شر بت غم خورد و شاد رفت
 ظلمی ده از غم تو گذشتت بر سرم
 رخ باز کن، که آن همه عدلست و داد رفت

۱۴۹

گر او حدی زدست برفتای، پسر، چه باک؟

اندر زمانه هر آنکه ز مادر بزاد رفت

۱۴۸

بوقت گل پی معشوق و باده باید رفت

سوار عیش نراند ، پیاده باید رفت

چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب ۲۷۳۰

در آن بهشت بروی گشاده باید رفت

بهشت خوش نبود بی جمال نازک یار

یکی دوره پی آن حورزاده باید رفت

ز سیب ساده بود شاخها بموسم گل

بیوی آن رخ چون سیب ساده باید رفت

چوسر برون نهی از شهر و روی در صحرا

بزرگ زان گئی از سر نهاده باید رفت

در آن زمان که بعزم طرب شوی بر پای

نشاط باده بسر در فتاده باید رفت

برای کاسه گرفتن سبو چو زد زانو ۲۷۳۵

پپاله وار بسر ایستاده باید رفت

ز باده برقدحی چند نوش کرده دگر

بدست برقدحی پر زباده باید رفت

ازین جهان چو همی باید، او حدی رفتن

بکام داد دل خویش داده باید رفت

۱۴۹

ترك من ترك من خسته دل زار گرفت

شدد گر گونه بمهرود گری یار گرفت

این نه در کار بالای دل ما می کوشید

اثر قول حسودست که بر کار گرفت

دل من آینه صورت او بود و زغم ۲۷۴۰

آه می کردم و آن آینه زنگار گرفت

نه عجب خرقه پرهمیزم اگر پاره شود

بدر دامن هر گل که درین خار گرفت

گر ز خاک دراو میل سفر می نکنم

نبود بر من مسکین، که گرفتار گرفت

بوی این درد ، ده امسال بهمسایه رسید

ز آتشی بود که در خرمن من پار گرفت

ای صبا ، از چمن وصل نسیمی برسان

که ازین خانه تنگم دل بیمار گرفت

بادل فارغ او زاری من سود نداشت ۲۷۴۵

گرچه سوز سخنم در درو دیوار گرفت

او حدی خوار گرفت از غم و من می گفتم:

خوار گردد که سخن های چنین خوار گرفت

۱۵۰

چندان نظر تمام، نه دل نقش او گرفت

از وی نظر بدوز چو دل را فرو گرفت

بیرون رو، ای خیال پراکنده ، از دلم

از دیگری مگویی، که این خانه او گرفت

۱۳۰

ای پیر خرفه، يك نفس این دلق سینه پوش
 جانا، تو بر شکست دل ما مگیر عیب ۲۷۵۰ چون سنگ می زنی، نبود برسو گرفت
 گویی که نافه ختنی را گره گشود
 باد صبا، که از سر زلف تو بو گرفت
 مسک باشد اربصحت سلطان رضا دهد
 آشفته ای که باسک آن کوی خو گرفت
 خون رگ بر گگ فروشد و غم تو بتو گرفت
 دل را ز اشتیاق تو، ای سرو ماعرخ
 عشق تو، راستی، دل ما رانکو گرفت
 هر زخم بد، که هست، برین سینه می زنی
 يك شربت آب وصل فرو کن بخلق دل ۲۷۵۵ کورا دگر نواله غم در گلو گرفت
 در صد هزار بند بماند چو موی تو
 آن خسته را که دست خیال تو مو گرفت
 گوشه باو حدی کن و چشمی برو گمار
 کافاق را بنقش تو در گفت و گو گرفت

۱۵۱

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت
 جان را خیال روی تو از دل بدر نرفت
 این آتش فراق، که بر می رود بسر
 از دیگ سینه در عجبم کو بسر نرفت!
 آخر که دید روی تو، ای مشتری لقا ۲۷۶۰ کش در غم تو ناله بعیوق در نرفت
 دوشم چه دود دل که ازین سینه بر نخاست؟
 وامشب چه اشک خون که ازین چشم تر نرفت؟
 دل رفت پیش زلفش و زودش بباد داد
 من حیف می خورم که: چرا زود تر نرفت؟
 پیغام ما کجا رسد آنجا؟ که نزد تو
 باد صبا نیامد و مرغ پیر نرفت
 این جا که چشم ماست بجز سیم اشک نیست
 و آنجا که گوش تست بجز ذکر ز نرفت
 شد هست و بی خبر دل ازین باده و هنوز ۲۷۶۵ این جا خبر نیامد و آنجا خبر نرفت
 گفتمی که: او حدی بفریبی چرا بماند؟
 پیش تو آمد او، که بجای دگر نرفت

۱۵۲

عمر پایان رسید، راه پایان نرفت
 کانچه مرا گفته اند دل زپی آن نرفت
 تن چو تماشای فزود کار که بتوان نکرد
 دل چونه مرد تو بود راه که بتوان نرفت
 تن همه پیمان شکست بر سر پیمان نرفت
 دیو چو در مغز بود جستم و بیرون نشد ۲۷۷۰ نقش چو بر سنگ بود شستم و آسان نرفت

۱۳۱

روز مکافات و عرض جزستم و جز جفا
 نقد که کم کرده ایم از چه از آن فارغیم؟
 ره بخلاصی نبرد، هر که خلوصی نداشت
 گردل ریشم زدرد پاره شود، گو: بشو
 هر سخنی کاو حدی گفت در آمد بدل ۲۷۷۵ آن سخن از دل مگر نیست که در جان نرفت؟

۱۵۳

سری که دید؟ که در پای دلستانی رفت
 از آن زمان که تو باغ مراد بشکفتی
 هزار نامه سیه شد بوصف صورت تو
 کلاه بخت جوان بر سر آن کسی دارد
 حدیث بوسه رها کن، که در عقیدت من ۲۷۸۰ در بیخ نام تو باشد که بر زبانی رفت
 وفا و مهر، که در مغز استخوانی رفت
 زدست عشق تو کین جا سری بنانی رفت
 گذشت عمر چو تیری که از کمانی رفت
 که هم ز جانب من گیرد، ارزبانی رفت
 دلم نمی دهد از دوست بر گرفتن دل ۲۷۸۵ و گر نه مرغ تواند باشی انسی رفت
 اگر بدزد نگو بی که: کاروانسی رفت
 گرش ز جور و جفا با تو امتحانی رفت
 در بیخ نیست، که در پای مهربانی رفت

۱۵۴

مرا حدیث غم یار من بیا بد گفت
 حکایتی ده زن و مرد از آن همی ترسند ۲۷۹۰
 دل شکسته من گم شد، این سخن روزی
 حدیث دوستی و قصه وفاداری

۱۳۲

گرم بترک سرخویشتن بیاید گفت
 ضرورتست که با مردوزن بیاید گفت
 بدان دوزلف شکن بر شکن بیاید گفت
 بمن چه سود؟ بدلدار من بیاید گفت

ز درد دوری اوتا بکی کشم خواری؛
 نسیم صبح، اگر از یوسفم جدا گشتی
 چوطاقتم بسر آمد سخن ببايد گفت
 بما حکایت آن پیرهن ببايد گفت
 ۲۷۹۵ گرم بهر که درین انجمن ببايد گفت

۱۵۵

شبی بترك سرخویشتن بخوام گفت
 حدیث چهره و قد و رخ تو سرتاسر
 حکایت تو بمرد و بزنی بخوام گفت
 پیش سوسن و سرو و سمن بخوام گفت
 درین دوروز بمشك ختن بخوام گفت
 حدیث یوسف و چاه و رسن بخوام گفت
 بجان رسید درین پیرهن تنم بی تو ۲۸۰۰ بترك صحبت این پیرهن بخوام گفت
 رفیق قصه دردم که گفت می گویم
 رهامکن که بگوید، که من بخوام گفت
 جنایتی که تو بر جان او حدی کردی
 گرم بگوربری در کفن بخوام گفت

۱۵۶

زمانی خاطر م خوش کن بوصل روی گل رنگت
 از آن چون مهر زر دایم فرو بستست کار من
 اگر سالی نمی بینی نشان، هرگز نمی پرسی ۲۸۰۵ کجا پرسی نشان من؛ که هست از نام من تنگت
 بحسن غمزه و قامت ببردی دل چپانی را
 گناه هر که در عالم، بیامزد ز بهر تو
 مرا از رنگ و دستان تو بسوی آن همی آید
 مکن پنهان ز چشم من بیاض روز روی خود
 ترا با او حدی جنگست و ما را فکر آن در دل ۲۸۱۰ که سر در پایت اندازیم، اگر باشد سر جنگت

۱۵۷

ای عید روزه داران ابروی چون هلال
 خورشید چرخ خوبی عکس فلک نوردت
 وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت
 ناهید برج شادی روی قمر مثال
 روی زمین گرفته عشق قدر مجالت
 پشت فلک شکسته مهر فضا توانت

عمر منی، وفا کن، تا بر خورم زوصلت مرغ توام، رها کن، تا می پسرم ببالت
 درد! که در فراقت خرمن بهاد دادم ۲۸۱۵ و آنکه ندیده یك جو از خرمن وصال
 گفتمی مرا که: داری میلی بجانب من میلیم بسیست، لیکن می ترسم از مالالت
 کی چون خیال گشتی از ناخوشی تن او!؛ گرا و حدی ندیدی در خواب خوش خیالت
 بیچاره او حدی را ملکی نبود و مالی ور نه هم از کناری بفریفتی بمالت

۱۵۸

زهی! شب نسخه ای از زلف و خالت تراز کسوت خوبی جمالت
 حروف نقش چین را نسخه کرده ۲۸۲۰ مسلسل گشتن زلف چو دالت
 بنام ایزد، چه فرخ فالم امروز! که دیدم طلعت فرخنده فالت
 اگر بودی مرا در دست مالی نمی بودم بدین سان پایمال
 بسی گندم نمایی می کنی، لیک نشاید شد بدین ها در جوال
 تومی گویی که: من ماعم، ولیکن من مسکین ندیدم جز بسالت
 نگشتی او حدی همچون خیالی ۲۸۲۵ اگر در خواب می دیدی خیالت

۱۵۹

سر شک دیده دلیست و رنگ چهره علامت که در فراقت تو جانم چه جور برد و ملامت!
 بیا، که از سر رغبت بنام عشق تو کردم سرای سینه بکلی و ملک دل بتمامت
 ز شرم خازن جنت در بهشت ببندد اگر تو روی چنان را در آوری بقیامت
 دل امام بمحراب ابروان بر بودی که تا نظر بتو کرد او، بکردن ترک امامت
 بکنیت و لقب ما چه التفات نمایی؟ ۲۸۳۰ برای نام همین بس که: بنده ایم و غلامت
 سزد که بانگ نکویدد کرم و نون مسجد که در نماز نیارد مرا جز آن قد و قامت
 چوسینه و جگر و دل مرا بجوش در آمد طیب عشق تو فرمود داغ و فصد و حجامت
 ز هیچ روی تو بامن چو روی صلح نداری ستاده گیر بانصاف و داده گیر غرامت
 مسافری و غریبی باین دیار نیامد که کاس حب تو خورد و نکوفت کوس اقامت
 نه آن میان جفا بسته ای تو، شوخ حرامی ۲۸۳۵ نه هیچ قافله ای را رها کنی بسلامت

جماعتی که نمرند روزها بغم تو چو اوحدی بنشینند سالها بفرامت

۱۶۰

ای سر تو پیوسته باجان، ز که پرسیمت؟
از جمله بهر سیدم احوال نهان تو
در جسم نمی گنجی و زجان نروی بیرون
ای رنج تن ما را راحت، ز که جویمت؟
۲۸۴۰ وی در دل ما را درمان، ز که پرسیمت؟
فی القصه اگر روزی بتوان، ز که پرسیمت
دشوار حدیث است این، آسان ز که پرسیمت؟
ما را چو بتسانی، ترسان ز که پرسیمت؟
خود عین تو بود آن چیز، ای آن، ز که پرسیمت
بر اوحدی از دانش بردیم گمان، اکثون ۲۸۴۵ او نیز برون آمد نادان، ز که پرسیمت؟

۱۶۱

هر کسی رامی نواز دلطف و خاطر جستنت
ما شبم داغی از جفا بردل، کزو
من ترا می خواهم از دنیا، بپر منزل که هست
سرو بستانی دگر هر گز نرستی از زمین
باتومن عهد از میان جان شیرین کرده ام ۲۸۵۰ و؛ کرا دل میدهد عهد چنان بشکستنت؟
خاطر مسکین مسکینان نباید خستنت
بعد ازین از دام او ممکن نباشد جستنت

۱۶۲

گفته بودم باتومن: کان جانبايد رفتنت
دشمن پردر کمین داری و دستی بی کمان
راه پر چاهست و شب بیگناه و صحرا بی پناه ۲۸۵۰ بی دلیلی پسر دل دانا نباید رفتنت
مشکل خود را ز رای خرده دانی باز پرس
راه جوئی، پیش نایبنا نباید رفتنت

۱۳۵

راه توحیدست ، باغوغا نباید رفتنت
گر مرایی نیستی ، پیدا نباید رفتنت
گر بر آید فتنه‌ای ، ازجا نباید رفتنت

زین من و او دور شو ، گرز آن مایی کین طریق
خودنمایی پیش ماعین ریا باشد ، تونیز
اوحدی ، چون جای خود زین پرده بیرون ساختی

۱۶۳

ای ماه سر نهاده از مهر بر زمینت ۲۸۶۰ صدمشتری درخشان از زهره جبینت
کار تو دل فروزی ، شغل تو دیده دوزی
هر چنبری چو ماری ، هر شقه‌ای تناری
غم نیست کرشد آبم ، یا هر داد تا بم
سحرست و بی وفایی ، این حسن و دلربایی
زان دست پاک طاهر ، نورنگار ظاهر ۲۸۶۵ ای زینت جواهر ، زان ساعد سمینت
خود را ز من چه پوشد ؛ جام صفا چه نوشد ؛
آشوب عقل و جانی ، آرایش جهانی
گر چه ز خوب چهری ، چون اختر سپهری

۱۶۴

ای طیره شب طره خورشید پناحت
تاب دل ناهید زیاد خم زلفت ۲۸۷۰ آب رخ خورشید ز خاک سر راحت
دیباچه خوبی ورق روی منیرت
بر رشتند پروین زده صد سوزن طعنه
از خاک فزون کشته سپاه تو ، ولیکن
فردا بقیامت کر ازین کونه بر آیی
نزدیک شود با فلک از روی بلندی ۲۸۷۵ روزی که کند اوحدی از دور نگاهت

۱۶۵

بد میکنند مردم زان بی وفا حکایت
و آنکه رسیده مارا دل دوستی بغایت
بنیاد عشق ویران ، کسر می زدم تظلم
ترتیب عقل باطل ، گرمی کشم شکایت

۱۶۶

صد مهر دیده از ما ، ناداده نیم بوسه
 آیا بر که گویم : این قصهٔ پریشان ؛
 صدحور کرده بر ما ، نادیده يك جنایت
 عاقلم بعشقاو ، چون رخصت بداد ، گفتیم : ۲۸۸۰ روزی بسر در آیم زین عقل بی کفایت
 یابر که عرضه دارم این رنج بی نهایت ؛
 چون عشق سخت گردد دل کثر کند روایت
 نی زین طرف تحمل ، نی زان جهت عنایت
 ورنه که خواست کردن درویش رار عایت ؛
 کین غصهٔ نهانی ناگه کند سرایت
 ای اوحدی ، غم او بر خود مگیر آسان

۱۶۶

۲۸۸۵ اصل کفر از سیاهی مویت
 مه ز دیوان مهر خواسته نور
 وجه آن گشته روشن از رویت
 بی سخن دم ببسته طوطی را
 شیوهٔ شکر سخن گویت
 مشک را در فگنده خون بجگر
 نکهت زلف عنبرین بویت
 خورده چو گان طعنه سیب بهشت
 از زرخدان گرد چون گویت
 از طراوت بیتر بد زله زده
 ماه نور را کمان ابرویت
 اوحدی را ز زلف بشکسته
 تیزی چشم و تندى خویت

۱۶۷

بیا ، که دیدن رویت مبارکست صباح
 تو بیا ، که وصل تو هر درد را بود درمان
 بیا ، که زنده ببوی تومی شوند ارواح
 تو بوی ، که نام تو هر بند را بود مفتاح
 که بر سواد شب تیره بر تو مصباح
 که بر آفاق طی کند سیاح
 که : نظیرت کجا بدست آرد؟ ۲۸۹۵ هزار سال گسر آفاق طی کند سیاح
 من از شریعت عشق تو دارم این فتوی
 که : می پرستی و رندی و عاشقیست مباح
 چرا ملامت ما می کنند اعل صلاح ؛
 صلاح ما همه در گوشهٔ خراباتست
 که بلبلیست ترا همچو اوحدی مداح
 سزد که : خار خورند از رخ تو گل رویان

۱۶۸

آن ماه سرو قامت بر من سلام داد
 روزم خجسته بود ، که دیدم زباعداد

۱۳۷

ماهی فکند سایه اقبال بر سرم ۲۹۰۰ کزنور روی خویش بخورشید وام داد
 حوری که در مشدر خوبی جمال او نه خصل و پنج مهره بهام تمام داد
 چشمش مرا بکشت، چه آرم بزلف دست؛ سلطان گناه کرد، چه خواهم زعام داد؛
 جایی که دام ودانه شود خال و زلف او آن مرغ زیر دست ده خود را بدام داد
 هر کس که کرد با سر زلفش تعلقی زحمت کشد زدل، که بسودای خام داد
 خاک کسی شدیم ده بر خاک کوی خویش ۲۹۰۵ مارا رها نکرد و سخنان را مقام داد
 گفتم که : کام دل ز لبانش طلب کنم عقل این سخن شنید و بر من پیام داد؛
 کای او حدی، بگرد چنین آرزو مگرد کان سندان بکس نشنیدم ده : کام داد

۱۶۹

باز بالای تو مارا در بلا خواهد نهاد دود زلفت آتشی در جان ما خواهد نهاد
 دامنم پر خون دل گردد زدست روزگار کان سزا در دامن هر ناسزا خواهد نهاد
 از سر زلف دلایز و لب شیرین تو ۲۹۱۰ آنکه بر گیر ددل خود در کجا خواهد نهاد
 تاقیامت سجده گاه عاشقان خواهد شدن هر کجا قد سرفراز تو پا خواهد نهاد؛
 دست صبح از چین زلف عنبر آمیزت بلطف نافها در دامن باد صبا خواهد نهاد
 چرخ را شرم آمدی دو کب نمایی بارخت گردانستی که پروین درها خواهد نهاد
 گرسر زلف ترا دیگر جفایی در دست گو: بیاور، کاو حدی تن در قضا خواهد نهاد

۱۷۰

هیچ اربصید دلها در زلف ثابت افتد ۲۹۱۵ اول بکشتن من عزم شتابت افتد
 بسیار وعده دادی مارا بروز وصلی چون روز وصل باشد، ترسم که خوابت افتد
 چشمت خطا بسی کرد، ای ماهر خ چه باشد؛ گر بعد ازین خطاها رای صوابت افتد
 يك ذره کرد دل تو میلی بما نماید از ذره ای چه نقصان در آفتاب افتد؛
 در خوابا گر بینی، ای مدعی، شب ما زود آن قصب ده داری بر ما هتابت افتد
 بس خون فرو چکانی از دیده در غم او ۲۹۲۰ مانند این نمکها گر در کبابت افتد
 ای دل، ممکن تو زان لب دیگر سؤال بوسه زیرا ده آن نیززی کو در جوابت افتد

۱۳۸

جانا، مگر نبیند فردا عذاب دوزخ
 من قدر سگ ندارم، پیش تو، خرم آن کس
 بار او فتادگان را در سرزنش نگیری
 گر او حدی ازین پس بر خاک آستانه ۲۹۲۵
 زین گونه اشک ریزد، کشتی در آبت افتد
 دل خسته‌ای که امروز اندر عذابت افتد
 کوهم نشینت آید، یاهم شرابت افتد
 ناگاه اگر ز عشقی خر در خلافت افتد

۱۷۱

زهجر اول من هر زمان بدست غم افتد
 شبی که قصه درد دل شکسته نویسم
 قدم بپرسم، ای بت، بنه، که چون توییایی
 رها مکن که: بیک بار گی زپای در آیم
 چورشته شد تنم از هجر رشته سر زلفت ۲۹۳۰
 چه خوش بود سر این رشته‌ها، اگر بهم افتد!
 چنان شناس که: گنجی بدست بی درم افتد
 وجود او چه تفاوت کند که در عدم افتد
 تنم ز دوری او در شکنجه ستم افتد
 ز تاب سینه بسوزم که سوز در قلم افتد
 زمن دریغ نیاید سری که در قدم افتد
 که در کمند تو دیدگر چو من شکار کم افتد

۱۷۲

چون بگذری دلم بتهیدن در او افتد
 گر پر توی ز روی تو افتد بر آسمان
 و رقامتت بباغ در آید، ز شرم او ۲۹۳۵
 حالی بقدر سرو خمیدن در او افتد
 روزی که اتفاق پریدن در او افتد
 آن ساعتی که فرصت دیدن در او افتد
 وقتی گرت مجال شنیدن در او افتد
 چون او حدی بکو چه دویدن در او افتد
 چون بگذری دلم بتهیدن در او افتد
 گر پر توی ز روی تو افتد بر آسمان
 و رقامتت بباغ در آید، ز شرم او
 حالی بقدر سرو خمیدن در او افتد
 روزی که اتفاق پریدن در او افتد
 آن ساعتی که فرصت دیدن در او افتد
 وقتی گرت مجال شنیدن در او افتد
 چون او حدی بکو چه دویدن در او افتد

۱۷۳

یاد تو مارا چو در خیال بگردد ۲۹۴۰
 چون تو پسر ما در سپهر نژاید
 ماه نبیند ستاره‌ای چو جبینت
 خط سیه می‌دمد ز رویت و ز نهار!
 عقل پریشان شود، ز حال بگردد
 گرد جهان گره‌زار سال بگردد
 گرچه بسی بر سپهر زال بگردد
 تا نگذاری که: گرد خال بگردد

عقل ندارد، که ترك روی تو گوید
در هوس بوسه توایم ولی نیست
تن بزنی، ای او حدی، سخن چه فروشی؟

چشم نباشد، کزان جمال بگردد
زهره که کس گرد این سؤال بگردد
خوی بد نیکوان بمال بگردد

۱۷۴

کجاشد سار بازش؟ تادلم را تنگ در بندند
گر او در پنج فرسنگی کند منزل چنان سازم
دلهم آونگ آن زلفت و جان خسته می خواهد
همین بس خون، های من که: روز کشتنم دستش ۲۹۵۰ نگار ساعد خود را بخونم رنگ در بندند
رخش ماه دو هفته است و دل ریشم ز بهر او
ز سحر چشم مست آن پری ایمن کجای باشم؟
اگر بالای او بامن کنار صلح بگشاید
و گریش لب لعلش حدیث بوسه ای گویم
بدست خویش بگشودم بالای بسته را، آری ۲۹۵۵ چنین باشد که بر شخصی دل فرهنگ در بندند
گر او را صد گنه باشد، چو بر یادش دم حالی
ز چنگ زلفش ارنای گنه فانی بر کشم چون دف
ز سنگ آستانش چون لبم بوسیدنی خواهد
بسان او حدی بر خود در بیداد بگشاید

چو روز کوچ او باشد پیش آهنک در بندند
کز آب چشم خود سیلی بده فرسنگ در بندند
که: خود را نیز هم روزی بدان آونگ در بندند
سر هر هفته ای خود را بهفت اورنگ در بندند
که خواب دیده مردم بصد نیرنگ در بندند
چو لعل او خبر یا بد میان چنگ در بندند
سر زلفش بر آشوبد، دهان تنگ در بندند
ز چستی هر گناهی را بعد ز رنگ در بندند
بچین زلف نام او مرا چون چنگ در بندند
رقیب او ز بی سنگی برویم سنگ در بندند
کسی کو دل بروی یار شوخ شنگ در بندند

۱۷۵

عشق و درویشی و تنهایی و درد ۲۹۶۰
آه من شد سرد و دل گرم از فراق
مونسیم مهرست و صحبت اشک سرخ
دیده ای دارم درو پیوسته آب
نازنینا، در فراق روی تو
گفته بودی: غم خورم نار ترا ۲۹۶۵

با دل مجروح من کرد آنچه کرد
بر سر کس کی گذشت این گرم و سرد؟
علتم عشقست و برهان روی زرد
چهره ای دارم برو همواره کرد
چند باید بودنم با سوز و درد؟
غم نخوردی تا غمت خونم نخورد

۱۴۰

بندہ ام، گر صلح جوئی ور نبرد
وآنکہ از جانی بترسد نیست مرد
من ببویسی قانعم زان روی ورد
یا بساط نیک نامی در نورد

حاکمی، گر نرم گوئی ور درشت
مرد عشق از جان ترسد در غمش
ای که بستی دستہ گل از رخس
اوحدی، یا ترک روی او بکوی

۱۷۶

۲۹۷۰ کو چولبت پسته ای بقند بر آرد
پیش رود، سر بان کمند بر آرد
باغ، که سروی چنین بلند بر آرد
گرد خود از نعل آن سمند بر آرد
تا بکجا بوی این سپند بر آرد؟
۲۹۷۵ خط تو آنرا بریشخند بر آرد
گر ندعم، سر بنا پسند بر آرد
از دل من شاخ پر گزند بر آرد
گر دل او را لب ز بند بر آرد

نیشکر آن روز دل ز بند بر آرد
سید چو آن زلف چون کمند ببیند
بر چمن و سبزه آفتی مرسادهش
پیش من آن خاک پرزلعل، که روزی
سینه سپند تو گشت و آتش سودا
بردل ریشم، شبی که دیده بگرید
جان مرا چون محبت تو پسندید
بیخ که دست غمت بسینه فرو برد
اوحدی از بند هر دو کون بر آید

۱۷۷

فراغتی ز گل و باغ و بوستان دارد
کدام لاله بروی تو ماند؟ ای دلیند
۲۹۸۰ کدام سرو چنین قد دلستان دارد؟
که بوسه عاشق بد بخت را زیان دارد
اگر چه پیر بود، دولتی جوان دارد
کمر، که قد بلند تو در میان دارد
چه غم ز سرزنش هر ده در جهان دارد؟
۲۹۸۵ بوصل خود برسانش، ده جای آن دارد

دلی، که میل بدیدار دوستان دارد
گرت بجان بخرم بوسه‌ای، زیان نکنم
کسی که چون تو پری چهره در کنار کشد
بقصد کشتن من بست و باز نگشاید
بخا لپای تو آنرا که هست دسترسی
چو کرد جای خیال تو اوحدی در دل
۲۹۸۵ بوصل خود برسانش، ده جای آن دارد

۱۷۸

بوی سر زلف او عبیر ندارد

شاهد من در جهان نظیر ندارد

۱۴۱

سر و بدین فد خوش خرام نروید
 ابروی همچون کمان بسیست ولیکن
 مهر، که در حسن پادشاه نجومست
 طفل چنین در کنار دایهٔ دنیا ۲۹۹۰
 عنبر سارا بهل، که نافهٔ چینی
 اوحدی اندر فراق عارض خوبش
 ماه چنان طلعت منیر ندارد
 هیچ کس آن قامت چو تیر ندارد
 هیأت آن روی مستنیر ندارد
 مادر دور سپهر پیر ندارد
 نکهٔ آن زلف همچو قیر ندارد
 چاره بجز ناله و نفیر ندارد

۱۷۹

حال دل پیش که گویم؟ که دل ریش ندارد
 دوش گفتمی که: فلان از سر تیغم نبرد جان
 سر درویش فدا شد بوفا در قدم تو ۲۹۹۵
 قد او تیر بلا، غمزۀ او ناوک فتنه
 یارب، این ترک چه تیر است که در کیش ندارد؟
 واعظ شهر مرا گفت که: دل با سخنم ده
 چون دهد دل بتو بیچاره؟ که با خویش ندارد
 همجو نارم بکفید از غم سیمب ز نخش دل
 دل مخوانش تو، که او عقل به اندیش ندارد
 اوحدی را، چو تو باشی، چه غم از جور رقیبان؟
 زانکه از تیغ نرسیده غم از نیش ندارد

۱۸۰

وجود حقیقت نشانی ندارد ۳۰۰۰
 رموز طریقت بیانی ندارد
 بصحرای معنی گذر، تا ببینی
 بهاری که بیم خزانی ندارد
 جمال حقیقت کسی دیده باشد
 که در باز گفتن زبانی ندارد
 درین دانه مرغی تواند رسیدن
 که جز نیستی آشیانی ندارد
 تنی را، که در دل نباشد غم او
 رها کن حدیثش، که جانی ندارد
 به چیزی توان برد چیزی که این جا ۳۰۰۵
 بنانی نیرزد، که نانی ندارد
 بگفت اوحدی هر چه دانست با تو
 گرش باز یابی زیانی ندارد

۱۸۱

بمیرم چشم مستترا که جانم زنده می دارد
 نقد اندر به دست آنکه در خلوت سرای خود
 دلم را با خیال خود بجان بازنده می دارد
 چنان شاخ گل و سر و سببی نازنده می دارد

۱۸۲

دعای عاشقان تست در شبهای تنهایی
 ز چشمت مردم می دیدیم و از روی تونیکویی
 که روز دولت حسن ترا پاینده می دارد
 ۳۰۱۰ ولی زلفسیه کارتو ما را زنده می دارد
 مباد، ای اوحدی، هرگز ترا با خسروان کاری
 غلام لعل شیرین شو، که نیکو بنده می دارد
 دل مرا هم چو روی خویشتن فرخنده می دارد
 مرا بس باشد این دولت که آن مهر روی هر صبحی

۱۸۲

روی خود بنمود و هوش از ما ببرد
 دل شکیب از روی خوب او نداشت
 روی او چون دید نقش ما و من
 ۳۰۱۵ نام من گم کرد و رخت ما ببرد
 زین جهان من داشتم جان و دلی
 این بدست آورد و آن دریا ببرد
 من چنین در جوش و آتش ناپدید
 گرنهان آمد، مرا پیدا ببرد
 دانش و دین مرا آن چشم ترک
 روز غارت بود، در یغما ببرد
 از دل من بود هر غوغا که بود
 پیش او رفت آن دل و غوغا ببرد
 راه فردا برگرفت از امشبم
 ۳۰۲۰ کاشمبم بگرفت و تا فردا ببرد
 تا قیامت هر که گوید سر عشق
 قطره ای باشد، کزین دریا ببرد
 جای آن هست از کند جوش و فغان
 او حده، کش عشق او از جا ببرد

۱۸۳

موی فشانم دگر عشق بدرها ببرد
 روی چو گلبرگی تو اشک مرا سیم کرد
 من ز سفرهای خود سود بسی داشتم
 ۳۰۲۵ عشق تو در باختن سود سفرها ببرد
 داشتم از شاخ عمر وعده بر خوردنی
 باد فراقت بباغ برزد و برها ببرد
 باز نیاید بهوش عاشق رویت، که او
 توش ز تنها ربود، هوش زسرها ببرد
 زلف تو دل برد و هست در پی جان، ای عجب!
 بار کجایم هلد، دوست، که خرها ببرد؛
 داشت دلی او حده، نقدود گر چیزها
 این دو بر آتش بسوخت عشق و دگرها ببرد

۳۰۳۰ طراوت رخت آب سمن تمام ببرد رخت ز گل نم واز آفتاب نام ببرد
 غلام کیستی ، ای خواجۀ پری رویان؟ کهدیدن تودل ازخواجه وغلام ببرد
 همی گذشتی و بر من لبت سلامی کرد سلامت من مسکین بدان سلام ببرد
 بهیچ چوب سمرن فرونیامده بود غم تو آمد و از دست من زمام ببرد
 چو آفتاب ترا از کنار بام بدید پنگاه تر علم خویش را زبام ببرد
 نسیم صبح ز زلف تونافه ای بگشود ۳۰۳۵ بنام تحفه فرو بست و تا بشام ببرد
 زرشک روی تو گل سرخ گشت و کرد عرق چو رنگ روی ترا باد صبح نام ببرد
 امام شهر چو محراب ابروی تو بدید سجود کرد ، که عوش از سر امام ببرد
 حکایت من و زلف تو کی تمام شود؟ که هر چه داشتیم از دین و دل تمام ببرد
 بهام و خاص بنکفت او حدی حدیث رخت بصورتی که دل خاص و عقل عام ببرد

۳۰۴۰ از عشق تو جان نمی توان برد وز وصل نشان نمی توان برد
 بر خوان رخت ز بیم آن زلف دستی بدهان نمی توان برد
 دارم بلب تو حاجتی ، لیک نامش بزبان نمی توان برد
 داری دهنی ، که از لطافت ره بر سر آن نمی توان برد
 چون چشم تو پیش عارضت راه بی تیر و کمان نمی توان برد
 گرچه کمر تو بیچ پیچست ۳۰۴۵ با او بزبان نمی توان برد
 کاری که کمر دند چو زلفت سر سر بهمیان نمی توان برد
 از غارت چشمت اندرین شهر رختی بدکان نمی توان برد
 بر سینۀ او حدی ز عشقت داغیست ، که آن نمی توان برد

دل باز در سودای او افتاد و باری می برد جوری که آن بت می کند بی اختیاری می برد
 چند بست تا بر روی او آشفته گشته این چنین ۳۰۵۰ نه سر بجایی می کشد ، نه ره بکاری می برد

من در بلای هجر او از آنم بتر کز هر طرف
 باد بسی کفتم؛ کز و بگسل، چون شنید این سخن
 ای مدعی، گر پای مادر بند بینی شکر کن
 عشق ار نمی سازد مرا معذور باید داشتن
 تا چند گویی: او حدی یاری نمی خواهد ز کس
 ۳۰۵۵ یارش که باشد؛ چون جفا از دست یاری می برد

۱۸۷

يا شمی بر چین زلف دلستانت بگذرد
 خاك آن بادیم کوبر آستانت بگذرد
 مشتری مشنو که: از پیش دکانت بگذرد
 بعد ازین چون گرم شد بازار خورشید رخت
 تا کرا دوزی؟ بتیری کز کمالت بگذرد
 ابروانی چون کمان داری و خلقی منتظر
 در زمان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد
 نام من فرهاد کردند از پریشانی، ولی
 پیش تیر غم نشان کردی دلم را وانگهی ۳۰۶۰
 من در آن تشویش کان تیر از نشانت بگذرد
 پیکر مویی شود تا بر دهانت بگذرد
 نیست در عشق او حدی راجز بزاری دسترس
 وین نه پیکان نیست کز بر گستاوت بگذرد

۱۸۸

بدشمنان نتوان رفت و این شکایت کرد
 لبش، که بردل ما راه زد، جنایت نیست
 که: دوست بردل ما جور تا چه غایت کرد؟
 بیا، که درد ترا من بجان خریدارم ۳۰۶۵
 اگر بسینه رسید، اربجان سرایت کرد
 روا بود؛ چو بحکم حدیث و آیت کرد
 لب که آیت لطفست، قهر بردل من
 کمینه پرتوی از صورت تو بتواند
 هزار زهره و خورشید را حمایت کرد
 کسی ندید رخت را، که وصف داند گفت
 قمر نشان تو از دیگری روایت کرد
 مگر زبام رخت را مجاوران فلک
 با آفتاب نمودند و او حکایت کرد
 اگر بشحنه بگویند، شهر بگذارد ۳۰۷۰
 ستم، که نر گس مست تو در ولایت کرد
 از آن که در همه عمر خود این کفایت کرد
 بعشق سرزنش و منع دل کفایت نیست
 نشان روی تو از هر که باز پرسیدم
 میان عالمیانم نشان و روایت کرد
 درین حدیث که: با او حدی عنایت کرد
 بریخت خون من از چشم و مردم از چپ و راست

تر کم بخنده چون دهن تنگ باز کرد
 کافر، که رخ ز قبله بپیچیده بود و سر
 ای دلبری که عارض چون آفتاب تو
 از درد دل چومار بپیچید سالها
 باصورت خیال تو دل خلوتی گزید
 پیوسته من ز عشق حذر کرده‌ام، کنون
 کوتاه گشته بود زمن دست حادثات
 رفتی، پی تو پرده خلی دریده شد
 پنهان بر او حدی زده‌ای تیر چشم مست
 ۳۰۷۵ چون قامتش بدید بر غبت نماز کرده
 بر مشتری کرشمه و برماه ناز کرد
 بر بیدلی، که عقر ب زلف تو گاز کرد
 وانکه بروی این دگران در فراز کرد
 آن چشمهای شوخ مرا عشقباز کرد
 ۳۰۸۰ زلف تو کار بر من مسکین دراز کرد
 این پرده بین، که بار فراق تو ساز کرد
 نتوان ز پیش زخم چنین احتراز کرد

باد بسویی از دو زلفت وام کرد
 غمزه آهووش گور افگنت
 دانه خالی، که بر رخسار تست
 قامت من چون الف بود از نشاط
 نازنینا، صبح ما را همچو شام
 توسن دل، گرچه تندی می نمود
 آتش روی تو ما را سخت سوخت
 سوی چین آوردم مشکش نام کرد
 تیر غم در دیده بهرام کرد
 ۳۰۸۵ پای ما را بسته این دام کرد
 آن الف را دام زلفت لام کرد
 فتنه آن لعل خون آشام کرد
 عاقبت چشم تو اورا رام کرد
 گرچه کار او حدی را خام کرد

هوست معتکف خانه خمارم کرد
 خاطر م راز حدیث دو جهان باز آورد
 ۳۰۹۰ عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد
 لب لعل تو بیک عشوه، که در کارم کرد
 زخمها بردل و فریاد نمی یارم کرد
 شربت بی داد خیال تو، که بیمارم کرد
 تا چه زورست و تعدی که چنین زارم کرد؟
 می شنیدم که: شود نیک بشریت بیمار
 من ندانم سبب گرم و گدازی که مراست

سایه‌ای بودم، و عکس تو بپوشید مرا ۳۰۹۵ ذره‌ای بودم و نور تو پدیدارم کرد
 دیده تاباز گشودم بتو، اندیشه بیست در بروی همه و روی بدیوارم کرد
 آنکه اندر عقب من بتعبد کوشید بعد ازین حال ندانست که انکارم کرد
 مرده بودم، بسخن‌های تو گشتم زنده خفته بودم، صفت حسن تو بیدارم کرد
 باده هر که چشیدم سبب مستی بود او حدی زان قدحی داد، که هشبارم کرد

۱۹۲

دل ببردی و یکی کار دگر خواهم کرد ۳۱۰۰ چیست آن جان بسر کار تو در خواهم کرد
 دگری روی ز تیر تو اگر می‌پیچید بمن انداز، که من دیده سپر خواهم کرد
 خوب رویان همه گر در نظر م جمع شوند من ندانم که بغیر از تو نظر خواهم کرد
 اگر انکار کننم بمحبت همه خلق تو میندار کسزین کار حذر خواهم کرد
 پیش خورشید رخت غایت کوتاه نظر بست گر بخوبی صفت روی قمر خواهم کرد
 من چو از پسته خندان تو کامی یابم ۳۱۰۵ طفلره باشم، اگر یادشکر خواهم کرد
 او حدی، عاشق او بی، ز سر جان بر خیز ورنه بنشین، که من این کار بسر خواهم کرد

۱۹۳

وصف روی آن پسر خواهیم کرد خدمت زلفش بسر خواهیم کرد
 جای او را جان خود خواهیم ساخت هر چه هست از دل بدر خواهیم کرد
 پیش خورشید جمال روی او بعد ازین عیب قمر خواهیم کرد
 شکر آن شیرین دهان خواهیم گفت ۳۱۱۰ عالمی را پر شکر خواهیم کرد
 اوستاد مکتب فضلیم، لیک ابجد عشش ز بر خواهیم کرد
 از دهانش بوسه‌ای خواهیم خواست وین حکایت مختصر خواهیم کرد
 او حدی، پنهان مکن عشه‌ش، که ما عالمی را زان خیر خواهیم کرد

۱۹۴

چاره سگالیدنم فایده‌ای چون نکرد آتش هجران تو جز جگرم خون نکرد
 نیست کسی در جهان کش چو من شیفته ۳۱۱۵ زلف چو مفتول تو عاشق و مقتون نکرد

۱۹۷

سروچمن، گر چه هست تازه، ولی همچو تو
درد نهان مرا هیچ علاجی نبود
زخم که من می خورم، سینۀ رامین نخورد
عاشق صادق کسیست که سوخن و سرتو
روز نشد هیچ شب کلوحدی از هجر تو

۱۹۵

جز لبم شرح میان او نکرد
روی اقبالی ندید آن سر، که زود
رازدل زان فاش می گردد، که دوست
هر که قتل ما بدید آگاه شد :
آنکه سر در پای عشق او نباخت
خاطر آشفته ما کی کند ؟
بر که نالد او حدی زین پس، که دوست

۳۱۲۵

۱۹۶

دلم جز تو آهنگ یاری نکرد
بطرف چمن در خزانی نرفت
براه تو بر هیچ خاکی ندید
کسی را که با رویت افتاد مهر
در آنها که دل مدخلی می کنند
لبت پیش ما هیچ شغلی ندید
شبی در فراق نکر دیم روز
نمودی که : رویم چه کرد از جفا ؟
خرامنده قدی چنان دلنواز
نکوید کسی شکر ایام عمر

۳۱۳۵

۱۹۸

نکته شیرین نکفت، شیوه موزون نکرد
عقرب زلف ترا هیچ کس افسون نکرد
گریه که من می کنم، دیده مجنون نکرد
تن زدو با کس نگفت، خون شدو بیرون نکرد
نمره دگرسان نداشت، ناله دگرگون نکرد

۳۱۲۰

جز دلم وصف دغان او نکرد
جای خود بر آستان او نکرد
چاره درد نهان او نکرد
کان بجز تیر و کمان او نکرد
دست وصل اندر میان او نکرد
عشرتی کندر زمان او نکرد
گوش بر آه و فغان او نکرد

۳۱۲۵

بغیر از تو میل کناری نکرد
تماشای گل در بهاری نکرد
که از اشک بروی نثاری نکرد
چومه را بدید، اعتباری نکرد
بجز دوستیت اختیاری نکرد
که از محنتش بود وتاری نکرد
که با ما جهان کار زاری نکرد
وفایی که جستیم باری نکرد
چه معنی که بر ما گذاری نکرد ؟
کز آن لعل شیرین شکاری نکرد

۳۱۳۰

۳۱۳۵

ز نوشیدنی هامی وصل تست
خیال نو پیش من آمد شبی
دل او حدی تکیه بر عمر داشت

۳۱۴۰

۱۹۷

که نوشندگان را خماری نکرد
ولی نیم ساعت قراری نکرد
خود او نیز بگذشت و کاری نکرد

بیک نظر دل شهری شکار دانی کرد
ز طره غالیه بر یاسمین توانی برد
چو بادا گرچه گذرمی کنی بهر سوی
اگر مراد دل خود طلب کنیم از تو
تو این ستیزه و ناز و عتاب و شوخی را
چو پر سمت زوفا، گویی: آن نمی دانم
ستم که بر دل من کرده ای، عجب دارم
اگر چه طفلی و خود را نهی بنادانی
نکار چهره بیوشی ز او حدی، لیکن

۳۱۴۵

۱۹۸

دوش بگذشت و دل از دور تماشایی کرد
ز چنان غمزه، که او دارد و ابرو عجبست
محتشم را نرسد سرزنش درویشی
صبر فرمود مرا درستم خویش و دلم
نیک خواهان بطیبی که نشانم دادند
طمع از بوس و کنارش ببریدیم که آن
گرچه بر ما ستم او بهلاک انجامید
عشق ورز ندبتان، لیک چو من بیزوری
دل که جاییش بدر آمده باشد داند

۳۱۵۰

۳۱۵۵

۱۹۹

ای سنگدل، بحق وفا کز وفا مگرد

همیشه چو رکنی و آشکار دانی کرد
بشیوه معجزه باخنده یار دانی کرد
بسوی ما نه همانا گذار دانی کرد
مراد دشمن ما اختیار دانی کرد
اگر بتک بگویی چه کار دانی کرد؛
ولی چو بوسه بخواهم کنار دانی کرد
که گر بیاد تو آرم شمار دانی کرد
هنوز چاره چون من هزار دانی کرد
بخون دیده رخسار را نگار دانی کرد

امشب حسرت او دیده چو در یایی کرد
کالتفاتی بچومن بی سرو بی یایی کرد
کو بعمری هوسی پخت و تمنایی کرد
صبر پندار که امر روزی و فردایی کرد
در دل را نتوان گفت مداوایی کرد
نیست خوانی که توان غارت و یغمایی کرد
هیچ زشتش نتوان گفت، که ز بیایی کرد
پنجه سهلست که بادست توانایی کرد
کلو حدی این همه فریاد عم از جای کرد

عهدی بکن بوصل و از آن عهد و امانگرد

۱۴۹

ما بر گزیده ایم ترا از جهان ، تونیز ۳۱۶۰ پیوند ما گزین وز پیوند ما مگرد
 درمیغ خون دل شب هجر آشنای ما می بین و با مخالف ما آشنا مگرد
 ای آنکه يك دم از دل ما نیستی جدا هر دم بشیوه ای دگر ازها جدا مگرد
 گفتمی : برو، که مهره مهرت بریختم خونم بریز و گردچنین مهرها مگرد
 دی دست در میان تو کردم، رخ تو گفتم: بالای ما بلاست، بگرد بلا مگرد
 مارا غرض رواشدن از وصل روی تست ۳۱۶۵ گو: کام اوحدی زدو کیتی روا مگرد

۲۰۰

عشق بی علت ترنج دوستی بار آورد عشق بی علت ترنج دوستی بار آورد
 چیست پیش پا کبازان کامل دل جستن؟ غرض وین غرض در دوستی نقصان بسیار آورد
 در میان مهربانان مهر دارو گو مباش همت ارباب دل خود سنگ در کار آورد
 جذب مفناطیس بین کاهن بخود چون می کشد؟ کم زسنگی نیستی کاهن رفتار آورد
 گردل اندر کافری بنده جوانی پاکباز ۳۱۷۰ در نهان او مسلمانی پدیدار آورد
 یار گردن کش زدامت گرچه سر بیرون برد این کمند آخر همش روزی گرفتار آورد
 گرز خوبان دوستی خواهی، بهاکی میل کن میل خوبان جنبش اندر نقش دیوار آورد
 از برای عاشقتی این ناز و غنچ و چشم و روی خواجه بهر مشتری جوهر بازار آورد
 اوحدی ، گر کثر روی انکار دشمن لازمست دوستی چون راست و روزی دشمن اقرار آورد

۲۰۱

پیری که پریرم ز مناجات بر آورد ۳۱۷۵ دی مست و خرابم بخرابات بر آورد
 يك جرعه بذات خود ازان باده صافی در داد ، که گرد ازمن و ازذات بر آورد
 در میکند ای برد مرا مست و بدیدم رویی، که خروش از جگرلات بر آورد
 خورشید جبینی، که فروغ رخس از دور چون شعله زد ، آشوب ز ذرات بر آورد
 چون در شدم ، آن قامت رعنا بقیامی دل را ز مقام و ز مقامات بر آورد
 چون جان رخ اودید، پس از دست گزیدن ۳۱۸۰ انگشت شهادت بتحیات بر آورد
 با اوحدی از راه کرامت سخنی گفت وز بحر دلش موج کرامات بر آورد

۲۰۲

هر کس که در محبت او دم بر آورد
 خون جگر بحلق رسیدست وزهره نه
 دل در جهان بحلقه ربایی علم شود
 گر دود زلف از آتش رویش جدا شود ۳۱۸۵ آتش ز خلق و دود ز عالم بر آورد
 جان و دل مرا، که بهم انس یافتند
 هجرت، بسی نماند، که از هم بر آورد
 بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذرد
 خاک لحد ز گریه من غم بر آورد
 روزی که زد ز نقطه خالشم دم اوحدی
 گفتم که: سر بدایره نم بر آورد

۲۰۳

سوز تو شبی بسازم آورد
 زان دم که تو روی باز کردی ۳۱۹۰
 گر تیغ زنند رخ نیچم
 اقبال بکعبه وصال
 چون توبه منزل امانی
 لطف تو بمکه حقیقت
 آن بخت که دل بخواب می جست ۳۱۹۵
 این فاعده نیازمندی
 چون دید که: شمع جمع عشقم
 گستاخی اوحدی بر تو

وندرد سخنی درازم آورد
 از هر چه بجز تو بازم آورد
 زین قبله که در نمازم آورد
 بی درد سر مجازم آورد
 با بدرقه و جوازم آورد
 از بادیه حجازم آورد
 بیدار ز در فرازم آورد ۳۱۹۵
 در عهد تو بی نیازم آورد
 اندوه تو در گدازم آورد
 در غارت و ترکتازم آورد

۲۰۴

بی تو دل من دمی قرار نگیرد
 هر چه در امکان عقل بود بگفتم ۳۲۰۰
 داد من امروزه، که روز ضرورت
 صید توام، ترک من مگیر، که دیگر
 روز نباشد که در فراق رخ تو
 پند نصیحت کنان بکار نگیرد
 این دل شوریده اعتبار نگیرد
 یار نباشد که دست یار نگیرد
 صید چنین کس بروزگار نگیرد
 روی من از خون دل نگار نگیرد

از تو دلم ذره‌ای غبار نگیرد
حکم خداوند خویش خوار نگیرد
آرزوی خویش در کنار نگیرد
بوسه از آن لعل قند بار نگیرد

۳۲۰۵

۲۰۵

صفات تجرد بیان بر نگیرد
که وصلش وجود جهان بر نگیرد
خندنگی که هیچش کمان بر نگیرد
بیفتم ، کسم رایگان بر نگیرد
که پهنای هفت آسمان بر نگیرد
تن راهرو بار جان بر نگیرد
همایست کین استخوان بر نگیرد
که اندازهٔ بحر و کان بر نگیرد
چو سرمایه پرشد زیان بر نگیرد
که ناگه سرت با زبان بر نگیرد
که پندار خویش از میان بر نگیرد

۳۲۱۰

۳۲۱۵

بر سر من گر تو خاک راه ببیزی
هر چه بخواهی بکن، که بندهٔ منقاد
رنج کش، ای اوحدی، که بی‌المی کس
طالب وصلی، که برد بار نباشد

صفات قلندر نشان بر نگیرد
عدم خانهٔ نیستی راست گنجی
گشاد از دل ^۹ تنگ درویش یابد
من آن خاکسارم، که گر برگذاری
بی‌الای من بر کشیدند دلقی
دل دین طلب تنگ تن بر نتابد
مکن یاد دنیا، که اندیشهٔ ما
بما گوهری داد دست عنایت
تو سرمایه بسیار گردان، که دل را
زبان در کش، ای اوحدی، زین حکایت
ازان یار بیگانگی دارد آن کس

۲۰۶

چو خورد از خوان او هر گز نمیرد
که سرگردان او هر گز نمیرد
ولیکن جان او هر گز نمیرد
پس از درمان او هر گز نمیرد
ولسی پیمان او هر گز نمیرد
که در زندان او هر گز نمیرد
که بی فرمان او هر گز نمیرد

۳۲۲۰

۳۲۲۵

چو دل شد زان او هر گز نمیرد
بسر می‌گردم از عشقش، چو دانم
تن عاشق بمیرد در جدایی
بدر دش گردلم زین پیش می‌برد
تم را پر شود پیمانۀ عمر
بزندان عزیز می‌درشد این دل
روان اوحدی را هست حکمی

۱۵۲

عشق از کمین چو برون تازد
 کو را چو موم بنگدازد
 چون ماه ما علم افزاد
 جز سرکه در قدمش بازد؟
 هرگز بغیر نپردازد ۳۲۳۰
 و آنگاه پیره که او سازد
 پس بهتر آنکه بننوازد
 آن رخ چو پیره براندازد
 از گونه دگر آغازد

تیر از کمان بمن اندازد
 در کس نیوفتد این آتش
 چون شاه ما سپه انگیزد
 از دست بنده چه کار آید؟
 آن کس که غیر او داند
 در پرده راه ندارد کس
 بنوازدم چو بخواهد زد
 بس فتنها که برانگیزد
 با اوحدی غم او هر دم

که گوی سیم بجوگان مشکمی بازد ۳۲۳۵
 سزا بود که دل از مهر ما بپردازد
 ننگه کنیم دگر تا : چه پیره می سازد؟
 ز زلف او که دل از دست و تیر دریازد
 زبان چو شمع ببر ، تا برون نیندازد
 ز شرم او نه عجب گر نبات بگدازد ۳۲۴۰
 بکار اوحدی ار سایه ای براندازد

رخش ، روا بود ، اراسب دلبری تازد
 ز ذره بیشترندش کنون هواداران
 چه پردها بدرانید عشق او بر ما !
 بدست کوتاه ما این گرو نشاید برد
 میان ما سخنی چند اندرونی رفت
 بسی که از ذهن او شکر شود در تنگ
 چه کم شود ز درخت بلند قامت دوست؟

مشک را خوارتر از خاک براه اندازد
 ای بسادل! که در آن کوچه بچاه اندازد
 نور خورشید دهد ، پرتو ماه اندازد
 ناولک غمزه چو در قلب سپاه اندازد ۳۲۴۵
 حسن او لرزه بر اندام گواه اندازد

چون گره بر سر آن زلف دوتاه اندازد
 اگر آن چاه ز نخدان بسر کوچه برد
 نظر زهره کند ، خنجر مریخ زند
 چشم آن ترک سپاهی بهزیمت ببرد
 گر گواهی بیارم که: مر از لاف تو کشت

تیره جرم به جگر در زد و اندیشه نکرد
او وحدی، دیده مدوز از رخ او، عیبی نیست

۴۹۰

که دلم در پی او نالوک آه اندازد
گر گدایی نظری بر رخ شاه اندازد

دیگر مرا بضربت شمشیر غم بزد
عزلت گزیده بودم و کاری گرفته پیش
دم در لشیده بود دل من زدیرباز
درویش را ز نوبت شاهی خبر نشد
چون دیده بر طالایه حسنش نظر فکند
هر نیزه ستیزه که مریخ راست کرد
صدبار چین طره پستش زبوی مشک
آیینۀ دو عارض او از شعاع نور
گفتم که: بردلم نکند جو روهم بکرد

فریاد ازین سوار، که صید حرم بزد!
یارم زدر در آمد و کارم بهم بزد
آتش در او فتاد بجانم، چو دم بزد
تا روزگار نوبت این محتشم بزد
عشقتش بدل در آمد و حالی علم بزد
شمشیر خوی او همه را چون قلم بزد
۳۲۵۰ بر دست باد قافله صبح دم بزد
بسیار سنگ طعنه که بر جام جم بزد
گفتا: بر او وحدی نزنم زخم وهم بزد

۴۹۱

زلف را تاب دام و خم برزد
دفتر دوستان خود می خواند
صورت ماه را رقم بسترد
آتشی کند رین دل از غم اوست
کلبن وصل او بطالع من
شد ز چشم ترم بخشم، چو دید
آه کردم ز درد عشقتش و گفت:

همه کار مرا بهم برزد
بسر نام من قلم برزد
۳۲۶۰ آنکه این چهره را رقم برزد
بسر شعلهای غم برزد
سر بسر غنچه ستم برزد
لب خشک مرا، که نم برزد
او وحدی را بین، که دم برزد

۴۹۲

چو میل او کنم، از من بعشوه بگریزد
اگر برابرش آیم بخشم بر گردد
بر غم من برود هر زمان، که در نظرم
شبی که بر سر دویش گذر کنم چون باد

۳۲۶۵ دگر چو روی بهیچم بمن در آویزد
وگر برش بنشینم بطیره بر خیزد
کسی بجوید و با مهر او در آمیزد
رقیب او ز جفا خاک بر سرم بیزد

۱۵۴

وگر بچشم نیازش ننگه کنم روزی بخشم در شود و فتنه‌ای برانگیزد
 در آتشم من و جز دیده کس نمی بینم ۳۲۷۰ که بی مضایقه آبی بر آتشم ریزد
 نه کارماست چنین دوستی، ولی چه کنم؟ که اوحدی ز چنین کارها نپر هیزد

۲۹۳

مرد این ره آن باشد کوب فرق سرخیزد با غمش چو بنشیند از دو کون بر خیزد
 بار نیستی باید بار عشق را، کین جا سودا زین متاع آید، مزه ازین سفر خیزد
 من غلام رندی، کو، چون بپاده بنشیند از خود و تو تو من او جمله بی خبر خیزد
 مرد راهبر باید پیر راهت، ای برنا ۳۲۷۵ ورنه گم شوی با او، مگر نه راهبر خیزد
 نقش طاعت خون را محو کن، که آن ساعت خویش بین طاعت بر پر گناه بر خیزد
 آن چنان که می بینی زاهد ریایی را گر کسی بدست افتد هم بگوشه در خیزد
 با عصای ایمان رو راه وادی ایمن کند در آن چنان وادی نور ازین شجر خیزد
 هر که او درین منزل شد بخواب و خورقانع تا آنکه هست و تا باشد خر بمر دو خر خیزد
 اوحدی، حکایاتش تازه گوی و پرورده ۳۲۸۰ کن حدیث پوشیده زود در دسر خیزد

۳۱۴

اگر جان را حجاب تن زبیش کار بر خیزد ز خواب هجر چشم دل بروی یار بر خیزد
 تنم بر خیزد، ار گویی، ز بند جان باسانی ولی از بند عشق او دلم دشوار بر خیزد
 بسرسیم طبیبانش فرستیم و بجان تحفه ز سرسام فراق او گر آن بیمار بر خیزد
 سرم بر آستان او، چو بینی بر مدار او را کز آن خاک او ندارد سر که بی دیدار بر خیزد
 گلی بیخار میجستم ز باغ وصل او پنهان ۳۲۸۵ بقصد من چه دانستم که چندین خار بر خیزد؟
 بروی خود چو در بندم در آمد شد مردم دلم را فتنه و شور از درو دیوار بر خیزد
 اگر زاری کند جانم بعشق او، مرنجانم بنه عذری چومی دانی که عاشق وار بر خیزد
 خود از آیین بدمهران این منزل عجب دارم که بار افتاده ای این جاز زیر بار بر خیزد
 میان این خریداران بدور عنبر زلفش ستم بر نافه‌ای باشد که از تاتار بر خیزد
 اگر بر دستبوس او نباشد، اوحدی، دستت ۳۲۹۰ ز پایش بوسه‌ای بستان، که کارار کار بر خیزد

فتنه از چرخ و قیامت ز زمین برخیزد
 ای بسا خانه! که بر اسب شود تنگه و سوار
 چشم و رخسار پر پریش، که تو داری امروز
 باغبان قد ترا دید و همی گفت بخود:
 بهر بوسیدن پای تو سر و روی مرا ۳۲۹۵
 تخت ضحاک تو داری، که دو گیسوی دراز
 چون دو مارت زیسار و زمین برخیزد
 آنکس در مست شبی پیش تو بتواند خفت
 نیست هشیار که تا روز پسین برخیزد
 قد و بالای چنان راست مخالف ز چه شد؟
 بادل من که چو گویم: بنشین، برخیزد
 ماه تا روی ترا دید و بسرو دل بنهاد
 بیم آنست که با مهر بکین سر برخیزد
 در سر زلف تو هر چینی شهری هندوست ۳۳۰۰
 که شنید این همه هندو؟ که ز چین برخیزد
 که بروی تو عجب نیست که دین برخیزد
 او حدی را برخت دل نه شگفتار بر خاست

تویی که از لب لعلت گلاب می ریزد
 متاب زلف خود، ای آفتاب رخ، دیگری
 بهر سخن، که لب همچو شکر تو کند
 بیاد روی تو هر بامداد دیده من ۳۳۰۵
 مرا بر آتش هجرت جگر چنین خسته
 زخوی تند خود، ای ترک، بر حذر میباش
 تو سیم خواسته ای ز او حدی و دیده او
 ز زلف پرشکنت مشک ناب می ریزد
 که فتنه ز آن سر زلف بناب می ریزد
 مرا دگر نمکی بر کباب می ریزد
 ستاره در قدم آفتاب می ریزد ۳۳۰۵
 تو چشم خیره من بین که: آب می ریزد
 که این غبار ستم بر خراب می ریزد
 ز مفلسی همه در در جواب می ریزد

هر سحرم ز هجر تو ناله بر آسمان رسد
 مایه روزگار خود در هوس تو باختم ۳۳۱۰
 سود تو می بری، بهل کز تو مرا زیان رسد
 تیر همان ابروان بر سپرم مزین، که من
 در جگرش نهان کنم، تیر کزان کمان رسد
 گگر زتو ناله رخ دلم کند، روا بود
 دل چو شود ز غصه پر، هم بسر زبان رسد

رخت دل شکسته را پیش تو می‌هلم، ولی
 از ستمی منال، اگر عاشقی آن جمال را
 بدرقه گرتویی، سبک دزد بکار روان رسد
 بار چنین بسی بری، تافر حی چنان رسد
 آخر کار عاشقان نیست بجز هلاک و خود
 ۳۳۱۵ بر دل ریش او حدی، گرتو تویی، همان رسد

۲۱۸

جان و دل را بوی وصل آن دل و جان کی رسد؟
 ای صبا، باز آمدن دورست یوسف راز مصر
 وین شب تنهای تاریکی بپایان کی رسد؟
 حاصل عمر گرامی از جهان دیدار اوست
 باز گو تا: بوی، پیراهن بکنعان کی رسد؟
 روز و شب چون گوی دستش در گریبان منست
 من بامیدم کنون، تافر صت آن کی رسد؟
 یار نارنجی قبا را من بنیر نجات آه
 دست من گویی: بدان گوی گریبان کی رسد؟
 می نویسم قصه‌ها هر دم بخون دل، ولی
 فصله چون من گدا بی پیش سلطان کی رسد؟
 روی من بر پای آن سرو خرامان کی رسد؟
 چشم من چون دور گشت از روی گل رنگش کنون
 گوش بر ره، چشم بر در، تا که فرمان کی رسد؟
 زان ستمگر کار بی سامان بسامان کی رسد؟
 او حدی را چند گویی: بی سرو سامان چراست؟

۲۱۹

باز لاف او مردانگی باد صبا را می رسد ۳۳۲۵
 هست از میان او کمر بر هیچ، آری در جهان
 بر خوردن از سیمین برش بند قبارامی رسد
 از دوستان بیگانگی آن آشنا رامی رسد
 کین زندگی و دردی کشی اهل صفارامی رسد
 کین شبنام عشق او مبر، کین شیوه مادرامی رسد
 گو: نام عشق او مبر، کین شیوه مادرامی رسد
 بی موجبی عاشق کشی آن بی وفارامی رسد
 ما نیستانیم، ای پسر، هستی خدارامی رسد
 آنرا که هست از عشق او رخ در سلامت بعد ازین
 مارا بکشت آن بی وفا، بی موجب و ماشادمان ۳۳۳۰
 گر او حدی از نیستی در عشق او دم میزند

۲۲۰

حدیث آرزو مندی قلم دشوار بنویسد
 ز کار دوست بسیارست گفتن قصه بادشمن
 ز بهر آنکه اندک باشد، ارب بسیار بنویسد
 بکارا فتاده گویم: کز میان کار بنویسد
 حدیث رفت این دیده بیدار بنویسد
 دلیل حرکت این سینۀ رنج‌ور بنماید

زمین بوس و سلام و اشتیاق و خدمت م بکسر ۳۳۳۵ بدان ابرو و چشم و قامت و رفتار بنویسد
 حکایت ریزه ای زمین عاشق دلخسته برگوید شکایت گونه ای زان طره طرار بنویسد
 کند در نامه یاد از عهد و از پیمان و من در پی نهم ز نهار بر جانش، که صد ز نهار بنویسد
 سیاهی گر نما ندد در و ات، از خون چشم من بسرخی آنچه باقی مانده از طومار بنویسد
 سخن هایی، که دارم از جفای چرخ، بنگارد ستم هایی، که دیدم از فراق یار، بنویسد
 ازین بیچارگی شرحی دهد در نامه، کان دلبر ۳۳۴۰ چه بر خواند جواب او حدی ناچار بنویسد

۲۲۱

آنکه دلم برد و جور کرد و جدا شد آید که دلم برد و جور کرد و جدا شد
 باد گران سرکشی نمود و تکبر باد گران سرکشی نمود و تکبر
 رنج که بردیم باد برد و تلف گشت رنج که بردیم باد برد و تلف گشت
 نوبت آن وصل را که وعده همی داد نوبت آن وصل را که وعده همی داد
 دل ز برم بردوزهره نیست که گویم: ۳۳۴۵ آن دل سرگشته را که برد و کجا شد؟
 گر کندم قصد جان دریغ ندارم گر کندم قصد جان دریغ ندارم
 با همه جوری دلم نداد که گویم: با همه جوری دلم نداد که گویم:

۲۲۲

پرش خسته ای روا باشد کس درین خانه نیست بیگانه
 کس درین خانه نیست بیگانه پرش خسته ای روا باشد
 بنماید ترا، چنانکه تویی ۳۳۵۰ اگر آینه را صفا باشد
 بی قفا روی نیست در خارج بنماید ترا، چنانکه تویی
 اندر آینه هیچ ننماید بی قفا روی نیست در خارج
 در صفا نیست صورت دوری اندر آینه هیچ ننماید
 این جدایی ز کندی روشست در صفا نیست صورت دوری
 از ختایی خطت اگر دویی است این جدایی ز کندی روشست
 نشود اوحدی ز مهرش دور از ختایی خطت اگر دویی است
 که درین درد بی دوا باشد تا ازو ذره ای بجا باشد
 مرد باید که آشنا باشد این دو بینی ازین خطا باشد
 اگر آینه را صفا باشد تا ازو ذره ای بجا باشد
 و ندر آینه بی قفا باشد
 که نه آیین شهر ما باشد
 دوری از ظلمت هوا باشد
 روش عارفان جدا باشد
 این دو بینی ازین خطا باشد
 تا ازو ذره ای بجا باشد

عشاق ترا مشکل کاری بنوا باشد
 بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد
 این خرقه که می بینی یک روز قبا باشد
 ۳۳۶۰ شرطست که نگریزی، گر روز جزا باشد
 زین جمله دعا گویان تا بخت کر باشد؛
 و آنکه توزبی رحمی بگذاشته تا؛ باشد
 بیچاره کسی کورا کاری بشما باشد
 آن روز که من جویم شهریش بها باشد
 ۳۳۶۵ ورزشت شود، تاوان بر طالع ما باشد
 مرد او حدی از عشقت، آخر چه روا باشد؟

تارسم جگر خواری پیش تو روا باشد
 شمشاد همی لرزد چون بید زبالایت
 زین سان که گریبانم بگرفت غم عشقت
 من میکنم آنطاعت کز بنده سزد، ایکن
 خلقی زبیت پویان، مهر تو بجان جویان
 آب غم عشق تو بگذشت ز سر ما را
 لعنت نکند سعیلی در چاره کار من
 غم را که بهان بود در شهر کسان هر گز
 گر خوب شود کاری، از طلعت خود گیری
 گفتمی که: روا گردد از من همه حاجت ها

گمان مبر که ز خاک درت جدا باشد
 تو خود معاینه دانی که بی وفا باشد
 بساز، از آنکه ترا نیز کارها باشد
 ۳۳۷۰ همیشه منتظر موکب صبا باشد
 نظر بحال پریشان ما کجا باشد؟
 که دایما بغم عشق، مبتلا باشد

دلی که با سر زلف تو آشنا باشد
 اگر تو هم جو جهان خرمی، ولیک جهان
 بگوشه نظری کار خستهگان فراق
 در آرزوی نسیمی ز زلف تو جانم
 ولیک زلف ترا، با همه پریشانی
 چه طالعت دل او حدی مسکین را؟

دلهم آرام چون گیرد؛ که جان از وی جدا باشد
 بسودایی گرفتار و بدردی مبتلا باشد
 ۳۳۷۵ که سر بر آستان او ودستم بردعا باشد
 و گر خود خاک کوی او سراسر تو تیا باشد
 در آب دیده سر گردان بسان آسیا باشد

نمی بینم بت خود را، نمی دانم کجا باشد؟
 کسی حال دل مجروح من داند که: همچون من
 من اندر مذهب عشقش بزرگین طاعت آن دانم
 چو روی او نمی بینم نباشد دیده را سودی
 بگردانم خالاش کسی گردد که روز و شب

نگارا، از وصال خویش ما را شادمان گردان
مراد او حدی یکشب ز وصل خود روا گردان

اگر چه منصب وصل تو بیش از حد ما باشد
وزان پس گردل او را برنجانی روا باشد

۲۳۶

تادلم بر رخ چون ماه تمامت باشد ۳۳۸۰
در قیامت همه را چشم بسوی و مرا
وصل روی تو جهانی ز خدا میخوانند
تو، که از ناز و تکبر بر خود خاصان را
بر من خسته چو وصل تو بگر دید حلال
ز آتش و آب مکن چشم و دلم را ویران
رایگان بنده بسی داری و چا کر بیحد

ناله و زاری من بر درو بامت باشد
چشم سوی تو گو شم سلامت باشد
تا کرا خواهی و پروای کدامت باشد؟
ندهی بار، کجا میل بعامت باشد؟
مرواندر پی خونم، که حرامت باشد
۳۳۸۵ تا چو تشریف دهی جا و مقامت باشد
او حدی، نیز رها کن، که غلامت باشد

۲۳۷

بهار و بوستان ما سر کوی تو بس باشد
برای نزهت از وقتی بیارایند جنت را
بخون خوردن میآموزان دل مارا بخوان غم
اگر خواهی که: جفت غم کنی خلق جهانی را ۳۳۹۰
گرت سودای آن دارد که: ملک چین بدست آری
زشوق کعبه گو: حاجی، بیابان گیر و زحمت کش
بخون او حدی دست نگارین را چه رنجانی؟

چراغ مجلس ما پرتو روی تو بس باشد
مرا از هر که در جنت نظر سوی تو بس باشد
که ما را خود جگر خوردن ز پهلوی تو بس باشد
۳۳۹۰ اشارت گونه ای از طاق ابروی تو بس باشد
سوادی از سر آن زلف هندوی تو بس باشد
طرواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد
که او را شیوه ای از چشم جادوی تو بس باشد

۲۳۸

هر که آن قامت و بالای بلندش باشد
اندر آیینۀ او روی کسی ننماید
مجمهر سینه بعود جگر آراسته ام
پسته از لب عمه کس خواهد و بادام از چشم
روی در خاک درش کرده جهانی زن و مرد

چه نظر بر دل بیمار نژندش باشد؟
۳۳۹۵ مگر آن روی که بر پای سمنندش باشد
تا چو آتش کنداز عشق سمنندش باشد
خاصه آن پسته و بادام که قندش باشد
تا که در خورد بود؟ یا که پسندش باشد؟

۱۶۰

دل من صبر بهر حال تواند ، لیکن
 از دلم در عجبی : کین همه غم دید و نرفت ۳۴۰ چون رود پای دل خسته؟ که بندش باشد
 او حدی پند نکو خواه شنیدی ، لیکن
 پیش آن رخ عجب ارگوش بپندش باشد!

۲۲۹

بهار و باغ با ترکان گل رخسار خوش باشد
 شراب تلخ با خوبان شیرین کار خوش باشد
 بر و ن شهر، بایاران، شب مهتاب در صحرا
 قدح در دست و مطرب مست و ساقی بار خوش باشد
 میان باغ و طرف جوی و پای سرو و پیش گل
 طرب در جان و می در جام و گل بر بار خوش باشد
 سماع مطرب اندر گوش و دست یار در گردن ۳۴۰
 چمان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد
 دما دم بادهای لعل کردن نوش و نقلش را
 پیاپی بوسه از آن لعل شکر بار خوش باشد
 شب قدر است و شبهای چنین بیدار خوش باشد
 چنین شب، گرم مجال افتد که باد لدار بنشیند
 که صحران نیز هم بیا یاد آن دلداری خوش باشد
 رفیقانم بصحرای بر نداز شهر و می دانم
 چو باشد باده و مطرب، پری روی بدست آور
 کرا پروای باغ امروز؟ بی دیدار روی او ۳۴۱
 که فردا باغ جنت نیز بادی دار خوش باشد
 که هر جای که این حاضر بود ناچار خوش باشد
 که عمر کوشم میگوید بدین هنجار خوش باشد
 که ای معنی بچشم عاشقان زار خوش باشد
 می و معشوقه و گل را چه دانند قدر؟ هر خامی

۲۳۰

مستیم و مستی ما از جام عشق باشد
 وین نام اگر بر آریم، از نام عشق باشد
 خوابی دگر ببینیم هر شب هلاک خود را
 زین شیوه دلنوازی پیغام عشق باشد
 بی درد عشق منشین، کندر چنین بیابان ۳۴۱
 آن کس رود بمنزل دش کام عشق باشد
 در مان دل نخواهم ، تا درد مهر هستم
 صبح خرد نجویم ، تا شام عشق باشد
 نشگفتا گرز عشقش لاغر شویم و خسته
 کین شیوه لاغریها در یام عشق باشد
 پیش از اجل نبیند روی خلاس و رستن
 در گردنی، که بندی از دام عشق باشد
 روزی که کشته گردم بر آستانه او
 تاریخ بهترینم ایام عشق باشد
 روزی که کشته گردم بر آستانه او
 مثنوی که : باز دانشم سر نیازمندان ۳۴۲
 که پایش در دام عشق باشد

از چشم او حدی من خفتن طمع ندارم تا پاسبان زاری بر بام عشق باشد

۲۳۱

کدایی را نه دل در بند یار محتشم باشد دلش هم خوابه اندوه و جانش جفت غم باشد
حرامستار کند روزی دلش میلی ببستانی همایون دولتی کش چون تو باغی در حرم باشد
ز چشم لطف بر احوال مسکینان نظر میکن که سلطان دولتی گردد، چو میلش بر حشم باشد
بغیر از نم نمیبیند زدست گریه چشم من ۳۴۲۵ بصر مشکل ببیند چونکه غرق آب و نم باشد
مکن دعوت بشیرینی مرا از لب که در جنت خسی گوید از حلوا، که در بند شکم باشد
چو بر جانم زدی زخمی، بلطفش مرهمی می نه و گریک بارگی بازم رهانی خود کرم باشد
مگوی: اندر دهان من شکر تنگست یکباری زبهر این دل خسته نکو بنگر که هم باشد
چنین معشوقه ای در شهر و آنکه دیدنش مشکل کسی کز پای بنشیند بغایت بی قدم باشد
باز، ای او حدی، چون زرداری، در جفای او ۳۴۳۰ نه اندر کشور خوبان جفا بر بی درم باشد

۲۳۲

روزی نه از لب تو بر ما سلام باشد شادی قرار گیرد، عشرت مدام باشد
گر جان من بخواهی، کردم حلال بر تو چیزی که دوست خواهد، بر ما حرام باشد
گفتی که: در فراقم زحمت کشیده ای تو مردم هزار نوبت، زحمت کدام باشد؟
در هر دو هفته بینم روی ترا، ولیکن آن دم که بینم اورا، ماهی تمام باشد
احوال قید چون من سرگشته ای چه داند؟ ۳۴۳۵ جز بیدلی که اورا پایسی بدام باشد
گوی که: من بینم روزی بدیده خود کان رفته باز گردو آن تندرام باشد؟
نشکفت اگر بسوزد دلها بگفته خود چون او حدی کسی کوشیرین کلام باشد

۲۳۳

معشوقه بی وفا نباشد و ر بود، بعهد ما نباشد
هرگز سر کوی خوب رویان بی فتنه و ماجرا نباشد
هر چند نه یار ما ختاییست ۳۴۴۰ مارا نظر خطا نباشد
ای با همه طلعت تو نیکو با طالع ما چرا نباشد؟

۱۶۲

دعوی چه کنی بروی بوشی؟
 خوبیکه ندید روی او کس
 عشق توفضای آسمان نیست
 من عاشقم و اربت ببوسم ۳۴۴۵
 گفتمی که: تراد و اصبور است
 آنم که تو ربختی درین دل
 زیر قدمت ببوسم ای-را
 زرمیخواهی زمن، تراخود
 زیرمطلب، که اوحدی را ۳۴۵۰

۲۳۲

اگر گوش بر دشمنانت نباشد
 ترا حسن و مالست و خوبی، ولیکن
 نشینی تو با هر کسی و ز کسی من
 چه نخجیر کندر کمندت نیفتد؟
 نجویم طریقی، نجویم براهی ۳۴۵۵
 سری را، که پیوسته بردوش دارم
 لب خود بنه بر لب من، که سهلست
 من از غصه صد پی دل خویشتن را
 اگر اوحدی را ز وصل رخ خود

لب من دمی بی دهانت نباشد
 چه سودست از اینها؟ چو آنت نباشد
 چو پرسم نشانی، نشانت نباشد
 چه پایبج کندر کمانت نباشد؟
 که آمد شد کاروانت نباشد ۳۴۵۵
 نخواهم که بر آستانت نباشد
 اگر نام من بر زبانت نباشد
 بسوزم، که از بهر جانت نباشد
 بسودی رسانی، زیانت نباشد

۲۳۵

هر که صید او شود با دیگری کارش نباشد ۳۴۶۰ و آنکه داغ او گرفت از بندگی عارش نباشد
 نیست عیبی اندرین گوهر، ولیکن من شکستش
 می کنم، تا هیچ کس جز من خریدارش نباشد
 طالب مقصود را از در نشاید باز گشتن
 آستان را بوسه باید داد، اگر بارش نباشد
 چون کند بیچاره رنجوری؟ که تیمارش نباشد
 دوستان گویند: از دردش بغایت می گدازی

۱۶۳

هر که عاشق باشد اورا ، من نپندارم ، که در دل ، حرفتی ، یارفتی در چشم بیدارش نباشد
 عشق و مستوری بهم دورند و راه پاکبازی ۳۴۶۵ آن دسی آسان رود کین شیشه در بارش نباشد
 در خرابات امشبم رندی بمستی دید و گفتا : این چنین صوفی ، عجب دارم ، که ز نارش نباشد
 فکر تم هر لحظه میگوید که : جان در پایش افشان کار جان سهلست ، می ترسم سزاوارش نباشد
 گرم سلمانی ، نکه تن بر گرفتاران برحمت کافرست آن کس که رحمی بر گرفتارش نباشد
 راه عشق و سر درد و وصف مهر ماهر ویان هر کسی گوید ، ولی این ناله زارش نباشد
 او حدی امیدوار تست و دارد چشم یاری ۳۴۷۰ گرتو یار او نباشی ، هیچ کس یارش نباشد

۲۳۶

باید که مال دنیا مسمار دل نباشد کین مارها که بینی ، جز مار دل نباشد
 بیمار چهل گردد روزی هزار نوبت از عقل اگر زمانی تیمار دل نباشد
 وقتی که حرص شهوت خواری کنند بردل آه ! از عنایت او غم خوار دل نباشد
 سودی ندارد از کس یاری نمودن دل نور هدایت او تا یار دل نباشد
 نزد خدا پرستان دانی ده : چیست طاعت؟ آن سیرتی که در وی آزار دل نباشد ۳۴۷۵
 یک بار اگر بینی دل را ، یقین بدانی کین آبگینه هر گز در بار دل نباشد
 بر قول او حدی کن گوش ، از نجات خواهی زیرا که قول او جز مسمار دل نباشد

۲۳۷

چون فد تو در چمن نباشد چون روی تو یاسمن نباشد
 اندر همه تنگهای شکر شیرین تر از آن دهن نباشد
 ای باغ ، مشو غلط ز رویش کین لاله در آن چمن نباشد ۳۴۸۰
 ای باد ، مده بزلف او دل کان قاعده بی شکن نباشد
 جانا ، ستمی که می کنی تو گرفتاش کنم ، ز من نباشد
 فردا سرگورم از بکاوای جز داغ تو بر کفن نباشد
 پیوند که با تو کرد جانم وقتی بینی ، که تن نباشد
 پیرامن وصل چون تو جانی بر قامت هر بدن نباشد ۳۴۸۵
 دوری مکزین ، که او حدی را جز خاک درت وطن نباشد

۱۶۴

رنگین تر از رخ تو گل در چمن نباشد
 چو عارض تو مای در انجمن نباشد
 پوشیده هر کسی را پیراهنیست، لیکن
 آب حیات کس را در پیرهن نباشد
 فرهاد وار بی تو جان می‌کنم، نگارا
 گر کوهکن نباشد
 چون وقت بوسه دادن گویی که: بی‌دهانم ۳۴۹۰
 دشنام نیز دادن بر بی‌دهن نباشد
 زخواستی و جان هم، زر کمترست، لیکن
 در جان که می‌فرستم باری سخن نباشد
 چون وصل جویم از تو، گویی: نبینی، آری
 دیدار خوب رویان بسی لا ولن نباشد
 چون استوار باشم در عهد و وعده تو؟
 کین بی‌خلاف نبود و آن بی‌شکن نباشد
 امشب چو پیش دیده خون ریختی دلم را
 گرزانکه باز گوید فردا، زمن نباشد
 جانا، کجا نشیند بی‌صحبت تو یک دم؟ ۳۴۹۵
 روزی که او حدی را تشویش‌تن نباشد

سر عشق از خرد برون باشد
 چند گویی که: عشق بدبختیست؟
 عشق را پیشرو جنون باشد
 پس تو پنداشتی که چون باشد؟
 گر تو بر خوان عشق خواهی بود
 خورش خاک و باده خون باشد
 رقت چشم آرزومندان
 اثر حرقت درون باشد
 بنصیحت قرار کسی گیرد؟ ۳۵۰۰
 دل، که از عشق بی‌سکون باشد
 کی بشاخ غمش رسد دستی؟
 اوحدی، گر تو صد زبان داری
 که نه در زیر این ستون باشد
 عاشق بی‌درم زبون باشد

بیدلان را چاره از روی دل‌آرامی نباشد
 هر که عاشق گردد، او را درد دل آرامی نباشد
 پخته‌ای باید که: داند سوختن در عشق خوبان
 بر چنین آتش گذشتن کار هر خامی نباشد
 از سر گوی تو راه باز گشتن نیست ما را ۳۵۰۵
 وین کجا داند کسی کش پای دردآمی نباشد؟
 سر که من دارم بنام تست و هم پیش تو روزی
 صرف خواهم کرد، تا بر گردنم وامی نباشد
 زندگانی خوش کجا باشد؟ که از لعل تو ما را
 پرسشی هر گز نخواهد بود و پیغمای نباشد

تا چه منطوری؟ که چیزی در نظر هر گز نیاری
عذر خواهوشی چه دارم؟ هم بباید گفت چیزی
گر چه بر ما حکم داری، جور کم تر کن، که هرگز
او حدی را بنده کردی نام، ازین ننگی ندارد

تا چه معشوقی؟ که کس را ازلبت کامی نباشد
گر نمی گوئی دعایی، کم ز دشنامی نباشد
۳۵۱۰ شاه را بر بندگان بهتر ز انعامی نباشد
بنده را گر راست می پرسی تو خود نامی نباشد

۳۴۱

هر نقش که پیش آید گویم: مگر او باشد
بی او نبود هر گز چیزی که شود زایل
از خصم نمی نالم و ز تیغ نمی ترسم
روزی که بقتل من شمشیر کشد دشمن ۳۵۱۵
گر راست بود سالک، در هر قدمی او را
جز صدق مبر با خود در راه، که تا منزل
روزی که تو بر گیری دست غلط از دیده
زو گر خبری خواهی، باز هر وی بنشین
چون او حدی از خواهی کردن سفر علوی ۳۵۲۰
آنجا نرسی، الاکت بال و پر او باشد

چون او برود، گویم: آن دگر او باشد
زیرا نشود زایل آن چیز اگر او باشد
از تیغ کجا ترسد؟ آن کش سپر او باشد
۳۵۱۵ بر هم نزنم دیده گر در نظر او باشد
هر چیز که پیش آید زان پیشتر او باشد
هم بدرقه او گردد، هم راهبر او باشد
این جمله که می بینی خود سر بسراو باشد
تا چون خبرت گوید، عین خبر او باشد
چون او حدی از خواهی کردن سفر علوی ۳۵۲۰
آنجا نرسی، الاکت بال و پر او باشد

۳۴۲

با عارض و زلفت فمرو قیر چه باشد؟
در خواب سر زلف تو می بینم و این را
گویند که: آشفته و زنجیر دل ما
صوفی اگر آن روی نبیند بگذارش
گفتی: دل خود را سپر تیر غم کن
۳۵۲۵ ما را غم هجران تو بد واقعه ای بود
گوئی که: بتقصیر زما نام نیایی
ای او حدی، از خوان غم عشق دل را
معشوقه بزر نرم شود، گر تو نداری

پیش اب و رویت شکر و شیر چه باشد؟
جز رنج دل شیفته تعبیر چه باشد؟
آشفته چنانیم که زنجیر چه باشد؟
کان مرغ ندانست که: انجیر چه باشد؟
۳۵۲۵ شمشیر بیاور، سپر و تیر چه باشد؟
این واقعه را چاره و تدبیر چه باشد؟
جان می دهم از عشق تو، تقصیر چه باشد؟
غیر از جگر سوخته توفیر چه باشد؟
خاموش نشین، این همه تفریر چه باشد؟

دوست بخواب دیدم، تعبیر این چه باشد؟ ۳۵۳۰ بامن بخشم بودی، تأثیر این چه باشد؟
گفتم که: بوسه ای ده، انگشت را بطیره بر هر دلب نهادی، تقریر این چه باشد؟
چون مشرف غم خود کردی دل مرا تو بامن یکی نگویی: توفیر این چه باشد؟
گفتم: وصال، گفتمی: «هذا فراق بینی» بس مشکل آیتست این، تفسیر این چه باشد؟
خطیست بر لب تو بس دلپذیر و بر من روشن نگشت، گویی: تحریر این چه باشد؟
گفتمی: دل تو بامن تقصیر کرد، جانانا ۳۵۳۵ زین دل چه گرد خیزد؟ تفسیر این چه باشد؟
از دردت او حدی را آرام نیست يك دم درمان او چه سازم؟ تدبیر این چه باشد؟

آن کس که دلش بوده باشد و آن دل صنمی ربوده باشد
مارا نکند بعاشقی عیب کین واقعه آزموده باشد
آن ساده چه داند این حکایت؟ کورا ستمی نسوده باشد
دود دل ما کسی ببیند ۳۵۴۰ کش آینه زدوده باشد
ای مدعی، از نکوهش ما بگذر تو، که ناستوده باشد
آن روز بیا و دیده در بند کو پرده ز رخ گشوده باشد
آن یار که در وفاش تاروز بیدارم و او غنوده باشد
گفتمی: سرفتنه ایش بودست جز کشتن ما چه بوده باشد؟
فاصد، که ببرد نامه من ۳۵۴۵ چون نامه بدو نموده باشد؟
دائم که: بوصف من رفیش عیبی دو سه در ربوده باشد
گو: قصه دوستان خود دوست از بدگویان شنوده باشد
تا گندم او حدی رسیدن دشمن چو خورد د. بوده باشد

او همانا ناله تبه پای من نشنیده باشد ورنه هم بر گریه های زار من بخشنیده باشد
نی، چه باک از ناله من لاله رویی را؛ که صد بی ۳۵۵۰ م جو کل بر گریه شبگیر من خندیده باشد

ماه گردون از برای گرد خاك آستانش
گفتمش: بر روی خاك آلود من نه پای، گفتا:
ای بسا شهبها که سگر دکوی او گردیده باشد
چون نهم بر خاك پایی را که جایش دیده باشد؛
پیش آن بد مهر و از من روی بر پیچیده باشد
همچنان گویم: مبادا خالرش رنچیده باشد
او حدی را ناپسندی گفت و هر کس کان حکایت ۳۵۵۵ کرده باشد گوش می داند که نپسندی دیده باشد

۲۴۶

چون من سر تو دارم سامانم از که باشد؛
گفتی: برو ز پیشم، خود می روم، ولیکن
دردم منی فرستی هر ساعت از بر خود
چون بوسه ای بزاری هر گز نمی دهی تو ۳۵۶۰
دوشم بطنز گفستی: کز کیست این فغانت؟
جوری که می پسندی بر او حدی نهانی
دردم تومی فرستی، در مانم از که باشد؛
زین غصه گر به میرم تاوانم از که باشد؛
گر بار غم کشیدن نتوانم، از که باشد؛
باز از بدرد دوری در مانم، از که باشد؛
گر بعد از این بزورت بستانم، از که باشد؛
زخم تومی خورم من، افغانم از که باشد؛
گر در میان مردم بر خوانم، از که باشد؛

۲۴۷

بی روی تو جان در تن بیمار همی باشد
خو درد دل ریشم باروی تو وین ساعت
در کار سر زلفت يك لحظه که می پیچم ۳۵۶۵
اول بتو دادم دل آسان و ندانستم
از عشق حذر کردن سودی نکند، زیرا
اندک شمارم من سودای تو گر اندک
چون او حدی از دیده خوابم نبرد کلی
دل شیفته می گردد، تن زار همی باشد
روزی که نمی بیند بیمار همی باشد
دست و دل من سالی از کار همی باشد
دین کار با آخر در، دشوار همی باشد
کاری که بخواهد شد، ناچار همی باشد
چندی چو فراهم شد بسیار همی باشد
کر فتنه چشم تو بیدار همی باشد

۲۴۸

بلبل بوستان پر ناله و فریاد خواهد شد ۳۵۷۰ که صحرا سبز و گلها سرخ و دلها شاد خواهد شد
عروس کل ز اطراف چمن در ناله می آید بیا، کو: بلبل مشتاق اگر داماد خواهد شد

زیب کالخان داودی زهرغان عزیمت خوان
چنان می نالم از سودای آن گل چهره هر صبحی
ز عشق روی آن لیلی من ارمجنون شوم شاید
نه تنها آبرویم برد و در جانم فگند آتش ۳۵۷۵
که خاکم کرد و خاکم نیز هم بر باد خواهد شد
گرفتم کاو حدی آزاد گشت ازهر که در عالم

۲۴۹

موسم گل دوسه روزست، بسر خواهد شد
چون فلک روی زمین از سمن و سوسن و گل
غنچه چون بالب خشک آمده بود از اول
غصه چون دست بر آرد تو بمی دست گرای ۳۵۸۰
دیگر از بهر جهان حال دگر گونه ممکن
مدعی، تادل ما عشق نورزد پس ازین
تیر عشق از چپ و از راست روانست هنوز
او حدی، نام طلب کن تو، که این قالب و قلب
زند و عاشقی، از خلق چه پوشانی حال؟ ۳۵۸۵

می در آید، که گل زرد بدر خواهد شد
همه پر زهره و برجیس و قمر خواهد شد
غالب آنست که با دیده تر خواهد شد
که چو سرمست شوی غصه بسر خواهد شد
که جهان دیگر و این حال دگر خواهد شد
گو: مده بند که این رنج بتر خواهد شد
گو: بنه تن به پلاک، آنکه سپر خواهد شد
وقت آنست که بی عین و اثر خواهد شد
که جهان را هم ازین حال خبر خواهد شد

۲۵۰

حسن بد کان نشست، عشق پدیدار شد
خلوت دل چون زدوست پر شد و پر کرد پوست
آمد و شد در گرفت از چپ و از راست دوست
پرده زریخ دور کرد، شهر پر از نور کرد
تا سخنش بشنود گوش خرد پنج گشت ۳۵۹۰
تا رخسارش بشنود گوش خرد پنج گشت
از همه ذرات کون او چو خریدار شد
عشق که دیوانه بود سرزد و بردار شد
بر تن من بار بست حسن چون نیرو گرفت

حسن فروشنده گشت، عشق خریدار شد
واقعۀ انبوه گشت داعیه بسیار شد
دل بتماشای او بردر و دیوار شد
دیدن او سهل گشت، دادن جان خوار شد
تا ۳۵۹۰ تا برخش بنگرد دیده جان چار شد
از همه ذرات کون او چو خریدار شد
عشق که دیوانه بود سرزد و بردار شد
بر دل من زور کرد عشق چو در کار شد

۱۶۹

صورت لیلی رخی صبح چو در دادمی فتنه در آمد ز خواب ، عربده بیدار شد
 دل در غارت گرفت ، ترك عمارت گرفت ۳۵۹۵ تاچه خرابی کند ؛ عشق چو معمار شد
 هر چه بجز یاد او قیمت و قدری نیافت هر چه بجز عشق او پست و نگو نسا شد
 از دل من عشق جست نقش دویی چون بست شب همه معراج گشت ، رخ همه دیدار شد
 من چو ز من گم شدم ، غرق ترحم شدم دوست مراد دوست داشت ، یار مرا یار شد
 گرچه جزین چند بار فتنه او دیده ام بنده این بار من ، کین همه انبار شد
 او حدی از دست عشق تا فدحی نوش کرد ۳۶۰۰ رخ بخرابات آکرد ، رخت بخمار شد

۲۵۱

گل ز روی او شرمسار شد ماه بر زمینش نهاده رخ
 چون بر اسب خوبی سوار شد هر که بر نخورد از کنار او
 از محیط غم بر کنار شد وانکه دید روی نگار من
 ز اشک دیده رویش نگار شد سر بخاک پایش در افگنم ۳۶۰۵
 چون که دست عقلم ز کار شد می که نوشیدم ، آتشی بزد
 غم که پوشیدم ، آشکار شد هم رهان من ، گو: سفر کنید
 کناو حدی بدامی شکار شد

۲۵۲

خواهم شبی بر آن دهن تنگ میرشد این باد زلف اوست ده باد بنفشه برد
 از هجر آن پری که خمیرم ز خاک اوست ۳۶۱۰ از هجر آن پری که خمیرم ز خاک اوست
 مهر خود از دلم ، دکران گو: برون برید در جان دوست هیچ اثر خود نمی کند
 در جان دوست هیچ اثر خود نمی کند ای مدعی ، دکر بخلاصش نظر مدار
 ای مدعی ، دکر بخلاصش نظر مدار کر: خچم تیر غمزه خوبان ندیده ای
 کر: خچم تیر غمزه خوبان ندیده ای

دل اسیر حلقه آن زلف چون زنجیر شده ۳۶۱ تن ز استیلاى هجر آن پریخ پیر شد
 چون کمان بشکست پشت عالمی را در فراق
 نیست جز سودای زلف همچو قیرش در سرم
 دوش می گفتم: برون آییم، بگیرم دامنش
 آب چشم من روانی رفت و دامن گیر شد
 یک شب از شبهای هجران زلف او دیدم بخواب
 بعد از آن عمر درازم در سر تعبیر شد
 چون غلامان جان من بر لب تلخی می رسید ۳۶۲ دشمن من بر لب شیرین او چون میر شد
 همچو زرشد کار بسیاران ز لعل او ولی
 او حدی راناله از سودای او چون زیر شد

یار ز پیمان ما گر چه سری می کشد
 آن برو آن دوش را هم بکنار آورم
 گر چه دلایلم نیست در شب تاریک هجر
 سینه سپر کرده خلق تیر غمش را و او ۳۶۲۵ دم بدم آن تیر هم بر سپری می کشد
 گر چه نداریم هیچ دل بسر دوی او
 تن چو خیالی شد ست، زانکه بروزی چنین
 از لب و از چشم ما خشک و تری می کشد
 دل بخیاں رخش درد سری می کشد
 کو بعمیانی چو موی چون کمری می کشد
 کو بخیال رخش درد سری می کشد
 با زهر گوشه ای هم خبری می کشد
 جز غمش، ای او حدی، بر دل و بر جان منه ۳۶۳۰ محنت گیتی بهل، تاد گری می کشد

دمی رفتم اندر کوی او سر مست، نا که جنگه کشد
 گوید بمستی: سوی من، منکر، مرودر کوی من
 هر دم چو ازینکی دگر خواهد دل ما سوختن
 منشان بر آتش خویش را، ایدل، که کار ازینک شد
 تا لاجرم در عشق او نامی که دیدی ننگه کشد
 پندی که نیکو خواه من، می داد بد پنداشتم
 رفت آن نثار خانگی در پرده بینانگی ۳۶۳۵ ای ناله، بر خرچنگ شو، کان ماه در خرچنگه کشد

از بسکه کردم سرزنش دل را بیاد آوردنش
جام دلم بر سنگ زد، چون بر دوزلفش چنگ زد
دارم خیال او بشب، زان باده رنگین لب
ای او حدی، عیبش مکن، گردل پریشانی کند

۲۵۶

بیچاره از سر کوب پر حیران و گیج و دنگ شد
چشمم بخونش زد، چون روی من بی رنگ شد
جانم چو زنگی در طرب، زان باده چون زنگ شد
کی بی پریشانی بود، دل، کو بزل آونگ شد؟

چه عشقت این که در دل شد؟ ۳۶۴۰ کزو پایم درین گل شد
ببند او در افتادم کشیدم بند و مشکل شد
چه شربت بود عشق او؟ که جان را زهر فاتل شد
قیامت ببند آن دستی که ز آن قامت حمایل شد
چو با آینه خاطر هر آن نقشی که بر دل بد جمال او مقابل شد
ازو من سایه ای بودم ۳۶۴۵ نهفته گشت و باطل شد
مریدی را مرادی بد بنور آن سایه زایل شد
ریاضت او حدی می برد ازان دلدار حاصل شد
که این درویش واصل شد

۲۵۷

جهان از باد نوروزی جوان شد
قیامت می کند بلبل سحر گاه ۳۶۵۰ مگر گل فتنه آخر زمان شد؟
زرننگ سبزه و شکل ریاحین
زمین گویی بصورت آسمان شد
صبا در طره شمشاد پیچید
بنفشه خاک پای ارغوان شد
بهار آمد، بیا و توبه بشکن
که در وقتی دگر صوفی توان شد
زرنک و بوی گل اطراف بستان
تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن او حدی را برک گل نیست ۳۶۵۵ که او آشفته روی فلان شد

۲۵۸

عشق را پا و سر پدید نشد
زین بیابان خبر پدید نشد

جز دل دردمند مسکینان
همه چیز از تو بود در همه چیز
خبری شد عیان من از فکر
هر که پیش تو جان نکر دایثار
تا تو منظور بیدلان نشدی
او حدی، چاره ای بکن خود را

ناوکت را سپر پدید نشد
جز تو چیزی دگر پدید نشد
وز عیانت خبر پدید نشد
از وجودش اثر پدید نشد
هیچ صاحب نظر پدید نشد
کز تو بیچاره تر پدید نشد

۲۵۹

هر گز از عشقی مر اپایی چنین در گل نشد
نیست سمنکی کان ز آه آتشین من نسوخت
هیچ سیمی در جهان چون سعی من ضایع نگشت
بر تن شوریده باری این چنین سنگین نبود
ضربتی چون ضربت سودای او دستی نزد
او حدی، دل در وفا و عهد این خوبان مبند
گر ندیدی صورت لیلی، که مجنون را بکشت

هیچ سال این دردم اندر جان و غم در دل نشد
نیست خاکی کان ز آب دیده من گل نشد
هیچ رنجی در وفا چون رنج من باطل نشد
بر دل آشفته کاری این چنین مشکل نشد
شربتتی چون شربت هجران اوقاتل نشد
کز غم خوبان بجز بی حاصلی حاصل نشد
قصه مجنون نکه کن: کوه گر عاقل نشد

۳۸۰

هیچ روز آن رخ بفرمانم نشد
دوش راز عشق او بر مرد و زن
صبر از آن دلدار و دوری زان نثار
از شکایت ها ده هست این بنده را
نیست یک شب، کز غم آن ماهرخ
کی فراموشم شود یادش ز دل؟
خود نه او پیشم نمی آید بروز
بارها گفتم که: گر دستم دهد
او حدی گفت: آن پری در عشق ما

۳۶۷۰ درد دل برداد و درمانم نشد
فصد آن کردم که بر خوانم، نشد
گر چه می گفتم که: بتوانم، نشد
یک سخن در گوش سلطانم نشد
نال و زاری بکیوانم نشد
نقش او چون هر گز از جانم نشد
۳۶۷۵ شب خیالش نیز مهمانم نشد
داد از آن دلدار بستانم، نشد
نرم شد خیلی، ولی دانم نشد

کسی که چشمه چشمش چنین زگریه بجوشد
 دلی که این همه آتش دروززند بنالد
 ۳۶۸۰ تنی که این همه گرمی درو کنند بخوشد
 مرا مجال نمازند، زمشتری، که بجوشد
 بدوستی، که پشیمان شود کسی که نکوشد
 عجب مدار، که سنگ از چنین غمی بخروشد
 بدان درم چه ستاند؟ کسی که جان بفروشد
 ۳۶۸۵ چه سود پندرفیقان؟ چو او حدی ننیوشد

تا دل مجروح من عاشق زار تو شد
 لعل تو روزی مرا وعده وصلی بداد
 زنده بود عاشقی، کز هوس روی تو
 صبح چو حسن تو کرد روی بباغ آفتاب
 از سر خاک درت دوش غباری بخاست
 ۳۶۹۰ باد بهشت آن بدید، خاک غبار تو شد
 طعنه زند سر مه را، چشم چو خاک تو دید
 زمره عشاق را در شب دیدار قرب
 شاکرم از دل، که او گشت شکارت، بلی
 از همه گنجی سعید و ز همه رنجی بعید
 ۳۶۹۵ سر که فدای تو گشت، زر که نثار تو شد
 زنده جاوید ماند، سکه اقبال یافت
 سر ز خط او حدی بر نکر رفت آفتاب

نه آخر دل من خراب از تو شد؟
 نه آخر تن ناز پرورد من
 نه آخر دو چشم پر آب از تو شد؟
 گرفتار چندین عذاب از تو شد؟

(۱) در اصل این مصرع تکرار مصرع دوم دو بیت پس از نیست و پیداست که این بیت

درست نیست .

مکن خواب و چشم مرا غم بخور
 کزین گونه بی خورد و خواب از تو شد
 زلب آب و صلی بدین سینه ریز
 که بر آتش غم کباب از تو شد
 چو چنگم بگفتار خوش می نواز
 که فریاد من چون رباب از تو شد
 بیاقوت خود حال اشکم بپرس
 که بر چهره چون لعل ناب از تو شد
 متاب از بر او حدی روی خویش
 که بیچاره در تنگ و تاب از تو شد

۳۶۴

گر بکام دل رسید از یار خود یاری چه شد؟
 و ربوصلش شادمان گردید غم خواری چه شد؟
 عاشقی گر کامیاب آمد ز معشوقی چه گشت؟
 ۳۷۰۵ بیبدلی گر بوسه‌ای بستد ز دلداری چه شد؟
 خار غم چون در دل من می خلید از دیر باز
 این زمانم گر بیرون آمد گل از خواری چه شد؟
 عمر خود در کار او کردم بامید دمی
 گریس از عمری میسر شد مرا کاری چه شد؟
 ای رقیب، از عشق او تا کمی شوی مانع مرا؟
 بار او من می برم بردل، ترا باری چه شد؟
 تشنه‌ام، گر خوردم اندر منزل آبی چه بود؟
 کافر م، گر بستم اندر عشق زناری چه شد؟
 او حدی گر ماجرای عشق گوید عیب نیست
 ۳۷۱۰ بلبل می کر ناله کرد از طرف گلزاری چه شد؟

۳۶۵

بمن از دولت وصل تو مقرر می‌شد
 کارم از لعل گهر بار تو چون زر می‌شد
 دوش گفتم: بتوان دید بخوابت، لیکن
 با فراق تو کرا خواب میسر می‌شد؟
 بارها شمع بکشتم که نشینم تاریک
 خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد
 عقل دل را ز تمنای تو سعی می‌کرد
 عشق می‌آمد و او نیز مسخر می‌شد
 گر چه بسیار بگفتم نیامد در گوش
 ۳۷۱۵ خوشتر از نام تو، با آنکه مکرر می‌شد
 شرح هجران تو گفتم: بنویسم، لیکن
 ننوشتم، که همه عمر در آن سر می‌شد
 او حدی را غزل امر و زروانست، که شب
 صفت خط تو می‌کرد و سخن تر می‌شد

۳۶۶

هزار فطره خونم ز چشم تر بچکد
 ز شرم چون عرق از روی آن پسر بچکد
 سرشک چیست؟ که در پای او شدن حیفت
 سواد مردمک دیده کز بصر بچکد

خیال اوست درین آب چشم ومی ترسم ۳۷۲۰ که وقت گریه مبادا بیک دگر بچکد!
 مرا که سینه کبابست ودل بر آتش او
 عجب نباشد اگر خونم از جگر بچکد
 یقین که خانه چشم شود خراب شبی
 اگر بدین صفت از شام تا سحر بچکد
 حلال می کنم، ارخون من بریزد خصم
 بشرط آنکه بر آن آستان و در بچکد
 بصورت آب حیاتی، که مرده زنده کند
 ز گوشه لب شیرین او مگر بچکد
 گر از لبش بچشی شربت، نگه نکنی ۳۷۲۵ بشربت عرق بید کز شکر بچکد
 بیوی آنکه گلی چون رخس بدست آرد
 چه خون که ازدل گرم گلاب گر بچکد؟
 برابر رخسار شمع را برافروزد
 ز شرم عارضش از پای تا بسر بچکد
 قباش بر تن نازک چو بید می لرزد
 زیم آنکه ز آسیب آن کمر بچکد
 ز نوك كلك گهر بند اوحدی مردم
 بیاد لعل لب آن پری گهر بچکد
 حدیث خوبی این دلبران آتش روی ۳۷۳۰ مرا رواست، که آتش ز شرم تر بچکد

۳۶۷

عرق چو از رخت، ای سرودلستان، بچکد
 هزار سال پس از مرگ زنده شاید بود
 ز خاک لاله بر آید، ز لاله جان بچکد
 از آن حدیث لب بر زبان نمی رانم
 که نازکست، مبادا که از زبان بچکد
 ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن
 گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
 بحسرت رخ چون آفتاب اندر صبح ۳۷۳۵ ستاره گردد و از چشم آسمان بچکد
 مرا تنیست که کویی، همین نفس برود
 ترا رخیست که پنداری: این زمان بچکد
 معلقست دل من بطاعت تو چنان
 که گر بخونش اشارت کنی روان بچکد
 بدست خویش بیندای بام چشم مرا
 که او خراب شود گر بدین نشان بچکد
 چه سود چاه ز نخدان سرنگون که تراست؟
 چو قطره ای نگذاری که رایگان بچکد
 زمان زمان بزال لب تو تشنه ترسم ۳۷۴۰ اگر چه شعر بگویم، که آب از آن بچکد
 نگاه داشته ام خون اوحدی، تا تو
 رها کنی که: بر آن خاک آستان بچکد

زین بیش نباید خفت، ای یار که دزد آمد
 دزدست و شب تیره، چشم همگان خیره
 این دزد عسس جامه، در گرمی هنگامه
 دزدان جهان گشته، در خرّقه نهان گشته ۳۷۴ تا نیک بنشناسد عیار، که دزد آمد
 این طرفه که: دزد آمد، در خرّقه بمزد آمد
 ای اوحدی، ارباب تو نقدیست، بخلوت بر
 رخت خود ازین منزل بردار، که دزد آمد
 گفتیم: مشوطیره، زنهار، که دزد آمد
 می دزدومی گوید: هش دار، که دزد آمد
 مزدی بده، ار گفتم: بیدار، که دزد آمد
 پس بر در خلوت زن مسمار، که دزد آمد

بید بشکفت و گل بیار آمد
 گریه بید بر دریچه شاخ
 علم خسرو چمن بزدند ۳۷۵۰
 زان طرف لاله‌های سرخ برست
 سرو آزاد بریمین افتاد
 رفت قمری چو بلبل آمد و گل
 از چمن نکفت صبا بدمید
 بید بنشست و جام باده نهاد ۳۷۵۵
 گل رعنا بخانه باز رسید
 ز سخن‌ها که هر کسی گفتند
 لاله بر طرف جو بیار آمد
 پنجه بگشود و در شکار آمد
 یزک لشکر بهار آمد
 زین طرف ناله‌های زار آمد
 نرگس مست بریسار آمد
 که یکی گریشد هزار آمد
 ز صبا بوی زلف یار آمد
 باد برجست و در نثار آمد
 بلبل مست با قرار آمد
 غزل اوحدی بکار آمد

سرم در عهد ترسایی شبی مهبان عشق آمد
 بز ناری میان بستم که هر گز باز نگشایم
 دلم شهری بسامان بود در روی عقل راشاهی ۳۷۶۰
 چو شاه عقل بیرون شد در و سلطان عشق آمد
 از آن گاهی که کرد آن‌مه نگاهای در وجود من
 تن من سر بسر دل شد، دل من جان عشق آمد
 اگر زندان عشقش را بیدی با گنه گاران
 دلم بار اهدد یرش جرس جنبان عشق آمد
 که دست من درین میثاق در پیمان عشق آمد
 من از اول گنه گارم، که در زندان عشق آمد

ببوت می کنم دعوی به عشق او، که در خلوت
 مرا هر کس که می بیند خود و این بارهای غم
 ز دست جبرئیل غم بمن قرآن عشق آمد
 بخلق شهر می گوید که: باز رگان عشق آمد
 ممکن عیب من، ای صوفی، بمهر او، که از بالا ۳۷۶۵
 تر افرمان قرایی، مرا فرمان عشق آمد
 ز پیراهی که من هستم بر اهرم هر که پیش آید
 از آن شیر مست غم، که از طفلی بمهد اندر
 مرا پرسی که: در عشق و طریق او چه گویی تو؟
 اگر بردامن دوران غباری یابی از معنی
 غبار او حدی باشد که در میدان عشق آمد

۲۷۱

هزار نامه نوشتم، یکی جواب نیامد ۳۷۷۰ بسوی ما خبر او
 بهیچ باب نیامد
 دلم کباب شد از هجر آن دهان چوشگر
 ز شکرش چه نمکها که بر کباب نیامد؟
 بیمار من که رساند؟ که: بی جمال تو، یارا
 نظر بزهره و رغبت بافتاب نیامد
 شبی چوباد بمابر گذار کردی و زان شب
 دو ماه رفت که در چشم ما جز آب نیامد
 محبت تو، نگار، چه کنج بود؟ ندانم
 که جای او بجزین سینۀ خراب نیامد
 خیال روی تو گفتم: شبی بخواب بینم ۳۷۷۵
 گذشت صد شب بود دیده هیچ خواب نیامد
 هزار فکر بکرد او حدی شکار لبت را
 ولی چه سود؟ که آن فکرها صواب نیامد

۲۷۲

عمری که نه با تست کسش عمر نخواند
 آنرا که تو در دام کشی کس نرہاند
 گر بر تن مجنون تو صد سلسله باشد
 چون رخ بنمایی همه درهم گسلاند
 زین دل مطلب صبر، که از روی تو دوری
 مشکل بتوان کردن او خود نتواند
 از طالع خود برسرس گنجی بنشینم ۳۷۸۰
 روزی اگر م با تو بکنجی بنشاند
 دادم دل خود را بدو چشم تو ولیکن
 کس نیست که از چشم تو دادم بستاند
 از کردش ایام توقع نه چنین بود
 کم زهر فراق تو چنین زود چشاند
 دل بود که از واقعه من خبری داشت
 و آن به که خود این واقعه دل نیز نداند
 از غم نتوانم که نویسم سخن خود
 ورنیز نویسم سخن خود، که رساند؟

پندار که : صد نامه و قاصد بفرستم ۳۷۸۵ در شهر شما قصه درویش که خواند ؟
دل در لب شیرین تو بست او حدی، ای جان مکنزار که ایام بتلخی گگذرانند

۴۷۳

هر که او عاشق آن روی بود صبر نداند
گر ببینند رخ وقد ترا بید و گل، ای بت
بیم آنست که : یاد لب شیرین تو روزی
شربت وصل تو هر کس بچشیدند ولیکن ۳۷۹۰ سر آن نیست که يك قطره بمانیز چشاند
بر رخ عشق تو نقش نیست بخونا به نوشته
گر کسی باز کند پیرهن از شخص ضعیف
از سطره شیرنگ تو، روزی که بمیرم
چشم من در غم دیدار تو از گریه چنان شد
نامه درد دل و قصه اندوه فراقم ۳۷۹۵ خود گرفتم که نویسم، که بعضی تو رساند؟
می روی خرم و همراه تو دلهاست ولیکن
او حدی را تو زبند خود اگر باز رهانی
گر بدین شیوه دوانی تو، بسی دل که نماند
نه عمانا که: سر خود ز کمندت برهاند

۴۷۴

صبا، رمزی بگواز من بدلداری که خود داند
مگو: از فرقتت چونست شیدایی که خود بیند؟
اگر چشمش ترا گوید : ز عشق کیست در داو؟ ۳۸۰۰ بگو: رنجور بود از بهر بیماری که خود داند
حدیثی گرداندازد که: بی من چون همی سازد؟
ز رویش گر خطاب آید که: هستش میل من یانه؟
دهانش گر نهان گوید که: من با او چه کردم؟ گو
و گر پرسد لبم: یاری چه با او کرد؟ در گوشش
و گر گوید: جفا کارم، که من زوبه بسی دارم ۳۸۰۵ بگو: چون او حدی داری وفاداری، که خود داند

سرنگردانم ازو، گر بسرم گرداند
نه چنان بسته مهرم که بپیچانم رخ
بنهم کردن، اگر خاک درم گرداند
روی بنمود و چو مشتاق شدم، بارد گر
وقت شمشیر زدن گر سپرم گرداند
باز پوشید، که مشتاق ترم گرداند
همچو فرهاد بکوه و کمرم گرداند
گاه آنست که: یاد لب شیرینش باز
ای نسیم سحر، از خود بفرغانم، برسان ۳۸۱۰
خبر او، که ز خود بی خبرم گرداند
وقت آنست که بی پا و سرم گرداند
پیش ازینم خبر از پاسر خود می بود
زود باشد که بگیتی سرم گرداند
او حدی در غمش ارناله چنین خواهد کرد

رخ تو بجز جور و خواری نداند
ز بسی یار مندی بنالند مردم
دل من بجز برد باری نداند
من از یار مندی، که یاری نداند
بجز رنگ شهبای تاری نداند ۳۸۱۵
بگریم، که ابر بهاری نداند
که نقش منش پیش داری نداند
که غم دید و جز سو کواری نداند
گران نیز یادش نیاری نداند
ز عشق تو زارند خلقی ولیکن ۳۸۲۰
کس این شیوه فریاد و زاری نداند
روانم ز جور لب چون نسوزد؟
که با او حدی ساز گاری نداند

کسیست کز آن بت بمن خبر برساند؟
گرم روی کو؟ که پیش این نفس سرد
گر نبود نامه ای، زبر برساند
خشک سلامی بچشم تر برساند
باز ابر آن آستان در برساند
من برسانم بیاد، اگر برساند ۳۸۲۵
هر چه شنیدست سر بسر برساند
چونکه بگو شم رسد، دگر برساند
زبان سر زلف، ارچه نشنود سخن من
حال بنا گوش او بشرح بگوید

بردر شیرین ، چو دید حالت فرهاد
کیست که مشتاق را دودست بگیرد؟
دل بصبا دادم و نبرد سلامی
از لبش آن بوی دل شکر چورسانید
باد صبارا هزار بار چو گفتم :

قصه افتادن از کمر برساند
وز پی هجران بیک دگر برساند
۳۸۳۰ جان بدم ، تا که بی جگر برساند
از دهنش نیز گل شکر برساند
یک سخن اوحدی مگر برساند

۳۷۸

هر که در حلقه زلف تو گرفتار بماند
دل من ، کو گرو مهر برد از همه کس
عمر من در سر کار تو رود ، می دانم ۳۸۳۵
خود پدیدست که : از عمر چه مقدار بماند؟
اگر از پای در آییم بسر باید رفت
خرقه پوشیده که ز نار بیندازد گبر
هیچ شک نیست که : بسیار بماند سختم
اوحدی ، خون دلت گر بخورد دوست رنج

همچون سوخته و خسته دل وزار بماند
از دغا باختن چشم تو عیار بماند
نشینیم که دست طلب از کار بماند
من بمی خرقه گرو کردم و ز نار بماند
سخن سوختگان بود که بسیار بماند
تا نگویند که : از یار دل یار بماند

۳۷۹

از در ما چو در آمد ، اثر ما بنماند ۳۸۴۰
چشم آن فتنه پیدا بدلم پوشیده
سخن عشق ، که عقلم به معامی خواند
حیلت ما همه حالت شد و حیلتها سوخت
تا دو می دید دلم در کف یغما بودم
دل من دردی آن درد بدریا نوشید ۳۸۴۵
ای تمنای دل من زدو گیتی نظرت
گرچه از هر جهت سر و سودایی بود
دوش با درد تو گفتم ده : محابا کن ، کنت :

این دل و دین رتن و جان و سرو پا بنماند
نظری کرد ، که پوشیده و پیدا بنماند
بر دلم کشف چنان شد که معما بنماند
حالت ما همه معنی شد و اسما بنماند
چون برستم زدویی زحمت یغما بنماند
بظریقی که نمی در همه دریا بنماند ۳۸۴۵
نظری کن ، که دگر هیچ تمنا بنماند
جهت سر تو بگرفتم و سودا بنماند
اوحدی ، تن بقضاده ، ده محابا بنماند

چون عشق در آید ، قدم سر بنماند
 تو حید بجایی برساند قدمت را ۳۸۵۰
 کس نیک و بد و مؤمن و کافر بنماند
 از ذات تو جز روح مصور بنماند
 آنست ریاضت که: چوزان بوته بر آیی
 چندین بمیسر شدن کار چه نازی؟
 ای سر بگریبان هوس برزده، می کوش
 روح تو چو مرغیست درین راه، چنان کن
 در حلقه عشق ار نبود نفس ترا راه ۳۸۵۵
 هشدار! که چون حلقه بر آن در بنماند
 آن کس که بزرفخر کند خاک به ازوی
 آن روز که در کیسه او زر بنماند
 بر جان بنویسند چو دفتر بنماند
 ای او حدی ، آن نام طلب دار، که اورا

خانه خالی شود در کوی دل اغیار نماند
 همه غم رفت و بغير از غم آن یار نماند
 گرچه در پای دلم خار چغابود ، دگر
 گل بدست آمد و در پای دلم خار نماند
 آن گروهی که بازار دلم کوشیدند ۳۸۶۰
 چون برقتند دگر هیچ دلازار نماند
 دشمن ار غصه من علت بیماری داشت
 دوستان، مرثده، که آن ناخوش بیمار نماند
 چشم من بر سر خاک درش از شوق امشب
 سیل خونین صفتی ریخت، که دیوار نماند
 ناله می کردم و گفتم: او حدی. این روزی دو
 قصه بسیار نگوییم ، که بسیار نماند

دلبران جمله غلام چون نوش تواند
 بنده حلقه زلفین و بناگوش تواند
 وانکه بردند بگردون زکله داری سر ۳۸۶۵
 کمربسته آن قد قباپوش تواند
 بر سر ناله و فریاد جهانی زن و مرد
 سال و ماه از غم لعل لب خاموش تواند
 تاجه در ساغرشان بود؛ که بی هوش تواند
 باده نوشان لبیت جمله خرابند امروز
 همه بی توش و تن از هجرتن و قوش تواند
 پیردانی، که ز سر پنجه سخن میگفتند
 بر سر آتش سودای جگر توش اند
 بس درون سوخته کند شب بچران چون دیک
 او حدی دوش بکف جان ودای داشت، کنون ۳۸۷۰
 هر دو در بند سر گیسوی بردوش تواند

نقش لب تو از شکر و پسته بسته‌اند
چشمان ناتوان تو، از بس خممار و خواب
دل چون بدید موی میان تو در کمر
سر در نیاورند ز اغلال در سعیر
زلف ورخت ز نسترن و لاله رسته‌اند
گویی که از شکار رسیده‌اند و خسته‌اند
گفت: این دروغ بین که بر آن راست بسته‌اند
آنها که از سلاسل زلف تو جسته‌اند
در حلقه‌ای که عشق ورخت نیست فارغند ۳۸۷۵
در رسته‌ای که راه غمت نیست رسته‌اند
دل‌های ما، که چون سر زلفت شکسته‌اند
در خاک و خون زخفت و خواری نشسته‌اند

اول فطرت که نقش صورت چین بسته‌اند
زبان نمکدان لب شیرین شور انگیز تو
تا کسی از باغ حسنت شاخ سنبیل نشکند ۳۸۸۰
ز نگیان زلف تو بر ماه پر چین بسته‌اند
جز بچشم ترک مست خون مردم کس نریخت
عندلیبان چمن را تا کند زار و نزار
بر امید خواب مستی دوش بر طرف چمن
تا نقاب از آفتاب طلعتت بر داشتند

فرش زمر دین بزمین در کشیده‌اند
دوشیزگان باغ طبق‌های سیم و زر
آن سبزه‌های سایه نشین بین، که پیش گل
کله‌ها بدست‌یاری نم شاخ سبزه را
بر لوح خاک صورت کرسی لاله را
خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ
شب را و روز را بتر ازوی مهر و ماه
مرغان صبح خیز چو عشاق اشک ریز

۳۸۸۵ و آنکه برو، بز گل، علم زر کشیده‌اند
بر سر نهاده، پیش صنوبر کشیده‌اند
دامن، ز ماهتاب وز خور در کشیده‌اند
از خاک بر گرفته و در بر کشیده‌اند
گویی که عرشیان بقلم بر کشیده‌اند
۳۸۹۰ هم تازه نقش بسته و عم ترکشیده‌اند
دریاب تا: چگونه بر ابر کشیده‌اند؟
در پرده های تیز فغان در کشیده‌اند

تر کان گل ز راق شبنم شراب صرف
 بر روی سوسن از خط رنگین نگاه کن
 با سروشان اگر نه خلا فیست در ضمیر ۳۸۹۵
 این بیدها ز بهر چه خنجر کشیده اند؟
 تا خود چر از خط چمن سر کشیده اند؟
 چون او حدی نشست و ساغر کشیده اند

۲۸۶

دشمنان گویی دگر در کار ما کوشیده اند
 زاهدان از چشم تو ما را ملامت می کنند
 نیک خواها، عاشقان را وصف مستوری مکن ۳۹۰۰
 کین حریفان بند نیکو خواه ننوشیده اند
 ما همی کوشیم و پیش از ما همی کوشیده اند
 این جماعت خود نگویی؛ کی بهم جوشیده اند؟
 کین چنین دردی که ما داریم کم نوشیده اند
 مهر بانان زخمها خوردند و نخروشیده اند
 از جور آن نامه ربان ناله چیست؟

۲۸۷

باز شاد روان گل بر روی خار انداختند ۳۹۰۵
 زلف سنبل بر بنا گوش بهار انداختند
 دختران گل بوقت صبح دم در پای سرو
 شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن
 بلبل شیرین سخن شکر فشانی پیشه کرد
 بلبل شکر فشان پیشه کرد
 کرم تازان صبا از گرد عنبر وقت صبح
 غنچه گان را گر چه بر گل پرده پوشی عادت است ۳۹۱۰
 عاقبت هم بخیه ای بر روی کار انداختند
 نر گس بیچاره را چون در خمار انداختند؟
 بی گنه زنجیر بر پای چنار انداختند
 کز میان بوستانش بر کنار انداختند
 همزگیسوها که دش بر حصار انداختند

گر چمن رانست در سر خا طر سوری دگر ۳۹۱۵ از چه بردست عروسانش نگار انداختند؟
 صبح دم بزم چمن گرمست، زیرا کندرو ناله موسیچه و قمری و سار انداختند
 راویان نظم ز اشعار بدیع اوحدی بار دیگر فتنه‌ای در روزگار انداختند

۲۸۸

یوسف ما را بجه انداختند
 و آنکه از بهر برون آوردنش
 از فراق روی او یعقوب را ۳۹۲۰
 چون خریداران بدیدندش ز جهل
 شد بمصر و از زلیخا دیدنش
 خواب زندان را چو معنی بازیافت
 شد پس از خواری عزیز و در برش
 تا نیند هر کسی آن ماه را ۳۹۲۵
 چون گواه انگشت بر حرفش نهاد
 حال سلطانیش چون مشهور شد
 دشمنش را از هوای سرزنش
 فرعه خط بشارت بردنش
 باز با قوم خودش کردند جمع ۳۹۳۰
 این حکایت سرگذشت روح تست
 اوحدی چون باز دید این سر و گفت
 گرگ اورا در گناه انداختند
 کاروانی را براه انداختند
 سالها در آه آه انداختند
 در بهاسیم سیاه انداختند
 باز در زندان شاه انداختند
 تختش اندر بارگاه انداختند
 خلعت «ثم اجتباہ» انداختند
 بر قعی بر روی ماه انداختند
 زخم بر دست گواه انداختند
 جست و جویی در سپاه انداختند
 صاع در آب و گیاه انداختند
 بر بشیر نیک خواه انداختند
 جمله را در عز و جاه انداختند
 کش درین زندان و چاه انداختند
 سر او را با اله انداختند

۲۸۹

دوشم از آدوی مغان دست بدست آوردند
 هیچ می‌خواره ندارد طمع حور و بهشت
 از خرابات سوی صومعه مست آوردند
 این بشارت بمن باده پرست آوردند
 زمی عشق چو گردیدم مست ۳۹۳۵ بمیی دیگرم از نیست بهست آوردند
 زلف و خال و خط خوبان همه رنجست، آنها
 از کجا این همه تشویش بدست آوردند؟

این شگرفان که ننگ جند در آفاق از حسن
قلب سالوس و ریا را نشکستند درست
اوحدی را چو ازین دایره دیدند برون

در چنین سینه تنگ از چه نشست آوردند؛
مگر این قوم که در زلف شکست آوردند
زود در حلقه آن زلف چو شست آوردند

۲۹۰

تو آفتابی و خلقت چو سایه بر اثرند ۳۹۴۰
چو تیر غمزه زنی در برابرند آماج
غم تو قوت دل خویش ساختند چنان
هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب
بیوی آنکه ببینند سایه تو ز دور
چو دامن تو نیاید بدست درمان چیست؟ ۳۹۴۵
اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل چیست؟

کز آستان تو چون سایه در نمی گذرند
چو تیغ فتنه کشی در مقابلش سپرند
که گرمی نبود خون خویشتن بخورند
بدان امید که راهی بجانب تو برند
چو سایه کوی بکوی و چو باد در بدرند
بغیر از آنکه گریبان خویشتن بدرند ۳۹۴۵
سزد که جان بفروشند و چون تویی بخرند

۲۹۱

کی مرانزد تو هم چون دگران بگذارند؟
هیچ شك نیست که ماهم بنصیبی برسیم
در جهان کار رخ و قد تو بالا گیرد
صورتی را که از نور بصیرت خیزد ۳۹۵۰
ما بپند پدران از پی خوبان روزی
ای که از دام من شیفته بگریخته ای
اوحدی، گر چه ترا هم خبری چندان نیست

این قدر بس که زدورم نگران بگذارند
از وسال تو، گرین جمله بران بگذارند
اگر این کار بصاحب نظران بگذارند
۳۹۵۰ حیف باشد که بدین بی بصران بگذارند
بنشینیم گرین خوش پسران بگذارند
دگرت صید کنم گرد گران بگذارند
با تو سهلست گرین بی خبران بگذارند

۲۹۲

آن نه من باشم که چون میرم بتا بوم برند
مثل ز رخالس برون آیم ز آتش، گرد رو ۳۹۵۵
مشتری قوسی نهاده است از برای بزم من
از جوان بختی که هستم وقت پیوستن بحق

یا بدوش و سر خراب و مست و مهوتم برند
تا بسان آفتاب از دلو در حوتم برند
ندک دارم کز زراه چرخ فر تو تم برند

۱۸۶

بر فلک بینی صعود روح پاکم، زهره وار
 چون اله خویش را تقدیس کردم سالها
 فی المثل صد نوبت اردرچاه هاروتم برند
 پس مرا می زبید اربرقدس لاهوتم برند
 نیستم ز آنهادر آن گیتی که بر کاخ بهشت ۳۹۶۰ چون طغیلی از برای خرقه و قوتم برتد
 هر کجامن خوان معنی گسترم، کرو بیان
 طرفه نبود گر بمیکائیل سرغوتم برند
 زانکه وقت آمد کزین زندان ناسوتم برند

۳۹۳

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند
 هیچ کس نیست که از یار سفر کرده من
 داهمنم را چو لب دجله بغداد کند
 برساند خبری خیر و دلم شاد کند
 هر گز از یاد من خسته فراموش نشد ۳۹۶۵
 آنکه هر گز نتواند که مرا یاد کند
 هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند
 خانه عمر مرا عشق ز بنیاد بکند
 آنکه خون دل من ریخت زبیداد و برفت
 چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو باشد؟
 باد بر گلبن این باغ گلی را نگذاشت ۳۹۷۰
 کز نسیمش دلم از بند غم آزاد کند
 اوحدی چون که از آن خرمن گل دور افتاد
 خرمن عمر، ضروریست، که بر باد کند

۳۹۴

جرعه مده، که وقت شد اشتر من که علف کند
 اشتر من بناخوشی سر نهد گرش کشی
 نقل منه، که او دگر کم سخن علف کند
 ای که مہارمی کشی، عفو کنش چو علف کند
 شور سرست و خیر مس، خار گرس و شیر خور
 محو شوند شور و شر، آتش او چو تف کند
 گرش بکش در افگنی، سنگ و کزت بهم زند ۳۹۷۵
 کار دلم زدست شد، می خور و می پرست شد
 و بر بزش در آوری، غوره ورز تلف کند
 ناخردی که مست شد، کی خردش خلف کند؟
 بر شترست رخت من، ای دل نیک بخت من
 ایست مکن، چو قافله روی در آن طرف کند
 آن عربی سوار ما، کس طلبد شکار ما
 تن بر تیر و شست اودیده و جان هدف کند
 باز که زن آن دلیل را، تا صفت نجف کند
 تازهی این پیاد کان، باز چه بند و ماد کان

آن صنم فریش کو؟ مایهٔ کام و عیش کو؟ ۳۹۸۰ تا من خوف دیده‌را، دعوت «لاتخف» کند
 بر عرفات حضرتش، من چو وقوف یافتم
 کیست که در حضور من دعوی «من عرف» کند؟
 مطرب او حدی، بخوان این غزل از زبان او
 تا دل و جان خویش را بر سر نای و دف کند

۲۹۵

کرا بر تو فرستم که شرح حال کند؟
 بنام من ز لب بوسه‌ای سؤال کند؟
 دلم قرین غم و درد ورنج و غصه شود
 چو یاد آن لبور خسار و زلف و خال کند
 نه محرمی که لبم نامهٔ بلا خواند ۳۹۸۵
 نه همدمی که دلم قصهٔ وصال کند
 نیامدست مرا در خیال جز رخ تو
 اگر چه رگی چو ماهت ز زلف می‌بینم
 مرا دلیست سراسیمه در ارادت تو
 اگر چه بار غم خود تو سهل‌پنداری
 زسیم اشک مرا دامنیست مالا مال ۳۹۹۰
 بدیدنی ز تو راضی شدیم و غمزهٔ تو
 ولی رخ تو کجا التفات مال کند؟
 ز باره جرتو گشت او حدی شکسته، مگر
 امید نیست که آن نیز را حلال کند
 دوی خویش بدیدار آن جمال کند

۲۹۶

هر زمان آشفته دل نامم کند
 چون شود راز دل من آشکار
 گر بیزم عشق بنشانند مرا ۳۹۹۵
 تا نبیند دیدهٔ من روی غیر
 تا نبینم نیز روی او بخواب
 با دل آشفته در دامم کند
 بعد ازان پوشیده پیغامم کند
 پاسبان خویش بر بامم کند
 بسادهٔ توحید در کامم کند
 سالها بی‌خواب و آرامم کند
 شیرهٔ آفاق و ایامم کند
 گاه سرگردان تر از عامم کند
 روی در لوح الف لامم کند ۴۰۰۰
 هم نشین بسادهٔ خامم کند

چون شود کم عشق من، عشقی دگر
از برای آنکه بفریبد مرا
چون بخواهد سوختن در دوستی
چشم را گر حیرتی آرد بروی
چون نماند قوتم در پای و گام
تا نباشم بی حدیث آن غزال

۲۹۷

با شراب لعل در جامم کند
پیش خلق اعزاز و اکرام کند
آزمایشها بدشنام کند
گوش بر آواز الهام کند
دست گیرد زود و در گام کند
در غزلهای اوحدی نام کند

هر نفسی عشق او بی دل و دینم کند
نور بپاشد ز روی، باز بپوشد بموی
تا بگشایم بدم، بند طلسم قدم
گر بگزیند مرا از پی نشستن بود
گر بگشایم زلب مهر خموشی دمی
رخ چو بکار آورم، طاق دو ابروی او
هر غم ورنجی که هست بردل من مینهد
هم شب اول که دل طره اودید، گفت:
چون بکمان غمش دست کشیدن برم

۴۰۰۵

آتش سودای او خاک زمینم کند
بیدل از آن می شوم، عاشق ازینم کند
نام بزرگین خود نقش نگیرم کند
زان نشود شادمان دل که گزینم کند
روی چو مهرش سبک میل بکینم کند
باغم و بادردد خود جفت و قرینم کند
این همه دانی که چه تا همه بینم کند
زلف کمند افگنش قصد کمینم کند
آخر کار، اوحدی، در پی اینم کند

۲۹۸

دل بکسی سپرده ام کو همه فصد جان کند
هر که بدید کار ما وین رخ زرد زار ما
حجت بندگی بدو، دارم از اعتراف خود
گفت: وفا کنم، دلا، هر چه بگوید آن پیری
دل چو بودم ز تن، روی نهان کند ز من
زلف دراز دست را بند نهاد چند پی
من سخن جفای او با همه گفته ام، ولی

کام کسی روان نکرد، اشک بسی روان کند
گفت که: در دیار ما جور چنین فلان کند
بی خبرست مدعی، هر چه جزین بیان کند
بندۀ آن کسی که: دل دزد و رخ نهان کند
ور بخودش فرو هلد بار دگر چنان کند
پند نگیرد اوحدی، تادل و دین در آن کند

۱۸۹

مطرب، مهل که محنت و غم قصد جان کند راهی سبک بیار، که رطلم گران کند
 گیر و گرفت چیست؟ چو بآعشق ساختیم ۴۰۲۵ بر ما گرفته گیر نه وصلی زیان کند
 گر مهر و ماه را بدر او برم شفیع بر من بجهد اگر دل او مهر بان کند
 جز دیده و دلم نپسندد نشانه‌ای تیری که چشم و ابرویش اندر دمان کند
 دیدیم سر وها که نشانند در چمن لیکن کسی ندید که سروی روان کند
 صورت کشند و نقش بر ایوان، نه این چنین کش نوش در لب و گهر اندر دهان کند
 شاید که او حدی بنویسد حدیث خویش ۴۰۳۰ با دوستان حکایت ازین داستان کند

۳۰۰

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا نکند که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند
 این چنین بیدل و بیچاره که ماییم امروز کس ندانم که جفا داند و بر ما نکند
 بوسه‌ای گر بر بودم زلبت طیره مشو چون کسی تنگه شکر یا بدویغما نکند؟
 نیست تشویشم از آن کس که کند خو و اتو همه تشویشم از آنست که خووا نکند
 در غمت؛ آنکه شکایت کند اندیشه مدار ۴۰۳۵ زان بیندیش که غم بیند و پیدا نکند
 چشم ترک تو همان روز که من دیدم عقل گفت بگریز، که مستست و محابا نکند
 دوش گفتم که: بیوشم غم عشقت، دل گفت: او حدی، گریه نگه دار، که رسوا نکند

۳۰۱

در آن شمایل موزون چو دل نگاه کند هزار نامه بنقش هوس سیاه کند
 ز حسرت رسن زلف و چاه غیب او نه طرفه گردل من رغبت گناه کند
 بهجرا و دل من غیر ازین نمی‌داند ۴۰۴۰ که روز و شب بنشینند، فغان آه کند
 برفت و در پی او آن چنان گریستام کز آب دیده من کاروان شناه کند
 دلم کجا طمع وصل او کند؟ هیهات! مگر ز دور بخاک درش نگاه کند
 اگر ز طلعت او مشتری خیر یابد کجا ملازمت آفتاب و ماه کند؟
 ز فخر سر بفلک بر کشد ستاره صفت چو او حدی ز سر زلف او پناه کند

۳۰۲

یار آن کسی بود که بکارت نکه کند ۴۰۴۵ باری نکه کنی، دوسه بارت نکه کند

گاه دعا بناله زبیرت چو گوش کرد
روزی اگر ترا بمیان در کشد غمی
بار کسی بکش، که زبای ار بیوفتی
چون مست شد زباده اندوه او سرت
از مهر دوستی چه کنی فخر؟ کوز کبر ۴۰۰
اغیارت ار نگه نکنند هیچ باک نیست

۳۰۳

روز بلا بگریه زارت نگه کند
دستی بگیرد و زکنارت نگه کند
باری باو فتادن بارت نکه کند
جامی دو کم دهد، بخمارت نگه کند
هر ساعتی بیدیه عارت نگه کند
چون او حدی بکوش، که بارت نگه کند

نگارمن بیکی لحظه صد بهانه کند
بسنگ خویش بریزد زطره عنبر و مشک
ز چشم من پس ازین گر چنین رود سیلاب
بوقت مرگ وصیت کنم رفیقی را ۴۰۰
بزلف او دلم از بهر خال شد بسته
زمانه مایه بیداد بود و طره او
بشیوه گوشه چشمش چون اوک اندازد

و گر بجان طلبم بوسه ای رهانه کند
هر آنکهی که سر زلف را بشانه کند
درین دیار کسی را مهل که خانه کند
که گور من هم از آن خاک آستانه کند
که مرغ میل بدام از برای دانه کند
بدان رسید که بیداد بر زمانه کند
ز گوشه جگر او حدی نشانه کند

۳۰۴

عاشق کسی بود که چو عشقش ندی کند
دلبر، که دستگیری عاشق کند ز لطف ۴۰۶
زهری که دشمنی دهد از بهر رنج، تو
بستم دکان مشغله را در بروی خلق
از آستان نمی گذرم تا جفای او
بر کشتگان تیغ غم او کفن می پوش
مجنون که شب رود بر لیلی، شکفت نیست ۴۰۶
باد هواست، چار حد آن خراب کن
ای او حدی، زهر چه کنی کار عشق به

اول قدم ز روی وفا جان فدی کند
گر جان کنند در سر کارش کری کند
بستان بیاد دوست بخور، تا شفی کند
تا عشق او در آید و بیع و شری کند
خاکم وظیفه سازد و خونم جری کند
کان به شهید عشق که از خون ردی کند
روز ار تحملی ز سکان حمی کند
هر خانه را که جز هوس او بنی کند
آیا کسی که عشق ندارد چه می کند؟

۳۰۵

ترك ستم پرست من ترك جفا نميکند
 هندوی ترك آن صنم کرد بسی خطا و ليک
 عهد بسر نمی برد ، و نده وفا نمی کند
 ناوک چشم مست او هيچ خطا نمی کند
 يك دوسه بوسه نا گپان ، گر چه رها نميکند
 ورنفر وخت ميبريم آنچه بها نمی کند
 خود نکند بجای کس هر چه خدا نميکند
 خام نشسته پيش او شکر چرا نميکند؟
 کو غم ما نمی خورد ، چاره ما نمی کند
 دست بدار ، او حدی ، یار دگر بدست کن

۳۰۶

صبری کنیم تا ستم او چه می کند ؟ ۴۰۷۵
 هر کسی علاج درد دلی می کنند و ما
 در دست ما چون نیست عنان ارادت سی
 ای بخت من ، بدست من اندازد امش
 عیسی دمست یار ، مرا پیش او بکش
 يك ره بپیش دیده من نام او بیر ۴۰۸۰
 در حیرتم ز مدعی نا درست مهر
 خورشید را چون نیست در آن آستانه بار
 این دوستان نگر که نگفتند : او حدی
 با این دل شکسته غم او چه می کند ؟
 دم در کشیده تا الم او چه می کند ؟
 بگذاشتیم تا کسرم او چه می کند ؟
 وین سر ببین که : در قدم او چه می کند ؟
 و آنکه نگاه کن که : دم او چه می کند ؟
 وز گریه بین که اشک و نم او چه می کند ؟
 تا مهر عشق بر درم او چه می کند ؟
 گویی نسیم در حرم او چه می کند ؟
 با عجز بیش و وصل کم او چه می کند ؟

۳۰۷

دلدار دل ببرد و زها پرده می کند
 دل برد و جان اگر ببرد نیز ظالم نیست ۴۰۸۵
 ما را ز هجر خویش بده گونم مرده کرد
 یکتایی دلم ز جفا هر دهی دو تا
 طفلان دیدگان مرا دایه غمش
 ما راز هجر خویشتن آزرده می کند
 شاهست و حکم بر خدم و برده می کند
 اکنون عتاب و عر بده ده مرده می کند
 آن طره دراز دو تا کرده می کند
 از خون دل برای چه پرورده می کند ؟

چشمش زبیش زلف سیه دل نمی رود
وین ناز نیست خود که پس پرده می کند
گلگون اشک دیده ز درد فراق او ۴۰۹۰
بر روی او حدی گذر آزرده می کند

۴۰۸

نی بین که چون بدرد فغانی همی کند؛
اورا همی زنند بصد دست در جهان
هر بسته سر سینۀ عشاق بی نرا
بادیش در سرست و هوایی همی پزد
راهی همی زند دل عشاق را وزان ۴۰۹۵
بر چهره شان ز اشک نشانی همی کند
گاه از گرفت و گیر بلایی همی کشد
هر ساعتیش راه روان می دهند و او
آن بی زبان پرده ن ساده بین که چون
دفع هر زمان چونی سرانگشت می گزد
در جان نشست هر چه زدل گفت دم بدم ۴۱۰۰
و آن پیر بین که کار جوانی همی کند
چون او حدی ز زخم پرا گنده پیر شد

۴۰۹

گر کسی در عشق آهی می کند
بیدلی گرمی کند جایی نظر
بادم صاحب دلان خواری مکن
آنکه سنگی می نهد در راه ما ۴۱۰۵
گر بنالد خسته ای معذور دار
عشق را آن کوسپه سازد بعقل
گر کند رندی نظر باری، رواست
یک دم از خاطر فراموشم نشد
چند نالیدیم و آن بت خود نگفت: ۴۱۱۰
کین تضرع داد خواهی می کند
تا نپنداری گناهی می کند
صنع یزدان را انگاهی می کند
کان نفس کار سپاهی می کند
از برای خویش چاهی می کند
زحمتی دارد، که آهی می کند
دفع کوهی را بکاهی می کند
محتسب هم گاه گاهی می کند
آنکه یادم هر بهامی می کند
کین تضرع داد خواهی می کند

اوحدی را اگر چه از غم بیمه است
اشتر حاجی نمیداند که چیست؟

هم بامیدش پناهی می کند
بار بر پشتست و راهی می کند

۳۹۰

جماعتی که مرا توبه کار می خوانند
ببند عشق چو شد پای تا سرم بسته
ولایتیست دل و عشق آن صنم سلطان ۴۱۱۵
مکونات جهان را تو فطرها پندار
مجاهدان طلب را چو کاروان سلوک
اگر نه سلسله جنبانشان بود شوقی
خبر ز عشق ندارد وجود مدعیان

ز عشق توبه بکردم، بگویی: تادانند
ببند عقلم ازین کار منع نتوانند
در آن ولایت باقی گدای سلطانند
که آب خویش بدریای عشق می رانند
بگویی عشق در آید، شتر بخوابانند
ستارگان سپهر از روش فرومانند
همیشه در پی انکار اوحدی زانند

۳۹۱

فلندران تهی سر کلاه دارانند ۴۱۲۰
نظر بصورت ایشان ز روی معنی کن
تو در پلاس سیه شان نظر مکن بخطا
چو برق همتشان شعله بر تو اندازد
درین دیار اگر از شهرشان کنند برون
مرو بجانب اغیار، اگر مدد خواهی ۴۱۲۵
چنان لکام ریاضت کنند بر سر نفس
ز فقر شبلی و معروف چند لاف زنی؟
چو اوحدی ز خلائق بریده اند امید

بترک یار بگفتند و سردبارانند
که پشت لشکر معنی چنین سوارانند
که در میان سیاهی سپید کارانند
بپیششان چو زمین خاک شو، که بارانند
بهر دیار که رفتند شهر یارانند
بیا و یاری ازیشان طلب، که یارانند ۴۱۳۰
که سرکشی نتواند بهر کجا رانند
درین جوال نه بینی از آن هزارانند
ولسی برحمت خالق امیدوارانند

۳۹۲

در بند غم عشق تو بسیار کسانند
در خاک بامید تو خلقیست نشسته ۴۱۳۰
عشاق تو در پیش گرفتند بیابان

تنها نه منم خود، که درین غصه بسانند
یک روز برون آی و ببین تا بجه سانند؟
کان طایفه ده را پس ازین هیچ کسانند

۱۹۴

که محرم رازی؟ که اسیران محبت
با محتسب شهر بگویند که: امشب
ای دانه در، عشق تو دریاست ولیکن
شاید که ز مصرت بهوس مرد بیاید
با جور رقیبان ز لب نام که یابد؟
ای اوحدی، از لاشه لنگه تو چه خیزد؟
افسوس! که در پای تو این تندسواران

۳۱۳

حالی بنویسند و سلامی برسانند
دستار نگه دار، که بیرون عسائند
افسوس! که نزدیک کنار تو خسانند
۴۱۳۵ خود مردم این شهر مگر بی هوسانند
من ترک بدگتم که عسل رامگسانند
کندر طلب او همه تازی فرسانند
بسیار دویدند و همان باز پسانند

خوب رویان جفا پیشه وفا نیند
پادشاهان ولایت چو بنخجیر روند
نظری کن بمن، ای دوست، که از باب کرم
بوسه ای زان دهن تنگ بده، یا بفروش
عاشقان را زبر خویش مران، تا بر تو
گر کند میل بخوبان دل من، عیب مکن
برزبان گر برود یاد من با کی نیست
تو ختایی بچه ای، در تو خطا نیست عجب
اوحدی، گر نکند یار ز ما یاد، مرنج

بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
۴۱۴۰ صید را گر چه بگیرند رها نیز کنند
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
کین متاعیست که بخشند و بهانیز کنند
زر و سر هر دو بیارند و دعانیز کنند
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
۴۱۴۵ پادشاهان بفلط یاد گدا نیز کنند
کانچه بر راه صوابند خطا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند؟

۳۱۴

گر نقش روی خوب تو بر من نظری کنند
از حیرت جمال تو در چشم عاشقان
بی زیوری چو فتنه شهرت روی تو
۴۱۵۰ برگشتن از حضور تو ممکن نمی شود
من دور ازین طرف نتوانم شدن بقصد
گر نقش چینیان بدو پیکر رسد ز چین

اورا چو قبله نعبه هر کشوری کنند
چندان نظر نماند، که بر دیگری کنند
خود رستخیز باشدارش زیوری کنند
۴۱۵۰ بگذار تا بکشتن من محضری کنند
بر قصد من بهر طرف ارلشگری کنند
مشکل گمان برم که چنین بگری کنند

خاك در تو بر سر من كن، كه عار نيست ، هم خاك دوى دوست اگر بر سرى كنند
 اين جو زها، اگر تو مسلمانى، اى پسر ۴۱۵ هر گز رومدار نه: بر كافرى كنند
 از من مپيچ روى، كه عيبي نداشتند شاهان، گرانفتات سوي چا كرى كنند
 اى اوحدى، گرت هوس دلبران كنند دل برجفا بنه، كه وفا كمترى كنند

۳۱۵

مردم شهرم بمى خوردن ملامت مى كنند ساقيا، مى ده، بهل، كايشان قيامت مى كنند
 روى در محراب و دل پيش تو دارند، اى پسر پيشوايانى كه مردم را امامت مى كنند
 هر مقامى را بگرديدند سياحان، كنون ۴۱۶۰ بر سر كوى تو آهنگك اقامت مى كنند
 بر در مسجد گذارى كن، كه پيش قامتت در نماز ايند آ نهايى كه قامت مى كنند
 صوفيان كز حلقه زلفت بجستند، اين زمان داده اند انصاف و تر تيب غرامت مى كنند
 باغبانان خدمت سرو و گل اندر بوستان سالومه بر باد آن رخسار و قامت مى كنند
 هم بزير لب بدشنامى جوايى مى فرست عاشقانى را كه زير لب سلامت مى كنند
 مردم چشمت بنشترهاى مرگان چوتير ۴۱۶۵ سينه مارا چرا چندين حجامت مى كنند؟
 اوحدى را از جهان چشم سلامت بود، ليك خال و زلفت خاك در چشم سلامت مى كنند

۳۱۶

آنرا كه جام صافى صهباش مى دهند مى دان كه: در حريم حرم جاش مى دهند
 صوفى، هباش منكر مردان كه سر عشق روز ازل بمردم فلاش مى دهند
 از لذت حيات ندارد تمتمى امروز، هر كه وعده فرداش مى دهند
 ساقى، بيار باده گل رنگ مشك بوى ۴۱۷۰ كارباب عقل زحمت او باش مى دهند
 خوش باش، اوحدى، كه حريفان درد نوش جام طرب بعاشق خوش باش مى دهند

۳۱۷

چون دوزلنش سر بر آن رخسار گمگون مى نهند آه و اشك من سر اندر كوه و هامون مى نهند
 از لب چون خون و آن روى چو آتش هر دمى اين دل شور يده را در آتش و خون مى نهند
 دور بينانى كه دیدند آب خيز چشم من دامنم را چون كنار آب جيحون مى نهند

۱۹۶

ساقیان مجلس عشق از برای قتل ما ۱۷۵۴ در لب خود نوش و اندر باده افیون می نهند
 در دل ما جای دارند این شگرفان روز و شب گر چه ما را از میان کار بیرون می نهند
 مدعی گفت: او حدی باز آمدست از عشق او زیر دیگ عشق او خود آتش اکنون می نهند
 قصه دلسوز ما قومی که دیدند، ای عجب! بر دل ما تهمت آسودگی چون می نهند؟

۳۱۸

ز دور از ترا ناتوانی ببیند تنی مرده باشد، که جانی ببیند
 کجا گنجد اندر زهین؟ عاشقی کو ۴۱۸۰ رخت را بشادی زهانی ببیند
 کسی را رسد لاف گردن کشیدن که سر بر چنان آستانی ببیند
 غریبی که شد شهر بند غم تو عجب گرد گرد خان و مانی ببیند!
 دل من سبک چون نگرده ز غیرت؟ که هر دم ترا با گرانی ببیند
 سر باغ و بستان نباشد کسی را که همچون تو سر و روانی ببیند
 مران او حدی راز پیشت چه باشد؟ ۴۱۸۵ که او هم ز وصلت نشانی ببیند

۳۱۹

آنرا که چون تولاله رخی درس را بود میلش بدیدن گل و سوسن چرا بود؟
 سرو و سمن بقدر تو مانند و روی تو گر سرو با کلاه و سمن در قبا بود
 دریای خود کشی بستم هر دمی مرا بیچاره عاشقی که بدست شما بود
 با این کمان و دست که ما راست، پیش تو گرتیر بر نشانه ز نیم از قضا بود
 باری روا کن از دهن خویش کام من ۴۱۹۰ زان پس گرم بجور بسوزی روا بود
 یا زلف راهیل که کند قصد خون من یا بوسه ای بده که مرا خون به پا بود
 یک دم دلم ز درد تو خالی نمی شود من دل ندیده ام که چنین مبتلا بود
 گویی: بصبر چاره کن این روز عشق را آخر بروز عشق صبوری کجا بود؟
 نام دوا میر بر عاشق، که مرگ به رنجور عشق را ده نظر بر دوا بود
 گفتمی: شنیده ام سخن او حدی، عجب! ۴۱۹۵ کس چشم آن نداشت که گوشت بما بود
 گر زانکه خون من بخوری از تو طرفه نیست کن دو غم شما خورد اینش سزا بود

دل از فراق شما درد مند خواهد بود
 دریغم آید از آن گوهر پسندیده
 بیار بندی از آن زلف عنبرین، کامروز
 دلم چو ناله کند رستخیز خواهد کرد ۴۲۰۰
 لبم چو خنده کند زهر خند خواهد بود
 و گر سرم بمثل در کمند خواهد بود
 گمان مبر تو که گوشم پیند خواهد بود
 که به زشربت شیرین قند خواهد بود

همیشه تان من برقرار خواهد بود
 سرم بخاک بیوسید و آتش غم دوست ۴۲۰۵
 در استخوان تن من بکار خواهد بود
 جنایت تو اگر زین شمار خواهد بود
 که باستیزه چشم تو یار خواهد بود
 بیوی آنکه خزان را بهار خواهد بود
 گمان که برد که چندین هزار خواهد بود؟
 دلم ز هجر تو اندر حساب داشت غمی
 بیا، ده تا نبود پیش از او حدی را بار ۴۲۱۰
 همیشه دیده او اشکبار خواهد بود

تا آبی از هجر تو بی خواب و خورم باید بود؟
 چاره دردم که مکر درد تو بهتر گردد
 در میان بدم از آن زلف سیه زناری
 دوستی دم نکتم، با تو پسر، و بر بمثل
 نکذارم ده بخورشید کنندت مانند ۴۲۱۵
 اور بجان منکر شمس و قمرم باید بود
 که گرم سر ببری سر ب سرم باید بود
 او حدی وار بعالم سرمم باید بود
 من ده جز قصه عشق تو ندانم سمری

دوشم از وصل کار چون زربود
 جسام در دست و یار در پهلو
 گل و شکر بهم فرو کرده
 ۴۲۲۰ وزد گر چیزها که در خور بود
 با چنان رخز گل که گوید باز؟
 زلف مشکین بر آتش رخ او
 من و دلدار و مطربی سه سه
 شب آکوتاه رو زما بر کرد
 مطرب از شعرها که میپرداخت
 ۴۲۲۵ سخن او حدی عجب تر بود
 گر چه عیسی دمی نمود او نیز
 تا بروز آن نگار در بر بود
 عشق در جان و شور در سر بود
 با چنان لب چه جای شکر بود؟
 خوشتر از صد هزار عنبر بود
 چارمی حارسی که بر در بود
 و نه بس کارها میسر بود
 سخن او حدی عجب تر بود
 نیم شب در میانه سرخر بود

نازنینا، حسن و خوبی با وفا بهتر بود
 گر نباشد لطف طبع و حسن خلق و عز نفس
 تکیه بر خوبی نشاید کرد کان ده دوزه است
 ۴۲۳۰ گر بهای خون ما خاک تو باشد عیب نیست
 پارسایان را نظر کردن بخوبان باک نیست
 من دعا گویم تو دشنامی که خواهی میفرست
 گر هلاک او حدی خواهی، بکش، تأخیر چیست
 گر وفا ورزی بهتر حالی ترا بهتر بود
 نقش دیواری ز صد ترک ختا بهتر بود
 و ندران ده روز اگر باشد وفا بهتر بود
 ۴۲۳۰ ز آنکه خاک چون تویی از خون ما بهتر بود
 و آن نظر بر روی یار پارسا بهتر بود
 پیش ما دشنام یاران از دعا بهتر بود
 در بالا افتادن از بیم بالا بهتر بود

آن روز که روی غم اندر زوال بود؟
 با آن رخ چو ماه و جبین چو مشتری
 ۴۲۳۵ هر ساعتی ز روی وفا اتصال بود
 از روز وصل در شب هجر اوفتاده ام
 بر من چه شب گذشت ز هجران یار دوش؟
 کفتم که: بی رخش بتوان بود مدتی
 با او مرا بیوسه جواب و سؤال بود
 آه! آن زمان کجا شد و با زبان چه حال بود؟
 نه نه، شبش چکونه توان گفت؟ سال بود
 خود بی رخش بدیدم و بودن محال بود

آن بی وفانگر که: جدا گشت و خود نکفت روزی دلی ربوده این زلف و خال بود
 ای او حدی، بریدن ازان زلف همچو جیم ۴۲۴۰ دیدی که بر بالای دل خسته دال بود؟

۳۳۶

دیگی که پار پخته چون نا تمام بود باز آدمم که پخته شود هر چه خام بود
 امسال نام خویش بشویم بآب می کان زهد های پار من از بهر نام بود
 بسیار سالهاست که دل راه می رود وانگه بدان که: منزل اول کدام بود؟
 چون آدمم بتفرقه از جمع او، مگر آن بار خاص باشد و این بار عام بود
 بر دل شمی ز روزن جان پرتوی بتافت ۴۲۴۵ گفتم که: صبح باشد و آن نیز شام بود
 وقتی سلام او ز صبا می شنید گوش در ورطه سلامت ما زان سلام بود
 زین پس مگر بمصلحت خود نظر کنیم کین چند گاه گردن مازیر وام بود
 دل زین سفر کشید بهر گام زحمتی من بعد کام باشد، کان جمله گام بود
 وقت این دمستا اگر زدم غول می رهیم کان چند ساله راه پراز دیو وهام بود
 در افت و خیز برده ام این راه را بسر ۴۲۵۰ کان بار بس گران و شتر بس حمام بود
 بر آسمان عشق وجود هالال من صد بار بدر گشت ولی در غم ام بود
 جوهر نمی نمود ز زنگار نام و ننگ شمشیر ما که تا بکنون در نیام بود
 اکنون درست گشت: جز احرام عشق او در بند هر کمر که شد این دل حرام بود
 کرد بر تر بخانه رسد زین سفر که کرد تاوان بر او حدی نبود، کو غلام بود

۳۳۷

ترا که گفت؟ ۴۱: من بی تومی توانم بود ۴۲۵۵ که مرگ بادا گری تو زنده دانم بود
 اگر پیش کسی جز تو بستم کمری گواه باش که: ز نار در میانم بود
 درون خویش بپرداختم زهر نقشی مگر وفای تو کندر میان جانم بود
 نند بکفتن بی وجه دشمنان زایل محبت تو که در مغز استخوانم بود
 هزار بار مرا سوختی و دم نزدم که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود
 سدنوت از من دل خسته در جدایی خون ۴۲۶۰ طلب مدار، که ساکن نمی توانم بود

بگفت راز دل اوحدی بمرد و بزنی سرشك دیده ، که در عشق ترجمانم بود

۳۲۸

میان ما و تو دوری باختیار نبود
کذار بود مرا باتو هر دمی ز هوس
حدیث گفتن و اندیشه ازرقیبی نه
بچند گونه مرا از تو بوسه بود و کنار ۴۲۶۵
آنخون زهجر بیروزی فتنه ام، که در
هزار یار فزون داشتم، که هیچ مدد
نظر بکار دل اوحدیت بود ولی

۳۲۹

سر دردم بر طیب آسان نبود
نوش دارو داد و آن سودی نداشت ۴۲۷۰
بر طیبیم سوز دل پوشیده ماند
من بکوشیدم نه: گویم حال خویش
عشق را هم عاشقی داند که: چیست؟
از دلیل این درد را نتوان شناخت
گر چه آهم برده بود از چهره رنگ ۴۲۷۵
جان بیاد دوست می رفت از تنم
از فراق اندیشه ای می کرد دل
ای که گفتی: چاره می دانم ترا
چاره من وصل بود، اما چه نمود؟

۳۳۰

دوش بی روی تو باغ عیش را آبی نبود ۴۲۸۰ مرغ و ماهی خواب کردند و مرا خوابی نبود
در کتاب طالع شوریده می دردم نظر بهتر از خاک درت روی مرا آبی نبود

۲۰۱

با خیال پرتو رخسار چون خورشید تو چشم من توفان همی بارید در پای غمت
 چشم دل را حاجت شمع و مهتابی نبود گر چه از گرمی دل برادر جگر آبی نبود
 در نماز از دل بهر جانب که می کردم نگاه عقل را جز طاق ابروی تو محرابی نبود
 جز لب خوشیده و چشم تر اندر بجز تو ۴۲۸۵ از تر و خشک جهانم بر ک و اسبابی نبود
 او حدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون زانکه بحر دوستی را هیچ پایابی نبود

۴۳۱

این چنین نقشی اگر در چین بود این چنین رخسار و دندان و جبین
 گرد همی دشنام از آن لبها دعاست گزیدت سیر آید از من طرفه نیست
 گوش بر گفتار ما کمتر کنی ۴۲۹۰
 ز آشنایان همچو فرزین بگذری چون ببخت او حدی آید سخن

قبله خوبان آن ملک این بود مشتری ، یا زهره ، یا پروین بود
 مرچه حلوابی دهد شیرین بود عهد خوبان را بقا چندین بود
 فی المثل گسر سوره یاسین بود با غریبان اسب لطفت زین بود
 جمله صلحت خشم و مهرت کین بود

۴۳۲

روز هجران آن نگار این بود روی او لاله بهارم بود
 هست از اندیشه در کنارم خون کرده بودم ز وصل جامی نوش
 جان سفر کرد و بر قرار خودی باز غم بردلم همی بینی
 منم ، ای چرخ ، زینهار تو ۴۲۹۵
 اختیاری دگر نشاید کرد خار و گل با همند ، می دیدم
 مرک ازین دیدها نهان آید پیش من مرک آشکار این بود

منتهای وصال یار این بود عمر آن لاله بهار این بود
 بحر اندیشه را کنار این بود می آن جام را خمار این بود
 ای دل بی وفا ، قرار این بود؟ آخر ، ای چشم اشکبار ، این بود؟
 آن همه عهد و زینهار این بود؟ ۴۳۰۰
 چرخ را چون که اختیار این بود گل ز دستم برفت و خار این بود
 پیش من مرک آشکار این بود

۲۰۲

دل ما از فراق می ترسید
اوحدی، بر تو گر جفایی رفت

چون بدیدیم ، ختم کار این بود
۴۳۰۵ چه کنی ؟ حکم کرد کار این بود

۳۳۳

من ازان که شوم کونه ازان تو بود؟
سخن لب، که توداری ، نتوانم گفتن
هر زمانم بجهانی دگر اندازی ، لیک
تن و دل کربفدای تو کند چندان نیست
نگذاری که ببوسد لبم آن پای و رکاب
چون نشانی بنماند ز تن من بر خاک
جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت
چون ببوسد تن من گوش و روانی که راست
هر چه آرند بی بازار دو کون، از نیکی
دیده در کل مکان گر چه ترا می بیند
می کنم ذکر تو پیوسته بقلب و بلسان
بر سر خوان سلاطین نکشم دست دراز
نیست غم سردل اوحدی از گردد فاش

یا چه گویم که نه در لوح و بیان تو بود؟
ور بگویم سخنی هم ز زبان تو بود
نروم جز بجهانی که جهان تو بود
خاصه آن کس دل و تن زنده بجان تو بود
۴۳۱۰ ای خوش آن بوسه که بردست و عنان تو بود!
دل تنگم بهمان مهر و نشان تو بود
اگر آن تیر، که آید، ز کمان تو بود
بر ورود خبر و حکم روان تو بود
همه، چون نیک ببینی ، زدکان تو بود
۴۳۱۵ من نخواهم که بجز دیده مکان تو بود
خنگ آن قلب که مذکور لسان تو بود
تا مرا پرورش از خرده خوان تو بود
چو دلت حافظ اسرار نپان تو بود

۳۳۴

دل بخیالی دگر خانه جدا کرده بود
رفت ز پند خرد در وطن دام و دد
معنی خود عرضه کرد بر من و دیدم درو
در سفر هجر او تا نشود دل ملول
شد دل ما زین سفر کار کن و کار گر
گر چه بهرباغ بس لاله و گل ریخته
دیده ز خاک درش هیچ هوایی نکرد

ورنه چنان منزلی از چه رها کرده بود؟
۴۳۲۰ تا بنماید بخود هر چه خدا کرده بود
صورت هر نقش کوب بود مرا کرده بود
باز زهر جانی روی فرا کرده بود
ورنه بجایی دگر کار کجا کرده بود؟
ور چه بهر خانه پیر بر کن و نوا کرده بود
۴۳۲۵ دید که جز باد نیست هر چه هوا کرده بود

۴۰۳

این خرد ناسزا راه ندانست برد
 گرچه بنقدی که هست سود نکردم بدست
 هیچ گرفتگی نکرد بر غلط فعل ما
 کرد بطاعت بها : جنت وصل و لقا
 روی دل ما ندید ، هیچ نیامد یاد
 عاشق دل خرقه‌ای داشت ز سرازل
 عشق در آمد بکار و آخر برداشت بار
 مادر دوران بما شربت مهری نداد
 میوه دلها نشد جز سخن اوحدی

۳۳۵

هر که باعارض زیبای تو خو کرده بود ۳۳۵ گرمی با تو بر آرد نه نکو کرده بود
 گر بمشک ختنی میل کند عین خطاست
 هر که او چین سر زلف تو بو کرده بود
 پیش چو گان سر زلف تو آن یارد گشت
 که بر زخم جفا صبر چو گو کرده بود
 بارها زلف تو، دانم، که بر روی تو خود
 شرح سودای مرا موی بمو کرده بود
 کاسه سر ز تمناهای تو خالی نکنم
 و گرم کوزه گراز خاک سبو کرده بود
 هر دلی کان نشود نرم بسوز غم تو ۳۳۶ نه داست آن، مگر از آهن و رو کرده بود
 در همه عمر چو با وصل تو خو کرده بود
 اوحدی کر ز فراق تو نماند چه کند؟

۳۳۶

بسر زلف سیه دوش گره بر زده بود
 مرد را مردمک دیده بخون ترمی کرد
 خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود
 حسن بالای چو سورش ز خرامیدن و خواب
 عنبرین خال که بر بریک گل تر زده بود
 سرورا پای فروشد بزمین همچون میخ ۳۳۷ پیش بالاش، ز بس دست که بر سر زده بود
 طعنه بر قامت شمشاد و صنوبر زده بود
 بر گذشت از من و سر چون بسوی من نگرست
 خونم از دل بچکانید، که نشتر زده بود
 بر دل آمد سر پیکان ، که برابر زده بود
 ناوک غمزه، ده چشمش بمن انداخت ز دور

۳۰۴

ورنه رخس، هر چه کرد بس بسز کرده بود
 خواجه، گرم کار تست، بنده خطا کرده بود
 نسبت این فعلها گرچه بما کرده بود
 ایک ببخشید باز، هر چه بها کرده بود
 ۳۳۰ ز آنچه تن ناخلف فوت و فنا کرده بود
 چون بابد باز شد خرقه قبا کرده بود
 ورنه خرد رنج تن جمله هما کرده بود
 تا پدر از بهر ما خود چه دعا درده بود؟
 کز همه باغ این درخت نشو و نما کرده بود

چون کبوتر بتپیدم ، که مرا غمزه او
هر شکاری که بینداخت، بنرمی برداشت
ماخود آن زخم که بر سینه مجروح آمده ۳۵۰
نه شگفت از سرجنون که فروردیخت بخاک
اشک سرخم مددی داد بهروجه ، ارنی
طوطی عقل مرا بال بیک بار بریخت
گر بهم برزده بینی سختم ، عیب مکن

۳۳۷

خسروم بالب شیرین بشکار آمده بود ۳۵۵
از پی کشتن فرهاد بفار آمده بود
باده نوشیده شب و خفته سحر گاه بخواب
روز بر خاسته از خواب و خمار آمده بود
زلف بگشوده ، بر آشفته ، لله کج کرده
تیمغ دردست ، کمر بسته ، سوار آمده بود
بوسه ای خواستمش ، کرد کنار ، ارچه چنان
پای تا سر زدر بوس و کنار آمده بود
بی رقیبان ز در وصل در آمد ، یعنی
گل نخواست ، بی زحمت خار آمده بود
شاد بنشست و بهرسید و شمردم بروی ۳۶۰
غصههایی که ز هجرش بشمار آمده بود
عارض نازک او را ز لطافت گفتی
گل خود روست ، که آن لحظه بیار آمده بود
کار خود ، گرچه بپوشید بشوخی از من
باز دانست دلم کو بجه کار آمده بود
پرش زاری من هیچ نغمود ، ولی
هم بهرسیدن این عاشق زار آمده بود
خلق گویند: برفت او حدی از دست ، آری
او همان دم بشد از دست ، که یار آمده بود

۳۳۸

روز وداع گریه نه در حد دیده بود ۳۶۵
توفان اشک تا بگریبان رسیده بود
نزدیک بود کز غم من ناله بر کشد
از دور هر که ناله زارم شنیده بود
دیدگی که: چون بخون دلم تیغ بر کشید؟
آن کس که جان بخون دلش پروریده بود
آن سست عهد سرکش بدمهر سنگدل
مارا بهیچ داد ، که ارزان خریده بود
چون مرغ وحشی از قفس تن رمیده شد
آن دل ، که در پناه رخس آرمیده بود

زان دردمند شد تن مسکین ، که مدتی ۴۳۷۰ دل درد آن دونر کس بیمار چیده بود
روز وداع دل بشد از دست و حیف نیست کان روز او حدی طمع از جان بریده بود

۳۳۹

عشق همان به که بزاری بود
دست بگیرد دل درویش را
هم نکند صید چنان آهوئی
از گل و باغش نبود چاره‌ای
یار مرا می‌کشد از عشق خود
روز که بی‌وصل برآید ز کوه
هم بکند چاره او اوحدی

۳۴۰

غیر از تو هر چه هست بازی بود
زود بگذرد، که اصل ذات یکیست
تو ز دستش بداده ای ، ورنه
نفس کافر ترا از تو بیرید
عشق خود با تو فاش می‌گوید
حدث از تست ورنه پیش از تو
اوحدی ، گرشناختی خاموش !

۳۴۱

روزی کنی بسنگ فراقم جدا ز خود
من آشنای روی تو بودم ، مرا ز چه
هر گه نه پر شود ز خیالت ضمیر من
وقتی بحال خود نظرم بود و این زمان
چون عاشق توام ، چه برم نام خویشتن؟

۳۰۶

ای اوحدی، اگر نه جدایی ز سر کار
غیر از تو هیچ کس نشناسم بلای تو

۳۴۲

اورا بکوش تا شناسی جدا زخود
سعیی بکن، که دور کنی این بلا زخود

ای کون و مکان از تو، اندر چه مکانی خود؟
هر کس که تو می بینی حالی بنومی گوید :
چون ز آتش آن شادی رنگیم نیفزودی
من فاش همی دیدم روی تو زهر رویی
کس را چونمی خواهی کا گه شود از حالت
همراه شوی با ما و آنکاه چو کار افتاد
چون اوحدی از بیشی عذر تو همی خواهد

مثل تو نمی یابم، آخر بچه ماننی خود؟
من هیچ نمی گویم، دانم که تودانی خود
۴۳۹۵ زین دود که بر کردی رنگی برسانی خود
ا کنون چون نظر کردم از دیده نهانی خود
خواهی که نما ند کس، تا شاد بمانی خود
در غم بهلی مارا، تنها بدوانی خود
دانی که بهر جر مش از پیش نرانی خود

۳۴۳

در هر ولایتی ز شرف نام ما رود
ای باد صبح دم ، خیر او بیار تو
هر حاصلی که داد بعمر در از دست
هر لحظه نامه ای بنویسم بمجلسی
دل را گر آرزوست ده یابد مراد خود
زین سان که کم نمی کند آن شوخ سرکشی
ای اوحدی ، مریز دگر دانه سخن

۴۴۰۰ گر دوست بر متابعت کام ما رود
آنجا مجال نیست که پیغام ما رود
ترسم که در سر هوس خام ما رود
روزی مگر بمجلس او نام ما رود
ناچار بر مراد دلارام ما رود
۴۴۰۵ بسیار فتنها که در ایام ما رود
کان مرغ نیست یار که در دام ما رود

۳۴۴

آن فروغ دیده و آن راحت دلمی رود
کاروان مشکل رود بیرون، کز آب چشم من
ای که دیدی قتل من در پای آن سروسهی
مردمان گویند: هر ج از دیده رفت از دل برفت ۴۴۱۰ نی، که بر جایست نقش یار و مشکل می رود
حق بدست ماست گر بر نیکو ان عاشق شویم

رخت بردارید، همراهان، که محمل می رود
جمله را خرد جلاب و بار در گل می رود
شخته را زین فتنه واقف کن که: قاتل می رود
و آنکه این را حق نمی داند بباطل می رود

۲۰۷

ممنزل اندر جان ما دارد غم او بعد ازین
 در غمش دیوانه خواهد شد ز فردا زودتر
 باز گردیدم که بنشینم بهجر او ، ولی
 آشکارا آب چشم او حدی دیدی که رفت ۴۱۵
 خرم آن جانی که با جانان بمنزل می رود
 آنکه امروزش همی بینم که عاقل می رود
 هر کجایم آیم آن صورت مقابل می بود
 این زمان بینش که پنهان خویش از دلمی رود

۳۴۵

گفتم که : بی وصال تو مارا بسر شود
 مهر تو بر صحنه جان نقش کرده ایم
 گفتمی که : مختصر بکنیم این سخن ، ولی
 غیر از دلبوسه هر چه ببیمار خود دهی
 گر ما بلا کشیم ز بالات ، عیب نیست ۴۲۰
 از فرق آسمان بر باید کلاه مهر
 روزی باستانه وصلی برون خرام
 کار دلست و راست بخون جگر شود
 دستی که در میان تو روزی که مر شود
 تا او حدی بجان ودلت خاک در شود

۳۴۶

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیر شود؟
 ببوی زلف تو ، از نو ، جوان شوم هر بار
 گرم تمامت خوبان خلد پیش آرند ۴۲۵
 بدان صفت که تو آن زلف می کشی در پای
 عجب که بوی لب و ذوق بوسه تو دهد
 نبیند این همه خواری که از تو من دیدم
 خدنگ غمزه شوخت ز جوشن دل من
 گرش ز ابرو و مژگان حیات بارد و نوش ۴۳۰
 در آن دلی که تو داری اثر نخواهد کرد
 مرا که شوخی چشمت زیاچنین انداخت
 ضرورتست که هم سایه ای بر اندازند
 چنین که کشت به عشق تو او حدی مشهور
 مگر همین دل مسکین چونا گزیر شود
 هزار بار تتم گسر ز غصه پیر شود
 گمان مبر که مرا جز تو در ضمیر شود ۴۳۵
 بهر زمین که رسی خاک او عبیر شود
 بآب زندگی ار گل شکر خمیر شود
 مجاهدی که بشهر فرنگ اسیر شود
 گذار کرد چو سوزن که در حریر شود
 چو نوبتش بمن آید کمان و تیر شود ۴۴۰
 هزار بار کرم ناله بر اثر شود
 چه باشد از سر زلف تو دستگیر شود؟
 در آن دیار که همسایه ای فقیر شود
 عجب مدار که بر عاشقان امیر شود

۲۰۸

کسی که صرف کند عمر خویش در کاری ۴۴۳۵ شگفت نیست که در کار خود بصیر شود

۳۴۷

رخت دل بدزدد نهران شود
چو زلف تو جستم کمند شد
بوصل تو تعجیل کرد نیست
دلت می‌دهم ، بوسه‌ای بده
و گر نیستت بر من ایمنی
نتانم که وصف لب‌ت کدم
سرم پیر شد و رسم بت-و
نگویسد بترک تو اوحدی
ازو به نیابی معاملی

۳۴۸

هر که او بیدق این عرصه شود شاه شود
راز خود بادل هر زده همی گوید دوست
بحقیقت همه پروانه شمع رخ اوست
گرچه بر راه دلم دام نهد از سر زلف
لبش از کام دلی دور نباشد، لیکن
حیرتش هر نفس آهیم بر آرد ز جگر
بامراد دل معشوق همی باید ساخت
گاه باید که بنزد که خریداری یافت
گاه آن هست که این حال بدانی، لیکن
هر که دانست حکایت نتوانست ازوی
اوحدی، بر درش افتادگی از دست مده

۳۴۹

راه ترا هزار و دو منزل یکی شود
در عشق اگر زبان تو بادل یکی شود

۲۰۹

زین آب و گل گذر کن بمشکو که در وجود
 يك اصل حاصل آید و آن اصل نام او
 جز در طریق عشق ندیدم که هیچ وقت
 آنکش گشاده شده نظری بر جمال حق ۴۶۰
 گر صد هزار نقش بداری مقابلش
 راه ار برد بحلقه ابد اعیان دلت
 بسیار شد عجایب این بحر و چون ز موج
 زین لا و لم بهالم توحید راه تو
 تا در میان حدیث من و او حدی بود

آن کو گل آفریند با گل یکی شود
 روزی که اصل و فرع مسایل یکی شود
 مقتول با ارادت قاتل یکی شود
 ۴۶۰ مشنو که : با مزخرف باطل یکی شود
 با او مگر حقیقت قابل یکی شود
 پست و بلند و خارج و داخل یکی شود
 کشتی بر آوریم بساحل یکی شود
 وقتی بری، که سامع و قایل یکی شود
 ۴۶۵ این داوری دو باشد و مشکل یکی شود

۳۵۰

بی تو دل و جان من زیر و زبر میشود
 عمر بسر شد مرا در غم هجران تو
 از رخ چون شمع خود روشنی پیش نه
 چند بپوشیدم این راز دل و خلق را
 هر چه تو خواهی بگوی، کین همه دشتام تاخ
 تکیه مکن بر جمال، زانکه پذیرد زوال
 گر نه دل او حدی سوخته ای، هر دمش

دم بدمم درد دل بیش و بتر می شود
 تا تو نکویی : مرا بی تو بسر می شود
 کین شب تاریک مادیر سحر می شود
 از سخن عاشقان زود خبر می شود
 ۴۷۰ چون بلبت می رسد شهید و شکر می شود
 چرخ جفامی کند، کارد گرمی شود
 سینه چه جان می کند، دیده چه ترمی شود؟

۳۵۱

دو دیده ای که بی تو بخون تر نمی شود؟
 زان طره باد نیست که نگرفت بوی مشک
 پیوسته با منی و مرا با تو هیچ وقت ۴۷۵
 و صلی بکام خویش میسر نمی شود
 ذلر تو می کنیم و پایان نمی رسد
 از خانقاه و مدرسه تحصیل چون کنیم؟
 زان سنگ آستانه بدانش فرو تریم

یارخ که از فراق تو چون زر نمی شود؟
 زان زلف خاک نیست که عنبر نمی شود
 وصف تو می کنیم و مکرر نمی شود
 ما را که جز حدیث تو از بر نمی شود
 کز آستانه تو فرا تر نمی شود

۳۶۰

ازمال حیف نیست که اندر سرتورفت ازجان اوحدیست ، که درسر نمی‌شود

۳۵۲

شیم ز شهر برون برد و راه خانه نمود ۴۴۸۰ چو وقت آمدنم دیر شد بهانه نمود
بخشم رفت و درین گردش زمانم بست چه رنجها که بمن گردش زمانه نمود
گهی ز چشمه جنت مرا شرابی داد گهی ز آتش دوزخ بمن زبانه نمود
چو مرغ خانه گرفتم درین دیار وطن که این دیار بچشمم چو آشیانه نمود
اگر چه این همه فانیست کورگشت دلم چنانکه این همه فانیست کورگشت دلم
شبی بمجلس رندان شدم بمی خوردن ۴۴۸۵ چه حالها که مرا آن می‌شبانه نمود!
در آن میانه نشانی ز دوست پرسیدم مرا معاینه پیری از آن میانه نمود
چو روز شد همه شکر مغان همی گفتم که این فتوحم از آن باده مغانه نمود
گناه داشتم ، اما چو پیش دوست شدم بکوی خویشتم برد و آشیانه نمود
بآستیش چو گفتم که : در میان آرم کرانه کردورخ خویشم از کرانه نمود
رخش ز دیده معنی بصورتی دیدم ۴۴۹۰ که صورت دگران بازی و بهانه نمود
چو پیش رفتم و گفتم که : من یگانه شدم بطنز گفتم : مرا اوحدی یگانه نمود
از آن غزال شنیدم برآستی غزلی که بر دلم غزل هر کسی ترانه نمود

۳۵۳

بریدن حیفم آید بعد از آن عهد چنین رویی نشاید آن چنان عهد
گرفتم عهد ازین بهتر نداری بزودی تازه کن باری همان عهد
چو گل عهد تو بس نا پایدارست ۴۴۹۵ از آنم پیر کردی ، ای جوان عهد
بعهدت دست می‌گیری ، چه سودست؟ چویک ساعت نمی‌پایی بر آن عهد
چو فرمانت روان گردید بر من برون رفتی و بشکستی روان عهد
میان بستی بخون ریزم دگر بار تو پنداری نبود اندر میان عهد
دریغ ، ای تیر بالا ، ار نبودی ترا با اوحدی همچون کمان عهد

۳۵۴

گفتی : ز عشق بازی کاری نمی‌گشاید ۴۵۰۰ تدبیر ماچه باشد؟ کار آن چنان که باید

۳۱۱

از بندها اگر کسی را کاری گشاد روزی
 او شاه و ماغلامان، بروی که عیب گیرد؛
 زان لب طمع نباید کردن بجز سلامی
 او گر سلام مارازان لب جواب گوید
 بر آسمان بساید فرقت کلاه دولت ۴۵۰
 و رغیر ازودل من یاری بدست گیرد
 دردی اگر فرستد هر ساعتی دلم را
 گفتم بفال گیری: فالی ببین از ان رخ
 گویند: چون بگفتی ترك دل خود آخر
 در عشقش او حدی را کار دو گونه باید ۴۵۱ یا لعل او ببوسد ، یا دست خود بخاید

۳۵۵

تو آن گم کرده را مشنو که بی زاری بدید آید
 باول فارغ فارغ نماید خویش را از تو ۴۵۱
 شبی گر با خیال او بخوابی، آشنا گردی
 از آن مستی به شیار رسی لیکن بشر طآن
 دلیل صحت دعوی بعشق اندر چنان باشد ۴۵۲
 بر نك شب شود روزت ز عشق او پس آن گاهی
 ز پیش آفتاب رخ جو آن بت پرده بر گیرد
 اگر نزدیک خود بارت دهد چون او حدی روزی
 چو این نقدت بدست افتد، مکن در گفتنش چاره

۳۵۶

برین دل هر دم از هجر تو دیگر کونه خارا بد ۴۵۲
 رفیقان هر زمان گویند: عاقل باش و کاری کن
 خود از آشفته ای چون من نمیدانم چه کار آید؛
 ز تیر خسروان مجروح گردند آهوان، لیکن
 بدین قوت نپندارم که زخمی بر شکار آید
 نه دریایی که رخت من ز موجش با کنار آید

گر او صد بار بر خاطر پسندد، راضیم لیکن
 همه شب زانتظار او دو چشمم بازومی ترسم ۴۵۲۵ که خوابم گیر دآنساعت که درات در گذار آید
 بکوشای او حدی، يك چند، اگر مقصود میجویی
 کسی کش پای رفتن هست نشیند که بار آید

۳۵۷

گر آن کاری که من دانم بر آید
 من آن ایام دولت را چه گویم؟
 کداعین مورباشم من؟ که روزی
 شکار آهوئی زان گونه وحشی
 چنان گریم ز هجرانش، که کشتی
 بر آرد غنچه مهر آن گیاهی
 رسانم او حدی را دل بکامی

۴۵۳۰

بهل تا در وفا جانم بر آید
 که گوی او بچوگانم بر آید
 سخن پیش سلیمانم بر آید
 عجب کز شست و پیکانم بر آید!
 بآب چشم گسریانم بر آید
 کز اشک همچو بارانم بر آید
 لب او گر بدن دانم بر آید

۳۵۸

مرا از بخت اگر کاری بر آید
 ولیکن دور گردون خود نخواهد
 اگر خوبان گیتی را کنی جمع
 و گر من طالب اندوه گردم
 دل من گر بکارد دانه غم
 ز دلتنگی اگر رمزی بگویم
 کلی را گر برون آرم ز خاری
 ز زلف یار اگر مویی بجویم
 ز بهر تحت اگر شاخی نشانم

۴۵۳۵

بوصل روی دلداری بر آید
 که کام یاری از یاری بر آید
 بنام من ستمگاری بر آید
 زهر سویش طلب کاری بر آید
 ازان يك دانه انباری بر آید
 ازان تنگی بخرواری بر آید
 ز هر بر گش سر خاری بر آید
 بهر مویش خریداری بر آید
 بنام او حدی داری بر آید

۴۵۴۰

۳۵۹

مرا گر ز وصل تورنگی بر آید
 عجب دان که از کار گاه ملاحظت
 بسی قرن باید که از باغ خوبی
 نهالی چنین شوخ شندی بر آید

۴۵۴۵

۳۶۳

چنان شکری، کز دهان تو خیزد
ازان زلف مشکین اگردام‌سازی
بامید صلح و کنار تو خواهم
ز چنگ گمت هر دمی ناله من
کمان جفامیکشی سخت و ترسم
بدو نام قربان من کرده باشی
سراسیمه، گفتمی: ندانم چرایی؟
صبری دند او حدی، کین تمنا

۴۵۰

مپندار کز هیچ تنگی بر آید
زهر حلقه‌ای پالهنگی بر آید
که هر شب مرا با تو جنگی بر آید
بزاری چو آواز چنگی بر آید
گریزان شوی چون ترنگی بر آید
گراز کیش جو رت خدنگی بر آید
بدانی، چوپاییت بسندی بر آید
ازان نیست دویی درنگی بر آید

۳۹۰

هر که مشغول تو گشت از دگران باز آید
هر کبوتر که ز دام سر زلفت بجهد
وقت جان دادن اگر بر رخ افتد نظر من
ورسگ کوی تو در گور من آواز دهد
مفلسی را که خیال تو در افتد بدماغ
آنکه با واقعه عشق تو پرداخت چو من
خود گرفتم ز غم خویش بسوزی، تو مرا
قصه او حدی از راه سپاهان بشنو

۴۵۵

وانکه در پای تو افتاد سرافراز آید
بسر دانه خال تو سبک باز آید
چشم من تا بلب گور نظر باز آید
استخوانم ز نشاط تو با آواز آید
گر صدش غم بود اندر طرب و ناز آید
چه عجب! گر بسخن واقعه پرداز آید
چون من امروز که داری که سخن ساز آید؟
همچو آوازه سعدی که ز شیراز آید

۴۵۶

۳۹۱

هر کرا چون تو پریزاده ز در باز آید
کورا اگر خاکس کوی تو در دیده کشد
کافر از بهر چنین بت که نوی، بت عجب
هر که دیدار ترا دید و سفر کرد از شهر
آفتاب از سر هر کوچه ده بیند رویت
عاشقی را که برانند ز پیشت بقفا
نه هوای لب و چشم تو مرصید تو کرد

۴۵۷

بسرش سایه اقبال و ظفر باز آید
هیچ شک نیست که نورش ببصر باز آید
کز پرستیدن خورشید و قمر باز آید
هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
شرمش آید که بدان کوچه دگر باز آید
راستی بی قدمست ار نه بسر باز آید
طفل باشد که ببادام و شکر باز آید

بیدلی را که زیبوند رخت منع کنند
در چه بندد دل خویش؛ از تود گر باز آید
زین جهان او حدی اگر رخت بقادر بندد ۴۵۷۰
زان جهانش، چو پرسی تو خبر، باز آید

۳۶۲

دل سر مست من آن نیست که باعوش آید
مگر آن لحظه کش آواز تود در گوش آید
رخت این آتش سوزنده که در سینه نهاد
عجب از دینک عوس نیست که در جوش آید
بجز آن کلیم و در پای غلامان افتم
چه غلامی ز من بی تن و بی توش آید؟
شربت قدرها کن، که از آن ساعد دست
اگرم زهر دمی بر دل من نوش آید
مکرم داعیه لطف تو بکشاید چشم ۴۵۷۵
ورنه از من چه سکون و ادب و هوش آید؟
حسن پنهان تو بر خاطر من سهل کند
هر چه از جور رفیبان جفا کوش آید
بر نیازست و دعا دست جهانی زن و مرد
تا کرا گوهر آن گنج در آغوش آید؟
بیم آنست که: از فکرت و اندیشه تو
همه تحصیل که کردیم فراموش آید
بید با قامت رعنا چنان شرط آنست
که بسر پیش تو، ای سرو قباپوش، آید
عجب از طالع خود دارم و دوران فلک ۴۵۸۰
کان چنان صید بدام من مدعوش آید
او حدی وقت سخن گرچه گهر بارد و در
پیش لعل لب گویای تو خاموش آید

۳۶۳

مرا کجا سر زلفت بزیر چنگ آید؟
که خاک پای ترا از سپهر رنگ آید
بکن ز جور و جفا هر چه ممکنست امروز
که هر چه صورت زیبا کند بینگ آید
بزور بازوی مردی برون شاید برد
بر آستان تو دستی که زیر سنگ آید
اگر چه شد ز روانی چو آب گفته ما ۴۵۸۵
زوصف قد تو چون بگذریم لنگ آید
چو میل سوی تو کردم بدوستی، دل گفت:
مکن، که جامه این کار بر تو تنگ آید
ز رنگ ناخنت، ای ماه چهره، می نام
بنالهای، که چنان نالهها ز چنگ آید
بصغ مهر تو چون او حدی دگر باره
در افکنیم شبی خر قه تاجه رنگ آید؟

۳۶۴

دیر است که یار مانمی آید
پیغام بکار ما نمی آید
هر کس بتفرجی و صحرایی
خود بوی بهار ما نمی آید ۴۵۹۰

۲۱۵

ما را بدیبار او نباشد ره
کمتز زسگیم در شمار او
ای دل، بتو پیش ازین می گفتم؛
دولت همه جابر رفت و باز آمد
یک دم نرود که یاد او صدپی
آن دام که ما نهادیم، ای دل
ای او حدی، از خوشی کناری کن

۵۹۵

او خود بدیبار ما نمی آید
زیرا بشمار ما نمی آید
کین عشق بکار ما نمی آید
هر گز بگذار ما نمی آید
اندر دل زار ما نمی آید
در چشم شکار ما نمی آید
کان بت بکنار ما نمی آید

۳۸۵

دلی که در سر زلف شما همی آید
بر آستان تو موقوفم، ای سعادت آن
نشانه جز دل ما نیست تیر چشم ترا
اگر بر تو پیا آمدم مرنج، که زود
بدست حیلت و افسون سپهر نشاید ساخت
دلمشکایت بیگانگان چگونه کند؟
هم آتش سیتکه در جان او حدی زده ای

۴۶۰۰

پهای خویش بدم بلا همی آید
کز آستان تو اندر سرا همی آید
اگر صواب رود و رخطا همی آید
بسر برون رود آن تو پیا همی آید
بر آن رمیده که تیر قضا همی آید
چو بر من این همه از آشنای همی آید
و گرنه این همه دود از کجای همی آید؟

۳۹۶

دل می برد امشب زمن آن ماه، بگیرد ۴۶۰۵ دزدست و شب تیره، برو راه بگیرد
اندر پی او آه منست آتش سوزان
گردن نکند نرم بفریاد و بزاری
ناگه دل من برد، چو آگه شدم، اورا
این قصه در ازست، مکویید: چه کرد او؟
گر زلف چو شستش بکف افتد ز رخ و لب ۴۶۱۰ یک بوسه و ده بوسه، نه، پنجاه بگیرد
تا زنده ام اورا برسانید بمن باز
زندان دل ما همه چاه زنج اوست
او کر ندهد داد دل او حدی امشب

گر شمع فرو میرد، ازین آه، بگیرد
اورا زچپ و راست با کراه بگیرد
آگاه کنید از من و ناگاه بگیرد
گویید: دلی گم شد و کوتاه بگیرد
چون مرده شوم، خواه بشد، خواه بگیرد
دلهای گریزنده در آن چاه بگیرد
فردا بدر آیید و در شاه بگیرد

۴۹۶

باز پیوند، که دوری بنهایت برسید چاره درد دلم کن، که بغایت برسید
 هیچ برمن نکنی چشم عنایت از خشم ۴۶۱۵ تا دگر بار بگوشت چه حکایت برسید؟
 رحمتی کن، که ز هجران تو حال دل من قصه ای شد، که بهر شهر و ولایت برسید
 جان همی دادم اگر زانکه خیال تونه زود یاد می داد دل من که عنایت برسید
 خط سبز تو مرا در خطر انداخته بود بوی آن زلف سیاهم بحمایت برسید
 خبرت نیست که در عشق تو از دشمن و دوست برمن خسته چه بیدان و جنایت برسید؟
 او حدی راز دل خویش بپوشید ولی ۴۶۲۰ همه آفاق حدیثش بروایت برسید

نالۀ بلبل شوریده بجایی برسید کل بیباغ آمد و در دشت بدوایی برسید
 عمر بلبل چو وفا کرد بدوری بنمرد تاز پیوستن گل بوی وفایی برسید
 گل چه پیرا هن زرد دوخته برداد بباد؟ کز میان غنچه مسکین بقبایی برسید
 هر که بر بوی گل و نالۀ بلبل سحری در چمن رفت، ببرگی و نوایی برسید
 طالب گل ز چمن پای مکن، کو: کوتاه ۴۶۲۵ که بدستش ز سر خار جفایی برسید
 پی همراهی این فافله بودم عمری تا بگوش دلم آواز درایی برسید
 قصه مور پریشان بسلیمان گفتند اثر نعمت سلطان بگدایی برسید
 آفتابی ز سر منظره بنمود جمال ذره ای در هوس او بهوایی برسید
 او حدی دست بوصلش نرسانید آسان در دسر برد و بخاک کف پایی برسید

من کشته عشقم، خبرم هیچ مپرسید ۴۶۳۰ گم شد اثر من، اثرم هیچ مپرسید
 گفتند که: چونی؟ نتوانم که بگویم این بود که گفتم، دگرم هیچ مپرسید
 فردا سر خود می کنم اندر سر و کارش امروز که با درد سرم هیچ مپرسید
 وقتی که نبینم رخس احوال توان گفت این دم که درو می نکریم هیچ مپرسید
 بر عارضش این قصه روزست که دیدید از کربیه شام و سحرم هیچ مپرسید

خون جگرم بر رخ و پرسیدن احوال؟ ۴۶۳۵ دیدید که: خونین جگرم، هیچ مهرسید
 از دوست بجز يك نظرم چون غرضی نیست زان دوست بجز يك نظرم هیچ مهرسید
 از دست شما جامه دو صد بار دریدم خواهید که بازش بدرم هیچ مهرسید
 با اوحدی این دیده تریش ندیدیم باقه! که ازین بیشترم هیچ مهرسید

۳۷۰

دوشم فغان و ناله بهفت آسمان رسید دودم بدل بر آمد و آتش بجان رسید
 بر تن شنیده‌ای چه رسید از فراق جان؟ ۴۶۴۰ از درد دوری تو دل را همان رسید
 هرگز جفا نبرده و دوری ندیده‌ام بر من جفا و جور تو نامهربان رسید
 انصاف من بده: که کجا گویم این سخن؟ کز یار برگزیده بیاران زیان رسید
 دوشم رفیب بر سر کوی تو دید و گفت: باز این ستم رسیده فریاد خوان رسید
 ما را مگر پیش تو لطف تو آورد ورنه بسمی ما بکجا می‌توان رسید؟
 حال من و توفاش چنان شد، که سالها ۴۶۴۵ زین دوستی بهر طرفی داستان رسید
 يك روز بشنوی که: تن اوحدی زغم خاک در تو گشت و بدان آستان رسید
 من بلبلم ز درد بنالم، علی‌الخصوص فصلی که گل شکفته شد و ارغوان رسید

۳۷۱

ای مردم کور، این چه بهارست ببینید گلبن نه و گلهاش بهارست ببینید
 فردا همه يك رنگ شود طالب و مطلوب امروز یکی را که هزارست ببینید
 آن ماه که دل می‌برد از مارخ و زلفش ۴۶۵۰ بر منظره لیل و نهارست ببینید
 ماییم بیمار آمده در گلشن هستی یا اوست که بر صفت بهارست؟ ببینید
 بر گرد زمین این چه سپاهست؟ بجوید در گرد زمان آن چه سوارست؟ ببینید
 ما میوه شیرین درخت دو جهانیم باز این چه درخت و چه بهارست؟ ببینید
 بس نسخه گرفتند زهر شیوه و هر شکل این نسخه که از صورت یارست ببینید
 در چیست برو غیب نکارنده طلسمات ۴۶۵۵ این خود چه طلسم و چه نگارست؟ ببینید
 این طرز له از کار که کون در آمد هم اول و هم آخر کارست ببینید

۳۷۸

بردامن هستی شما هست غباری هستی چه بود؟ وین چه غبارست؟ ببینید
 بعد از شب تار آمدن روز توان دید
 گر چشم خدایی بگشایید هم این جا
 هم محشر وهم روز شمارست ، ببینید
 شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت ۴۶۶۰ شعرش بهلید ، این چه شمارست؟ ببینید

۳۷۲

هر که از بر گنواز نوا گوید
 بنده خانه زاد باید جست
 آنکه از کوی آشنایی نیست
 چون مقامیست هر کسی را خاص
 هم ز چرخ فلک زنده خورشید ۴۶۶۵
 مرد را در سلوک مرفاتیست
 آنچه در خرقه گفته بود آن پیر
 سخن از نیک می رود ، بنیوش
 چه غم از جبرییل دارد دل ؟
 تا تو باشی و او بوقت سخن ۴۶۷۰
 این دویی از میان چو بر خیزد
 اوحدی پیش او چه داند گفت؟

مشنو : کز زبان ما گوید
 کوترا سر این سرا گوید
 کی سخن های آشنا گوید؟
 از مقامی که هست و او گوید
 ذره از خاک و از هوا گوید
 راز بر حسب ارتقا گوید
 طفل باشد که در قبا گوید
 بچه پرسی که از کجا گوید؟
 که ز پیغمبر و خدا گوید
 توجدا گوئی ، او جدا گوید
 همه او گوید و سزا گوید
 رخ او را هم او ثنا گوید

۳۷۳

بحسن عارض چون ماه و زیب چهره چون خور
 ز رشك لعلت خوبت بریزد اختر گردون
 بصید عاشق بیدل گشاده زلف تو چنگل ۴۶۷۵
 بصید بیدل مسکین کشیده چشم تو خنجر
 شکنج سنبل پست تو گنج صورت و معنی
 ز جام حقه لعلت کشوده چشمه حیوان
 نپاده زر گس شنکت تر از لسوت شوخی
 ببردی از بر من دل ، بخوردی از دل من بر
 ز اشك چشمه چشمم بمیرد آتش اختر
 فریب زر گس مست تو زیب جامه و زیور
 ز دام حلقه زلفت دهیده نکبت عنبر
 گشاده پسته تنکت کساد کیسه شکر

زرننگ پنجه نازك نموده دست تو گل رخ
 بر آب چهره رنگین نهاده حسن تو دلبر:
 بیاض ساعد سیمین بخون این دل خسته ۶۸۰؛
 سواد طره مشکین بقتل این تن لاغر
 بعیب من مکن آهنگ و جیب و دامن من بین:
 چوروی او حدی از غم بخون دیده و دل تر

۳۷۴

وقت گلست، ای غلام، روز می است، ای پسر
 شیشه بیار و قدح، پسته بریز و شکر
 جامه زهدی، که بود بر تن ما، تنگ شد
 باده صافی بیار، جامه صوفی ببر
 ای صنم چنگ ساز، تن چه زنی؟ رودزن
 ای بت عاشق نواز، غم چه خوری؟ باده خور
 می که تو داری بکفر روزی و مقسوم نت ۶۸۵؛
 تا نخوری قسم خود وعده نیاید بسر
 چون بیقیمن خورد نیست روزی خود را، تو نیز
 دیر چه پایی؟ بنوش، تا برسی زود تر
 ای که میان بسته ای باز بخون ریز ما
 چند زمسکین کشی؟ کارنداری دگر؟
 بار تو من برده ام، برد گری می خورد
 رنج زیادت ببین، کار سعادت نگر
 روز و شبم بر درت، دیده باهید تو
 از در وصلی در آی، تا ندوم در بدر
 در دل من سوز عشق شعله زن آمد ولیک ۶۹۰؛
 ز آنچه مرا در دلاست هیچ نداری خبر
 باده بیاور، که هیچ تو به نخواهند کرد
 مدعی از وعظ خشک، او حدی از شعر تر

۳۷۵

بگشای ز رخ نقاب دیدار
 تا نگذرد از درت خریدار
 این پرده که برد دست برد
 وین سایه که بر سرست بردار
 گفتمی: بنشین که من بیایم
 بنشینم و نیستی تو آن یار
 کز باری من نیایدت ننگ ۶۹۵
 وز صحبت من نباشدت عار
 زین قاعده و خلاف بگذر
 و آن داعیه در غلاف بگذار
 تا کی باشیم پست بر در؟
 وز هجر تو کرده رخ بدیوار
 هر کس بحساب تار و پودست
 ما با سخن تو در شب تار
 پنداشتمت که: مهر بانی
 و آن نیز خیال بود و پندار
 سر در سر کار عشق کسردیم ۷۰۰
 واگه نشدی، زهی سرو کار!
 هر روز مکن بهشتنم زار
 هر لحظه مکن بکشتنم زور

یا آن دل برده باز پس ده
مپسند که از فراق رویت

یا این تن مرده نیز بگذار
فریاد بر آرم اوحدی وار

۳۷۶

ما بغیر از یار اول کس نمیگیریم یار
هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند ۴۷۰۵ هر زمان عهدی و پیمانی نیاید سازگار
سریخی داریم و دریک تن نمیباید دوسر
دل چه باشد؟ عشق میباید که باشد بر مزید
ای نصیحت کن، ملامت چند و چند؛ از دست تو
گر توهم در سینه داری غیر تی، رشکی بپر
عاشقم، گر عاشقی شوریده بینی در گذر ۴۷۱۰ بیدلم، گر بیدلی آشفته بینی در گذار
دامنم را چون تپسی دیدی ز گل، خاری منه
اوحدی، از یار هر جای جدالی بیش ازین؟

اختیار اولین یارست و کردیم اختیار
دل یکی داریم و در یکدل نمیگنجد دویار
سر چه باشد؟ مهر میباید که باشد بر قرار
صد گریبان پاره کردم، دستم از دامن بدار
و توهم در دیده داری حیرتی اشکم بیار
دلبرم را چون بری دیدی زمن، خوارم مدار
باتو میگفتم که: این کارت نمی آید بکار

۳۷۷

مگذر، ای ساربان، ز منزل یار
از برای کدام روز بسود؟
گر قیامت کنیم، شاید، از آنک ۴۷۱۵
پار با دوست بسوده ایم این جا
ساقی، از جام باده ای داری
مطرب، از مانعی و عذری نیست
غزلی ز اوحدی گسرت یادست

تا دمی در غمش بگرییم زار
اشک خونین و دیده خونبار
با قیامت فتادمان دیدار
آه از این پیش دوست بودن پار!
بچنین فرصتی بیما و بیار
نفسی وقت عاشقان خوش دار
بر منش خوان بیاد آن دلدار

۳۷۸

هر دم برم بگریه پناه از فراق یار ۴۷۲۰ آه! از جفای دشمن و آه از فراق یار!
نشکفت اگر شکسته شوم در غمش، که هست
تا آن دو هفته ماه زمن دور شد، شدست

بارم چو کوه و روی چو کاه از فراق یار
روزم چو هفته، هفته چو ماه از فراق یار

۳۳۱

چون جان بلب رسید و دل از غم خراب شد
 باری ، بهیچ نوع خلاصم ز رنج نیست
 چشم چو صبح گشت سپید از جفای چرخ ۷۲۵:صبحم چو شام گشت سیاه از فراق یار
 هر لحظه آتشی بجگر می رسد مرا
 تا کی نشیند آخر ازین گونه اوحدی؟
 ای دل، تور و زوصل همین نوحه می کنی
 تن نیز گو : همان و بگاہ از فراق یار
 کاه از فلک برنجم و گاہ از فراق یار
 خواه از وصال دشمن و خواه از فراق یار
 دل در خیال و چشم براه از فراق یار
 معلوم شد که نیست گناه از فراق یار

۳۷۹

تن بتو دادم ، دل و جانش مبر
 از دل من گر چه گرومی بری ۴۷۳۰
 دشمن من بر دهننت سود لب
 گر سرم از پای تو دوری کند
 گفت : شبی دست بگیرم ترا
 روی نهان کردی و بردی دلم
 عقل، که شاگرد سر زلف تست ۴۷۳۵
 تا کمر زر ندهد دست من
 اوحدی اربنده روی تو نیست
 دل برت آمد ، ز جهانش مبر
 اول بازیست ، روانش مبر
 او چه شناسد ؟ بزبانش مبر
 باز بجز هوی کشانش مبر
 زلف تو ، باز از سر آتش مبر
 گرنه بازیست ، نهانش مبر
 او بگیریزد ، بد کانش مبر ۴۷۳۵
 دست بگیر و بمیانش مبر
 بند کن و جز بسگانش مبر

۳۸۰

از باده در فصل خزان افتان و خیزان نیک تر
 شد باغ پرینگی دگر ، هر برگی از رنگی دگر
 صرصر غبار انگه ریخته ، در شاخسار آویخته ۴۷۴۰
 بر ما نثار ریخته ، از صد زرافشان نیک تر
 شاخه رزان ، انگشت رز ، پوشیده رنگارنگ خز
 بر شاخساران سوز بین ، و آن سببها چون نور بین
 فصلی چنین ، می خواه ، می ، برکش نوای چنگ و نی
 بی اوحدی هستی مکن ، بانیستان هستی مکن
 وریار دلداری دهد خود چون بود زان نیک تر؟
 در زبیرش آونگی دگر از لعل و مرجان نیک تر
 هر گوشه شادروانی از تخت سلیمان نیک تر
 سیهی بچشم دور بین ، از روی جانان نیک تر
 و رگم توانی کرد پی ، گم کن ، که پنهان نیک تر
 چندین سبک دستی مکن ، ای وصلت از جان نیک تر

زلف مشکینت چو دامست، ای پسر ۴۷۴۵ عارضت ماه تمامست ، ای پسر
 در فروغ روی و چین زلف تو
 تا بود بردیگری وصلت حلال
 زان دهان تنگ شیرینم بده
 هر زمان گویی که : فردای دگر
 گرتو صدبارم بسوزی در فراق ۴۷۵۰ تا نسازی ، کار خامست، ای پسر
 در غمت گرنشکنم خود را، مرنج
 آدمی را ننگ و نامست ، ای پسر
 او حدی نیزت غلامست ، ای پسر

یک شهم دادی بمعمری پیش خود بار، ای پسر
 بعد از آن یادم نکر دی، یاد می دار، ای پسر
 نیک بد حالم ز دست هجر حال آشوب تو
 لطف کن، ما را بحال خویش مگذار، ای پسر
 کشته چشم توام، غافل مباش از حال من ۴۷۵۵ گوشه عالم بر مده ، گوشه بمن دار، ای پسر
 ناله من در غم هجر تو شد زیر، ای نگار
 رحمتی کن، کز غم هجر توام زار، ای پسر
 چون گل وصلی نخواهی هرگز م دادن بدست
 خارم از پای دل حیران برون آر، ای پسر
 گفته ای: در کار عشق من بیاید باخت جان
 خود ندارم در دو گیتی غیر ازین کار، ای پسر
 گفتمش: بوسی بده، گفتا که: پر شمار زر
 زر ندارم، چون شمارم؟ بوسه بشمار، ای پسر
 دیگران را چون بوصل خویشتن کردی عزیز ۴۷۶۰ او حدی را همچو خاک ره ممکن خوار، ای پسر

هیچ نقاشی نیامیزد چنین رنگ، ای پسر
 از تو باطل شد ننگارستان ارژنک، ای پسر
 روی سبز از ننگ اندر حلقه زلف سیاه
 سرخ رویان را ببر داز چهره هارنگ، ای پسر
 زخم تیر غمزه آهن شکافت را هدف
 سینه ای می باید از فولاد، یاسنک، ای پسر
 هر چه می دانم که: حوران بهشتی چا بکند
 هم نپندارم که باشند این چنین شنگ، ای پسر
 هم بچنگت کردمی سازی ، گرم بودی ولی ۴۷۶۵ بر نمی آید مرا جز ناله از چنگ، ای پسر

طاقت چندت نداریم، آشتی کن بعد ازین
 هر سواری زان لب شیرین شکاری می کند
 با جفا دیگر چراتنگ اندر آوردی عنان؟
 هر غمی را چاره ای کردم بفرهنگی، ولی
 او حدی را در غمت ینگی بجز مردن نماند ۵۷۷۰
 آشتی گرمی توان کردن، مکن جنگ، ای پسر
 اسب بخت ما، در بیخ، ارنیستی لندک، ای پسر
 رحم کن بر ما، که مسکینیم دل تنگ، ای پسر
 با فراقت بر نمی آیم بفرهنگ، ای پسر
 کز بمانی مدتی دیگر برین ینگ، ای پسر

۳۸۴

من که خمارم، به جسدها مده راحم دگر
 محنت من جمله از عشقت ورنج از آگهی
 رحم بر گمراه و سرگردان نگفتی؛ واجبست؟
 مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خواب
 روی گندم گون او با من نمی دانم چه کرد؛ ۵۷۷۵
 این همی دانم که: هم چون گاه می گاهم دگر
 باز نخواستش مرا میلیست، می دانم که: زود
 هم ببخشیدی دلش بر ناله شهبای من
 خواهد افگندن بیبازی اندر آن چاهم دگر
 من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی
 گریبگوش او رسیدی ناله و آمه دگر
 چون توان از عشق بیریدن با کراهم دگر؟
 گو: سفر می کن، که من حیران آن ماهم دگر
 او حدی امسال اگر آهنگ رفتن می کند

۳۸۵

دلبر من بر گذشت همچو بهاری دگر ۴۷۸۰
 بر رخش از هفت و سه، نقش و نگاری دگر
 گفتمش: ای جان، بیادست بیاری بده
 گفت: نیارم، که هست به ز تو یاری دگر
 گفتمش: آخر مکن بیش کنار از برم
 گفتم: دلم می کند میل کناری دگر
 گفتمش: ازین پیش بودلیل و نهاری دگر
 گفتمش: از وصل تو آن من خسته کو؟
 گفت که: امر و زرفت، آن تو باری دگر
 گفتمش: امروز کن، گر گذری میکنی ۴۷۸۵
 گفت که: فردا کنیم بر تو گذاری دگر
 گفتمش: از کار تو نیک فرو مانده ام
 گفت: برو بعد ازین در پی کاری دگر
 گفتمش: ای بی وفا، عهد همین بود و مپرس؟
 گفت که: می آورند چند قطاری دگر

۳۳۴

گفتمش: آن دل که من پیش تو دارم، بده
گفتمش: ار دیگری عاشق زارم کند؛
گفتمش: ار او حدی نیست شود در غمت ۴۷۹۰ گفت: به از او حدی هست هزاری دگر

۳۸۶

نیک میخواهی که: از خود دورم اندازی دگر
آتش در من زدی از هجر و میگوی: مسوز
دل ز من بردی و گویی: با تو بازی میکنم
پرده ای انداختی بر روی وسیلی در گذار
زان همی ترسم که: چون فارغ شوی از قتل من ۴۷۹۵
روی را رنگین کنی و زلف بترازی دگر
بسته ای بر دیگرانم بازومی دانه که چیست؟
سختم از حضرت جدا کردی و از در گاه دور
فلس و بیمایه مگذارم چنین، گر هیچ وقت
او حدی را خون همی زیزی، که درش میکنی

۳۸۷

جانا، ضمیرت حال ما نیکو نمیداند مگر؟ ۴۸۰۰ یا آن ضرورت نامها خود بر نمیخواند مگر؟
رفتگی و شپری مرد وزن بر خاک راحت منتظر
روز و دایع آن اشک خون کز دیده ها پالوده شد
چشم ز بهر دیگران چون کردیاری، سعی کن
دشمن که دورت میکند، تا من فرو مانم، بزم
روزی که بیرون آوریم از قید مهرت بای دل ۴۸۰۵
دل های ما را محنتی دیگر نترساند مگر
دل را خبر کن ز آمدن، روزی که آبی، تا منت
لعلت چو در باز آمدن بر درد ما واقف شود
ای او حدی، گر خاک شد زین غم نبت، صبری، که او
از چشم او شد فتنها بیدار و در ایام ما

کا دل کافرانه بین ، زیور گوش او نگر ۴۸۱۰ و آن مغلی مغولها برس و دوش او نگر
 رنگ فمر کجابری؟ روی چوماه او بین تنگ شکر چه میکنی؟ لعل خموش او نگر
 شیوه کنان چو بگذرد بر سراسب گوی زن تندی مرکش ببین، گرمی وجوش او نگر
 در عجبی ز حیرت تم ، در رخ چون ندارد او؟ حیرت من چه میکنی؟ بردن هوش او نگر
 گری برخش نداده کنم ، بهر نگاه کردنی زهر مریز بردلم ، چشمه نوش او نگر
 مست شبانه با مدام ، آمد و کرد قتل ما ۴۸۱۵ فتنه روز ما ببین ، مستی دوش او نگر
 ای که بوقت تاختن غارت او ندیده ای حجره او حدی ببین، خانه فروش او نگر

ای دل ، بیا و در رخ آن حور می نگر بفکن حجاب ظلمت و در نور می نگر
 بر خیز و از شراب غمش مست گرد و باز بنشین، در آن دونر گس مخمور می نگر
 یاری که دل زدیدن او تازه می شود مستور گو: مباحش ، تو مستور می نگر
 بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست ۴۸۲۰ کوی نظر مباحش و بمنظور می نگر
 وقتی که انکبین وصالش کنند بخش خوی مکس مگیر و چو زنبور می نگر
 تنگ شکر بسرد مزاجان بمان و تو از گوشه ای چو مردم محروم می نگر
 همچون سگ حریم مکن قصد کردن قصاب را ببین و بساطور می نگر
 علت حجاب می شود اندر میان خلق دست از طمع بدار و بغفور می نگر
 نزدیک بار اگر نهدنت مجال قرب ۴۸۲۵ بنشین و همچو او حدی از دور می نگر

دل من فتنه شد بر یار دیگر چه خواهی کردن ، ای دل ، بار دیگر؟
 ندیدم در تو چندان کاردانی که اندر پیش گیری کار دیگر
 بهل ، تا بر سر ما پاره گردد بنام نیک یک دستار دیگر
 از آن زاری نه بیزاری ، همانا که از نو می نهی بازار دیگر
 میانت را نبود آن بند غم بس؟ ۴۸۳۰ که می بندی بدو ز ناز دیگر
 چنان زان رخنه نیکت نیامد که خواهی جستن از دیوار دیگر

مرا گوئی: کزین يك بر خوری تو
چرا دلدار نو میآزمایی ؟
چو آسانت نشد دشوار ، بنشین
گرین برق آن چنان سوزد، که دیدم
تو آن افسانه و افسون ندانی
مکن دعوی بعشق شاهدان پر
بهدل عشقی که کشتست اوحدی را

چه بر خوردم زینچ و چار دیگر ؟
چو دیدی جور آن دلدار دیگر
چه افتادی درین دشوار دیگر ؟
که دارد طاقت دیدار دیگر ؟ ۴۸۳۵
کزین سوراخ گیری مار دیگر
که موقوفی باین اقرار دیگر
بسان اوحدی بسیار دیگر

۳۹۱

تو از دست که میخوردی؟ که خشم آلوده ای دیگر
ز شادیا چه بنشستی؟ بعزت چاه بر جستی؟ ۴۸۴۰
میان در بسته بودی تو که با اغبار بنشینتی
دلهراسوده ای صدار و چون اراء شقان خود
مرا چون زان لب شیرین ندادی هیچ حلوایی
مقابل در حضور خود جفا زین پیش میگفتی
دلهرامینماید رخ که: قصد خون من داری ۴۸۴۵
مرا آسوده پنداری که هستم در فراق تو
دلت بر اوحدی هر گز نمی سوزد بداداری

مگر بادشمنان ما قدح پیموده ای دیگر؟
اگر دشمن ندانستی که بی ما بوده ای دیگر
میان خویش و اشك ما چرا بگشوده ای دیگر؟
کم از من کس نمی بینی، چرا فرسوده ای دیگر؟
نمیدانم که خونم را چرا پیموده ای دیگر؟
شنیدم زان که: در غیبت گرم ز مرده ای دیگر
زهی! از جست و جوی من، که چون آسوده ای دیگر!
فغان و ناله پای او مگر نشنوده ای دیگر؟

۳۹۲

ای ساربان، که رنج کشیدی ز راه دور
این جانزول کن، که ازین آب و این هوا
اینست خارا که ازو چیده ایم گل ۴۸۵۰
این لحظه آتشست بجایی که بود آب
آن شب چه شد؟ که بی رخ لیلی نبود حی
خون جگر بر یخت دل من بیاد دوست

آمد شتر بمنزل لیلی ، مکن عبور
هم سینه یافت راحت وهم دیده یافت نور
۴۸۵۰ وین جای خیمه پا که درو دیده ایم حور
و امروز ما تمست بجایی که بود سور
و آن روز کو؟ که موقوف دیدار بود طور
ای چشم اشکبار ، چرایی چنین صبور ؟

زین پیش بود نفرتم از دور واز زمان
 جز دستبوس دوست نباشد مراد من ۸۵۵؛ روزی که سر زخاک بر آرم بنفخ صور
 ای اوحدی، چو روی کنی در نماز تو بی روی او ممکن، که نمازیست بی حضور

۳۹۳

همه عالم پرست ازین منظور
 حاصل شهر عاشقان سریست
 گرچه پر آفتاب گشت این شهر
 گنج در پیش چشم و ما مفلس ۴۸۶۰
 اصل این کل و جزویک کلمه است
 هر کس از جانبیش می جویند
 اوحدی، رخ درو کن و بگذار
 همه آفاق را گرفت این نور
 کرد بر کرد آن هزاران سور
 زان میان نیست جز یکی مشهور
 دوست بر دستگاه و ما مهجور
 خواه تورات خوان و خواه زبور
 مصطفی از حری، کلیم از طور
 آرزوی بهشت و حور و قصور

۳۹۴

باد بهار می دمد و من ز یار دور
 آنرا که در کنار بخون پروریده ام ۴۸۶۵
 کارم ز دست رفت، چه معنی که دوستان
 دیدی تو کار من چون نگار، این زمان بین
 ای باد صبح، اگر بر منظور ماری
 صد بار جور کردی و تندی نمود، لیک
 ای اوحدی، برو تو، که عهد وفای دوست ۴۸۷۰
 با غم نشسته دایم و از غمگسار دور
 خون در کنار دارم و او از کنار دور
 یادم نمی کنند بر آن نگار دور
 رویم بخون نگار و ز دستم نگار دور
 آن بی نظیر گو: نظر از ما مدار دور
 چندین نکشته ای بجفاه هیچ بار دور
 بازم نمی هلد که: شوم زین دیار دور

۳۹۵

شهر بگرفت آن کمان ابرو و بالای چو تیر
 بردمش پیش امیری، تا بخواهم داد ازو
 هر دبیری را که فرمایم نبستن نامه ای
 آن تن همچون خمیر سیم و آن موی دراز
 میل عاشق چون کند دلبر؛ چو نیند در قیپ ۴۸۷۵ داد مسکین کی دهد سلطان؛ چو نگذارد زبیر
 خسر و ان را جای تشویست از ان اقلیم گیر
 چون بدید او را، زمن آشفته دل تر شد امیر
 پیش او جز شرح حال خویش ننویسد دبیر
 کرد بار یکم چو مویی کش بر آرنه از خمیر

۲۲۸

در دل او عاقبت يك روز تأثیری كند
هر كه هم چون او حدی خود را نخواهد مبتلا
نالہ و آہی كه هر شب میرسانم تا ائیر
گو: نظر كمتر فگن بر روی یار بی نظیر

۳۹۶

گر چه دورم، نه صبورم ز تو، ای بدرمنیر
دلہم آخر ز تو چون صبر تواند؟ کاول
دور بادا! كه كند صبر زیاد تو ضمیر
گلم از خاک سر كوی تو كردند خمیر
چشم از آن غمزہ و رخسار بنتوانم دوخت ۴۸۸۰
اگرم غمزہ و چشم تو بدوزند بتیر
سرفدا كردم و جان می دهم و دل بر تست
نكنم قصه زلفت، كه حدیثیست دراز
بارها پیش تو این نامه فرستادم، لیک
چون رسد نامه وصل تو بمن؟ چونكز كبر
گوثر، بر ناله من دارو ببین حال دلہم ۴۸۸۵
تا ننالم بخدایی، كه سمیعست و بصیر
كه ندارد نظر از دیدن روی تو گزیر
فاش كرد او حدی این واقعه بر بیر و جوان
كه: تو معشوق جوانی و منت عاشق پیر

۳۹۷

صنما، بی تو مرا كار بجان آمده گیر
دل شوریده ز هجر تو بجان می آید
دلہم از درد فراقت بغغان آمده گیر
جان سر گشته ز هجرت بدهان آمده گیر
زان زنخدان چو سیب توبده يك بوسه ۴۸۹۰
و آنكه از باغ توسیبی بزبان آمده گیر
خلق گویند كه: حال تو بر دوست بكوی
چند گویی تو كه: در عشق جوانی نيكوست؟
آرزوی تو گر آنست كه: من كشته شوم
كفته ای: او حدی آن به كه ز پیشم برود

۳۹۸

پاكبازان را چه خارا و چه خز؟ ۴۸۹۵
گر بر ننگی قانمی در خرقه خز
جامه كه ازرق كنی، گاهی سیاه
جامه خوددانی، تو مردم را مرز
آخرت زندان تن خواهد شدن
این كه بر خود می تنی چون كرم فز

۳۹۹

گر تو ایزد را بدین خواهی شناخت
چون نخواهی فهم کردن زان چه سود؟
محتسب گو: در پی رندان مرو ۴۹۰۰
عیب مستان کم کن و در مجلس آی
باده خوردن در بهار ارضم بود
گوش داری گفته‌های او حدی

۳۹۹

نیک دور افتاده‌ای ، سودا میز
گر منت مشروح گویم ، یا لغز
کین جماعت را نباشد سنگ و کز
گر نوشی باده‌ای ، سیبی بگز
در زمستان خود نمی‌جوئید رز
تا که لؤلؤ را بدانی از خرز

صاحب روی خوب و زلف دراز
آنکه زلفش ببردن دل خلق
خفته در خواب خوش کج‌اند؟
آتش دل ، که من بپوشیدم
دل سوزان اگر چه صبر کند
هر که او گفت: دل بخوبان ده
چه دل نازنین بدین ره رفت
ای که جمعی، ترا چه سوز بود؟
صنما، قبله منی بدرست
زان ما شو، که دید دل باشد
زاغ ما در چمن شود، مشنو
نیست جز آتش دل محمود ۴۹۱۰
گر تو محراب هر کسی باشی
نا توان توایم و می‌دانی
دولتی چند روزه باشد حسن
دل ما را بوصل خود خوش کن

نه عجب گر بمشوه کوشد و ناز
دام سازد ، کجا شود دمساز؟ ۴۹۰۵
که شب ما چه تیره بود دراز!
فاش کرد آب دیده غماز
اشک ریزان بخلق گوید راز
گفته باشد که: دل بجاه انداز
که از ایشان یکی نیامد باز؟ ۴۹۱۰
شمع داند حدیث گرم و گداز
دلیرا ، عاشق توام بنیاز
هجر تنها و وصل با انباز
که: بر آید ز بلبل آواز ۴۹۱۵
گذر باد بر وجود ایاز
ما بجای دگر بریم نماز
ساعتی، گر توان، بما پرداز
تو بدین حسن چند روزه مناز
اوحدی را بلطف خود بنواز

۴۰۰

من بدین خواری و این غربت از آن راه دراز ۴۹۲۰ بتمنای تو افتاده‌ام ، ای شمع طراز

۴۳۰

آمدم تا بدر خانه سلامت گویم
 گرچه در شهر ترا هم نفسان بسیارند
 از بسیار بیدار تو دارد دل ما
 نازنینا، رخ خوبت بدعا خواسته‌ام
 سرمه‌پجان، که بر خسار تو داریم امید ۹۲۵
 رخ مپوشان، که بیدار تو داریم نیاز
 در نماز همه گرزانکه حضوری شرطست
 بی حضور تو نشاید که گزارند نماز
 مشکل اینست که: هر موی تو در دست دلست
 ورنه چون موی تو این کار نمی‌گشت دراز
 رازشبهات بکس چون بتوان گفت؟ که ما
 روزها شد که بخود نیز نگفتم این راز
 من خود از دام تو دل را برهانم روزی
 گری تو در دام من افتی نر هانندت باز
 مردمان گرچه درین شهر فراوان داری ۹۳۰
 اوحدی را بخداوندی خود هم بنواز

۴۰۱

منم غریب دیار تو، ای غریب نواز
 بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
 گرم چو خاک زمین خوار می‌کنی سهلست
 درون سینه دلم چون کبوتران بتهد
 هوای قد بلند تو می‌کند دل من ۹۳۵
 تو دست کوتاه من بین و آرزوی دراز!
 بر آستان خیالت همی دهم بوسه
 هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
 اگر بسوزد، ای دل، ز درد ناله ممکن
 حدیث دردمن، ای مدعی، نهادم روزست
 که اوحدی زازل بود رند و شاهد باز

۴۰۲

آن سست عهد سخت کمان اوفتاد باز ۹۴۰
 گفتم: ز پرده روی نماید، نمود، لیک
 گفتیم که: عاشقم، بکمان اوفتاد باز
 اندر درون پرده جان اوفتاد باز
 سر در بلاز دست زبان اوفتاد باز
 چون بوسه خواهش بزبان، قصد سر کند

خالی نمی‌شود دل‌م از درد ساعتی
 دل‌درغش بین بجه‌سان اوفتاد باز ؟
 نشکفت سرعشق من ار آشکار شد
 کان صورتم ز دیده نهان اوفتاد باز
 چشمش بسوخت جان ورخ‌او ببرد دل ۴۹۴۵
 غارت بین آن که در دل وجان اوفتاد باز
 از شوق زلف وقامت و رویش زبان من
 در ناله و نفیر و فغان اوفتاد باز
 او می‌رود سوار و سراسیمه در پیش
 دل می‌رود پیاده ، ازان اوفتاد باز
 گویند : کاوحدی، زغم او چنین بسوز
 بیچاره اوحدی ، نه چنان اوفتاد باز

۴۰۳

یار ار نمی‌کند بحدیث تو گوش باز
 عیبی نباشد ، ای دل مسکین ، بکوش باز
 چون پیش او ز جور بنالی و نشنود ۴۹۵۰
 درمانت آن بود که بر آری خروش باز
 هر گه که پیش دوست مجال سخن بود
 رمزی سبک در افکن و می شوخموش باز
 ای باد صبح ، اگر بر آن بت گذر کنی
 گو : آتشم منه ، که در آیم بجوش باز
 حیران ازان جمال چنانم که بعد ازین
 گر زهر می‌دهی نشناسم ز نوش باز
 گفتمی بدل که : صبر کن ، او بی قرار شد
 دل را خوشست با سخنانت بگوش باز
 خواهم بر آستان تو یک شب نهاد سر ۴۹۵۵
 آن امشبست گر نبرندم بدوش باز
 چون سعی ما بصومعه سودی نمی‌کند
 زین پس طواف ما و در می فروش باز
 گر اوحدی بهوش نیاید شگفت نیست
 مست غم تو دیرتر آید بهوش باز

۴۰۴

ما در بروی خلق فرو بسته‌ایم باز
 در شاهد خیال تو پیوسته‌ایم باز
 دل جوش می‌زند ز تمنای وصل تو
 ما را مبین که ساکن و آهسته‌ایم باز
 با هجر و درد و محنت و اندوه عشق تو ۶۹۶۰
 یک اتفاق کرده و نگسته‌ایم باز
 رنگ ریا و زنک نفاق و نشان کبر
 از خود بخون دیده فرو بسته‌ایم باز
 ای سنگدل ، که تیغ جفا بر کشیده‌ای
 رو مرهمی بساز که دل خسته‌ایم باز
 گفتمی : بر استی دلت از ما شکسته شد
 خود کی درست بود ؟ که بشکسته‌ایم باز
 ما را تو بی زهر دو جهان و بیاد تو
 چون اوحدی زهر دو جهان رسته‌ایم باز

اگر نوبهاری ببینیم باز ۴۹۶۵ که برسبز زاری نشینیم باز
 بشادی بسی می بنوشیم خوش
 سراز پوست چون گل برون آوریم
 زمستان هجران بپایان بریم
 چودیوانگان رخ به شوق آوریم
 بگومحتسب را که: بر نام ما ۴۹۷۰
 نبودست مارا ز عشقی گزیر
 که آن بی قرین را خبر می برد؛
 بسی آفرین بر من و اوحدی
 که بر سبزه زاری نشینیم باز
 بمستی بسی گل بچینیم باز
 که چون غنچه در پوستینیم باز
 بهار وصالی ببینیم باز
 پری چهره ای برگزینیم باز
 قلم کش، که بی عقل و دینیم باز
 برین بوده ایم و برینیم باز
 که با درد عشقت قرینیم باز
 که نیکو حدیث آفرینیم باز

عنایتیست خدا را بحال ما امروز
 شبی چوسال ببینم و گرنه نتوان گفت ۴۹۷۵
 فراقنامه که دی دل بخون دیده نوشت
 کجا خلاص شوند از وبال ما فردا؟
 از ان لب و رخ حاضر جواب شرط آنست
 زسیم اشک و زر چهره وجه آن بنهیم
 خیال را بفرستد دگر بشب جایی ۴۹۸۰
 بزل ف او دم این نیم جان که من دارم
 بخواب شب مگر آن روی را توان دیدن
 چو باد صبح کنون قابلی نمی یابد
 صبا، برابر رخسار آن غزال بهشت
 ا اگر کند طلب اوحدی ز لطف بگوی ۴۹۸۵
 که پیش ازین نکنی احتمال ما امروز

گر تو گل چهره در آیی بچمن مست امروز
 ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گفته‌ای : برسر آنم که بگیرم دست
 با چنان دانه خالی که تو برب زده‌ای
 رخ گل‌رنگک تو بس خون که بریزد فردا
 چشم ترکت همه برسینه من خواهد زد ۹۹۰
 عرخدنگی که ره‌امی کنی ازشت امروز
 دل من گر بگلستان نرود معذورست
 دی چوزلف تو گر آشفته شدم نیست عجب
 کربدانم که تو بر من گذری خواهی کرد
 او حدی گریسرخن دست فصیحان بر بست
 نقدرا باش، که من می‌روم از دست امروز
 من بر آنم که زدامت نتوان جست امروز
 دهن تنگک تو بس توبه که بشکست امروز
 که بسی خار جفا در جگرم خست امروز
 عجب آنست که چون چشم تو امست امروز
 بر سر راه تو چون خاک شوم پست امروز
 شد بزنجیر سر زلف تو پایست امروز

۴۰۸

هر چه گویم من، ای دیر، امروز ۴۹۹۵
 قلم نیستی بمن درکش
 سالها در کمین نشستم تا
 رو بشارت زنان، که گشت یکی
 پرده بر من مدر، که نتوان دوخت
 میل یار قدیم دارد دل ۵۰۰۰
 او حدی، جز حدیث دوست مگوی
 نه بهوشم، زمن مگیر امروز
 که گرفتارم و اسیر امروز
 در کمانم کشد چو تیر امروز
 با غلام خود آن امیر امروز
 نظر از یار بی نظیر امروز
 تن ازین غصه، گو: بمیر امروز
 که جزو نیست در ضمیر امروز

۴۰۹

کام دل‌م نشد ز دهانت روا هنوز
 بیگانه گشتم از همه خوبان بمهر تو
 عالم ز ماجرای دل ریش من پرست
 ای دل، منال در قدم اول از گزند ۵۰۰۵
 ما را خدای درازل از مهر او سرشت
 هر شب وصال او بدعا خواهیم از خدا
 او گر قفا زنان ز در خود براندم
 و آن درد را که بود نکر دم دوا هنوز
 و آن ماه شوخ دیده نگشت آشنا هنوز
 با هیچ کس نگفته من این ماجرا هنوز
 از راه عشق او توجه دیدی؛ بیا هنوز
 نا کرده هیچ نسبت حسی بما هنوز
 درد! که مستجاب نگشت این دعا هنوز
 چشمم براه باشد و رو از قفا هنوز

روزی نسیم بر سر زلفش گذار کرد
 يك ذره مهر او بـدل آسمان رسید ۵۰۱۰
 چون ذره رقص می کند اندر هوا هنوز
 چشم بر آستان در او شبی گریست
 زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز
 خون می دمد ز خاك در آن سرا هنوز
 ای او حدی، تو حال دل من زمن مپرس
 کان دل برفت و باز نیامد بجا هنوز

۴۹۰

گلت بنده گردید و شمشاد نیز
 که صدر حمت ایندی بر رخ
 غلام تو شد سرو آزاد نیز
 هزار آفرین بر لب باد نیز
 زمهر تو بگریست چشم بخون ۵۰۱۵
 ز عشقت بنالم بغریاد نیز
 چو دیدی که چشم تو آهم ببرد
 نباشد ترا بعد ازین برگ من
 کتون می دهی زلف را باد نیز
 که بیخم بکندی و بنیاد نیز
 بلطف و نوازش بده داد ما
 نه مثل تو آمد ز پشت پدر
 که جور تو دیدیم و بیداد نیز
 نه مانندت از مادری زاد نیز
 پریر از لبیت بوسه ای خواستیم ۵۰۲۰
 نداد آن و دشنامها داد نیز
 نبود او حدی را توقع ز تو
 که او را کنی در جهان یاد نیز

۴۹۱

درو فاداری نکردی آنچه می گفتمی تو نیز
 یاد می دار این که در خوبی چو دوران تو بود
 تا بنوك ناوك هجران دلم سغتمی تو نیز
 همچو دوران بامن مسکین بر آشفتمی تو نیز
 پشت بر کردی و از ماروی بنهفتی تو نیز
 در چنین وقتی که شد بیدار هر جافته ای ۵۰۲۵
 اعتمادم بر تو بود، ای بخت، چون خفتمی تو نیز؟
 این کجا گویم که: با بدخواه ماجفتمی تو نیز؟
 راست می گوویی، ولی بی خار نشکفتمی تو نیز
 خانه دل را زمهر او فرو رفتی تو نیز
 چون بکین او حدی دیدی که دشمن چیره شد

۴۹۲

در ضمیر ما نمیکنند بغیر از دوست کس
 هر دو عالم را بدشمن ده، که ما را دوست بس

۲۳۵

یاد میدار آنکه: هستی هر نفس باد بگری ۵۰۳۰ ای که بی یاد تو هر گز بر نیاوردم نفس
 میروی چون شمع و خلقی از پس و پیشت روان
 غافلست آنکو بشمشیر از تومی بپجد عنان
 قدر الذت مگر نیکو نمیداند مگس؟
 بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خوش
 هر دو عالم پیش چشم مانمودی يك عدس
 یار گندم گون بما گرمیل کردی نیم جو
 خاطر م وقتی هوس کردی که: بیند چیزها ۵۰۳۵ تا ترا دیدم ، نکردم جز بیدارت هوس
 دیگران را از عسس گرشب خیالی در سرست
 اوحدی ، راهش بهای لاشه لنگ تو نیست
 من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
 بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

۴۱۳

بیا، که صفه ما بوریای میکده بس.
 زیر و خواجه ملولیم، بعد ازین همه عمر
 بمنعمان بهل آواز چنگک رندان را ۵۰۴۰ ترانه سبک از چار تای میکده بس
 ز قلیه های بزرگان سر که پیشانی
 گرم بصفه صدر ملک نباشد بار
 مراسم جرعه برناشتای میکده بس
 نشستیم بمیان سرای میکده بس
 سر مرا بجهان خشت های میکده بس
 مرا دعای مغان و ثنای میکده بس
 مرا بصومعه، گو: شیخ شهر بار مده
 گراوحدی دگری را دعا کند گو: کن

۴۱۴

برخ شمع شبستانم تویی بس ۵۰۴۵ بقامت سرو بستانم تویی بس
 نهان بودی ز ما ، پیداستی باز
 من وما و دل و جان و سر و مال
 همه کفرست ، ایمانم تویی بس
 اگر در دل کسی بود، آن ندانم
 میان نقطه جانم تویی بس
 گراز خود دیگری گوید، من از تو
 همی گویم، که برهانم تویی بس
 مرا پرسند: کز دانش چه دانی؟ ۵۰۵۰ چه دانم؟ هر چه میدانم تویی بس
 من آن می جویم و آنم تویی بس
 ز گل رویان این عالم که هستند

نمیدانم که دردم را سبب چیست؟
درین راه او حدی را رعبری نیست

همی دانم که : در مانم تویی بس
دلیل این بیابانم تویی بس

۴۱۵

ای صبا ، یار مرا از من بی یار بپرس
پرسش دل چو بزلفش برسانی، پس از آن ۵۰۵۰ پیش آن نر گس جادو رو و بیمار بپرس
چشم او را نبود با تو سر گفت و شنید
چون بدان قامت نازک رسی آهسته زدور
در میان سخن از حال دل من پرسد
و گرش قصه سرمستی من باور نیست
او حدی گم شد، اگر منزل او می پرسی ۵۰۶۰ بخرا بات رو و خانه خمار بپرس

۴۱۶

ای صبا ، از من آشفته فلان را می پرس
در جهان هم نفسی جز تو ندارد جانم
زلف او را ز رخ او بکناری می کش
در چمن می شوو بر یاد گلش می مینوش
گرچه او را سر مویی خبر از حال نیست ۵۰۶۵ مردم آن بی خبر موی میان را می پرس
گر چه من پیر شدم در هوس دیدن او
او حدی عاشق آن عارض و زلفست، تو نیز
از سر لطف همین را و همان را می پرس

۴۱۷

عشرت بهار کن، که شود روزگار خوش
گفتی : بروز شش همه گیتی تمام شد
می در بهار خور، که بود بی غبار و غش
بر خیز و زین قیاس دوشش ساله ای بین ۵۰۷۰ کز حسن او کند دل ماه دوهفته غش
دست از بوصل موی میانی رسد بروز
اندر میانش آر و شب اندر کنار کش

۴۱۷

زان پیش کت کشد لحدگور در کنار
 اینجا که نقل بوسه بود زان دهان و لب
 چون دستگاه و مکنک آن هست می بنوش
 کز روی همچو ماه و جبینی چو مشتری ۵۰۷۵
 جام آفتاب رخ شود و باده زهره و ش
 ورنیست دسترس ، سردستار پاره کن
 ریزنده کسرد جنبش باد مسیح دم
 وقت سحر ز شاخ چمن گل چو بشکند
 مانند آنکه بر رخ زیبا عرق چکد
 آشفته ایم و دلشده ، یا مطرب السماع ۵۰۸۰
 آتش دلیم و غمزده ، یاساقی ، «الطش»
 می صیقلیست در کفرندان که میبرد
 صوفی ، بیا و در می صافی نگاه کن
 برطور بزم ما دل و جانها بین بلاش
 و ز برق نور باده بهم بر فتاده لش

۴۱۸

دمشق فتنه شد بغداد و توفان بلا آتش
 مگر باد صبا گوید نشان آتشین رویی ۵۰۸۵
 که گه در خاک میجویم نشان و گاه در آتش
 کسی را اگر با سبابی و ملکی دسترس باشد
 جو دراز درستان باشد ، مملکت آن ، نه اسبابش
 نمیکفتی که پایانیست هر موج بلایی را؟
 چه توفان بلا بود این که پیدا نیست پایش
 شبی بوسیدم آن لبها ، خفتم بعد از آن شبها
 نگریم تا نپنداری که بی زهرست جلابش
 گری این شبهای تاریک دعایی و معجاب افتد
 شمی بنشانم آن مهرا و می بینم بهمتابش
 گذشت آن کز بهستانش نمی بودم شبی خالی ۵۰۹۰
 که نتوانم گذشت اکنون بر روز پیش و باش
 دلم بیرون نخواهد شد ، که در جانت قلابش
 تم عزم سفر دارد ولی از خاک کوی او
 که ما را رخ بگرداند ز ابروی جو محرابش
 اگر مهدی بعهد او فرود آید ، نپندارم
 طبیعی را که خون ماهمی جوشد ز عنابش
 به محروران آتش دل نبایست آن شکر دادن
 که نزدیکان بخلوتها سی گفتند ازین باش
 نبا یبندند گویان را برین دل رنج بر بودن

خلاص از صحبت این درد پنهانم کجا باشد؛ ۵۰۹۵ جو حسن عهد نگذارد که بنمایم با صاحبش
 صبا، گر بگذری روزی بآن ترک ختا، ناگه بیاور نامه ما را ز چین زلف پرتابش
 و روان دلدار سنگین دل ز حال او وحدی پرسد بگو: اردست میگیری کنون وقتست، دریا بش

۴۱۹

نسپر دم از خرابی دل خود بچشم مستش و رزانکه می سپردم در حال می شکستش
 نقاش دور بین را از دست بر نیاید نقش دگر نهادن پیش نگار دستش
 کی در کنارم آید؛ چون زان میان لاغر ۵۱۰۰ در چشم من نیاید غیر از کمر، که بستش
 هر کس که دید روزی از دور صورت او نزدیک دور بینان دورست باز رستش
 در سالها نیاید روزی بپوشش ما و ساعتی بیاید، یک دم بود نشستش
 جز روی او نباشد فتدیل شب نشینان جز کوی او نباشد محراب بت پرستش
 نی، پای بر نیاورد از دامش او وحدی، کو سر نیز بر نیاورد از نیستی که هستش

۴۲۰

سخت زیبا دلبرست او، چشم بد دور از رخش ۵۱۰۵ ماه را ماند که می تابد همی نور از رخش
 این پریش را اگر فردا بفردوس آورند رخ چون نماید، خجل گرد بسی حور از رخش
 گریستان آید آن گل چهر با این غنچ و ناز گد بماند در حجاب و غنچه مستور از رخش
 آیت نصره بسی خوانم، که از راه وصال باز گردد لشکر امید منصور از رخش
 همچو من در هجر جانان دور باد از کام دل آنکه می دارد مرا بی موجبی دور از رخش
 آنچه مقدور من بیچاره بود، از جان و دل ۵۱۱۰ رفت برباد و نشد یک بوسه مقدور از رخش
 دست گیرد او وحدی را بی شک، از دستان او داستانی باز گوید پیش دستور از رخش

۴۲۱

جفت نادیدست بعید، آنکه توداری شادش مقبل آنست که آیی بمبار کبادش
 دلم از شوق تو شب تا بسحر نمره زنان تو چنان خفته که واقف نه ای از فریادش
 از من خسته لب لعل تو دل خواسته بود کام دل تا نهدد دل توانم دادش
 آدمی باید و حوای دگر دوران را ۵۱۱۵ که دگر مثل تو فرزند بیاید زادش

۴۳۹

تن من شد ز تمنای سر کوت چو خاک
 دوستی را که مه و سال باندیشه تست
 در دل آن خانه که کردم بوفای تو بنا
 او حدی، باغم شیرین دهان زور مکن
 آهین پنجه اگر کوه زجا بر گیرد ۵۱۲۰
 نکنند فایده بر سنگدلان پـولادش

۴۲۲

چنین که بسته شدم باز من بزلف چو بندش
 بر ننگ چهره او گر ننگه کند گل سوری
 چه آب در دهن آید نبات را زلب او؟
 ز بهر چشم بدانش بنیک خواه بگویم
 ستمگر، اهل هر کس که مبتلای تو گردد ۵۱۲۵
 بمقل باز نیارد دگر نصیحت و پندش
 فگنده امدل خود را چو خاک بر سراه
 ز دور می نگر، ای او حدی، که دیر ترافتد
 بدست کوی ماه میوه درخت بلندش

۴۲۳

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق از دورش
 وجود بیدلان پست از سواد چین زلف او
 بایامی نمی شاید ز بامی روی او دیدن ۵۱۳۰
 خنک چشمی که می بیند دمام روی منظورش!
 دلش باور نمی دارد کزو بهتر بود حورش
 غلام سقف مرفوعست و خاک بیت معمورش
 کسی گو از نگین جوید، چه باک از بیم زنبورش؟
 گرت حلوا بدست افتد بیاور پیش محورش
 کازم او حدی سربست روحانی، که در عالم ۵۱۳۵
 بخواهد ماند جاویدان سواد رق منشورش
 ز راز عاشقی دورند و رمز عاشقی غافل
 گروهی کندرین معنی نمی دارند معذورش

ورش دانسته‌ای، زنه‌ار! خامش باش و دم در کش
 ز کوی چند و چون بگذر، زبان از بیش و کم در کش
 بی‌باغ آن پری نه روی و داغ آن صنم در کش
 ۵۱۴۰ دل‌ت را خاجها بر رخ زنبیل درد و غم در کش
 سر آشفته خود را بی‌سای آن علم در کش
 پس آنکه کشتی حاجت بدریای کرم در کش
 چو رفتی دامن اخفا بآثار قدم در کش
 ز کفر و دین می‌صافی، بی‌امیز و بهم در کش
 ۵۱۴۵ ازل را با ابد ضم کن، حدث را با قدم در کش
 گرت جام شفا بخشند و کرکاس الم، در کش
 بیزم او حدی آی و شراب از جام جم در کش

چو نام او همی گویی بنام خود قلم در کش
 از آن بی‌چون و چند ارتون‌شانی یافتی این‌جا
 فراغی گر همی خواهی، چراغی از وفایر کن
 چو با زنار عشق او صبوحی کرد روح تو
 ز دست عشق شهر آشوب اگر دادی همی خواهی
 چو در وصل می‌جویی در صحبت ببند اول
 ترا وقتی که او خواند، برامه رو که او داند
 از آن و این چه می‌لاقی؟ طلب کن شربت شافی
 ببوی جام یکرنگی، چو شده دراز تو دل‌تنگی
 ز تلخ یار شیرین لب نشاید رخ ترش کردن
 اگر گوش تو می‌خواهد نوای خسروانیزها

کنون که قبله گرفتی سر از نماز مکش
 طواف خانه کن و زحمت حجاز مکش
 ۵۱۵۰ ترا که گفت: کز و کام جوی و نماز مکش؟
 مرا در آتش اندوه در گداز مکش
 که: بیش بر رخم از خون دل تراز مکش
 چو دانه نیست درین عرصه دام باز مکش
 که: پرده بر رخت، ای یار دل‌نوازمکش
 ۵۱۵۵ بطیره گفت که: ای او حدی، دراز مکش
 دلیر در شکن طره ایاز مکش

دلا، دگر قدم از کوی دوست باز مکش
 بر آستانه معشوق اگر دهندت بار
 ز ناز کردن او ناله چیست؟ شرمت باد
 نسیم باد، بده بوی آن نگار و دگر
 ز من بحلقه آن قبله طراز بگویی
 چو بوسه می‌ندهی رخ بعاشقان نمای
 ازین سپس که ببینم بخواهش گفتن
 کشیدم آن سر زلف دراز را روزی
 گرت خزینه محمود نیست دست طمع

ز سجده گاه عبادت ببیش صدر جلالش
 نمی‌رسد نظر هیچکس بکنه کمالش

که میبرد خبر عاشقان شیفته حالش؟
 هزار دیده بر آن چهره ناظرند ولیکن

مرا دلیست بحال از فراق صورت آن بت
 له هیچ چاره ندانم بجز نهفتن حالش
 سپاه شد جو شب تیره روز روشن بختم ۵۱۶۰ زه حننت شب هجران دیر باز چوسالش
 چه جای وصل؟ که بر آسمان رسم زتفاخر
 کرم بخواب میسر شود حضور خیالش
 هزار فال گرفتم من از صحیفه ایام
 چونام دوست نیامد ، نداشتیم بفالش
 بیاد دوست قناعت کن، اوحدی، که دل تو
 بروز وصل ندیدیم ونیست مرد وصالش

۴۲۷

دیده گر لایق آن نیست که منزل کنمش
 چاره ای نیست بجز جای که در دل کنمش
 ساربانان، شتر دوست لداست ؟ بدار ۵۱۶۵ تا زمین بوس رخ و سجده محمل کنمش
 آفتاب ارچه بر خسار جهانگیری لرد
 نتوانم که بدان چهره مقابل کنمش
 چون مدد نیست که در گردن فاتل کنمش
 دلبر ا، مهر تو چون درد دل من مهر گرفت
 چون توانم که بر اندازم و باطل کنمش؟
 مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آمد
 تو میندار که تا حل نکنی حل کنمش
 دست خود میگذرم از حیف و بوسم بسیار ۵۱۷۰ گرشبی در بر و دوش تو حمایتل کنمش
 دل ، که دیوانه زنجیر سر زلف تو شد
 ای پر چه چهره، نگویی: بچه عاقل کنمش؟
 اوحدی گرز تو رنجی بکشد باکی نیست
 تار یاصت نکشد چون بتو واصل کنمش؟

۴۲۸

گردستها چو زلف در آرم بگردنش
 کس را بدین قدر نتوان کرد سرزنش
 دیگر بر آتش غم او گرم شد دلم
 آن کوخبر ندارد ازین غم خنک تنش!
 دستم نمی رسد که : کنم دستبوس او ۵۱۷۵ ای باد صبحدم ، بر سان خدمت منش
 آن کو دلیل گشت دلم را بعشق او
 خون من شکسته بیدل بگردنش
 کز خون دیدها بگریبان رسد مرا
 دانم که باد را بر او خود گذار نیست
 کز جز بدوست باز کند دیده اوحدی
 آن نیستم که دست بدارم ز دامنش
 ترسم که : آفتاب ببیند ز روزنش
 چون دیدهای باز بدوزم بسوزنش

۴۲۹

نیست عیب اردوست می دارم منش ۵۱۸۰ با چنان رویی که دارد دشمنش ؟

من نخواهم داشت دست از دامنش
 مهر گو: هر گز متاب از روزنش
 تا گذار باد بر پیراهنش
 باد باشد با دل چون آهنش
 سالها با هم نکوبد هاونش
 ۵۱۸۵ گر بمیرم خون من در گردنش
 مرده ما خود نیز زد شیونش
 میل داری، خوشه چین از خرمنش

دشمن از دستم گریبان گو: بدر
 از دری کندر شود ماهی چنین
 کس نمیخواهم که گردد گرد او
 آه من گر خود بسوزد سنگ را
 عشق را با عقل اگر جمع آورند
 آنکه جز گردنکشی با من نکرد
 گرنسوزد بر منش دل عیب نیست
 اوحدی، با یار گندم گون اگر

۴۳۰

فردا طلب مرا بسر کوی می فروش
 دوش آن صنم بساغر و رطلم خراب کرد
 ۵۱۹۰ و امشب نگاه کن که: دگر میدوم بدوش
 رندم، تو پیر غرامت رندی چومن بکش
 ای هوشیار، پند مده پر مرا، که من
 ما عاشقیم زار و ز ما پرده بر مدار
 زاهد چراست خشک و چنین آبهاروان؟
 صوفی چراست سرد و چنین بادها بجوش؟
 ساقی، میار جز قدح آن شراب صرف
 ۵۱۹۵ مطرب، مگوی جز سخن آن لب خموش
 گویند: پیش او سخن خویشتن بگوی
 گویی نمیکنی تو بدین جانب، ای نگار
 چون او حدی بروی تو مینوشم این شراب
 تا بر کشم زدل، که خراشیده ای، خروش
 نغم ده از لب و بزبانم بگوی: نوش

فردا طلب مرا بسر کوی می فروش
 دوش آن صنم بساغر و رطلم خراب کرد
 ۵۱۹۰ و امشب نگاه کن که: دگر میدوم بدوش
 رندم، تو پیر غرامت رندی چومن بکش
 ای هوشیار، پند مده پر مرا، که من
 ما عاشقیم زار و ز ما پرده بر مدار
 زاهد چراست خشک و چنین آبهاروان؟
 صوفی چراست سرد و چنین بادها بجوش؟
 ساقی، میار جز قدح آن شراب صرف
 ۵۱۹۵ مطرب، مگوی جز سخن آن لب خموش
 گویند: پیش او سخن خویشتن بگوی
 گویی نمیکنی تو بدین جانب، ای نگار
 چون او حدی بروی تو مینوشم این شراب

۴۳۱

که: درکارم، ارمیتوانی، بکوش
 که سودای او بردم از مغز هوش
 ۵۲۰۰ که شیرین توان کردن اورا بنوش
 ندارم دماغ نصیحت نیوش

بیاد صبا گفتم از شوق دوش
 نشانی از آن نوشدارو بیار
 نه زان گونه تلخست کام دلم
 رفیقا، مکن پر نصیحت، که من

۴۳۲

مرا آتش عشق در اندرون
مکن دورم ازباده خوردن، که باز
دو چشم من از عشق او چون پرست
چو آگه شوی از شب بیدلی
بهل، تاروم بر سر عشق من
بکام بد اندیش گشت او حدی

۵۲۰۵

ز خامی بود گر نیایم بجوش
مرا تازه عهدیست با می فروش
لبم گر بخوشد زغم، گو: بخوش
بروزش مرنجان و رازش بپوش
چومن رفته، آنگه زپی می خروش
که بر نیک خواهان نمی کرد گوش

۴۳۲

پسته آن ماه مروارید گوش
صورت او مایه لطفست و ناز
نرگس جاده و فریبش سحر پاش
چون مگس بر سر زهد لرظه دست
در غم او باز دیگ سینه را
خاطر ما کی خراشیدی چنین؟
دوش آب دیده از سر می گذشت
او حدی، تا کی کشی بار غمش؟
گر قبوات گوش میدارد، بنال

۵۲۱۰

چون بخندد بشکند بازار نوش
پیکر او سایه عقلست و هوش
سنبل هاروت بندش لاله پوش
از لب چون لعل او شکر فروش
آتشی کردم، که ننشیند ز جوش
گر بگوش او رسیدی این خروش
در غم آن زلفهای تا بدوش
از کشش چون نیست سودی، پس مکوش
ورسخن دروی نمی گیرد، خموش

۴۳۳

دوهفته دگر از بوی باد مشک فروش
درخت غنچه کند، غنچه پیرهن بدرد
شود چو روی فلک پرستاره روی زمین
چمن ز شکل ریاحین و رنگ سبزه تر
ز جویبار بگردون رسد غریو طیور
ز بهر جلوه عروس چمن در آویزد
روند در سر گل در چمن پری رویان

شود چو باغ بهشت این زمین دیبا پوش
بوقت میج چومرغان بر آورند خروش
۵۲۲۰ ز سوسن و سمن و یاسمین و مرزنگوش
چنان شود که تو گویی در آمدست بجوش
ز کوهسار بصحرا رود فغان و حوش
ز ژاله عقد جواهر بروی گردن و گوش
بدان صفت که رود بر سر ستاره سروش

۳۴۴

علم زنند گل سرخ و زرد بر سبزی ۵۲۲۵ چو بر صحیفهٔ مینا ز زر تخته نقوش
 بیام شاخ بر آید کسل از سراچهٔ باغ چنانکه بر افق چرخ زهره و زاوش
 میان باغ ز هر گونه عاشقی سرمدت چنانکه مردم هشیار سر کشند بدوش
 طمع مدار خموشی ز اوحدی پس ازین که در بهار نباشند بلبلان خاموش
 تو نیز عمر خود، ای هوشمند، خوش گذران ده عمر خوش گذرانده همیشه صاحب هوش
 بهار تازه در آمد، غم کهن بگذار ۵۲۳۰ ز باغ سبزه بر آمد، شراب سرخ بنوش
 درخت و چوب که دیدی چه تر شود بهار؟ نه کم ز چوب و درختی، تو در بهار خوش
 گرت هواس که عشرت کنی، بدان کن ورت رضاست که سبکی خوری، بنیکی کوش
 مگرد در پی آرم و قول من بشنو مباش بر سر آزار و پند من بنیوش

۴۳۴

ای رخت خرم و دهانت خوش و آن نظر کردن نهانت خوش
 روش قد نازنینت خوب ۵۲۳۵ شیوهٔ چشم ناتوانت خوش
 وصل آن رخ بجان همی طلبم بر خرم درنگر که جانت خوش!
 یارب، آن پرده کی بر اندازی؟ تا ببینیم جاودانت خوش
 بدهن میوهٔ بهشتی تو میوه شیرین و استخوانت خوش
 چند گویی: زیان کنی از من؟ سود کی کردم؟ ای زیانت خوش
 کی ببینیم تنگ چون کمرت؟ ۵۲۴۰ دست خود کرده در میانت خوش
 باز ما را دلپست آشفته با سر زلف دلستانت خوش
 اوحدی را شبی ببینی تو مرده بر خاک آستانت خوش

۴۳۵

دشمن بی حاصلم را شرم باد از کار خویش تا چر این خسته دل را دور کرد از یار خویش؟
 حیف می داند که بعد از چند مدت بیدلی شاد گردد یک زمان از دیدن دلدار خویش
 هر کسی را میل با چیز و خاطر با کسیت ۵۲۴۵ مؤمن و سجادهٔ خود، کافر و زنا خویش
 گفت و گوی عیب جو یانم بوجهی سود داشت کان طیب آگاه گشت از محنت بیمار خویش

۴۳۵

حاجت اینها نبوده، از حال من پرسد رقیب
 کیسهٔ خویش را بر بطراری کسی دیگر نهفت
 ما جرای عشق را روزی بگویم پیش خلق
 من که بر اقرار عشق خود گرفتم صد گواہ ۵۲۵۰ باز منکر چون توانم گشت بر اقرار خویش؛
 دشمنان را گر خوش آید ور نه، میدانم که دوست
 ای که از من کار خود را چاره می جوئی که چیست؟
 هر چه گوئی بعد ازین از عشق گوی؛ ای ارحدی
 گو: بیا، تا من بخوانم پیش او طومار خویش
 من نمی دانم نهفتن کیسه از طرار خویش
 ورنه گویم، عاشقی خود می کند اظهار خویش
 عاقبت رحمت کند بر عاشقان زار خویش
 این معجوی از من، که من خود عاجزم از کار خویش
 تا پیشمانی نباید خوردن از گفتار خویش

۴۳۶

بیار بی وفا نتوان گفت حال خویش
 من شرح حال خویش ندانم که چیست خود؟ ۵۲۵۵ زیرا که يك دم نذارد بحال خویش
 آنرا که هست طالع ازین کار، گو: بکوش
 ای دل، نگفتمت که: مخواه از لبش مراد؛
 ای بی وفا، ز عشق منت گر خبر شود
 چندان مرو، که من بتأمل ز راه فکر
 جد ترا، اگر ز جمالت خبر شود ۵۲۶۰ ای بس دروہا که فرستد بآل خویش؛
 ما را بخویش خوان و بر خویش بارده
 ای اوحدی، مقیم سر کوی یار باش
 آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش
 ما را نبود بخت و گرفتیم فال خویش
 دیدی که: چون شکسته ندی از سؤال خویش؟
 دانم که شرمسار شوی از فعال خویش
 نقش تو استوار آنم در خیال خویش
 ۵۲۶۰ ای بس دروہا که فرستد بآل خویش؛
 باشد که بعد ازین بر هم از ضلال خویش
 گر در سرای دوست نیابی مجال خویش

۴۳۷

باشد آن روز که گویم بتو راز دل خویش؛
 دوستی تو و مجالی؟ که برو عرضه کنم
 چشم بر بستم و از دیده ودل دور نهامی ۵۲۶۵ چون بیندم بحیل دیدهٔ باز دل خویش؟
 گر شبی پیش خودم بار دمی بی اغیار
 از سر عریبه بر خیز و بر من بنشین
 من شناسم اثر گرم و گداز دل خویش
 یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خویش؟
 قصهٔ درد و غم دور و دراز دل خویش
 بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل خویش
 تا زمانی بنشانم بتو آرز دل خویش
 من شناسم اثر گرم و گداز دل خویش

۴۳۸

اوحدی تا روش قامت زیبای تو دیدد جز بسوی تو ندیدست نیاز دل خویش

۴۳۸

گر بنگری در آینه روزی صفای خویش ۵۲۷۰ ای بس که بی خبر بدوی در قفای خویش
مارا زبان ز وصف و ثنای تو کند شد دم در کشیم ، تا تو بگویی ثنای خویش
منگر در آب و آینه زنهار ؛ بعد ازین تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش
معنور دار ، اگر قمرت گفته ام ، آهمن مستم ، حدیث مست نباشد بجای خویش
مارا تویی زهر دو جهان خویش و آشنا بیگانگی چنین مکن ، ای آشنای خویش
یک روز پیرهن ز فراق قیسا کنم ۵۲۷۵ و آنکه بقاصدان تو بخشم قبای خویش
چون گشت اوحدی ز دل و جان گدای تو ای محنتم ، نگاه کن اندر گدای خویش

۴۳۹

مردی بهوش بودم و خاطر بجای خویش ناکاه در کمند تو رفتم بیای خویش
صدبار گفته ام دل خود را بدین هوس : کای دل بقتل خویشتمی رهنمای خویش
وقتی علاج مردم بیمار کردمی آنکون چنان شدم که ندانم دوا بی خویش
باشد بجای خویش اگر سر زنش کنی ۵۲۸۰ تا پیش ازین چرا نشستم بجای خویش ؛
پیش تو نیست روی سخن گفتنم ، مگر بردست قاصدی بفرستم دعای خویش
گو : بوسه ای بده ، لب ارمی کشد مرا باری گرفته باشم ازو خون بهای خویش
ای اوحدی ، چو همت او بر هلاک تست شرط آن بود که سعی کنی در فزای خویش

۴۴۰

گفتم : بجابگی ببرم جان ز دست عشق خود هیچ یاد و هوش نیاورد مست عشق
صد گونه مرهم اربنهی سودمند نیست ۵۲۸۵ آنرا ده زخم بر جگر آمد ز شست عشق
گفتم : دل ز عشق بپرداختیم و خود هر روز بیش می شود این جان شست عشق
هر چند سر کشیدم ازین عشق سالها هم زیر پای درده مرا زوردست عشق
ایزد مگر بلطف خلاصی دهد ، که راه بیرون نمی بینم ز دیوار بست عشق
ای نیک خواه عافیت اندیش خیر گوی ، زمین پس مکن نصیحت محنت پرست عشق

۴۴۱

پرسیده‌ای که: باده خورد او حدی؟ بلی ۵۲۹۰ خوردست باده ، لیک ز جام الس عشق

۴۴۱

دلم خرقه‌ای دارد از پیر عشق
حلالست مالم بفتوای شوق
هزیمت همان روز شد شاه عقل
اگر عاشقی ترك ایمان بگویی
درین باغ اگر لاله چینی و گل
اگر نیستی چون کمان بر کژی
بمعقول مکرو، که مارا حدیث
خرد را رها کن، که خواب خرد
من و او حدی در ازل خورده‌ایم

۴۴۲

ز حسن تو پیدا شد آیین عشق
برین رقعہ ننهاده‌ام قدم
ازین بیشه شیر نیامد برون
ز بهر شکار دل خستگان
کسی با خیالت نخسبد دمی
برین آستان دعوت هیچ کس
من آن باد را خاک خواهم شدن
توای عالم شهر ، اکر عاقلی
گراین خلق هر دس بدینی روند

۴۴۳

ای پیکر خجسته، چه نامی؟ فدیت لک
خوبان سزد که بردت آیند سربسر
هم ظاهر از دو چشم تو گردیده مردمی

دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک
وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک
هم روغن از دولعل تو در دیده مردمک

۴۴۸

آدم زحسن روی تو گر بهره داشتی
صورتنگران چین اگر آن چهره بنگرند
گر چهره چو ماه بیامی بر آوری
تنها نه اوحدیست بدام تو مبتلا ۵۳۱۵
گر در وفای من بگمانی ، بیازمایی

۴۴۴

از دیدنش بسجده بپرداختی ملك
نقش نگار خانه چین را کنند حك
خورشید را زشرم تو پنهان کند فلک
کین حال نیز در همه جایست مشترک ۵۳۱۵
زر خالصست و باک نمی دارد از محک

زاهدان را گذاشتیم بچنگ
نه پی مال می رویم و نه جاه
نه باقرار دوستان شادیم
نه بشاهیم طاسع و نه بمیر ۵۳۲۰
سر مظلوم و ارمان در پیش
کرده از ما کسان بکیسه شکر
آنکه ما را نمی هلد در شهر
نیوشیم پند زاهد خشک
نه بمال کسی بریم آشوب ۵۳۲۵
نه بآیین ما کسی را راه
بر سریر سخن نشسته بکام

ما و جام شراب و نغمه چنگ
نی غم نام می خوریم و نه ننگ
نه بانکار دشمنان دل تنگ
نه ببویم غره و نه برنگ ۵۳۲۰
تیغ ظالم شکارشان در چنگ
خورده از ما خسان، بکاسه شرنگ
سر، بهل، تا عمی زند بر سنگ
جان دهیم از برای شاهد سنگ
نه بخون کسی کنیم آهنک ۵۳۲۵
نه بر آینه کس از ما زنگ
اوحدی فر و اوحدی فرهنگ

۴۴۵

ما بابد می بریم عشق ترا از ازل
از سر ما شور تو هیچ نیاید برون
هیچ کسم، گر بدل بر تو گزینم بدل ۵۳۳۰
شمع لب بر آبدید، مهر گرفت از عقیق
را هر و عقل را زلف تو دار الامان
بوده ز جور تو ما در همه وقتی زبون

در همه عالم که دید عشق چنین بی خلل؛
گر چه سر آید زمان و رچه در آید اجل
هیچ کسی خود بدل بر تو گزیند بدل؛ ۵۳۳۰
موم دهانت بدید مهر گرفت از غسل
کار کن روح را لطف تو بیت العمل
گشته بمهر تو ما در همه گیتی مثل

۴۴۹

ماه شبستان تو مورچه تخت جسم
 زلف توتن را نوشت سوره نون بر ورق ۵۳۳۵
 فصل تو و جان ما یوسف و سیم دغل
 لعل لب را شکر، چشم سرم را سبل
 با لب و زلف ترا مرتبه عقد و حل
 تا نشود نا امید زود نیوش این غزل
 فوت نشد نکته ای از کفش و از جش
 او حدی از دیر بار فتنه تست، ای غزال

۴۴۶

که رساند بمن شیفته مسکین حال؟
 هر سحر زلف چو شامش، که دلم در کفاوست ۵۳۴۰ در کف باد شمالست، خنک باد شمال!
 دل آشفته بجای کس دیگر بستم
 نه نه اندیشه قربست و نه امید زوای
 شوق بوسیدن دستش اگر کم پیش برد
 بغلط پای برون می نهیم از صف نعال
 بی رخ دوست نگوییم که: ماهی سالیست
 کانه بیدوست گذار زنده ما هست و نه سال
 حالتی هست دلم را که نمی یارم گفت
 به ازین کشف نشاید که کنم صورت حال
 او حدی، ناله بی فایده سودی نکند ۵۳۴۵ دوست چون گوش بر احوال تو کردست منال

۴۴۷

گفتم: ز درد عشق تو گشتم چنین بحال
 گفتم: شیم چو سال شد از بار هجر تو
 گفتم که: با تو نیست مجال حکایتی
 گفتم: دلم بوصل تو تعجیل می کند
 گفتم: بشام روی تو دیدن مبارکست ۵۳۵۰ گفتم که: بامداد مبارک ترم بفال
 گفتم که: هیچ گوش نکردی بقول من
 گفتم که: ابروی تو نشان می دهد بعید
 گفتم: چه دامها که توداری ز بهر من!
 گفتم که: بوسه ای دوسه بر من حلال کن
 گفتم: ز مویه شد تن مسکین من چوموی ۵۳۵۵ گفتم: ز ناله نیز بخواهی شدن چو نال

گفتم که : پایمال فراق توام چرا ؟
 گفتم: ترا نیافت بشوخی کسی نظیر
 گفتم: سؤال من بجهان وصل روی تست
 گفتم که: چاره نیست مرا در فراق تو
 گفتم: شبی خیال تو نزدیک من رسید ؟ ۵۳۶۰
 گفت: او حدی، بخواب تو ان دیدن این خیال

۴۴۸

من نخواعم برد جان از دست دل
 سینه میسوزد نهران از جور چشم
 ای رفیقان ، چون ننالم ؟ وانگپی
 هر که از دستان دل غافل شود
 جاودانی دیده ای باید مرا ۵۳۶۵
 تا بگریم جاودان از دست دل
 جانم اندر تاب و دل در تب فناد
 گفته بودم : پای در دامن کشم
 قوت پایبی ندارد او حدی
 ای مسلمانان ، فغان از دست دل
 دیده میگریسد روان از دست دل
 بر تم باری چنان از دست دل
 زود گردد داستان از دست دل
 این ز دست چشم و آن از دست دل
 وین حکایت کی توان ؟ از دست دل
 تا نهد سر در جهان از دست دل

۴۴۹

دیوانه می شد از غم او گاه گاه دل
 دل را درین حدیث ملامت نمی کنم
 دل خسته ام ولی نتوان رفت هر نفس
 بسیار می کشد بزندان او دلم
 ای دیده ، مردمی کن و چشمی براه دار
 جانا ، چوزلف با دل شوریده بدمشو
 گر شمع صورت تو نگشستی دلیل جان
 در جان نهاد مهر ترا او حدی ، مگر
 زان بستم اندر آن سر زلف سیاه دل
 این جرم دیده بود ، ندارد گناه دل
 پیش رخ چو آینه او ؟ که : آه دل !
 ای سینه ، همتی ، که نیفتد بچاه دل
 آخر نه هم بقول تو گم کرده راه دل ؛
 دانی که : هست روی ترانیک خواه دل ؛
 هر گز بکوی عشق نمی بسرد راه دل ۵۳۷۵
 ترسد از آنکه راز ندارد نگاه دل ؛

۴۵۰

ای بخار هجر ما را سفته دل
 رحمتی کن بر من آشفته دل

۴۵۱

رنك رويم سربسر كرد آشكار
 قصه آتش، كه در جان منست
 بر اميد آنكه اورا غم خورى
 سينه ما را، كه خلوتگاه تست
 پيش از اينم هر كسى مى داد پند
 شرح بيدارى و شيبه‌هاى تـرا
 سر اندر سالها بنهفته دل
 بر زبان آب چشمم گفته دل
 پيش خارغم چو گل بشكفته دل
 از غبار هر خيالى رفته دل
 ليك از كس پند ناپذرفته دل
 اوحدى، زين پس مكوباخته دل

۴۵۱

نازنين، عيب نباشد، كه كند ناز، اى دل
 اوهمى سوزدت از عشق و تومى ساز، اى دل
 اگرت ميل بخورشيد رخس خواعد بود ۵۳۸۵
 بر حديث دگران سايه بينداز، اى دل
 چونكه پيوسته دل سوخته ميخواهد دوست
 گرنه قلبى تو، در آتش رو و بكداز، اى دل
 شمع را بنگرو پروانه كه : باهم چونند؟
 عشق را آتش آن چهره چنان باز، اى دل
 بادرون تو غمش چون سرخویشى دارد
 خانه از مردم بيكانه بپرداز، اى دل
 چشم آن ترك عجب تير و كمانى دارد!
 پيش آن تير سپر زود بينداز، اى دل
 باز بر دست همى گيرد و دل مى شكرد ۵۳۹۰
 گوش مى دار كه: صيدت نكند باز، اى دل
 اوحدى، بشنواگر عافيتى مى خواهى
 بهچنين روى نكوديده مكن باز، اى دل

۴۵۲

سوداى عشق خوبان از سر بدر كن، اى دل
 در كوى نيك نامى لختى گذر كن، اى دل
 دنياى ودين و دانش در كار عشق كردى
 زين كار غصه بينى، كارد گر كن، اى دل
 زود اين درست قلبت رسوا كند بعالم
 چيست ايندرست بشكن وين قلب زر كن، اى دل
 مستى ز سر فرونه و زيباى كبر بنشين ۵۳۹۵
 پس دست وصل با او خوش در كمر كن، اى دل
 در بازجان شيرين، تر كن ز خون دوديده
 اين جا بدیده جان بينى جمال او را
 از خلق بي نظيرى، كفتى : بيار، گيرم
 گر مرد اين حديثى، آنديده بر كن، اى دل
 بار طلب چوبستى، بنشين كه خسته گفتم
 گر بى نظير خواهى، به زين نظر كن، اى دل
 گر پاي خسته گرد در رفتن بسر كن، اى دل
 در خلوت وصالش روزى كه بار يابى ۵۴۰۰
 بيچاره اوحدى را آنجا خبر كن، اى دل

۴۵۲

تا رسیدی بیلابی که شنیدی ، ای دل
 که بزخمی چو کبوتر بر میدی، ای دل
 بارها گفتم و از من نشنیدی ، ای دل
 ترك سرگفتی و پشتم بخمیدی، ای دل
 ۵۴۰۵ بس کن این پرده که بر من بدریدی، ای دل
 سر خود گیر، که مارا نخریدی، ای دل
 نه ازین باغ بجز درد نچیدی ، ای دل
 گوشه‌ای گیر، که بسیار درویدی، ای دل
 کین فضاحت بسر او تو کشیدی، ای دل

نه باندازه خود یار گزیدی ، ای دل
 سپر ناولك آن غمزه چرا گشتی باز ؟
 صفت باربلایی، که کنون بردل ماست
 بی‌دلی رفتی و خود را بشکستی، ای تن
 پیرهن چند کنم پاره ز سودای تو من ؟
 هر دم از غصه جهانی بفروشی بر ما
 گرد این درد مپوی و سخن درد مگو
 گرزفدش نتوان جست کنار، از لب او
 او حدی در کشد از دست تو دامن روزی

چو چین زلف تو در هم، چو بنده‌موی تو مشکل
 ز خواب خوش شدن آگاه جز بوی تو مشکل
 گذار عاشق مسکین بجسته جوی تو مشکل
 که آن هزار نیشاد یکی چو خوی تو مشکل
 ۵۴۱۰ که میل سوی تو داریم وره بسوی تو مشکل
 ز دور زنده نشستن بآرزوی تو مشکل

زهی! ز دست رفیقان گذر بکوی تو مشکل
 مرا ز بار فراق حاکایتیست مطول
 بخواب بگاه قیامت گذشته‌گان غمت را
 بر آستان تو از دست منکران محبت
 بر غم خوی تو گردون هزار نقش بر آرد
 ز غصه‌ها که تو دانی کدام ازین بنر آخر ؟
 بر او حدی شده آسان بر تو مردن و بازش

چاره بزهی بساز ، تا بنهی خوان گل
 این دوسه روزی که هست جان تو و جان گل
 بلبل شوریده دل شد بشیستان گل
 ۵۴۲۰ ساخته آوازها بر لب خندان گل
 بر سر باد آورند تخت سلیمان گل

خیز، که در میر سدمو کب سلطان گل
 گل دوسه روزی مقام بیش نگیرد بیباغ
 طفل ریاحین مکید شیر زیستان ابر
 زود ببینی چو من فاخته را در چمن
 در بن بیدار فگند مسند جمشید می

ساغر و پیمانہ ای چند پر از می بیار
 خارچمن را بگو: کز سر شاخ درخت
 زود، ده ما داده ایم دست بهیمان گل
 تیغ میفکن، که شد قلعه بفرمان گل
 ناله بلبل مگر نیست بدنان گل؟
 ناله بلبل مگر نیست بدنان گل؟
 دست صبا غنچه را بار دهد بر شجر ۵۴۲۵
 تا بنماید بخلق قصه پنہان گل
 از سخن او حدی پرورقی زن، که آن
 هر ورقی آیتست آمده در شان گل

۴۵۶

ای سحری دعای من، در دلاش آن جفا مهل
 خسته هر ستم شدم، ای قدم بلا برو
 یار خطا پرست را بر سر آن خطا مهل
 سخره هر دغل شدم، ای فلک دغا مهل
 آب ز کار ما بشد، باد در آن سرا مهل
 آب ز کار ما بشد، باد در آن سرا مهل
 ای که نهاده ای مرا بر سر دل کلاه غم ۵۴۳۰
 لطف کن و بدست خود پیرهنم قبا مهل
 یا من مستمند را در صدد وصال کش
 یا من مستمند را در صدد وصال کش
 چند کنی بجنگ من روی جفا؟ که رای زد؟
 چند کنی بجنگ من روی جفا؟ که رای زد؟
 با همه خلق سر خوشی و ز من خسته سر کشی
 با همه خلق سر خوشی و ز من خسته سر کشی
 او حدی از جفای تو دور شد از کنار تو
 او حدی از جفای تو دور شد از کنار تو

۴۵۷

مستم از باده مهر تو، مرا مست مهل ۵۴۳۵
 رفتم از دست، دمی دست من از دست مهل
 دل ز شوق می ولعل تو چو خون شدم پسند
 پشتم از بار غم هجر تو بشکست، مهل
 باز می بینم همدست رقیبان شده ای
 گراز آن دست نه ای کارم ازین دست مهل
 گراز آن دست نه ای کارم ازین دست مهل
 چون نداری گل و صلم، بکفم خار جفا
 گر غم هجر تو اندر جگرم خست، مهل
 گر غم هجر تو اندر جگرم خست، مهل
 گر خدنگی زند آن غمزه جادو مگذار
 و رخطایی کند آن زر گس سرمست مهل
 و رخطایی کند آن زر گس سرمست مهل
 دل بنزه تو فرستادم و گفتمی: بس نیست ۵۴۴۰
 او حدی از جفا هم چو زمین پست مهل
 او حدی از جفا هم چو زمین پست مهل

۴۵۸

گر در دسر نباشدت، ای باد صبحدم
 پیش آی و تازه کن بسر آهنگ آن سرا
 روزی بدستگیری ما رنجه کن قدم
 بر خیز و بسته کن بدل احرام آن حرم
 بر خوان و چون بخوانی بر روی او بدم
 بر خوان و چون بخوانی بر روی او بدم

۴۵۹

گو: ای شکسته خاطر ما را بدست هجر
 ما را بپیش ناولك هجران مكن هدف ۵۴۴۵
 ز خواستی بعشوه و سر مینهیم نیز
 اینجا که خط تست بدان می نهیم سر
 آهیست در فرافت و پنجاه شعله نار
 گاهی تنم چو رعد بنالد ز هجر پر
 بر بیدلی ، که عهد تو دارد مگیر خشم ۵۴۵۰
 پیش آرجوشنی، که ز پشتم گذشت تیر
 چون صید هر کسی شدی از بی کسان مگرد
 گو : ای سپرده سینۀ ما را بپای غم
 ما را میان لشکر خواری مکن علم
 دل میبری بفارت و جان میدهم م
 و آنجا که نام ماست بر آن می کشی قلم
 چشمیست ز اشتیاق و پنجاه کاسه نم
 گاهی دلم چو برق بسوزد ز وصل کم
 بر عاشقی، که مهر تو ورزد، مکن ستم
 بفرست مرهمی ، که بجانم رسید الم
 چون رام دیگران شدی از اوحدی مرم

۴۵۹

توبه کردم ز توبه کردن خام
 چون بپوشیم راز ؟ کلور دیم
 پیر ما را چگونه توبه دهد؟ ۵۴۵۵
 زاهد خام اگر زند طعنی
 نیست از يك دگر پدید هنوز
 تا نجوشیم در نیاید عشق
 گر ترا نیست آتشی در دل
 بپر این جامه و بیار آن جام
 طبیل در کوچه و علم بر بام
 نه جوانی نکرده ایم تمام
 بگذاریم تا بجوشد خام
 صالح و فاسق و حلال و حرام
 تا نکوشیم بر نیاید کام
 از دل اوحدی بخواه بوام

۴۶۰

قاصرات الطرف فی حجب الخيام ۵۴۶۰
 عکس کین و مهر ایشان کفر و دین
 هم بمعنی زهره را نایب مناب
 هم موجودت، گاه دشمن، گاه دوست
 بر ثوابت جزع ایشان را ستم
 کوچ ایشان رحلت صیف و شتا ۵۴۶۵
 حال ترکانست گویی والسلام
 رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
 هم بصورت ماه را قایم مقام
 همچو گردون، گاه تند و گاه رام
 از کواکب اسب ایشان را ستم
 خوی ایشان جنبش شمس و غمام

۴۵۵

روزنرمی همچو سوسن خوش نسیم
 تنگ چشمانند ، لیکن دوربین
 صحن لشکر گاهشان چرخ و نجوم
 روی ایشان در کله خورشید و ماه
 رونق بغطاقشان آمیز رنگ ۵۷۰
 میل ترکان کن، که یابی برقرار
 ساقیان بربری از پیش و پس
 دلبران کاسه گیر بسوسه ده
 گرمادی هست اینست ، ای پسر
 اوحدی را با چنین قوم اوفتاد ۵۷۵
 راه سلطانیه و دارالسلام

۴۶۱

من که باشم؟ که بمن نامه فرستند و سلام
 از کجامیرسد این نامه فرو بسته بمهر؟
 نامه دوست همی خوانم و در تشویشم
 می نویسم سخن مهر و قلم می گوید :
 بنوشتم غرض ، اما نمودم بکسی ۵۸۰
 قصه خاص نشاید که نمایند بعام
 دلبر ، می کنم از دور سلامت ، گرچه
 بنصیحت گر خود گوش نکردم ، زانست
 پادشاهی ، تو بدرویش کجا دل بنهی؟
 اوحدی ، با تو گریام بکینست مترس

گو: بدشنام زمن یاد کن از لب، که تمام
 کز نسیمش نفس مشک برآید بمشام
 که جوابش چه نویسم من آشفته پیام؟
 عجاوار نامه نسوزد! که بدوزست کلام
 دشمنانم نگذارند که: آیسم بسلام
 دلم امروز چنین سوخته و کارم خام
 این قدر بس که نظر باز نگیری ز غلام
 جهد آن کن که بمهری گذرانی ایام

۴۶۲

من درین شهر پای بند توام ۵۸۵
 عاشق قامت بلند توام
 مرده آن دهان چون پسته
 کشته آن لب چو قند توام
 می دوانسی و می کشی زارم
 چون بدیدی که در کمند توام

۴۵۶

ای هلاک دلم پسندیده دولتی باشد ار پسند توام
 گذری می کن، ارطیب منی آتشی می نه، ار سپند توام
 گو: رفیقان سفر کنند که من ۵۴۹۰ نتوانم، که پای بند توام
 زاوحدی باز پرس حال، که من تا چه غایت نیازمند توام؟

۴۶۳

ماه رویا، عاشق آن صورت پاک توام بنده قد خوش و رفتار چالاک توام
 قرص خورشیدی، که چون بر رویت اندازم نظر روشنایی باز می دارد ز ادراک توام
 فارغ از حال دل آشفته زار منی فتنه خال رخ خوب طربناک توام
 بر سر کوی تمنای تو از نزدیک و دور ۵۴۹۵ هر کسی را آبرویی هست و من خاک توام
 مار زلفت بردلم هر لحظه نیشی می زند شربت بی بفرست از آن لعل چو تریاک توام
 سرمه سازم دیدهای پاک بین خویش را گر بدست آید غبار دامن پاک توام
 اوحدی را در کمند آور، چو صیدی میکنی ورنه من خود روز و شب در بند فترک توام

۴۶۴

من چو همین حرف الف دیده ام حرف دگر زان نپسندیده ام
 هر چه نه از پیش الف شد روان ۵۵۰۰ همجو الف بر همه خندیده ام
 هیچ ندارد الف عاشقان هیچ ندارم، که نترسیده ام
 چون زالف شده حرفی پدید من همه دیدم، چو الف دیده ام
 چون بهم آمد الفی، راست شد هر نقطی کز همگان چیده ام
 پیش الف بسکه فتادم چو با ها شدم، از بسکه بغلتیده ام
 ها چو شود راست چه باشد؟ الف ۵۵۰۵ گفته شد آن حرف که پوشیده ام
 بسوسه زدم پای الف را ولی دست خودم بود که بوسیده ام
 من الف وصلم و جز نام وصل هر چه بگفتند بنشنیده ام
 پر بنوشتمند ولسی یاد من هیچ نکردند و نرنجیده ام
 زان خط وزان نقطه نشان کس نداد جز الف، از هر که بپرسیده ام

پای‌وسرم در حرکت کم که شد ۵۵۱۰ هم بسکون نیست ده ورزیده ام
 چون الف از عشق بگشتم بسر و ز سر این عشق نکر دیده ام
 گر نه غلام الفم ، همچو لام در الف از بهر چه پیچیده ام ؟
 چون الف صدر نشین او حدیست بی سخن او بچه ارزیده ام ؟

۴۶۵

فاش گشت آن ماجری، کز مردوزن پوشیده ام سر بسر گفتند آن کو تن بتن پوشیده ام،
 دوست تا احوال ما بشنید رحمت کرد و لطف ۵۵۱۵ خود حدیثی گفتنی بود این که من پوشیده ام،
 چون مرا خاموش بینی از شکیبایی ، بدانک ناله‌ای سر بمهر اندر دهن پوشیده ام
 قالب و قلبم خیالی در خیالی بیش نیست خود ندانم بر چه چیز این پیرهن پوشیده ام؟
 یاد او را بر دل و دل را بجان پیوسته ام مهر او در جان و جان اندر بدن پوشیده ام
 من که از دشمن سخن گویم، تأمل کن که چون ماجرای دوست را زیر سخن پوشیده ام؟
 او حدی، گردوست خنجر میکشد دستش مگیر ۵۵۲۰ گو: بزنی، کز بهر ششیرش کفن پوشیده ام

۴۶۶

بمسجد ره نمی‌دانم ، گرفتار خراباتم جزین کاری نمی‌دانم که: در کار خراباتم
 خراب افتاد کار من، خرابات اختیار من خرابات نیست یار من ، ازان یار خراباتم
 زدام زاهدی جستم ، بقلاشی کمر بستم ز بهر آن چنین مستم ، که هشیار خراباتم
 بگردان باده، ای ساقی، چو اندر خیل عشاقی بمن ده شربت باقی ، که بیمار خراباتم
 خرد می‌داشت در بندم، پدر می‌دانم ۵۵۲۵ چو بار از خر بیفگندم ، سبکبار خراباتم
 تو گر جوئی تمکینی، سزد بامن که نه شینی که گردد در مسجد منی، طلب گار خراباتم
 بدرد لویش از زاری، چو مستان در شب تاری بصر می‌گردم از خواری، که پر گار خراباتم
 دلم از این گرانان چه؟ وزین بیهوده خوانان چه؟ مرا از پاسبانان چه ؟ که بیدار خراباتم
 چو جام بی خودی نوشم ، بسان او حدی جوشم کنون چون مستوی هوشم، سز او ار خراباتم

۴۶۷

تادل اندر پیچ آن زلف بتاب انداختم ۵۵۳۰ جان خود در آتش و تن در عذاب انداختم

خود زمانی نیست پیش دیده من راه خواب
تا نپنداری که دیدم تا برفتی روی ماه
از شتاب عمر می ترسد دل من، خویش را
بود خود در عشق تو هم سینه ریش و دل کباب
شکر کردم تا در آتش دیدم این دل را چنین ۵۳۵
زانکه می پنداشتم کین دل بآب انداختم
چون نه مرد آن دهانم ، بالب شیرین تو
او حدی را در سؤال و در جواب انداختم

۴۶۸

اگر بمجلس قاضی نموده اند که: مستم
مرا چه سود ملامت؟ بیار باده روشن
اگر چه گوشه گرفتم ز خلق و روی نهفتم
گمان مبر که بدوزم نظر ز روی تو هرگز ۵۴۰
که من چو صنع بینم خدای را بپرستم
چو اعتماد ندارم که: قاصدی بفرستم
روا بود که بگویم که: دل بهیچ بیستم
دلم تعلق اگر با دهان تنگ تو دارد
دلم ببردی و جانم در او قتاد با آتش
هزار بار دلم را شکسته ای بجفاها
چو محتسب پی زندان رود ز بهر ملامت ۵۴۵
ممکن حکایت من پیش او، که صوفی و مستم
ستمگرا، چه بر آید دست من که نبردی؟
باو حدی دل من پای بند بود همیشه
قرار و صبر و دل و دین و هر چه بود بدستم
ترا دیدم و از بند او تمام برستم

۴۶۹

ای زاهد مستور، ز من دور، که مستم
ز نار بیندی تو و پس خرقه بپوشی
همتای بت من بجهان هیچ بتی نیست ۵۵۰
هر بت که بدین نقش بود من بپرستم
فردای قیامت که سراز خاک بر آرم
جز خاک در او نبود جای نشستم
دست من و دامان شما، هر چه ببینید
جز حلقه آن در، بستانید ز دستم

۴۵۹

بر گردن اردانه و دامیست عجب نیست
 روزی دو ، که مرغ فغص و ماهی شستم
 در سر هوس اوست ، بهر گوشه که باشم
 در دل طرب اوست ، بهر گونه که هستم
 بارم نتوان برد ، که مسکین و غریبم
 ۵۵۵۵ خوارم نتوان کرد که افتاده و پستم
 باشد سختم حلقه بگوش همه دلها
 چون حلقه بگوش سخن روز الستم
 پنهان شدم از خلق وز خلق خلق او
 خلقم چو بدیدند و بهجستند و بجستم
 دوش او حدی از زهد سخت گفت و من از عشق
 القصه ، من از غصه او نیز برستم

۴۷۰

صنما ، بدلتوازی نفسی بگیر دستم
 که زدیدن تویی هوش وز گفتن تو هستم
 دل من بدام عشق تو کز نون فتاد و آن گه
 ۵۵۶۰ تو در آن گمان که من خود ز کفنده عشق چستم
 دل تنگ خویشتم را بتومی دهم ، نکارا
 بپذیر تحفه من ، که عظیم تنگ دستم
 چه بر گذشتی تو و من نشسته ، یارب
 چو تو ایستاده بودی ، بچه روی می نشستم؟
 بمؤذن محلت خبری فرست امشب
 که بمسجدم بخواند ، چو تراهمی پرستم
 چه سلامها نبشتم بتو از نیازمندی !
 مکرر نمی رسانند چنانکه می فرستم؟
 اگر ترمیده گفتم ، نشدم خجل ، که بودی
 ۵۵۶۵ و گرم بوده گفتم ، نشدی غلط که هستم
 بدو دیده خاک پای تو اگر کسی بروید
 بنیاز من نباشد ، که برت چو خاک پستم
 تو بدیگران کنی میل ، چو من چگونه باشی؟
 که زدیگران بریدم دل خویش و در تو بستم
 دلم از شکست خویشت خبری چو داد ، گفتمی؟
 دل او حدی چه باشد؟ که هزار ازین شکستم

۴۷۱

گریار بلند آمد ، من پستم و من پستم
 و رکار ببند آمد ، من جستم و من جستم
 من حاکم این شهرم ، هم نوشم و هم زهرم
 ۵۵۷۰ گر خصم بود پنجه ، من شستم و من شستم
 ای هر سخنت کامی ، در ده ز لب جامی
 کان توبه که دیدی تو ، بشکستم و بشکستم
 هر چند بحالم من ، از دست که نالم من؟
 زیرا که دل خود را ، من خستم و من خستم
 ای هر طرب درویشان ، کم کن سخن خویشان
 گوئیست شوند ایشان ، من هستم و من هستم
 هر کس بگمان خود ، گوید سخنان خود
 من یافتم آن خود ، و ارستم و وارستم

۴۷۰

ای اوحدی، ار باری، دادی خبر یاری ۵۵۷۵ در یار که می گفتم ، پیوستم و پیوستم

۴۷۲

من از دیوانگی خالی نخواهم بود تا هستم
صدم دشمن بشمیر ملامت خون همی ریزد
سر خود را فدا کردم گل یک وصل ناچیده
غم و اندوه در عشقش فراوانم بدست آید
خبر دارم : نباید گفت از آیین و فاداری ۱۵۵۸۰
اگر بایاد روی او خبر دارم که: من هستم
بعهد دست سیمینش تو خاموشی مجوی از من
کزین دستم که می بینی بصد فریاد از آن دستم
بسان اوحدی روزی در آویزم بزلف او
گوش بوسیدم آسودم، ورم کشتند خود در دستم

۴۷۳

دلبر ا، قیمت وصل تو کنون دانستم
خلق گویند : سخن های پریشان بگذار
گر چه از خاک سر کوی تو دورم کردند ۵۵۸۵
هم چنان آتش سودای تو در جانستم
گفته بودم که: بترک تو بگویم پس ازین
باز می گویم و از گفنه پشیمانستم
گر ببرد من سر گشته تر اخر سندیست
بکشم درد تو ناچار ، چو درمانستم
آنچه از هجر تو بر خاطر من می گذرد
گر بکفار پسندم نه مسلمانستم
چون کنم؟ کین دل مسکین نه بفرمانستم
اوحدی، عیب من خسته مکن در غم او

۴۷۴

چو بر سفینه دل نقش صورت تو نبشتم ۵۵۹۰
حکایت د گران سر بسر زیاد بهشتم
اگر چه نام مرا دور کرده ای تو ز دفتر
بنام روی تو صد دفتر نیاز نبشتم
زشاخ وصل تو دستم نداد میوه شیرین
مگر که دانف این میوه تلخ بود، که کشتم
اگر چه موی شکافی همی کنم زمعانی
با اعتماد تو یکسر پلاس بود، که رشتم
بخاک پای تو کز دامن تو دست ندارم
و گر ز قالب پوسیده دوزه سازی و خشتم
اگر تو روی نخواهی نمود روز قیامت ۵۵۹۵
بدوزخم بر ازین ره، که من نه مر د بهشتم

۴۶۱

سرشك دیده چنان ریخت او حدی ز فراقت کز آب دیده او خاک ره بخون بر شستم

۴۷۵

پیشتر از عاشقی عافیتی داشتم
نقش بسی دیدم از دفتر خوبی و لسی
تا بتو پرداختم خلوت دل را تمام
چاه که می ساختند بر ره من دلبران ۵۶۰۰
شد ز جفای تو دل پر خلل و خون، ولی
تشنهٔ لعل توام دیگر از آن می دعد
من بتو امیدوار، تا برشادی خورم
گرچه برافراشتم سر بهنر در جهان
گوش دلم تا شنید نام ترا نافرمان ۵۶۰۵

۴۷۶

تو دامن از کف من دوش در کشیدی و گفتم
دلم چو غنچه سحر گاه تنک بودو بمهرت
ز طیره بر نظرم نیز راه خواب ببستی
هزار تلخ بگویی مرا و چون بر مردم
ز رنگ گونهٔ زردم چو روز گشت هویدا ۵۶۱۰
درین فراق چه شبها که مردمان محلت
چه قصهها که گذشت از فراق روی تو بر من
دل مرا بسر زلف تا سبدار مشوران
ز او حدی گل رخسار خود نهفته چه داری؟

۴۷۷

شب دوشینه در سودای او خفتم ۵۶۱۵
از آن امروز با تیمار و غم جفتم
زمن هر چند سر می بیچد آن دلبر
اگر دستم رسد در پای او افتم
چو چین زلف او آشفته شد حالم
خطا کردم که : با زلفش بر آشتم

۴۷۸

ازان کرد آشکارا دیده راز من
ببند بد سگالان اندر افتادم
بیوی آنکه چشم روی او ببند
دل او باد پندارد حکایت ها
ازان روزی که دیدم زلف شبرنگش
چو چشم او حدی زان گوهر افشان شد

که راز خویش را از دیده ننهفتم
که پند نیک خواه خویش نشنفتم
۵۶۲۰ بمژگانهای خاک آستان رفتم
کز آب دیده با باد صبا گفتم
حرامست ار شبی بی یاد او خفتم
زبان او ، که در وصل او سفتم

۴۷۸

نبض دل شوریده محرور گرفتم
زین حجره ویرانه چو شد سیر دل ما
گر راه درازست، چه اندیشه؟ که پنهان
در صورت حور اصفتمی نیست زحسنش
تا مرده دلان را ز کف غم برهانم
در حضرت سلطان معانی بحقیقت
ای او حدی، آن نور که پروانه او بی ۵۶۳۰

دامن زهوی و هوش دور گرفتم
راه در آن خانه معمور گرفتم
۵۶۲۵ ره توشه ازان منظر منظور گرفتم
من دیده ز دیدار چنان حور گرفتم
چون روح نفس در نفس صور گرفتم
بردم مثال خود و منشور گرفتم
چون رفت؟ که این تابش ازان نور گرفتم ۵۶۳۰

۴۷۹

چو دل در دیگری بستی نگاهش دار، من رفتم
پس از صد بار جانم را که سوزانیده ای از غم
کشیدم جور و می گفتم: ز وصلت بر خورم روزی
ز پیش دوستان رفتن نباشد اختیار دل
چو دل پیش تو میماند گواهی چند بر گیرم: ۵۶۳۵
ترا چندین که با من بودیاری، بندگی کردم
بخوام رفتن از جور تو من امسال می دانم
مرا گفتمی که غمخوار تو خواهم شد بدلداری
ندارد او حدی با من سر رفتن ز کوی تو

چو رفتی در پی دشمن، مرا بگذار، من رفتم
چو با من در نمیسازی، مساز، اینبار من رفتم
چو از وصل تو دشمن بود بر خور دار، من رفتم
بنالم، تاباند خصم: کز ناچار من رفتم
۵۶۳۵ کزین پس بادل گمره ندارم کار، من رفتم
چو دانستم که غیر از من گرفتی یار، من رفتم
که از شوخی چنان دانی که از پیرا من رفتم
نکارا، بعد ازینم گرتویی غمخوار، من رفتم
تو او را یادگار من نگه می دار، من رفتم

۴۸۳

خود را زبید و نیک جدا کردم و رفتم ۵۶۴۰ رستم ز خودی، رخ بخدا کردم و رفتم
 آن نفس بهیمی، که گرفتار علف بود
 کام همگان محنت و ناکامی من بود
 هر فرض که از من بهمه عمر قضا شد
 هر فرض که در گردن من بود زگیری
 روی همگان چونکه بمحراب ریا بود ۵۶۴۵ من پشت برین روی و ریا کردم و رفتم
 پای دلم از هر هوسی سلسله ای داشت
 تن را بنم چشم فرو شستم و شد پاک
 دیدم که: دل او حدی این جا بگر و بود
 او را بدل خویش رها کردم و رفتم

مسلمانان، سلامت به، چو بتوانید، من گفتم
 بمال و جاه چندینی نباید غره گردیدن ۵۶۵۰ ز گرد این و آن دامن بیفشانید، من گفتم
 درین بستان که دل بستید اگر تان دسترس باشد
 بگرد حال ازین سامان و این آیین که می بینید
 پی نام کسان رفتن بعیب، انصاف چون باشد؛
 دل در ماندگان خستن خطا باشد، که هم در پی
 حدیث او حدی این بود و تدبیری که میدانت ۵۶۵۵ تمامست این قدر، باقی شهادانید، من گفتم

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم
 پس ازین پیش من از جور مکن یاد، که من
 چند پرسى تو که: از عشق منت حاصل چیست؟
 کردم اندیشه خود: مصلحت آنست که من
 آهنینست دلت ورنه ببخشی بر من ۵۶۶۰ خاک پای تو چو گشتم چه دهی بر بادم؟
 تا غلام تو شدم زین دگران آزادم
 حاصل آنست که از تخت بخاک افتادم
 بر کنم دل ز تو، ورنه بکنی بنیادم
 چون ببینی که ز غم در قفس فولادم

از دل سخت تو آن روز من آگاه شدم
مکن، ای ماه، جفا بر تن من، کز غم تو

۴۸۳

که چگر خسته بدیدی و ندادی دادم
اوحدی وار بخورشید رسد فریادم

دگر رخت ازین خانه بردر نهادم
دگر پای صبر از زمین بر گرفتم
دگر عهد با نیستی تازه کردم
ببوی گل عارض او دل خود
چنان دل بشمع رخ او سپردم
ز اشک چو خون بر رخ زعفرانی
مسلمان کنون ساختم اوحدی را

دگر خاک آن کوچه بر سر نهادم
دگر دست غارت بدل در نهادم
دگر بار هستی بخبر بر نهادم
در آن زلف چون سنبل تر نهادم
آه با نور چشمش برابر نهادم
چو لعل بدخشی بزر بر نهادم
که در دست آن چشم کافر نهادم

۴۸۴

معراج ما بر وح و روان بود صبح دم
آن دلفروز پرده بر انداخت هم چو روز
چون فکرتم ز انفس و آفاق در گذشت
با جبرئیل عقل روانم، که شاد باد،
جایی رسید فکرم و بگذشت، کندرو
طاوس جانم از هوس منتهای وصل
در یافتنم ز قرب مکانی و منزلی
اندیشهها که وهم هر اسنده کرده بود
و آن سودها که نفس هوس پیشه جمع داشت
او خود ثنای خود بخودی گفت: کاوحدی

دیدار ما بدیده جان بود صبح دم
از چشم غیرا گرچه نهان بود صبح دم
پرواز من برون ز جهان بود صبح دم
از رفرف دماغ روان بود صبح دم
روح القدس کشیده عنان بود صبح دم
بر شاخ سدره جلوه کنان بود صبح دم
کان جانم منزل و نه مکان بود صبح دم
با شوق گفتم نه چنان بود صبح دم
در کوی عشق جمله زیان بود صبح دم
از وصف حال کند زبان بود صبح دم

۴۸۵

اگر آن یار سیه چرده ببیند رخ زردم
پیش ازینم دل دیوانه بده جای گرو بود
شرم دارم ز سکان درو سکان محلت

هم بنوعی که تواند بکند چاره دردم
این زمان دل بیکی دادم و ترک همه کردم
بر سر کوچه اوروز و شب از بس که بگردم

۳۶۵

آستین گرچه بخون ریختم باز نوردد
 خاک کوی توام، ای یار و پس از هر گه بزاری
 همه عالم بجمالت نگراند وز غیرت
 ۵۶۸۵ من آشفته کنون با همه عالم بنبردم
 تا تفاجر کند اندر همه آفاق که: فردم
 او حدی را بر خود راده، ای فرد بخوبی

۴۸۶

غافل چرایی؟ جانا، ز دردم
 خونم بریزی هر روز، چون من
 در دام حسنت جز دم ندمیدم
 نقش غم چون بردل نوشتمی
 ۵۶۹۰ من نامه خود در می نوردم
 باشد که آرد پیش تو کردم
 بویی بیاور زان باغ وردم
 گر او حدی را، دیدم نه مردم
 تادیده من دید آن صنم را

۴۸۷

هر چند بکوی او دیرست که پی بردم
 تا خلق ندانندم وز چشم نرانندم
 ۵۶۹۵ صد بار سر خود را از رشد بغی بردم
 دست فرو شو بید از من دو جهان، زیرا
 از خویش بمردم من، پس رخت بچی بردم
 این زحمت دم سردی کز بهم منودی بردم
 زیرا که بخورشیدش من راه بغی بردم
 ۵۷۰۰ هم جام بجم دادم، هم تاج ز کی بردم
 از «لا» چو طلب کردم، «هو» گفت که: هی بردم!
 اکنون که بیباغستان چنگ و دف و نی بردم
 کاشب علم قطبی بر بام جدی بردم
 کان بار ز اصفاهان از او حدی آسودم
 کانی بار ز اصفاهان تا خانه جی بردم

من باده عشق نوش کردم
هر عربده‌ای که باده انگیخت
هر کس که ز ما و من سخن گفت
چون هوش برفت از رقیبان
پندم مده، ای رفیق، بسیار
بگذار، ده من نماز خود را
بر آتش عشق اوحدی را

ز عشقت روز اول من بشهر اندر ندی کردم
بخوا کم چون رسی، شاید زمانی گرفتود آیی
بخون من علم پارچه سودا کنون بپا کردن؟
اگر بر جان شیرینم فرستی رحمتی، شاید ۵۷۱۵ که اندر راه جان بازی بفرهاد اقتدی کردم
ندادی کام در عشقت، بدادم جان خود، لیکن
طبیعیانم خطا کردند و عین درد شد در مان
تن خود را فدا کردم بعشق و دل مالزم شد
رقیبان در لیلی چرا کردند قصد من؟
بقتل من چرا دادند یارانم چنین رخصت؟ ۵۷۲۰ درین گیتی نه آخر من بدین کار ابتدی کردم
نشاید سرزنش کردن مراد عاشقی چندین
درین درد اوحدی را من ندیدم راتبی دیگر
جزین خون جگر چیزی، که هر روزش جری کردم

بیا، بیا، که ز مهرت بجان همی کردم
تو خفته‌ای، خبرت کی بود، که من هر شب
ملامت من بیدل مکن درین غرقاب ۵۷۲۵
بپوی وصل تو کرد جهان همی کردم
بگرد گوی تو چون پاسبان همی کردم
تویر کناری و من در میان همی کردم

رها کنی، که برین آستان همی کردم
دگر بوی وصلت جوان همی کردم
بسان چشم خورش ناتوان همی کردم
درین دیار بامید آن همی کردم

پیشگاه قبول تو راه نیست ، مگر
هزار بار شدم در غم تو پیر ، ولی
قدم پیرش من رنجه کن، که هر ساعت
لبت بشارت کامی باو حدی دادست

۴۹۱

می‌خانه را بگشای در، کامروز مخمور آمدم ۵۷۳۰ نزدیک من نه جام می ، کز منزل دور آمدم
خود را چو ماتم داشتم، بیخود درین سور آمدم
منزل بمنزل پیش تو، زان شاد و مسرور آمدم
کز حضرت آن شاه من، باخط و دستور آمدم
ابرو ز من پر چین مکن، کز پیش فغفور آمدم
هر چند بینی جوش من، فریاد نوشانوش من ۵۷۳۵ یکسو مننه سرپوش من، کز خلق مستور آمدم
زیرا که لوح اندر بغل، این ساعت از طور آمدم
از نار کی ترسد دلم ؛ کز عالم نور آمدم
دارو و درمانم بده ، زیرا که رنجور آمدم
تا تو نینداری که : من از دوست مهجور آمدم
۵۷۴۰ میدان که : می‌خواهم لقا، چون فارغ از حور آمدم
وانگاه من را می‌چنان ، شبهای دیجور آمدم
هر جا که کردم روی دل، فیروز و منصور آمدم

شهر پدر بگذاشتم ، نقشی دگر برداشتم
بودم قدیمی خویش تو، از مذهب و از کیش تو
در گاه و در بیگانه من ، دانم بریدن راه من
بازم جفا چندین مکن ، مسکین میدان ، مسکین مکن
هر چند بینی جوش من ، فریاد نوشانوش من
من بر جهودان دغل، مشکل توانم کرد حل
با آنکه کرد این منزلم، هم صحبت آب و گل
ره پیش آن خوانم بده ، آبم مبر ، نانم بده
با او روم در پیرهن ، بی او نیارم در کفن
خواهد ز روی ارتقا ، رفتن برین بام بقا ۵۷۴۰
ببریدم از مای چنان ، با ناله و آهی چنان
چون او حدی در کوی دل، تا من شنیدم بوی دل

۴۹۲

نخواهم تیشه نوش و نیاید شربت قندم
و گرنه من در گیتی بروی خود فرو بندم
۵۷۴۵ مرا چون شمع می‌سوزی و من چون گل همی خندم
بکار من چه می‌ماند ؛ که در عشق توجان کندم
من مسکین سری دارم که در پای تو افکندم

از آن لب چون بیگ بوسه من بیمار خرسندم
مگر یزدان بروی من در وصل تو بگشاید
نشان مهر ورزیدن همان باشد که : هر ساعت
حدیث محنت فرهاد و کوه بیستون کنند
بدست دیگران مالست و اسبابست و سیم‌وزر

پسند من نخواستد بود در عقبی بغیر از تو
سگم گفتی و دلشادم بدین تشریفها ، لیکن
ز روی همچو ماه خود مده کام دلم هر گز ۱۵۷۵۰
اگر با دیگری بینی ز روی مهر پیوندم
نه چشم وسر بیچیدی ، زمن حالم پرسیدی
نبینی بعد ازین روزی ، مرا بی عشق دلسوزی
بیاورنای و چنگک و دف ، می صافم بنه بر آف
بهمراه سفر گویند تا : موقوف نشیند
مرا اگر اوحدی زین پس ملامت کم کند شاید ۵۷۵۵

۴۹۳

چو چشمش راه دلمی زدمن بیدل کجا بودم ؟
رفیقان گر زمن پرسند حال او که : چون گم شد ؟
معاذ الله ! کجا خواهم که : گم گرد دلم ؛ لیکن
دلم خود رفت و این ساعت دو چشم شوخ این خوبان
بدست دیده بود آن دل ، کنون گم گشت و چندین شد ۵۷۶۰
دل خود چون گذارد کس بدست چشم سرگردان ؟
ببالایی چنان دادن دل آشفته را هر دم
بریزد خون من هر لحظه ، پس گوید : وفا بود این
مرنجانید ، هشیاران ، من مست پریشان را
هوای عشق و آب چشم کمی سازد غریبان را ؛ ۵۷۶۵
نه خود را دور کردم یا تو گویی : پارسا بودم
که کار من بر سوایی بدین سان بود تا بودم
که در شهر زبون گیران بدامی مبتلا بودم

۴۹۴

مدتی من بکام خود بودم
صورتی چند نقش می بستم ۵۷۷۰
با خود و روزگار خود بودم
گر چه صورت نگار خود بودم

۴۹۹

ازین دنیا و مافیها بجز روی تو نیستند
بشرط آنکه از کویت بگویی تا : نرانندم
اگر گوش تو بشنیدی که : چونت آرزو مندم ؟
گذشت آن کز پری رویان فراغت بود یک چندم
نشاید شد برون زین صف ، که صوفی می دهد بدم
که ایشان بار می بندند و من در بار و در بندم
که من تا عاشقم گوش از نصیحتها بیا گندم

ز خود بیزار چون گشتم ؛ بروای من چرا بودم ؟
بغیر از من کرا گیرند ؛ چون من درسرا بودم
سخن بر من همین باشد که : با دزد آشنا بودم
بجای دل مرا سوزد که : در دل من بجا بودم
که من با دیده در دعوی و باتن در قضا بودم
گرا ز من راست می پرسی ، بصد چندین سزا بودم
ز گمرا میست ورنه من چه مرد این بلا بودم ؟
گر این هارا وفا خوانند ، پس من بی وفا بودم
که من پیش از پریشانی هم از جمع شما بودم
۵۷۶۵ ز من پرس این ، که من عمری درین آب و هوا بودم
نه خود را دور کردم یا تو گویی : پارسا بودم
که کار من بر سوایی بدین سان بود تا بودم
که در شهر زبون گیران بدامی مبتلا بودم

بدیاری کسان شدم ناگاه
 بدر هر حصار می گشتم
 گرچه هم در دیار خود بودم
 سالها یار ، یار ، می گفتم
 نه که من در حصار خود بودم؟
 خود بتحقیق یار خود بودم
 روز شد ، در کنار خود بودم
 يك شهم یار در کنار کشید
 زانکه خود پرده دار خود بودم
 او حدی پیش من حجاب نشد

۵۷۷۵

۴۹۵

نه پیش ازین من بیگانه آشنای تو بودم؟
 نهان شدی ز من ، ای آفتاب چهره ، همانا
 چه جر مرفت؟ که مستوجب جفای تو بودم
 غریب شهر تو ام ، بر غریب خود گذری کن
 چو ذره شیفته عمری نه در هوای تو بودم؟
 چنان شناس که: خاک در سرای تو بودم
 بشهر خویش چو بیگانگان مرا ز در خود
 مدار دور ، که دیرینه آشنای تو بودم
 ز دیدنت همرا کار با نوا و مرانہ ۵۷۸۰ که سالهاست که من نیز بی نوای تو بودم
 جزای آنکه شب و روز در دعای تو بودم
 مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه
 غریب و عاشق و غم خوار از برای تو بودم
 من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل ؟
 که این عطای تو باشد ، چو من گدای تو بودم
 هر آنکه سیم هر شکم بیدید زود بدانند
 چه مرد چشم خوش و زلف دلر بای تو بودم؟
 بقول او حدی از دست داده ام دل ، اکر نه

۴۹۶

آن تخم ، که در باغ وفا کاشته بودم ۵۸۷۵ شد خار دل ، گرچه گل انگاشته بودم
 خون جگرم خورد و بالای دل من شد
 یاری که بخون جگرش داشته بودم
 پنداشتم آن یار بجز مهر نورزد
 او خود بجز آنست که پنداشته بودم
 گستاخ منش کرده ام ، اکنون چه توان کرد؟
 من بدروم آن تخم که خود کاشته بودم
 چاهی که هوس بر کذر م کند ز سودا
 شاید که درافتم ، که نینباشته بودم
 هر حرفی از ان دیدم و خطیست بخونم ۵۷۹۰ بر لوح دل آن نقش که بنگاشته بودم
 سیلاب فراق آمد و نگذاشت که باشد
 از او حدی آن مایه که بگذاشته بودم

۴۹۷

دی ره می خانه باز یافته بودم
 کار طرب را بساز یافته بودم

۴۷۰

جمله بمی دادم و بمطرب و ساقی
 آنچه نه عشق تو بودورندی و مستی
 راه دل راز دار بسته زبان را ۵۷۹۵ در حرم اهل راز یافته بودم
 نه پدر و چار مادر و سه پسر را
 با همه پستی بلند همت خود را
 سایه دربان نگشت زحمت راهم
 هر هوس و آرزو، که بود دلم را
 در نظر اوحدی ز راه حقیقت ۵۸۰۰ نه در افلاک باز یافته بودم

۴۹۸

من دل داده از آنروز که دیدار تو دیدم
 بی خبر بودم و از دور کمان مهره مهرت
 سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را
 منزوی بودم و با خود، که ز ناگاه خیالت
 تاتویی، زارتر از حال دلم حال ندیدی ۵۸۰۵ تا منم، صعب تر از درد تو دردی نکشیدم
 گر بازار بر آیم ز ضعیفی چو نشانم
 اوحدی را نکند عیب زد یوانه شدن کس
 در تو پیوستم و از هر چه مرا بود بریدم
 ناگهان بر دلم افتاد و چو مرغان بتپیدم
 آنچنان برد، که انگشت تحریر بگریدم
 در ضمیر آمد و بی خود بسر کوچه دویدم
 باز پرسی ز خلائق، همه گویند: ندیدم
 گرتو گویی که: من این بنده بدین عیب خریدم

۴۹۹

تو چیزی دیگری، ورنه بسی خوبان که من دیدم
 نه امکان آنچه من دیدم که در تقریر کس گنجد
 مگواز جنت و رضوان حکایت بیش ازین بامن ۵۸۱۰ که حیرانست صد جنت در آن رضوان که من دیدم
 چو جویم میوه وصلی ز روی او، خرد گوید:
 زهی! در هجر آن جانان عذاب تن که من دارم
 بجان می ماند از پاک لب دلبر که من دارم
 میند، ای اوحدی، زنهار! در پیوند آن مه دل
 کسی دیگر نبیند اندر آنروز، آنکه من دیدم
 ستم چندان که من بردم، بلا چندانکه من دیدم
 عجب! گرمیوه بتوان چید ازین بستان که من دیدم
 زهی! در عشق آن دلبر بالای جان که من دیدم
 بیه می ماند از خوبی رخ جانان که من دیدم
 که نقصان زودخواه دیافت آن پیمان که من دیدم

- ۵۸۱۵ بیک نظر چو بریدی دل زبون زبرم چرا بدیده رحمت نمی کنی نظرم؟
 بتن زپیش تو دورم ، ولی دلم برتست نگاه دار دلم را ، که سوختی جگرم
 روا مدار که: بادشمنان من شب و روز تو جام بر لب و من بی لب تو جامه درم
 بدان صفت زده ای خیمه بر دلم شب و روز که سال و ماه تو گوئی بخیمه تو درم
 زهر چه خلق بگویند و هر سخن که رود بجز حدیث تو چیزی نمی کند اثرم
 ۵۸۲۰ بترک آینه گفتم چو عاشق تو شدم ز بیم آنکه مبادا بخویشتن نگرم
 شنیده ام که: ترا باشکستگان کاریست بدان نشاط و هوس دم بدم شکسته ترم
 خیال بود که: وقتی برغم بدگویان شب فراق بپریش در آمدی ز درم
 کنون ز نیمه ره او نیز باز میگردد که راه سیل گرفتست از آب چشم ترم
 چه جور ازین بتر آخر؟ که از برای یکی بهیش تیر جفای هزار کس سپرم
 ۵۸۲۵ دلت ببخشد و بر حال من نبخشی تو ز آه او حدی ار بشنوی شبی خبرم

- چو تیغ بر کشد آن بی وفا بقصد سرم دلم چو تیر برابر رود که: من سپرم
 بکوی او خبر من که می برد؟ که دگر غم تو کوی بگویم ببرد و در بدرم
 بیاد روی تو مشغولم آن چنان، که نهاند مجال آنکه بخود، یا بدیگری، نگرم
 فراق آن رخم آبی بکار باز آورد که هم نشان وجودم ببرد و هم اثرم
 ۵۸۳۰ هزار دوزخ و دریا برون توان آورد ز آتش دل سوزان و آب چشم ترم
 بمرد و زن خبر درد من رسید، ولی تو آن دماغ نداری که بشنوی خبرم
 غم تو کرد پراگنده کار ما آخر که بشنوی خبرم؟

- عمریست تا ز دست غمت جامه می درم دستم بگیر ، تا مگر از عمر برخورم
 یادم نمی کنی تو بمهر و نمی رود یاد تو از خیال و خیال تو از سرم
 ۵۸۳۵ رفت از فراق روی تو عمرم بسر، ولی پایم نمی رود که ز پیش تو بگذرم

می‌بایدم خزینۀ قارون و عمر نوح
چو در عمر گل دو هفته وفای تو بیش نیست
عمر عزیز و جان گرامی تویی مرا
گیتی بسان عمر مرا گو: فرو نورد
عمری دگر ببايد و شلتاق عالمی ۵۸۴۰
شیرین تری ز عمر و من اندر فراق تو
ای عمر عاریت، مکن از پیش من کنار
گر او حدی بسیم سخن عمر می‌خرد

تا دولت وصال تو گرده می‌سرم
ای گل، تو این دو هفته مبر سایه از سرم
ای عمر و جان، تو دور چرا باشی از برم؟
گر در بسیط خاک بغیر تو بنگرم
۵۸۴۰ تا گنج غارتی چو تو باز آید از درم
فرهاد وار محنت و تخیلی همی برم
تا در کنار خویش چو جانت بپرورم
من عمر می‌فروشم و وصل تو می‌خرم

۵۰۴

همه کامیم بر آید، چو در آیی ز درم
بر سر من بنهد دست سعادت تا جی ۵۸۴۵
پیش دل داشته بودم ز صبوری سپری
رشته‌ای نیست نصیحت، که ببندد پام
فالمی گیرم وزین جاسفری نیست مرا
هیچ جای ز تو خالی چون می‌شاید دید
راز عشق تو بی‌بگانه نمی‌شاید گفت ۵۸۵۰
هر شبی پیش خیال تو بمیرم چون شمع
بوی پراخت آورد مرا باز بدید
بر من سوخته یک روز پایان نرسید
هر چه جز روی تو، زود دیده بدوزم، که خطاست
گم شدم در غمت، ارحال دل من پرسی ۵۸۵۵

که مرید توام و نیست مراد دگر
مرهمی ساز، که تیر تو گذشت از سپرم
سوزنی نیست ملامت، که بدوزد نظرم
ور بود هم بسر کوی تو باشد سفرم
غرض جمله تو باشی، چو بجایی نگر
تا کند زنده بپوی تو نسیم سحرم
ورنه در پیرهن امروز که دیدی اثرم؟
که نیارد فراق تو بلایی بسم
هر چه جز نام تو، زان گوش ببندم، که کرم
۵۸۵۰ اشک بادیده همی گوید و خون با جگر
تا کند زنده بپوی تو نسیم سحرم
ورنه در پیرهن امروز که دیدی اثرم؟
که نیارد فراق تو بلایی بسم
هر چه جز نام تو، زان گوش ببندم، که کرم
۵۸۵۵ ز او حدی پرس، که او با تو بگوید خبرم

۵۰۴

بدکان می‌فروشان گروست هر چه دارم
ز گریز پایی من چو خبر بخانه آمد

همه خنبا تپی گشت و هنوز در خارم
نتوان بخانه رفتن، که ز خواجه شرم دارم

ز جهانیان برآمد خبرم بمی پرستی
 سر بد پسندم آخر که چه فتنه کرده، دیدی
 دل و دین و دانشی را، که بهم حاصل آمد ۵۸۶۰ همه کردم اندرین کار و بدان که: در چه کارم؟
 مگر م دهند راهی بکلیسای کبران
 خبر عنایت او ز کسی شبی شنیدم
 بقیامت ار بر آید تن من ز خاک محشر
 چرا وحدی مگویند دگر حکایت من
 کس ازین خبر ندارد که چه رند خاکسارم؟
 دل کز گمان من بین نه: هنوز امیدوارم
 که بخانقاه رفتم شب و کس نداد بام
 بامید آن عنایت شب و روز می گذارم
 دل من ز شرمساری نهلد نه: سر بر آرم
 چونماندرخت و باری که باوحدی سپارم

۵۰۵

تا میسر گشت در گرمابه وصل آن نگارم ۵۸۶۵ در دل و چشم آتش و آب دو صد گرمابه دارم
 بر سرش تا گل بدیدم پای صبر خویشتن را
 سنگ چون بر پای او زد بوسه رفت از دست هوشم
 دست من چون شانه در زلفش نخو اهد رفت، لیکن
 خون من می ریخت همه چون آب حوض آناه و دیگر
 بر تن چون گل همی پوشیده مشکین زلف، یعنی ۵۸۷۰ خرمنی گل در میان توده مشک تنارم
 ناخنش در خون خود می دیدم و در ناخن خود
 بر سر من آب می کردند و می گفتم: رها کن
 عکس طاس و نور تشتش تا بچشم من در آمد
 بی جمال او دو طاس خون شدستم چشم و هر دم
 ابن دو طاس خون ز چشم خلق پنهان می کنم من ۵۸۷۵ تا بدانی کز غمش جز طاس بازی نیست کارم
 عزم حماش کدامین روز خواهد بود دیگر؟
 گر کند نقاش بر گرمابه نقش صورت او
 من فقاغ از عشق آن رخ بعد ازین خواهم گشودن
 او وحدی، تادل بحمامم در آوردست ازین پی
 این بمن گویند، تا من نیز روزی می شمارم
 سالها چون نقش از آن گرمابه سر بیرون نیارم
 چون فقاغ عیب نتوان کرد اگر جوشی بر آرم
 بار دیگر چون بر آیم دل بحمامی سپارم

۵۰۶

درون خود نپسندم که از تو باز آرم ۵۸۸۰ بدین قدر که: تو بیرون کنی باز آرم

مرا بعمر خود امید نیم ساعت نیست
حکایت شب هجران و روز تنهایی
ز شهر نیز بدرمی روم، که خانه خلق
میان ما و تو جز گرد این وجود نماند
ز سینه بوی کسی جز تو گر بمن برسد
مرا بلاله طمع بود و گل ز چهره تو
اگر تو زهره جبین می خری ببوسه مرا
محبت تو همی ورزم، ای پری، مگذار

ببوی تست شبی گر بروز می آرم
زمن پیرس، که شب تا بروز بیدارم
خراب می شود از آب چشم خونبارم
بدان رسید که این گرد نیز نگذارم
خراب کرده بخون دلش بینبارم ۵۸۸۵
گلم ندان، ولی تنگ می نهد خارم
بخرو گرنه رها کن، که مشتری دارم
که محنت تو بسوزاند او حدی وارم

۵۰۷

سرم سودای او دارد، زهی سودا که من دارم!
سرم دردم این سودا بهل، تابسته می باشد ۱۵۸۹۰
حدیث آن لب شیرین رها کردیم و بسیدن
ز کار عشق او ما را نشاید بود بی کاری
نشان دانه خالش زهر مرغی چه می پرسی؟
رفیقان راز عشق او زمن بیزار نتوان شد
نه نیکست این که: خود روزی ز بد حالان نمی پرسی ۵۸۹۵
تو پنداری که: او با تو و فاورزد، دلا، مشنو
ازین سودا که می ورزد نخواهد شد دل خالی

ازان سرگشته می باشم که این سوداست در بارم
۱۵۸۹۰ گرزین بندت توانم که: پای خود برون آرم
چو بایاد رخ خوبش ز دور آسایشی دارم
که تا بودیم کار این بود و تا باشم درین کارم
زمن برس این حکایت را، که درامش گرفتارم
اگر زاری کنم وقتی، چه باشد؟ عاشق زارم
۵۸۹۵ مگر نیکو نمی دانی، طیب من، که: بیدارم؟
جمال خوب و حال پر، و فاورزد؟ نپندارم
اگر در پای او صد پی بسوزند او حدی وارم

۵۰۸

گر او پیدا شود بر من بشیدایی کشد کارم
دورنگی در میان ما بیک بار آن چنان کم شد
دلم گر چشم اقراری براندازد بغیر او ۵۹۰۰
مرا از بس که او دم داد و دل غم دید در عشقش
میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او

و گر من زوشوم پنهان بشیدایی کشد زارم
که غیر از نقش یک رنگی، نه او دارد، نه من دارم
۵۹۰۰ دو چشم او برانگیزد جهانی را بانکارم
غمش بگسیخت تسمیه جهم، دمش در بست ز نارم
ازان شب و اله و حیران، نه در خوابم، نه بیدارم

تو از هر چار دیواری نشان من چه می‌پرسی؟
 کسی که جان من باشد چه با او دوستی ورزم؟
 که یار از شش جهت بیرون و من در صحبت یارم
 نباشد دوستی با او که خود را دوست میدارم
 زیباغ ورد او دوری نخواهم کرد تا هستم ۵۹۰۵ بهیل، تا داغ و در داو بسوزد او حدی وارم

۵۰۹

منازل سفرت پیش دیده می‌آرم
 گیاه مهر بروید ز خاک منزل تو
 اگر چه هیچ بمنزل نمی‌رسد بارم
 که من ز دیده برو آب مهر می‌بارم
 از آن بروز و دعایت نهان شدم ز نظر
 مجال آمدن و پسای راه رفتن نیست
 بروز گویمت: امشب بخواب خواهم دید ۵۹۱۰
 گرم بروز فرارست یا شب بی‌تو
 چو شب شود همه شب تا بروز بیدارم
 ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
 بجای آنم، اگر بردلم ببخشایند
 مرا بخوان وز درد فراق هیچ میرس
 که ز آب چشم روان فاش میشد اسرارم
 که رخت خویش بر آن خاک آستان دارم
 که رخت خویش بر آن خاک آستان دارم
 چو شب شود همه شب تا بروز بیدارم
 ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
 که دل بدادم و از درد بیدلی زارم
 که آب دیده نیابت کند ز گفتارم
 بدان کمند که افکنده‌ای گرفتارم
 اگر سبک نبیدی در بهشت دیدارم ۵۹۱۵
 من از برای تو در چشم مردمان خوارم
 اگر چه نیست بران در چو او حدی بارم
 اگر چه نیست بران در چو او حدی بارم

۵۱۰

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم
 قصه درد فراق تو مپندار، ای دوست
 هم‌چنان در هوست زرد وز عشقت زارم
 خار در پای چو از دست غمت رفت مرا ۵۹۲۰
 گل بدستم ده و از پسای بر آور خارم
 بارده پیش خود و دور کن از دل بارم
 که تودر گردنم آویزی و من نگذارم؟
 تا بدان روز تو گویی: اجلم بگذارم
 که چو خاک از بر خود دور فگندی خوارم
 ز آتش سینۀ ریسم خیرت شد گویی
 دست گیرش تو، که من بر سر استغفارم
 او حدی کر گنهی کرد، چو پایت بر رسید

گمان مبر که زمهر تو دست وادارم ۵۹۲۵ که گر چو خاک زمینم کنی، هوادارم
 اگر جهان همه دشمن شوند با کی نیست مرا که روز و شب اندیشه تو باید کرد
 نظر بمصلحت کار خود کجا دارم؟ که دشمنی چو فراق تو در فضا دارم
 بخردهای چنان با تو ماجرا دارم دلم شکستی و مهرت وفا نکرد، که من
 ز آشنا دل مردم درست کرده و من ۵۹۳۰ شکسته دل شدن از یار آشنا دارم
 بمن مگوی، که من درد بی دوا دارم قبول کن زمن، ای او حدی و قصه عقل

من از پیوستگان دل غریبی در سفر دارم که بی او آتش اندر جان و ناوک در جگر دارم
 ز حال خود خبر دارم نکرد آن ماه وزین غصه حرامست ارز حال خود سر مویی خبر دارم
 مرا تا او برفت از در نیامد در نظر چیزی بجز عکس خیال او، که پیش چشم تر دارم
 زبیم آنکه چشم من ببیند روی غیر او ۵۹۳۵ نمی یارم که از خلوت زمانی سر بدر دارم
 بحکم آنکه جای او قمر می بیند از گردون من محروم سرگردان عداوت با قمر دارم
 مرا امروز بگذارید، همراهان درین منزل که من، حالی، ز آب دیده سیلی بر گذردارم
 مپرس، ای او حدی، که چه دلت عاقل نمی گردد؟ حدیث عقل فردا کن: که امشب در سردارم

ز داغ و درد تو بر جان و دل نشان دارم خیال روی تو در چشم درفشان دارم
 تو آب دیده پیدا بهل، که پوشیده ۵۹۴۰ ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
 بیس زابرو و مژگان خویش قصه من که این جراحت از آن تیرو آن کمان دارم
 شدم چو خاک زمین خوار و روی آنم نیست که از جفای تو دستی بر آسمان دارم
 چنان مکن که بز نار در حساب آید همین کمر که ز بهر تو در میان دارم
 مرا بعشق تو چون آب در گذشت از سر چه غم ز سر زنش هر که در جهان دارم؟
 باو حدیث بیک بوسه اعتماد از نیست ۵۹۴۵ بمن فروش، که هم سیم وهم ضمان دارم

صنمی که مهر اورا ز جهان گزیده دارم
 دگران نهند خاک در او چو تساج برس
 نه چو من که خاک آن درز برای دیده دارم
 من دل رمیده حیران شده زان جمال و آنگه
 بزرش کجا فروشم؟ که بجان خریده دارم
 ممکن، ای پسر، ز خوبان طلب وفا بجانت
 نه چو من که خاک آن درز برای دیده دارم
 بفسانه دوش گفتمی که: فراق تلخ باشد ۵۹۵۰
 صفتش بمن چه گویی؟ که بسی چشیده دارم
 بخرم زمرگ دادند که چون بود؟ گر آن هم
 بفرق دوست ماند، چه خبر؟ که دیده دارم
 نه عجب که ناله من برسد بگوش آن مه
 که چو او حدی فغانی بفلك رسیده دارم

چشم جان بر اثرت می دارم
 میکنم جای تو در جان، گر چه
 گوش دل بر خبرت می دارم
 هم چو خاکم بدرافگندی و من ۵۹۵۵
 کفتمی: از دل بدرت می دارم
 دوش گفتمی که: نداری سر من
 روی برخاک درت می دارم
 بجفا خونم ازین بیش مریز
 بسر تو که سرت می دارم
 دل ترا دوست تر از جان دارد
 که بخون جگرت می دارم
 سپری شد دلم، از بس که درو
 من ازان دوست تر می دارم
 در تو بستم چو کمر دل، گفتمی: ۵۹۶۰
 ناوک دل سپرت می دارم
 هم چو نقش حجرت می دارم
 کز میان زودترت می دارم
 او حدی وار در آینه دل

صد بار ز مهتر ار بمیرم
 از شهرم اگر برون کنی سهل
 بیرون مگذار از ضمیرم
 از من نسزد شکایت تو
 گر خار نهی و گر حریرم
 ای کاج! مرا نسوختی هجر ۵۹۶۵
 و آن غمزه بسوختی بتیرم
 بستم کمری بطوع، تا خلق
 دانند که بنده اسیرم

یاد از تن هم جو شیرش، ای دل
 من نشکنم این خمار هرگز
 چون درد تو نیست هیچ دردی
 بر گور من ار گذر کنی تو
 دوشم بفلك رسید ناله
 گر پیر شود سرم چه سودست؟
 حال دل من بکس مگویند
 از مهر تو بست چرخ نقشم
 بگذار بمحنت اوحدی را

کم کن، که نه یوز این پنیرم
 کز عشق سرشته شد خمیرم
 زان هیچ دوا نمی پذیرم
 ۵۹۷۰ برخیزم و دامت بگیرم
 و امروز بچرخ شد نفیرم
 چون دل نشود مرید پیرم
 کین نامه غلط کند دبیرم
 با عشق تو داد دایه شیرم
 ۵۹۷۵ گو من ز محبتت بمیرم

۵۱۷

گر چه در پای هوی و هوست می میرم
 گر تو پای دل دیوانه ما خواهی بست
 کشتن ما چو بتیغ هوسی خواهد بود
 صد گریبان بدریدیم ز شوق تو و نیست
 صوفیان را خبر از عشق جوانی چون نیست
 ۵۹۸۰ در گمانند که: من نیز مریدی پیرم
 گرسری در سر اورفت چه چیزست هنوز؟
 اوحدی پند لطیفست و نصیحت، لیکن

دسترس نیست که روزی سر زلفت بگیرم
 هم بزلف تو، که دیوانه آن زنجیرم
 هم بشمشیر تو روزی بشهادت میرم
 قوت آن که گریبان مرادی بگیرم
 ۵۹۸۰ در گمانند که: من نیز مریدی پیرم
 بسر دوست، که مستوجب صد تشویرم
 باحریقان، عجب، ارپند کسی پذیرم!

۵۱۸

مست آمدم امشب، که سر راه بگیرم
 دانه که: دهد عقل نکو خواه مرا پند
 تا هیچ کس راز دل ریش نداند
 ۵۹۸۵ هر چند بکوشید که بیگانه بیاید
 گرز آنکه ببالای بلندش نرسد دست
 از چاه زنج گر نهد آب، جو دزدان

یک بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم
 لیکن عجب ارپند نکو خواه بگیرم
 این اشک روان بر رخ چون کاه بگیرم
 ۵۹۸۵ من نیز بکوشم که زنا گاه بگیرم
 در دست کنم زلفش و کوتاه بگیرم
 بر قافله عشق سرچاه بگیرم

دست ار بر کابش نتوانیم رسانید
 باشد که عنان دل گمراه بگیریم
 زان ساعد و زلفار کمری سازم و طوقی ۵۹۹۰ تاج از ملک و باج سر از شاه بگیریم
 با اوحدی ار حیلت رو باه آ کند خصم
 من نیستم آن شیر که رو باه بگیریم

۵۱۹

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم
 کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم
 هر که از ناله شب بگیر من آگاه شود
 هیچ شك نیست که چون روز بداند ازم
 گفته بودی: خبری ده، که ز هجرم چوئی؟
 آن چنانم که ببینی و ندانی بازم
 عهد کردی که: نسوزی بغم خویش مرا ۵۹۹۵ هیچ غم نیست، تومی سوز، که من میسازم
 بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم باخت
 آن چنان بردل من ناز تو خوش می آید
 که حالات نکنم گر نگشی از نام
 اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
 هم بخاک سر کوی تو بود پروازم
 اوحدی گر نه چو پروانه بسوزد روزی
 پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

۵۲۰

نگشتی روز من تیره، ندانستی کسی رازم ۶۰۰۰ اگر دردت ر ما کردی که من درمان خود سازم
 مکن جور، ای بت سرکش، مزین در جان من آتش
 که گرسنگم بتنگ آیم و گر پولاد بگدازم
 تم خستی و دل بستی و اندر بند جان هستی
 کنون باغیر بنشستی و من سر نیز در بازم
 بسنگم می زنی اکنون که ممکن نیست پروازم
 نخستم دانه می دادی که: در دام آوری ناگه
 بعدر خاک پای تو کفن بر گردن اندازم
 بخاک من ترا روزی پس از مر که ار گذار افتد
 بصد چستی دام جستی ده: بازش خسته گردانی ۶۰۰۵ گرم زمین گونه دل جویی، نبینی بعد ازین بازم
 تر از هدست، می ورزی، مرا عشقت، می بازم
 بعیب حال من چندین، تو ای زاهد، چه می آدوشی؟
 بیردازم تن از جان و دل از مهرش نپردازم
 تم را گر بیردازی ز جان در عشق او چندی
 شکار دلبران گیرم، چو پرسیدی من این بازم
 در کیتی چه بازی؟ نیک دانی تو
 مرا آوستی که: در کیتی چه بازی؟ نیک دانی تو
 مرا گل چهره ای باید، که مرغ بلبل آوازم
 براد اوحدی انداز، اگر خار جفا داری

بر خیزم و دلها را در ولوله اندازم ۶۰۱۰ بر ظلمتیان نوری زین مشعله اندازم
 ارکان سلامت را بر باد دهم خرمن آوازه « دزد آمد » در قافله اندازم
 گردام نهد غولی، در رهگذر گولی آینه صافی را در شیشه جان ریزم
 در رهگذر گولی، در بند کند لیلی یا زلف مسلسل را در بند کند لیلی
 از خال سیاه او بر دام زنم رسمی ۶۰۱۵ وین دانه پرستان را سردرغله اندازم
 گر چرخ، نه چون جوزا، بندد کمرم، بر دوست بنزدیکی زنهار نهم چندان
 پرورده عشقم من، بسیار همی باید کومستعمی طالب؛ تا وقت سخن گفتن
 از بیضه این مرغان یک بچه نشد حاصل ۶۰۲۰ تا زقه این زهرش در حوصله اندازم
 چون او حدی از مستی سر بر نکنی ارمن در جام تو زین افیون یک خرده اندازم
 سر بر خط من بینی دیوان قوی دل را چون دخنه این افسون بر منده اندازم

بیار آن باده، تادل را بنور او بر افروزم که بوی دوست می آرد نسیم باد نوروزم
 بعشقم سرزنش کردی، ببین آن روی را امشب که عذرم خود ترا گوید که: من روشن تر از روزم
 مگو احوال درد من بپیش هر هوسبازی ۶۰۲۵ که جز عاشق نمی داند حکایت های مرموزم
 رها کن، تا بمیرد شمع پیش او زرشک امشب که چون باید زعکس او دگر بارش. بر افروزم
 رقیب از رشک من مردم گریبان گو: بدر بر خود که من چشم از جمال او نمی دانم که: بر دوزم
 من مفلس نمی خواهم جلوس تخت فیروزه که از رخسار او، حالی، جلیس بخت پیروزم
 نگارینا، چه بد کردم؛ که نیک از من شدی غافل نه نیکست این که آزردی بگفتار بد آموزم
 من از حیرت نمی دانم حدیث خویشتم گفتن ۶۰۳۰ ز قول او حدی بشنو سخن های جگر سوزم

گر مرغ این هوایی، بال و پرت بسوزم
 و در حال دل نمایی، دل در برت بسوزم

من شمع گشتم وتو پروانه ، تابزاری
 چون ز آتشت بسوزم دیگر بشارت آرم
 خاکسترت کنم من روزی در آتش خود
 چون عودت اربسازم، ایمن مشو، که من کر ۶۰۳۵ در پردهات بسازم ، در دیگرت بسوزم
 تا غرق عشق گردی در بحر بی نشانی
 وقتی که نام خود را مؤمن کنی زطاعت
 زان رنگه و بوی چندین چون گل مخند، کین جا
 گفتی: خلاص یابد، هر زر که خالص آید
 هان! تا چو او احدی تو بر هر دری نگر دی ۶۰۴۰ ورنه چو خاک کوچه بر هر درت بسوزم

۵۲۴

روزی بر آن شمع چو پروانه بسوزم
 چون با من بیگانه غمش را سرخویشست
 دیوانه شوم ، سر بخرافات بر آرم
 گر آتش اندوه برین آب بماند
 در وصل دلم رانه بیمانه دهد می ۶۰۴۵
 یاران همه در گلشن وصلند بشادی
 گر بر گذرم دام نهد، او احدی، این بار
 در خویش زخم آتش و مردانه بسوزم
 با خویش در آمیزم و بیگانه بسوزم
 بر خویش دل عاقل و دیوانه بسوزم
 هم رخت بر اندازم و هم خانه بسوزم
 در می فکنم آتش و پیمانانه بسوزم
 من چند درین گلخن ویرانه بسوزم؟
 هم دام بدرانم و همه دانه بسوزم

۵۲۵

گمان میر که : بجور از بر تو بر خیزم
 نه چون کلاه توام، کین چنین بهر بادی
 چونی گرم بکنی بند بند، نیستم آنک ۶۰۵۰
 اگر بکشتنم آبی ز راستی چون تیر
 سپند آتش غم کرده ای مرا، ای دوست
 شبی دراز چو زلف تو آرزوست مرا
 خوشادمی! که بمستی چو او احدی از خواب
 باختیار ز خاک در تو بر خیزم
 چو ترک من بکنی از سر تو بر خیزم
 زبند آن لب چون شکر تو بر خیزم
 بیاری مدد خنجر تو بر خیزم
 مکن، که سوخته از مجمر تو بر خیزم
 که با تو باشم و شاد از بر تو بر خیزم
 بیوی طره چون عنبر تو بر خیزم

من مستم و زمستی در یار می گریزم ۶۰۵۵ ز نار بسته محکم ، زین نار می گریزم
هر چند باده او مرد افگنست و قاتل
بر خار می نشینم ، گل را زدور بینم
چون ماهی بشتم ، در دامم و بدستم
بایار بود میلم وقتی بغار بودن
باروخری که با من دیدی بسان عیسی ۶۰۶۰
ماهی که دور بودی وز ما نفور بودی
چون یار او حدی شد زاغیاری گریزم

مرا مجال نباشد که : یار او باشم
اگر بهر دو جهانش بها کنم یک موی
مرا بزه و نماز و ورع چه میخوانی؟
چو خاک بردرش افتاده ام بدان امید ۶۰۶۵
گمان میر که : کنم رغبت بهشت مگر
ز خون دیده کنارم پرست مردم و نیست
دیار خویش رها کرده ام بدان سودا
کفن سیاه کنم روز مرگ ، تاباری
کجا با وحدی امید در توانم بست؟ ۶۰۷۰
من شکسته که امیدوار او باشم

سخن بگویی چو من در سخن نمی باشم
چو بوی پیر هنت بشنوم ز خود بروم
بوقت دیدنت ار در دعا کنم تقصیر
مرا اگر چه بسی عیب هست ، شکر کنم
دلم بشکل دهان تو زان سبب تنگست ۶۰۷۵
من از برای تو گشتم مقیم ، تا دانی
که در حضور تو باخویشتن نمی باشم
چنان که گویی در پیرهن نمی باشم
زمن مگیر ، که آن لحظه من نمی باشم
ده دروفا چو تو پیمان شکن نمی باشم
که هیچ بسی سخن آن دهن نمی باشم
نه بر کزاف درین انجمن نمی باشم

بروز مردنم اربا جنازه خواهی بود در انتظار حنوط و کفن نمی‌باشم
 برای مصلحت ار گفتم: از توسیر شدم از آن مرنج، که بريك سخن نمی‌باشم
 اگر تو قصد تن و جان اوحدی داری بیا، که زنده بدین جان و تن نمی‌باشم

۵۲۹

عیب من نیست که: در عشق تو تیمار کشم ۶۰۸۰ بار بر گردن من چون تونهی بار کشم
 بر سر خاك درت گسر بودم راه شبی سرمه وارش همه در دیده بیدار کشم
 دلم آن نیست که من بعد بکاری آید مگرش من بتمنای تو در کار کشم
 بدهان تو، که ازوی شکر اندر تنگست اگرم دست دهد فند بخروار کشم
 هر که گل چینه از خار نباید نالید من که دل بر تونهی جور بناچار کشم
 با سر زلف تو خود دست درازی نه رواست ۶۰۸۵ به از آن نیست که من پای بمقدار کشم؟
 اوحدی، قصه بیگانه بر یار برند من بیش که برم جور که از یار کشم؟

۵۳۰

بارب، تو حاضری که ز دستش چه میکشم؟ وز عشوهای نر گس مستش چه میکشم؟
 صد نوبت آزمودم و جز بند دل نبود دیگر کمند زلف چو شستش چه میکشم؟
 چون آهوان بحکم خطا حلق خویشتن در حلقه‌های سنبل پستش چه میکشم؟
 گفتم: بدامنش بکشم گرد از آسمان ۶۰۹۰ چون گرد بر ضمیر نشستش چه میکشم؟
 چندین هزار جور و جفا زان دهن، که نیست از بهريك دوبوسه که هستش، چه میکشم؟
 خونم ز دل گشود و برویم بیست در بنگر که: از گشاد و زبستش چه میکشم؟
 ایدل، ندیده‌ای، برو از اوحدی بپرس تا از دولعل کینه پرستش چه میکشم؟

۵۳۱

دست عشقت فدحی داد و ببرد از هوشم خم می‌گو: سر خود گیر، که من در جوشم
 بر رخ من در می‌خانه ببندید امشب ۶۰۹۵ که کسی نیست که: هر روز بر دبر دوشم
 من که سجاده بمی‌دادم و تسبیح بنقل مطربم کی بپلدر خرقه، که من در پوشم؟
 چوب خشک از طرب باده جوان گرد دوتر باده دارم، چه ضرورت که بحسرت خوشم؟

از درین شهر دلم بسته گندم گونیست
 ای که بی زهر ندادی قدح نوش بکس
 در و دیوار ز جور تو بفریاد آمد ۶۱۰۰ حسن عهد تو بنگذاشت که من بخروشم
 موی بر موی تنم بر تو دعای گوید
 بلبلان شکرین خودم از دور بپرس
 هر سخن کز لب لعل تونیاید بیرون
 دوش منظور خودم گفستی و دادم دل و دین
 او حدی هر چه مرا گفت شنیدم زین پیش ۶۱۰۵ پس ازین گر بسخن سحر کند نئیوشم

۵۴۲

عشقت چو ستم کرد و جفا بر تن و تو شم
 من عاشق آن گوشه چشم ، برفیقان
 از ناله و زاری نتوان کرد خموشم
 تا خرقه دگر بر سر زنار نپوشم
 پیغام بده تا : ننشینند بگوشم
 آتش منه ، ای دوست چنین ورنه بجوشم
 چون بوی تو مستم نکند در همه عالم ۶۱۱۰ هر می که بدست آرم و هر باده که نوشم
 بر پای غلامان تو گر روی نمالد
 بادست حدیث دگسران پیش دل من
 بر فرق من ارتیع نهد دست تو صدبار
 ای او حدی ، از بی ادبها که ببینی
 فردا خیرم گوی ، که امشب نه بهوشم

۵۴۳

ای چاه ز نخدانت زندان دل ریشم ۶۱۱۵ از نوش دهان تو چندین چه زنی نیشم ؟
 گرز آنکه سری دارم در پای تو ، ای دلبر
 کس را چه سخن بامن ؟ من مرد سرخویشم
 پیش تو کشم هر دم دست و کف محتاجی
 ای محتشم کوچه ، درباب ، که درویشم
 گاهم سنگ در خدانی ، که ننک مسلمان
 از هر چه تو میدانی ، از ناخلفی ، بیشم
 از خون دل خسته خوانی نهد پیشم
 یکدم نرود بی تو ، کین دیده سرگردان

با من نکند خویشی بیگانه خوی تو ۶۱۲۰ کین بخت که من دارم بیگانه نند خویشم
ای او حدی، این دل دردمان چه کنی چندین؟ من ناوک او دارم مرهم نبرد ریشم

۵۳۴

بنازه باد جدایی کلی ببرد ز باغم که هم چو بلبل مسکین از آن بدر دو بدغام
اگر حدیث مشوش کنم بدیع نباشد که از فراق عزیزان مشوشست دماغم
مرا مبر بتفرج، مکن حدیث تماشا که بر جمال رخ او، نه مرد گلشن و راغم
چراغ خویش با آتش گرفتمی همه وقتی ۶۱۲۵ چه آتشست جدایی؟ کزان بمرد چراغم
از آن زمان که ببستند باغ وصل ترادر نه میل بود بصحرا، نه دل کشید بیغام
همیشه بادل فارغ نشستمی من و اکنون خیال روی تو فرصت نمی دهد بفرغام
چو او حدی گرو از بلبلان اگر چه ببرد ز هجرت، ای گل رنگین، زبان گرفته چوزاغم

۵۳۵

من دل بننگ دارم و از نام فارغم ترك مراد کردم و از کام فارغم
خلق از برای دانه بدم او فتاده، من ۶۱۳۰ در دانه دل نیستم و از دام فارغم
دربان اگر نمی دهم بار، دل خوشم سلطان اگر نمی کند اکرام فارغم
فارغ نشستن تو بایام ساعتیست آن کس منم که در همه ایام فارغم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد من سوختم ز پخته و از خام فارغم
کس چون کند ز بیرسانجام ترك جام؟ جامی بده، که من ز سرانجام فارغم
ای باد صبح دم، ز سر کوی آن نگار ۶۱۳۵ بویی بمن رسان، که ز بیغام فارغم
گرمی زنده معاینه شمشیر، حاکمست ورمی دهد مکابره دشنام، فارغم
گرو او حدی ز سر ز نشام خسته شد من خاص دوست گشتم و از عام فارغم

۵۳۶

صبا، چو بر گذری سوی غمگسار دلم خبر کنش که: زهی بیخبر ز کار دلم!
شکسته غم عشقت ز روزگار، ایدوست دل منست، که شادی بروزگار دلم
کنون که در پی آزار من کمر بستی ۶۱۴۰ مباحش بی خبر از ناله های زار دلم

برین صفت که دلم را نگاهبان غم تست
 دل مرا ز بربت راه باز گشت نماند
 بیا و سر دل من ز اوحدی بشنو
 که اوست در همه گیتی خزینه دار دلم

۵۳۷

وه! که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم
 شد چو مویی تنم از غصه نا دیدن تو ۶۱۴۵ رحمتی کن، که ز هجر تو چو و بیست تنم
 اثری نیست درین پیرهن از هستی من
 وین تو باور نکنی، تا نکنی پیرهنم
 دهنتم دیدم و تنگ شکر م یاد آمد
 سخنی گفتمی و از یاد برفت آن سختم
 از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم
 یاوه کرده سخن از ناز کی اندر دهنم
 مگر بمیرم من و آیی بنمازم بیرون
 تا لب گور بده جای بسوزد کفتم
 آتش عشق تو از سینه من نشیند ۶۱۵۰ مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم
 خلق گویند: برو توبه کن از شیوه عشق
 می کنم توبه ولی بار دگر می شکتم
 گرزند بر جگرم چشم تو هر دم تیری
 اوحدی نیستم، ار پیش رخت دم بزدم

۵۳۸

آندوست که می بینم، آندوست که می دانم
 در آینه جز رویی نمود مرا، زین رو
 هر چند که میران را از مورچه عار آید ۶۱۵۵ او گوید و من گویم، چون مور سلیمانم
 چون شست بیکی رنگی نقش سبک و سنگی
 حکمی من و حکمی او، میراند و میرانم
 جانانم اگر خواهد هر گز بنمیرم من
 نازنده بآن جانان، نه زنده باین جانم
 دوری اگر او جوید شاید که توان کردن
 کرم من کتم این دوری دورست که نتوانم
 گفتا: بتو میمانم، در خود چون نظر کردم
 جز دوست نمی ماند، گویی: بکه میمانم؟
 این زهره کرا باشد؟ جز من، که بگستاخی ۶۱۶۰ بر خواند و ننیوشم، بفر و شد و نستانم
 تا از دگری گویم، درویشم و او سلطان
 چون بر در او پویم، درویشم و سلطانم
 گرزانکه کسی دیگر زین قصه بمستوری
 خاموش تواند شد، من مستم و نتوانم

۲۸۷

ای اوحدی، اورا گریابی، طلب آن کن
دورابنداند، نس، زین گونه که من دانم
آن صید که میجهتم، هر چند بدام آمد
دیگر بدواند پر در کوه و بیابانم

۵۳۹

در هجر تو درمان دل خسته ندانم ۶۱۶۵ زان بیش ده روزی بغمت می گذرانم
گفتی که: بوصلم برسی زود، مخورغم
آری، برسم، گر ز غمت زنده بمانم
بر من زداست این همه، کوقوت پایی؟
تا دل بتو بگذارم و خود را برهانم
جانا، چو بنقد از بر من دل بر بودی
هم نقد بده بوسه، که من وعده ندانم
دیدی که: چو دادم دل خود را بتو آسان
بگذشتی و بگذاشتی از پی نگرانم؟
جان از کف اندوه تو آسان نتوان برد ۶۱۷۰ اینست که از روی تو دوری نتوانم
دی با من آسوده دلی دیدی و دینی
امروز نگه کن که: نه اینست ونه آنم
ای مسکن من خاک درت، بر من مسکن
بیداد مکن پر، که جوانی و جوانم
خود را بسر کوی تو روزی برسانم

۵۴۰

دلم زندان عشق تست و زندانی درو جانم
مراخوان، ای پرچهره، که گر صدار در روزی ۶۱۷۵ سگم خوانی دعا گویم، بدم گویی ثنا خوانم
گر امیدی که من دارم روا گردد ز وصل تو
بدربانیت بنشینم، بسطانیت بنشانم
مرا از روی خود دوری چه فرمایی و مهجوری؟
اگر حکمی کنی بر من، بجیزی کن که بتوانم
دلم بردی و میدانم که: پیش تست و میدانی
توهم لیکن نمیگویی، که میگویی: نمی دانم
مرا دیوانه میدارد سر زلف پیروسی
که گر با من در آرد سر، کند حالی سلیمانم
ازین اندیشه در دامن کشیدم پای سد نوبت ۱۶۱۸۰ اگر یاد سر زلفش نمی گیرد گریبانم
نگارینا، چرا کردی تو باه چون منی سختی؟
که اندر عهد خود هرگز ندیدی سست پیمانم
بهر حکمی که فرمایی، مکن تقصیر، کز خوبان
ترا بر او حدی حکمست و من هم بنده فرمانم

۵۴۱

نبودم مرد این میدان و آورد او بمیدانم
چو گویم کرد سرگردان و می باز و بچو گانم

۲۸۸

بنازم در بغل گیرد، چو جان خویشتن، لیکن
 چو مستان بر در و دیوار می اقمم ز دست او ۶۱۸۵
 ز دستش زان نمینالم که برمیگیرد از خاکم
 جهانی در تماشای من و او رفته و آن بت
 از وی گم کنم هر دم، ولی زودم رسد در پی
 وجودم آن نمی ارزد که: آن بت بر سرم لرزد
 تن من زوروان گردید و قالب جان و پیکر دل ۶۱۹۰
 درین رفتن بهمراهی مرا او دست میگیرد
 بیفتم، لیک دیگر پی بر افرازد با فسونم
 زهر کس می کشم صد طعنه و ز عشقش نمی گردم
 کشیدم پای دردامن، مگر مجموع دانم شد
 شدم با این سبک روحی بغایت سخت جان، ورنه ۶۱۹۵
 زمانی نیست بی دولت چو کار من بدور او
 بجانم گرچه هر ساعت زند چون او حدی زخمی

بیندازد دگر بار و کند در خاک غلتانم
 که خویش کرد سرگردان و رویش کرد حیرانم
 بپایش زان در افتادم که می آرد بپایانم
 همی تازد بهر سوی و همی بازد بهر سانم
 که رای او طلب گارست و روی او نگهبانم
 دلم زان عشق می ورزد که: دلدارست جانانم
 بیک بازیچه زین بهتر چه خواهم شد؟ نمیدانم
 و گر نه پای ره رفتن ندارم هیچ و نتوانم
 برانسد لیک دیگر بار و باز آرد بدستانم
 ز دستش میخورم صد زخم و از پایش نمی مانم
 کنون خود را همی بینم که: مجموعی پریشانم
 که دارد طاقت زخمی که من در معرض آنم؟
 از آن چون صورت دولت چنین افتان و خیزانم
 هم از من بر منست این زخم، از ان منقاد فرمانم

۵۴۲

پر از دل مپرس، ای پری، من چه دانم؟
 چه گویی: بدان تا کجا شد دل تو؟
 مرا چند پرسی که: لاغر چرایم؟ ۶۲۰۰
 تو این بنده می پروری، من چه دانم؟
 ز من صبر جستی و عقل و سکونت
 نمودی که: چون فاش گردید رازت؟
 پیرس اینکه: دیوانه چون شد دل تو؟
 مگو: کاه حدی چون خریدار من شد؟
 ز مردم تو دل می بری، من چه دانم؟
 ز من چون تو دانا تری، من چه دانم؟
 پیرشانم، این داوری من چه دانم؟
 تو این پرده ها میدری، من چه دانم؟
 بدست تو بود، ای پری، من چه دانم؟
 تویی ماه و او مشتری، من چه دانم؟

۵۴۳

دل خود را بیدار تو حاجت مند میدانم ۶۲۰۵ غم هجر تو بنیادم بخواعد کند، میدانم

مرا گویی: سرخود کیر و پایم بسته‌ای محکم
لبت پوشیده برداز من دل گمراه و من هر گز
شبه یک بوسه فرمودی که: خواهم داد، لیکن من
مرا هر دم ز پیش خود برانی چون مگس، لیکن
تومی گویی: کزین پس من و فاورزم، بلی خوبان ۶۲۱۰
همه دم، اوحدی، زین پس مده‌پند و ببین او را

۵۴۴

چو دیدی که: ز عشقت بچه شکل و بچه سانم
مکن از غصه زبونم، که نه بی دانش و دونم
ز رخت عهد نجویم، ز لبت شهید نجویم
کس ندانم که تواند که: ز دردم برهاند ۶۲۱۵
درسر هر که بینی، هوسی هست و هوایی
بجز آن یاد نخواهم که در آید بضمیرم
اوحدی رسم تو دانست و بدو میل نمودی

نپسندم که: فریبی بفسون و بفسانم
تو مرا گر شناسی بشناسند کسانم
کارزوی عسلت کرد شریک مگسانم
کس ندانم که: ز دردم برهاند ۶۲۱۵
درسر من هوس آن که: بیای تورا سانم
بجز آن نام نشاید که بر آید بلسانم
بمنت میل نباشد که نه رسمت و نه سانم

۵۴۵

زلف مشکینت چو دامست، ای صنم
تا بود بردیگران وصلت حلال ۶۲۲۰
زان دهان تنگ شیرینم بده
هر زمان گویی که: فردایی دگر
گر تو صد بارم بسوزی در فراق
در غمت گرنشکنم خود را، مرنج
عالمی را بنده خود کرده‌ای ۶۲۲۵

عارضت ماه تمامست، ای صنم
بر من آسایش حرامست، ای صنم
بوسه‌ای، گر خود بواست، ای صنم
سوختم، فردا کدامست؛ ای صنم
تا نسازی، کار خامست، ای صنم
آدمی را ننگ و نامست، ای صنم
اوحدی نیزت غلامست، ای صنم ۶۲۲۵

۵۴۶

تختگاه حسن را قد تو شاهست، ای صنم

آسمان لطف را روی تو ماهست، ای صنم

زان رخ آینه فام اندر دل ریش منست
 دل ز روی راستی مهر تو دعوی می کند
 بی شب زلف درازت بر من آشفته دل
 گر تر ام دوست می دارم بدین جریمه کش
 ۶۲۳۰ هر که جان را دوست دارد بی گناهست، ای صنم
 بنده فرماند کرد بار گاهت خسروان
 او حدی نیزت گدای بار گاهست، ای صنم
 گر منت امیدوارم نیست نقصانی درین
 سال و ماه امید درویشان بشاعست، ای صنم

۵۴۷

تو گلشن حسنی و ما چون خار و خاشاک، ای صنم
 آثار خشم و چشم تو کفرست و ایمان، ای پری
 از درمندان چنین در دل کس دورت داشتن
 ۶۲۳۵ ما را شکفت آید همی زان گوهر پاک، ای صنم
 وقت گلست، ای ماهوش، در وقت گل خوش باش، خوش
 از دوستان اندر مکش روی طربناک، ای صنم
 چشمت بتیر انداختن تر کیست بی باک، ای صنم
 کز سر بشمشیرم دهی، یا بند بر پایم نهی
 هر گز نخواهم داشتن دستت زفتراک، ای صنم
 دیشب مبارکباد من کردی به مشق خویشتن
 یارب! که باد این جان و تن، آن باد را خاک، ای صنم
 من شوق و حشی ناظری ببکی بدمع سائری
 ۶۲۴۰ ما کان یصباو خاطر می محب لولاک، ای صنم
 از آسمان آمد ندا: آمین و ایاک، ای صنم

۵۴۸

گر شبی چاره این درد جدایی بکنم
 و ربدست آورم از شام دو زلفش گری
 سرزنش می کندم عقل که در عشق پیچ
 از برای سخن عقل خطایی باشد
 گر مسخر شود آن روی چو خورشید مرا
 ۶۲۴۵ پادشاهی چه؟ که دعوی جدایی بکنم
 بدهم و آنچه مرا نیست جدایی بکنم
 مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم
 هر چه باشد، ز دل و دانش و دین، گر خواهد
 از جدایی شدم آشفته و اندر همه شهر

صبر گویند: بکن، صبر بدل شاید کرد
چون مرا نیست دلی، صبر کجایی بکنم؟
او حدی وار اگر آن زلف دو تا بگذارد ۶۲۵۰ زود یکتا شوم و ترك دوتایی بکنم

۵۴۹

بآن سرم که: سر خود زمی چومست کنم
بخریه سوختنم دست یافت دوست، مگر
بگردن دلم از نو در افکنند بندی
دلَم بدام بلاها در او فتد چون صید
هوای فد بلندش مرا چو پست کنند ۶۲۵۵ نوای گفته خود را بلند و پست کنم
دلَم بتیر غمِش خسته گشت و می خواهم
که جان خود هدف آن کمان و شست کنم
گر م طلب کنی، ای او حدی، از آن درجوی
که من بھاک سر کوی او نشست کنم

۵۵۰

بسیار بد کردی ولی نیکو سرانجامت کنم
شب خیز کردی نام خود، تاصبح سازی شام خود
در خلوت ار رایبی زنی، تا پای برجایی زنی ۶۲۶۰ هم من ز نزدیکان تو جاسوس برامت کنم
در آب من چون شیر شو، تا آتشت کمتر شود
هر کرده را عذر آوری، اعزاز را کرامت کنم
با آنکه کردم یاوری، کردی فراوان داوری
گر درخور سازم شوی پنهان بسازم کار تو
گفتم: چه باشد رای تو؟ گفتی: سر و سودای تو
بار امانت می کشی وز بار آن ایمن و شی ۶۲۶۵ ترسم که نتوانی ادا روزی که الزامت کنم
بر خویش بندی نام من، گردی بگردام من
رهزی که گویی: از خطر، کلی رهایی یافتم
از خویشتن بار دگر باید بزیایدن ترا
در راحت تن دیده ای اقبال و بخت خود، ولی
چون داغ من بر رخ زدی زین پس یقین می دان که من ۶۲۷۰ کندی کنی چوبت زخم، تندی کنی رامت کنم
تا کی در آب و گل شوی، ه وقتست اگر مقبل شوی
تا چون تو یکتا دل شوی، من او حدی نامت کنم

۲۹۲

جای آن دارد که: من بردیدها جایتم کنم
 پسته حیران آید و شکر بتنگک آید ز شرم
 رایگان باشی اگر، جان در کف پایت کنم
 چون حدیث پسته تنگک شکر خایت کنم
 آفرین بردست زلف عقل فرسایت کنم
 بردل و بردیده من گرنی حکم، ای پسر ۶۲۷۵ دیده را
 مزدور ودل را کار فرمایتم کنم
 خویش را دیوانه سازم، تا بدین حجت مگر
 خلق را در حلقه زلف سمن سایت کنم
 رای رای تست، هر حکمی که می خواهی بکن
 چون مرا روی تو باید، خدمت را بیت کنم
 رای رای تست، هر حکمی که می خواهی بکن
 جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم
 او حدی گردل بدست چشم مست داد، من

آمده ام که صف این صفت بار بشکنم
 روی بسنت آورم، میوه جنت آورم ۶۲۸۰
 صدر نشین صفت را رونق کار بشکنم
 صورت حور بشکنم، سوره نار بشکنم
 دیو و طلسم هر دورا از بن و بار بشکنم
 دیر بلند گشته را برج و حصار بشکنم
 خنب و قح تهبی کنم، دیک و تغار بشکنم
 گاه پیاده رد کنم، گاه سوار بشکنم
 سرزمین بر آورد، من بکنار بشکنم ۶۲۸۵
 دشمن کور گشته را، بردر غار بشکنم
 رخت سفر برون برم، عهد دیار بشکنم
 از دل نازنین او گرنه غبار بشکنم
 از می وصلش این قدر، بس که خمار بشکنم
 گرشب وصل بوسه ای از لب یار بشکنم ۶۲۹۰
 سخته روز هجر را سهل کنم بر او حدی

شد زنده جان من بمی، زان یاد بسیارش کنم
 من مستم از جای دگر، افتاده در دامی دگر
 انکور اگر منت نهد، من زنده بردایش کنم
 هر کس که آید سوی من، چون خود گرفتارش کنم
 بر می زدم آبی زمی، باشد که هموارش کنم
 جان نیک ناهموار شد، تا باسر و تن یار شد

سجاده گر مانع شود ، حـالیش بفروشم بمی
 دیر یست تا در خواب شد بخت من آشفته دل ۶۲۹۵ من هم خروشی می‌زنم ، باشد که بیدارش کنم
 دل در غمش بیمار شد و آنکه من از دل بی‌خبر
 در شمع رویش جان من ، گم گشت و میکوید که ؛ نه
 گرسر ز خاک پای او گردن بپیچد یک زمان
 گویند: وصف عشق او ، تا چند گوئی ؛ اوحدی

۵۵۴

نظر چو بر لب و دندان یار خویش کنم ۶۳۰۰ طویلۀ گهر اندر کنار خویش کنم
 مرا از خاک درش شرمسار باید بود
 حساب من چه کند یار ؛ آن چنان بهتر
 رقیب اگر چه بر آن در ملازمت ولی
 چون نیست جای ملامت ، بهل ، که مدعیان
 گرم نهی چو کله تیغ تیز بر تارک ۶۳۰۵ گمان مبر تو که : من ترک یار خویش کنم
 مر از دوست شکایت بپیچ روی نیست
 بشیر مردی خویش اعتماد آنم نیست
 چو اوحدی سخن از لعل آن صنم راند
 هزار دامن گوهر نثار خویش کنم

۵۵۵

فراق روی تو می‌سوزدم جگر ، چه کنم ؟
 بدل کنند صبوری چو کار سخت شود ۶۳۱۰ دل نماند ، ز هجر تو صبر بر چه کنم ؟
 مرا سیریت بدست از جهان و آنرا نیز
 دلی که بود ، بزلف تودادام ، دیرست
 تو تا توانی بر من همی کنی خواری
 ز چشم خلق ، گرفتم ، بیوشم آتش دل
 چو گویمت که : غم اوحدی بخور ، گوئی : ۶۳۱۵ منال گو : زغم ما و غم مخور ، چه کنم ؟
 ز کوی عافیت افتاده ام بدر ، چه کنم ؟
 برای پای تودارم ، و گرنه سر چه کنم ؟
 کنون ز هجر تو جان می‌کنم ، دگر چه کنم ؟
 زنانواتی من نیستت خیر ، چه کنم ؟
 مرا بگویی که : با آب چشم تر چه کنم ؟

تیر تدبیر تو در کیش ندارم، چه کنم؟
 خلق گویند که: تر کن کن و عیدش بشکن
 بزنی ناوک و دل شکر نگوید چه کند؟
 طبعم اندیشه سودای تو کردست و خطاست
 طاقت ناوک چشم تو مرا نیست ولیک ۶۳۲۰ چون زدی در جگر ریش، ندارم، چه کنم؟
 جان فدا کردم و کفتی که: نه اندر خورم است
 هر کرا دولت وصل تو بود محتشمست
 دی غمت گفت که: بیگانه شو با خویشان
 گشت قربان غمت او حدی و می گوید:

سپر جور تو با خویش ندارم، چه کنم؟
 ای عزیزان، چو من این کیش ندارم چه کنم؟
 بزنی خنجر و سر پیش ندارم چه کنم؟
 چاره طبع بد اندیش ندارم چه کنم؟
 در جهان چون من ازین بیش ندارم چه کنم؟
 این سعادت من درویش ندارم چه کنم؟
 من بیگانه سر خویش ندارم چه کنم؟
 تیر تدبیر تو در کیش ندارم چه کنم؟

در مان درد دوری آن یار می کنم ۶۳۲۵ وقتی که میل سبزه و گلزار میکنم
 چون شد شکسته کفتی صبرم در آب عشق
 گر غنچه را ببویم و گیرم گلی بدست
 جانا، دوای این دل مسکین بدست تست
 گفتم که: چاره ای بود این درد عشق را
 گفتمی که: حجتی بغلامیم باز ده ۶۳۳۰ بر من گواه باش، که اقرار میکنم
 ای هم نشین آن رخ زیبا، مرا ز دور
 از من بپرس راز محبت، که روز و شب
 غیر از حدیث دوست چو گویم حکایتی
 این مایه خواجگی ز جهان بس مرا، که باز
 پیش رفیق او غزل او حدی بخوان ۶۳۳۵ تا بشنود که: من طلب یار میکنم

بذکر تو من شادمانی کنم
 بیاد لب کلام رانی کنم

منت عاشق و عاشقت رارقیب
 بشمشیر عشقم سبک تر بکش
 کسی کت بسالی ببیند دهی
 چو در خانه آبی، شوم خاک تو
 ۶۳۴۰
 با مید بوسیدنت هر شبی
 تو جان منی، چون ز من بگسلی
 بپیرانه سر گر بیوسم لب
 ز لعل تو یک بوسه در کار کن
 که هم کرگم وهم شبانی کنم
 که گر زنده مانم، گرانی کنم
 بعمر درازش ضمانتی کنم
 چو بیرون روی، پاسبانی کنم
 تبم گیرد و نا توانی کنم
 کجایی تو من زندگانی کنم؟
 دگر نوبت از نوجوانی کنم
 که چون او حدی درفشانی کنم

۵۵۹

ای نرگست بشوخی صد بار خورده خونم ۶۳۴۵ بر من ترحمی کن، بنگر: که بی تو چونم؟
 غافل شدی ز حالم، با آنکه دور بینی
 عاجز شدم ز دست، با آنکه ذوفنونم
 تریاک زهر خوبان سیمست و من ندارم
 درمان درد عاشق صبرست و من زبونم
 هر کس گرفت با خویش از ظاعرم قیاسی
 بگذار تا ندانند احوال اندرونم
 گر خون خود بریزم صد بار در غم تو
 دانم که: بار دیگر رخصت دهی بخونم
 دل خواستی تو از من، تشریفده زمانی ۶۳۵۰ گر جان در یغ بینی، از عاشقان دونم
 از بس فسون که کردم افسانه شد دل من
 خود در تو نیست گیر افسانه و فسونم
 میم دهان خود را از من نهان چه کردی؟
 باری، نگاه می کن در قامت چونونم
 گر او حدی سکونی دارد، صبور باشد
 من چون کنم صبوری آخر؟ که بی سکونم

۵۶۰

درد تو بر آورد ز دنیا و زدینم
 چشم همه آفاق بدیدار تو بینند
 ۶۳۵۵
 تا پرده زرخ بر نکنی هیچ نبینم
 تحصیل تو مقدر و من آسوده روانیست
 از خرمن اقبال چرا خوشه نچینم؟
 اندیشه مستوری و دین داشتتم بود
 سودای تو نگذاشت که مستور نشینم
 از کج وصال بسعادت برسد زود
 گر خاتم لعل تو شود ملک نگینم

۲۹۶

تا ماه تشبه برخت کرد ز خوبی،
 گر نور تو در خلق نبینم ز دو گیتی ۶۳۶۰
 پایی بکرم بر رخ من نیز همی نه
 چون او حدی از وصل بشاهی برسم زود
 با ماه بیبیکارم و با مهر بکنیم
 هم گوش فرو بندم وهم گوشه نشینم
 کند رسر کویت نه کم از خاک زمینم
 گر خاتم لعل تو شود ملک یمینم

۵۶۱

دشمن از بهر تو گر طعنه زند بر دل و دینم
 گر چه با من نفسی از سرم پری نشینی
 دل من دوست ندارد که کسی بر تو گزینم
 آگرم بر سر آتش بنشانی بنشینم
 من بصدق آمده ام پیش تو، بی رغبت از آنی ۶۳۶۵
 تو نداری خیر از حال من، آشفته ازینم
 کرد در افتد بکمندم، صنما، چون تو غزالی
 کاروانها رود از نافه اشعار بچینم
 در گلستان جمال تو گر آیم بتماشا
 باغبان گو: ممکن اندیشه، که من میوه نچینم
 آیت مهر تو باشد رقم مهر چبینم
 گرم از خاک لحد کله پوسیده بر آری
 شب ز فریاد من شیفته همسایه نخسبد
 کاو حدی وار ز سودای تو با ناله قرینم

۵۶۲

ز چشم خلق عوس می کند که گوشه گزینم ۶۳۷۰
 ولی تعلق خاطر نمی هلد که نشینم
 سوار گشتم و گفتم: ز دست او ببرم جان
 کمند عشق بیفکند و در کشید ززینم
 گناه من همه درد دوستی همین که: بر آتش
 گرم چو عود بسوزد، گناه دوست نبینم
 ز من حکایت مهر و حدیث عشق چه پرسی؟
 که رفت عمر درین محنت و هنوز برینم
 کمین ز چشم کماندار او، رواست که سازد
 مرا که نیست کمان چنان، چه مرد کمینم؟
 کدام خواب کرانت ر بوده بود؟ نگار او ۶۳۷۵
 که هیچ گوش نکردی بنالهای حزینم
 قدم بپوش من، دیر شد، که رنجه نکردی
 کنون که رنجه بترشد، بپوش بهتر ازینم
 مرا بشربت و دارو نیاز و میل نباشد
 دوای درد من این مایه بس که: درد تو چینم
 بیوستان مهر، ای او حدی، مرا زیر او
 که با شمایل او فارغ از بهشت برینم

۵۶۳

نه مانند تو زیبایی ببینم
 نه مثلت سرو بالایی ببینم

عجب دارم که: در فردوس فردا ۶۳۸۰
 دل از من خواستی، دل نیست، حالی
 مرا از آستانان غیرت آید
 توان برد از دهانت بوسه‌ای چند
 چو دادی وعده و صلح بفردا
 بگویم با تو حال او حدی زود ۶۳۸۵

۵۶۴

دل ز آتش غم کباب می بینم
 این جور، که بر دم پسندیدی
 زلّف تو اگر بتاب می بینم
 در دیده خود خیال رخسارت
 ظلمیست که بر خراب می بینم
 این شیوه چشم‌های بی خوابت
 چون عکس قمر در آب می بینم
 گویی که: مگر بخواب می بینم
 از دور چو آفتاب می بینم ۶۳۹۰
 «من ذلك، يك حساب می بینم
 چون از تو بود، صواب می بینم

۵۶۵

مشتاق یارم و بدر یار می روم
 تا بینم آفتاب رخ او زرو زنی
 او در میان دایره خانه نقطه وار ۶۳۹۵
 صدفبار چون خلیل مرا سوختند و باز
 دو شمشیر نشان دوست ببازار داده اند
 با یادش از برهنه بخارم بر آورند
 با صوفیان صومعه احوال من بگویی
 از گردنم حمایل تسبیح بر گشای ۶۴۰۰
 گویی: دلیل چیست که خود شربی نساخت؟

۳۹۸

بیچاره شد ز چاره کار من اوحدی

زانش وداع کردم و ناچار می‌روم

۵۶۶

بیشگاه قبول ار چه کم دهد راهم

هنوز دولت آن آستانه می‌خواهم

گرم کند ز جفا هم چو ریسمان باریک

از آنچه هست سرسوزنی نمی‌کامم

۶۴۰۵

نالم ز مهر رخس نیم ذره کم نکند

اگر ز طیره کند هم چو سایه در چاهم

اگر بآب وصالش طمع کند غیری

من آن طمع نیسندم، که خاک در گاهم

بر آه سینۀ من دشمنان ببخشیدند

بگوش دوست، همانا، نمی‌رسد آهم

گر او بکار من خسته التفات کند

چه التفات نماید بدولت و جاهم؟

بطوع حلقه مهرش کشیده‌ام در گوش

حسود بین که: جدامی کند با کراهم

۶۴۱۰

اگر تو عزم سفر داری، اوحدی، امروز

مرا بهل، که گرفتار مهر آن ماهم

۵۶۷

گر ز من جان طلبد دوست، روانی بدهم

پیش جانان نبود حیف؟ که جانی بدهم

غلامم، چیست سرو جان و دل و دین و درم؟

زشت باشد که چنین ها بچنانی بدهم

دل ننگم، که ازین پیش بهر کس رفتی

بعد ازینش بچنان تنگ دهانی بدهم

جان، که نقدست، بدو بخشم، اگر بهر کند

از برای دل گم گشته ضمانتی بدهم

ای که از دست بدادی بسر موی مرا ۶۴۱۵ کفرم،

گر سر مویت بجهانی بدهم

اگر آن غمزه و ابرو بفروشی روزی

هر چه دارم بچنان تیر و کمانی بدهم

اوحدی در هوس آن دهن تنگ بسوخت

وز دهانش نتوانم که نشانی بدهم

۵۶۸

تا کی بدر تو سو کو آیم؟

در کوی تو مستمند و زار آیم؟

گر کار مرا تو غم رسی روزی

غم نیست، که عاقبت بکار آیم

۶۴۲۰

وقتی که ز کشتگان خود پرسی

اول منم آنکه در شمار آیم

چون دست بر آوری بخون ریزی

هم من باشم که: پایدار آیم

روزی اگر تو یار خود خوانی

دائم بیقین که: بختیار آیم

هم پیش تو بگذرم بدزدیده

گر نتوانم که آشکار آیم

۳۹۹

۵۶۹

گر یار شوی با من، در عهد تو یار آیم ۶۴۲۵
 ای پرده عار خود و ندر دم مار خود
 من دولت بیدارم، کز بهو سحر خیزان
 روزم نتوان دیدن، زیرا که بگر دیدن
 سلطان جمال من، فرخنده هالام من
 گرجامه در اندازی و ز جسم برون تازی ۶۴۳۰
 در منظر خوبان تو آن روز تماشا کن
 سر جمله اعدادم، نه زایم و نه زادم
 که نام و لقب جویم، تا در بن چاه افتم
 رازم بندانی تو، ضبطم نتوانی تو
 نی چونم و نی چندم، هم زهرم و هم فندم ۶۴۳۵
 گاه از پی یک رنگی، با مطرب و با چنگی
 اینست قرار من: کز غیر نماند کس
 با جمله درین آیم، خفتند و نه در خوابیم
 ز آهاد بپرهیزم، در اوحدی آویزم

ورزانکه ننگه داری، روزیت بکار آیم
 تا غره خود باشی، مشنه که بکار آیم
 در ظلمت شب پویم، با نور نهار آیم
 با چتر و علم باشم؛ با کرد و غبار آیم
 آگاه بهالم من، ناگاه بهار آیم
 در جسم توجان گردم، در بود تو تار آیم
 کز منظره ایشان بر برج حصار آیم
 هر جا که کنی یادم، در صدر شمار آیم
 که کنیت خود گویم، تا بر سردار آیم
 روزیم یکی بینی، یک روز هزار آیم
 گاه از لب گل خندم، گاه بر سر خار آیم
 اسلام بر افکنده، در شهر تتر آیم
 چون غیر فنا گردد، آننگه بقرار آیم
 تا غره شوند اینها، پس من بکنار آیم
 خود مشغله انگیزم، خود مشغله دار آیم

۵۷۰

تا بر آن عارض زیبا نظر انداخته ایم ۶۴۴۰
 بردل ما دگر آن یار کمان ابرو تیر
 هیچ شک نیست که روزی اثری خواهد کرد
 ای که قصد سر ماداری، اگر لایق تست
 بپذیرش، که بیای تو در انداخته ایم
 تا بجویم دلی را که در انداخته ایم
 قدر خاک درت اینها چه شناسند؟ که آن ۶۴۴۵
 تو تیا بیست که ما در بصر انداخته ایم

۳۰۰

اوحدی راز خود از خلق نمی پوشاند گو: ببینید که: ما پرده در انداخته ایم

۵۷۱

چون ساعدت مساعد آنست رشته ایم
در خاک کوی خود دل ما را بجوی نیک
گرمان بخوان وصل نخوانی شبی، بخوان
بی خار محنتی نگذارد، زمین دل ۶۴۵۰ تخم محبت تو، که در سینه کشته ایم
تا دفتر خیال تو در پیش چشم ماست
ما را مبصران بنزاری ز موی تو
بگذاشتیم قصه، تمنای ما ز تو
دل بسته ایم، در سرزاف تو گرچه خلق
وقتی ز اوحدی اثری بود پیش ما ۱۶۴۵۵ اکنون ز اوحدی اثری هم نهشته ایم
با ما رقیب سرد تو گر گرمییی کند
از دودمان چه غم؟ که با آتش سرشته ایم

۵۷۲

ما تا جمال آن رخ گلرنگ دیده ایم
بیرون شد اختیار دل و دین ز چنگک ما
آن دل، که دلبران جهانش نیافتند
چنگک حسود ما چه گریبان که پاره کرد ۶۴۶۰ زین دامن مراد که در چنگک دیده ایم
فرسنگ را شمار جدا کن ز راه ما
راهی که نیست بر در او، سهو یافته
از قول اوحدی منگر، کین ترانها
همچون دهان او دل خود تنگ دیده ایم
تا ساغر شراب و دف و چنگک دیده ایم
زان زلفهای تافته آونگک دیده ایم
زیرا که راه او نه بفرسنگ دیده ایم
پایی که نیست بر پی او، لنگک دیده ایم
یکسر درین نوای خوش آهنگک دیده ایم

۵۷۳

ما نور چشم مادر این خاک تیره ایم
هر نقد را که از ازل آمد بکام گیر ۶۴۶۵ هر فیض را که تا ابد آمد پذیره ایم
در پنج رکن متفق الاصل چاره گر
بر چار سکن متفق الفرع چیره ایم
آبای انجم فلکی را نبیره ایم

۳۰۱

هستوفیان مال بقا را خزینه دار
 ای مدعی، مکن تو ندانسته طرح ما
 گز کرده ای تجارت هندوستان عشق
 از اتفاق غیبت ده روزه باک نیست ۶۴۷۰ کانجا ز حاضران بزرگ حظیره ایم
 هر چند در دیار تو کرمان وزیره ایم
 لاف «بلی» زدیم وز روز الست باز
 ما راز شهر تا که برون برده اند رخت
 دوری ز کوی دوست گناهی کبیره بود
 اکنون بشست و شوی گناه کبیره ایم
 روزی بچرخ جوش بر آرد ففاع جان ۶۴۷۵ زین خم سر گرفته، که دروی چوشیره ایم
 با اوحدی معاشرت روح قدسیان
 نشگفت از آن، که ماهمه از یک عشیره ایم

۵۷۴

باز قلندر شدیم، خانه بر انداختیم
 شعله که در سینه بود سوز بدل باز داد
 عقل ریا پیشه را خوار بهشتیم زود
 گرک هوس را بعنف دست ببستیم و دم ۶۴۸۰
 مرغ هوار از جربال و پر انداختیم
 صورت نا جنس را از نظر انداختیم
 معنی بی اصل را نقش بشستیم پاک
 در دل ماهر چه بود، جز هوس و یاد حق
 زود بخسرو بر این قصه شیرین، که ما:
 از گلستان وصل یک دوسه دامن بیار
 ز قه - یک مرغ بود، طعمه یک مور گشت ۶۴۸۵
 ای که بتشویش مادست بر آورده ای
 تیغ چرامیکشی، چون سپر انداختیم
 خاک درش، اوحدی، در بصر انداختیم
 یاد سپاهان میار، هیچ، که ما سر مهوار

۵۷۵

بندۀ عشقیم و سالهاست که هستیم
 ورزش عشق تو کار ماست، که مستیم

بس بدویدیم در بدر ز پی تو
 باز دل ما بزیر پای غم تو ۶۴۹۰
 کار نداریم جز خیال تو، گر چه
 دردل ما هر کس آمدی و نشستی
 طوق تو بر گردنیم و داغ تو بر دل
 زهر، که در کام عشق بود، چشیدیم
 گاه بدست تو همچو مرغ گرفتار ۶۴۹۵
 سر «نعم» دردها ز روز نخستین
 گرز کمرمان بیفکنند چو فرهاد
 او وحدی، اینجا بتان پرند ولیکن

چون که نشان تو یافتیم نشستیم
 بام لنگد کوب شد که خانه بستیم
 مدعیان را خیال بود که: جستیم
 دل بتو پرداختیم وز همه رستیم
 بند تو بر پای و باد توبه بدستیم
 شیشه، که در بار عقل بود، شکستیم
 گاه بدام تو همچو ماهی شستیم
 راز «بلی» در زبان ز روز الستیم
 باز نخواهد شد آن کمر که بستیم
 کفر بود، گر بجز یکی بهرستیم

۵۷۶

آن پرده بر انداز، که ما نور پرستیم
 غیری اگر آن روی بدوری بهرستید ۶۵۰۰
 خلق از هوس حور طلب گار بهشتند
 ما را غرض از دیدن خوبان صفت تست
 روشن بچراغی شده هر خانه که بینی
 زان خر مگسان دور، که مانوش لب ترا
 کویته نظران روی بگلزار نهادند ۶۵۰۵
 با هجرتو ممکن نشد اندیشه شادی
 اصحاب ضلال از بت و از خشت چه بینند؟
 گر کفر بود کشتن نفسی، بحقیقت
 امروز که گشت او وحدی از هجرتو رنجور

مستور چرایی؟ چگونه مستور پرستیم
 ما صبر نداریم که از دور پرستیم
 وانگاه بهشتی تو، که ما حور پرستیم
 گر بهر تجلی بود، از طور پرستیم
 ما نور تو بینیم و همان نور پرستیم
 ز نار فرو بسته چو زنبور پرستیم
 ماییم که آن نر گس مخمور پرستیم ۶۵۰۵
 کین ماتم از آن نیست که ما سور پرستیم
 در صدر نشین، تا بت مشهور پرستیم
 ما نفس کشان کافر کافور پرستیم
 بیرون نتوان رفت، که رنجور پرستیم

۵۷۷

امروز عیدماست، که قربان اوشدیم ۶۵۱۰
 اکنون شویم شاه، که دربان او شدیم

این سر و ماه چهره که مهران اوشدیم
 بر روضه ای، که عاشق رضوان اوشدیم
 زیبا محمدیست، که سلمان او شدیم
 بی دره و جبر بنده فرمان او شدیم
 نشست خسروی، که ز سلطان اوشدیم
 گفتا: چه غم ز درد، که در مان اوشدیم

چندان غریب نیست که باشد غریب دار
 ای باد صبح، بگذر و از ما سلام کن
 فرخنده یوسفیست، که زندان اوست دل
 این خواجه از کجاست؛ که «طوعاً و رغبتاً»
 تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریم
 گفتم: ز درد عشق تو شد او حدی هلاک

۵۷۸

پوشیده رخ آن بت طناز بدیدیم
 هم لهجه او در همه آواز بدیدیم
 بی عشو خرامان شد و بی ناز بدیدیم
 ۶۵۲۰ ما طلعت خورشید یک انداز بدیدیم
 صد بار زبان در دهن گاز بدیدیم
 او را ز وجود همه ممتاز بدیدیم
 تا سوی فلک فرصت پرواز بدیدیم
 چون پرده تنگ شد همه را باز بدیدیم
 ۶۵۲۵ کردیم که ماهیت این ساز بدیدیم
 ما سر بنهادیم چو اعجاز بدیدیم
 هم شکر که یک واقعه پرداز بدیدیم

ما چشم جهانیم، که این راز بدیدیم
 هم صورت او از همه نقشی بشنیدیم
 آن قامت و بالا، که بجز ناز ندانست
 پیش از زحل و زهره و برجیس بگفتیم
 چون شمع بیک لمعه گران نور نمودیم
 تا گشت وجود و عدم ما متساوی
 زین کهنه قفص باز نگردیم و ز بندش
 یاران قدیمی، که ز ما روی نهفتند
 ساریست بزرگ این تن و ما کوش بسیار
 ۶۵۲۵ کردیم که ماهیت این ساز بدیدیم
 از عجز بدین در نه پادست کسی پای
 دوش او حدی از واقعه ما را خبری داد

۵۷۹

وقتست کز وصال تو جانی بپروریم
 این مایه بس که: یاد تو در خاطر آوریم
 ۶۵۳۰ در سایه تو هم نگذارد که بنگریم
 همچون هلال عید ببینیم و بگذریم
 تابنگری که بی تو چه خونابه میخوریم؟

دیر است تا ز دست غمت جان نمی بریم
 نه، نه، چه جای وصل؟ که ما از روزگار
 آن چتر سلطنت، که تو در سر کشیده ای
 عیدیست هر باهی اگر ابروی ترا
 روزی ببزم و مجلس ما در نیامدی

احوال ما، کجاست، دبیری که بشنود؟
از ما کسی بهیچ مسلمان خبر نکرد:
ناز ترا کجاست خریدار به ز ما ؟
هر روز رنج ما ز فراقت بتر شود
گوشی بما نداشته‌ای هیچ بار و ما
ما را، اگر چه صد سخن تلخ گفته‌ای
صد شب گریستیم ز هجرت چو اوحدی

۵۸۰

تا نامه می‌نویسد و ما جامه می‌دریم
کامروز مدتیست که در بند کافریم
کان را بهر بها که تو گویی همی‌خریم
۶۵۳۵ ایدون گمان بری تو که هر روز بهتریم
در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر دریم
با یاد گفته‌های تو در شهید و شکریم
باشد که: با وصال تو روزی بسر بریم

مادر غم هجران تو، گرزانکه بمیریم
ای سرو، که اسباب جوانی همه داری
گسرتلخ شود کام دل ما چه تفاوت ؟
از بهر فرستادن این قصه بر تو
در شهر طبعیست، که داند همه رنجی
باروی تو این سختی پیوند که ماست
گو: قافله بیرون رو و همراه سفر کن
هر تلخ، که خواهی تو، بگو، تا بنیوشیم
این نامه پراکنده از آنست که بی تو

۵۸۱

بر وصل تو یکر و ز ببینی که: امیریم
با ما بجفا پنجه مینداز، که پیریم
کز یاد لب اعل تو در شکر و شیریم
پیوسته دوان در طلب پیک و دبیریم
اونیز ندانست که: مجروح چه تیریم؟
۶۵۴۰ بعد از تو روا باشد، اگر دوست نگیریم
ما را سفر و عزم نباشد، که اسیریم
هر زهر، که داری تو، بده، تا بپذیریم
چون اوحدی امروز پراکنده ضمیریم

حال این پیکر از آن بتگردان پرسیم
چه غلسمست درین گنج و چه رسمت اورا
راه بسیار درین خانه، ولیکن ما را
هر که ما را بشناسد بخدا راه برد
جان مسیحست و صلایش تن و این معنی را
سرفزند درین خانه نشد پیدا، لیک
روح را پیشتر از آدم و حوا اصلیت
۶۵۵۰

یا خود از پیش حکیمان توانا پرسیم
یا چه اسمت؟ کسی نیست کز ووا پرسیم
راه آن نیست که گوئیم سخن، یا پرسیم
کوشناسنده؟ که از وی سخن ما پرسیم
زود دانیم اگر پیش مسیحا پرسیم
چون بآن خانه در آییم ز بابا پرسیم
ما نه طفلیم، که از آدم و حوا پرسیم
۶۵۵۵

۳۰۵

صدهزار اسم فزونست و مسماش یکی
حال امروز بپرسیم ز داننده بنقد
قطره‌ای بیش نباشد دو جهان از دریاش
او حدی، رو، تو سخن گوی که مقصود سخن

اسم جویم کنون؟ یا ز مسمای پرسیم؟
حال فردا بگذاریم، که فردا پرسیم
صفت قطره همان به که زد بریا پرسیم
یک حدیست و هم از مردم یکتا پرسیم

۵۸۲

عقل صوفی را مهار اندر کشیم
نفس منصب خواه جاه اندوز را
باده رند آسا خوریم اندر صبح
یار پرستان دوری دوست را
گوش چون پرگرد از آواز چنگ
دشمنان از پی فراوانند، لیک
او حدی را از برای بندگی

۶۵۶۰ عشق صافی را بکار اندر کشیم
از سمنند فخر و عار اندر کشیم
پیل رند باده خوار اندر کشیم
دست گیریم، از کنار اندر کشیم
می بیاد لعل یار اندر کشیم
۶۵۶۵ ما حبیب خود بغار اندر کشیم
داغ عشق آن نگار اندر کشیم

۵۸۳

کجاست منزل آن کوچ کرده؟ تا برویم
چو باز مرغ دل ما هوای او دارد
ز بی دویدن او جز بسر طریقی نیست
ز ما رقیب چو بیگانه بود روز رحیل ۶۵۷۰ رها نکرد که با یار آشنا برویم
چنین که در پی او ما گریستیم، عجب!
بروز وصل چو امید بود می بودم
بلاست دوری او، او حدی، بکوش تونیز

چو بادش از بی و چون برفش از قفا برویم
ضرورتست که: چون مرغ در هوا برویم
از آنکه ترك ادب باشد، از بیا برویم
۶۵۷۰ رها نکرد که با یار آشنا برویم
گر آب دیده گذرمی دهد، که ما برویم
بسوز هجر چو گشتیم مبتلا برویم
مگر پگاه تر از پیش این بالا برویم

۵۸۴

مر ابادوست میباید که رویارو سخن گویم
سربیدوست برزانو چه گویی؟ فرصتی باید ۶۵۷۵ که او بنشیند و من سر بر آن زانو سخن گویم
مر اگویند: دردش را بجوی از دوستان دارو

نه با او دیگری مشغول و من با او سخن گویم
نه با درش چنان شادم که از دارو سخن گویم

چو بوی نافه گردد فاش بوی مشک شعر من
 بیر غومیتوان رفتن زدست او، ولی ترسم
 همیشه حاجب ابرو و چوسر در گوش او دارد
 دل من چون زهوی او پریشانست و آشفته ۶۵۸۰
 بوصف موی او باید که هم چون موی سخن گویم
 گرم چون او حدی روزی سر زلفش بدست افتد
 بوقول زشت بد گویان نگردد گفته من بد
 چو من در شیوه آن چشم بی آهوسخن گویم
 وفای او بنگذارد که در بر غوسخن گویم
 بگوش او رسد حال من، چو با ابروسخن گویم
 چو چین زلف تا بر تاش تو بر توسخن گویم
 جهان نیکو و همی داند که: من نیکوسخن گویم

۵۸۵

از عشق دوری چون کنم؟ کین عشق مستوری شکن
 ترک کله داری، شبی، کرد این، مپر سیدم، که شد
 در دل نهادم مهر او و آن دل روان دادم بدو ۶۵۸۵
 زان چهره چون یاد آورم، در گور، بعد از سالها
 من می توانم جان خود در پای او کردن ولی
 ما را سپر کردن چه سود؟ اینجا، که دست عشق او
 بر سر و قدش زلف را، دل دید و باوی گفت: هی!
 گوید که: «سن سن» ترک من، چون گویمش نامهربان ۶۵۹۰
 ورمهربان میخواهش اینرا نمیگوید که: «سن»
 بنمود روی خود که: هان! گفتم: زهی وجه حسن!
 گر نیست ساحر؟ چون دعوا از پسته ای شکر بمن؟
 شمشاد را بر کن زبن وین سرو نشان در چمن
 ما رخ نیچانیده ام، ارنسوا کی داری، بزبن
 دی عزم دل برداشتن کردم، غمش گفت: او حدی ۶۵۹۵
 نتوان که دل زو بر کنی، تن درده و جانی بکن

۵۸۶

باغ بسان مصر شد از رخ یوسف سمن
 جامه توبه زشت شد، وقت کنار کشت شد
 عمر عزیز شد بسر، تخت عزیز گل نگر
 گشت روان زهر طرف آب چونیل در چمن
 بر صفت بهشت شد، باغ، بصد هزار فن
 بر سر سبزه های تر، در بن شاخ نارون

لاله بمو کب صبا، کفت : هزار مرحبا
 غلغل مرغ زندخوان، رفت بگوش زندگان ۶۶۰۰ زنده دلی، مکن زهان، روی چو مرده در کفن
 ای شده روی زرد دین، هیچ نچیده ورد دین
 هر چه بخواستی تویی، و آنچه نکاستی تویی
 فرع تویی و اصل تو، جنس تویی و فصل تو
 او حدی، از مکان او مگذر و آستان او
 غنچه خزید در فبا، گل بدرید پیرهن
 کمی برسی بدر دین؟ جز بصفای درد دن
 رو، ده برستی تویی، انجم این دو انجمن
 هجر تویی و وصل تو، گر برسی بخویشتن
 چون شده ای از آن او، لاف مزن ز ماومن

۵۸۷

تخت شاهی دارد آن ترک سختن ۶۶۰۵ کی کند رغبت بدرویشی چومن؟
 جان من چون پرشد از سودای او
 پای او بودی جهان راسجده گاه
 بی رخس روزی نمی بیند دلم
 گر نبودی چهره او در نقاب
 جمله او باشم، چو بنشینم بفکر ۶۶۱۰ نام او گویم، چو آیم در سخن
 بسی خیال او نبودم در فبا
 او بر عنایای چنان بر کرده سر
 در غم او، او حدی، فریاد کن

بعد ازین جانم ننگنجد در بدن
 گر چنین سروی برستی از چمن
 بی لیش کامی نمی یابد دهن
 عذر من روشن شدی بر مرد و زن
 من بتنهایی چنین در داده تن
 او حدی را عشق او بنیاد کن

۵۸۸

چو آتشست بگرمی هوای تابستان
 هوای عشق و هوای می و هوای تموز ۶۶۱۵ سه آتشند، که خواری کنند باستان
 بیار شیره و پر کن شراب و نقل بنه
 زهر حدیث با آواز مطرب بی کن گوش
 ز دست لاله جبینی شراب گیر بدست
 من و محبت خوبان ز عهد مهد ازل
 در آن زمان که زما دادها ستانی باز ۶۶۲۰ نشاط عشق، خدایا، ز او حدی مستان

بده دو کاسه از آن آب لعل، یا بستان
 بریز سوسن و گل بر در سرا بستان
 که عندلیب ز مرغول او برد دستان
 که عقل سر بنهد، چون برون کند دستان
 دو کود کیم که خوردیم شیر یک پستان
 نشاط عشق، خدایا، ز او حدی مستان

۴۰۸

نگارینا، بوصل خود دمی مارا ز ما بستان
 ز هجران تور نجوریم، اگر بیمار، پیرسی
 ز تشریف و صالم چون کله داری نمی بخشی
 فرستادی که: دل بفرست، اگر کاهت همی باید
 گر از روی غلط وقتی بر اهم پیشبازاقتی ۶۶۲۵ دعایی بی عرض بشنو، سلامی بی ریا بستان
 دلم یک بوسه میخواد ز لعل شکرین تو
 اگر بوسی دلی ارزد، زمن جان بی بها بستان
 ضرورت نامه ای امشب فرستادم بنزد تو
 تو از مرغ سحر در خواه و از باد صبا بستان
 زمینی آستانت را بلب چون بوسه بستانم
 ترا گرسخت می آید، برو، جرم از خدا بستان

یاران و دوستداران جمعند و جام گردان ۶۶۳۰ مطرب همیشه گویا، ساقی مدام گردان
 قومی درانتظاریم، این جا دمی گذر کن
 وین قوم را بلطفی از لب غلام گردان
 گوینده گشته مطرب و از گه کدام گفتن؟
 گردنده گشته ساقی و آن که کدام گردان؟
 مچمر ز زر پخته با عود خام گردان
 ساغر زسیم ساده با آب لعل دایسر
 بخرام و عیش مارا زان رخ تمام گردان
 غیر از تو هیچ گاه در خورد نیست مارا
 شام سیاه مارا چون صبح کن ز چهره ۶۶۳۵ صبح سفید دشمن از غصه شام گردان
 من باده با تو خوردن کردم حلال بر خود
 گو: خویش را همی کش، بر ما حرام گردان
 تشریف ده زمانی، ای ماه و اوحدی را
 هم سر به رخ بر کش، هم نیک نام گردان

دلا، خوش کرده ای منزل بکوی وصل دلداران
 ز خاکت بوی عهد یار می یابد دماغ من
 دگر با یادم آوردی قدیمی صحبت یاران
 خوش آن فرصت و آن عیش و آن ایام و آن دولت ۶۶۴۰ که با مطلوب خود بودم علی رغم طلب گاران
 زهی! بوی وفاداری، زهی! خاک وفا داران
 که بار افتاده همراهی نداند با سبک باران
 بمان، ای ساربان، ما را بدرد خویش و خوش بگذر
 خود، ای محمل نشین، امشب ترا چون خواب می آید؟
 که از دوش شتر بگذشت آب چشم بیداران

ز آه سرد و آب چشم خود دایم بفریادم
نسیم صبح، اگر پیش طبیب من گذر یابی
اگر یاران مجلس را نصیحت سخت می آید ۶۶۵
چنان با آتش عشقت دلم آمیزشی دارد
حدیثم را، که می سوزد ز شیرینی دل مردم
مجوی، ای اوحدی، بی غم وصال او، که پیش از ما

۵۹۲

که اندر راه سودای تو این بادست و آن باران
بگو: آخر گذاری کن، که بد حالند بیماران
که آتش در نیامیزد چنان با عود عطاران
بخوان، ای عاشق و درده صلاهی انگبین خواران
درین سودا بکسوی او فرو رفتند بسیاریان

دلها بر بودند و برفتند سواران
اورفت، که روزی دوسه را باز پس آید ۶۶۵
بر کشتنم از شاه سواری بفرستد
اندیشه باران نکند غرقه دریا
این حال، که ما را بجز و یار دیگر نیست
مارا بیهار و سمن و لاله چه خوانی؟
آهن که چه دید از غم آنچه بگویند ۶۶۵
گر دوست دوا بی نهد بر دل مجروح
صدقه نبشت اوحدی از دست غم او

ما پای بگل در شده زین اشک چو باران
مادیده براه و همه شب روز شماران
باشاه بگویند که: کشتند سواران
ای دیده خونریز، میندیش و بیاران
حالیست که مشکل بتوان گفت بیاران
دریاب کزین لاله چه روید بیهاران؟
تا آینه پیشش نزنند آینه داران ۶۶۵
مرهم ز که جوید جگر سینه فگاران؟
وین غصه یکی بود که گفتم ز هزاران

۵۹۳

مرامپرس که: چون شرمسارم از یاران؟
بخاک پای تو محتاجم و ندارم راه
مرا ز طعنه بیگانه آن چنان نرسید ۶۶۶
بروز جنگ ز دست غمت بفریادم
ز پهلوی کمرت کیسها توانم دوخت
هزار شربت اگر می دهی چنان نبود
باوحدی نرسد نوبت وصال تو هیچ

زدست این دم چون برف و اشک چون باران
بر آستان تو از زحمت طلب گاران
که از تعنت همسایگان و همکاران ۶۶۶
چو روز صلح ز غوغای آشتی خواران
ولی مجال ندارم ز دست طراران
که بوی وصل، که واصل شود بیماران
اگر نه کم شود این غلغل هواداران

بنام ایزد! چه رویت این؟ که حیرانند از و حوران ۶۶۵
 چنین شیرین نباشد در سپاه خسرو توران
 دلم نزدیک آن آمد که: از درد تو خون گردد
 ولی پوشیده میدارم نشان دردش از دوران
 بخندی چون مرا بینی که: خون میگیریم از عشقت
 ز مثل این خرابی ها چه غم دار ندیم معمران؟
 چوشاخ گل زر عنایی: بهر دستی همی کردی
 در یغ آمد مرا شمع می چنین درد دست بی نوران
 تو چندین شکر از تنگ دهان خود فروریزی
 ندانستی که: از گرمی بجوش آیدم معمران؟
 طیب خفته ما را همی باید خیر کردن ۶۶۷
 که: امشب ساعتی بر هم نیامد چشم رنجوران
 ز نوش حقه لعل تو چون شهیدی طلب دارم
 رقیبانت همی جوشند گرد من چو زبوران
 نظر بر منظر خوب تو تا کردم، دل خود را
 تهی میدارم از سودای دلبدان و منظوران
 مدارا از اوحدی امیددین داری و مستوری
 که عشقت پرده بر خواهد گرفت از کار مستوران

کیست آن مه؛ که می رود نازان
 عاشقان در پیش سر اندازان
 پای وصلش ز سوی ما کوتاه ۶۶۷۵
 دست عجزش بجان ما یازان
 حلقهای دوزلف چون رستش
 چنبر گردن سر افرازان
 کمر او ز کیسه پسر دازان
 بر سر چار سوی دل مشهور
 چون کیوتر بچنگل بازان
 از چپ و راست همچو طننازان
 بر دربار گه چو سر بازان ۶۶۸۰
 بستانم بدولت غمازان
 بوسه ای خواهش، و گر ندهد
 که آشکارا کنند غمازان
 دل مده بغمزه او
 اوحدی، دل مده بغمزه او

ای کس ما، چون شدی باز مطیع کسان؟
 بی خبریم از لبت، هم خبری می رسان
 نیست مجال گذر بر سر کویت، ز بس
 ولوله اهل عشق، ددبده خارسان
 در دل بی دانشان مهر تودانی که چیست؟ ۶۶۸۵
 مصحف و دست یهرد، گوهر و پای خسان

از گل روی تو چون یاد کنم در چمن
این نفس کرم را ز آتش عشقی شناس
یک نفس، ای ساروان، پیشروان را بدار
گوهروصل تو من باز بدست آورم
چند کنی، اوحدی، ناله؟ که در عشق او ۶۶۹۰
تیر جفا خورده اند از تو نکوتر کسان
در غمش از دیگری هیچ معونت مجوی
دود دل خویشتن به ز چراغ کسان

۵۹۷

ای بیک نامه بر، خبر او بما رسان
بیگانه را خبر مده از حال این سخن
جای حدیث او دل آشفته منست
پوشیده نیست تندی و گفتار تلخ او ۶۶۹۵
رو هر چه بشنوی تو مپوشان و وارسان
یا روی او ز دور در آور بچشم من
ز آن آفتاب رخ صفت پرتوی مگویی
مارا باستانه آن بت چو بار نیست
آه و فغان اوحدی امشب، تو ای رسول
از جبرئیل بگذر و پیش خدا رسان

۵۹۸

۶۷۰۰ ای صبا، حال من بدو برسان
سخن من نه بیش گوی و نه کم
بزبان کسش مده پیغام
نامه با خود نگاه دار و چو او
کر مجالت نباشد اول روز
قصه این غریب سرگشته ۶۷۰۵
حلقه ای باز دن ز طیره او
سخن چشم همچو جوی مرا
اوحدی کر چه در غمش بکتاست
نه چنان سرسری، نکو برسان
آنچه من گویمت، بگو، برسان
خود سخن گوی و رو برو برسان
باتو گوید که، نامه کو؟ برسان
فرستی نیک تر بجو، برسان
پیش آن ماه تند خو برسان
حلقه بگذاشتم، بو برسان
بنگار بهانه جو برسان
تو سلام هزار تو برسان

این دلبران که می کشدم چشم مستشان کس را خبر نشد که، چه دیدم زدستان؟
 بر ما در بلا و غم و غصه بر گشاد ۶۷۱۰ آن کس که نقش زلف و لب و چهره بستشان
 در خون کنند چون بنماییم حال دل گویند نیستان خبر از حال و هستشان
 اندر شکست خاطر ما سعی می نمود یاری که چین زلف سیه می شکستان
 تا دانهای خال نهدند گردد لب دیگر ز دام زلف شکاری نرستان
 آنها که تن بهم سپارند و دل بعشق زینها مگر بمرگ بود باز رستان
 پنجاه گونه بردل ریشم جـ راحتست ۶۷۱۵ زان تیرها که بر جگر آمد ز شستان
 بر مهر و دوستی نهند این گروه دل گویی چه دشمنیست که در دل نشستشان؟
 برپایشان نهم ز وفا بوسه بعد ازین زیرا که روی گفتم و خاطر بختشان
 اینان بدین بلندی قد و جلال قدر کی باشد التفات بدین خاک پستان؟
 ما را ازین بتان مکن، ای اوحدی، جدا کایمان نیورد بکسی بت پرستان

شب قدرست و روز عید زلف و روی این ترکان ۶۷۲۰ نمی باشد دل مارا شکیب از روی این ترکان
 بچشم روزه داران از کنار بام هرشامی هلال عید را ماند خم ابروی این ترکان
 پلنگان را چو آهو گیرد از روباه بازیها دو چشم مست صیداند از بی آهوی این ترکان
 چو میخ خیمه گر خصمان بکو بندم بخواری سر نخو اهم خیمه بر کنند من از پهلوی این ترکان
 در آن روزی که سوی قبله گردانند رویم را رخم در قبله باشد، لیک چشم سوی این ترکان
 دهانم چون فرو بندد ز گفتن وقت جان دادن ۶۷۲۵ ز بانم در خروش آید ز گفت و گوی این ترکان
 گرم در جنت فرودس پیش حور بنشانند مکن باور که بنشینم ز جست و جوی این ترکان
 چو چوگان گشت در غم پشت و می دانم خسته که سر نیزم بگردد بر زمین چون گوی این ترکان
 در آویزند با من هر شبی سر مست و فرصت نه که چون مستان در آویزم شبی باموی این ترکان
 بحکم چشم ترک او نهادم سر، چو دانستم که سر بیرون نشاید بر دن ازیر غوی این ترکان
 منه، گو، محاسب بر من ز حکم شرع تکلیفی ۶۷۳۰ که من فرمان عشق آوردم از اردوی این ترکان
 مبارکباد دل کردم درین سودا و می دانم که گرد او حدی مقبل، چو شده ندوی این ترکان

تا بر گذشت پیشم باز آن پری خرامان
 ای هم‌رهان، بمنزل گرباز گشت باشد
 نقش مرا فروشت از لوح نیک نامان
 زمین پیش جمع بودم و اکنون نمی گذارد
 با قوم ما بگویی احوال دل بدامان
 خواری کند پیاپی و آنگاه بر چه دلها؟ ۶۷۳۵ یاری کند دمامم و آنگاه با کدامان؟
 دستم بکاروانش، پایم بزیر دامان
 بی حاصلست گفتن اسرار خود بخامان
 نیکو نمی‌نشیند در طبع ناتمامان
 چندین لکد من، گو، در کار هست نامان
 کز عشق هیچ کس را کاری نشد بسامان
 از جور او شکایت چندین مکن، که این جا ۶۷۴۰ بسیار جور بینی از خواجه برغلامان

کاس می در دست و کوس عشق بر بامستان
 زود جام زهد خود بر سنگ شیدایی زند
 چون بود انکار بامی خواره و بامستان؟
 گریبوشد صوفی آن صافی که در جامستان
 تیغ بر کش، گو: چه جای سنگ و دشنامستان!
 تا برون آید سر دوستی که در دامستان
 گر چه بنویسیم صد دفتر نخواهد شد تمام ۶۷۴۵ شرح آن تلخی، که از هجر تو در کامستان
 چون بینی یازدل، یا از جگر و امستان
 اشک چشم من کنون خون نیست و آن خون نیز هم
 تانپنداری که میل خواب و آرامستان
 تا ترا دیدیم دل را آرزوی جز تو نیست
 کانچه دیدیم از تو سودا اولین گامستان
 تا بمرز باش، گو، کز تو چه خوارها کشیم؟
 نیست ممکن، خاصه کاکنون اوحدی نامستان
 گر جهان پر نقش باشد در دل ما جز یکی

قصه یار سبک روح نگفتم بگرا نان ۶۷۵۰ که چنین حال نشاید که بگویند بآنان
 ای که جان خواسته ای از من بیدل، بفرستم
 جان چه چیز ست؟ که زدوش نفرستند بجانان
 جان بتن باز رود کشته شمشیر غمت را
 در لحد نام تو گر بشنود از مرثیه خوانان
 بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم
 پیر گشتیم وز ما صرفه ببرند جوانان

من بشیرین سخنی آب نمی یابم و کرده
 بارها غارت حلوای لبت چرب زبانان
 حال من پیش رفیقایان بودانی بچه ماند؟ ۶۷۵۵ قصه گرگ دهن بسته و انبوه شبانان
 گرچه از مدعیان واقعه خود بنهفتم
 هیچ پوشیده نشد بر نظر واقعه دانان
 گر بخندد لب من عیب ممکن هیچ، که حالی
 مدتی هست که دل تنگم ازین تنگ دهانان
 بر رخ چون سپرش تیر نظر گرفتگندی
 او حدی، زخم چرا خوردی ازین سخت کمانان؟

۶۰۴

بترک وصل آن تنگ شکر کردن، توان؛ نتوان
 چو او باشد بغیر از او نظر کردن، توان؛ نتوان
 ز سودای کنار او حذر می کردم از اول ۶۷۶۰ کنون چون در میان رفتم حذر کردن، توان؛ نتوان
 سرم در دام و تن در قید و دل در بند مهر او
 مسلمانیان، درین حالت سفر کردن، توان؛ نتوان
 غریبی، مفلسی گر با کسی دلبستگی دارد
 بدین تهمت ز شهر او را بدر کردن، توان؛ نتوان
 بجرم آنکه این دل میل خوبان می کند، وقتی
 ز فوس ابروان چشمش چو تیر از غمزه اندازد
 بزاری پیکر عشق از رخ او نور می گیرد ۶۷۶۵ چنان رخ را قیاسی با قمر کردن، توان؛ نتوان
 مرا گوید: حدیث من مگو، دیگر چه می گویی؟
 حدیث پادشاهان را دگر کردن، توان؛ نتوان
 از آن لب او حدی گر بوسه ای بستد شبی پنهان
 چه گویی؟ عالمی رازان خبر کردن، توان؛ نتوان

۶۰۵

آن کمان ابرو بتیر انداختن
 چون کمان در خود کشید اول مرا
 تا ختن خواهد گرفتن بی سخن ۶۷۷۰
 لشکر حسنش با اول تا ختن
 او نمی دانم چه سردارد؛ ولی
 سر که من دارم بخوام با ختن
 زان پری چندین جفانی کون بود
 وانگهی حق وفا نشناختن
 هم زردی شد چنین لاغر تنم
 کی توان بی آتشی بگداختن؟
 او حدی، چون دوست می سوزاندت
 نیست تدبیر تو الا ساختن

- تابکی این بستن و بگسیختن؟ ۶۷۷۵
 چیست چنین مست شدن و انگهی
 بر لب بدخواه زدن آب وصل
 سیم تن، خوش عملی نیست این
 پرده صد دل بدریدن بجور
 خاك توام ای پسر، آخر چراست؟ ۶۷۸۰
 دست ندارد ز تو باز او حدی
- سیر نگشتی تو ز خون ریختن؟
 با من بیچاره بر آویختن؟
 وز تن من گرد برانگیختن؟
 دل ز کسان بردن و بگریختن
 پرده رخسار در آویختن
 بر سر ما خاك جفا بیختن
 گرچه نداری سر آمیختن

- ترا رسد گره مشک بر قمر بستن
 کمر بکشتن ما گر بیسته ای سهلست
 مرا که روی تو باید چه کار باد گری؟
 دگر بیند من، ای مدعی، زبان مگشای
 زمن مدار صبوری طمع، که نتوانم
 بچند وجه بگردم نصیحت دل خویش
 گر او حدی در خلوت بروی غیر بیست
- بگاه شیوه گری لعل بر شکر بستن
 بیا، که حلقه بگویم ازین کمر بستن
 چوپای درد کند شرط نیست سر بستن
 که لب نخوادم ازین ماجری دگر بستن ۶۷۸۵
 ز بهر سنگدلی سنگ بر جگر بستن
 میسرم نشد از روی او نظر بستن
 بروی دوست مروت نبود در بستن

- امشب ز هجر یار بخوادم گریستن
 نالیده ام هزار شب از هجر و بعد ازین
 گو: روی من نگارش از خون دل که من
 چون بی شمار غصه کشیدم ز هجر او
 بی اختیار چند کند کریه دیده ای؟
 تا بشنوم ز خاك درش بوی او شبی
 پنهان چو شد ز او حدی آن نور دیده، من ۶۷۹۰
- زارم ز عشق و زار بخوادم گریستن
 هر شب هزار بار بخوادم گریستن
 بی روی آن نگار بخوادم گریستن
 زین غصه بی شمار بخوادم گریستن
 چندی با اختیار بخوادم گریستن
 در خاك کوچک خوار بخوادم گریستن
 پنهان و آشکار بخوادم گریستن ۶۷۹۵

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشتن
 سوختم از روزه هجرانش، اندر عید وصل
 ای که خوابت میبرد، بنشین، که با هم راست نیست
 از غم او گریه بگریه باز پوشان چشم تر
 آنکه ما را عیب می گوید درین آشفته گی ۶۸۰۰ پیش آن رویش نمی باید نقابی داشتن
 اوحدی، گر عشق می ورزی ز سوز دل منال
 گر هم خواهی که چون چنگت نواز د، واجبست
 روزه از روی چنان باشد عذابی داشتن
 هم همی باید حریفان را شرابی داشتن
 میل خوبان کردن و در دیده خوابی داشتن
 گر نمی یاری چو مادر آفتابی داشتن
 لازمست باشد درین آتش کبابی داشتن
 گوش پیش گوش مالش چون ربابی داشتن

چو دل نمی دهد از کوی دوست بر گشتن
 من از برای چنان آفتاب رخساری
 چون در میان نتوان کرد دست باشیرین ۶۸۰۵ ضرورتست چو فرهاد در کمر گشتن
 اگر چه شد سخن عشق من بکیتی فاش
 گرم بتیغ زند چاره ای نمی دانم
 ازو بتیر قضا روی بر نگر دانم
 بدوست گوی که رحمت کن، ای نسیم صبا
 که نیست ممکن ازین دل شکسته نر گشتن
 حدیث من همه عالم برفت و خلق شنید ۶۸۱۰ وزین حدیث نخواهد ترا خبر گشتن
 ندانمت که چه افیون فگنده ای درمی
 بجست وجوی تو آشفته می کنند نام
 چو اوحدی سخن از آب دیده خواهد گفت
 که باز عادت ماحیرتست و سر گشتن
 ز بس پیاده ببازار و کوچه در گشتن
 گزیر نیست حدیث مرا ز تر گشتن

شیرین تر از دلدار من دلدار نتوان یافتن
 در دهر چون من بیدلی سر گشته کم پیدا شود ۶۸۱۵ در شهر چون اودا ببری عیار نتوان یافتن
 مارا ملامت گو: مکن زین پس بمستی، اوحدی
 هر کز بیداری کجا دستم بوصل اورسد؟
 مسکین ترا من عاشقی غم خوار نتوان یافتن
 کز دور چشم مست او هشیار نتوان یافتن
 چون یک شب این بخت مرا بیدار نتوان یافتن

ای دل، گر آب زندگی جوئی، بناریکی مرو
 کین کار بیرون از لب آن یار نتوان یافتن
 زین سان که من ببینم این آشفنگی، سالی دگر
 اندر دیار عاشقی دیار نتوان یافتن
 بالای سرو بوستان هم نغمه می آید، ولی ۶۸۲۰ در سرو بستانی چنین رفتار نتوان یافتن
 در کار گاه سینه چون سودای او بر کار شد
 يك لحظه ما را بعد ازین در کار نتوان یافتن
 ای اوحدی، گر خون شود دل در غم او، گو: بشو
 بی محنتی وصل چنان دلدار نتوان یافتن

۶۱۲

از تو میسر نشد کنار گرفتن
 پیش تو داند دلم قرار گرفتن
 کعبه من کوی تست و حج دل من
 حلقه آن زلف تا بدار گرفتن
 گر زدل من بگرد غصه بر آری ۶۸۲۵
 از تو نخواهد دلم غبار گرفتن
 عشق ترا نیک می شمردم و بد شد
 جبهل بود کار عشق خوار گرفتن
 دست ننگارین مبر بتیغ، که ما خود
 دست بشستیم ازین نلکار گرفتن
 حاصلت از یار چون بجز غم دل نیست
 توبه کن، ای اوحدی، زیار گرفتن
 روبکناری بساز، چون نتوانی
 کام دل خویش در کنار گرفتن

۶۱۳

تا ندانی ز جسم و جان مردن
 پیش آن رخ کجا توان مردن؟ ۶۸۳۰
 عاشقی چیست؟ زنده بودن فاش
 و آنکه از عشق او نپان مردن
 از برون جهان شاید مرد
 در جهان باید از جهان مردن
 هیچ دانی حیات باقی چیست؟
 پیش آن خاک آستان مردن
 اهل یاریست، یار، در غم او
 سهل کاریست هر زمان مردن
 بوسه ای زان دهن بخواهم خواست ۶۸۳۵
 اوحدی، دل بدیگری مسپار
 که نشاید بر ایگان مردن
 تا نباید چو دیگران مردن

۶۱۴

بار بر بستیم، ازین منزل بدر باید شدن
 آب این جاتیره شد، جای دگر باید شدن
 وحشت آباد است این، زین جاسبک بیرون رویم
 گر بهیلو گشت باید و ر بسر باید شدن
 چون نمی بینیم از آن آرام جان این جانش
 بانثار اشک خونین بر اثر باید شدن

یاد نقش روی آن گل چهره چون همراه ماست ۶۸۴۰ سهل باشد گر بروی خار بر باید شدن
 من در آن بندم که: تدبیری بسازم راه را
 اندران دریای جان خرمهره چیدن، چند؛ چند؟
 اصفهان ز اقلیم چارم آسمان چار مست
 سوی او عیسی صفت بی پاور باید شدن
 بعد از نیم پیش آن اهل نظر باید شدن
 او حدی، چون جان بر آمد، بر جگر خواری مکن ۶۸۴۵ در پی کام دل خود بی جگر باید شدن
 پر بریزد مرغ اگر بر خاک ایشان بگذرد
 گر تو مرغ زیر کی بی بال و پر باید شدن

۶۱۵

مشنو که: از کوی تو من هر گز بدر دانم شدن
 یا خود بجور از پیش تو جایی دگر دانم شدن
 زان رخ چراغی بیش دار امشب، که بر من از غمت
 شب نیک تاریکست بانور قمر دانم شدن
 چون خواهم از زلفت کمر گویی که: داغی بس ترا
 داغ غلامی بر جبین چون بی کمر دانم شدن
 وقتی که من دریای تو چون گوی سرگردان شوم ۶۸۵۰ دست از ملامت باز کش، کانجا بسردانم شدن؟
 من پیش شمشیر بلا صد پی سپر گشتم و لسی
 آن تیر چشم مست را مشکل سپردانم شدن
 وقتی که می رانی مرا، پایم نمی پوید دمی
 وانگه که می خوانی مرا مرغ پپردانم شدن
 گفتمی: برو، چون او حدی، بر آستانم سربنه
 آنجا گرم ره می دهی من خاک دردانم شدن

۶۱۶

از تو مرا تا بکی بی سر و سامان شدن؟
 در طلب وصل تو زار و پریشان شدن؟
 هر نفسم خون دل ریزی و گویی: مگوی ۶۸۵۵ و افعه ای مشکست: دیدن و نادان شدن
 من ز تو درمان دل جستم و دشمن شدی
 مصلحت من نبود در پی درمان شدن
 زلف تو در بند آن هست که: شادم کند
 گر نزنند روی تو رای پشیمان شدن
 روی ترا عادتست، زلف ترا قاعده
 دل بر بودن ز من هر دم و پنهان شدن
 هر چه تو خواهی بکن، زانکه نه کار منت
 با چو تو مسکین کشی دست و گریبان شدن
 خلق بدیر و بزود راه پایان برند ۶۸۶۰ رای ترا هیچ نیست راه پایان شدن
 بر دل ویران من طعنه زدن تا بچند؟
 بین که: چه گنجی در دست با همه ویران شدن
 کار تو پیمان شکن نیست بجز سر کشی
 کار دل او حدی بر سر پیمان شدن

ای خواجه، چه آوردی زین خانه بدر بودن؟
 اندر پی بهبودی باید شدنت، کین جا
 سیدت نمی باید چندین بسفر بودن
 بیماری بد باشد هر روز بتر بودن
 ۶۸۶۵ کاندکشت نماخواهی گشتن، چوقمر بودن
 این دولت بیداران ناگاه نماید رخ
 گر منتظر آئی، باید بخیبر بودن
 که زاهد خوشیده، که فاسق تر بودن
 دستت دوسه بوسیدن، روزی دوسه سر بودن
 جاوید نمی شاید در نان پدر بودن
 ۶۸۷۰ بی صحبت اکسیری دورست ززر بودن
 منقاد دلیلی شو، در راه، که آهن را
 چون او حدی از دستش دریای بلاد کش
 تا وقت سخن بتوان دریای گهر بودن

دوستی با دشمنان ما مکن
 خون من خوردی، دلم را غم بخور
 سود ایشان و زیان ما مکن
 چون میان خون ماریزد، کمر
 دل بپردی، قصد جان مامکن
 از لب خود کام دشمن بر میار
 گو: فضولی در میان ما مکن
 ۶۸۷۵ زهر قاتل در دهان ما مکن
 جز بشه شیر امتحان ما مکن
 گوش بر آه و فغان ما مکن
 داروی درد نهان ما مکن
 هیچ رحمت بر روان ما مکن
 گرنبیند چشم ما جز روی تو
 راز عشقت گر بگویم آشکار
 گرنمیرد او حدی پیشت روان

چشم کنار دجله شد، جز یاد بغداد مکن
 ۶۸۸۰ چون این هوس دارد دلم، از دیگری یاد مکن
 بر جان شیرینم ببخش، ای خسرو خوبان چین
 آشفته بر کوه و کمر مانند فرهاد مکن
 در جوشم از سودای تو، آبی بزن بر آتشم
 خاموشم از غوغای تو، چون خاک بر باد مکن
 در سینه من می نهد مهر تو بنیاد، ای پری
 از کینه بنیادم مکن، بر سینه بیدادم مکن
 افتادن اندر بند تو بهتر ز آزادی مرا
 چندان که من باشم، بتا، زین بند آزادم مکن

گرست گیرم عهد تو، از هجر خود داغم بنه ۶۸۸۵ و رسخت گویم باغمت، از وصل خود شادم مکن
بازم زبان اوحدی، هر چند پندی می دهد گر گوش دارم سوی او، گوشی بفریادم مکن

۶۳۰

باغ جهان روی تست، رای گلستان مکن طیره سنبل مخواه، طره پریشان مکن
گر چه بحکم توایم، بر جگر ریش ما زخم، که شایدم زن، جور، که بتوان، مکن
رای که بود؛ اینکه تو: عاشق بیچاره را دم بدم از درد خود می کش و درمان مکن
چونکه بفرمان تست این دلم سکین که گفت: ۶۸۹۰ کا نذل چون سنگ را هیچ بفرمان مکن؛
جان وتن ماتراست، دیده ودل نیز هم قصد دل و دیده و قصد تن و جان مکن
باهمه شکر، که هست در لب شیرین تو این نمکم هر زمان بردل بریان مکن
اوحدی، از می نهی دل برخ آن نگار تن بغریبی بنه، یاد صفاهان مکن

۶۳۱

ای میر ترکان عجم، ترک وفاداری مکن جان عزیز من تویی، بر جان من خواری مکن
با چشم تو تفریر کن: کآهنگ جان بیدلان ۶۸۹۵ گریش ازین می کرده ای، اکتونکه بیماری مکن
پیشم نشستی تا حالتی تا حال دل پرسی، کنون بر خاستی تادل بری، بنشین و عیاری مکن
رخصت که دادست اینکه تو آشفگان عشق را در آنش سودای خود میسوز و غم خواری مکن؛
هر لحظه پیش دشمنان گفتمی: بیازارم ترا آزار سهلست ای پسر، آهنگ بیزاری مکن
از روی زیبا سر کشی نیکو نیاید، دلبرا یارخ بیپوش از مردمان، یا مردم آزاری مکن
بردی دلم زاوین زمان گویی: نمیدانم چه شد؛ ۶۹۰۰ در طره پنهان کرده ای، بنمای و طراری مکن
نیکو نباشد هر زمان جایی دگر کردن هوس من دوست میدارم ترا، بادشمنان یاری مکن
ای اوحدی، از دست او سودت نمی دارد فغان گر زرداری در میان، از دست او زاری مکن

۶۳۲

نفسم گرفت ازین غم، نفسی هوای من کن گر هم فتاد بر دم، بدمی دواي من کن
دگری بهای خویش از نستاند از تو بوسه توز بوسه هر چه داری همه در بهای من کن
نه راست زشت کردن بجای ای خوبکاران ۶۹۰۵ دل من چه کرد با تو؛ تو همان بجای من کن
چوز گردنم گشودی گره و دوست - بین سر زلف عنبرین راهمه بند پای من کن

۳۳۱

دل این بهانه جو بیان بگریزد از غم تو
 چه زنی بتیغ و تیرم؟ چون خواهی از تو بوسی
 بدو روزه آشنایی چه نهی سپاس بر من؟
 همه پیرهن قبا شد ز غم تو بر تن من ۶۹۱۰
 تو ز ساعد و بر خود کمر و قبا من کن
 چو بالای او حدی را ز سر تو دور کردم
 همه عمر تا تو باشی برو و دعای من کن

۶۳۳

جانا، بحق دوستی، کان عهد و پیمان تازه کن
 از دل برون کن کینه را، صافی کن از ما سینه را
 این درد پنهانم بین، وین محنت جانم بین
 تازلف مشکین خم زدی، آفاق را بر هم زدی ۶۹۱۵
 چون در حریفی دم زدی، رخ با حریفان تازه کن
 ای یار نا فرمان من وی در کمین جان من
 با گوی و چو گان، ای پسر، روزی بمیدان برگرد
 چون او حدی زان توشد، محکوم فرمان توشد

۶۳۴

سر دل گویی، ز جان اندیشه کن
 لاف کشف و غیب دانی می زنی
 در زمین از آسمان گویی سخن
 یا ز دین آشکارا شرم دار
 ای که می خستی شبهای چنین
 تیر فرصت در کمان چه بدست
 دل بباد آرزو ها بر مده ۶۹۲۵
 بهر سود اندر خطرها می روی
 کز ندانی رفتن خود را یقین
 این زمان اندیشه بی کارست و فکر
 او حدی زین ورطه آمد بر کنار
 دردش دار، از زبان اندیشه کن
 از خدای غیب دان اندیشه کن ۶۹۲۰
 ای زمین، از آسمان اندیشه کن
 یا ز دانای نهان اندیشه کن
 آخر از روز چنان اندیشه کن
 می رود تیر از کمان، اندیشه کن
 نا توانی تا توان اندیشه کن ۶۹۲۵
 سود دیدی، از زبان اندیشه کن
 بنگر و زین رفتگان اندیشه کن
 کار خود را این زمان اندیشه کن
 ای که غرقی در میان اندیشه کن

خلاف دشمنان روزی نظر بر دوستان افکن ۶۹۳۰ حسودان را بخوابان چشم و بندی بر زبان افکن
 دهانم خشک و لب تلخ از فراق تست، يك باری لب خشك مرا ساز و بوسی در دهان افکن
 کمان ابروان نقدست و تیر غمزه چشمت را بنام عاشقان زان چشم تیری در کمان افکن
 بخاموشی چرا زین گونه عیشم تلخ میداری؟ لب شیرین زهم بگشا و شوری در جهان افکن
 بتحقیق از میانت کس نشانی چون نمی یابد ز لطف آن کمر، باری، حدیثی بر زبان افکن
 چو خواهم بوسه ای، گویی: ترا اینها زیان دارد ۶۹۳۵ کنون تا وقت سود آید، بنقدم، در زیان افکن
 چو خاک آستان تست نام اوحدی، روزی اگر گردن بپیچاند سرش بر آسمان افکن

۶۲۶

چشم دولت را اگر زین به نظر هستی بمن آن فراق اندیش روزی باز پیوستی بمن
 هم چوماهی صید آ نماهم، که روزی بیست بار زلف چون دماش در انداز دهمی شستی بمن
 گرسر زلفش بدست من رسیدی گاه گاه کی رسیدی محنت ایام را دستی بمن؟
 گفتمش روزی که: از وصل تو کی من برخوردارم؟ ۶۹۴۰ گفت: با چندین بلندی کی رسیدی بمن؟
 گرم جالی بودی اندر خانه وصلش مرا پرتوی از روزن مهرش فرو جستی بمن
 ورنه چشم مست او را زلف او یار آمدی این خرابی کی رسیدی از چنان مستی بمن؟
 اوحدی بی مهرش از بودی زمانی، کافر مگر بمسما و فاقش چرخ بر بستی بمن

۶۲۷

چون مرا غمناك بیند شاد گردد یار من زان سبب شادی نمیکردد بگرد کار من
 اشك چشمم سرد يك يك بر خپا بر نبشت ۶۹۴۵ گویا بالاشك بیرون میروم اسرار من
 رخت ازین شهرم بصحرای بردمی باید که شب مردم اندر زحمتند از ناله بسیار من
 گرنه آب چشم سیل انگیز من مانع شود هر شبی شهری بسوزد آه آتشبار من
 همچو یاقوت تست اشکم، تا خیال لعل او آشنایی می کند با دیده بیدار من
 من ز تیمارش چنان گشتم که نتوان گفت او و خود نمیبیرسد که: حالت چیست؟ ای بیمار من
 ز اوحدی هجران او کوتاه کردی دست زود ۶۹۵۰ اگر بگوش او رسیدی ناله های زار من

سر بارندگی دارد دو چشم تند بار من
 مر اچون ماه در عقرب خوش آمد روی و زلف او
 من آنچرخم، ده از جانست مهر در میان دل
 مر اروی چون تقویم هست؛ بروی جدولی خونین
 سرم را اتصالی هست کلی با خیال او ۶۹۵۵ از ان سردر نمی آرد بدوش برد بار من
 خبرده ز اجتماع او تنم را، تا برن آید
 پیایی مایلیست این دل بقرب نقطه خالش
 بسر حدوصالش گر زوجهی راه مییابم
 چوماه از عقدۀ زلفش مگردارد خسوف آنرخ؛
 چودانستی، کز آن است بیت المال دل یکسر ۶۹۶۰ بسپم الغیب آنغمزه بگو: تا کیست بار من
 طریق اجتماعی نیست دل را با فرح بی تو
 ز اشکم نقطه میراند غمت بر تخته های رخ
 فلکهار ارسد کردم من، ای ماه و نپندارم
 تو اسطرلاب ایند دل را بگردان در شعاع رخ
 از آن خاک او حدی را اگر نهی بر جبهه اکلیلی ۶۹۶۵ بشعری میبرد شعر چه و در شاهوار من

عشق نورزیده بود جان سبکبار من
 گر خیر از درد من نیست ترا، درنگر
 ای که بیازرده ای بی سببم بارها
 زلف تو در راه دل دام بلا چون نهاد
 روی پشیمان شدن نیست، که در عشق تو ۶۹۷۰
 خود چه حبیبی؟ بتا، یا چه طبییی؟ که هیچ
 چاره کارم نهان گسر بکنی می توان
 عشق تو هم بر گسیخت رشته تسبیح دل

بر تو مرا فتنه کرد این دلی کار من
 تا بتو گوید درست روی چو دینار من
 تا توجه میخواستی از من و آزار من؟
 روی چو گل را بگوتا: ننهید خار من
 نایب قاضی نوشت حجت اقرار من
 از تو دوایی ندید این دل بیمار من
 لیک تو خود فارغی از من و افکار من
 حسن تو بر باد داد خر من کردار من

پیش تو باد یست سرد آه دل اوحدی با همه کز آه اوست گرمی بازار من

۶۳۰

هر شب ز عشق روی تو این چشم لعبت باز من ۶۹۷۵ در خون نشیند، تا کند چون روز روشن راز من
از دیده گرد در پیش دل سیلی نرفتمی هر نفس آتش بجانم در زدی این آه برق انداز من
من شرح دل پرداز خود بر خی فرستم پیش تو لیکن تو کمتر میکنی گوشه بدل پرداز من
بالم بسنگ سر کشی بشکستی ای سیمین بدن ور نه کجا خالی شدی کوی تو از پرواز من؟
بر خاستی تا خون من در پای خود ریزی دگر ای آرزوی دل، دمی بنشین و نشان آزمون
پروانه وارم سوختی، ای شمع و زرخسار تو ۶۹۸۰ نه پر توی بر حال دل، نه بوسه ای در گاز من
از بس که نالد اوحدی در حسرت دیدار تو پر شد جهان ز آوازه عشق بلند آوازم من

۶۳۱

نه بی یادت بر آید يك دم از من نه بی رویت جدا گردد غم از من
بزن بر جانم آن زخمی، که دانی بشرط آنکه گویی: مرهم از من
دلهم را خون تو میریزی و ترسم که خواهی خون بهای دلهم از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی ۶۹۸۵ مگر کس را نمی بینی کم از من؟
اگر آهی بر آرم زین دل تنگ بتنگ آیند خلق عالم از من
کجا کارم زفت راست گردد؟ که برگشتی چو زلف پر خم از من
بسودای تو گشت از هر کناری جهان پر نوحه و پرماتم از من
چنان رسوا شدم در عالم این بار که گویی: پر شدست این عالم از من
بسان اوحدی، دور از تو، بیمست ۶۹۹۰ که فریادی بر آید هر دم از من

۶۳۲

بر سر کویت ای پسر، پی سپرم، دریغ من! با غم رویت از جهان میگذرم، دریغ من!
باتو نشست دشمنم روی بروی و من چنین دور نشسته در شما می نگرم، دریغ من!
بر دگمان که به شود خسته دلم بوصل تو دیدم و روز وصل خود زارترم، دریغ من!
از در خود برانیم هر دم و من بحکم تو میروم و نمی روی از نظرم، دریغ من!
دل بتوشادو آنکهی چشم تو در کمین جان ۶۹۹۵ من ز فریب چشم تو بی خبرم، دریغ من!

۳۲۵

تن برخ تو زنده بود، از تو برید و مرده شد
 لعل لب تو خون من خورده چنین و آن گویی
 رفت برون بسان آب از ره دیده خون دل
 از ستمت خلاص دل نیست، که هر کجا روم
 چشم ترا چنانکه من دیدم و فتنه‌های او ۷۰۰۰
 گریز تو جان برد کسی، من زبیرم، در بیخ من!
 من که ز دست خویشتن در خطریم، در بیخ من!

۶۳۳

دشمن دون گر نماندتی حال من
 هر شبی از چرخ نیلی بگذرد
 حال من چون خال مشکین تیره شد
 کاشکی! آن روی فرخ می نمود ۷۰۰۵
 روز عمرم شب شد و پیدانگشت
 بر دل ریشم دلیلی روشنت
 مرغ او بودم، چرا بر می تپم؟
 کاشکی! دستم بمالی می رسید
 و! که روز او حدی بی روی دوست ۷۰۱۰
 خود بگفتی چشم مالامال من
 ناله‌های این تن چون ناله من
 در فراق یار مشکین خال من
 تا از فرخنده گشتی فال من
 روز این شبهای همچون سال من
 راستی را پشت همچون دال من
 گر نزد تیر بالا بر بال من؟
 کز برای دوست گشتی مال من
 شد سیه چون نامه اعمال من

۶۳۴

نگار، چرا شدی نهان از نهان من؟
 بکنیم مخای لب، چو آنم که پیش ازین
 چو من بر شدم ز تو، ز من پر شد این جهان
 چنان در تو کم شدم که: گر جویدم کسی
 چو سرمایه دکان مرا در سر تو شد ۷۰۱۵
 چرا دور می کنی دکان از دکان من؟
 ولی در تو کی رسد زیان از زیان من؟
 که بر می کند کنون زبان از زبان من
 خبرها بسی بود عیان از عیان من
 بسی فیضها که شد روان از روان من

۳۳۶

مرا در زمین مجوی، مرا از زمان مهرس ۷۰۲۰ که غیرت برد همی زمان از زمان من
بخوانند سالها، درین وجد و حالها سخن کاوحدی کند بیان از بیان من

۶۳۵

عشق را فرسوده‌ای باید چومن
لایق سودای آن جان و جهان
تا غم او را بکار آید مگر
از برای خوردن حلوائ غم
انتظار دیدن آن ماه را
تا ز وصل او بدرمانی رسد
اوحدی، راه غم آن دوست را
در مشقت بوده‌ای باید چو من
از جهان آسوده‌ای باید چو من
کار غم فرسوده‌ای باید چومن
خون دل پالوده‌ای باید چومن
سالها نغزوده‌ای باید چو من
درد دل پیموده‌ای باید چو من
خاک و خون آلوده‌ای باید چومن

۶۳۶

ای زسودای تودر هر گوشه‌ای آواره‌من
روزمر گم بر سر تابوت خواهد شعله زد
۷۰۳۰ آتش عشقت که در دل دارم از گهواره‌من
ای که گفتمی: با جفای یار سیمین بر بساز
چندشاید ساخت؟ ز آن نیستم، یا خاره، من
در زبان خاص و عام افتاد را ز چون سخن
کاشکی! آن روی منظورش نمیدیدم ز دور
تا چو دوراں کردمی از گوشه‌ای نظاره‌من
خرقهٔ پرهیزم از سودای این دل پاره شد
خود نمی‌بایم خلاص از دست این دل پاره‌من
اوحدی را عاشق و میخواره کرد او این چنین ۷۰۳۵ و رنه تا اکنون نبودم عاشق و می‌خواره‌من

۶۳۷

جو دیدیم، تا بدید آن خسرو خوبان که؟ من
در غمش دیوانه گشتم، بیرخش مجنون شدم
عاشقم و ز من بیوشانیدر خچندان که؟ من
خوف بدنامی ندارم، بیم رسواییم نیست
سر بصر اهانهادم فاش کردید آن که؟ من
دل بدرد او سپارم، تن بهمهر او دهم
وربمانم مدتی دیگر چنان می‌دان که؟ من
هر چه گویم راست گویدین بتر کز هر طرف ۷۰۴۰ من دواى درد دل پرسیان و دل ترسان که؟ من
و آن زمان درد دل مرا چاره‌ای نتوان که من
هم بترک سر بگویم، هم دل از جان برکنم

۳۲۷

دل زغم خون کرده باشم، خون زه‌زگان ریخته
دیده‌ای پر اشک دارم، چهره‌ای پر خون دل
او حدی را می‌شناسم، طالع خود دیده‌ام

ور چنین باشد حدیثم کی شود پنهان که؟ من
و ندیرین محنت نخواهم شست دست از جان، که؟ من
و در تو حال مرا بدان، رحمت آری زان که من

۶۳۸

ای او فتاده در غم عشقت ز پای من
نای دلم مدیر بچنگک جفا چنین
پشتم چو چنبر از غم و نیکوست ماجری
گردون بسی بگشت، تن و دل بجای بود
دشمن لب تو بوسد و در آرزوی آن
سگ بر در سرای تو گستاخ و من غریب
درد ترا بخلق چه گویم چو او حدی؟

۷۰۴۵ کردست او فتاده نگیری تو، وای من!
کز چنگک محنت تو نالم چونای من
دل بسته‌ام در آن رسن مشک‌سای من
روی ترا بدیدم و رفتم ز جای من
کز دور بوسه می‌دهمت، خاک پای من
۷۰۵۰ ای بنده سگان در آن سرای من
آن به که اعتماد کنم بر خدای من

۶۳۹

دوست با کاروان کن فیکون
عور گشت از لباس بی‌چونی
که بر آمد بصورت لیلی
گاه مشهور شد بآیت نور
چون بآب و زمین او بر رست
پیش کافور و زنجبیل نهاد
می‌سرشت این چهار جنس بهم
درد ها را درو نهاد
او حدی شربتی از آن بجشید

آمد از شهر لامکان بیرون
باز پوشید کسوت چه و چون
که در آمد بدیده مجنون
گاه مذکور شد بسوره نون
ریشه و بیخهای گوناگون
عسل و تین و روغن و زیتون
مدتی چون تمام شد معجون
زهر ها را ازو نبشت افسون
گشت دیوانه و الجنون فنون
۷۰۶۰

۶۴۰

ای مکان تو از مکان بیرون
در وجودی و از وجود بدر
آسمان و زمین تو داری، تو
فتنه‌ای در میان فکنده ز عشق

سرامت ز کن فکان بیرون
در جهانی و از جهان بیرون
از زمین و ز آسمان بیرون
خویشتن رفته از میان بیرون

۳۲۸

ساعتی نیستی ز دل خالی ۷۰۶۵ نفسی نیستی ز جان بیرون
 آنواینت بفکر چون یابند؛ ای تواز فکراین و آن بیرون
 بنشین و از نشستن خود بینشانی و از نشان بیرون
 آخر و اولی و بودن تو ز آخر و اول زمان بیرون
 چون دل او حدی زبون تو شد این سخن رفتش از زبان بیرون

۶۴۱

شبت می بینم اندر خواب و می گویم: و صالست این ۷۰۷۰ بییداری تو خود هر گز نمی پرسی: چه حالت این؟
 دهان یانوش، قدیاسرو، تن یاسیم خامست آن؟ جبین یازهره، رخ یاماه، ابرویاها لست این؟
 بجرم آنکه مرغ دل هوا دار تو شد روزی شکستی بال او، آنکه نمی گویی: و بالست این؟
 ز هجران شب زلف تو بنشینم بروز غم معاذ الله! چه روز غم؟ خطا گفتم، محالست این؟
 مرا گویند: مجموعی ز عشق آن صنم یانه؟ زهم چون من پریشانی چه جای این سؤالست این؟
 برای عشق تو گر من ببازم مال و جاه خود ۷۰۷۵ ممکن عیبی که: پیش من به از صد جاه و مالست این؟
 حرامست او حدی را جزد رین معنی سخن گفتن که هر کو بشنود گوید: مگر سحر حلاست این؟

۶۴۲

دور مرو، دور مرو، یار ببین، یار ببین دور مرو، دور مرو، یار ببین، یار ببین
 گر ز دل آگاه شدی، هم سفر ماه شدی چون تو درین راه شدی خوبی رفتار ببین
 گر سفرت هست هوس، جان و خرد یار تو بی نصره ازین هر دو طلب، هجرت انصار ببین
 دوست بپرسیدن تو، روی تو در دیدن تو ۷۰۸۰ جنس فروشنده نگر، نقد خریدار ببین
 چند برای دل خود؟ چند هوای دل خود؟ چند رضای دل خود؟ مصلحت یار ببین
 گردن ناموس بزن، نامه زندیق بدر خرقه سالوس بکن، بستن زنار ببین
 دشمن من شد دل من، توبه شکن شد دل من گریس ازینم طلبی، خانه خمار ببین
 خرقه که بردوخته شد، نقد که اندوخته شد پیش رخس سوخته شد، گرمی بازار ببین
 قابل معلوم بپل، پارس مرو، روم بپل ۷۰۸۵ در سرو در دوم نگر: این همه اسرار ببین
 او حدی، از بهر خدا، دور مرو پیش خدا در خود او کن نظری، نقطه و پرگار ببین

۳۲۹

حلقه زرین بر آن گوش کهر بندش ببین
 خال مشکین بر لب شیرین چون قندش ببین
 بسته بر هم کردن شهری، دل دیوانه را
 در میان حلقهای زلف چون بندش ببین
 چشم معنی بر کشای و چشمه آب حیات
 مضمرا ندر گوشه لعل شکر خندش ببین
 اشک هم چون دجله من در غمش دیدی بسی ۷۰۹۰
 بردل من محنت چون آدوه الوندش ببین
 دیده ای کان عهد یاران قدیمی چون شکست؟
 این زمان با دوستان تازه پیوندش ببین
 عاشقان از آرزوی روی او جان می دهند
 آرزوی عاشقان آرزو مندش ببین
 او حدی پندم همی گوید که: ترک عشق کن
 دیدن رویی چنان و دادن پندش ببین!

منم آنکه گلشن عشق را چمنم، ببین
 گذری کن و گل و سوسن و سمنم ببین
 تو او که باشد؟ ازین دویی چه کنی سخن؟ ۷۰۹۵
 همه اوست این نه تویی، بدان، نه منم، ببین
 در و بام خلوت من پرست ز نقش او
 بتو شرح واقعه بیش ازین چه کنم؟ ببین
 ز درش بروز من ار چه دور همی روم
 شب تیره بر سر کوی او وطنم ببین
 بدیار ما چو بدوستی گذرت بود
 سخنم مهرس ز دشمنان، سخنم ببین
 نخورم بر غم تو باده جز بعلازیه
 تو بسر من چو نمی رسی، علمم ببین
 چو پس از منت هوس تفرج دل کند ۷۱۰۰
 بر خاک من رو و باز کن کفتم، ببین
 ز خدای و نفس خود، ار چنان که تو واقفی
 نفس خدای ز جانب یعنیم ببین
 مکن، او حدی، طلبم، که غایبم از زمین
 بهل این زمین و برون ازین زمینم ببین

آن تیر غمزه را دل خلقی نشانه بین
 انگشت رنگ داده و انگشته وانه بین
 روی سیاه چرده و زلف سیاه کار
 چشم سیاه تنگ خوش جادوانه بین
 در باغ عارضش ز برای شکار دل ۷۱۰۵
 زلف چو دام بنکر و خال چودانه بین
 با آن غرور و غفلت و خردی و بیخودی
 یک بوسه زو طلب کن و پنجه بهانه بین
 یک بوسه زو طلب کن و پنجه بهانه بین
 کرد میان لاغر آن خان نیکوان
 پیچیده دایم آن کمر تنگ خانه بین
 از دست زلف هندوی او جور می برم
 بخت مرا نگه کن و حال زمانه بین
 مرد او حدی ز داغ غم او هزار بار
 با آن دو دل حکایت مرد یگانه بین

از بند زلفش پای ما مشکل گشاید بعد ازین ۷۱۱۰ چشمی که بیند غیر او ما را نشاید بعد ازین
 دل را چو بادیدار او پیوند و بیمان تازه شد در چشم ما جز روی او بازی نماید بعد ازین
 خود را چو دادیم آگهی از ذوق حلوانی لبش لذت نیابد کام ما، گر شهید خاید بعد ازین
 در دستگاه چرخ اگر اندوه و محنت کم شود از پیش ما گو؛ خرج کن چندان که باید بعد ازین
 بس فتنه زایید آسمان، در دور چشم مست او از روز گاری وفا تا خود چه زاید بعد ازین
 باز لاف آن دلدار چون باد صبا گستاخ شد ۷۱۱۵ یا عنبر افشانده او، یا هشتک ساید بعد ازین
 ای یار نیکو کار، تو تدبیر کار خویش کن کز ما بجز سودای او کاری نیاید بعد ازین
 تا این زمان گر نطق ما تقصیر کرد اندر سخن بر باد آن شیرین دهان شیرین سراید بعد ازین
 گو: آزمایش را ببر گردی ز خاک او حدی گر در جهان آشفته ای عشق آزماید بعد ازین

دل فراق روی جانان بر نتابد بیش ازین سینه داغ هجر آنان بر نتابد بیش ازین
 با چنین تلخی، که طبع ما کشید از دست هجر ۷۱۲۰ شور این شیرین زبانان بر نتابد بیش ازین
 پیر گشتم، ایدل، از خوبان حذر می کن، که پیر قوت دست جوانان بر نتابد بیش ازین
 مهر بانا، گر توانی رحم کن بر کار ما ز آنکه کار ناتوانان بر نتابد بیش ازین
 چندر اند چون سگان ما را قیب از کوی تو؟ گر گک با چوب شبانان بر نتابد بیش ازین
 او حدی، این گریه کمتر کن، که خاک کوی دوست آب چشم مهر بانان بر نتابد بیش ازین
 طبع یار نازنین در خواب نوشین سحر ۷۱۲۵ ناله فریاد خوانان بر نتابد بیش ازین

من از مادری زادم که پارم پدر بود او شدم خاک آن پایی کزین پیش سر بود او
 ز عالم همی جستم نشان دل آرایش چو عالم شدم بر وی ز عالم بدر بود او
 از آن راه بین گشتم که هر جارخ آوردم دلم را دلیل ره، مرا راهبر بود او
 ز خاطرت نرفت آن نقش و از دل نشد خالی کج رفتی از خاطر؟ که نقش حجر بود او
 قمر وار حالم از کما بیش بود چندی ۷۱۳۰ شد اما سال شمس آن مه، که عمری قمر بود او

زبس قطره باران که فیضش فراهم زد
من آن نقدعرشی، کش درین فرش بنهفتم
نه عقلم بسی گفتمی، مکن یاد اودیگر؟
مجوی اوحدی را تو زمن کندر آن ساعت

۶۴۹

چو دریا شد آن آبی، که وقتی شمر بود او
نه از خاک شد تیره، نه از نم، که زر بود او
که اندر طریق ما عجب بی خیر بود او!
که من بار می بستم، بجانمی دگر بود او

بنگریدن دوا بروی همچون کمان او ۷۱۳۵
انگشت می گرد بتحیر کمان چرخ
گر جان من طلب کند، از وی دریغ نیست
گو: بوسه ای بجان بفروش، از زیان کند
با دشمنان دوست کنم دوستی مدام
از وی پیرس حال من، ای باد صبح دم ۷۱۴۰
آن کو بحسن فتنه آخر زمان بود
آن موی او پهای رسد، گرفرو کشی
گوی طیب خفته ما را خبر نبود:
روزی که جان اوحدی از تن جدا شود
از ذوقهای شعر روانش بسی که خلق ۷۱۴۵

و آن غمزه چو تیر و رخ مهربان او
زانگشت رنگ داده و اندشتوان او
باشنو، که این دروغ نگفتم بجان او
دل نیز می دهم، که نخواهم زیان او
زیرا که غیرت آیدم از دوستان او
باشد که نام من برود بسر زبان او ۷۱۴۰
ناچار فتنها بود اندر زمان او
لیکن بلاغری نرسد در میان او
کامشب نخفت تا بسحر ناتوان او
از دوستی جدا نشود استخوان او
گویند: کافرین خدا بر روان او ۷۱۴۵

۶۵۰

ای عید، بنمودی بمن دی صورت ابروی او
عید من آن رخسار بس، تادر تم باشد نفس
بر عید گاه اربگردد، چو گان بدست، از لاله رخ
صد بار بر زانو نهم سر بی رخساعتی
از سایه سر گردان ترم، بی آفتاب عارضش ۷۱۵۰
تا سایه ای بینی زمن، مشنو که آیم: سوی او
چون از من بگذرم، آنجا بماند او ای او
مرا در وصل او مشکل رسم، تا زان من دانی مرا
فردا که از خاک لحد سر بر کنند این رفتگان
زان دوست دل برداشتن، صورت میند، ای اوحدی

امروز قربان می شوم، گرمی نمایی روی او
چندان که دارم دسترس باشم بجست و جوی او
جز تن نشاید خاک ره جز سر نزیبید گوی او
نادیده خود را در جهان یک بار هم زانوی او
۷۱۵۰ تا سایه ای بینی زمن، مشنو که آیم: سوی او
چون از من بگذرم، آنجا بماند او ای او
مرا از خاک انگیختن نتواند، ابوی او
اکنون که ما را صرف شد عمری بگفت و گوی او

۳۳۳

چون بر توان گشت از رخش، آنکاه خوردنا ساخته

بالین ز سنگ آستان ، بستر ز خاک کوی او

۶۵۱

در صد هلاک من شیوه چشم مست تو ۷۱۵۵
مرد کشی و سر کشی عادت زلف پست تو
غیرت دل نشاندم بر سر آتشی دگر
هر سر هویت، ای پسر، دست گرفته خاطری
هر نفسی که بنگرم باد گری نشست تو
بود گمان من که: تو وعده وفا کنی، ولی
در عجبم که: چون بود از همه باز رست تو؟
مست تو ام، چه می دهمی باده بدست مست خود؟
دل بوفا کجانهند؟ خوی جفا پرست تو
بوسه بده، که نشکند باده خمار مست تو
تا بکنون اگر سرم داشت هوای دیگری ۷۱۶۰
دست بیار ، تا از آن توبه کنم بدست تو
با همه زیر کی، نگر: صید تو گشت اوحدی
ور تو تویی، در او فتد پنجه ازو بشست تو

۶۵۲

گر سوی من چنین نگر در چشم مست تو
سر در جهان نهم بغریبی ز دست تو
آمد بهار و خاطر هر کس کشد بباغ
فاضی ترا بدیده ملامت همی کند
سر بگذرد بجرخ بلندم بگردنی ۷۱۶۵
صدبار پیش دشمن اگر بشکنی مرا
گر دست من رسد بسر زلف پست تو
دردا! که هستیم ز فراق تو نیست شد
سهلست پیش من، چون بنیم شکست تو
یک ساعت اوحدی بدو چشم نگاه کرد
کامی ندیده از دهن نیست هست تو
پنجاه تیر برداش آمد ز شست تو

۶۵۳

ای دلبر سنگین دل ، فریاد زدست تو
کی راست شود کارم؟ زین غصه که من دارم ۷۱۷۰
عقلم چو دهدیاری، گوید که: درین زاری
آنست که صد نوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشم ، تا گشت فراموشم
چیزی که مرا بودی بریاد، زدست تو
از بند رهامی کن، مملوک و بهامی کن
کین بنده نخواهد شد آزاد زدست تو
شادی بغمت دادم و اکنون ز غمت شادم
زیرا که نشاید شد دلشاد زدست تو
چون اوحدی از راهم باشد بدرشاهم ۷۱۷۵
یا دولت او خواهم یا داد زدست تو

۳۳۳

رغبت نمی‌لند بشکر دردمند تو
 بیرون نمی‌روند بجور از کمند تو
 لیکن نمی‌رسند بقدر بلند تو
 مشکل جداشوم ز عنان سمند تو
 ۷۱۸۰ من سر نمی‌کشم، که شدم پای بند تو
 تا خود کدام باشد ازین‌ها پسند تو؟
 بشنو حکایتی که کند دردمند تو

تا فاش گشت ذکر دهان چو قند تو
 محتاج قید نیست، که زندانیان عشق
 کشتند در کنار چمن سروها بسی
 گرسد غبار بردل من باشد از غمت
 و در دیگری ز تیغ جفای تو سر کشد
 کردم فدای تو دل‌ودین و توان و جان
 از دردت او وحدی سخنی دارد، ای نگار

توانم که زمانی نکنم یاد از تو
 کی بفریاد رسی؟ ای همه فریاد از تو
 ۷۱۸۵ که: توشیرینی و شپری شده فرهاد از تو
 ورنه فردا من و پای علم و داد از تو
 برسد فتنه بتبریز و ببغداد از تو
 چهل؟ ای خرمن دل‌ها شده بریاد از تو
 خود ندیدیم چنین کار ببنیاد از تو
 ۷۱۹۰ بنده‌ای نیست که داند شدن آزاد از تو

گرچه امید ندارم که: شوم شاد از تو
 گفته بودی که: بفریاد تو روزی برسم
 دانم این قصه به خسرو برسد هم روزی
 اگر امشب سر آن زلف بمن دادی، نیک
 گرتو، ای طرفه شیراز، چنین خواهی کرد
 دوش گفتمی: بدلت در زرم آتش روزی
 دل ما را غم هجر تو ز بنیاد بکند
 او وحدی را مکن از بند خود آزاد، که او

کسی دیگر درین عالم بکاری نیست غیر از تو
 ولی زینها کسی خودد شماری نیست غیر از تو
 غم عشق تو ما را، پرده داری نیست غیر از تو
 مرا منظور در آفاق باری، نیست غیر از تو
 ۷۱۹۵ من دلخسته را امروز باری نیست غیر از تو
 که در غم، عاشقان را غم گساری نیست غیر از تو
 کزین نخچیر گاه اورا شکاری نیست غیر از تو

درین لشکر، که می‌بینی، سواری نیست غیر از تو
 هر آن کس را که میدانی شماری بر گرفت از خود
 درون پرده‌ای، لیکن چو از ما پرده برگیرد
 اگر غیری نظر بازی کند با صورت دیگر
 بروز خستگی خواهند دردم باری از باران
 چو غم دادی بغم خواران، نباید کرد تقصیری
 سگ تست او وحدی، جابا، نگاه کن بحال او

تو ماهی ، مهر نتوان دیدن از تو
 میان خاک و خون غلتیدن از تو؛
 که رخصت نیست برگردیدن از تو
 نخواهم دامن اندر چیدن از تو
 همی باید مرا ترسیدن از تو
 گناه از بنده و بخشیدن از تو
 شفا یابد بیک پرسیدن از تو

۷۲۰۰

توسروی ، برنشاید چیدن از تو
 من آشفته دل را تا کی آخر
 بگردان رخصت خونم بعالم
 گرم صد آستین بر رخ فشانی
 ترا چون هیچ ترسی از خدان نیست
 گناهم نیست اندر عشق و گرهست
 اگر صد رنج باشد اوحدی را

گر صبر و زربودی مرا ، کارم چو زرمی شد ز تو ۷۲۰۵ بی صبرم ، ار نه کار من نوعی د گرمی شد ز تو
 روی زمین پر زهره و شمس و قمر می شد ز تو
 روزی من دل خسته را آخر خبر می شد ز تو
 هم سینه پرمی شد زغم ، هم دیده ترمی شد ز تو؟
 دل خسته ای ، کش سالپاخون در جگر می شد ز تو
 ۷۲۱۰ شب روز می گشت از رخت ، شامم سحر می شد ز تو
 ایوان ما پر شاهد و شمع و شکر می شد ز تو
 آشفته ترمی شد زمن ، دیوانه تر می شد ز تو
 کارش چو کار اوحدی زیر و زبر می شد ز تو

گر صبر و زربودی مرا ، کارم چو زرمی شد ز تو
 زان روی همچون مشتری گرده بر می داشتی
 بس بی نشان افتاده ای ، ورنه پس از چندین طلب
 بریاد داری : کز غمت شبها ب تنهایی مرا
 زان جام لعنت گه گهی می ریز آبی بر جگر
 گر روز می کردم شبی بارویت اندر خلوتی ۷۲۱۰
 و ر بی رقیبان ساعتی نزدیک ما می آمدی
 لیلی اگر و افشده ای از ما چو مجنون ، هر نفس
 گر چرخ گردان داشتی در دل ز مهرت ذره ای

بس می خروشد آن سخن دل خراش تو
 ۷۲۱۵ دخل گراف بنگر و خرج بلاش تو
 وانگه زیبست خواهی فزون تر معاش تو
 کمتر ز دام نیست دم دانه پاش تو
 روی زمین پرست ز تشویش فاش تو

ای آنکه نیست جز بریار انتعاش تو
 زرقی همی فروشی و شهری همی خری
 گویی که : دین پرستم و دنیا پرست نه
 بر روی راه این دوسه حیوان ، براستی
 گه از خود ز خلق پپوشیده ای ، ولی

فردا کجا خلاص دهی آن مرید را؟
کامروز قرض دار شد از بهر آتش تو
با او حدی مباح کرامات خود، که هیچ ۷۲۲۰ کاری نمی رود ز بباش و مباح تو

۶۶۰

ای نور چشم من زرخ لاله رنگ تو
در دهر سو کوار نباشد بحال من
پیش رخت ز شرم بریزند رنگها
بر زان دل چوسنگ و بر همه چوسیم خام
همسند کشتن من مسکین، که بعد ازین ۷۲۲۵
مانند من شکار نیفتد بچنگ تو
اکنون سپر چه سود؟ که بردل گذار کرد
پیکان تیر غمزۀ هم چون خدنگ تو
میدان فراخ یافته ای، او حدی، ولی
در وصل او عجب که رسد دست تنگ تو!

۶۶۱

ترا گزید دل من، مرا گزید غم تو
متاب روی و سر از من، مباح بی خبر از من
تویی علاج غم ما تویی مسیح دم ما ۷۲۳۰
که روز و شب دل و چشم در آتش تو نم تو
ز راه دور و بیابان چه باک و دوزخ تابان؟
بصیدمان کند کس هوا و رغبت ازین پس
مگر تو چاره کارم کنی و زخم که دارم
کدام جنس که دستم نباخت بر سر کویت؟
گر آن مجال ببینم شبی که: با تو نشینم ۷۲۳۵
کنم شکایت بسیار از التفات کم تو
مکن شکسته و خوارش، بدست کس مپارش
که او حدیست درین شهر سکه درم تو

۶۶۲

ای خر من گل خوشه چین بیش تن و اندام تو
بر بام رو تا خلق را در تیره شب روشن شود
بلیبل نخواند، وصف گل تا من نگویم نام تو
ماهی ز طاق آسمان، ماهی ز طرف بام تو
تادردمی حاصل شود هم کام من، هم کام تو
یک بوسه درده زان دهن و انگه بر این خون من
مثل دهانت شکری در مصر نتوان یافتن ۷۲۴۰
ای مصر زیبایی نهان در زلف همه چون شام تو

۳۳۹

دیشب سلامی کرده‌ای، چون قدر آن نشناختم
نشگفت از آه سرد من و زرننگ و روی زرد من
از سیم خالی می‌کنی و زمشک خالی می‌زنی

امروز خود را می‌کشم در حسرت دشنام تو
ای جان غم پرورد من پرورده انعام تو
این دامها چندان افگنی؛ ای او حدی در دام تو

۶۶۳

ای رشک گل تازه رخ چون سمن تو
پای نفس اندر جگر نافه شکسته ۷۲۴۵ بوی شکن طره عنبر شکن تو
آنها که بمویی بفروشند بهشتی
دل تنگ شود غنچه و لب خشک و جگر خون
بر عقد گهر طعنه زند گاه تبسم
بر پیرهن ار نقش کنی صورت نرگس
شد کاسته چون موی تن او حدی، ارچه ۷۲۵۰ کاهیدن مویی نپسندد ز تن تو
در حلق دل سوخته شیفته خالسر

عرعر خجل از فد چو سرو چمن تو
مویی بجهانی بخزند از بدن تو
از رشک شکر خنده تنگ دهن تو
آن رسته دندان چو در عدن تو
بینا کندش بوی خوش پیرهن تو
زنجیر بلا گشته دو مشکین رسن تو

۶۶۴

ای ترک، دل ما را خوش دار بجان تو
چون سروروان داری قدی بخرامیدن
ابرو چون کمان سازی، تاثیر غم اندازی
هر چند فراخ آمد صحرای جهان بر من ۷۲۵۵ هر لحظه بتنگک آیم زان تنگ دهان تو
دل خواسته‌ای از من، نتوان بتو دل دادن
مانند رکابت رو بر پای تو می‌مالم
لاف از سخن شیرین دیگر نزنم بیشت
آشفته شوم هر دم بر صورت زیبایی
اکنون که بشیدایی چون او حدی از غفلت ۷۲۶۰ در دام تو افتادم، جان من و جان تو

مگذار تن ما را لاغر چو میان تو
و آن روی چو گل خندان بر سروروان تو
گر زخم خورم، باری، از تیرو کمان تو
زیرا که: چو بگریزی کسی نیست ضمان تو
باشد که بدست افتد یک روز عنان تو
کین لفظ نمی‌زیبد الا ز زبان تو
باشد که نشان یابم روزی ز نشان تو
۷۲۶۰ در دام تو افتادم، جان من و جان تو

۶۶۵

بجان من، بجان من، بجان تو، بجان تو
ز سود من، نپندارم، ترا هرگز زیان دارد

که نام من ز فرمایی فراموش از زبان تو
که سود تست سود من، زیان من زبان تو

۳۴۷

تو و من در میان ما کجا گنجد؛ که این ساعت
 غلط کردم، نه آن گنجی که در آغوش من گنجی
 سر از خاک زمینم بر ندارد آسمان هرگز ۱۷۲۶۵
 اگر ساکن خودم خواند زمین و آسمان تو
 لبتمی بر سدا ز جانم که؛ کامت چیست؛ تا دانم
 گمان بردی که برگشتم بجور از آستانت من؛
 دل از ما خواستی، جانان، درین نیست دل، لیکن
 از آن حشمت که می بینم نخواهد هیچ کم گشتن
 تو با آن حسن و زیبایی نگردی هم نشین من ۷۲۷۰
 که از خواری و گمراهی نمی یابم نشان تو
 بدین سرمایه چون گردد کسی گردد کان تو؛
 رخت راشد بجان و دل خریدار او حدی، لیکن

۶۶۶

بچشم سر همدل سازم دل خود را بجان تو
 دل من بوسه ای زان لب تمنی می کند، لیکن
 چو دست خود نخواهی کردن اندر گردنم روزی
 مرا گفتی: میان در بندا اگر خواهی کنار من ۷۲۷۵
 میان بستم، که در بندم بدست خود میان تو
 چو از حکم حدیث تو نمی دانم گذشتن من
 چه باشد گر بنام من فرو خواند لب حرفی؟
 بهر جانب ز شوق چون سگ کم گشته می کردم
 خنک یاری که هستی تو بخلوت هم نشین او!
 بدستان او حدی را کرد چشمت پیرومی بینم ۷۲۸۰
 سرش را من، که خواهد رفت در پای جوان تو

۶۶۷

زود شود باز بسته تو
 عاشق از دام بسته تو
 رونق گل می برد همیشه
 عارض چون لاله دسته تو
 آن شکرینی، که وقت بوسه
 قند بریزد ز بسته تو
 رحم، که بر هم شکست ما را
 طره در هم شکسته تو
 وقت نیامد که باز بندی؟ ۷۲۸۵
 رشته عهد گسسته تو

عید من آن دم بود که بینم
تن بسرشک چو سیم شویم
او وحدی، اینجا چه گرد خیزد؟
طاق تیر غمش نیاورد

۶۶۸

ماه جمال خجسته تو
زان تن چون سیم شسته تو
زین دل درخون نشسته تو
سینه مجروح خسته تو

دل من خسته یاریست بی تو
مرا گوییکه: بی من جان همی ده
ترا در سر دلازاریست بی من
تو فخری میکنی بر من، چه حاجت؟
دلی را شادپنداری تو، ز نهارا!
فضای هفت کشور بر دو چشمم
هر آن گل کز گلستانی بر آید

۷۲۹۰

تنم در قید بیماریست بی تو
کرا خود غیر ازین کاریست بی تو؟
مرا با خود دلازاریست بی تو
مرا از خویش خود عاریست بی تو
مپندار این، که پنداریست بی تو
ز غم چون چار دیواریست بی تو
بچشم او وحدی خاریست بی تو

۷۲۹۵

۶۶۹

گرچه زان ما گشتی، سر ما چه دانی تو؟
چون ز خود نشد خالی هیچ نفس خود بینت
شب چو خفته می باشی تا بروز در خلوت
ای که مرد معنی را زیر خر قه می جوئی
«ها» و «هو» که در حالت می زنی و اونا بد
هفت عضو سر کش را زیر پای نا کرده
جز رضای خود چیزی چون نجسته ای هر گز
گفتی: آشنا گشتم با خدای در معنی
او وحدی صفت با او هر چه گفتمی آن بشنو ۷۳۰۵ لیکن اندرین گنبد این صدا چه دانی تو؟

ورچه مات می خوانیم، این دعا چه دانی تو؟
از خدا سفر کردن، در خدا چه دانی تو؟
گر هدر شود خونی، یا هبا چه دانی تو؟
چون ندیده ای او را «هو» و «ها» چه دانی تو؟
آسمان هفتم را زیر پای چه دانی تو؟
از سخط کجا ترسی؟ یارضا چه دانی تو؟
ای ز عقل بیگانه، آشنا چه دانی تو؟
او وحدی صفت با او هر چه گفتمی آن بشنو ۷۳۰۵ لیکن اندرین گنبد این صدا چه دانی تو؟

۶۷۰

ای مدد تیره شب از موی تو
بر سر آنم که: شوم یک سحر

روز مرا روشنی از روی تو
خاک نسیمی که دهد بوی تو

۳۳۹

خاك شوم، تامگر آرد مرا
 باز بگوش تو رساند مدر
 برمكن از من بجفادل، كه من
 قيمت وصل تو كه داند كه چيست؛
 زلف تو در حلق دل او حديست
 باد محبت بسر كوى تو
 قصه ما حاجب ابروى تو
 برنكنم خيمه ز پهلوى تو
 هر دو جهان مى نهويك موى تو
 چون نكشد خاطر او سوى تو؛

۶۷۱

سوى من شادى نيايد، تا نيايم سوى تو
 من دلى دارم كه دروى روى شادى هيچ نيست
 هر كسى از غم پناه خود بجايى مى برد
 ۷۳۱۵ من چو غم بينم روم شادى كنان در كوى تو
 چشم تر كتر اغلامان گر چه بسيارند، ليك
 زين غلامان مقبل آن خالست و مخلص موى تو
 من بغم خوردن نهادم گردن بيچارگى
 زانكه كس شادى نميند در جهان از خوى تو
 او حدى، تن در شب غم ده، كزين شيرين لبان
 روز شادى كس نخواهد كرد جست و جوى تو

۶۷۲

گل در قرق عرق كند از شرم روى تو
 در شانه ديد موى تو صافى وزان زمان
 ۷۳۲۰ برسينه سنگ مى زند از شوق موى تو
 بر پاي سرو و بيد نهد روى هر نفس
 صافى ز حسرت و هوس قد و روى تو
 مشكين كند كنار و ليش هر بمدتى
 آن باد مشك بيز كه آيد ز سوى تو
 صافى بجاي آب روانها كند نثار
 بردست آنكه آب زند خاك كوى تو
 دستش بجان نمى رسد، ارنى بجاي آب
 مى كرد جان خويشتن اندر گلوى تو
 روزى بنه بخوردن مى پاي در قرق
 ۷۳۲۵ تا ما بسر كشيم چو صافى كدوى تو
 كى كرده مى من از لب صافى حديک؛ اگر
 وقتى برو دهان ننهاده سبوى تو
 تو در مراغه فارغ و صافى بنو بهار
 در خاك و خون مراغه زنان ز آرزوى تو
 بر ما تو بسته در چو قرق سال و ماه و ما
 سردر جهان نهاده چو صافى ببوى تو
 صافى ز سنگ تفرقه فرياد مى كند
 مانند او حدى، كه بنالد ز خوى تو

دل بتو دادیم وشکستی ، برو ۷۳۳۰ سینه ما را چو بختی، برو
 داد دل از پیش تو می خواستم چون بت بیداد پرستی ، برو
 باز ز سر عربده داری وجنگک هیچ نگویم که: تومستی، برو
 نیستی ازهمچو منی در جهان سهل بود، چون که توهستی، برو
 آمده بودم که نشینی دمی چرن ز تکبر نشستی ، برو
 گم شده بودم که: بجویی مرا ۷۳۳۵ چونکه نجستی وبختی، برو
 اوحدی شیفته در دام تست گرتوازین دام بجستی، برو

حسن مصرست ورخ چون فمرت میردرو عشق زندان وحصارش که شدم پیردرو
 خم ابروت کمانیست ، که دایم باشد هم کمان مهره وهم ناوک وهم تیر درو
 حلقه زلف تو دامیست گره گیر، که هست حلق و پای دل من بسته بزنجیر درو
 جنتست آن رخ خوب وزدهان ولب تو ۷۳۴۰ می رود جوی شراب وعسل و شیر درو
 خود که جویدز کمندس زلف تو خلاص؟ که باخلاس رود گردن ننجیر درو
 بسم این کار پریشان، که نمی بینم جز جگر ریش و دل سوخته توفیر درو
 گر من از عشق تو آشفته شوم نیست عجب کاوحدی شیفته شد باهمه تدبیر درو

امشب از پیش من شیفته دل دور مرو نور چشم منی ، ای چشم مرا نور، مرو
 دیگری از نظرم گربروود باکی نیست ۷۳۴۵ تو، که معشوقی ومحبوبی ومنظور، مرو
 خانه ما چو بهشتت بر خسار تو حور زین بهشت، اربتوانی، مرو، ای حور، مرو
 امشب از نرگس مخمور تو من مست شوم مست مگذار مرا امشب ومخمور مرو
 عاشق روی توام، خسته هجرم چه کنی؟ نفسی از برای من عاشق مهجور مرو
 دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا ای دواي دل ما ، از سر رنجور مرو
 اوحدی چون زوفاخاك سر کوی تو شد ۷۳۵۰ سر کشی دم کن واژ کوی وفادور مرو

آن چشم مست بین، که دلم گشت زار از تو
 کرد از تنم بقصد بر آورد و همچنان
 گریبش او گذار کنی، ای نسیم صبح
 او گسر باختیار دل ما رود دمی
 روزی بلطف اگرسک کویم لقب نهد
 ۷۳۵۵ زانگه مرا همیشه بس این افتخار از تو
 هر کس که با درخت گلی دوستی کند
 آن کو بتیغ روی بگرداند از حبیب
 گر دوست بردل تو زند زخم بی شمار
 تا از کنارم آن گهر شب چراغ رفت
 اورا بخون دیده پپرورده ایم، لیک
 ۷۳۶۰ شاخی بلند بود، نجیدیم بار از تو
 دل شاد می کنیم بدین یادگار از تو
 داغم گذاشت دردل و بر ما گذشت و ما
 گفتیم که: او حدی ز غمت مرد، رحمتی
 گفتا: مرا چه غم که بمیرد هزار از تو؟

ای دل مکن، بهر ستمی این نفیر از تو
 آن دوست گر بتیر کند قصد دشمنی
 از یار ناگزیر نشاید گریختن
 ۷۳۶۵ زان کس توان گریخت که باشد گزیر از تو
 گرجان طلب کند ز تو جانان، بدین قدر
 ضنت مکن، فدا کن و منت پذیر از تو
 جانی که داغ عشق ندارد کجا برند؟
 گر بایدت که زنده بمانی بمیر از تو
 بامدعی بگوی که: ای بی بصر، مکن
 عیب نظر، که دیده نبیند نظیر از تو
 یعقوب در جدایی یوسف بجان رسید
 تا بعد ازین چه مرده رساند بشیر از تو؟
 در عشق نیکوان بجوانی کنند عیش
 ۷۳۷۰ ما عیش چون کنیم؟ که گشتیم پیر از تو
 ای در خطر فگنده دلم را تو از خطا
 وانگه ندیده هیچ خطای خطیر از تو
 روزی بدست باد نشانی بما رسان
 زان زلف عنبرین، که خجل شد عبیر از تو

از سوز او حدی حذری کن ، که وقتها سلطان زبان کند ، که بنالد فقیر ازو

۶۷۸

عمر که بی او گذشت ، ذوق ندیدیم ازو
دست تمنای ما شاخ امیدی نشانده ۷۳۷۵ لیک بهنگام کار میوه نجیدیم ازو
چند جفا گفت وزو دل نگرفتیم باز
گر چه ستمگاره بود خاطر ازو بر ننگشت
از پی چندین طلب دل چو زباغ رخس
زودل ما بعد ازین عشوہ نخواهد خرید
گر ز تو پرسند: کیست عاشق دیوانه؟ گو: ۷۳۸۰ ما ، که نشان وفا می طلبیدیم ازو
باز شنیدیم: کو آتش ما می کشد
چشم سیه کاسه کرد سرخ بخون روی ما
بر سر خوان لبش ، پیش حسودان ما
چون بدر دل رسی ، رنگ رخ او حدی

۶۷۹

گر دهد یارت امان ایمن مشو ۷۳۸۵ وور ببخشاید ، بجان ایمن مشو
آن زمان کت گوید: ای من جمله تو
جمله مکرست ، آن زمان ایمن مشو
روی اورا گر ببینی آشکار
باز خواهد شد نهان ، ایمن مشو
گر کنارت ، گوید: از زر پر کنم
تا نبندی در میان ، ایمن مشو
وقت بیگاهست ، هان! گامی بیوی
دزد همراهست ، هان! ایمن مشو
گر شوی ایمن زخوف دزد ، نیز ۷۳۹۰ از خلاف کاروان ایمن مشو
ور نماز و روزه گمراهت کند
از غرور این و آن ایمن مشو
چون نهد دیوانه ای دانای نام
از کرامات ار پیری در هوا
عاقلی؟ خود را بدان ، ایمن مشو
از کرامات ار پیری در هوا
ای که اندر بی نشانی می روی
از حریف بی نشان ایمن مشو

۳۴۳

اوحدی، چون سرش آمد بر زبان ۷۳۹۵ سرنگه دار، از زبان ایمن مشو

۶۸۰

دل سر ای خاص شد، از مجلس عامش مگو
جان جو بر جانان رسید، از بیک و بینامش مگو
مرغ جان ما، که از تار بدن بودش قفس
باز دست شاه گشت، از دانه و دامش مگو
ما از آن یوسف ببوی فانیم، ای باد صبح
بوی پیراهن چو آوردی، ز اندامش مگو
ای که میگوی: خیال او توان دیدن بخواب
مرد چون شوریده گشت، از خواب و آرامش مگو
آنکه روی دوست دید، او را بکفر و دین چه کار؟
۷۴۰۰ و آنکه مست عشق گشت، از باده و جامش مگو
چند گویی: پخته ای باید که گردد گرداو؟
سینه ما سوختست، از پخته و خامش مگو
دوش میگفتی که: دانستم که خون من که ریخت؟
آنکه میدانی همانست، اوحدی نامش مگو

۶۸۱

ای ز چین و حلقه زلف سیاه
بسته شادروان خوبی کرد ماه
در سر زلف تو صد لیلی اسیر
در زنخدان تو صد یوسف بچاه
قاتلت چون سایه بر راه افکنند
آفتاب آنجا چه باشد؛ خاک راه
کس گناهی بر تو نتواند نشاند
خون خلقی گر بریزی بی گناه
آه! کز شوق تو میسوزیم و نیست
زهره آن کز غمت گوییم: آه!
صبر میورزیم و غماز آب چشم
عشق می پوشیم و رنگ رخ گواه
عاقبت دودی بر وزن بر شود
چند شاید داشت این آتش نگاه؟
بی تو در گور آنچنان گرم که اشک
از سر خاکم برویاند گیاه
۷۴۱۰
اوحدی گر کشته شد عمر تو باد:
قتل درویشی چه باشد پیش شاه؟

۶۸۲

چون همه ملک وجود خانه شاعست و شاه
راه چه جوئی بغیر؛ بیش چه پویی بر راه؟
ای که نجیدی گلش، در گل خود کن نظر
ای که ندیدی رخش، در دل خود کن نگاه
تا تو بخود می روی، گر چه نه بد می روی
بی تلفی نیست مال، بی کلفی نیست ماه
رنگه دویی رنگه ماست، ورنه ز نوری چراست؟
۷۴۱۵ پیکر چینی سفید، هیکل رنگی سیاه
وادی قدسست مین! رو بکن از پای کفش
نادی عشقست هان! روبنه از سر کلاه

۳۴۴

اوحدی، ارکا ز هست، بر در او بار هست
یار کمین ها کند، غارت دینها کند
در شو و حجت بگیر، بگر و حاجت بخواه
آنکه چنین ها کند، بر تو نگیرد گناه

۶۸۳

آن تیر بالا را ببین: زابر و کمانها ساخته
جان در بلای زلف او، تن مبتلای زلف او
آشفته چون ما کا کفش، بر عارض همچون گلش
ز لغش بغنبر بیختن، استاد در خون ریختن
سر بر خروش لعل او، جان باده نوش لعل او
دردش بلای ناگهان، مهرش میان دل نهان
او در نبرد اوحدی، فارغ ز درد اوحدی ۷۴۲۵
بر روی زرد اوحدی، از خون نشانها ساخته
از تیر چشم مست خود آهنگ جانها ساخته
در چین مشکین سنبلی، حسن ارغوانها ساخته
چشمش بسحر انگیختن، بند زبانهها ساخته
شکر فروش لعل او، در دل دکانها ساخته
وانگه بیرون از جهان، حسنی جهانها ساخته

۶۸۴

ای جان من ز هجر تو در تن بسوخته
سنگین دل تو در همه عمر از طریق مهر
هر دم ز غصه، چیست نگویی مراد تو؟
بی چهره چو شمع تو در خلوت تنم
بر درد و داغ و محنت و اندوه ورنج من ۷۴۳۰
در مسکنی که این دل مسکن کشیده دم
چون اوحدی مرا ز غمت آتش جگر
صد دل رمهر روی تو بر من بسوخته
بر حال من نسوخته و آهن بسوخته
زین ناتوان عاشق خرم من بسوخته
دل را چراغ مرده و روغن بسوخته
هم مرد خسته گشته وهم رن بسوخته
خرمن بباد داده و مسکن بسوخته
در آستین گرفته و دامن بسوخته

۶۸۵

روز عید آن ترک را دیدم پگاه آراسته
طاق ابرورا ز شوخی چون هلالی داده خم
هم جمال ماه رویش آب خوبان ریخته ۷۴۳۴
بندگان از پیش و پس حیران و شاه آراسته
حلقه ای از ناله و فریاد و آه آراسته
روز عید آن ترک را دیدم پگاه آراسته
طاق ابرورا ز شوخی چون هلالی داده خم
هم جمال ماه رویش آب خوبان ریخته ۷۴۳۴
بندگان از پیش و پس حیران و شاه آراسته
حلقه ای از ناله و فریاد و آه آراسته

نر کس چشم و گل رخسار و سر و قد او در شنکج حلقه زلف سیاه آراسته
 زلف چو گان و ار خود هم چون رسنهاده تاب وانکبھی گوی ز نخدان رابجاه آراسته
 لاف عشقت میزند آشفته حالان جهان ۷۴۴۰ او حدی میرست و در عشقت سپاه آراسته
 دیدن خوبان اگر جرم و گناهست، ای صنم نالها دارم بدین جرم و گناه آراسته

۶۸۶

خیانتگر خیانت کرد و ما دل در خدا بسته سر و پای خصوصت را بزنجیر و فابسته
 لگام این دل خیره بدست صبر و اداده طناب این دل و وحشی بمیخ شکر و ابسته
 تو ای همراه، ازین منزل مکن تعجیل در رفتن که این جادر کمند او اسیر اند پابسته
 بجای خویش میبینم درونت گر ببخشاید ۷۴۴۵ چو در شهر کسان بینی غریبی^۱ مبتلا بسته
 خیر کن سینه ما را بوستان مژده ای نیکو اگر بینی تو در گوشه دل اشکسته را بسته
 ترا، ای زاهد، ار حالیست میترسی ولیکن ما علم بر بوته آوردیم و سنجق بر هوا بسته
 اگر در شرع دیدار رخ نیکو خطا باشد بدور روی او چشمی نبینی از خطا بسته
 عنان از دست رفتا کنون، چرا پندم نمیدادی در آن روزی که میدیدی تو آن بند بالا بسته؟
 نمیخواهم که بنمایم بجایی حال خود در نه ۷۴۵۰ ببخشایی تو چون بینی دلم را چند جا بسته
 بتدبیر دل مسکین از آن چندین نمیگویم که میدانم نخواهد شد چنین اشکتها بسته
 زبان او حدی ساز نیست در بزم هوسبازان برو ابریشم زاری ز بهر آن نوابسته

۶۸۷

روی زیبا نتوان داشت نهان پیوسته خاصه رویت که بر وحست و روان پیوسته
 زلف از دست بدادیم و ز دل خون بجکید گویی آن زلف رگی بود بجان پیوسته
 آم از دیده روانست و خیال قد او ۷۴۵۵ همچو سرویست در آن آب روان پیوسته
 ابروان همچو کمان داری رمژگان چون تیر وز پی عر بده تیرت بکمان پیوسته
 بار دیگر بگزند دل ما معنی کوشی ای برغم دل ما در د گران پیوسته
 در شگرفان حر کاتیسست که آتش خوانند در تو آن هست و دو صد فتنه بآن پیوسته
 او حدی نام بر آورد بنیکو سخنی تا که نام تو شد او را بزبان پیوسته

ای ازدهان تنگت شهری شکر گرفته ۷۴۶۰ نام رخ تو گل را از خاک بر گرفته
 آن روی راهپوشان، زیر آکه درممالک
 دیگر ز سر نگیرد با من جفا زمانه
 صد کاروان دل را در راه محنت تو
 از تیر غمزه تو هر بیدلی که داری
 ما رنگ قصه خود پوشیده از خلاق
 ۷۴۶۵ و آنکه زغصه ما عالم خبر گرفته
 وز او حدی مرا تو بیچاره تر گرفته

کجایی؟ ای زرخ آب ارغوان رفته
 بخون دیده ترا کرده ام بدست، ولی
 همیشه قد تو با سر کشی قرین بوده
 گل از شکایت آنجورها که روی تو کرد
 ۷۴۷۰ هزار بار بنزدیک باغبان رفته
 بدین شکسته مسکین ناتوان رفته
 که مرده باشم و خاکم در استخوان رفته
 حدیش از دهن و تیرش از کمان رفته
 چگونه راز دل او حدی توان پوشید؟

آن گل سوریست در کالاله نهفته
 در دهن کوچک چویسته او بین
 ۷۴۷۵ از گل و شکر نواله ایست لب او
 سینۀ من هر نفس که زد بفراش
 خط خوشش را حوالتمست بخونم
 در جگر او حدی نگر، که ببینی
 دم بدم او را غزل بسوز تر آید
 ۷۴۸۰ یا بعیرست بر گک لاله نهفته
 رسته دندان همچو ژاله نهفته
 داعیه بوسه در نواله نهفته
 در دم او شد هزار ناله نهفته
 کی شود آن خط و آن حواله نهفته؟
 از غم او درد چند ساله نهفته
 از نظرش تا شد آن غزاله نهفته

ای از عرب و از عجمت مثل نزاده
 در روی عجم چشم تو صدتیر کشیده
 خوبان عرب بر سر اسب تو دویده
 از چشم تومجنون عرب یافته مستی
 ۷۴۸۵ گیرد عربی داغ غمت بر تن سوده
 از روی تو در عید عجم خاسته غوغا
 در ملک عجم اوحدی از وصف رخ تو
 حسن تو عرب را و عجم را بتو داده
 وز چشم عرب لعل تو صد چشمه گشاده
 شاهان عجم پیش رخت گشته پیاده
 وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده
 دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده
 از زلف تو در دین عرب فتنه فتاده
 بر نطق فصیحان عرب بند نهاده

عارف چو بحر باید لب خشک و رخ گشاده
 از خاک در گذشته ، افلاک در نوشته
 چون عاشقان جانی، در حال زندگانی
 ۷۴۹۰ هفتاد بار مرده ، هشتاد بار زاده
 وین نفس خوار کرده ، چون خاک او افتاده
 رخ از ازل بریده ، رخ در ابد نهاده
 از جملهگان بریده ، در وحدت ایستاده
 پس نام او نوشته بر روی لوح ساده
 خود را شمرده با او چون صفر در عدد ها
 ۷۴۹۰ او را بدیده در خود چون می زجام باده
 دایم بسان پسته ، خندان و دل شکسته
 زاسب وجود جسته ، چون اوحدی پیاده

ببخشا، ای من مسکین بدل در دامت افتاده
 زهر سوخته ای بر خاست در ایام حسنت، من
 نمی افتد تر ادرس کزین جانب نهی گامی
 بر آید شاخ مر جانی بر و صد جا ازان قطر ۷۵۰۰
 که باشد وقت می خوردن ز لعل جامت افتاده
 چو شکر در گداز عشق از آن بادامت افتاده
 مر آرام دل بردند، چشمان تو ، کی بینم
 گذاری بر من مهجور بی آرامت افتاده؟
 دلم راقرعه عشق و هوس بر نامت افتاده
 کجا ایمن توانم بود در ایامت افتاده؟
 مگر بینی سر ما را بزیر گامت افتاده
 چو شکر در گداز عشق از آن بادامت افتاده
 گذاری بر من مهجور بی آرامت افتاده؟

ترا عاشق فراوانست و بیدل در جهان، لیکن
 قبا در بندتست، اماندار در کمر چیزی
 ترا از مستی و عشق من آگاهی بود وقتی ۷۵۰۵
 که باشد دردی دردی چنین در کامت افتاده
 بمن گفتمی که: هر روزت ببخشم زین دهن بوسی
 بدشنام او حدی را یاد کردی، کی روا باشد؟
 کنون می بینم زان وعده خیلی وامت افتاده
 دعایی گفته آن مسکین و در دشنامت افتاده

۶۹۴

ای مرغزار جانها لعل تو آب داده
 رویت بیک لطیفه مهر اسپر شکسته
 دل را لب تو از می تاراج روح کرده ۷۵۱۰
 جانرا رخ تو از خوی بوی گلاب داده
 پیش رخ و جبینت باج و خراج هر دم
 بیدار با تو خواهم بکشب که باده نوشم
 چشم من از خیالت هر سوزنی که بسته
 فردا مگر عقوبت کم باشد او حدی را
 وی تب کشیده دل را زلف تو تاب داده
 چشمت بنیم غمزه دل را جواب داده
 هم مشتری کشیده، هم آفتاب داده
 و آن مردم گراسر سوی خواب داده
 توفان گریه آنرا یکسر بآب داده
 امروز عشقت اورا چندین عذاب داده

۶۹۵

ساقیا، خیز و یک دو جام بده ۷۵۱۵
 می گلرنگ لاله فام بده
 دهن همچو قند را بکشای
 بیدلان را ببوسه کام بده
 دلم از شربت حلال گرفت
 ساغری باده حرام بده
 تو غلام که ای؟ نمی دانم
 قدحی، ای منت غلام، بده
 بسلامت چو میروی، ای باد
 آن پری را ز من سلام بده
 گو که: از نام مانداری ننگ ۷۵۲۰
 ساعتی ترك ننگ و نام بده
 همه داری تو هر چه می باید
 من چه گویم ترا: کدام بده؟
 سخن لعل آبدار بگوی
 خبر قند خوش خرام بده
 تا که دینک وصال پخته شود
 او حدی را شراب خام بده

۶۹۶

کام دل تنگ از آن تنگ دهانم بده
 بوسه ای، ار آشکار نیست، نهانم بده

۳۴۹

خانه جدا میکنی ، طافت اینم ببخش ۷۵۲۵ بوسه بها میکنی ، مکنت آنم بده
 چون نتواند کسی چارهٔ بهبود من
 دل بتمنای تو بر در امید زد
 یا چو سلیم جای ساز ، یا بسکانه بده
 دانش و دین مرا میکنی ارزان بها
 این همه ارزان ترا ، وصل گرانم بده
 باغ ترا باغبان بودم و آفت رسید
 در پی جان منی ، اینهمه تعجیل چیست؟ ۷۵۳۰ بندهٔ بد نیستم ، خواجه ، امانم بده
 چون ز در قرب تو گشت شبانی عزیز
 یوسف گر کم مساز ، قرب شبانم بده
 از سر گردن کشی دوش زدم بر فلک
 دوش چه می‌داده ای ؟ باز همانم بده
 آن دل‌وجانی که بود ، هر دو چو دادم بتو
 ای دو جهان زان تو ، هر دو جهانم بده
 گر چه بر فتم بسی ، از تو نشان کس نداد
 من بتوره چون برم ؟ هم تو نشانم بده
 او حدی ارشد ز بون وقت ثنای تو ، من ۷۵۳۵ مرد زبون نیستم ، مزد زبانم بده

۶۹۷

یا بنزد خویشتن راهم بده
 از دهانت چون نمی یابم نشان
 یا مجال ناله و آهم بده
 تشنهٔ چاه ز نخدان تو شد
 بوسه‌ای زان روی چون ماهم بده
 جان من ، آبی از آن چاهم بده
 غربت من در جهان از بهر تست
 قربت خاصان ؛ در گاهم بده
 دوش میگفتی : زمن چیزی بخواه ۷۵۴۰
 بوسه‌ای زان لعل می خواهم ، بده
 هر چه از من خواستی یکسر تراست
 از تو من نیز آنچه می خواهم بده
 یا خیال خود بخواب من فرست
 یا دلی بیدار و آگاهم بده
 گنج و صلت هم درین ویرانه‌هاست
 آن چنان گنجی زنا گاهم بده
 بر بساط آرزو چون او حدی
 شاه می خواهم برخ ، شاهم بده

۶۹۸

شب شد ، بمستان اندکی تریاک بیداری بده ۷۵۴۵
 زندان سیکه خواره را گرساغری داری ، بده
 زین حرفهای لاله گون چون لاله میسوزد دل
 روی تو ما را لاله بس ، ممزوج گلناری بده
 اکنون که آب از کار شد ، بر خیز و آب کار کن
 بی کارمنشین ، ای پسر ، آن بادهٔ کاری بده

۳۵۰

امشب که در دیر آمدم، ز نار باید بر میان
مستی و مستوری بهم نیکو نباشد، دلبر
سالیست تا من بوسه‌ای زان لب تمنی میکنم
دانم نیاری کام دل پیش رقیبان دادنم
جانا، زخوی تندخود، چون بی گناه، هر نفس
از هر دو گیتی اوحدی چون عاشق زار تو شد

ای یار ترسا، حلقه‌ای زان یار زناری بده
یا پیش مستان کم نشین، یا ترک هشیاری بده
۷۵۵۰ اکنون چو فرصت یافتم، عذرش چه می آری؟ بده
دشنام، باری، پیش تو سهلاست، می یاری، بده
صد بار بر دل می نهی، یک بوسه سرباری بده
یا قصد آزارش مکن، یا ترک بیزاری بده

۶۹۹

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده
بر دل شیفته هجر تو جفاها کس کرده
دل ما را، که سپاهی نتوانستی برد
دوستانرا همه خون ریخته چشم تو و زان
شوق روی تو بزننجیر کشش هر سحری
من ازین دیده خونبار شبی می بینم
بی تو هر وقت که آهنگ نمازی بکنم
اوحدی پیش دهان تو زبان بسته بماند

دل من کافر چشم تو بغارت برده
از تن سوخته مهر تو مهارت برده
غمزه شوخ تو در نیم اشارت برده
دشمنان در همه آفاق بشارت برده
بر سر کوی تو ما را بزیارت برده
سپیل بر خاسته و شهر و عمارت برده
۷۵۶۰ اشک خون چهره ما را ز طهارت برده
گر چه بود از دگران گوی عبارت برده

۷۰۰

چیست آن شهر یار در پرده؟
هر زمان بار می دهد، لیکن
پرده از روی بر گرفت آن ماه
همه گلها از و شکفته و باز
پرده داری بدوستان دادست
چیست این نقش گونه گون؟ ار نیست
از پس پرده جمله حیرانند
همه را رخ بخون دیده نگار

شور در شهر و یار در پرده
نیست امکان بار در پرده
همچنان روی کار در پرده
۷۵۶۵ گل او غنچه وار در پرده
و آنکه آن پرده دارد پرده
نقشبندی سوار در پرده
کس ندارد گذار در پرده
نیست کس با نگار در پرده

۳۵۱

گر نخواستی که گم شوی از خود ۷۵۷۰ نروی زینهار ! در پرده
 دانی، این پرده را چو راست کنند ناله زار زار در پرده
 از برون گر هزار بینی، نیست جز یکی زان هزار در پرده
 هم تویی پرده بصیرت تو خویشتن را مدار در پرده
 پرده خویش را بسوز و بین پرده دوست را آشکار در پرده
 مرو ، ار پرده در میان بینی ۷۵۷۵ پرده بین را چکار در پرده ؟
 تو که چون شیر پرده پشمینی چون بگیری شکار در پرده ؟
 رفع این پرده يك نفس کارست مبر این روزگار در پرده
 اگر آن رخ جمال بنماید نهدل بود و تار در پرده
 پرده زان دیده ای، که هست ترا دیده اعتبار در پرده
 نظر جهل چون تواند دید ۷۵۸۰ یار در غار و غار در پرده ؟
 هر که او اختیار خود بگذاشت رفت بی اختیار در پرده
 گر درین پرده میروی، ایدل اوحدی را میار در پرده

۷۰۱

دلی می باید اندر عشق جان را وقف غم کرده میان عالمی خود را بر سوایی علم کرده
 جفای دلبری هر روز کارش بر هم آشفته بالای گلرخی هر لحظه خارش در قدم کرده
 گرفته شادایی در جان زمعشوق غم آورده ۷۵۸۵ نهاده مستیی در دل ز دلدار ستم کرده
 وفای دوستان بر دل چومهری بر رنگین دیده خیال همدمان در جان چونقشی دردم کرده
 رقیبش داده صد دشنام و او بروی دعا کرده حسودش گفته صد بیداد او با او کرم کرده
 نهاد رخت سوز او علفها بر تلف بسته وجود نقد باز او گذرها بر عدم کرده
 طلاق نیک و بد داده ، دعای مردوزن گفته قفای سیم و زر دیده، بترک خال و عم کرده
 میان بیشه هستی بتیغ نا مراد یها ۷۵۹۰ درخت هر مرادی را، که می دانی ، فلم کرده
 بسان اوحدی هر دم میان خاک و خون غم فغان و ناله خود را عدیل زیر و بم کرده

خیز و کار رفتنت را سازه
 مرغ گل راده زمین پوسیده دار
 گر گمان داری ز معنی دان بپرس
 چون شوی واقف ز راز آن طرف ۷۵۹۵
 و ربخواهی نیز کردن یاد ما
 کس نپردازد سخن چون او حدی
 عشق را آغاز و انجامی نبود
 هم‌رهان خویش را آواز ده
 مرغ دل را در فلک پرواز ده
 و رکمان داری بتیر انداز ده
 مژده ای در گوش اهل راز ده
 هم بیاد آن بت طنز ده
 گوش با قول سخن پرداز ده
 ساقیا، این جام از آغاز ده

آنکه میخواست مرا بیدل و بی‌یار شده
 اثری هم بکنند زود یقین، می دانم ۷۶۰۰
 گری پای شب این دیده بیدار شده
 مددی نیست که دیگر بمنش باز آرد
 آن ز پیش من دل خسته باز آرد شده
 ای رفیقان سفر، گر سر رفتن دارید
 همتی با من محبوس گرفتار شده
 جان فدا کرده و چون باد هوا گشته سبک
 دل بغم داده و چون خاک زمین خوار شده
 از غم آن تن هم چون سمن و روی چو گل
 گل گیتی همه در دیده من خار شده
 خرقه پوشیدنم از عشق چرا دارد باز؟ ۷۶۰۵
 من بسوزانمش این خرقه ز نار شده
 نظری بر من و بر درد من و زاری من
 ای بهجران تو من زارتر از زار شده
 کار عشق تو بلا نیست نبینی آخر؟
 او حدی را چو من اندر سر این کار شده

روزی ببینی زلف او در دست من بیجان شده
 لطفش تنم را داده دل، لعش دلم را جان شده
 اقبال در کار آمده، دولت خریدار آمده
 با ما بی بازار آمده، آن دلبر پنهان شده
 ما بر بساط شتری، با طوق و بانگ شتری ۷۶۱۰
 گردیده ما را مشتری، آنزهره کیوان شده
 آن ماه درمهد آمده، کام مرashed آمده
 من باز در عهد آمده، او از سر پیمان شده
 افکنده خلقی مردوزن، اندر زبانه چون سخن
 نام گدایی همچو من، همسایه سلطان شده

یارارچه تیمار آورد، یارنج بسیار آورد
 گر عاشقی رنجی بپر، بار گران سنجی بپر
 روزیش در کار آورد، عزم عزیمت خوان شده
 ای اوحدی، گنجی بپر، زین خانه ویران شده

۷۰۵

ای ز زلفت عقل در دام آمده
 ناز کست اندام سیمینت چو گل
 نر کست با فتنه همنام آمده
 ای سرا پایت باندام آمده
 چین زلفت پرده شام آمده
 پخته بسیاری، ولی خام آمده
 بر دهانت مبلغی وام آمده
 بوده، لیکن جمله دشنام آمده
 اوحدی راسنگ بر جام آمده
 از تمنای لب میگون تو

۷۰۶

کیست دگر باره این؟ بر لب بام آمده
 بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده
 روی چو صبحش در آن زلف چو شام آمده
 در همه اسباب حسن چست و تمام آمده
 و ر نه چرا بگذرد صید بدم آمده؟
 یاورمانیست چرخ، همدم مانیت بخت
 گویی: از آشوب او هیچ توانیم دید ۷۶۲۵ ما
 سلامت شده، او بسلام آمده؟
 زانکه جوانست و مست، در پی نام آمده
 سینه زخونریز او سخت حذر می کند
 گرچه زهجران او درد سری کم نبود
 مهره ششدر شدست، آه که دردست خود
 با همه تندی و جوش در عجبم من که چون
 بید، که بالا گرفت منصب او در چمن ۷۶۳۰ گو که
 تماشا کند سرو بیام آمده
 با همه تلخی که کرد، در صفت و شأن او
 از نفس اوحدی شهید کلام آمده

۷۰۷

ازین زر گس و گل غرور مده
 ازین عود و شکر بخور مده
 چو بیمار عشقم علاجم بکن
 بس این انتظارم بفر داودی
 چو غم خوار مهرم سرور مده
 دگر وعده دیر و دور مده

ز لطف تو گرد در جهنم میست
 اگر لایقم پرده ای بر فگن
 ز غیر تو حاصل بجز رنج نیست
 مرا چون تو ز نار خود بسته ای.
 شراب طهور من از دست تست
 ازین آرزو، تا که من زنده ام
 چو گستاخ شد در حدیث او حدی
 بنام در انداز و نورم مده
 تمنا و تشویش حورم مده
 جدایی ز گنج حضورم مده
 قدح بی نوای زبورم مده
 جزین یک شراب طهورم مده
 دل سخت و نفس صبورم مده
 ز تقریر او ره بطورم مده

۷۰۸

ای مردگان، کجا یید؟ اینک مسیح زنده
 ز نار او کمندی در حلق جان کشیده
 ای خاکیان رنجور، آمد طبیب دلها
 رنج درون تن را تدبیر اوست کافی
 کو عقل؟ تا بداند پیوند این و آبا
 چون او حدی نگر تا: بر فقر خود نگر بی
 کان گنج را نیابی جز در سرای ویران
 هر دم لبش حیاتی در مرده ای دمنده
 ناقوس او خروشی در آسمان فگنده
 کز جانتان بشوید تر کیب آب گنده
 درد نهان دل را در مان او بسنده
 کو دیده؟ تا ببیند جمع اله و بنده
 تا نگرایی نیاید بر ما مجال خنده
 و آن شاه را نبینی جز در قبای ژنده

۷۰۹

عاشقان درد کش را دردی می خاند
 جان ما بر باد خواهد رفت، ساقی، یک زمان
 هر حریفی را بقدر حال او تیمار کن
 چون شود خوابت گران دست سبک روحی بگیر
 آن سر زلف چو زنجیر، ارچه کاری شکست
 ای که منکر میشوی سوز دل ریش مرا
 کنج این ویرانه بی گنجی نباشد او حدی
 از قدح کاری نیاید، بعد ازین پیمانده
 باده ای گر می دهی، بر یاد آن جانانده
 طوطیان را شکر آروها کیانرا دانه ده
 و آن دگرها را سبک تر سبوی خانده
 یک زمان درد دست این آشفته دیوانه ده
 پر تو آن شمع بین و ترک این پروانه ده
 مست گشمنی، خیز و آوازی درین ویرانه ده

۷۱۰

ای داده روی خوب تو از حسن داد دیده
 ایزد ز آفرین فراوانت آفریده

چون ذره در هوای تو خورشید آسمانی
گل در میان باغ بدست نسیم صدپی
بی رنگ و سمه خم ابروی عنبرینت
بالای چو بید و رخ چو یاسمینت
بر عارضت نشان عرق در بهار گویی
ترکان چشم شوخ ترا ساحران غمزه
از گلبن رخ تو دل حیران گشته من
پیش نگار بسته سرانگشت بر خضابت
دندان عاشقان بز نخدان ساده تو
دانی که چند محنت ورنج و بلا کشیدم؟
حال دلی که گفتن آن ناگزیر باشد
بر بندگان خویش نگاه یکن برحمت

بسیار در فراز و نشیب جهان دویده
از یاد چهره تو بخود جامه بردریده
صد باره چهره نقاش چین بریده
۷۶۶۰ خارخلاف در جگر سرو و گل خلیده
از شب نمست قطره بگل برک چکیده
در طاق ابروان تو سرمست خوابنیده
صد نوك خار خورده، يك برک گل نجیده
مرد نگار گر انگشت ها گزیده
۷۶۶۵ ای کاج! میرسید، که سیست بس رسیده
زان چشم شوخ ساحر تر کانه کشیده
من گفته بارها و تویک بار ناشنیده
ای او حدیث بنده و آن بنده زر خورده

۷۱۱

نوای عشق بلبل را دلی باید بلا دیده
طریق جان گدازی را ز راه شوق واجسته
دل خود را بچین زلف خوبان چگل بسته
ز خوبان دیده داغ هجر و دیگرشان دعا گفته
بخورده چشم خود را خون و جان تا زگی داده
چو خوبان پرده بر گیرند، جان خود فدا کرده
چو عیاران و سر بازان میان خاک و خون صدپی ۷۶۷۵ سعادت را دعا گفته، سلامت را فقدا دیده
ز پیش سیر چشمان پرس سراسر این حکایت را
بسان او حدی خواری بر اه عشق این خوبان

ز سوز و آه خود بسیار سرد و گرمه یادیده
۷۶۷۰ رموز عشق بازی را ز روی مهر و آ دیده
سر خود را بزیر پای ترکان سرا دیده
ز ترکان خورده تیغ جور و باز از خود جفا دیده
بکشته نفس خود را ز اروتن را در عزادیده
دگر چون رخ بپوشانند ترك خود روا دیده
۷۶۷۵ که مشکل داند این معنی فقیه هیچ نادیده
ز بونی جور کش خواهند و سکنی بلا دیده

۷۱۲

می نالم ازین کار بسامان نرسیده
جانا، سخنست این همه سوراخ ببینید

وین درد جگر سوز بدرمان نرسیده
بر سینۀ این کشته پیکان نرسیده

افسوس! که موری نشکستم درین خاک ۷۶۸۰ وین قصه بنزدیک سلیمان نرسیده
 ای ترک پری چهره، چه بیداد و جفا مانده؛
 از خوان تو بر خاسته یغمای طفیلی
 شک نیست که این چشم چو دریانگذارد
 زود او حدی اندر سخن خود برساند

۷۱۳

ای بر فلک از رخ علم نور کشیده ۷۶۸۵ زلف تو قلم در شب دیجور کشیده
 حسن از اثر مستی و ناخفتن دوش
 خط تو بر آن روی چو خورشید هلالیت
 گفتار تو زنبور زبان از شکرینی
 ما از ره دور آمده نزدیک تو وانگاه
 اندیشه وصل تو بسر نشتر سودا ۷۶۹۰ خون از جگر عاشق محرور کشیده
 از بسکه بکشتی بجفا خسته دلان را
 بارت زدل و دیده و نازت بسر و چشم
 از عشق تو چون او حدی امروز جهانی

۷۱۴

ماییم و خراباتی پر باده جوشیده
 رندان سرافرازش دستار گرو کرده ۷۶۹۵ خوبان طرب سازش رخسار نپوشیده
 رندان وی از مستی بر چرخ سبق برده
 بی فتنه مقیمانش فعلی نپسندیده
 زان باده چو تر گردی، از صومعه بر کردی
 هر دل که توانسته این حال طلب کرده
 تا او حدی افتاده اندر پی این باده ۷۷۰۰ پستان سعادت را بگرفته و دوشیده

۷۱۵

چمن پر کهر شد ز باران ژاله
 زمین پر کوا کب ز یاقوت لاله

ز شنبتم فروهشت نسرین حمایل
بجای می لعل پر کرده گلها
صبا را چمن کرده هر بامدادی
ز زوررق غنچه برخوان گلبن
بهر گوشه بینی خراهان و خرم
گرم دستگاه گل و لاله بودی
کنونست وقت، اوحدی، کز جوانی
بهارى چنین بادوشش ساله ماعی

ز سنبل بر افکند سوسن کالاله
ز سیماب رخشنده زرین پیاله
بذلزار پردامنی زر حواله
همی پیچد از بهر بلبل نواله
غزلخوان غزالی برخ چون غزاله
بگنجی کران می نبشتم قباله
چو مرغان عاشق در آبی بناله
صبحی کن از باده پنچ ساله

۷۷۰۵

۷۱۶

دل جفت دردوغم شد زان دیلمی کالاله ۷۷۱۰ گل را قبول کم شد زان روی همچو لاله
بس غصه داد ورنجم، زان منزل سپنجم
زان زلف همچو زندان، تابنده در دندان
ماعی که می سرایم در شوقش این غزلها
گر حجت غلامی خواهد زمن لب او
از نامه فراقش عاجز شدم، چو دیدم ۷۷۱۵ زیرا نکرده بودم بحثی در آن رساله
بامهر چرخدی گفت: این بت تراست هانا
ای مدعی، کزان لب خواهی علاج کردن
خواهی که، زین چه هستم دیوانه تر نگردم
آن رنگ داده ناخن تا بررگ دل آمد
چون بوسه خواهم ازوی گیرد لبش بدندان ۷۷۲۰ تا اوحدی نبیند بی استخوان نواله

دل جفت دردوغم شد زان دیلمی کالاله ۷۷۱۰ گل را قبول کم شد زان روی همچو لاله
ماه چهارده شب، حور دو هفت ساله
همچون زشب ثریا، یا خود ز میغ ژاله
چشم غزال دارد، رخساره غزاله
جز روی او نیاید شاهد درین قباله
از نامه فراقش عاجز شدم، چو دیدم ۷۷۱۵ زیرا نکرده بودم بحثی در آن رساله
گفتا: منش رفیم وین بت مراسلاله
هر درد را که داری می کن بمن حواله
برباد آن پری رخ پر کن یکی پیاله
چون چنگ نیست یک دم خالی ز آه و ناله
چون بوسه خواهم ازوی گیرد لبش بدندان ۷۷۲۰ تا اوحدی نبیند بی استخوان نواله

۷۱۷

درد و سوسن خود نگذاشتم الا الله
از غیر بجای او نگذاشت کسی را دل
کی تازه توان کردن پیوندمن و دنیی؟
تارن و سوسن من خالی شود از من هم

درد و سوسن خود نگذاشتم الا الله
وز خار بجای خود نگذاشتم الا الله
کز گردو گیای خود نگذاشتم الا الله
درارض و سوسن خود نگذاشتم الا الله

از ما و ز من غیرى مشکل بهام چيزى ۷۷۲۵ من کز من وماى خود نگذاشتم الا الله
 در گفتن «لا هر کس بگذشت ز چيزى، من از گفتن لای خود نگذاشتم الا الله
 از خلق بهای من مستان چو شوم کشته زیرا که بهای خود نگذاشتم الا الله
 من چون ز برای او هم خانه دین گشتم در خانه برای خود نگذاشتم الا الله
 بر لوح لوای دل نگاشتم الا «هو» در دل و قبای خود نگذاشتم الا الله
 چون او حدی را باقى مانم نه عجب، زیرا ۷۷۳۰ کز عین بقای خود نگذاشتم الا الله

۷۱۸

ای روشن از رخ تو ز من و زمان همه تاریخ بی تو چشم همین و همان همه
 از خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان و افتاده از یقین خود اندر گمان همه
 از مشتری بنقد، چو دلال، حسن تو زر برده و متاع تو اندر دکان همه
 در عالم از رخ تو نشانی شده پدید و افتاده عالمی ز پی آن نشان همه
 چشم تو عرضه کرده زهر سو هزار ترک ۷۷۳۵ با ما نهاده تیر جفا در کمان همه
 دیدم که با تو ناله و فریاد سود نیست دادم بباد عشق تو سود و زیان همه
 چون غنچه در هوای تو یوک بار گئی دلیم چون بید نیستیم ز عشقت زبان همه
 کرد آشکار صورت خوبت هزار حسن و آن حسنه از دیده صورت نهان همه
 چشم ترا بکشتن ما تیغ بر کمر ما را بجستن تو کمر بر میان همه
 گر کار کرد قهر تو، دادیم سر ز دست ۷۷۴۰ و ریار گشت لطف تو، بردیم جان همه
 از بسکه پرشدم ز صفات کمال تو نزدیک شد که پر شود از من جهان همه
 در عرض دیدن تو دل تنگ او حدی خطی بخون نبشته و ما در ضمان همه

۷۱۹

برد رمی خانه این غلغل و آن طنطنه چیست؟ بیاور چراغ، پیش نه آتش زنه
 گر زحر یفان ماست، باد بک رنگ و راست همچو منش مست کن، زود برطل و مننه
 و رزبزرگان دعر باشد و گرگان شهر ۷۷۴۵ خاک نیرزد، بهل، با همه کوچ و بنه
 از الف و از نقط در شکن این یک ورق صدر نداند گرفت، جز الف يك تنه

تا که در افتادشان درمکن و کن کنه
 بهر خلاف و جدل میسر و میمنه
 رو، سخن از حال گوی، چندز حول و سونه؛
 بس که ببینی عنا از پی این عنعنه
 ورنه مؤذن نخفت دوش بر آن میزنه
 از نم ناموس و نام تیره شدت آینه
 هیچ ندانست تافت نور در آن روزنه
 از روش چرخ زال بهمین و بهمینجه
 چون گهر احمدی از صدف آمنه

۷۳۰

کجاست بند؛ که صحرا گرفت دیوانه
 که خسته شد چکر آشنا و بیگانه
 که بیرون نمی بری دانه
 گرم رسد بدو زلف تودست چون شانه
 پدید نیست که کامم بر آوری، یا نه؟
 مکتوب در، که کسی نیست اندرین خانه
 چو اوحدی هوسی می پزد جداگانه

۷۳۱

روزی که در آیی ز دم مست شبانه
 از شمع رخت می زند آن نور زیانه
 جز چشم تو ما را که بردمست بخانه؛
 شرطست که امروز نجویم بهانه
 خوی ملکی باکس و روی ملکانه

کژ مکژ این گروه راه بجایی نبرد
 بسزندانندویمن، باخود از آن ساختند
 ای که بحیله گری دم دهی و داد نه
 کردلت آلوده شد، بر در می خانه آی ۷۷۵۰
 گر نروی راه او
 خواجه بخواب اندرست، یا بشراب اندرست
 آینه حق تویی، از در معنی، و لسی
 بسکه بدود هوس خانه سیه کرده ای
 هست تفاوت بقدر، ار چه بقدرت کند ۷۷۵۵
 با همه دستان، بسی بر سر ما بگذرد
 از نفس اوحدی گوهر ایمان طلب

پدید نیست اسیران عشق را خانه
 چنان ز فرقت آن آشنا بنالیدم
 نخست گفته ام: ای دل، بدام آن سر زلف ۷۷۶۰
 چه سنگ غصه که بر سر زلف حسودان را!
 بنقدم از همه آسایشی بر آوردی
 گرت شبی بسر کوی ما گذار افتد
 نه من اسیر تو گشتم، که هر کرا ببینی

سر در کف پایت نهم، ای یار بیگانه
 در صورت خوبان همه نور بست الهی
 با چشم تو یکرنگ چو گشتم بمستی
 هر چند که جان را بر لعل تو بهان نیست
 آنی تو، له جز با تو درین ملک ندیدیم

۳۶۰

جز یاد جمالت همه ذوقست خرافات ۷۷۷۰
 با غمزه رویت سخن خال نگوییم
 جز قصه عشقت همه بادست و فسانه
 زنهار! که ما غره نگشتیم بدانه
 آواز مغنی بود و جام مغانه
 از دور نگویند: فلان بود و فلانه

۷۷۲

گرد مغان گرد و بادهای مغانه
 هرچه بجز می، بلاشناس و مصیبت ۷۷۷۵
 باده ترا چیست؟ شربتتست موافق
 نو نشود حال عیش و روز نشاطت
 شانه زلف طرب می است حقیقت
 چون بسر کوی می فروش بر آبی
 چشم بروی لطیف تر کن و تازه ۷۷۸۰
 قوت روح از سماع جوی وز مطرب
 روی بنقلی مکن، چو طفل بخرما
 جام چو گردون بگردش آر، که ازوی
 گرد معربد مگرد و سفله و نادان
 گسر هوس همد می کنی و حریفی ۷۷۸۵
 باده ناسخته ده بسخت، که باده
 جام چو گردان شود، بقاعده مطرب
 گرچه ز خوبان جهان پرست، نخستین
 روی دلی در دو قبله راست نیاید
 میوه شیرینت آرزوست که آری؟ ۷۷۹۰
 سرجهان پیش من بسیست، ولیکن
 کام دل اوحدی بباده روا کن

تا بکجا می رسد حدیث زمانه؟
 هر چه بجز عشق، باد دان و فسانه
 جام ترا کیست؟ همد میست یگانه
 جز بمی سالخورده کهنانه
 می چون باشد، نه زلف باش و نه شانه
 کیسه فروریز، کاسه خواه و چغانه
 گوش بر آواز چنگ دار و چغانه ۷۷۸۰
 قوت روان از غزل پروه و ترانه
 دست بنقلی مکش، چو مرغ بدانه
 باده چو خورشید بر کشید زبانه
 زین سه، که گفتم، کرانه گیر، کرانه
 مرد بهایی طلب، نه مرد بهانه ۷۷۸۵
 سست کند سخت را کلید خزانه
 جامه کند مرد را بنیم ترانه
 یک رخ خوب اختیار کن ز میانه
 مرد بیک تیر چون زند دو نشانه؟
 پرورش باید، ای درخت جوانه ۷۷۹۰
 باتوجه گویم؟ که خواه نیست بخانه
 زود، که ناگه روانه ایم، روانه

بسیار دشمنست مرا و تو دوست نه
 با دوستان خویشتن اینها نکوست؟ نه
 من سال و ماه درسخن و گفت و گوی تو
 وانگه تو با کسی که درین گفت و گوست نه
 بامن هزار تندی و تیزی نموده ای ۷۷۹۵
 گفتم بهیچ کس که: فلان تندخوست؟ نه
 ای عاشقان موی تو افزون ز موی سر
 زیشان چو من ز مویه کسی هم چو موست؟ نه
 خلقی بیوی زلف تو از خویش رفته اند
 کس را و قوف هست که آن خود چه بوست؟ نه
 گویند: ترک او کن و یاری دگر بگیر
 اندر جهان حسن کسی مثل اوست؟ نه
 ای قیمتی چو جان بر ما خاک کوی تو
 ما را بر تو قیمت آن خاک کوست؟ نه
 شهری بآرزوی تو از جان بر آمدند ۷۸۰۰
 کس را بر آمدی ز تو جز آرزوست؟ نه
 با او حدی طریق جدایی گرفته ای
 ای پار دوست بوده و امسال دوست نه

ای درغم عشقت مرا اندیشه بهبود نه
 کردم زیان در عشق تو صد گنج و دیگر سود نه
 گفتمی: بدیز و زود من دلشاد گردانم ترا
 در مهر کوش، ای با تو من در بندیدر و زود نه
 از ما تو دل می خواستی، دل چیست؟ کندر عشق تو
 جان می دهیم و هم چنان از ما دلت خشنود نه
 تاروی خویش از چشم من پوشیده ای، ای مهر بان ۷۸۰۵
 از چشم من بی روی تو جز خون دل پالود؟ نه
 از من ندیدی جز وفا، بامن نکردی جز جفا
 شرع این اجازت کرد؟ لا، عقل این سخن فرمود؟ نه
 از آتش سوزان دل دودم بسریب می شود
 ای ذوق حلوائی لب ت بی آتش و بی دود نه
 تالاف عشقت می زند آشفته حالان جهان
 چون او حدی در عشق تو آشفته حالی بود؟ نه

ای شهرشگرفان را غیر از تو امیری نه
 بی یاد تو در عالم ذهنی و ضمیری نه
 شهری بمراد تو گردیده مرید، آنگه ۷۸۱۰
 این جمله مریدان را جز عشق تو پیری نه
 من نامه نبشتن را در بسته میان، لیکن
 خود لایق این معنی در شهر دبیری نه
 خلقی بخیال تو، مشتاق جمال تو
 وز صورت حال تو داننده خبیری نه
 جز روی تو در عالم من خوب نمی دانم
 ای از همه خوبان مثلی و نظیری نه
 تا غمزه شوخت را دیدم، ز دلم دایم
 خون می چکد و دروی پیکانی و تیری نه

کشت او حدی ازم پرت خشنود بدرویشی ۷۸۱۵ وانگاه بغیر از تو رویش بامیری نه

۷۴۶

آن دل که مرا بود و توی دیده سلبوه
و آن دیده دریا شده را درد و غم او
و آن سینه آتشکده را غمزه چشمش
اسباب دل و دین مرا لشکر عشقش
من راز شب خود بچه پوشم؛ که بدین رخ ۷۸۲۰ از خون دل و دیده چه روشن کتبوه!
گر جان طلبند از من دلسوخته ایشان
با او ز پیر یاد نکردیم وز مادر
گویند: بدل صبر کن از یار و ندارم
با او حدی آن قوت غالب که تو دیدی

۷۴۷

خانه صبر مرا باز بر انداخته ای ۷۸۲۵ تا چه کردم که مرا از نظر انداخته ای؟
هر دم از دور مرا بینی و نادیده کنی
خویش را نیک بجایی دگر انداخته ای
عوض آنکه بخون جگرت پروردم
دل من بردی و خون در جگر انداخته ای
ناوک غمزه بیندازی و بگریزی تو
تا ندانم که تو بیداد گر انداخته ای
گفته بودی که: دلت را بوفاشاد کنم
چون نکردی بجه آواز و در انداخته ای؟
باد را بر سر کوی تو گذر دشوارست ۷۸۳۰ زان همه دل که تو بیریک دگر انداخته ای
آن سواری تو، که در غارت دل صدنوبت
رخت جان برده و بارم زخر انداخته ای
ای بسا سوخته دل را! که بپروانه غم
آتش اندر زده چون شمع و سر انداخته ای
ز او حدی دل سر زلف تو ببردست و کنون
نیست در زلف تو پیدا، مگر انداخته ای؟

۷۴۸

ثوابت پرسیدن خسته ای
سواران چابک سزد، گردمی ۷۸۳۵
که دور افتد از وصل پیوسته ای
بسازند با پای آهسته ای
جلادت نمودن بر اشکسته ای
نمی دانم از زورمندان درست

۴۶۳

بهایش فرو رفته خار جفا
 چه داند که بر من چها می‌رونه؟
 کجا غصه دل تواند نهفت؟
 بگو، ای صبا، قصه اوحدی

۷۸۴۰

۷۲۹

یارب! تودوش با که بشادی نشسته‌ای؟
 از روی عشوه بند قبا را گشاده باز
 کما روز بی‌غم از در ما باز جسته‌ای
 سیم از میان ببرده و در کیسه ریخته
 وز راه شیوه طرف کله بر شکسته‌ای
 امروز گو: شکفته مشوهیچ گل، که تو
 زرد در کمر کشیده و بر کوه بسته‌ای
 گر نقل نیست باده بنه، کز دهان ولب ۷۸۴۵ یک‌خانه شهید و شکر و عناب و پسته‌ای
 صد گلبن شکفته و صد لاله دسته‌ای
 برخیز و شمع را بنشان، یا بهل چنان
 تا شمع بیندت که چنین خوش نشسته‌ای
 ای اوحدی، تو باری ازین غصه‌رسته‌ای
 گردیگری ز حسرت او غصه می‌خورد

۷۳۰

باد گری برغم من عقد وصال بسته‌ای
 گر هوس شکار دل نیست ترا؟ ز بهر چه
 ورنه بروی من چرا در همه سال بسته‌ای؟
 آهوی چشم خویش را ز ابروی عنبرین سلب ۷۸۵۰ قوس سیه کشیده‌ای، طوق هلال بسته‌ای
 زلف چودام خویش را دانه خال بسته‌ای؟
 از دهن تو بوسه‌ای داشتم آرزو، ولی
 چون طلبم؟ که بر لبم جای سؤال بسته‌ای
 مرغ دل مرا، دگر، تا نکند هوای کس
 در قفس هوای خود کرده و بال بسته‌ای
 در هوس خیال تو خفتم آرزو کند
 گر چه تو خواب چشم من خود بخيال بسته‌ای
 از پی آنکه اوحدی دست بدارد از رخت
 پرده ناز و سر کشی پیش جمال بسته‌ای

۷۳۱

بر گل از عنبر کمندی بسته‌ای ۷۸۵۵
 از لب لعل و دهان تنگ، خوش
 گرد ماه از مشک بندی بسته‌ای
 از سر زلف پریشان هر نفس
 شکرش بکشوده، فندی بسته‌ای
 دست و پای مستمندی بسته‌ای

۳۶۴

هر دم از بهر شکار خاطری
 بیدلانی کز تو می‌جستند کام
 میوهٔ وصلت بما مشکل رسد ۷۸۶۰ زانکه بر شاخ بلندی بسته‌ای
 نیست عیبی گر بسوزانی مرا
 اوحدی را کی پسندی بعد ازین؟
 تا تو بستی بار تبریز، ای پسر
 زین شوخی بر سمندی بسته‌ای
 چند را کشتی و چندی بسته‌ای
 کاتشی اندر سپندی بسته‌ای
 چون دل اندر ناپسندی بسته‌ای
 بر دلم کوه سپندی بسته‌ای

۷۳۲

ای که تیر بی‌وفایی در کمان پیوسته‌ای
 گریشمشیر فراقم پی کنی صد پی‌روان ۷۸۶۵ در تو پیوندم، که صدر گه باروان پیوسته‌ای
 ای بهایی گوهر، اندر سلك پیمان و وفا
 با چنان خرمهرها بس را بیگان پیوسته‌ای!
 میخوری خون دل من، تا ز دل دوری کنم
 از دلم چون دور گردی؟ چون بجان پیوسته‌ای
 وقت خاموشی چو فکرا اندر دلم بیچیده‌ای
 روز گویایی چو ذکرم در زبان پیوسته‌ای
 گر چه هر دم بشکنی عهدی و برداری دلی
 همچنین می‌کن، که با ما هم چنان پیوسته‌ای
 گوش دار، ای بهت که از زلف گریبانگیر خود ۷۸۷۰ فتنها در دامن آخر زمان پیوسته‌ای
 گر بجوشد خونم اندر پوست چندان طرفه نیست
 کاتش مهرم بمغز استخوان پیوسته‌ای
 دشمن من خاک بر سر کرد، نادر کوی خویش
 اوحدی را سر بخاک آستان پیوسته‌ای

۷۳۳

آن خط عنبرین که چو آبش نبشته‌ای
 هر نامهٔ جمال که در باب حسن تست
 از دور چشم بد برخت نامه‌ای نبشت ۷۸۷۵ بر لب از «ان یکاد» جوابش نبشته‌ای
 آورده‌ای بدیدهٔ من خط خون و هست
 حکمت روان، اگر چه بر آبش نبشته‌ای
 خود نام بوسه نیست درو، آنچه اصل بود
 بگذاشتی، مگر بشتابش نبشته‌ای؟
 سحرست گردنارضت آن خطه مشکبوی
 چون سحر از آن بمشک و کلابش نبشته‌ای
 راضی مشو که بوسه زنده‌ر کسی بر آن
 آخر نه از برای ثوابش نبشته‌ای؟

در بست بازخط خوشت خواب اوحدی ۷۸۸۰ گویی مگر زبستن خوابش نبشته‌ای

۷۳۴

بازم برسم سر کشان راه جفا گرفته‌ای
من طلب تو چون کنم؟ چون بتو در رسم؟ که تو
تبیخ ستم کشیده‌ای، ترک وفا گرفته‌ای
نیست در اندرون من جای خیال دیگری
شیر زدام جسته‌ای، مرغ هوا گرفته‌ای
جای کسی کجا بود؟ چون همه جا گرفته‌ای
هم غم ما نخورده‌ای، هم کم ما گرفته‌ای
چيست گناه ما؟ که تو باره گر بر غم ما ۷۸۸۵ یارده گر گزیده‌ای، خانه جدا گرفته‌ای
راه نفس بیسته‌ای، دست دعا گرفته‌ای
کشور چین کشوده‌ای، ملک ختا گرفته‌ای

۷۳۵

من که باشم؟ در زبان افتاده‌ای
بیخودی، رخ در بیابان کرده‌ای
از هوی اندر هوان افتاده‌ای
ناکسی، از بخت دوری جسته‌ای
گمراهی، از کاروان افتاده‌ای
مفلسی، از خان و مان افتاده‌ای
وقت خاموشی زبان افتاده‌ای
از گرانای رایگان افتاده‌ای
بر زمین از آسمان افتاده‌ای
وز خسی در خاکدان افتاده‌ای
وانگه از جایی چنان افتاده‌ای ۷۸۹۰
وقت مردی ناتوان افتاده‌ای
از کنار اندر میان افتاده‌ای
در زبان این و آن افتاده‌ای
از بهشت اندر جهنم رفته‌ای
هر سر کوی سبکباران عشق
گوهر خود را ز خس نشناخته
دل ز غفلت بسته در جایی چنین
روز سر بازی عنان پیچیده‌ای
همنشینان بر کنار بحر و من
اوحدی وار از برای این و آن

۷۳۶

باز بتنها چنین عزم کجا کرده‌ای؟
و عده وصل که بود اینک وفا کرده‌ای؟
سخت بجوش اندری، تاجه هوس میپزی؟ ۷۹۰۰ بس بهوس میروی، تاجه هوا کرده‌ای؟

۳۶۶

گرچه تو یاری دگر بر سر ما کرده ای
 خوردن خون سهل اگر میل بما کرده ای
 زود بگیری ولی خود چه رها کرده ای؟
 تیر تو در دل نشست، گو که: خطا کرده ای
 یا ۷۹۰۵ یا بمثل پرستی از سر پا کرده ای؟
 پس دگری را ز لب کام روا کرده ای
 پیرهن او حدی از چه قبا کرده ای؟

رفتی و ما همچنین بر سر یاری و مهر
 میل بما میکنی، تا بخوری خون ما
 صید که از دام تو گشت رها، دیگرش
 چشم تو تیری فگند، گفت: خطاشد دریغ!
 کی سخنی گفته ای بادل از زیر آب؟
 کرده زبان بارها با من مسکین کرو
 چون همه را داده ای خلعت وصل، ای پسر

۷۳۷

یا چو از ما دور گشتی دل جدا می کرده ای
 با که می بودی؟ بگو: عشرت کجای کرده ای؟
 هر زمان بیگانه ای را آشنا می کرده ای؟
 ترک یاران قدیم آخر چرا می کرده ای؟
 هم برین صورت که می بینم بهامی کرده ای
 نامه ای ننوشته ای هرگز، خطا می کرده ای

دلبر، روز جدایی یاد ما می کرده ای
 اندرین مدت که روی اندر کشیدی زین دیار
 چون سلامت می فرستادم بدست باد صبح
 همچنین بیگانه بودی، یا چنان کت عادتست
 گر گرفتی دوستان نو روا باشد، ولی
 از بهای بوسه گنج آورده باشی زین سفر
 هر چه می کردی صوابست، اینکه پیش او حدی

۷۳۸

۷۹۱۵ غنچه وارم دل بتنگ آورده ای
 لشکری دیگر بجنگ آورده ای
 راستی نیکم بجنگ آورده ای
 کآن چنان خوی پلنگ آورده ای
 رفته ای، صد عذر لنگ آورده ای
 ۷۹۲۰ با اسیران از فرنگ آورده ای
 چونکه دستش زیر سنگ آورده ای

همچو گل صد گونه رنگ آورده ای
 سوی من هر دم ز زلف و خال و خط
 در مخالف میزنی چون دف مرا
 چون تو آهو زاده ای حیفتست حیف!
 بی گناهم کشته ای صد بار و باز
 بس جهودی میکشم، گویی، مرا
 اوحدی را خاک پای خویش خوان

ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق ۷۹۶۵ کو می آید ز خار مگیلان کرانه‌ای
 گر راستست، هر چه طلب می‌کنم تویی
 وین راه دور نیست بغیر از بهانه‌ای
 هرگز در آن یگانه رسد جز یگانه‌ای
 این فخر بس که: بوسه‌دهیم آستانه‌ای
 ما را اگر مجال نباشد به پیشگاه

۷۴۴

ای ماه و مشتری ز جمالت قرینه‌ای
 گرمی زنی بتیغ، نداریم سر دریغ ۷۹۷۰
 سرچون توان کشید ز مهری بکینه‌ای؟
 مرغ دلم بداغ غمت تن فرو دهد
 گر باشدش ز دانه خال تو چینه‌ای
 هر لحظه آن دوسا عدس مین نهان کنند
 در جان من بدست محبت دفینه‌ای؟
 دل در خار هجر تومی میرد، ای نگار
 بفرست ازان شراب تعطف فینه‌ای
 ساکن نمی‌شود غم عشقت ز جان ما
 یارب، فرو فرست بدلها سکینه‌ای
 قاصد نبرد نامه، که از آب چشم خلق ۷۹۷۵
 پیش تو آمدن نتوان بی سفینه‌ای
 چندان رسولش آمده از هر مدینه‌ای
 پیغام ما چگونه رسد نزد آن حرم؟
 در معرضی که زلف تو باشد پسینه‌ای
 چشمت زفته بین که: بپیش من آورد
 پنداشتی که باشد از آنم خزینه‌ای؟
 اشکم چوسیم دیدی و زرخواستی زمن
 مشکل کشد کمان تو چون من کمبینه‌ای
 گر در بهای بوسه لب ز طلب کند
 روزی نشد که غمزه مست تو سنگدل ۷۹۸۰
 بر راه اوحدی نشکست آبگینه‌ای
 تا با تو سینه‌ای نرساند بسینه‌ای
 صافی کجا شود دل او زین عتابها؟

۷۴۵

ببر، ای باد صبح دم، بده، ای بیک نیک پی
 سخن عاشقان بدو، خبر بیدلان بوی
 زمن آن شوخ دیده را چو ببینی بگوی تو:
 عجب از حال بیدلان، که چنین غافل تو، هی!
 چو دلف آن خسته‌رامزن، که دمی بی‌حضور تو
 نتواند ز چنگ غم، که نالد بسان نبی
 بنمودم هزار پی بتو احوال خویشتم. ۷۹۸۵
 نوشتی جواب آن که نمودم هزار پی
 نه گشاینده بند غم، نه گوارنده جام می
 زبیرم تا برفته‌ای تو، زمانی نمی‌شود

سخن بوسه گفته‌ای، بنگویی که: چند و چون؟
 خبر وصل داده‌ای، ننوده‌ای که: کووکی؟
 ممکن، ای مدعی، مرا زدرش دور بعد ازین
 که من آن خاک کوچهره از فروشم بناج کی
 ز پی آنکه بنگرم رخ لیلی ز گوشه‌ای
 من مجنون خسته را، که برد بکنار حی؟
 اگر، ای اوحدی، تو هم دل خود را تودوستی؟ ۷۹۹۰
 برخ وز لفاوده‌ی، برهی زین بهار و دی

۷۴۶

ز لعلش بوسه‌ای جستم، بگفت: آری، بگفتم؛ کی
 لبی بگشود چون شکر که با عناب گیرد خوی
 بکام خود چو پیش آمد ببوسیدم بکام دل
 رقیب آن دید و با من گفت: هی! هی! چیست این عادت
 نسیم زلف او یابم چو بر آتش نهم عنبر ۷۹۹۵
 نشان لعل او بینم چو اندر دست گیرم می
 اگر چون نی کنی زاری مه وسال از فراق او
 بسان اوحدی باید جفا بین و بلا ورزی
 رخ می نمود چون شیرین که از شبنم پذیرد خوی
 لبی چون لاله در بستان، رخ می چون آتش اندردی
 در آن حال، ای مسلمانان، کراغم دارد از هی؟
 عجب نبود، که سالومه دم او می خورم چون نی
 کسی کش رای آن باشد که پیوندی کند باوی

۷۴۷

با این چنین بلایی، بعد از چنان عذابی
 صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی
 هر گه که بر در تو من آب روی جویم ۸۰۰۰
 خون مرا بریزی بر خاک در چو آبی
 اندر غم تو رازم رمزی دو بود و اکنون
 هر حرف از آن شکایت فصلی شدست و بابی
 جز سر صورت تو چیزی دگر ندارم
 مقصود هر حدیثی، مضمون هر کتابی
 چندان نمک لب ترا در پسته بسته آخر
 کئی بی نمک بماند بر آتشت کبابی؟
 در غیر تیم لیکن مقدور نیست کس را
 با چشم چون تو شوخی آغاز احتسابی
 یک تن کجا تواند؟ پوشید از نظرها ۸۰۰۵
 روی ترا، که این جاشهریست و آفتابی
 در غصه اوحدی را موقوف چندداری؟
 یا کشتن خطایی، یا گفتن صوابی

۷۴۸

چه پیکری؟ که زپاکی چو گوهر نابی
 زهی؛ سعادت آن خفته کش توهم خوابی
 نقاب طره شبرنگ زیر چهره چه سود؟
 که چون ستاره روشن زیر می تابی

۳۷۱

دلم ز پسته تنک تو چون بر اندیشد
 بهچهر درد و دم اشکهای غنابی
 بقای حسن چو گل چند روزمی باشد
 ۸۰۱۰ بکوش تا مگر این چند روز دربابی
 کشیده‌ای چو کمان دشمن مرا در بر
 مرا ز پیش میفکن چو تیر پرتابی
 منت ز تافتن زلف منع می کردم
 چنان شدی که کنون روی نیز می تابی
 بیا، که مردمک چشم اوحدی بی تو
 باشک دیده فروشد چو مردم آبی

۷۴۹

دولت زدر باز آمدی مارا پس از بی دولتی
 گریخ نمودی ترک ما «بعد اللتیا واللتی»
 می‌زیید اورا سلطنت، زیرا که پیش‌درگوشی
 ۸۰۱۵ هر شب خروش عاشقان باشد چو کوس‌نوبتی
 از سر کشی او چون علم در جنگ بامار و زوشب
 ما بر درش زاری کنان مانند کوس‌نوبتی
 دادم بزلفش دوش دل، چشمش بتو کی گفت: هی!
 اورا چو کردی پیشکش، ما را نیاری خدمتی؟
 من می توانم بوسها زد دیدن از لعلش ولی
 چشمش چو غوغا می‌کند می‌ترسم از بی حرمتی
 وازنگه دل بیمار من می میرد از بی شربتی
 شکر بدامن می‌کشند از لعل او تر دامنان
 ای اوحدی، چون طاق‌ت‌جورش نیاوردی دیگر
 ۸۰۲۰ بریار هر جای من خاطر، که صاحب غیرتی
 شهر کسانست این، دگر بر نیکو ان عاشق منو
 گردن بمسکینی بنه، مادام کندر غربتی

۷۵۰

کاکل مشکین نقاب چشم و ابر و ساختی
 آن کمان پنهان بدار، اکنون که تیر انداختی
 بر سمند فتنه زین دلبری بستی، ولی
 حمله اول ز شوخی بر سر ما تاختی
 چون دل ما را اشکار زلف خود کردی، برو
 کین چنین گویی نبردی تا تو جوگان باختی
 ما بکار خود نمی‌پرداختیم از مهر تو
 ۸۰۲۵ آخر آن دل را چرا از مهر ما پرداختی؟
 از جهان جز رنج من چیزی نمیخواهی مگر
 در جهان مسکین ترا من هیچکس نشناختی
 گرتو بامن دشمنی، چون از میان دوستان
 چارها کردی بدانش هر کسی را پیش ازین
 ما سپر بودیم هر نوبت که تیر انداختی؟
 از برای اوحدی خود را چه نادان ساختی!

۷۵۱

دانه ای بر روی دام انداختی
 مرغ آدم را ز بام انداختی
 تا شود سجاده و تسبیح رد
 ۸۰۳۰ جرعه‌ای در کاس و جام انداختی

۴۷۲

هر کراخون خواستی کردن حلال
 چون سزای سوختن دیدی مرا
 بیدلان را چون ندیدی مرد وصل
 بکسخن نا گفته، ما را چون سخن
 دیگران را باردادی چون کلیم ۸۰۳۵
 اوحدی را در کلام انداختی
 خرقه او بر حرام انداختی
 در چنین سودای خام انداختی
 در آف پیک و پیام انداختی
 در زبان خاص و عام انداختی

۷۵۲

اگر چه از بر من بارها چو تیر بجستی
 در آمدم که نشینم، برون شدی بشکایت
 مرا بداغ بکشتی، ولی ز باغ رخ خود^{۴۴}
 هلاک هم چو منی در غم توحیف نباشد؟
 مبین در آینه آن زلف و چهره را، که اگر تو ۸۰۴۰
 چنان جمال ببینی کسی دگر نپرستی
 که در درون دل تنگ من چگونه نشستی؟
 که قصهای پریشان ز عشق خیزد و مستی
 چگونه مهر عدم شد ز شرم با همه هستی
 چه حاجتست خصوصت؟ بیار بوسه و رستی
 تو خود نیایی و من پیشت آمدن نتوانم ۸۰۴۵
 مگر بدست رسولم حکایتی بفرستی
 که باد و غمزه چون تیر و باد و زلف چو شستی
 که او فتاده نترسد ز خاکساری و پستی،
 زهی عنایت و دولت! برو، که نیک برستی
 گر آن دونه کس جادو بجان خلاص دهندت

۷۵۳

ای برون از بلندی و پستی
 عقل در وادی محبت تو ۸۰۵۰
 ره غلط می کند ز سرمستی
 تا سر جمله ها شود نامت
 خویشتن را بجمله بر بستی
 حلقه ای نیست خالی از ذرت
 گر چه در هیچ حلقه نندشستی
 بودن ما جدا نبود از تو
 با تو بودیم تا تو بودستی

بر سر چارسوی رغبت خویش
نخریدی دلی، که نشکستی
اوحدی، گروصال اوخواهی ۸۰۵۵
ببر از خویشتن، که پیوستی

۷۵۴

دلم از چشم مستش زار و پر دم چشمش از مستی
بجان در غیر تم ازدل، که پیش اوست پیوسته
ز زخم چشم مستش گسرنالیدم روا باشد
گر آن گلچهره را در دل نشان دوستی بودی
بغیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق او ۸۰۶۰
حکایت غیر ازین بودی مرا گر غیرتی هستی
ملاحت گر ندید اورا، از آن فریاد میدارد
اگر دیدی، نپندارم که ازدانش برون جستی
نه یک دل بستگی دارد بدان زلف اوحدی، کورا
اگر پنجاه دل بودی بجان در زلف او بستی

۷۵۵

کدامین نقشبند این نقش بستی؟
بنور جان شدست این نقش ممتاز
گر این جان در بت سنگین بدیدی ۸۰۶۵
عجب دارم خلیل از بت شکستی
ورین معنی بتی را جمع بودی
بیا، تا هر دم از دستی بر آییم
که گر پا بسته این نقش گردیم
نهاد اندر لب شیرین این قوم
پریشان کرد گرد روی ایشان ۸۰۷۰
سر زلفی که هر تازی و شستی
مسلمان، اوحدی، آنروز بودی
که از دام چنین بتها برستی

۷۵۶

میی کس تو را میرهاند ز مستی
بت تست نفس تو در کعبه تن
عروس جهان را وفایی نباشد
حالات از آن می خرابی و مستی
خلیل خدایی، گر این بت شکستی
بآخر بدانی که: دل در که بستی؟

نبینی بخود غیر ازین صوت و صورت ۸۰۷۵ چه گویم؟ زهی! غافل از خود که هستی
 تو آنروز گفتم: بمنزل نیایی که همراه میرفت و خوش می نشستی
 درین باغ کش میوه زهرست یکسر چه تریاک بهتر ز کوتاه دستی؟
 چو باد ار طلب میکنی سر فرازی منه دل برین خاک و بگنذر، که رستی
 خدای تو آن چیز مخصوص باشد خدا را گر از بهر چیزی پرستی
 بلندی که میجویی آنروز یابی ۸۰۸۰ که چون او حدی رخ بپیچی ز پرستی

۷۵۷

ما را چو توانی که ز خود دور فرستی این نیز توانی که بما نور فرستی
 در وعده فردای تو این صبر که کردیم ما را تو مبادا که بر حور فرستی
 بی منت موسی سخنی چند ز دیدار بنویس در آن لوح که از طور فرستی
 هر نامه که از پیش تو آمد همه شد فاش زیرا که تو آن با دف و طنبور فرستی
 چو من نه بخود باشم و خاطر نه بسامان ۸۰۸۵ رسوا شود آن نیز که مستور فرستی
 سر جمله بتفصیل ندانی که بگویم پیش من از اوراد چو دستور فرستی
 غیر از سخن وصل تو باید که نگوید قاصد که پیش من مهجور فرستی
 دیوانه ترم کرد نشان خیر تو چون فرص بلاد که بمحور فرستی
 باروی تو کوفرت گفتار؟ مگر خود پیغام و نشان خود از آن سور فرستی
 زین گلخن و ویرانه برنجیم، نسیمی ۸۰۹۰ وقتست کز آن گلشن معمور فرستی
 رنجور تو شد او حدی، ای ماه چه باشد؟ گر شربت آن وصل برنجور فرستی

۷۵۸

بس ازین عمر سر سری که بتقلید ز پرستی نظری کن بخویش تاز کجایی و کیستی!
 همه شب گفتگوی توده و باغست و مال و زور تو نگوئی بخویشتن که: گرفتار چیستی؟
 نه تو گفتی: خدای را نشناسم بجز یکی؟ زیکی لاف چون زنی؟ چو غلام دو پرستی
 برسیدند هم رهان تو هر یک بمنزلی ۸۰۹۵ پی ایشان کجاروی، تو که در خفت و خستی
 تو اگر بیست مرده ای بتوان ودل و جگر چو اجل حمله آورد، نگذارد بایستی

چوبی اوروی بنه زس این خواجگی که تو نرسی پیش او مگر بفگیری و نیستی
در تو حیدش او حدی بقفای وجود زد تو بتو حید چون رسی؟ که نه او حدیستی

۷۵۹

چون فتنه شدم بر رخت، ای حور بهشتی رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی
با دست تو من پای فشارم بچه قوت؟ ۸۱۰۰ با روی تو من صبر، نعایم بچه پستی؟
بر خاک سر کوی تو یک روز بگریم زان گونه که بیرون نتوان رفت بکشتی
دائم که: حسابی نبود روز قیامت اورا که بدین حال تو امروز بکشتی
پیش که توان برد خود این غصه؛ که پشت صد فقه نبشتم که جوابی ننبشتی
از خوی تو بس گل که بخونا به سر شتم تا خود تو بدین خوی و نهاد از چه سرشتی؟
در خاطر خود جز تو خیالی نگذارد ۸۱۰۵ آنرا که تو یکروز بخاطر بگذشتی
ای دل، که همی چوبی ازین دام رهایی آن روز که گفتیم چرا باز نکشتی؟
چون او حدی از قامت او درد همی چین کین میوه آن شاخ بلندست که کشتی

۷۶۰

خواستم بوسی ز علت دست پیشم داشتی قصد کردم کت ببوسم دست و هم نگذاشتی
بوی خون میآید از چاه ز نخدانت، بلی بوی خون آید که چندین دل درو انباشتی
هر زمانم شاخ اندوهی ز دل سر برزند ۸۱۱۰ خود نمیدانم چه بیخست این که در دل کاشتی
ریش گردانی دلم را وانگهی گویی: منال درد دل باناله باشد، پس چه می پنداشتی؟
گر پس از جنگ آشتی جویی، نگیری در کنار تا عم آن دم نیز بسی جنگی نباشد آشتی
نزد من آبیست، گفنی: خون و جروحان عشق زان چنین در خاک میریزی که آب انگاشتی
دی طلب کردی که در پای تو ریزم جان خویش زان طلب کردن سرم بر آسمان افراشتی
دفتر خاطر ز نقش دیگران شستم تمام ۸۱۱۵ تا تو نقش خویش بر لوح دلم بنگاشتی
او حدی در دوستی با آنکه جانب دارتست جانب او را بقول دشمنان بگذاشتی

۷۶۱

گر تو سری میکشی تا نکنی آشتی ما ز تو سر کش تویم، پس تو چه پنداشتی؟
ما دل صد آشنا بهر تو بگذاشتیم ای که ز بیگانگی هیچ بنگذاشتی

۳۷۶

باتو چوسودی نداشت صلح، بجنگ آمدم
 شاخ ستم کشته‌ای، بار جفایی بچین
 ۸۱۲۰ هم تو توانی درود تخم که خود کاشتی
 خود بنگویی که: تو از که خبر داشتی؟
 دوش فرستاده‌ای: کز تو ندارم خبر
 با دگران هر ترا هر چه میسر نشد
 از غم و رنج و جفا بردلم انباشتی
 کار من و اوحدی رندی و ناداشتی
 شغل تو گر خواجگیست، در پی آترو، که هست

۷۶۲

زین دایره تا بدر نیفتی
 سودی کن ازین سفر، که هرگز
 ۸۱۲۵ در بهتر ازین سفر نیفتی
 صاحب نظر ارنمیشوی سهل
 هش دار! که از نظر نیفتی
 از بسی هنریست او فتادن
 چون جمع کنی هنر، نیفتی
 رو دامن مقبلی بدست آر
 تا روز بلا مگر نیفتی
 زین سر تو بساز چاره خویش
 تا در کف درد سر نیفتی
 امروز فتاده باش، اگر نه
 ۸۱۳۰ فردا چه کنی؟ اگر نیفتی
 یک روز چوبی خیر نیفتی
 تا در غم آن پسر نیفتی
 سر دل اوحدی چه دانی؟

۷۶۳

اورا که در سماع سخن نیست حالتی
 چون ذره آنکه رقص کند در رهش ز عشق
 فریاد و رقص او نبود جز ضالتهی
 ۸۱۳۵ لازم شود بهر نفس او را خجالتی
 روشن چو آفتاب بیابد ولایتی
 دیوانگیست این همه بی وجه حالتی
 آشوب رقص و شور و شروهای وهوی او
 بر مدعی ببندد در خانقاه عشق
 تا در میان جمع نیارد ثقلانی
 آنرا که پای رفتن دوست و وصول نیست
 بهتر ز سوز سینه نباشد رسالتی
 مشغول ز درد و دست بمعنی عجب مدار
 کورا ز شور و مشغله بینی ملالتی
 چون را سر مرد بمعنی گشاده گشت
 ۸۱۴۰ از پر پشه ای بکند ساز و آلتی

اندر جهان حوالت هر کس بجان نیست
جانا، دلم بآتش دوری بسوختی
چون او حدی بجان سخن کی رسد کسی؟

مارا بجانب توزهی خوش حوالتی!
آه! اربوصل خود نکنی استمالتی
تا از کتاب دل بنخواند مقالتی

۷۶۴

جان را ستیزه تو ندارد نهایتی
سنگین دلی، و گر نه چنین درد سینه سوز ۸۱۴۵
دارم شکایت از تو، ولی منع میکند
روی زمین چوقصه فرهاد کوهکن
خود چیست کشتن چومنی؟ کاهلی زنت
از گفت و گوی دشمن بسیار باک نیست
زان زلف کافرانه مرنج، اوحدی، دیگر ۸۱۵۰

خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی
در سینه تو نیز بکردی سرایتی ۸۱۴۵
حسن وفا که: باز نمایم شکایتی
پرشد حکایت من و شیرین حکایتی!
تا هر زمان مرا بنسوزی ولایتی
گر باشم ز لطف تو اندک حمایتی
کز کافری بدیع نباشد جنایتی ۸۱۵۰

۷۶۵

سوگند من شکستی، عهدم بیاد دادی
گفتی: چو کارت افتد من دستگیر باشم
چستی نمودم، ای جان، در کار عشق اول
چون دیده و دل من گشتند فتنه تو
هم سر و لاله رویی، هم ماه مشک مویی ۸۱۵۵
روی تو شمع گیتی چون مهر نیم روزان
شادی کنی چو بینی ما را بغم نشسته

با این ستیزه رویی روز و شبم بیادی
خود با حکایت من دیگر نیوفتادی
سودی نداشت باتو چستی و اوستادی
آب اندران فگندی آتش از آن نهادی
هم ترک تندخویی، هم شاه حور زادی ۸۱۵۵
بوی تو راحت جان چون باد بامدادی
ای اوحدی غلامت، خوش میروی بشادی!

۷۶۶

ای از تو مرا هر نفسی بادی و دردی
این سرخی اشک من وزردی رخ تست
بدخواه که بر دوری مارشک چنین برد ۸۱۶۰
گو: جمله جهان تیغ بر آرید، که با کس
روی از سخن سرد حسودان نتوان تاقت

دورم بفراق تو زهر خوابی و خوردی
ورنه من مسکین کیم از سرخی وزردی؟
گر باتو بدیدی که نشسته ایم چه کردی؟
ما را سر پر خاش نماندست و نبردی
خالی نبود عاشقی از گرمی و سردی

۴۷۸

مارا بجهان جز سخن دوست مگوئید
کاری به از اندیشه آن یار ندیدیم
در هیچ قبح بهتر ازین می نتوان یافت
ای اوحدی، اندیشه مکن ز آتش دوزخ

زنهار! که این باغ بدادیم بوردی
بشنو که: چنین کار بر آید ز نوردی
دریاب که: هر قطره ازین باده و مردی
گر می رسی از خاک در دوست بگردی

۷۶۷

نقشی ز صورت خود هر جا پدید کردی
تا هر کسی نداند سر پرستش تو
خورشید را بدادی نوری زطلعت خود
تا قطره را نباشد از گم شدن هراسی
می خواستی که از ما بر ما پنهان گیری
نوری که شمع گردون از عکس اوست روشن
تا دولت وصال بی وعده ای نباشد
زان ساغر نهانی بر باده ای که دانی
از جستن نهانت چون اوحدی زبون شد

پس عشق دیدن آن در ما پدید کردی
وامق بیافریدی، عذرا پدید کردی
وز بهر خدمت او جوza پدید کردی
بر راه باز گشتن دریا پدید کردی
ورنه چرا ز آدم حوا پدید کردی؟
در نقطه دل ما چون ناپدید کردی؟
امروز عاشقان را فردا پدید کردی
چون گرم گشت منزل غوغا پدید کردی
در عین بی نشانی خود را پدید کردی

۷۶۸

مر ابا جمع رندانی که در دیر ندضم کردی
نهادی مجلس بزمی بر آواز رباب و نی
بشوخی عقل فرزانه، چوره بردان خان
ز بهر فضل و پیشی من، چو کردم با تو خویشی من
مر ابا طاق آن ابر و چو دیدی مهر پیوسته
تو بودی مطرب و ساقی، تو بودی شاهد باقی
بخیلی کردی از رخ چون - و آل بوسه ای کردم
بدستم جام جم دادی، پس از عمری که دم دادی
چو دیدی اوحدی را تو بعلم عاشقی دانا

چو دیر از غیر خالی شد در خلوت بهم کردی
چو لعنت میر مجلس ندبمی دادن ستم کردی
بجای رطل و پیما نه، سرش زیر قدم کردی
دو ساغر بیشتر دادی، مر از خویش کم کردی
۸۱۸۰ تنم را از بر او طاق و دل را جفت غم کردی
گرم درویش خود خواندی و گاهم محشم کردی
شکایت چون توان کرد از چنان رویی کرم کردی
چه مستی ها کنیم! که می در جام جم کردی
میان عالمی او را بعشق خود علم کردی

۳۷۹

نظری گر ز سر لطف بکارم کردی ۸۱۸۵ شادمان چون گل و خرم بیهارم کردی
 جاودان گفتمی آن خنجر و بازو را شکر با خود از زانکه ببردی چو شکارم کردی
 اگر آن غنچه دهن را سر مهری بودی درد دل از کیسه چر آن همه خارم کردی
 خرم از گل بد افتادی و بار از گرداب اگر از راه کرم دست بیارم کردی
 تنگ دستم، چه شدی گو بوفادستی تنگ ز سر لطف در آغوش و کنارم کردی؟
 از درخت قد و باغ رخ تو کم چه شود؟ ۸۱۹۰ دامن ارپر گل و سیب و به و نارم کردی
 بغلامی نشمردی دل من شاهان را باغلامان خود اردوست شمارم کردی
 کالج! لعلی زلبش بستدمی، تا بر من سهل بودی اگر این باده خمارم کردی
 نشوی در پی آزار دل من یک روز کرشبی گوش بدین ناله زارم کردی
 پس ازین شام جدایی چه شدی گرسحری؟ تا بیستان در حجره گذارم کردی
 او حدی، گر بقبولی برسیدی زلبش ۸۱۹۵ زود بر هر کب اقبال سوارم کردی

نگار، یاد می داری که یادمانی کردی؟ سگان را در بر خود جای و جای ما نمی کردی؟
 چو جانت می سپرد این تن بجز خوش نمی خوردی؟ چو خوانتمی نهاد این دل بجز یغما نمی کردی؟
 نشان دردمی دیدی ولی درمان نمی دادی بکوی وصل می بردی ولی دروا نمی کردی؟
 نخستین روزت از با من نبودی فتنه اندرس چو رخ در پرده پوشیدی دگر پیدانی کردی
 بیس فردا رسید آن کم بفر داو عده می دادی ۸۲۰۰ چرا فر داهمی گفتی؛ چو پس فردا نمی کردی
 دلم رامی نهی داغی و گر نه در چنین باغی رخ از خیری نمی بردی دل از خارانی کردی
 دوی او حدی جستم ز در سر بنالیدی کرت سودای ما بودی چنین صفرانی کردی

بیر دل از همه خوبان، اگر خردمندی بشرط آنکه در آن زلف دلستان بندی
 هر آن نظر که بدید اردوست کردی باز ضرورتست که از دیگران فرو بندی
 اگر بتیغ ترا می توان برید از دوست ۸۲۰۵ حدیث عشق رها کن، که سست پیوندی
 و گر چو شمع نمی کزبی از غمش، بنشین که پیش اهل حقیقت بخویش می خندی

هزار نامه بخون جگر سیه کردم
 بیا، که جز تو نظر بر کسی نیفکندم
 زبندگی بجفایی چگونه بر کردم ؟
 بطیره گر تو مراد جواب تلخ دهی
 نشانده وفای تو اوحدی در دل

۷۷۲

بر خسته‌ای ملالت چندین چه می‌پسندی؟
 کورا نظر بی‌پوشد شوخی بجشم بندی
 ای خواجه فسرده ، خوبی دلت نبرده
 گر دردم با بنوشی ، بر درد ما نخندی
 چون پسته لب بیستم از ذکر شکر او
 زان شب که نقل کردیم آن پسته‌های قندی
 در دست کوتاه ما مهر زرار نبیند ۸۲۱۵ کی سر نهد بمهری؛ سروی بدان بلندی
 چندین مده ، نگارا ، بر باد غصه ما را
 دیگر بهیچ آبی در بار و بر نیاید
 شاخ سکون و صبرم ، کز بیخ وین بکندی
 هر کس حکایت خود اندر نبشت، لیکن
 چون اوحدی که داند سر نیازمندی ؛

۷۷۳

نگارا، گرچه می‌دانم که بس بی‌مهر و پیوندی
 بدان دل کت فرستادم نه‌ای خرسند، می‌دانم ۸۲۲۰ که گرجان نیز بفرستم نخواهد بود خرسندی
 چنین زانم پسندیدی که حال من نمی‌دانی
 ز شاخ مهر چون گفتم که : بار الفتی چینم
 اگر دستت همی‌خواهم خسی بر پیش من داری
 فروهشتی بخویش آن زلف را کاشفته می‌گردد
 جهانی را بیفکندی بحسن يك نظر ، جانا ۸۲۲۵ کزان افتادگان روزی نظر بر کس نیفکندی
 بیبوند تو می‌خواهم که تا جاوید بر خیزم
 بشرط آنکه بنشین و در هر کس نیببونی
 کنون هنگام احسانست وانعام و خداوندی
 که گرزان تلخ‌تر نیزش بگویی شربت قندی
 پایان رفت روز جور و بیداد و ستم ، جانا
 حدیث تلخ اگر گفتمی نرنجید اوحدی رادل

۸۲۳۰ همه خوبان عالم را بدیدم
مراد چرخ ازرق جامه آنست
بر آن در که بمیرم، بس عجب نیست
بگنجی می خرم وصل ترا، گر
شبی در گردنت گویی بدیدم
۸۲۳۵ به مستوری زمستان رخ مگردان
هر آحادی چه داند سر عشقت؟
اگر غافل نشد جان تو از عشق

فمر حسن ترا کمتر معیدی
بر آن طوبی ندارد کس مزیدی
که باشد آستان را مریدی
بکوی شاهی گور شهیدی
ز کنجی بر نیاید من یزیدی
دودست خویش چون جبل الو. یدی
که بعد از وعده نپسندم وعیدی
نه همچون او حدی باید وحیدی
ز دل پرداز او بر خوان نشیدی

۸۲۴۰ ما با تو رسم یاری گفتیم اگر شنیدی
گفتی که: باز دارم گوشی بجانب تو
دردی که هست ما را دردوری تو صدپی
نه رونق تو ماند، نه سوز دردمندان
پرسیده ای که: از ما حاصل چه کرده ای تو؟
صد روز وعده دادی ما را بوصل، جانا
جانست آن لب تو، یک دم بماسپارش
اصل محبت از ما پرسی که: چیست هر دم؟
گفتی که: او حدی را روزی بر خود آرم

احوال خود: زاری گفتیم اگر شنیدی
ای بی وفا چه داری؟ گفتیم اگر شنیدی
با باد نوبهاری گفتیم اگر شنیدی
تادیده بر گماری، گفتیم اگر شنیدی
اندوه ورنج و خواری، گفتیم اگر شنیدی
روزی همی شماری، گفتیم اگر شنیدی
آیین جان سپاری، گفتیم اگر شنیدی
مهرست و ساز گاری، گفتیم اگر شنیدی
گویی ولی نیاری، گفتیم اگر شنیدی

بجزو در نظر عقل نیامد دگری
که چه دیدیم زدست ستم بی خبری؟
خود چه بادی که ازین گوشه نداری گذری؟

دیده بسیار نگه کرد بهر بام و دری
خبر محنت ما در همه آفاق برفت
ای که چون باد بهر گوشه گذاری داری

نه قضایی بسر عمر من آمد ز غمت ۸۲۵۰ که ازان یاد کرد بعمری قدری
 سفرم هم بسر کوی تو خواهد بودن گر بیابم ز کمند تو جواز سفری
 زان درختی که درین باغچه بالای تو کشت آه! اگر دست تمنا برسیدی ببری
 دیر تا بر کمر تست دو چشمم چون طرف پیش ازین طرف نشاید که بود بر کمری
 رفتن مهر تو از سینه من ممکن نیست همچون نامی که کسی نقش کند بر حجری
 هیچ دانی سر من بر سر کوی تو چنین ۸۲۵۵ بچه تشبیه توان کرد؟ بخاکی ودری
 هر شب از درد فراق تو بگریم تا روز عجب ای گریه شهبها، که نکر دی اثری!
 گردل او وحدی از درد تو خون شده عجب کار عشقت و میسر نشود بی جگری

۷۷۷

روی در پرده و از پرده برون می نگری روی در پرده و از پرده برون می نگری
 خلق بر ظاهر حسن تو سخنها گویند خود ندانند که از کوی تصور بدری
 هر کسی روی ترا بر حسب بینش خویش ۸۲۶۰ نسبتی کرده بچیزی و تو چیزد گری
 لاله خوانند ترا، آه! ز تاریک دلسی سرو گویند ترا، وای! ز کؤته نظری
 تو بنظاره و برجستن رویت جمعی متفرق شده در هر طرف از بی بصری
 عشق از باب هوی و ه! که چه ناخوش هوست غله دیو دوان در پی یک مشت پری
 او وحدی را ز فراقت نفسی بیش نماند آه! اگر چاره بیچارگی او نبری

۷۷۸

باغ بهشت بیند بی داغ انتظار ۸۲۶۵ آن کش ز در آید هر لحظه چون تویازی
 بر صید گاه دولت نگرفته اند هر گز شاهان بیاز و شاهین زین خوب تر شکاری
 چون بلبل اربنالم واجب کند کزین سان در دامن دل من نگرفته بود خاری
 بردل گذر نمی کرد این روز نامرادی وقتی که بود مارا روزی و روز گاری
 ایمن نمی نشینم، کاسان دهد بکشتن چون ما پیادگان را وانگه چنین سواری
 همچون علف بر آنداز گورم استخوانها ۸۲۷۰ بعد از من ار کنی تو برخاک من گذاری
 با من مرو، که خصم عیبت کند، چو بیند من پیر گشته وانگه در دست ازین نگاری

ذکرم بهر زبانی ، نامم بهر دیاری
گفت: اوحدی، نیایی بهتر ز عشق کاری

این راز چون بدارم پنهان؟ که یافت شهرت
بادل چو گفتم: ای دل، کاری کنم زین پس

۷۷۹

ساقی سر مست و جامی، مطرب بی موزون و یاری
نوشت کن جام صبوح و کوش کز شاخ گل تر ۸۲۷۵
تا تو انم صید کردن، گر بدست افتد شکاری
باده نوشد در میان باغ و ما نیز از کناری
تا تو بنشین و بنشانی زهر دستی نگاری
نالۀ زارم بر آید چون ببینم لاله زاری
کرده بادو ابر پر گل دامن هر کوه و غاری
چاره ماصبر باشد ، چون نداریم اختیاری
عاشقان در عشق و مستی، تا بود هر کس بگاری
چون شمار خلق باشد ، من نباشم در شماری
سوسنی در پای سروی، سبزه ای بر جویباری
گر بود فصل بهارت در گلستانها گذاری

پادشاهست آنکه دارد در چنین خرم بهاری
چون بدستم باده دادی شیر گیرم کن بشادی
آمد آن موسم که هر کس باد لارامی که دارد
دست بستان راز هر دستی نگاری بست گیتی
بر مثال لاله دارم سیندهای پر خون، که ازوی
ای که غافل می نشینی، سوی صحرارو، که بینی ۸۲۸۰
هر کرا هست اختیاری گو: همی کن چاره خود
عامیان در شغل و جستی، زاهدان در کبر و هستی
من بآب می بشویم نام خود، تا در قیامت
من چونو گس بر نگیرم ز آب پی چندان که باشد
از گنه گاران که دامنم مجرمی را؛ گو: بخواند ۸۲۸۵
این غزل می خواند و دروی او حدی را یاد می کن

۷۸۰

در ایران بزلف سیه کرد کاری
که دشمن ز کمر دست باد و ستداری
سرش پر خروشی، میان بود و تازی
بسیرت بهشتی، بصورت بهاری
طرب را بنر می تنش دستیاری
بپیکار شاهی، بپیکر نگاری
فریبرز شکلی، فریدون شعاری

ز تورانیان تنگ چشمی سواری
که کافر نکرد دست بردین پرستی
دهانش خموشی، لبش باده نوشی
بچهره چراغی، بر خساره باغی
ستم را بسختی دلش پایمردی
ببالا چو سروی، برفتن تذروی
سیاوش رویی، فرنگیس مویی

۳۸۴

نه جمشید، لیکن هرش بنده میری
اگر شعر گوئی در آن غمزه زبید
کزین بیژنی را بدوزد بتیری
شماری گر از بیدلانش بگیری

نه ضحاک، لیکن هرش زلف ماری
۸۲۹۵ و گرهوش بندی در آن زلف باری
وزان رستمی را ببندد بتاری
نگیری دل او حدی در شماری

۷۸۱

ساقی، بده شرابم، کندر چنین بهاری
یاری لطیف باید، گوینده ای موافق
آن کش نشسته باشد در خانه لاله رویی
چون تاختن کند غم آهنگ سبزه ای کن
آن ترک را بمستی امروز در میان کش
عیبم مکن، که دیگر مشکل خلاص یابد
این هفته با حریفان من کار اب کردم
آن ماه با حریفی هر شب شراب نوشده
گل گر برغم سنبل بر خال دل نبندد
چون چشم من نگرید ابری بگلستانی

نتوان شراب خوردن بی مطرب و یاری
تا می تواند از تن کردن بدل گذاری
۸۳۰۰ حاجت نباشد او را رفتن بالاله زاری
بر گرد او کشیده از بید و گل حصار
ور در میان نیاید، آخر کم از کناری
اورا کزین گلستان دامن گرفت خاری
چون آب کار گرشد، از من مجوی کاری
۸۳۰۵ تا جام او نباشد بی کلفت خماری
در بلبان نیفتد زان گونه خار خاری
چون او حدی ننال مرغی ز شاخساری

۷۸۲

من بهر جوری نخواهم کرد زاری
گفته ای: خونت بریزم، سهل باشد
گو: بیاموز، ابر نیسانی، ز چشمم
بر ندارم سر ز خاک آستان
با تو خواهم گفت هر جوری که کردی
او حدی مقبل شود در هر دو عالم

زانکه دولت باشد از خوی تو خواری
بعد ازین گر بر سرم شمشیر باری
۸۳۱۰ اشک باریدن در آن شهبای تاری
من خود این خیر از خدا خواهم بزاری
گر نخواهی عذرم، آخر شرمداری
ار قبولش می کنی روزی بیاری

۷۸۳

ترا می زبید از خوبان غرور و ناز و تن داری
چو گفتم: عاشقم بر تو، شدی بر خون من چیره
۸۳۱۵ که عنبر بر بیاض سیم و سنبل بر سمن داری
نمی رنجم کنون از تو، که این شوخی زمن داری

۴۸۵

دل اترتو خواستی، دادم دل مجروح و جان بر سر
مراد رجامه می جوئی، نیایی جز خیال از من
دلایزی و دلبندی، نمی دارم شکیب از تو
نظیر زلف هندوی تو گر گویم خطا باشد
درختان چمن را پای نابوسیده نگذارم ۸۳۲۰
چو گل چاکست پیراهن بسی کس را ودل پر خون
بدشنام و جفا، جانا، میآزار او حدی را دل

۷۸۴

چو بر دی بی سخن جانم، دگر بامن سخن داری؟
چه جای جامه؟ کین جاتو شهیدان در کفن داری
که بالایی چو سروت هست و زلفی چون برسن داری
که از شامش سحر خیزد، که از چپش ختن داری
بحکم آنکه گاهی تو گذاری در چمن داری
از آن اندام همچون گل که اندر پیرهن داری
از آن خلق خلق بگذار، چون حسن حسن داری

شب هجرانت، ای دلبر، شب یلداست پنداری
قدم بالای چون سرو تو خم کردست و این مشکل
دمی نزدیک مهجوران نیایی هیچ و نشینی ۸۳۲۵
دلست سختست و مژگان تیر، در کار من مسکین
توزان جووری که می کردی، نخواهی هیچ کم کردن
خطا زلفت کند، آخر دلم را در گنه آری
ز هجر عنبر زلف و فراق در دندانت

رخت نوروز و دیدار تو عید ماست پنداری
که بالای تو گر گوید: نکردم، راست پنداری
بدان نسبت که مژگان خار و دل خار است پنداری
هنوزم صبر دل موجود و دل برجاست پنداری
جنایت خود کنی و آنگاه جرم از ماست پنداری
دو چشم او حدی، مرشبی یکی در یاست پنداری

۷۸۵

برون کردی مرا ز دل چو دل با دیگری داری ۸۳۳۰
چه محتاجی بآرایش؟ که پیش نقش روی تو
من مسکین سری دارم، فدای مهرتست، ارچه
نشاید بر نظر کردن برویت، کان سعادت را
نثار تست سیم اشک من، لیکن کجا باشد؟
شکایت کردم از جور تو یاران را و گفتندم: ۸۳۳۵
چو فرهاد، او حدی، دانم که روزی بر سر کویت

کس از حیرت نمی داند که بر تن زیوری داری
تو صد چون من بهر جایی و هر جایی سری داری
مبارک ناظری باید، که نیکو منظری داری
بر تو سیم را قدری، که خود سیمین بری داری
بر و بارش بجان می کش، که نازک دلبری داری
ببازد جان شیرین را، که شیرین شکری داری

هر بعمری نزد خود روزی بمهمانم بری
 خود نخوانی هیچ وقتم و بر بخوانی ساعتی
 دست بیرون آوری از پرده، چون گویی سخن
 نام من بدنام گویی، تا میان مرد وزن ۸۳۴۰ راز من پیدا کنی، وانگاه پنهانم بری
 گر ندانم راه بام، از آفتاب روی خود
 ره نمایی هر زمان با کیش و قربانم بده
 ناخلف شدن نام من، بس کزدگان بگریختم
 چون امانت ها که دادی گم شدن در دست من
 گر بقاضی می برند آنرا که مستی می کند ۸۳۴۵ من خرابی می کنم، تا پیش سلطانم بری
 چون بهمراهی قبولم کردی، ارسرمی رود
 او حدی را گرده می دم، یا بری دل، حاکمی
 من چنین نادان نیم، کینم دهی، آنم بری

اوشوی چو خود را تو از میانه بر گیری
 سنگ و شانده ای باید تا زپاوسر گویی
 گر مقیم در گاهی خاک شو، که در ساعت ۸۳۵۰ گردنت زند گرسر ز آستانه بر گیری
 دام شرک را دانه جز تو کس نمی بینم
 در سلوک این منبج گر بصدق می کوشی
 گر چو مانه بی برگی ساغری بیاشامی
 او حدی، خطا باشد قول جز درین پرده

در بها بیفزایی، تا بهانه بر گیری
 پاوسر چو گم گردد سنگ و شانده بر گیری
 گر ز دام در خوفی دم زندانه بر گیری
 تا ز راه در بندی دل ز خانه بر گیری
 هم چنان برون آیی، هم چمانه بر گیری
 گر صواب می جوئی این ترانه بر گیری

بسر من نمی نشینی نفسی بدلتوازی ۸۳۵۵ بنشیندمی، که خون شد لب من چاره سازی
 همه سر بر آستان تو نهاده ایم، تا خود
 تورخ که بر فروزی و سر که بر فرازی؟
 منت، ای کمر، چه گویم؟ که بر آن میان لاغر
 چه لطیف می نمایی؛ چه شگرف می برازی!

غرض تو کشتن ماست و گر نه از چه معنی
 چو رود زبوسهٔ تو سخی، سخن نگویم
 جگر من مسلمان بخوری بدان توقع ۸۳۶۰ که شود بکشتن من دل کافر تو غازی
 دل من بسوخت زلف تو، گمان نبرده بودم
 من ازین بلا و محنت، نه شکفت اگر بنالم
 مکنید عیب چندین، اگرش نگاه کردم
 شدن از بی لطفیان و بخود نگاه کردن
 بکجا بر شکایت؟ بکه گویم این حکایت؟ ۸۳۶۵ که تو شمع جمع و آن گه دل او حدی گدازی

۷۸۹

ز برنا پیشگان آموز و رندان رسم سربازی
 جهان بر دشمنان بفروش و عشق دوستان بستان
 حریف سیم کش باید، که در سیمین بران پیچد
 نخست آگاه کن خود را، چو بازی نرد در داو
 نمی باید که از ناوک نظر بر هم نهی هرگز ۸۳۷۰ گرت بسا روی او باشد تمنای نظر بازی
 دلت خود برد و گرزین پس سرت سودای او دارد
 اگر روزی سرش خواهی، بنه گردن برنجوری
 چو داغ مهر او داری، منه بر دیگری خاطر
 نخواهی مرد آن بودن که: گردی گرد عشق او

۷۹۰

دل من دردمند تست درمانش نمی سازی ۸۳۷۵ دلت بروی نمی سوزد بفرمانش نمی سازی
 تم را خون دل خوردی و تر کش می کنی اکنون
 ز کار من همی پرسی که چونست آن؟ نمی دانم
 لب بیک روز بوسی، گفت: خواهم داد، سالی شد
 ترا تا تیر مژگان در گمان ابروان آمد
 عجب دارم ز کیش تو که: فرمایش نمی سازی؟
 بدشواری کشید این کار و آسانش نمی سازی
 عجب گر باز از آن کشتن پیشمانش نمی سازی!
 ندیدم سینه ای کاهاج پیکانش نمی سازی

دل‌ها بارها گفتمی که : سامانی دهی ، اکنون ۸۳۸۰ چو شد سر گشته، می بینم که سامانش نمی سازی
نمودی: کاو حدی را جمع خواهی داشتن، اکنون نباشی جمع ، تا روزی پرسیشانش نمی سازی

۷۹۱

عالمی را بفراق رخ خود می سوزی تا خود از جمله کر اوصل تو باشد روزی؟
دل سخت تو بجز کینه نورزد با ما چون بدل کینه کنی، پس بچه مهر اندوزی؟
خار این کوه و بیابان همه سوزن باید تا تو این پرده که بر ما بدریدی دوزی
نسبت گل بتومی کردم و عقلم می گفت: ۸۳۸۵ پیش خورشید نشاید که چراغ افروزی
وقت آن بود که دل بر خورد از لعل لب چرخ پیروزه نمی خواست مرا پیروزی
شب هجران ترا صبح پدیدار نبود گر خیال رخ خوب تو نکردی روزی
اوحدی ، بر رخ این تازه جوانان بی زار عشق رسوا بود ، آنگاه بپیر آموزی ؟

۷۹۲

هزار بار بگفتم که : به زجان عزیز می اگر چه خون دل من هزار بار بریزی
مرا سریست کزان خاک آستانه نریزم ۸۳۹۰ اگر تو بر سرم آن خاک آستانه ببیزی
شبه بوعده فردای خود نشانی و چون من در انتظار نشینم ، تو روزها بگریزی
میان ما و تو کاری کجا زبیش بر آید ؟ که من تواضع و خدمت کنم، تو تند می تیزی
مگر تو با من مسکین سری ز لطف در آری و گرنه پای عتابت که دارد، ار تو ستیزی
طیب شهر همانا علاج و چاره نداند مرا، که مهر جلیب شدست و عشق غریزی
بدوست تحفه فرستند چیزها، من مسکین ۸۳۹۵ ترا چه تحفه فرستم؟ که بهتر از همه چیزی
عجب مدار که پیشت چراغ را بنشانم که شمع نیز در آن شب نشسته به، که تو خیزی
اگر بضاعت مزاجه اوحدی نکنی رد روا بود که: ز خوبان مصرها، تو عزیز می

۷۹۳

باز آمدی، که خونم بر خاک در بریزی توفان موج خیزم زین چشم تر بریزی
هر ساعتی بشکلی، هر لحظه ای بینگی دود از دلم بر آری، خون از جگر بریزی
گرتشنه ای بخونم، حا کم تویی، ولیکن ۸۴۰۰ در پای خویش ریزش، روزی اگر بریزی
مانند آفتابی ، دز بس شعاع خوبی چون دیده بر تو دوزم، نور از نظر بریزی

۳۸۹

لعل تو گر بخندد، شهری شکر بریزی
گر خنجرم چو باران بر فرق سر بریزی
آنی که می شناسم، بار دگر بریزی

در شهر اگر نماند شکر، چه غم؟ که روزی
بالله که بر نگیرم سر ز آستانه تو
صدنوبت او حدی را خون ریختی و گرتو

۷۹۴

۸۴۰۵ درد بکش، تا بدوایی رسی
خیز و برو، تا بنوایی رسی
کی ز بر او بقبایسی رسی؟
از سر آن زلف بتایی رسی؟
تا که ببوسیدن پای رسی
زود بآواز درایی رسی
هم ز دل خود بصفایی رسی
خود چه کنی؟ گر بخدایی رسی
گر نگریزی ببهایی رسی
گر بجنین گرگ ربایی رسی
گر بجنین ظل همایی رسی

چهد بکن تا که بجایی رسی
بر سر آن کوچه بسی بر گهاست
پیرهنی چاک نکردی بعشق
تا نشوی فارغ و یکتا، کجا
بسکه ببوسی تو زمینش ز دور
گر تو در آیی ز پی کاروان
از صف دل دور مشو، زانکه تو
ای که بمخلوق چنین غره ای
خواجه ترا چون زغلامان شمرد
یوسف خود را بتوانی رسید
او حدیا، سایه زما بر مگیر

۷۹۵

که ما را می رسد رندی و بی باکی و فلاشی
جوالی موی در پوشی و مشتی پشم بتراشی
که تقصیری نکرد ایزد درین صورت بنقاشی
که مانند نمکدان در قفای سفره آشی
بآب دیده باید کرد سال و ماه فراشی
چرا در پای درویشان و مسکینان نمی باشی!
چه رخ پوشیدگان بینی زهرسویی بجماشی؟
که کاری بر نمی آید ز خود بینی و بواشی

تواز رنگی که بر گردی کجا عمر نک ما باشی؟
بدین ریش تراشیده قلندر کی شوی؟ چون تو
ازین صورت چه می خواهی؟ دوائ سیرت بد کن
کجا شیرین شود کام تو از حلوای خرسندی؟
ترا با دیگران جنگست و دشمن در بن خانه ۸۴۲۰ بگرد نفس خود بر گرد، اگر در بند پر خاشی
گرت سر سبزی باید، درین صورت بصدق دل
بدرویشی و مسکیننی چودستت می دهد چیزی
تو بر کن چشم معنی را و بنگر نیک، تا با خود
بسان او حدی این جا بنه در نیستی کردن

۳۹۰

بخت یار ما باشد گر تو یار ما باشی ۸۴۲۵ از میان بنگریزی ، در کنار ما باشی ،
 دل چو در بلا افتد ، رحمتی کنی بردل غم چو فتنه انگیزد ، غمگسار ما باشی
 چشمت ار کمان گیرد ، پایمرد دل گردی زلفت ار کمین سازد ، دستیار ما باشی
 چون بروزهجرانم ، رخ ز من نپیچانی چون شب گریز آید ، یار غار ما باشی
 خود کجارو باشد این؟ که ما بدین گونه از تودور و آنکهی توهم درد یار ما باشی
 کاردیگر ان از تورا ست گشت صد نوبت ۸۴۳۰ ساعتی چه کم گردد؟ گر بکار ما باشی
 جای آشتی بگذار ، گر بجنگ می آیی آن چنان مکن کاخر شرمسار ما باشی
 زان ماشو ، ای دلبر ، تا ز دست هجرانت چون اجل فراز آید ، یادگار ما باشی
 عارت آید از شوخی با کسی وفا کردن ترسی از وفورزی ، در شمار ما باشی
 اوحدی چو از تو شد آن خویش دان اورا تا چونام خود گویم افتخار ما باشی

ز راه دوستی گفتم : دلم را چاره بر باشی ۸۴۳۵ چه دانستم که در کارم ز صد دشمن بتر باشی؟
 دل سخت تو کی بخشد بر آب چشم بیدارم؟ چو آن ساعت که من گریم تو در خواب سحر باشی
 گرم روزی دهی کشتن بزاری ، بنده فرمانم بشرط آنکه آن روزم تو نیز اندر نظر باشی
 نجویی هر گزم ، و آنکه که جویی پیش در باشم ولی روزیکه من جویم ترا ، جای دگر باشی
 چه دانستم که از حالم نخواهی باخبر بودن؟ من این خواری بدان دیدم که میگفتم ، مگر باشی
 ترا از حال محنت های من وقتی خبر باشد ۸۴۴۰ که عمری بیدل و صبر و قرار و خواب و خور باشی
 چه امید از تو دارم من؟ که گر کارم بجان آید چوروزی داد خود خواهم ، همان بیداد گر باشی
 فدای خاک پایت گر کنم صدسر بیگ ساعت نبنده صورت آنم که با من سر بسر باشی
 ترا اندر شبستانش نباشد ، اوحدی ، باری مگس بر آستان او نشینی ، خاک در باشی

سنت آنست که خاک کف پایش باشی فرض واجب که بفرمان و برایش باشی
 گر نخواهی که بحسرت سرانگشت گزی ۸۵۴۵ در پناه رخ انگشت نمایش باشی

ماه را دیدم و گفتم: تو بگیری جایش
 گرهی باز کن از بند دو زلفش بنیاز
 او حدی، دست بدار از سخن دوست، که او
 کبر نچ غم او کوفته کردی صد بار
 باز گفتم: تو نه آنی که بجایش باشی
 ای دل، آنروز که در بند گشایش باشی
 بوفا سر ننهد، کسر تو خدایش باشی
 بوی آن نیست که در صحن سرایش باشی

۷۹۹

حال دل پیش تو گفتم، که تو یارم باشی ۸۴۵۰ نه بدان تا تو باشفتن کارم باشی
 من که سوزنده چو شمع خود ازین غصه تونیز
 زین پس آن چشم ندارم که مر اخواب آید
 همچو بلبل همه از دست تو فریاد کنم
 با که آرام کنم؟ یا چه قرارم باشد؟
 نکنم یاد بهشت و غم دوزخ نخورم ۸۴۵۵ گر تو فردا حکم روز شمارم باشی
 مگر آن روز بنخجیر سگانت نگرم
 او حدی، از گل روی تو مراد من چیست؟
 با چنان گل چه غم از خار؟ که بر هم نزنم
 چه ضرورت که فروزنده نارم باشی؟
 مگر آن شب که در آغوش و کنارم باشی
 تا تو، ای دسته گل، باغ و بهارم باشی
 که تو سرمایه آرام و قرارم باشی
 کان سر پنجه ندارم که شکام باشی
 گفت: شرطست که عم صحبت خارم باشی
 دیده از تیر و تیر، گر تو حصارم باشی

۸۰۰

نه پیمان بسته‌ای با من؟ که در پیمان من باشی
 چو تن در محنتی افتد، تم را باز جویی دل ۸۴۶۰ چو جانم زحمتی یابد، تو جان جان من باشی
 چراغ دیده گریبان خویشت گفته بودم من
 غمت خون دل من خورد و او را غم نخوردی تو
 چه گوئی؟ هیچ توانی که بی غوغای همجنسان
 کیاب از دل کنم حاضر، شراب از خون چشم آرم
 ز من گر خرده ای آمد، توقع دارم از لطف ۸۴۶۵ کزان جزوی نیاری یاد و کلی آن من باشی
 بآب چشم و بیداری ترا می خواهم از یزدان
 ندارم آستین زر، که در پایت کنم، لیکن
 غلامست او حدی، چون من، غلامان ترا لیکن
 من از حکمت نپیچم سر، تو در فرمان من باشی
 چه دانستم که داغ سینه بریان من باشی؟
 دلم را غم بباید خورد، اگر جانان من باشی
 مرا روزی بررسی، یا شبی مهمان من باشی؟
 وزین نعمت بسی یابی، اگر بر خوان من باشی
 چه باشد گر تو نیز آخردمی خواهان من باشی؟
 پراز گوهر کنم راحت، چو در دامان من باشی
 ز سلطانان نیندیشم، اگر سلطان من باشی

۳۹۲

بکوش و روی مگردان ز جور و بار کشی مگر مراد دل خویش در کنار کشی
 چو اختیار دلت عشق روی دلدار است ۸۴۷۰ ضرورتست که جورش با اختیار کشی
 بیاد او قدح زهر ناب می باید که هم چو شربت شیرین خوشگوار کشی
 بهر صفت که میسر شود بکن چهیدی که خویش را بسر کوی آن نگار کشی
 ز جاه و دولت دنیا دگر چه می طلبی؟ سعادت تو همین بس که جور یار کشی
 اگر با آخر عمر این مراد خواهی یافت روا بود که همه عمرش انتظار کشی
 چو او حدی دلت اربا گلیست حیف مدار ۸۴۷۵ از بهر خاطر گل گر جفای خار کشی

گل بین، گرفته گلشن از آب و رونقی بستان نگر، ز گل شده همچون خورنقی
 وز کار گاه صنع بیستان کشیده اند هر جا که بود زرد و بنفشی و ازرقی
 گلبن چو قلعه ایست پراز تیغ و از سپر پیرانش ز آب روان بسته خندقی
 آن ناشکفته غنچه نسرين و شاخ او گویی مگر ز دانه لؤلؤست جوسقی؟
 آراسته بساط چمن را بهشت وار ۸۴۸۰ از هر طرف بسندس و خضر و ستبرقی
 کردند بهر بزم چمن ساقیان ابر در جامهای لاله ز هر گوشه راوقی
 بر روی گل طراوت شبنم نگاه کن همچون بزر سرخ بر اندوده زیبقی
 بلبل زبان گشاده و بنهاده پیش او گردن بیندگی چو کبوتر مطوقی
 منصور وار در همه باغی شکوفه را بر دارها کشیده صبا بی انا الحقی
 گل شاه وار بر سر تخت زمر دین ۸۴۸۵ سوسن ز پیش شاه در آورده بیرقی
 شاخ درخت سر بهوا برده چون علم زلف شکوفه بر علمش بسته سنجقی
 بر جویبار شکل شقایق ز روشنی همچون بر آب نقره ز بیجاده زورقی
 بر گک گل از درخت چوغازی بسعی باد هر دم بگونه ای زند از نو معلقی
 ترکان شهسوار برون می نهند رخ ما را که اسب نیست برانیم بیدفی
 هر جا که عاقلیست درین فصل مست شد ۸۴۹۰ عشیار تا بچند نشینی چو احمقی؟
 خالی نشد ز جام می این هفته دست ما تا دست می رسید بدرد مروق

کامی بران، که عمر سوار است تیزرو
 حلق کدو بگیر و بغلغل در آورش
 در زیر ران او چو شب و روز ابلقی
 بی سرو فامتی منشین بر کنار گل
 دشمن بهل، که میزند از دور ببقی
 فصل چنین و یار موافق غنیمتست ۸۴۹۵
 ازمن تورا ست گوش کن این حال مطلق
 دقیست این که بافتم از تار و پود شعر
 کو مدعی؟ که مینهد انگشت بردقی
 بالله! که در تنور کلام از خمیر فضل
 نانی چنین نپخت ز معنی فرزدقی
 گیرم که او حدی طمع از سیم وز برید
 ای کا اعلان، چه لاف زند کم ز صدقی؟

۸۰۳

ای ترک حور زاده، ز تندی و کودکی
 بگشای زلف و غارت دلها ببین، اگر ۸۵۰۰
 خون دل شکسته ما را چه می مکی؟
 مانند گل ز جامه پدیدار میشود
 اندام روشن تو ز خوبی و نازکی
 هر کس که دید روی ترا نیک روز شد
 روزت خجسته باد! که ماهی مبارکی
 گر تیغ بر سرم شکنی، تاج تارکی
 ترک تو چون کنم؟ که زترکی هزار بار
 گر بشنود دگر که توبا او حدی یکی
 گویی حسود چاره سگالم چها کند؟

۸۰۴

برماستم و خواری، ای طرفه پسر تا کی؟ ۸۵۰۵
 ما بر ستم کرده، خون دل ما خورده
 و ندرپی وصلت ما پوینده بسر تا کی؟
 امشب تو بزبایی خود خانه بیارایی
 ما بر ستمت پرده میپوش و مدر، تا کی؟
 عنبر بدلاویزی بر دامن مه ریزی
 فردا که برون آیی رفتی و دگر تا کی؟
 ای بنده لبت رامن، عاشق طلبت را من
 این بوالعجب انگیزی درد و رقم تا کی؟
 شیرین رطبت رامن میبین و مخورتا کی؟
 چون هست شبستان، پر غلغل مستانت ۸۵۱۰
 پیوسته بصدزاری، چون او حدی از خواری
 چون خاک بدر تا کی؟
 شبهای چنین تاری، با آه سحر تا کی؟

۸۰۵

جانا! غم ما نداشتن تا کی؟
 ما را بجفا گذاشتن تا کی؟

شاخ طرب از زمین جانها تو
 در حسرت خویش گونهای ما
 از لطف نگاه بما کن روزی ۸۵۱۵
 راز تو نگاهداشتن تا کی ؟
 بر یک دل مستمند سرگردان
 صد درد و بلا گماشتن تا کی ؟
 در پای ستم چو خاک ره ما را
 افکندن و بر نداشتن تا کی ؟
 بر اوحدی شکسته، چون گردون
 کردن ز جفا فراشتن تا کی ؟

۸۰۶

با چنان شیوه و شیرینی و دلبندی و شنگی
 آهوی چشم تو، ای ترک کمر بند کمانکش
 ۸۵۲۰ دل شیران بیابان بر باید ز بلنگی
 چون سبکدل نشوم در کف چنگک تو؟ که روزی
 دردمت رای کسی باشد و اندیشه جایی
 سپر انداخته ام پیش جفا و ستم تو
 از تو امید چه دارم؟ که بیک عهد نپایی
 آن چنان خوی بد و طبع ستمگر که توداری
 ۸۵۲۵ به زما مرد نیایی، که صبوریم و درنگی
 نشوم با تو چو سوسن دوزبان گرتو نباشی
 باز چون گل بدورویی و چونر گس بدورنگی
 بس که چون چنگک بناکم بنالم زغم تو
 کام دل گرتو اکنون بستانم، که بچنگی
 اوحدی با تو چو شهیدست و تو با او چو شرنگی

۸۰۷

گفتم که: بگذرانم روزی بنام و ننگی؟
 رفت از دهان تنگش بار و خرم بفارت
 ۸۵۳۰ دردا! که بر نیامد خروار من بتمگی
 رخ می نمود از اول و اکنون همی نماید
 از بهر کشتن ما هر ساعتی بینگی
 احوال خود بگویم بازلفش آشکارا
 اکنون که جز سیاهی ما را نماند رنگی
 تا کی نهان بماند در زیر پنبه آتش؟
 هم بر ز نیم نا که این شیشه را بسنگی
 تا دامن قیامت بیرون نرفتی از لطف
 ما را بدامن او گر می رسید چنگی

صبر و قرار از آن دل، ز نهارا تانجویی ۸۵۳۵ کش در برابر آیدزین گونه شوخ شنگی
روی بدان لطافت، چون پرده باز گیرد
بس تیر غم که درد ما را رسید، لیکن
گردن بغم نهادم کسز درد دوری او
از بهر اوست با من یک شهر دشمن، ار نه

۸۰۸

این دل پر هوش ما با عمه فرزانیگی ۸۵۴۰ شد ز غم آن پری فاش بدیوانگی
ما چو خراباتیم گرنشیند رواست
ای که بنخجیر ما ساخته ای دام زلف
دل بر شمع رخت راه نمی یافت هیچ
آینه روی تو، تا که بدیدد آفتاب
تا تو مرا ساختی با رخ خویش آشنا ۸۵۴۵
او حدی آن مرد نیست کز تو بگامی رسد
باد گر آنم فرود و حشت و بیگانگی
گر چه بکار آوری غایت مردانگی

۸۰۹

نه بیگانه ای، ای بت خانگی
تو گر پایمردی نکردی بلطف
پری زاده ای چون تو پیش نظر
چراغیست روی تو، ای ماه رخ ۸۵۵۰
بگیری بسی دل بزلف چو دام
ز مهر سر زلفت، ای سنگدل
بتمکین مکوش، او حدی، در غمش

۸۱۰

از چهره لاله سازی و از زلف سنبلی
عافل با آفتاب نکردی نگاه ۸۵۵۵
تا از خجالت تو نروید دگر گلی
گر در رخ تو نیک بکردی تأملی
هر دم بخیزد از سر کوی تو غلغلی

روی ترا تکلف زلفی بکار نیست
در سیل خیز گریه نمی ماند چشم من
آنرا که آرزوی گلستان وصل تست
بر سر مکش که خوب ترین دستگاه تو
درد! که نقد و جنس من اندر سر تو رفت
ای گل، برای وصف تو در باغ روزگار

این بس که وقتها بترا زیش کاکلی
گرداشتی چو چشم تو زان ابروان پبلی
از خار خار هجر بباید تحملی
۸۵۶۰ حسنست و کار تو نبود بی تزلزلی
نا دیده از لب تو بنوعی تفضلی
بهتر ز او حدی نبود هیچ بلبلی

۸۱۱

ای بر شفق نهاده از شام زلف خالی
چون ماه عید جویم هر شب ترا، اولی کن
ما کمتریم از آن سگ کوب در تو باشد
میخواستیم که بجایت بر چشم خود بسازم
روزی نبود روزی کان روی را بینم
از آفتاب رویت من همچو سایه دورم
مشتاق آن دهان را صبری تمام باید
با خاک آستانت تا خو پذیر گشتم
از او حدی بگردان بیداد شحنه غم

بر گرد ماه بسته از رنگ شب هلالی
ماهی چنان نبیند جوینده، جز بسالی
۸۵۶۵ زان بر در تو مارا کمتر بود مجالی
از دل نمیروی خود بیرون بهیچ حالی
ای روز من شب تو، آخر کم از خیالی
و آنگاه با رخ تو هر ذره را وصالی
کان کام بر نیاید بی رنج احتمالی
دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی
۸۵۷۰ تا از غمت نالد پیش ملک تعالی

۸۱۲

سرم بید و لست، ار نه ز پایت کی شدی خالی؟
خوشا چشمی که روز و شب تو اندید روی تو
نجستم هیچ ازین دنیا بغیر از دیدن رویت
نخواهد بود تاهستم دل من بی ولای تو ۸۵۷۵
ترا بر گریه های من میندارم که دل سوزد
بدین حسن ارشبی تنها بدست زاهدی افتی
چو من زلف ترا گفتم که: وقتی مالش میده
پریشانی مکن با ما چو زلف خویشتن چندین

که حورنر گسین چشمی و ماه عنبرین خالی
که میمون طالع و بخت و هما یون طلعت وفالی
بهیچم بر نمیگیری ز درویشی و بی مالی
۸۵۷۵ اگر خنجر کشد سلطان و گر ناوک زندوالی
که همچون گل همی خندی و همچون سرو می بالی
بزورت بوسه بستاند، اگر خود رستم زالی
نهادی زلف را بر گوش و گوش من همی مالی
که من خود بیتو میسوزم ز مسکینی و بد حالی

نخواهد بود تحصیلی مرا بی روز و وصل تو ۸۵۸۰ اگر بیشت فرو خوانم تا امت علم غزالی
 بآب دیده می گریم ز دستان تو هر ساعت که آتش میزنی در جان و می گوئی: چه مینالی؟
 جهان پر شرح حسن تست و نام او حدی، لیکن عجب دارم که نام او رود در مجلس عالی!

۸۱۳

آنخان خانان را بین، بر صندلی یللی بلی
 میگیر و زانوزن برش، گر مقبلی یللی بلی
 کریاس دلها موی او، اردوی جانها کوی او
 میران غلام روی او، از بیدلی یللی بلی
 تر لک بسیم انباشته، مژگان بکبیر کاشته ۸۵۸۵
 بالاجو توغ افراشته، روز یلی یللی بلی
 از یرت بیرون تاخته، قوش بلا انداخته
 مارا چورغان باخته، در باولی یللی بلی
 چشمش دلما راقامچی، دل عشق او را یامچی
 آن زلف چون ارقامچی، شب زاولی یللی بلی
 تر کانه کین اندوخته، مارا بیر غوسوخته
 افسون از او موخته، صد بابلی یللی بلی
 تابان سهیل از فندقش، بر گوشه ارونقش
 ای مرغ زار از بندقش، بس غافل یللی بلی
 ترغو بیارو پیش کش، انجوی او شونده ۸۵۹۰
 از یاسه اوسرمکش، گر عاقلی یللی بلی
 زلف تو تا یناق شد، کار جهان بلغاق شد
 گردون ترا ارتاق شد، بر فاقلی یللی بلی
 دیروز مست از بیخودی، گفتا: بیایم، گلمدی
 از لشکری چون او حدی، این قلی یللی بلی
 ای باغیان اهل درت، میران تومان چاکرت
 ارپش رخ بستی تنق، کردی ناق خود فرق
 ارپش رخ بستی تنق، کردی ناق خود فرق
 کا کل ز ماه آویختی، غوغاز چشم انکیخنی ۸۵۹۵
 خونم بگز لک ریختی، بی کاهلی یللی بلی
 باد یگران سرغامشی، کردی بصداسرامشی
 مارا چنین نارامشی، چون می هلی؟ یللی بلی
 ای درسخن نامت علم، شعری چنین آراز قلم
 اللهم یلی یللم یلم یللی بلی یللی بلی

۸۱۴

زهی! نادیده از خوبان کسی مثل تو در خیلی
 اگر روی ترا دیدی چون معنون شدی لیلی
 ز هجرت چون فرومانم جزین کاری نمیدانم
 که شب را روز گردانم بو او یلاه و او ویلی
 اگر چشم چنین گرید میان خاک کوی تو ۸۶۰۰
 ز اشک او همی ترسم که در شهر او قدسیلی
 بامید تو میباشم من شوریده سر، لیکن
 کجا با آن چنان رتبت بدرویشان کند میلی؟
 بقتلم و عدها دادی و کشتن بیمها، آری
 ز قتل چه من اندیشی؟ که چون من کشته ای خیلی

بلطفم پرستی میکن، که از جور تو دارم من
شبی تاریک چون موئی، نهاری تیره چون لیلی
گر فتم ز او حدی بگر و زجر می در وجود آمد
ز احسان تو آن زبید که بر جورش کشی ذیلی

۸۱۵

ای غنچه بالب تو زدل کرده همدمی ۸۶۰۵ گل وام کرده از رخ خوب تو خرمی
زلف و رخ ترا زدل و دیده میکنند
زان خط سبز و چهره رنگین و قدر است
بر صورت تو ماه و پری فتنه میشوند
ماه هم جو موم از آتش این غم گداختیم
پهلوتپی مکن چو میان از کنار ما ۸۶۱۰ ای کرده چون کمر تن ما را خم از خمی
باما گرت موافقتی نیست راست شو
چندین چو زلف بر سر آشفستگی مباحش
گیرم که او حدی سگ تست، ای انیس دل
باشد که در مخالف ما او فتد کمی
از چشم دلنواز بیاموز مردمی
از پیش او چو آهوی وحشی چه میرمی؟

۸۱۶

ای داده بروی تو قمر داو تمامی
از شرم بنا گوش تودر گوشه نشیند ۸۶۱۵
هر لحظه بدان زلف چو دامم بغریبی
گر عام شود قصه مادر همه عالم
ای کشته مرا گفتن شیرین تو صد بار
چون یار گرامی ز در خانه در آید
بی تو بمقامی نشینم که نه نالم ۸۶۲۰
با مدعیان حال نگفتم، که ایشان
از بخت بمقصد رسد او حدی این بار
پیش تو کمر بسته اسیران بغلامی
گر ماه ببیند که تودر گوشه بامی
ای من بکمند تو، چه محتاج بدامی؟
چون خاص تو باشیم چه اندیشه زعامی؟
خود روی تو یک بار نبینم که کدامی؟
شاید که کشی در قدمش جان گرامی
ای ناله دلسوز من، اندر چه مقامی؟
در آتش این سینه نبینند ز خامی
گر پیش خودش بار دهد مجلس سامی

۸۱۷

بخرابات گذارم ندعند از خامی
صوفی رندم و معروف بشاهد بازی

سر ز ناچار بر آورده بیی سامانی ۸۶۲۵ تن ز ناکام فرو داده دشمن کامی
 حال می خوردنم از روزن و سوراخ شب همه همسایه بدیدند ز کوتاه بامی
 آن زبونم که اگر بر سر بازاربری بیسختن مال مرا خاص شناسد عامی
 دشمنم گرتواند که ببیند نه عجب دوست نیزم نتواند زضعیف اندامی
 اوحدی وار بصد بند گرفتارم، لیک تودرین بند ندانی که برون از دامی

۸۱۸

شاد کردم که هر بایامی ۸۶۳۰ قامتت را ببینم از بامی
 بی تو کارم بکام دشمن شد وز دهانت نیافتم کامی
 در جدایی تهم گرفت و تو خود ننهادهی بپرستم گامی
 دشمنان از شر اب و صل تو مست دوستان را نمیدهی جامی
 خال را دانه ساختی وز زلف بر سر دانه می کشی دامی
 در دلم چون غمت فرار گرفت ۸۶۳۵ گو: قرارم مباح و آرامی
 چه تفاوت کند در آتش تو؟ گرسوزد چو اوحدی خامی

۸۱۹

گر بر افزای بچرخم و بر بیندازی زبامی ۸۶۴۰ ماجرای پادشاهان کس نگوید باغلامی
 رای آندارم که روی از زخم شمشیرت نیبچم کم نه روی احترامت و نه روی انتقامی
 تا تو روزی رخ نمایی، یاشبمی از درد رآیی من بدین امید و سودامی بر م صبحی بشامی
 بر سر کوی تو سگه را قدر بیش از من، که آنجا ۸۶۴۰ من نمیبارم گذشت از دور و او دارد مقامی
 گرز نام من شنیدن ننگه داری سهل باشد همچو ما شوریدگان را خود نباشد ننگه و نامی
 آنقدر فرصت نمی یابم که بر خوانم دعایی آن چنان محرم نمی یابم که بفرستم سلامی
 آخر الامرم ز دستانت تو یا دست رقیبان بر سر کوی بیینی کشته، یاد رپای بامی
 گرسفر کردند یارانم سعادت یار ایشان آنکه رفت آسود، مسکین من که افتادم بدامی
 دوش مینالیدم از جور رقیبت باز گفتم: ۸۶۴۵ اوحدی، گریخته ای چندین چه می جوشی ز خامی؟

مرا رهبان دیر امشب فرستادست پیغامی
 دلت چون بت پرست آمد بشهر ما گذر، کان جا
 ز سرباد مسلمانی دماغت را چو بیرون شد
 چو بر رخسار از آن آتش کشیدی داغ مازان پس
 چو گفتم: چون توان رفتن درون پرده و صلاش؟ ۸۶۵۰ بگفت: آن دم که در رفتن ز خود بیرون نهی گامی
 ندیدم مرغ جانن را درین ره دام غیر از تو
 بسودای رخ آن بت نخفتم دوش و در خوابم
 مرا گویی: کز آن دلبر بگو تا: چیست کام تو؟
 بفکر او چنان پیوست جان من، که ذکر او
 مکن پیشم حدیث وصل آن دلدار آتش رخ ۸۶۵۵ که در دوزخ تواند پخت هم چون او حدی خامی

که چون ز بار درستی زدستم نوش کن جامی
 چلیپاییمست در هر توی و نفاقوسی بهر بامی
 ترا بر آتش گبران ببايد سوخت ایامی
 که یارد بردنت جای؟ که داند کردنت نامی؟
 پیران مرغ جانن را بتدریج از چنین دامی
 خیالش گفت: عاشق بین که خوابش هست و آرامی
 ازو، گر راست می پرسی، ندارم غیر او کامی
 نه اندام همی گوید، که هر موی ز اندامی
 که در دوزخ تواند پخت هم چون او حدی خامی

اگر هزار یکی زان جمال داشتمی
 مرا اگر چو تو در حسن حالتی بودی
 در آن جهان سوی من گر تو میل میکردی
 مرا زدست فراق بجان رسیدی کار
 اگر ببال قبولت پریدمی ز جهان ۸۶۶۰
 بسال وعده کامم که می دهی نیکوست
 گرم حضور جمال تو دست می دای

رعایت دل مردم بفال داشتمی
 چرا شکسته دلان را بحال داشتمی؟
 بدوستی که ز جنت ملال داشتمی
 اگر نه نقش تو اندر خیال داشتمی
 چه غم زوزرو چه باک از وبال داشتمی؟
 اگر بعمر خود امید سال داشتمی
 چو او حدی چه سرفیل و فال داشتمی؟

دو بوسه گر ز لب آن نکار بستدمی
 کجاست از لب شیرین یار تریاکی؟
 گراونه با من بیچاره رستمی کردی ۸۶۶۵
 اگر ز روی چو گل پرده بر گرفتی دوست

مراد خویشتن از روزگار بستدمی
 که داد از آن سر زلف چو ما بستدمی
 بزورش از کف اسفندیار بستدمی
 بخون لاله خطی از بهار بستدمی

لب چو شکر او گز شکار من گشتی
زلعل اوستدم بوسه‌ای بطراری
دلش بدادم و گفتم: شمار کن بوسه
اگر چه شرم‌همی داشت، من بی‌شرمی
ز بهر بوسه درآورده بودمش بکنار
بر او حدی اگر آن بی‌وفان کردی زور

۸۲۳

نزدیک یار اگر نه چنین خوار و خرده می
بی‌اوزجان ملول شدم، کو خیال او؟
از باد صبح گاه درین تنگنای هجر ۸۶۷۵
کو آن توان و توش؛ کزین خاکدان غم
صافی کجا شدی دلم از دردی جهان؟
اندر شمار دیدن او نام من کجاست؟
گر نقش روی خود ننهفتی ز چشم من

۸۲۴

ای تن و اندامت از گل خرمنی ۸۶۸۰
دل که بالای تو و روی تو دید
بی‌دهان همچو چشم سوزنت
آنکه ببرد از من بیدل ترا
بر دلم داغ جفا تا کی نهی؟
دوش می‌گفتی که: پیش من بمیر
او حدی مسکین بگیتی بی‌رخت

۸۲۵

سر بگذرانم از سر گردون بگردنی
تا در دلم خیال رخ او فرار یافت

مراد خاطر ازو آشکار بستدمی
و گر بطیره نرفتی هزار بستدمی
بجست ورنه منش بی‌شمار بستدمی
۸۶۷۰ چه بوسها که از آن شرمسار بستدمی!
اگر چنانکه نکرده‌ی کنار، بستدمی
مراد این دل مسکین زار بستدمی

در هجرش این مذلت و خواری نبردمی
تاجان خود بدست خیالش سپردمی
گر بوی او بمن نرسیدی بمردمی ۸۶۷۵
خود را باستان دز دوست بردمی
گر من نه در حمایت این صاف و دردمی
تا بعضی از جنایت او بر شمردمی
من نام او حدی ز ورق بر ستردمی

عالمی حسنی تو در پیراهنی ۸۶۸۰
کی فرود آید بسرو و سوسنی؟
شد جهان بر من چو چشم سوزنی
جان شیرین را جدا کرد از تنی
بار چندین بر تباہ گردنی
گر مجال افتد زهی خوش‌مردنی!
۸۶۸۵ کی قراری داشتی در مسکنی؟

گر بگذرد بخاطر او یاد چون منی
مسکین دلم فرار ندارد بمسکنی

۴۰۲

میلیم بباغ بود ، دلم گفت: دیده گیر
گر مرغ زیر کی بهوای دگر مرو
ای مدعی، چو خوشه مراسم زینس مکن
وی دل که سینه را سپر غصه کرده ای
جانا ، بخود نگاه کن و حال ما بین
یک شهر دشمنند مرا و ز بهر تست
گر داشتی دلم بزر و سیم دسترس
سیلی زنان سزد که برونش کنی زدر
مردا و حدی ز عشق و نگفتی: دریغ بود

۸۶۹۰

۸۶۹۵

۸۲۶

سروی نشسته بر لب جوئی و سوسنی
بهرتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
برده بباد عشق اگر تهست خرمی
پیکان عشق را به ازین ساز جوشنی
گرجان ندیده ای که جدا گرد از تنی
گو: چو جوم کنی که بر من به ارزنی
هر دم در آستین تو می ریخت دامنی
گر پیشت آفتاب بتابد بروزی
ماتم ، نگاه کن، که نیرزد بشیونی

ای هر سر مویت را رویی به پریشانی
در سینه نهان کردم سودای تومه، لیکن
آن دیگک نبایستی پختن بنیستانها
انکار مکن ما را گر بی سروپا بینی
ای بار پری پیکر، دیوانه شدیم از تو
یک روز نمی آیی، تا در غم خود بینی
جوری که تو، ای کافر، کردی و پسندیدی
زینسان که سراسیمه گشت او حدی از مهرت
در وصف تو دیوانی از شعر چو پر کرد او

۸۷۰۰

۸۷۰۵

۸۲۷

صد روی خراشیده موی تو بهیشانی
بس درد که بر خیزد زین آتش پنهانی
اکنون که برفت آتش، بادست پشیمانی
کین کار هم از اول سرداشت بویرانی
باز آئی، که صد نوبت کردیم پری خوانی
صد خانه چون دوزخ، صد دیده چون خانی
گر بر تو کنم گویی: ای وای مسلمانان!
او باز کجا دارد دست از تو باسانی؟
پر بر تو کند دعوی از شرعی و دیوانی

باز دوشم ز راه مهمانسی
داشت در پیش رویم آینه ای
که جز نویست هر چه می دانم
دو قدم راه بیش نیست ولسی
هر چه هستیست در تو موجودست

۸۷۱۰

بخرابی کشید و وی-رانی
تا بدیدم درو باسانی
که از خواست هر چه می دانی
تو در اول قدم همی مانی
خویشتن را مگر نمی دانی؟

۲۰۳

ای که روز و شب همی خوانم
زان شراب بقا بده جامی

گر چهره گزمرانمی خوانی
تا تن او حدی شود فانی

۸۲۸

تو ز آه من ار هراسانی
بر دل ما مکن جنایت پر
روز آن نیست ورنه هست مرا
دل ما را ز نعمت غم تو
نوبت وصل ار بمن برسد
گرچه عیدیت مرگ ما بر تو
بار من در گل غم افتادی
دردت چون توان که بگذارم؟
گفته‌ای: او حدی کدام سگست؟

چون دلم می‌بری باسانی؟
که بترکت کنیم اگر جانی
با لب رازهای پنهانی
هر شبی دعوتست و مهمانی
راستی نوبتیت سلطانی
چون بمیریم قدر ما دانی
این زمان خسر ز دور می‌رانی
گر پیشان جهی پیشانی
سگ کم گشته، کش نمی‌خوانی

۸۲۹

چه سود خاطر ما را بجانیت نگرانی؟
نشسته‌ام که بجویی مرا، خیال‌نگه کن
زدوری تو چنان گشته‌ام ضعیف و شکسته
تو آفتاب و من آن ذره‌ام زیر تو مه‌پرت
مرا بمشق تو دشمن چرا معاف ندارد؟
ز راه دور دویدم برت، ستیزه رها کن
اگر بکوی تو آییم ساعتی بتماشای
بدین صفت که من آویختم بجنبر زلفت
چو بر سفینه دل نقش صورت تو نبشتم
بپیش دوست دریغا! که قدر خاک ندارد
شکسته شدتنت، ای او حدی، ز بار غم او

که ما ز عشق تو زار و تو عاشق گدازانی
مگر بر روز بیایم و گرنه کی تو بخوانی؟
که گریز دور ببینی مرا، تو باز ندانی
که از دریچه در آیم، گرم ز کوچه برانی
گناه چیست کسی را؟ محبتت و جوانی
غریبم آید از آن رخ، که بر غریب دوانی
سیک مدو بشکایت، که می‌بریم گران
۱۸۷۳۰ اگر دو هفته بمانم ز چنبرم نرہانی
بسان صورت پاک تو پر شدم زمعانی
حدیث من، که چو آبی همی رود ز روانی
نگفتمت: زپی او مرو، که زود بمانی؟

خوشا آن عشرت و آن کامرانی
 سفر کردم بامید غنیمت ۸۷۳۵
 ندیدم سود و فرسودم ، چه بودی
 بدادم عمر و درد دل خریدم
 جوانی را بخواب اکنون توان دید
 رخم گل بود و بالا تیر و کردند
 بشکلی می‌دوانم مر کب عمر ۸۷۴۰
 زمان ما بآخر رفت ، ازین بیش
 فراق دوستان با جانم آن کرد
 بدل گفتم: چه داری آرزو؟ گفت
 پرسیدم که: دیگر چیست؟ گفتا:
 نمی‌ماند بوصول دوستان هیچ ۸۷۴۵
 چو گرگ از گله بر بود آنچه میخواست
 ترا ، ای چرخ ، بسیار آزمودم
 چه بر خورداری از رختی توان دید؟
 چو خواهد برد باد این لالها را
 بیاید کوچ کردن بر کرانم ۸۷۵۰
 برون شد کاروان ما ز منزل
 خداوند ، اگر بدرفت ، اگر نیک
 ز لطفم داده بودی خرده‌ای چند
 گدایی پیش آن در فخر باشد
 بدر گاه تو آورد او حسی روی ۸۷۵۵

زتو بی‌وفا چه جویم نشان مهربانی؟ بتو سنگدل چه گویم حکایت نهانی؟

که چو فاصدی فرستیم بدشمنی بر آیی
 که چو فسه‌ای نویسیم بدشمنان رسانی
 چو بپا نه می‌گرفتی و وفا نمی‌نمودی
 ز چه خانه می‌نمودی بغریب کاروانی؟
 قدم گرفت، تندی مکن، ای سوار، تندی
 غم مستمندی خور، چو مستمندی دوانی
 زورق برون فنگندم همه بار نامه خود ۸۷۶۰ که چونام من نبینی دگر آن ورق بخوانی
 عجب! ار نه قامت تست قیامت زمانه
 که در اول غروری و در آخر زمانی
 چه محالها شنیدم؟ چه بحالها رسیدم!
 که بسالها ندیدم زلب تو کامرانی
 مکن، ای پسر، وفا کن، که بروزگار و مدت
 من ازین صفت بگردم، تو بدان صغانمانی
 دل او حدی شکستن، زمیانه دور جستن
 نه طریق دوستان و نه شرط مهربانی

۸۳۲

کاکل آن پسر ز پیشانی ۸۷۶۵ کرد ما را بدین پریشانی
 حاصل ما ز زلف و عارض اوست
 اشک چون خون و چشم چون خانی
 شب اول چو روز دانستم
 که کشد کار ما بویرانی
 ای برخسار آفتاب دوم
 وی بدیدار یوسف ثانی
 در کمند تو بیم و می بینی
 مستمند تو بیم و می دانی
 عهد بستیم و نیستی راضی ۸۷۷۰ دل بدادیم و هم پشیمانی
 گر نیاییم یاد ما نکنی
 ور بیاییم رخ بگردانی
 دل بدست تو بود، بشکستی
 تن بحکم تو گوشت و تودانی
 حالیم از قاصدان نمی شنوی
 نام از نامه بر نمی خوانی
 او حدی را ز درد درمان کن
 که بنالد ز درد و درمانی

۸۳۳

مر حبا، ای گل نورسته، که چون سروروانی ۸۷۷۵ چشم بد دور ز رویت، که شگرفی و جوانی
 فکر کردم که بگویم: بچه مانی تو؛ ولیکن
 متحیر نه چنانم که بدانم: بچه مانی؟
 دفتر می باشد اگر، شرح دهم وصف فراقت
 قصه شوق رها کردم و خاطر نگرانی
 کربرانی که: غمت خون من خسته بریزد
 بنده فرمانم و خشنود بهر حکم که دانی

این نه حالست که وافف شوی اربا تو بگویم صورت حال ننگه دار که معنیش ندانی درد خود را بطیبیان بنمودم، همه گفتند: ۸۷۸۰ روی معشوقه همی بوس، که عشقت و جوانی باغبانا، ادب آنست که چون در چمن آید ای که بی یاد تو یک روز نمی باشم و یک شب کی بدشنام و جفا دور توان کردم از تو؟ مرغ مالوفم و با خاك درت انس گرفته اوحدی، زخم بلایی که ترا بر جگر آمد ۸۷۸۵ ریش ناسور شد از بس که تو خون می بچکانی

۸۳۴

نسیم صبح، گرم باشد آن چنان که تودانی گذر کنی زیر من بنزد آنکه تو دانی پیام من برسانی، بدان صفت که تو گویی چوراز با کمرش در میان نهی بشگرفی بگوشه ای کشی آن زلف را بر فرق و بگویی خبر کنی لب او را که: ای ز راه ستیزه ۸۷۹۰ کنی در ریغ دل این شکسته آن که تودانی زیر سشی که توانی چه کم شود؟ که بجویی ز حال اوحدی ار پر سدت که چیست؟ بگویی

۸۳۵

حاصل از عشقت نمی بینم بجز غم خوردنی دوش فرمودی که خواهم کشتن آن شوریده را سر زشمشیرت نمی پیچم، که اندر دین من ۸۷۹۵ دولت تیز ست شمشیری چنان در گردنی از تو من آزار چون گیرم بهر آزدنی؟ هم سر کوی تو گر ناچار باشد مردنی راستی بیم هلاکت از چنان خو کردنی ناگزیرت باشد از بار ملامت بردنی

۸۳۶

صبح دمی که گرد رخ زلف شکسته خم زنی ۸۸۰۰ چون سر زلف خویشتن کار مرا بهم زنی

کافر چشم هست تو چون هوس جفا کند
از «نم» و «بلی» بود با همه کس حدیث تو
ای که نمی زنی دمی جز بخیال لعل تو
شاد کجا شود ز تو این دل ناتوان من؟
بر سر من سپهر کشی، بردل من علم زنی
با من خسته دل چرا این همه «لا» و «لم» زنی؟
گر بکف من اوفتی، کی بهلم که دم زنی؟
چون تو برو ز هجر خود این همه تیر غم زنی
بی تو دمی نمی شود خالی و فارغ، ای صنم ۸۸۰۵
چهره من ز زر گری اشک من از درم زنی
بر سر و چشم خود نهی نامه دشمنان من
چون که بنام من رسی بر سر آن قلم زنی
در حرم تو هر کسی محرم و از برای من
فقل حرام داشتن بر در آن حرم زنی
کار تو با شکستگان یاست مست، یا جفا
با تو طریق او حدی درد کشی و دم زنی

۸۳۷

عارت آمد که دمی قصه ما گوش کنی؟
پادشاهی تو، ازین عیب نباشد که دمی ۸۸۱۰
حال درویش بپرسی و دعا گوش کنی
چه زیان دارد؟ اگر بی سرو پای روزی
عرضه دارد سخنی وز سر پا گوش کنی
گوش بر قول حسودان مکن، ایرانه رواست
که صوابی بگذاری و خطا گوش کنی
با تو از راستی فد تو می باید گفت
کان چه از صدق بگویم، بصفا گوش کنی
خلق گویند که: با او سخن خویش بگوی
من گرفتم که بگویم، تو کجا گوش کنی؟
بخدا، گر بود هیچ زیان گر نفسی ۸۸۱۵
قصه او حدی از بهر خدا گوش کنی

۸۴۸

گر نخواهی که نظر با من درویش کنی
نکنی گوش بجایی که رود قصه من
این توانی که بصد غصه دلم ریش کنی
مگر آن گوش که بر قول بداندیش کنی
با چنان تیر و کمانی که ترا می بینم
از تو آن روز که امید وفا می دارم
عزم داری که دلم را سپر خویش کنی
تو در آن روز بکوشی و جفا پیش کنی
خلق بی زخم چو قربان غمت می گردند ۸۸۲۰
آن همه تیر چه محتاج که در کیش کنی؟
گر ترا دست بجور همه عالم برسد
همه در کار من عاجز درویش کنی
مویها بر تنش از محنت و غم نیش کنی
او حدی چون زلب لعل تو نوشی طلبد

ازغمزه تیرسازی وزابرو گمان کنی
 گریک نظر بجان بخریم ازلبت، هنوز
 وقتی که نیم جرعه شادی بمن دهی ۸۸۲۵
 از دست کینه تو نیارم که دم زخم
 کسی بی گرو بدست تو دل چون دهد؛ که تو
 هجر تو پیر کرد مرا وین طریق تست
 بر روی من ز عشق نشان میکنی و من
 گرز ز طلب کنی ندهی ساعتی امان ۸۸۳۰
 چون گویمت که نام روا کن مرا ز لب
 دل دی شکایتی ز تو میکرد پیش من
 کشتی مرا بجزور، چو گفتمت که عاشقم
 خواری کنی و رخ بنمایی بمن، ولی
 یکشب گراز فراق تو فریاد خوان شوم ۸۸۳۵
 صدسال اگر بمنع تو کوشیم سود نیست
 در کام او حدی نکنند کار بوسه ای

۸۴۰

جفا بر کسی بیش ازین چون کنی؟
 تو روزی ز دست غم خود مرا
 نگویم بکس حال بیداد تو ۸۸۴۰
 نمی دارم از دامت دست باز
 بر آنی که بر من کنی رحمتی
 دلی را که خار غمت نیش زد
 نبود این گمان او حدی را بتو
 که هر دم بنوعی دلش خون کنی
 بصحرا دوانی و مجنون کنی
 که ترسم بگویند و افزون کنی
 گرم دامن دیده جیحون کنی
 چه سودم دهد؟ گر نه اکنون کنی
 ندانم تو او را چه افسون کنی؟
 که باو دل خود دگر گسون کنی

بنشاط باده چو صبح دم سوی بوستان گذری کنی ۸۸۴۵ بسر تو کین دل خسته را بنسیم خود خبری کنی
 ز شمایل تو خجل شود رخ سرخ لاله سحر گهی
 که چو گل شکفته ز عکس می بچمن چمان گذری کنی
 برود فروغ روی مه چون گه کند بچمین تو
 بچسکد عرق ز جبین گل چو بروی او نظری کنی
 ز فراز قامت نازنین رخ نور گستر نازکت
 چو صنوبریست که بر سرش بمهندسی قمری کنی
 سخن عتاب در افکنی و کرشمه باد گری کنی
 خنک آن زمان که بشیوه بام دل شکسته ز چابکی
 دلم از غم تو کباب شد، جگر م بسوخت، چه دلبری ۸۸۵۰ که همیشه عر بده بادلی و ستیزه با جگری کنی؟
 صنما، ز دیده مرحمت بسر شک دیده من نگر
 گرت احتشام را کند که نظر بسیم وزری کنی
 که بهر زه عمر عزیز در سر کار عشوه گری کنی
 تو بامید وصل تو زار شد دلم ار نه نیست ضرورتی
 همه روز روشن او حدی شب تیره شد ز فراق تو

هر قصه می نیوشی و در گوش میکنی
 این سخت گفتنت همه بام ز بهر چیست؟ ۸۸۵۵
 پیمان ما چه شد که فراموش میکنی؟
 چون من در آتشم تو چرا جوش میکنی؟
 بردشمنان خود نپسندد کس این که تو
 با دوستان بی تن و بی توش میکنی
 ایدون مرا ببینی و خاموش میکنی
 در خاک و خون زهجر تو فریاد میکنم
 سودای آن علم که تو بردوش میکنی
 همچون علم بیام بر آورد نام ما
 آیا تو با که دست در آغوش میکنی؟
 تا غصهای تست در آغوش دست من
 ۸۸۶۰ هشتم چو حلقه ایست که در گوش میکنی
 هر شب زهجر زلف و بنا گوشت، ای صنم
 هر جام می که باد گری نوش میکنی
 ده شیشه زهر دررگ و بی میکند مرا
 رویش همی نمایی و بیهوش میکنی
 کفتمی که او حدی ز چه بی عوش میشود؟

باز بقول کیست این جور وستم که میکنی؟
 رنج دل ضعیف من گشت فزون عشق تو
 وین دل و دیده مرا بر ترفونم که میکنی؟
 چون نشود فزون؛ ازان پرش کم که میکنی
 حال دل شکسته را باز پدید میکند ۸۸۶۵ بر رخ زعفران و شمر رنگ بقم که میکنی
 شاد کجا شویم؛ ازان چاره غم که میکنی
 دوش بطنز گفته ای؛ شادشوا ز وصال من

زین همه قتل و غارت، ای طرفه صنم، که میکنی
خنجر «لا» که میزنی، ناز «نعم» که میکنی
چون نشوم غلام آن لطف و کرم که میکنی؟

طرفه نباشد اربتو شهر خراب میشود
مرهم ریش سینه و داروی درد میشود
روی تو گفت: کاوحدی حسن مرا غلام شد

۸۴۴

زمستان زمستان نبیند زبونی ۸۸۷۰ و گر خود بلا بارد از ابر خونی
زمستان بهاریست آنجا که باشد
ز شر زمستان شرابت ره-اند
چوبادی بر آید دمی باده درکش
از آن حلقه شد پشتت از باد سرما
گر آزاد مردی تو ودین رندان ۸۸۷۵ بدو نان رها کن خسیسی ودونی
توای زاهد خشک، هم ساغر نو
نگه کن که چونست احوال و آنکه
دل آهنین را دواپی ده از می
بیک حال بر بیستان خویشتن را
ز سر دل اوحدی دور باشی ۸۸۸۰ چو ذوقی نباشد ترا اندرونی

۸۴۵

تیم دادی، نمیپرسی که: ای بیمار من چونی؟
بروز روشن از هجر تو من بس تیره حالم، تو
بیکار دیگران نیکو میان بستی، شنیدم من
زم همان خیالات هر شبی صد عذر می خواهم
بیازردی که من گفتم: بده زان لب یکی بوسه ۸۸۸۵ من این بسیار خواهم گفت، با آزار من چونی
زدست هندوی زلفت نمیبارم که چشمه ترا
دلم بردی، نمیگوی که: خود چون زنده ای بیدل
گرم در صد بلا بینی مبرس از هیچ، سهلست آن
منت پار آشنا بودم، عجب کا سال خود روزی
دلت چونست در عشق و تو با تیمار من چونی؟
شب تیره زدست ناله های زار من چونی؟
بینم تا: چو کار افتد مراد رکار من چونی؟
که: با تقصیرهای دیده بیدار من چونی؟
بپرسم یک زمان، کای ترک مردم خوار من چونی؟
غمت خوردم، نمیپرسی که: ای غم خوار من، چونی؟
چو برسی این بیرس از من که: بی دیدار من چونی؟
نهرسیدی زمن: کای آشنای پار من، چونی؟

سرم بر آستان خویش میبینی، نمیگویی ۸۸۹۰ که: ای بر آستانم کم ز خاک خواری من، چونی؟
 مرو با هر بد آموزی، بترس از آه دلسوزی پرس از او حدی روزی که ای بیمار من، چونی؟

۸۴۶

رخت گویم بزبایی، لبست گویم بشیرینی حرامست از چنین صورت کند صور تگری چینی
 بعارض حیرت حور و بقامت غیرت طوبی برخ سرمایه مهر و بدل پیرایه کینی
 ترا، ای ترک، اگر روزی ببیند خسرو کردون برت زانوزند، گوید: تو آغاباش و هن اینی
 سخن گویی و میخواهم که دردت زان زبان چینم ۸۸۹۵ ولی ترسم که بد گویان بگویند: سخن چینی
 رخ زردست و آهم سرد لب خشک از فراق تو نگفتم حال چشم تر، که خود چون بگذری بینی
 ترا با آن غرور حسن و ناز و سرکشی، جانا کجا از دست بر خیزد که با درویش بنشینی؟
 نه تنها بر سر راهت مسلمان دیده میدارد که گر کافر ترا بیند بر آه آید ز بی دینی
 اگر قدرت را شمشاد گویم جای آن داری و گر روی ترا خورشید خوانم در خورا بینی
 ترا بر او حدی چون دل نسوزد چاره آندانم ۸۹۰۰ که در هجر تو میسوزد بتمنهایی و مسکینی

۸۴۷

رخ و زلفت، ای پریرخ، سمنست و مشک چینی بدهان و لب بگویم که: نبات وانگیبینی
 تو اگر در آب روزی نظری کنی بر آن رخ هوست کجا گذارد که: کسی دگر بینی؟
 بزبان خود نگارا، خبرم پرس روزی که دلت ز بون مباد! زرقیب چون زبینی
 چو ز چهره بر کشایی نو نقاب، عقل گوید: فلمست و نرگس و گل نه دهان و چشم و بینی
 ز دلم خیال رویت نرود بهیچ وجهی ۸۹۰۵ که دلم ننگین مهرست و تو مهر آن ننگینی
 چو شد، او حدی، دل تو بخيال او پریشان متحیرم که بی او بچه عذر می نشینی؟
 برو و ز باغ ویش دوسه گل بچین نهفته که چو باغبان ببیند نهلد که گل بچینی

۸۴۸

ز دست کس نکشیدم جفا و مسکینی مگر ز دست تو کافر، که دشمن دینی
 چو دیده همه کس دیدن تو میخواهد کسی چه عیب تو گوید؟ که: خویشتم بینی
 اگر پیاده روی، سرو گلشن جانی ۸۹۱۰ و گر سوار شوی، شمع خانۀ زینی
 شب شراب نه باشد رخ تو شاعد و شمعی بجز لب تو نیاید بکار شیرینی

عجب که دست نبوسند کش توشاهینی!
مکن حکایت درمان چو درد اوچینی
که تا بدست نیاید ز پای نشینی

ندانمت که بدست که اوفتادی باز؟
بدرد مند غم او ز من که میگوید؟
میان بجستن یار، اوحدی، چنان در بند

۸۴۹

در طارم این قبه هم آواز نبینی
جز خانه برو خانه بر انداز نبینی
سهلست اگر آن نعمت و آن ناز نبینی
آن روز کسی راتو سرافراز نبینی
ترسم که تو خود نیک درین راز نبینی
پیوسته برین صورت و این ساز نبینی
کین عمر چو بگذشت دگر باز نبینی

از مردم این مرحله دلساز نبینی ۸۹۱۵
تا کی زن و فرزند و برادر؟ که ازین قوم
زان عالم و از لذت آن چاشنی جوی
فردا اگر از کلی احوال بپرسند
راز است درین جنبش و آرام، ولیکن
کاری بکن، ای خواجه، که این صورت زیبا ۸۹۲۰
ای اوحدی، این عمر با فسوس مکن خرج

۸۵۰

گره بر مشکها زن، تا کسادمشک چین بینی
سرم بر آستان خویش و دل بر آستین بینی
تو صاحب دولتی، در حال مسکینان چین بینی
که در وی لذت شیر و شراب و انگبین بینی
قیامت باشد آن ساعت که مه را بر زمین بینی
که نورخرمن ماهش بمعنی خوشه چین بینی
که همچون اوحدی ملک سخن زیر نگین بینی

بروی خود نظر کن، تا بالای عقل و دین بینی
سر و دل خواستی از من، اشارت کن، که در ساعت
مراسر گشته و حیران و ناکس گفته ای، آری
بهشتی طلعتا، آن چشمه کوتر لبث باشد ۸۹۲۵
قیامت میکند طبعم چو میبیند ترا، آری
جدا کن پرده از رخسار چون خورشید نورانی
دولعل خویش را یک دم بوصف خود زبانی ده

۸۵۱

بر دوست کن کنار و دشمن کنار جوی
گل پنج روز بیش نپاید، بی باغ پوی ۸۹۳۰
رنگیش نیست بیرخ یار بدیع جوی
در عهد آن نگار مکن یاد سنگ و روی

آمد بهار، خیمه بزن بر کنار جوی
می چار فصل عیش فزاید، بمی گرای
بستان پر از بدایع صنعت، لیک هیچ
چون سنگ و روست آنکه نشد گرم در بهشق

۴۹۳

خواهی که بی تکلف چشمش نظر کنی
ای باد، بوی زلف چو چوگان او بیار
هر دم بشیوه دگر م صید میکنند
باقدان صنم ز چمن، سرو گو: مبال
ای اوحدی، تو خاک سر کوی دوست باش

از نقش صورت دگران لوح دل بشوی
تاسر بمژده در کف پایت زیم چو کوی
گاهی بقند آن لب و گاهی ببند موی ۸۹۳۵
باروی آن پری، ز زمین لاله گو: مروی
باشد که دوست را گذر افتد بخاک کوی

۸۵۲

بر گذشت از من و بنمود چو ماه از سر کوی
کرده هر هفت سر هفته و کس ما به زده
کند شد قوت رفتارم از آن تیزی خوی ۸۹۴۰
گفتم: از چیست چنین تازه رخت گفت: از می
خواهشی کردم و القصه عنان در پیچید
خانه روشن شد از آن ماه سجنل سینه
در فرو بستم و بنشست و می آوردم و نقل
باده گردان شد او سر خوش و من خرم و نه
دست او ساقی و لب مطرب و رخ معشوقه
گاه در گردنم افتاد چو چوگان زلفش
باده خورد و بزبان مست شد آن تند نهاد
باز کردم زهم آن زلف دوتا، تار بتار
خانه خالی بد و او عاشق و من مست، دگر

دلبر کافر م از چادر کافوری روی
عرق و آب چکانش چو گلاب از سر و موی
تیز شد لهجه گفتارم از آن تندی خوی ۸۹۴۰
گفتم: از چیست چنین طیره سرت گفت: از شوی
بو نواق آمد و پر مشک شد از وی مشکوی
حجره گلشن شد از آن ترک عقیقل کیسوی
و آنچه در مجلس ازورنگک پدید آید و بوی
در میان من و او هیچ کسی جز من و او ۸۹۴۵
اوحدی و اله و آشفته و زار از همه سوی
گاه در پای وی افتاده من خسته چو کوی
مست بود بدرم رام شد آن عربده جوی
بر گشودم زهم آن بند قبا، توی بتوی
توان گفت برو، هر چه تو دانی میگوی ۸۹۵۰

۸۵۳

تو در شهری و ما محروم از آن روی
ببویت شاد میگردم همانا
بکوی خود دگر بیرون نیایی
نبودت هر گز این عادت، سگر باز

زهی شهر! وزهی رسم! وزهی خوی!
نمیدانم که بادت میبرد بوی
اگر بینی که من خاکم در آن کوی
غلط کردی گذر کردن بدین سوی

ترا هر موی در دستت است و آنگاه ۸۹۵۵ من آشفته از دست تو چون موی
عجب گوی زنج داری ندانم که چو گان که خواهد بود این گوی؟
چو خواهم بوسه گویی: او حدی، زر بنقد این بشنو و باقی تو میگوی

۸۵۴

ترا گذاشته بودم که کار ساز شوی بگرد خاطر تا کنون خود آن نمیگردد
که هیچ پیش رفیقان خود فراز شوی زدوستان که تو در شهر خود را کردی ۸۹۶۰ گمان نبود که زینگونه بی نیاز شوی
تو در دیار خود از خسروان مملکتی رها مکن که: بکلی اسیر آرزوی
درین حدیقه بسی رازهای پنهانیست بکوش تا مگر از محرمان راز شوی
ز نیست صورت دنیا، مهمل که دست طمع بدامن تو رساند، که بی نماز شوی
حضور خلق نباشد زفته ای خالی درین میانه سزدگر باحتراز شوی
چو زاد آن مقر اینجا بدست باید کرد ۸۹۶۵ تو هیچ راه نیابی چو بی جواز شوی
چو او حدی ز جهان دست حرص کن کوتاه که وقت شد که در آن منزل دراز شوی

۸۵۵

یک سخن زان لعل خاموشم بگویی نکته‌ای شیرین تر از نوشم بگویی
بر دهانم نه لب و سری که هست از زبان خویش در گوشم بگویی
امشب چون دوش بودن آرزوست از چه می داری شب دوشم؟ بگویی
هوش من در گفتن شیرین تست تا ۸۹۷۰ نباید رفتن از هوشم بگویی
دیشبم پوشیده گفتمی: سر بیار این سخن بی یار سر پوشم بگویی
با دل مجنون من پیغام وصل پیش از آن کز هجر بر جوشم بگویی
او حدی، با چشم مستش حال من گر نکر دستی فراموشم بگویی

۸۵۶

دلا، زین بدایت چه دیدی؟ بگویی ز پایان و غایت چه دیدی؟ بگویی
ازین چار لشکر چه داری؟ بیار ۸۹۷۵ وزان هفت آیت چه دیدی؟ بگویی

بوقت حمیت درین رزمگاه
 از آن کس که میداردت در عنا
 درین کشور از والیان بزرگ
 ازین عدل نامان غولی طلب
 اگر سر فرآن بدانسته ای
 روایتگرست این از آن، آن ازین
 نهایت ندارد بیابان عشق
 ازین جاه جویان دعوی پرست
 چو نور عدی یافتی، اوحدی
 ز اهل حمایت چه دیدی؟ بگوی
 نشان عنایت چه دیدی؟ بگوی
 طریق ولایت چه دیدی؟ بگوی
 برون ازجنایت چه دیدی؟ بگوی
 در آن عشر و آیت چه دیدی؟ بگوی
 غرض زین روایت چه دیدی؟ بگوی
 توزین بی نهایت چه دیدی؟ بگوی
 بغیر از حکایت چه دیدی؟ بگوی
 ز چندین هدایت چه دیدی؟ بگوی

۸۵۷

شاخ ریحانی تو، یابرگ گل سوری؟ بگوی
 با چنان بالا و دیدار بهشتی کان تست
 از چه ما را کرده ای درد و زخای حوری، بگوی
 از من آشفته بیدل چرا دوری؟ بگوی
 یا چو بامستان نشستی ترك مستوری بگوی
 با شراب سرخ صاف صرف انگوری بگوی
 عقل معذوم کجا دارد، که در فصلی چنین
 آن سخن را، اینزمان هستم، بمخموری بگوی
 ۸۹۸۵ آفتابی؟ یا پری، یا چهره نوری؟ بگوی
 ۸۹۹۰ ترك جام باده گویم؟ گرتو معذوری بگوی
 این آشفته را

۸۵۸

عاشقم، از عشق من گریگمانی بگوی
 منتظرم تا مگر پیش من آیی شبی
 چاره ندانم که چیست؟ آنچه تودانی بگوی
 گسر بتوانی بیا ورتوانی بگوی
 هم بدلی کو نشان؟ ورت بزبانی بگوی
 بی خبرم خون مخور، هر چه بر آنی بگوی
 در پی اینی ببر، بر سر آنی بگوی
 آنچه پذیرفته ای چون برسانی بگوی
 ترا من برسانم بکام؟

بیش مزن تیغ غم بر جگر اوحدی ترک نه‌ای، ترک این سخت کمانی بگویی

۸۵۹

بادل تنگ من از تنگ شکر هیچ مگوی
چند گویی که: حدیث تو بزرنگ شود؟ ۹۰۰۰
پیش قند دهن پسته مثال تو ز شرم
هردمی قصه ما را چه زسر میگیری؟
ازدهان تو بیک بوسه چو خرسند شدیم
من بی سود چه گرد تو توانم گشتن؟
سینه اوحدی از عشق تو گر ناله کند ۹۰۰۵
چون ترا از دل من نیست خبر هیچ مگوی
چون نبات اربگداز دز شکر هیچ مگوی
جان چو در پای تو کردیم زسر هیچ مگوی
زان دهن جز سخن بوسه گر هیچ مگوی
گر کمر گرد تو گردد ز کمر هیچ مگوی
سینه اوحدی از عشق تو گر ناله کند ۹۰۰۵

۸۶۰

دل سرای خاص داشت از مجلس عامش مگوی
مرغ جان ما، که از بار بدن بودش قفص
ما از آن یوسف بیادی فانعمیم، ای باد صبح
ای که میگویی: خیال او توان دیدن بخواب
آنکه روی دوست دید او را بکفر و دین چه کار؟ ۹۰۱۰
چند گویی: پخته‌ای باید که گردد گردا و؟
دوش میگفتی: ندانستم که خون من که ریخت؟
جان چو با جانان نشست از بیک و پیغامش مگوی
باز دست شاه گشت از دانه و دامش مگوی
بوی پیراهن چو آوردی ز اندامش مگوی
مرد چون شوریده گشت از خواب و آرامش مگوی
آنکه روی دوست دید او را بکفر و دین چه کار؟ ۹۰۱۰
سینه ما سوختست از پخته و خامش مگوی
آنکه می‌دانی همانست، اوحدی، نامش مگوی

۸۶۱

رخ باز نهادم بسماوات الهی
رخت و خر خود راهمه بگذاشتم اینجا
از من مطلب مهر خود، ای شاهد دنیا ۹۰۱۵
اینجا نتوان کرد مقام، ارچه دلم را
جز در رسن عشق مزن دست ارادت
اینجا منشین پر، که جزا می‌توان یافت
تا بر سر گردون بز نم نوبت شاهی
چون یار مسیح، بسم این چهره کاهی
بر، هر تو چون دل نهاد این عاشق آهی؟
روزی دوسه هممان تو کرد این تن ساهی
تا یوسف مصری شوی، ای یوسف چاهی
عمر ابد و مملکت نامتناهی

۲۱۷

برخیز و بان باغ بهشتی نظری کن
 گه نعره بر آریم ز صحرایش چو مرغان ۹۰۲۰
 گه غوطه بر آریم ز دریاش چو ماهی
 درنامه تر لیب که داری نظری کن
 نی نبی، که ازین هر دو جهان جز برخ او
 بگر ننگ شو، ای او حدی و یکدل و یکننا
 تاپیش زهم هر چه دلت خواهد و خواهی
 تا سر دو گیتی بشناسی بکماهی
 گر باز شود چشم تو در عین گناهی
 در کش قلم و خط بسپیدی و سیاهی

۸۶۲

کلا، عنان عزیمت ببوستان چه دهی؟
 ز سرور است تری، یاد نسترن چه کنی؟ ۹۰۲۵
 بتا، تعلق خاطر بسرو و بان چه دهی؟
 ز لاله خوب تری دل بارغوان چه دهی؟
 ز پسته دهن خویشتن نشان چه دهی؟
 تو تیر غمزه با بروی چون کمان چه دهی؟
 بخیره سوسن پر فتنه را امان چه دهی؟
 بهرزه بلبل شوریده را زبان چه دهی؟
 اگر نه هم چو فلک تند خوی و بدمهری ۹۰۳۰
 مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی؟
 که بار زحمت این خاک آستان چه دهی؟
 بر آستان تو بگریستم بطیره شدی

۸۶۳

ای آنکه ز هجر تو ندیدیم رهایی
 هر چند مرا هیچ نخوانی که: بیایم
 ما راعمه کاری بفراق تو فرو بست
 گفستی که: ز تقصیر تو بود این همه دوری ۹۰۳۵
 تقصیر چه باشد؟ چون دانم که: کجایی؟
 از بار غم خویش نایست شکستتن
 ای رفته و برسینه ما داغ نهاده
 هر چند بسند همه خلقی ز لطافت
 بنمای بنا معتقدانم رخ رنگین
 ای مدعی، آن دست نگارین که مرا کشت ۹۰۴۰
 از دور ببینی سر انگشت بخایی
 ز آینه عجب دارم آرام نمودن
 وقتی که تو آن روی بآینه نمایی

۸۶۴

ای از گل سوری دهنت غنچه نمایی
میدان که: سر ما و نشان قدم تست
دوش این دل من خانه عشق تو همی کند
بی واسطه روزی هوس دیدن ما کن
یک روز بزلف تو در آویزم و رقتم
دی منکر مارا هوس پرده دری بود
آن کس که درین واقعه عذرم نپذیرد
من گردن تسلیم بشمشیر سپردم
زان تخم و فابهره چه معنی که ندیدیم
بر گشتنت، ای اوحدی، از یار خطابود

وی بر سمن از سنبل تر غالیه سایه
در کوی تو هر جا که سری بینی و پای
۹۰۴۵ و امروز دگر باره بنا کرد سرایی
کندر دل ما جز هوس نیست هوایی
شک نیست که باشد سر این رشته بجایی
پنداشت که بتوان زدن این پرده بتایی
بر سینه نخوردست مگر تیر بلایی
۹۰۵۰ از دوست کجا روی بپیچم بقفایی؟
نیکی و بدی را چو پدیدست جزایی
دل بر نتوان داشت زترکی بخطایی

۸۶۵

بیمانی نمی پویی، ببیوندی نمی پایی
ز صد شهرت خبر دادند و چون رقتم نه در شهری
همی جویم ترا، لیکن چومی یابم نه در دستی
۹۰۵۵ همی بینم ترا، لیکن چو میجویم نه پیدایی
چو در خیزم بکوی تو ز پیشم زود بگریزی
بفکرت هر شبی تا روز بنشینم که: آیی تو
نبودست از وصال تو مرا یک ذره نو میدی
چنان بنشسته ای دردل که میگویم: تویی دل خود
نمیخواهم کسانی را که امروزند و فردا نه
۹۰۶۰ ترا خواهم که دی بودی و امروزی و فردایی
ترا رخپاست کان رخها بغیر خویش ننمایی
که همچون اوحدی او را ز دل دادند بینایی
کزین چا چون گذر کردی خرابا تست و رسوایی
ببویی، ای زدل آشفته، زین ساغر قناعت کن

دلم ز اندیشه خون کردی که بس مشکل معمای!
بصدجایت نشان گفتند و چون جستم نه در جای
۹۰۵۵ همی بینم ترا، لیکن چو میجویم نه پیدایی
چو بگریزم ز پیش تو مرا هم باز پیش آیی
غلط کردم، چه میگویم؟ نه دوری از برم کایی
که گر خواهی جهانی را درین یک ذره بنمایی
چنان پیوسته ای درما که: پندارم که خودم ای
۹۰۶۰ ترا خواهم که دی بودی و امروزی و فردایی
ترا رخپاست کان رخها بغیر خویش ننمایی
که همچون اوحدی او را ز دل دادند بینایی
کزین چا چون گذر کردی خرابا تست و رسوایی

دلم زخیم بلا دارد ز چشم تیر بالایی
 بدان کان پای من باشد بدم زلف او، گسر تو ۹۰۶۵ ز دستی بشنوی روزی که: زنجیرست بر پای
 باشک چشم بر گریند مردم در بلا، لیکن
 نه راهشکی چو حیحونی، نه هر چشمی چو دریایی
 نخواهم یافتن یکشب مجال خلوتی با او
 که هر گز کوی دلبندان نشد خالی ز سودایی
 هلاک من نخواهد بود جز در عشق و می دانم
 کزین معنی خبر کرده مرا یکر روز دانایی
 زهر سویم غمی سر کرد و تشویشی و اندوهی
 کجایی آخرای شادی؟ تو هم بر کن سرازجایی
 ز من هر لحظه میبرسی که کارت چیست؟ این معنی ۹۰۷۰ کسی را پرس کوی دارد بکار خویش پروایی
 مرا از عشوه هر روزی بفردا می دهی وعده
 مگر کامروز مردم را نخواهد بود فردایی؟
 چه گویی پیش من چندین حدیث باد بیعایی؟
 ز آه او حدی اورا چو آگاهی دهی گوید:

دمشق عشق شد این شهر و مصر زیبایی
 ز تنگ شکر مصری برون نیاروند
 کمر که بسته ای، ای ماه، بر میان شب و روز ۹۰۷۵
 مگر بکشتن ما بسته ای که نگشایی؟
 اگر بمصر غلامی عزیز شد چه عجب؟
 بهر کجا که تورقتی عزیز می آیی
 چو روی باز کنی نیستی کم از یوسف
 برو توشهر بگو: تاد گر نیاریند
 چو غنچ و ناز کنی بهتر از زلیخایی
 کزان جمال تو خود شهرها بیارایی
 در سرای تو بیت المقدس است امروز
 رخ تو قبله شوریدگان شیدایی
 بجنک رفتن سلطان دگر چه محتاجست؟ ۹۰۸۰
 که چون توشاه سوارش بصلح می آیی
 زچین زلف تو چون او حدی حدی گفت
 برو مگیر، که آشفته بود و سودایی
 چو هندوانت اگر سر ببندگی ننهد
 بدست خود چو فرفر نگش بز بسوایی

گر چه در کوی و فاجانگرفتی و سزایی
 بس خطا بود ننگه باز نکردن که گذشتی
 ما نبردیم ز کوی طلبت رخت بجایی
 مکن اینها، که نکردیم نگاهت بخطایی
 بر تن این سرشب و روز از هوس پای تو دارم ۹۰۸۵ ورنه من کیستم آخر؟ که سرم باشد و پای

گر قبا شد ز غمت پیرهنی حریف نباشد ؟
 قیمت قامت و بالای ترا کس بنداند
 درد عشق تو بنزدیک طیبیان ولایت
 هم نشینان تو بر سفره خاصند، چه معنی؟
 بوسه‌ای ده بمن خسته، که بسیار نباشد ۹۰۹۰
 بمقیران بدهد محتشم شهر عطایی
 او حدی را مکن از خیل محبان تو بیرون
 که تو سلطانی و خیلت نشکبید ز گدایی

۸۶۹

هر گزت عادت نبود این بی وفایی
 من هم اول روز دانستم که بر من
 میکنم یادت بهر جای که هستم
 رخ نمودن را نشانی نیست پیدا ۹۰۹۵
 کین شکستن خود نیز زد مومیایی
 گر نپرسی حال من عیبی نباشد
 هر گزش ممکن نباشد روشنایی
 او حدی بیگانه بود از آستانت
 ورنه با هر کس که دیدم آشنایی

۸۷۰

چه شود کز سر رحمت بسرم باز آیی؟
 از برم صبر و قرار و دل و دانش بردی
 در وصلی بگشایی ز درم باز آیی؟
 چون ز هجر تو شوم کشته بیایی، دانم
 نام اینها ز برم گسر برم باز آیی ۹۱۰۰
 چه تفاوت کند از زود ترم باز آیی؟
 گر بدانم که کجایی؟ بسرت پیش آیم
 و ربدانی که چه زارم؟ بسرم باز آیی
 خود ببینی که چه بدست؟ گرم باز آیی
 هم تولطفی بکنی و بکرم باز آیی
 خود بدست؟ چه بدست؟ گرم باز آیی
 گر درین هفته چو ماه از سفرم باز آیی ۹۱۰۵

۸۷۱

ای در دل من چو جان کجایی؟
 وی از نظر من نهان کجایی؟

۴۳۱

کسردی ز برم کناره چونی ؟
پیش آمدی از زمین چه چیزی ؟
گفتی که : من از جهان بروم
در هیچ مکان نه‌ای و بی تو ۹۱۱۰
آن چیز که گفتم آن نباشی
در هر چیزی نشانی از تست
از ما تو اثر نمی گذاری
هستیت یقین شد اوحدی را

رفتی بدر از میان کجایی ؟
بگذشتی از آسمان کجایی ؟
ای از تو پراین جهان، کجایی ؟
نادیده کسی مکان ، کجایی ؟
آن عین تو بد ، تو آن کجایی ؟
وانگاه تو بی نشان کجایی ؟
ما بر اثرت دوان ، کجایی ؟
ای بی تو یقین گمان ، کجایی ؟

۸۷۲

بادشمنان ما شد هم خانه آشنایی ۹۱۱۵ کرد از فراق ما را دیوانه آشنایی
روزی هزار نوبت از شمع عارض خود ما را بسوخت همچون پروانه آشنایی
از زلف و خال مشکین پیوسته بر رخ و لب هم دام عشق دارد هم دانه آشنایی
ترس خدا ندارد در سینه شهر سوزی مویی وفا ندارد در شانه آشنایی
آن روز کاشنا شد با من بدلتوازی گفتم که : زود گردد بیگانه آشنایی
پیمانۀ پراز می در ده ، مگر که با ما ۹۱۲۰ پیمان کند چو بیند پیمانۀ آشنایی
ای اوحدی، چه حاجت چندین سخن؟ که حرفی بس، گر چنانکه باشد در خانه آشنایی

۸۷۳

ای نافۀ چینی ز سر زلف تو بویی ماه از هوست هر سر مه چون سر مویی
شوق تو ز بس جامه که بر ما بدرانید نی کهنه‌ها کرد که پوشیم و نه نویی
از بادۀ وصل تو روانیست که دارد هر کس فدحی در کفو ما کشته بویی
من شیشه خود بر سر کوی تو شکستم ۹۱۲۵ کز سنگ تو بیرون نتوان بردسویی
مجموع تو در خانه و مرد وزن شهری هریک ز فراق تو پراکنده بسویی
یک روز برون آی، که هستم دبی خلق در حسرت دیدار تو بر هر سر کویی
چون اوحدی از هر دو جهان روی بتابیم آن روز که روی تو ببینم و چه رویی؟

زهی! حسن ترا گل خاڪ كوی
 رخت برسوسن و گل طعنهازده ۹۱۳۰
 نسیم عنبر از زلف تو بویی
 نیامد در خم چو گان خوبی
 که بود این ده زبانی، آن دورویی
 سر زلفت ز بهر غارت دل
 به از سیب ز نخدان تو گویی
 شدی جو یای بالای تو گرسرو
 پریشانست هر تاری بسویی
 ز زلفت حلقه ای جستم، ندادی
 توانستی که بگذشتی زجویی
 دل سخت تو چون دید اوحدی گفت: ۹۱۳۵
 چه سختی می کنی با من بمویی؟
 بدین سنگم بیاید زد بسویی

گفتم: از عشق تو سر گشته چو گویم، توجه گویی؟
 گفتم: آرام دلم نیست ز عشق تو، چه درمان؟
 گفتم: آشفته آن چشم خوشم، مرحمتی کن
 گفتم: از هجر لب روی بخونا به بشستم
 گفتم: این تازه تنم کهنه شد از بار ملامت ۹۱۴۰
 گفتم: از فرقت روی تو چو ز رشد
 گفتم: آرام دلم یاوه شد اندر سر زلفت
 گفتم: آن عهد تو می بینم و بسیار نپاید
 گفتم: آن سیب ز نخدان تو خواهم که ببویم
 گفتم: مویه کنانم شب تاریک ز هجرت ۹۱۴۵
 گفتم: ای سنگدل، از ناله زارم حذری کن
 گفتم: از هندوی زلف تو چه بدها که ندیدم!
 گفتم: اوحدی سوخته یکتاست بهم هرت
 گفت: چه کان که زد آخر؟ که تو سر گشته چو گویی
 گفت: درمان تو آنست که: آرام نجویی
 گفت: رحمت هم ازو جوی، که آشفته اویی
 گفت: اگر بشنوی از وصل لبم دست بشویی
 گفت: روزی دو ملامت بکش، ارعاشق اویی
 گفت: اگر نیستی احوال، چه بری نام دورویی؟
 گفت: شرطست که با من سخن یاوه نگوئی
 گفت: اندر پیم آن به که تو بسیار نپویی
 گفت: ترسم بگری سیب ز نخدان چو ببویی
 گفت: می بینمت، انصاف، که باریک چو مویی
 گفت: از سنگ دل من تو حذر کن که بسویی
 گفت: نیکوست رخ من، تو ننگه کن بشکویی
 گفت: یکتا نشود تا نکند ترک دو تویی

خانه تحقیق را ماه شبستان تویی
 انفس و آفاق را میوه بستان تویی

از ره صورت ترا آدم خاکبست نام ۹۱۵۰ چونکه بمعنی رسی صورت رحمان تویی
 مهبد سلیمان کشید باد بتائیر مهر
 داروی درد دی که هست از درگیری میخواه
 در کرم آباد جود بر سر خوان وجود
 آنکه سخن زاد ازونی سخن آباد ازو
 دوش طلب گار دوست گشتم و گفت: اوحدی ۹۱۵۵
 کازچه غلب میکنی دور مرو، کان تویی

۸۷۷

مشتاق آن نگارم آیا کجاست گویی؟
 مادر هوای رویش چون ذره گشته پیدا
 صدفبار کشت ما را نادیده هیچ جر می
 نزدیک او شد آن دل کز غم شکسته بودی
 از زلف کژ رو او گسر بشوی نسیمی ۹۱۶۰
 تا زنده ای حکایت زان سرور راست گویی
 این ناز و سر گرانی از بخت ماست گویی
 آنرا سبب ندانم این خون بهاست گویی
 آن زلف گرد ایشان دام بلاست گویی
 تن خسته شد ولیکن دل را رضاست گویی
 از او حدی دل و دین بردند و عقل و دانش ۹۱۶۵
 رخت گزیده کم شد، دزد آشناست گویی

۸۷۸

ای نسیم سحر، چه میگوئی؟
 بجز آن کم زغم بخواهد کشت
 میدهم در بهای وصلش جان
 با تو بار سفر دل من بود
 من از آن لب سخن همی پرسم ۹۱۷۰
 گذری میکند بجان من؟
 بجز احوال آن نکار مگوی
 از بت من خبر چه میگوئی؟
 چه شنیدی؟ دگر چه میگوئی؟
 میبری، یا مبر، چه میگوئی؟
 چیست با سفر؟ چه میگوئی؟
 تو حدیث شکر چه میگوئی؟
 یا ندارد گذر؟ چه میگوئی؟
 اوحدی را ز هر چه میگوئی

بخوابم دوش پرسیدی، بیداری چه میگویی؟
 من از مستی نمیدانم حدیث خویشتن گفتن
 مرا گفتمی که: زاری کن، که فربادت رسم روزی ۹۱۷۵ کنون چون زاریم دیدی، زبیزاری چه میگویی؟
 دمی خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی
 بشهر اندر دلی چند از هوس خالی همی بینم
 دلم بردی و میگویی: خبر زان دل نمیدارم
 منت در راه می افتم چو خاک ره ز مسکینی
 شب تاریک پرسیدی که: بی من چون همی باشی؟ ۹۱۸۰ زهی! روز من از هجرت شب تاری، چه میگویی؟
 مرا گویی: صبوری و رزوتر کم کن، حکایت بین
 پس از صد وعده کم دادی ترا امروز می بینم
 سخن با گوهرست آن، فند باشکر، چه می خایی؟
 شبی می خواهم و جایی که خلوت با تو بنشینم
 گسرفتم بر رخ زرد و دم سردم نبخشودی ۹۱۸۵ درین فریاد و آب چشم و بیداری چه میگویی؟
 درین شهر او حدی را می فروشم من بیک بوسه

دلت را چیست در خاطر چه سرداری؟ چه میگویی؟
 تو در باب من مسکین که هشیاری، چه میگویی؟
 اجابت میکنی؟ یا عذر می آری؟ چه میگویی؟
 ز خوبان اندرین کشور تو عیاری، چه میگویی؟
 چه گویند: این حکایت را خبر داری، چه میگویی؟
 تو با افتاده ای چون من، ز جباری چه میگویی؟
 بخونم تشنه ای یا خود تو پنداری چه میگویی؟
 بیاور بوسه، گردن را چه می بخاری؟ چه میگویی؟
 حکایت میکنی، یا شهد می باری؟ چه میگویی؟
 میسر میشود؟ یا خود نمی یاری؟ چه میگویی؟
 کسی دیگر ببینم؟ یا خریداری؟ چه میگویی؟

تکمله

تا این‌جا هنگام چاپ کتاب چند بیت از قلم افتاده است که باید بجای خود

بیفزایند:

(۱) در پایان صحیفه ۶۰ این بیت باید افزوده شود:

تویکی، اویکی، دو باشد دو این یکی زان یکی بیاید کاست

(۲) در صحیفه ۹۴ پس از غزل شماره ۶۰ این غزل باید افزوده شود:

اشك ما آبیست روشن در هوات خود بچشم اندر نیامد اشك مات

در طوافت سعی خواهم کرد از آنك سعی‌ها کردست گردون در صفات

خون من ریزی و دل گیری نوا ۹۱۹۰ بینوایی به دلم را از نوات

ای خط سبزت برات خون من کم نویس آن خط که مردیم از برات

دی دوایی می نبستی از قلم حال من نشنید و دل خونشند دوات

ای بزلف و خال چون لیل دجا در دل و جانم غم لیلی دوجات

نزد ترکان ماترا قدر ارچه نیست نزد ما، ای ترک، یك دم باش مات

دل بلات ار بت پرستان میدهند ۹۱۹۵ بت پرستم من، که دادم دل بلات

گر نجات از عشق جویی، اوحدی پیش اوهم، نه رعت باشد، نه جات

(۳) در صحیفه ۱۰۲ پس از بیت شماره ۲۱۱۷ این بیت را باید افزود:

گر قدمی مینهد بر سر بیمار عشق آن کرم و لطف را عذر چه دانیم خواست؟

۴) در صحیفه ۱۴۱ پس از غزل شماره ۱۷۶ این غزل را باید افزود :

هر دم از خانه رخ بدر دارد	در پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست بر سر کوی	با کسی دست در کمر دارد
یار آن کس شود، که مینوشد	دست آن کس کشد، که زردارد
دوست گیرد نهان و فاش کند	مخلصان را درین خطر دارد
هر که فلاش ترز مردم شهر	پیش او راه بیشتر دارد
در خرابات ما شود عاشق	هر که سودای درد سر دارد
یار ترسای ما، مترس از کس	عاشقی خود همین هنر دارد
مزن، ای اوحدی، بجز درد دوست	۹۲۰۵ کان دگر خانها دو در دارد

۵) در صحیفه ۲۱۳ پس از غزل شماره ۳۵۶ این غزل باید افزوده شود :

سر زلف خود بگیری همه پیچ و خم بر آید	دل ریش من بکای همه درد و غم بر آید
توازن سخن که گویی و از ان میان که داری	بمیان خوب رویان سخن از عدم بر آید
چو جهانیان بزلف تو سپرده اند خاطر	سر زلف خود مشوران، که جهان بهم بر آید
زغم تو در لحد من بمثابتی بگریم	که ز خاک من بروید گل سرخ و نم بر آید
چو حدیث بوسه گویم نبود یکی بسالی ۹۲۱۰	چو سخن ز غصه رانم دو بیک شکم بر آید
بمخالفم خیر کن که: مقیم این درم، تا	نکنند شکار صیدی که ازین حرم بر آید
مکن، اوحدی، شکایت، که نمیرسی بکامی	تو مرید درد او شو، که مراد کم بر آید

۶) در صحیفه ۱۷۱ پس از غزل شماره ۲۵۳ این غزل را باید افزود :

کمان مهر ترا چرخ چنبری نکشد	فروغ روی ترا جرم مشتری نکشد
چنین که چشم تو آهنگ دین من دارد	حدیث من چه کند؟ گر بکافری نکشد
بگرد کوی تو دیوانه وار کی گردم؟	۹۲۱۵ گرم کمند و زلف تو، ای پری، نکشد
بدان صفت که کمر در میان کشید ترا	میان ما عجیبت اربد اوری نکشد!
گرم چو عود نخواهی نشاند بر آتش	بیاد گوی که: آن زلف عنبری نکشد
دل بجان غم عشق تو میکشد، تاهست	ولی تنم ز ضعفی و لا غری نکشد

بوصف روی منیر تو اوحدی پس ازین سفینها بنویسد ، که انوری نکشد

(۷) درصحیفه ۲۱۰ پس ازغزل شماره ۳۵۰ این غزل باید افزوده شود :

گنج حسن و دلبری زیر ننگین لعل اوست لاجرم دل در سر زلف چو مارش میشود
بارها از بند او آزاد کردم خویش را باز دل در بند زلف تابدارش میشود
بیدلی را عیب کردم در غم او، عقل گفتم: چون کند مسکین؟ که از دست اختیارش میشود
طالب گل مدعی باشد که رخ در هم کشد ورنه وقت چیدن اندر دیده خارش میشود
عاشق بیچاره از خویش میپوشد، ولی ۹۲۲۵ راز دل پیدا ز چشم اشکبارش میشود
اوحدی آشفته شد تا آن نگار از دست رفت رخ بخون دل ز بهر آن نگارش میشود

(۸) درصحیفه ۲۱۵ پس ازغزل شماره ۳۶۳ این غزل را باید افزود :

سحر که چون نسیم زلف آن دلدار میآید درخت شوقم از برکش بپرگه و بار میآید
ز توفان خفتگان کوچه را آگاه دار امشب که سیل گریه این دیده بیدار میآید
حروف نامه ام بی نقطه آن بهتر که از چشم بسست این قطره های خون که بر طومار میآید
نمیآید ز من کاری درین اندوه و سهلت این ۹۲۳۰ گر آن دلدار شهر آشوب من در کار میآید
نگارینا، بخاک آستانت فخرها دارم نمیدانم چرا از من چنینت عار میآید؟
اگر بیچاره ای نزد تو میآید، مکن عیبش کمندش چون تو در خود میکشی ناچار میآید
مهرس از اوحدی حال نماز و صوم و قرائی که مسکین این زمان از خانه خمار میآید

(۹) درصحیفه ۲۴۵ پس از بیت ۵۲۴۵ این بیت را باید افزود :

آن که هر ساعت بنوعی صاع در بارم نهد شرمسارش کردمی گریه کردی بار خویش

(۱۰) درصحیفه ۲۵۱ پس ازغزل شماره ۴۴۸ این غزل را باید افزود :

نگفتم : کین چنین زودت بجان اندر بکارم دل ؟ ۹۲۳۵ کشی از خنل مهرم سر، کنی از غم فنگارم دل
دلیم ارخواستی، جانا، بحجت میدهم خطی کزان تست جان من ، گرت فردا نیارم دل
نهم جان بر سر دل، چون دل را یاد فرمودی که تا در تحفه آوردن نباشد شرمسارم دل

دل‌متنگست، از آن چندین تهاون می‌کنم، ورنه
اگر چشم تو این معنی بزاری گوش می‌کردی
چو گفتم: در میان تو بی‌بیم چون کمر دستی ۹۲۴۰
دل‌م را پار برد آن زلف و زان امسال واقف شد
چو در سیب ز نخدانت کشیدم دست بوسیدن
اگر بر آسمان باشی بزیر آرم چو مهتابت
نخواهی یاد فرمودن ز حال او حدی، لیکن
بجان پرورده‌ام دل را ز بهر کار عشق تو ۹۲۴۵

فدای خاک پای تست، اگر باشد هزارم دل
برین صورت چرا بودی نزارم چشم و زارم دل؟
شدی در تاب و در بستی بزلف تا بدارم دل
چون امسال آشنا میشد، چرا میبرد پارم دل؟
کشیدی از کف دست و کفایندی چو مارم دل
دمی کندر دعای شب بر آن بالا گمارم دل
زمن یاد آوری، دانم، که بیشت می‌گذارم دل
چو گشتی فارغ از کارش نمی‌آید بکارم دل

(۱۱) در صحیفه ۲۵۲ پس از بیت ۵۳۸۹ این بیت باید افزوده شود:

او با آواز تو چون گوش نخواهد کردن هیچ سوت نکند ناله با آواز، ای دل

(۱۲) در صحیفه ۲۵۰ پس از بیت شماره ۵۳۴۰ این بیت باید افزوده شود:

نیست میلی بمن آن را که ز میل رخ اوست میل در میل ز خون دل من مالا مال

(۱۳) در همان صحیفه پس از بیت ۵۳۴۲ این بیت را هم باید افزود:

پیش ازین دیده بامید و صالی میخفت باز چندیست که در خواب نرفتم ز خیال

(۱۴) در همان صحیفه پس از بیت ۵۳۴۴ این بیت نیز باید افزوده شود:

صبر فرمودی و فرمان تو مقدورم نیست مطلب صبر جمیل از من مشتاق جمال

(۱۵) در صحیفه ۲۵۴ پس از غزل شماره ۴۵۵ این غزل را باید افزود که تنها

در یک نسخه آمده و مطلع آن نوشته نشده است:

بنمای روی خویش، که غیر از تو هر چه هست ۹۲۵۰ دیدیم و بی غروب نبودند و بی افول

یا یک زمان بجانب ما نیز میل کن یا خود جواب مابده از گشته‌ای ملول

ترسم رسول دین تو گیرد، بدین سبب تقصیر می‌کنم ز فرستادن رسول

تا شد بعشق روی تو مشهور نام من اندر زمانه فارغم از شهرت و خمول

گر عدل بینم از تو و گرنه نمی‌توان از بندگی تجاوز و از چاکری عدول

در جانم آتشیست ز هجرت تو ورنه چیست؟ ۱۹۲۵۵ این آه سرد و سوز دل و ناله و غول
دروصف قد و زلف تو هر چند سالهاست کاهل حدیث عرض سخن میدهند و طول
از آسمان عشق تو قرآن فارسی امروز می‌کند بدل اوحدی نزول



فی لسان الاصفهانیہ

۱

از بوی تو و انصبح تارو	او ذیر و رازہ دیم تارو
نش هشت که دل و ماورا بو	اندوه تو تا و دل در مه
سن کثر بیو که کثره خارو	۹۲۶۰ کرژیرک عالمت بوینو
هشکش ویکروان خوزارو	دیم توخورو و چشم موتر
آروم بپرس آرو آرو	تاکی وکی انتظار فردا
ماریوسیا که دل نمارو	زلف تو د کرد کیخ دیمت
فردا کرو کر که دل دارو	برتش دل ویست شارواهنر
جاریش ببر که سخت زارو	۹۲۶۵ دل کت پر زرو غم ودی کرت
کاری وه کر که این چه کارو	ویدا ذکر همیشه آخر

۲

واخورم کرم همیشه که بختش وراذہ بو	هر کش ارادنی چش ای حور زاده بو
قصد سوار سن نه که کار پیاده بو	ای دوستم شوی ز وصال رک رسن
عیبش مکر که این ولجی سه ساده بو	دی فکرو گریدم تو در گفته و دلم
۹۲۷۰ خاصا ایمنی که همای هناده بو	دل مون نهنان ذلف تو خوارت مک و بنات
از سر کشو بهر تو کش مار ساده بو	بای م بسته و بو فاسر کیا کشی
کبن آه سوته دل بهر جه تو وات ایستاده بو	وات که سر فلا کرو هینی تو ساعتی
چشمش همیشه روشن و کانش وجاده بو	هر کش سکن تو زهره جبینی و شاهنو

از روی روز کار پندو ماذ روز کار
واژند کاوحدی خط صوزش ورك جزو ۹۲۷۵ بیچاره جز کرو که قلم سین روانه بو

۳

هردم ای دل بکمند غم یاری در کو
پر کرتو دل م کرد زنه ساده دلیر
بند کیر و دلم انبار لقتن زتن ار
مای شوخ ندارن ارد بخاره و خود
نپسند دسر زلفش که کرو داپاصید ۹۲۸۰
ارجهرس کر شه لشین دل و کوشم در هو
اوحدی رنج بکر برت اگر ت کامی کو
گردلت میل بان دیم کرو کردش کرت

۴

سرترسم که پابند هوای تو نبو
دیم خورشید که امیش و سر کفت ب ۹۲۸۵
شیخ وقاضیت برینند بر بهرک بمهر
ورم هر مالی هر تیر ترا گر عرض کردند
هزرت دات که دین و دل و دینی ایرو
م زین بوس توناچار بکو کرت ایرو
وازنه واژن که ون گرد جهان کمتر کوش ۹۲۹۰
پای جور تو کی شودارت که دین چرخ کوود
اگر ت ذره صفت خلاق ورستند بمهر
اوحدی تا که تسار توشه جیش بدی

قطعه

سوی دونان بردونان چرا کتم خدمت؟
چونازنان زلثیمان کشم، حذر زین نان ۹۲۹۵
سنان خورم به ازین نان زنان ازینان به
چو نازنان کشم از نزد نازنینان به

۴۳۲

رباعیات

۱

و آن صورت خوب و سیرت پاك ترا
در ساعت و برسر كنم آن خاك ترا

چون یاد کنم طبع طربناك ترا
خواهم كه : گذر برسرخاك تو كنم

۲

ور كرك نه‌ای مگر و كمر رمها
از كردن خود فرو نه این مظلما

گر آدمیی دور شو از دمدمها
تاکی ز برای جستن آب رخی؟

۳

بر آمدنت بسته دل و هوش امشب
یارب! كه ببینمت در آغوش امشب

۹۳۰۰ هستیم بامید تو چون دوش امشب
زان كونه كه دوش دردلم بودی تو

۴

تنگ آمده دل ز تنگی خوی لب
خون دل خویشتن ز پهلو لب

دی میل دل من بجهان سوی لب
چون خال تو آخر دلما چند خورد؟

۵

بر آتش غم خنده زنان شاد بسوخت
بیرید ز شیرین و چو فرهاد بسوخت

شمع از سر خود گذشت و آزاد بسوخت
۹۳۰۵ من بنده شمع، كه ز بهر دل خلق

۶

ور كسر بروی ز دل بیندازندت

گر راست روی محرم جان سازندت

در حلقه عاشقان چو ابریشم چنگ
تا راست نگردی تو بنوازندت

۷

در کار گه غیب چو نقاش نخست
جوینده نقش خویشتن را می جست
بر اروح وجود نقشها بست و در آن
چون روشن گشت نقش آن جزو بست

۸

این فرغ که دیدی همه از اصلی خاست ۹۳۱۰ در ذات خود آن اصل نه افزود و نه کاست
زان روی دو چشم داد و یک بینی حق
توازن دو نظر کنی یکی بینی راست

۹

دلدار مرا در غم و اندوه بکاست
گفتم: مگر این عیب ز دل سختی اوست؟
یک روز برم بمهر نشست و نخاست
چون میبینم جمله زبده بختی ماست

۱۰

قدش بدرخت سرو می ماند راست
دل میل گنه دارد از آن روز که دید ۹۳۱۵
ز افش برسن ، که پای بند دل ماست
کورا رسن از زلف و درخت از بالاست

۱۱

جانا ، تو بحسن اگر نلافی پیداست
مارا دل سخت تو در آینه نرم
کندر دهند موی شکافی پیداست
ماننده سنگ از آب صافی پیداست

۱۲

کی دست رسد بدان بلندی که تراست؟
خود راز من بسبک بهایی چه بود؟
یا فکر بیی چونی و چندی که تراست؟
در جنب چنان گران پسندی که تراست؟

۱۳

جانا ، سر زلف تو پراگنده چراست؟ ۹۳۲۰ وان حقه لعل خالی از خنده چراست؟
روی تو بکنند ، نگویند پدرت
در خانه، که: روی پسر مکنده چراست؟

۱۴

یارب ، تو بدین قوت سهلی که مراست
حسن عمل از من چه توقع داری؟
وین کوتاهی مدت مهلی که مراست
با عیب قدیم و ظلم وجهلی که مراست

۱۵

خال تو بهر حال پسندیده ماست زلف تو چو حال دل غم دیده ماست
آن خال که بر چاه زنخدان داری ۹۳۲۵ ترمی دارش که مردم دیده ماست

۱۶

ای دوست، کنون که بوی گل حامی ماست زاهد بودن موجب بدنامی ماست
فصل گل و باغ تازه و صحرا خوش بی-باده خام بودن از خامی ماست

۱۷

از لعل تو کام دل و جان نتوان خواست فاشش نتوان گفت و نهان نتوان خواست
پرسش کردی بیک زبانم شب دوش و آن عذر کنون بصد زبان نتوان خواست

۱۸

با روی تو آفتاب صافی تیره است با لعل لب شراب صافی تیره است
تاریکی آب صافی از سیل نبود در جنب رخ تو آب صافی تیره است

۱۹

در سینه ز دست دل جگر تابیهاست در دیده ز تاب سینه بیخوابیهاست
ای دیده ، بریز خون این دل ، که مرا دیر است که با او سر بی آیهاست

۲۰

غافل مشو ، ای دل ، که نیازم با تست پوشیده هزار گونه رازم با تست
حرمان شبی دراز و جایی خالی ۹۳۳۵ زانم که حکایت درازم با تست

۲۱

خالی که بشیوه پای بست لب تست همچون دلم آشفته و مست لب تست
بسیار دلش خون مکن و روزی چند نیکو دارش ، که زیر دست لب تست

۲۲

اوحد ، دیدی که هر چه دیدی هیچست؟ وین هم که بگفتی و شنیدی هیچست؟
عمری بسر خویش دویدی هیچست وین هم که بکنجی بخزیدی هیچست؟

۲۳

زلفت، که چو حلقه کمند او فتادست ۹۳۴۰ از وی دل عالمی ببند افتادست

۴۴۵

درپای توافناد وشکستش سر از انك

آشفته ز بالای بلند افتادست

۲۴

ای بوده مرا ز جسم وجان هیچ بدست
از من طلب هیچ نمیاید کرد

نابوده ز بود این و آن هیچ بدست
زیرا که ندارم بجهان هیچ بدست

۲۵

آتش تپش از جان بتابم بردست
با این همه دود و آتش اندر دل وجان

دود از دل خسته خرابم بردست
۹۳۴۵ پیش تو چنانست که آبم بردست

۲۶

حسنی که تو، ای نگار، داری بردست
ساعد بسر آستین همی پوش، از انك

آن نقش چرا همی نگاری بردست؟
تو میگیری سیاه کاری بردست

۲۷

ا بر آن نکند که این جلب زن کردست
بنیاد مسلمانسی ازو گشت خراب

ببر آن نکند که این جلب زن کردست
گبر آن نکند که این جلب زن کردست

۲۸

شاعی ز غلام خویش یاد آوردست
نشگفت که نام ما بلندی گیرد

۹۳۵۰ ما را بسلام خویش یاد آوردست
ما را چو بنام خویش یاد آوردست

۲۹

کس لاف غم تو، ای پریوش، نزدست
از طره طیره تو مشك ختنی

تا در دل او مهر تو آتش نزدست
عمریست که هر گز نفسی خوش نزدست

۳۰

رنگی زرخ چو لاله زارم بفرست
چون دست نمی دهد که دستم بوسم

بویی ز دو زلف مشکبارم بفرست
۹۳۵۵ دستارچه ای بیاد گارم بفرست

۳۱

زلف تو، اگر فزود، اگر کاست خوشست
پیوسته حدیث قامتت میگویم

قد تو اگر نشست، اگر خاست خوشست
زیرا که مرا با سخن راست خوشست

۳۲

بر سبزه نشست همی پرستان چه خوشست!

بر گل نفس هزار دستان چه خوشست!

۳۳

ای گشته با سَم هـوشیاری مفرور تو کی دانی که عیش مستان چه خوشست؟

۳۳

مارا تو چنین ز دل بر آری نیکست ۹۳۶۰ وانگه بدوزلف خود سپاری نیکست
زلفت که بفته سر بر آورد چنان او را تو چنین فرو گذاری نیکست

۳۴

بر گوشه چشم تو، که شوخوشنگست آن خال تو دانی بکدامین رنگست؟
موریست که بر کنار بادام نشست پیداست که در لب تو شکر تنگست

۳۵

دل بنده بوی عنبر آمیز گلست جان چاکر عارض دلاویز گلست
بلبل که هزار خار کن بنده اوست ۹۳۶۵ او نیز غلام خار سرتیز گلست

۳۶

رویت، که بخوبی گل خندان منست آرامگهش دل چو زندان منست
نیکش بگزیدند بدنجان، گر چه همین نیک بدنجان منست

۳۷

جانا، دلم از فراق رویت خونست چشم ز غمت چو چشمه جیحونست
آن خال که بر رخت نهادست، دمی بر روی منش نه، که ببینم چونست؟

۳۸

زلفت چو شب و چهره چو روزی نیکوست ۹۳۷۰ من روز و شب ز بهر آن دارم دوست
آن کوز رخت روز و زلفت شب ساخت پیوسته نگهدار شب و روز تو اوست

۳۹

مقصود ز هر حدیث و هر زمزمه اوست سر جمله هر غلغله و دمدمه اوست
گر بد بینی بوصل خود هم نرسی ورنیک نگه کنی بخود خود عمه اوست

۴۰

با ما دمش از بهر یکتاست بهست سیب ز نخش چو در کف ماست بهست
زین پس من و وصف قامت او، آری ۹۳۷۵ چون میگوئیم هم سخن راست بهست

۳۳۷

۴۱

ای آنکه ترا قوت هر بیشی هست
 درویشم و دست حاجتی داشته پیش
 بنگر بدلم ، که اندکش ریشی هست
 گرز آنکه ترا فراغ درویشی هست

۴۲

ای طلعت نور گسرت بدر بهشت
 امروز برین حوض طرب کن، که تراست
 بشکسته سرای حرمت قدر بهشت
 فردا لب حوض کوثر و صدر بهشت

۴۳

دلدار چو در سینه دل نرم نداشت
 بی جرم زمن برید و در دشمن من
 آزد مرا و هیچ آزم نداشت
 پیوست بهمیر و ذره ای شرم نداشت

۴۴

باد سحری چو غنچه را لب بشکافت
 از سایه خورشید میمون فلک
 نورخ گل روی چو خورشید بتافت
 در پشته نگه کن که چه سر سبزی یافت؟

۴۵

دل در غم او بکاست ، می باید گفت
 گفتمی تو که: از که این قیامت دیدی؟
 این واقعه از کجاست؟ می باید گفت
 از قامت او ، چو راست می باید گفت

۴۶

با یار ز نیک و بد نمی باید گفت
 او عاشق و من عاشق و این مشکلتر
 هر شب بیتی دو صد نمی باید گفت
 کم قصه او و خود نمی باید گفت

۴۷

شد درد بر پای فلک فرسایت
 دارد طمع آنکه بگیری دستش
 تا عرضه کند سختی خود بر رایت
 ورنه چه رسگست او که بگیرد پایت؟

۴۸

ای پیش تو ماه تا بمانی همه هیچ
 آن دمدمه و غلغل و آوازه و بانگ
 وین خواجگی و میری و شاهی همه هیچ
 با طنطنه کوس الهی همه هیچ

۴۹

بنمود بمن یار میان ، یعنی هیچ
 درپاش فگندم دل و جان ، یعنی هیچ

۴۳۸

گویند که: در مدرسه تحصیل چیست؟ فکر دهن تنگ دهان، یعنی هیچ

۵۰

صد را، رخت از هیچ الم زرد مباد! بر روی تو از هیچ غمی کرد مباد!
در دیست بزرگ مرگ فرزندان عزیز ۹۳۹۵ بر جان عزیزت دگر این درد مباد!

۵۱

دل بنده بند سنبل پست تو باد! جان شیفته دو نرگس مست تو باد!
زلف طرب و طره دستار مراد مانده دستارچه در دست تو باد!

۵۲

شمع از دل سوزنده خبر خواهد داد زمین سان که زبان دراز کردست امشب
وین آتش اندرون بدر خواهد داد می بینم سر بباد بر خواهد داد

۵۳

گل را، که صبا، مرغ صفت بال گشاد ۹۴۰۰ گفتمی که: منجم ورق فال گشاد
چون گربه بید خوانش آراسته دید سر برزد و بوی برد و چنگال گشاد

۵۴

خورشید که خاک ازو چو زر میگردد از شوق رخ تو در بدر میگردد
یک جرعه می صاف تو در صافی ریخت شدمست و درین میان بسر می کردد

۵۵

بر نطع تو اسب شیر کاری گردد فرزین تو پیل کار زاری گردد
شطرنج چه بود؟ چوبکی چند، ولی ۹۴۰۵ از لعب تو چون عود قماری کردد

۵۶

شطرنج تو ما را بشطرنج سپرد لجاج لجاج با تو نتواند برد
اسبی که تو از رفته ربودی و فشرد از دست تو بیرون نکنندش بدو کرد

۵۷

هر کس که ز کبر و عجب باری دارد از عالم معرفت کناری دارد
و آن کو بقبول خلق خرسند شود مشنو تو که: پا خدای کاری دارد

۵۸

دستارچه حسنی و جمالی دارد ۹۴۱۰ وز نقش و نگار خط و خالی دارد

با آن همه زر ، اگر خیال تو پزد انصاف ، که بیهوده خیالی دارد

۵۹

آن مه ، که ز شعر زلف ذیلی دارد
گوید که : بکشتن تو دارم میلی
همچون دل من شیفته خیلی دارد
المنة لله که میلی دارد !

۶۰

گل گفت : مهل ، که باد بویم ببرد
با وصل من آن آب چو آتش مینوش
چون خاک بهر برزن و کویم ببرد
زان پیش که آتش آبرویم ببرد

۶۱

خط تو دمید و سبق از روی ببرد
آن زلف چو چوگان پی گوی زنخت
تیزیت ز خلق و تندى از خوی ببرد
میگشت ولی خط تو آن موی ببرد

۶۲

ای ماه ، غمت جامه دل در خون برد
آن خال که بر گوشه چشمست ترا
نا دیده ترا رخت دل ما چون برد ؟
خال لب خوبان بزنج بیرون برد

۶۳

گل شرم چمن بهیچ رویی نبرد
شب غنچه ازان نواله بر شاخ آویخت
از لاله خجالت سر مویی نبرد
تا کربۀ بید باز بویی نبرد

۶۴

ما پرتو جوهر روانیم و خرد
چون مرگه آید فرشته گردیم و سروش
نی نی ، که بذات محض جانیم و خرد
چون جسم برفت روح مانیم و خرد

۶۵

خالت که بشیوه کار ده گیسو آرد
در زیر لب ت سیاه کارانه نشست
عیش از دل غمدیده من یکسو کرد
تا آن لب ساده دل ترا سوسو کرد

۶۶

بر ما ستم او چه گذرها که نکرد ؟
با تیر غمش بهیچ سر سود نداشت
در دل غم عشقش چه اثرها که نکرد ؟
ورنه دل مسکین چه سپرها که نکرد ؟

۶۷

زلف تو ، که صد سینه زد دل خالی کرد
بر قامت همچون الفت دالی کرد

گفتم: کشمش ببند، متواری شد / سر در کمرت نهاد و که مالی کرد

۶۸

درباغ شدی، سر و سرافشانی کرد ۹۴۳۰ / سنبل ز نسیم تو پریشانی کرد
گل روی ترا بدید، چون سجده نکرد / مردم همه گفتند: بییشانی کرد

۶۹

خالی که رخ تو آشکارش پرورد / لعل تو بنوش خوش گوارش پرورد
در خون لب ت رفت و در آنست هنوز / با آنکه لب تو در کنارش پرورد

۷۰

خال ز نخت تیر گناه اندازه / رخ دل عاشقان برآه اندازه
از غیرت خالی، که بر آن نر گس تست ۹۴۳۵ / بیمست که خویش را بچاه اندازه

۷۱

گل بارد گر لاف صفا خواهد زد / در عهد رخت دم از وفا خواهد زد
رویت سر برگ گل ندارد، لیکن / زلف تو بنفشه را قفا خواهد زد

۷۲

کی ماه بحسن چون تو والا باشد؟ / یا چون سخت لؤلؤ لالا باشد؟
گر زیر فلک برآستی چون بالات / گویند که: هست؛ زیر بالا باشد

۷۳

مشنو تو که: گل بی سر خاری باشد ۹۴۴۰ / یا باده حسن بی خماری باشد
ناگاه برون کند سر از گنج رخت / ریشی، که هرش موی چوماری باشد

۷۴

تا کی دلم از تو در بلایی باشد؟ / جانم ز غم تو در عنایی باشد؟
یک روز بزلف تو در آویزم زود / آخر سر این رشته بجایی باشد

۷۵

زلف تو ز بالای تو مهجور نشد / جز در پی قامت تو، ای حور، نشد
با این همه آرزو که در سردارد ۹۴۴۵ / بنگر که ز آستان تو دور نشد

۴۴۹

۷۶

آب فرقتش دید و بجان بنده نشد
کز شهر برون رفت ، چرا زنده نشد؟

لب نیست که از مراغه پر خنده نشد
از مرده گسور او عجب می دارم

۷۷

بر سینه ز غم سنگ زنان می نالد
جانش بلب آمدست از آن می نالد

صافی چو ترا دید روان می نالد
گفتی تو که: نالیدن صافی از چیست؟

۷۸

چون طاق دو ابروی تویی جفت آمد
چون کار بجان رسید در گفت آمد

۹۴۵۰ لعلت که پر از گوهر نا سفت آمد
من عشق ترا نهفته بودم در دل

۷۹

تیر اجلم بر جگر ریش آمد
زانجا سفری دراز در پیش آمد

از نوش جهان نصیب من نیش آمد
کوته سفری گزیده بودم ، لیکن

۸۰

کز نور تو شب رهی بده میدانند
کان بازی را رخ تو به میدانند

مه روی، ترا ز مهر مه میدانند
۹۴۵۵ سیب ذقت متاز ، گو : اسب جمال

۸۱

آنان طلبند ، لیک اینان دارند
وین گنج نهان گوشه نشینان دارند

اقبال تمام پاک دینان دارند
خرسندی وعافیت نهانی گنجیست

۸۲

بدخواه تو بارنگ رخ زرد بماند
هرگز مگر این خصم که در نرد بماند

صدرا ، دل دشمن تو در درد بماند
خصم تو ندیدیم که ماند بسیار

۸۳

نادیده ترا بمهر پیمان بستند
ور بنمایی دورخ ز غمها رستند

۹۴۶۰ دلها همه از شرح جمالت مستند
گر بگشایی دو زلف جانها بردند

۸۴

نزدیک بچشم تو و دور از دهنند

از مشك سیه سه خال کت برسمند

بر خال زنخها چه زنخها که زنند؟

۸۵

نی مهر ز من خورد و نه خود مهر نمود
يك جو نظری بجانب هاش نبود

۹۴۶۵

در خوی و سرشت ساز و سنگیش نبود
آمد بر من وليك رنگیش نبود

۸۶

خطی ز زمانه مجازیم نبود
هر چند که وقت خاک بازی نبود

۸۷

چشم شب و روز غرق نمهای تو بود؟
چون جمله با امید کرمهای تو بود

۸۸

۹۴۷۰

عکس تو و یار ننگ تو، یا بوی تو بود
بازیچه طفلان سر کوی تو بود

۸۹

دیدم که درو زمانه آتش زده بود
يك روز بر ما نفسی خوش زده بود

۹۴۷۵

۹۱

در عشق تو فانعم بخون خوردن خود
مانند دو عنبرینه در گردن خود

۹۲

از رنج که پرسی تو؟ که او به نشود؟
ترسیدی از اغیار که در ده نشود

۹۳

عقل از خطر خط خطیرت نرهد

۹۴۸۰

۳۴۳

از گوشه چشم ار نظریشان نکنی

گندم گونی که همچو کاهم بر بود
از غصه ما بار زنی باک نداشت

شد در پی او باش چو ننگیش نبود
ایشان چو شدند سیرو تر کش کردند

افسوس! که در عمر درازیم نبود
بنشانند مرا فلک ببازی در خاک

یارب! نه دلم بسته غمهای تو بود؟
بر جرم و خطای من چه میگیری خشم؟

هر چیز که در دو کون جز روی تو بود
لاف پر پیران جهان گسردیده

گل کاب صفا بر رخ مهوش زده بود
گفتم که: درو چرا زدی آتش؟ گفت:

از دست تو راضیم با آزدن خود
گوی که: ببینم آن دو دست بنگار

آن خود که بود که در تو واله نشود؟
عاشق شدی، از شهر بروم کردی

جان از سر زلف دلپذیریت نرهد

دل گر بمثل زهره شیران دارد

۹۴

از نرگس مست شیر گبیرت نرهد

چون خیل غم تو در دل ریش آید

خونریز غمت چو مرد میدان طلبد

برسینه ز درد و غصه صد نیش آید

جز دیده کسی نیست که: تر پیش آید

۹۵

دستارچه را دست تو در می باید

نتوان که چو دستارچه دستت بوسم

از چشم من و لب تو تر می باید

زیرا که بدستارچه زر می باید

۹۴۸۵

۹۶

زر در قدمت ریزم و حیفم ناید

گر دل طلبی، خون کنم و از ره چشم

تر در قدمت ریزم و حیفم ناید

سر در قدمت ریزم و حیفم ناید

۹۷

یاران، خرد خوار و خجل نیست پدید

در دایره عشق برون یسک نقطه

آن رسم شناس آب و گل نیست پدید

می بینم و در عالم دل نیست پدید

۹۸

یارب، جبروت پادشاهیت که دید؟

هر چند که واصلان بیداری و خواب

کنه کرم نا متناهیست که دید؟

گفتند که: دیدیم، کماهیست که دید؟

۹۴۹۰

۹۹

ای ماه، ز پیوستن من عار مدار

بر من، که فدای تو کنم جان عزیز

پیوسته مرا به بجز بیدار مدار

خواری مپسندو این سخن خواری مدار

۱۰۰

دشمن گرو وصل ز من برد آخر

آورد بجان لب ترا از بوسه

او گشت بزرگ و من شدم خرد آخر

دندان برخت تیز فرو برد آخر

۹۴۹۵

۱۰۱

ماهی، که بسوخت زهره چنگش بر سر

مویی که ز دست شانه در هم وقتی

بگریست فلک با دل تنگش بر سر

گردون بغلط نهاد سنگش بر سر

۴۴۴

۱۰۲

آه! ار نشود وصل توام پشت دگر
حرف که گرفته‌ای در انگشت دگر؟

دست بنگار تو مرا کشت دگر
نقشی عجیبست بر دو دستت تا خود

۱۰۳

و آن خط چو سبزه بهاری بنگر
زنگی بچه را سواد کاری بنگر

آن زلف چو نافه تтары بنگر
برگرد دهان همچو انگشتریش

۱۰۴

از برج و ستاره گشته انباز سپهر
نقش تو نهاده بر طبق راز سپهر

ای کرده مهندسانت از ساز سپهر
شکل تو فکنده از فلک تشت قمر

۱۰۵

باشد که شبی روز کنم با تو بر از
روزم چو شب زلف تو تاریک و دراز

بس شب که بروز بر دم، ای شمع طراز
شد بی شب زلف و روز رخسار تو باز

۱۰۶

مگذار بدست دشمن دونم باز
ور ساختنیست کار من هم تو بساز

چون دوستی روی تو ورزم بنیاز
گرسوختنیست جان من هم تو بسوز

۱۰۷

در دست تو دستوانه از مشک طراز
یا چیست که بردست همی گیری باز؟

کردند دگر نگار بندان از ناز
تا کیست که خواهی بدستان کشتن؟

۱۰۸

ور ناز کنی بجان پذیرم ز تو ناز
وانگاه خداوند چنان بنده نواز

گر جور کنی نیاورم دل ز تو باز
چون بنده نپیچد ز خداوندان سر

۱۰۹

گفتم که: مرا با تویی هست امروز
گفتا: گو باش

رفتم بر آن شمع چککل مست امروز
گفتم که: ز غصه کی رهد؛ دل گفتا:

حالی دلت از غصه ما رست امروز

یعنی فرداش

۱۱۰

ای داده ببازی دل من ، جان را نیز
عهدم ز جفا شکسته ، پیمان را نیز
خواهم بتو خط بندگی دادن ، لیک ۹۵۱۵
ترسم بزنج بر آوری آن را نیز

۱۱۱

در عالم کج نهاد پرپیچ و خم
یا معشوقی که وصل او باشد خاص
یک چیز طلب می کنم از بیش و کمش
یا ممدوحی که عام باشد گرمش

۱۱۲

زلفی ، که بناز و دردسر داشته اش
در پای تو گرسر بنهد با کی نیست
بر دوش کشیده ای و برداشته اش
کز خاک هزار بار برداشته اش

۱۱۳

تن خاک تو گشت ، رحمتی بر خواریش ۹۵۲۰
دل بستگیی که با میانت دارم
دل جای تو شد بغم چرا می داریش ؟
تا چون کمرت میان تهی نشماریش

۱۱۴

چشم ارچه بخون شد زغم هجر تو غرق
دل نامه شوق تو سپردست بیاد
زین پس همه پیش تو بچشم آیم و فرق
من در پی نامه می شتابم چون برق

۱۱۵

خالی داری بر لب چون فند ، از مشك
بر ساعد خود نگار بستنی یا خود ۹۵۲۵
خطی داری بر رخ دل بند ، از مشك
بر ماعی سیمین زهری چند از مشك ؟

۱۱۶

اطراف چمن ز مشك بویست بپرگ
گل را زدو رویه کار بابرگ و نواست
گلزار زمانه را نکویست بپرگ
آری همه کاری زدو رویست بپرگ

۱۱۷

ای بدر فلک گرفته از رای تو رنگ
کار تو عطای بدره باشد شب بزم
لالای ترا ز بدر و از لؤلؤ ننگ
شغل تو غزای بدر باشد گه جنگ

۱۱۸

کرد از دل صافی برت این آب درنگ ۹۵۳۰
تا دست تو بوسد چو بدویازی چنگ

۴۴۹

ا تدون که نشان کثر روی دیدی ازو بگذاشته‌ای که می‌زند بر سر سنگ

۱۱۹

من خاکِ درم ، تو آفتابی ، ای دل
من گم شدم از خود که ترا یافته‌ام

۱۲۰

دیگر ز شراب شوق مستی ، ای دل
از بادهٔ نیستی خراب افتادی

۱۲۱

کم کن زغمش فغان و مستی، ای دل
آخر نه خدای تست؟ چندین او را

۱۲۲

ای کرده بخون دشمنان خارا لعل
بر کوه و کمر برده بهنگام شکار

۱۲۳

ای ذکر تو بر زبان ساهی مشکل ۹۵۴۰
دانیم که ماهی تو بخوبی، لیکن
درک تو ز فهم متناهی مشکل

۱۲۴

امروز که گشت باغ رنگین از گل
بشکفت بصحرا گل‌مشکین، نه‌شکفت
گر ناله کند بلبل مسکین از گل

۱۲۵

ای چشم تو کرده بردلم مدغم غم
صدپی بلب آمد از دلم خون، لیکن ۹۵۴۵
لعل تو جراحی دل و مرهم هم
از بی‌هم رخ تو بر نیارد دم دم

۱۲۶

بر گل چو نسیم سحری سود قدم
بر شاخ چو بوبرد که گل‌برگی خاست
پوشیده نقاب غنچه بر بود بدم
دی گریهٔ بید پنجه بگشود ز هم

۴۴۷

۱۲۷

برخیزو بسوی گل و گلزار حرام	از ژاله چو لاله راست لؤلؤ در کام
صدبار که: می نیست درین فصل حرام	تا در ورق جوی ببینی مسطور

۱۲۸

نی سوی منت گذار باشد يك دم	۹۵۰۰ نی بی تو مرا فرار باشد يك دم
پیداست که خود چه کار باشد يك دم؟	هر گه که بخواندمت بکاری باشی

۱۲۹

جانسی بکنم ، ز دل مالالت بیرم	روزی شکن از زلف چو دالت بیرم
از بسوسه بیک پیاده خالت بیرم	گر بر رخ من نهی بیازی رخ خویش

۱۳۰

آن نامه بیاورد و برافراشت سرم	دی باد صبا ز خاک برداشت سرم
خود دیده رها نکرد و نگذاشت سرم	۹۵۵۵ گفتم که: ببوسم و نهم برسینه

۱۳۱

وز باد ستیزه رنگ و بویت ریزم	گفتا که: بشیوه آبرویت ریزم
تا خاک شوی ، شبی بکویت ریزم	اندر تو ز نم آتش سودا روزی

۱۳۲

و آن عارض خوب و چشم مستت بوسم	خواهم که لب باده پرستت بوسم
باشد که چو دستارچه دستت بوسم	صد نقش چو دستارچه بر آب زدم

۱۳۳

۹۵۶۰ زین بیش مکن جور و رستم، گفت: بچشم	گفتم که: مکش مرا بغم، گفت: بچشم
کو کرد مرا چنین دژم، گفت: بچشم	گفتم که: مگوی راز من با چشمت

۱۳۴

ز اندازه و حد فزون بگرید چشمم	هر شب ز غمت بخون بگرید چشمم
ترسم بروی تو ، چون بگرید چشمم	در چشم منی همیشه ثابت ، لیکن

۱۳۵

خواهم که سراندر کف آن پای کنم	هر لحظه بآیین وفا رای کنم
-------------------------------	---------------------------

۴۴۸

آن خال که بر گوشه چشمست ترا ۹۵۶۵ نوریست که بر مردمکش جای کنم

۱۳۶

پیمانه بده ، که مرد پیمانه منم
زان باده که عقل میبرد جامی ده
در دام زهانه مرغ این دانه منم
گو: خلق بدانند که: دیوانه منم

۱۳۷

تا کسی ستم سپهر جافی بینم؟
برخیز و روان در لب صافی بنگر
وین دور مخالف منافی بینم؟
تا سرو روان در لب صافی بینم

۱۳۸

تا کی زمین؟ کناره سویی گیریم ۹۵۷۰
در سایه زهد سرد بودن تا چند؟
برخیز که راه جست و جویی گیریم
وقتست که آفتاب رویی گیریم

۱۳۹

ماپرتو عکس نور مشکات تویم
هستیم ولی بی رخ چون خورشیدت
پروانه شمع صفت و ذات تویم
پیدا نشویم ، از آنکه ذرات تویم

۱۴۰

روی تو ز حسن لافها زد بجهان
زلف تو چو افتاد گویی عادت کرد
لعل تو ز لطف طعنها زد در جان
بنگر که چگونه بر سر آمد زمین؟ ۹۵۷۵

۱۴۱

ای فاعده تو مشک در مو بستن
زر خواستن و چو زر ندیدن گرهی
پای دل ما ببند گیسو بستن
در هم شدن و گره در ابرو بستن

۱۴۲

پیش تو نشست و خاست نتوان کردن
چشمست که درو میل ننگنجد ، بر اوست
وز لعل تو باز خواست نتوان کردن
خالی که بمیل راست نتوان کردن

۱۴۳

روی من و خاک سر کویت پس ازین ۹۵۸۰
در گوش لب تو یک سخن خواهم گفت
حلق من و حلقهای مویت پس ازین
گر بشنود ار نه من و رویت پس ازین

۱۴۴

۱۴۴

بالای چو سرو تو بالای از حسن
برقد بلند تو قبایی از حسن

ای روی تو انگشت نمایی از حسن
زیبنده تر از قد تو گیتی نبرید

۱۴۵

وز باده خمار سر و جانم بشکن
گر توبه کنم دگر دهانم بشکن

۹۵۸۵

ساقی، بده آن باده، زبانم بشکن
پیشانی توبه را شکستم ز لب

۱۴۶

نی از تو بعمرها وصالی ممکن
انصاف که اینست محالی ممکن

نی از تو گذر بهیچ حالی ممکن
دیدار تو ممکنست و وصل تو محال

۱۴۷

وین خاک بصد رنگ بگیرد برهن
تابشود و سنگ بگیرد برهن

هر دم لحد تنگ بگیرد برهن
بر سنگ نوید بزاری حال

۱۴۸

مشتاق تو این دیده ناخفته من
اکنون بکمال میرسد گفته من

۹۵۹۰

ای مهر تو از جهان پذیرفته من
هر چند جهان ز گفته من پرشد

۱۴۹

زین آب روان بگیر پندی، منشین
بر جان حریفان چو سهندی منشین

ای شیخ، گران جان چو تنندی منشین
چون هست شدی از می صافی بقرق

۱۵۰

خوبی همه در زیر نگین رخ تو
بوسید هزار پی زمین رخ تو

۹۵۹۵

ای خرمن ماه خوشه چین رخ تو
خورشید، که پای بر سر چرخ نهاد

۱۵۱

هجر تو مرا کرده بحالی بی تو
روزی چوشبی، شبی چوسالی بی تو

ای گشته تن من چو خیالی بی تو
ای ماه دو هفته، رفتی و هست مرا

۱۵۲

یا تن ندهد بمحنت و خواری تو؟

دل کیست؟ که او طلب کند یاری تو

۴۵۰

- پرسیده‌ای احوال دل‌م دوش و زان
جان می‌آید بعذر دلداری تو
۱۵۳
- مارا بسرای وصل خویش آری تو
بر ما ز لب لعل شکر باری تو
۹۶۰۰
- پس پرده ز روی خویش برداری تو
عاشق نشوبم ، پس چه پنداری تو؟
۱۵۴
- يك روز ديار يار بگذارم ورو
زین منزل غصه رخت بردارم ورو
این مایه خیال او، که در چشم منست
با اشك ز دیدگان فرو بارم ورو
۱۵۵
- خالی ، که لب همی بباراید ازو
صد تنگ شکر خورد ز پهلوی رخت
۹۶۰۵
- کفتم : دلت اربا من شیدا است بگو
گفت: آنچه دل تو وصل من خواست بگو
کفتم که: دل اندر کمرت خواهم بست
گفتا که: چه دیده‌ای درو؟ راست بگو
۱۵۶
- در زیر دو ابروی کثرت پیوسته
آن خال که بر گوشه چشمست ترا
۱۵۷
- ای راه خلل ز چار قسمت بسته
صندوق طلسم را همی مانی تو
۹۶۱۰
- ۱۵۸
- داند ز روح نقش جسمت بسته
صد گنج گشاده در طاسمت بسته
۹۶۱۰
- ۱۵۹
- ای چرخ ز مهر زیر میغت برده
پـرورده بصد ناز جهانت اول
۹۶۱۰
- ۱۶۰
- ای خط تو گردد لاله وشم آورده
لعل تو ز من خون جگر کرده طلب
۹۶۱۵
- ۴۵۱

ای تن، دل خود بروی چون ماعش ده
جانمی داری، بلعل دلخواهش ده
خون جگرم برون شود، می خواهی
ای دیده، تو مرده می کن و راهش ده

داریم ز قدت گلها راست همه
دل ماند گیی چند که برجاست همه
آن نیز که امروز ز ما کردی یاد
تأثیر دعای سحر ماست همه

یگ شهر بچست و جوی آن دوست همه
بگذشته ز مغز و در پی پوست همه
گر زانکه طریق طلبش دانستی
از خود طلبش داری و خود اوست همه

چون دوست نماند دل و جانیم همه
چون تن برو در روح و روانیم همه
گسرهیچ ندانیم بر اییم بهیچ
عین همه ایم، اگر بدانیم همه

ای لاف زنان را همه بویی ز تونه
حاصل بجز از گفتمی و گویی ز تونه
در هر مویی نشانه ای هست از تو
آنگاه نشان بهیچ رویی ز تونه

بر بر گی گل آن سه خال کانداخته ای
هندو بچگانند و تو نشناخته ای
دیدی کسه ببوی مرده می آمده اند
بر گوشه چشم جایشان ساخته ای

آب ارچه بهر گوشه کند جنبش و رای
بر صحن سرایت بسر آمد، نه بیای
چندان که بگرد خویش بر میگردد
از بزم تو خوب تر نمی بیند جای

آن درد، که با پای تو کرد آن چستی،
در کشتن خصمت ننماید سستی
با پای تو این جا سرو پایی گردید
تا با سر دشمن تو گیرد کستی

در عشق تو از سر بنهادم هستی
زین پس من و شورید گی و سرمستی

باروی تو حالی و حدیثی که مر است

در نامه نبشتم که زبانم بستی

۱۷۰

تا با خودی، ای خواجه، خدا چون گردی؟ بیگانه سرشتی آشنا چون گردی؟
جز سایه خویشتن نمی بینی تو ۹۶۳۵ ای سایه، زخورشید جدا چون گردی؟

۱۷۱

اقبال سعادت به ازینت بودی گز لذت علم و درد دینت بودی
گردون بستی بگوش داریت کمر گز گوش بهر گوشه نشینت بودی

۱۷۲

آن زلف، که دارد از تو بر خور داری مانده میغست که بر خور داری
کی بر خورم از قامت چون سرو تو من کز هر طرفی هزار بر خور داری

۱۷۳

یارا، گز از ان شربت شافی داری ۹۶۴۰ یاری دوسه هوشمند کافی داری
مادر قرقیم بر لب آب روان بر خیزو بیا گز دل صافی داری

۱۷۴

گه و سمه بر ابروی سیاه اندازی گه زلف بر آن روی چو ماه اندازی
اینپاهمه از چه؟ تا بازی دل من خوش بر زنج آوری، بچاه اندازی

۱۷۵

ترسم رسد از من بتو آهی روزی زیرا که نمیکنی نکاهی روزی
گرمی ندهی دو بوسه هر روز، ای ماه آخر کم از ان که هر بهامی روزی

۱۷۶

تا کی بغم، ای دل، خوی حسرت ریزی؟ زوجان نبری گز ز غمش نگریزی
خصمان تویی مرنند، در معرضان آخر بمراغه ای چه گردانگریزی؟

۱۷۷

ای خاک تو آب سبزه زار صافی تابوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراغه بود هر گز نشانند مانند تو سرو در کنار صافی

۴۵۳

۱۷۸

پیکار مکن کار ، که برجامانی
دلها چو بماند ز تو ، تنهامانی

۹۶۵۰

بدخلق مباش، کز خوشی وامانی
زنهار! مهل، کز تو بماند دل کس

۱۷۹

من فاش گریزم و برازم خوانی
خواهم زدن آن روز که بازم خوانی

تا چند گریزم و بنازم خوانی ؟
بس دست خجالت چو مگس بر سر خود

۱۸۰

وندرتن خویش خرقه دلّی کنی
گریک سرموی روی در خلق کنی

۹۶۵۵

صدسال سرخویشتن ارحلق کنی
صد بار زحق دور کنندت بقفا

۱۸۱

اندرپی این منصب و این جاه روی ؟
بر اسب نشینی ، بدر شاه روی ؟

گر مردرهی، تو چند بیراه روی ؟
تا کی ز برای زروسیم دنیا

۱۸۲

یک بوسه از آن روی چو ما هم ندهی
گر زانکه منت هیچ بخوایم ندهی

روزی بسرای وصل را هم ندهی
گفتی که: نخواستی ز من هر گز هیچ

۱۸۳

ور آدمی از روح سرشتست تویی
آن وحی خطو آنکه نبشتست تویی

۹۶۶۰

در صورت آدم ارفرشتست تویی
گرو حی نبشتست درین دور کسی

۱۸۴

کم باتوزنم، که یار دیرینه تویی
هم باتو زنم، که یار دیرینه تویی

دم باتوزنم، که یار دیرینه تویی
درعیش قدیم، ارفدمی خواهم زد

۱۸۵

گفتم که: رخت، گفت: قمر می گویی
گفتا که: ز دیده گو ، اگر می گویی

۹۶۶۵

گفتم که: لبث ، گفت: شکرمی گویی
گفتم که: شنیدم که دهانی داری

منطق العشاق یا ده‌نامه

بنام آنکه ما را نام بخشید
زبان را در فصاحت کام بخشید
بنور خود بر افروزنده دل
بنار بیدلی سوزنده دل
سر هر نامه‌ای از نام او خوش
جهان‌جان زعکس جام او خوش
درود از ما، سلام از حضرت او
دمادم بر رسول و عترت او
ابوالقاسم، که شده‌الم طفیلش ۹۶۷۰
فلک دهلیز چاوشان خیلش

در احوال خویش وصف ممدوح

در آن ایام کز من دور شد بخت
سراسر کار من بی‌نور شد سخت
مرا دولت زخود پرتاب می‌کرد
تنم پر تب، دلم پرتاب می‌کرد
در ایام جوانی پیر گشته
چو عنقار فته، عزلت‌گیر گشته
نه قوت را مجالسی در مزاجم
نه دانش را وقوفی در علاجم
تب ربعم بسال اندر کشیده ۹۶۷۰
وز آن پشتم چو دال اندر کشیده
چه شبها اندرین معنی که گفتم!
فلک بر من بدین سان دور می‌کرد
نه خوردم دست میداد و نه خفتم
که روزی قره‌العین وزارت
فضا بیداد و گردون جور می‌کرد
گرمای گوهر دریای شاهی
چراغ دوده علم و طهارت
گزییده میوه باغ الهی

وجیه دین و دولت شاه یوسف ۹۶۸۰ که دارد رتبت پنجاه یوسف
 نصیر الدین طوسی را نبیره که عقل از خلقت او گشته خیره
 باصل ارباب دانش را خلف او نمودار بزرگان سلف او
 زمین را از شکوهش زیب وزینست سرور خلق و سر السوالدینست
 گر از آبابی او محروم بودی «فهد الشبل من تلك الاسود»
 جهانداری، که مانندش بعالم ۹۶۸۵ نزابد دوده اولاد آدم
 بیپروزی عزیز مصر بینش شکوه یوسفی اندر جبیش
 چنین فرخنده‌ای، با آن مناقب میان انجمن چون نجم ثاقب
 زمن ده نامه‌ای درخواست می‌کرد زهر نوعی شفیعان راست می‌کرد
 نشسته با رفیقانی، که بودش ز ناگه التماسی رخ نمودش
 که ما چون همسران باهم نشینیم ۹۶۹۰ ز شعرت دفتری باید که بینیم
 کهن افسانها لختی ترش گشت سخن چون کهنه شد خواننده کش گشت
 درین فکرت نمی‌خواهیم رنجت برون کن رشتۀ گوهر ز گنجت
 دل از ده نامه‌های کهنه سیرست بگوده نامه‌ای شیرین، که دیرست
 حدیثی تازه کن از سینه نو سماطی در کش از لوزینه نو
 قلم در گفته‌های دیگران کش ۹۶۹۵ ترا داریم، وقت دیگران خوش
 نموداری برون کن، تا بداند که صاحب قدرتی، هر کس که خواند
 ز بهر نام خود ده نامه ای ساز محبت را نبوی جامه ای ساز
 سخن چون شدا زویکسر شنیده اجابت کردم و گفتم: بدیده
 در آن عذری نیاوردم بر او چو دیدم سر دولت در سر او
 اساس گفتن ده نامه، کردم ۹۷۰۰ اشارت سوی نوك خامه کردم
 بذهنی تیره و طبعی فسرده دلی از محنت و اندوه مرده
 بگفتم در محبت چند نامه که از ذوقش بسر می‌گشت خامه
 باستظهار آن کو را چو خوانند بیوشند آن خطاهایی که دانند

مگر عذرم بزرگان در پذیرند بزرگان خرده بر خردان نگیرند
 که گوید عیب او؟ خود گر بگوید ۹۷۰۵ کسی باید کز او بهتر بگوید
 زبستان ضمیر این لاله ای بود چو در تب گفته شد تبخاله ای بود

در دعای ممدوح خداوند زاده

خداوندا ، بارواح بزرگان که یوسف را ننگه داری ز گرگان
 بزرگش دارد دانش چو یوسف عزیز مصر گردانش چو یوسف
 ترنجش را ز باد غم مکن پست بخواری دشمنانش را ببر دست
 پیش خواجه رونق بخش و نورش ۹۷۱۰ مدار از سایه این خواجه دورش

در مذمت روزگار

جهان خالیست، من در گوشه زانم مروت فحط شد، بی توشه زانم
 اگر بودی چنان چون بود ازین پیش بزرگی کسو بدانستی کم از بیش
 چرا بایست می ده نامه گفتن؟ چو خامان درد دل با خامه گفتن؟
 کی از ده نامه ای نامم بر آید؟ ز هر بیهوده ای کلمه بر آید؟
 چو دریا پر گهر دارم ضمیری ۹۷۱۵ ولسی گوهر نمیجوید امیری
 چون ماه از طبع من خود نور پاشد نه او را مشتری باید که باشد؟
 سخن را چون خریداری ندیدم به از ترک سخن کاری ندیدم
 خرد دورست ازین بیهوده گفتن حدیث بوده و نابوده گفتن

در مناجات

ازین گفتن ، خدایا ، شرم دارم وزان حضرت بغایت شرمسارم
 ز فیض خود دلم پر نور گردان ۹۷۲۰ زبانم را ز باطل دور گردان
 ضمیرم را ز معنی بهره ور کن خیال فاسد از طبعم بدر کن
 مرا توفیق نیکو بندگی ده دلم را زنده دار و زندگی ده
 ز خود رایبی تبه شد کار ما را خداوندا ، بخود مگذار ما را
 گناه هر که در عالم بیامرز وزان پس او حدی را هم بیامرز

شنیدم کز هوسناکان جوانی ۹۷۲۵ بناگه فتنه شد بر دلستانی
 رخس زرد و تنش باریک میشد جهان بر چشم او تاریک میشد
 شبی بیدار بود ، از عشق نالان پریشان گشته چون آشفته حالان
 دلش را آتش سودا بر آشفست چو آتش تیزتر شد باد را گفت :

نامه اول از زبان عاشق بمعشوق

نسیم باد نوروزی ، چه داری ؟ گذر کن سوی آن دلبر بیاری
 نگار ماهرخ ، ترك پریوش ۹۷۳۰ بت گل روی سیم اندام سرکش
 فروغ نور چشم شهریاران چراغ خلوت شب زنده داران
 نهال روضه حسن و جوانی زلال فیض و آب زندگانی
 چودریایی تو آن رشك پری را نمودار بتان آزی را
 فروخوان قصه دردم بگوشش نهران از طره عنبر فروشش
 بگو او را بلاطف از گفته من ۹۷۳۵ که ای وصل تو بخت خفته من
 کنون عمریست تا دربند آنم که روزی قصه خود بر تو خوانم
 دل ریشم بمهرت مبتلا شد ترا دید ر گرفتار بلا شد
 نمودی رخ ، ربودی دل ز دستم کنون هستم بدان صورت که هستم
 بپای خود در افنادم بدامت تو آزاد از منی ، ای من غلامت
 دل اندر روی رنگین تو بستم ۹۷۴۰ ندانم تا چه رنگ آید بدستم ؟
 تنم پر تاب و دل پر جوش تا کی ؟ زبان پر حرف و لب خاموش تا کی ؟
 دلی رنجور و جانی خسته دارم وزین محنت زبان چون بسته دارم ؟
 توانم ساخت ، چون جانم نباشد ولیکن تاب هجرانم نباشد
 چو درمانم ، بکار آرم صبوری ولی صبرم نباشد وقت دوری
 غمت را تا توانستم نهفتم ۹۷۴۵ چو وقت گفتن آمد با تو گفتم
 کنون تا خود ترا فرمان چه باشد ؟ نکویی تا : مرادمان چه باشد ؟

دوایی کن مرا، کین دردم از تست
دل بریان و روی زردم از تست
ننگفتم تا کنون احوال با کس
چو حال من بدانستی، ازین بس

غزل

عنایت ها توقع دارم از تو
عزیزی، پیش من چون جان اگر چه
ز کار من مشو غافل، که عمریست
بچشم خلق گیتی خوارم از تو
نخواهم گشتن از عشق تو بیزار
که من سرگشته و بی کارم از تو
طیب من تویی، مشکل تو انم
بهدل، تا میرسد آزارم از تو
که درد خویش پنهان دارم از تو
مرا گر باز پرسی جای آنست
که مدت هاست تا بیمارم از تو
اگر در دامن افتد خونم از چشم
۹۷۵۵ و گر در دیده آید خارم از تو

مثنوی

غلامی میکنم تا زنده باشم
بمیرم، همچنانند بنده باشم
مرادم بعد ازین امیدواری
روان گردان، بامیدی که داری

آنگاه شدن معشوق از حال عاشق

چو بشنید این سخن، بر زاری او
بتندید از پریشان کاری او
بدل در دشمنی چیزی نبودش
ولی در دوستی می آزمودش

خلاصه سخن

کسی کو آزمود، آنگاه پیوست ۹۷۶۰
ز حیرت دست خود بسیار خایی
چو پیوندی و آنگاه آزمایی
دل عاشق سکونت پیشه باید
نباید بعد از آن خاییدنش دست
عزیمت را نخست اندیشه باید

حکایت

شبی پروانه ای با شمع شد جفت
که پیش از تجربت چون دوست گیری
سخن در دوستداری آزمودست ۹۷۶۵
دل من زان کسی یاری پذیرد
چو آتش در فتادش خویش را گفت
بنه گردن، که پیش دوست میری
کزیشان نیز ما را رنج بودست
که چون در پای اقم دست گیرد

درین منزل نبینی دوستداری
 که گری فتد آید بکاری
 چنین ها دوستی را خود نشاید
 که اندر دوستی يك هفته باید

تمامی سخن

اگر با عقل داری آشنایی
 جدایی جوی ازین یاران، جدایی
 زخملق آن ماه چون اندیشه میگرد
 ۹۷۷۰ شکیبایی و دوری پیشه میگرد
 برآشف و پریشان کـردنامش
 بدست قاصدی گفتا پیامش

نامه دوم از زبان عاشق بمعشوق

توای مہجور سرگردان، کدامی؟
 کسی ناهت نمیداند، چه نامی؟
 چه مرغی وز کجایی؟ چیست حالت؟
 که در دام بلا پیچید بالت
 چه مینالی زدل با دل؟ چه کردی؟
 زره چون گم شدی، منزل چه کردی؟
 ز خیل کیستی؟ راحت نه اینست
 ۹۷۷۵ ازان سو رو، که خر گاهت نه اینست
 سرخود گیر، کین گردن بلندست
 منه پای دل اندر بند خوبان
 تو کوتاهی و سرو من بلندست
 چه میگردی بگرد فند خوبان؟
 ترا زین سرو باری بر نیاید
 گرفتم خود بمن پیوندی آخر
 ۹۷۸۰ مکن با زلف پستم ترکتازی
 باشک آلوده کردی آستین را
 ترا خود هفته‌ای شد عشق ساقی
 بسی زحمت کشیدی راستین را
 طمع در لعل شیرین چون نبندی؟
 تو پنداری ز دست غصه رستم،
 بهای خود چه میآیی درین دام؟
 ۹۷۸۵ مکن زاری، بکن دندان ازین کام
 مرا نادیده عشقت بر کجا بود؟
 و گر دیدی نمیدارد ترا سود
 در آتش نعلها بسیار دارم
 بافسون تو مشکل سر در آرام
 مپیچ اندر سر زلفم، که گازست
 ازو بگذر، که کار او درازست

تو شب بیدار و من تا روز نایم شب از اندوه من تا روز دایم

غزل

تو مینالی و کس را زان خبر نه ۹۷۹۰ وزان زاری ترا خود درد سر نه
دل اندر مهر من بستی و آنگاه زمن حاصل بجز خون چگر نه
مرا زلفی چو زنجیرست و از تو کسی در عاشقی دیوانه تر نه
سخن بسیار میدانی وزین سان سخن ها در دل من کارگر نه
مرا جز عشقبازی مصلحت هاست ترا جز عاشقی کار دگر نه
طلب گار و ترا چیزی نه بر جای ۹۷۹۵ خریدار و ترا در کیسه زرنه
بدین سرمایه عاشق چون توان شد؟ بترک عشق میگویی و گرنه

فرد

مرا جویی و از من دورمانی چو دل گرمی کنم رنجورمانی

رسیدن نامه معشوق بعاشق

چو بشنید این حدیث از هوش رفته بیفتاد این سخن در گوش رفته
دلش با آن گران پاسخ دژم بود هنوز اندر وفا ثابت قدم بود
همی دانست کان خواری بدل نیست ۹۸۰۰ ز معشوقان دل آزاری بدل نیست

خلاصه سخن

ضرورت خود یقینست این و آن را که کس دشمن ندارد دوستان را
بداند، هر که او آگاه باشد که دلها را بدلها راه باشد
درستانی، که عشق راست ورزند چو بید نو بهر بادی نلرزند

حکایت

خبر دادند مجنون را که: لیلی ندارد با تو پیوندی و میلی
بدیشان گفت: اگر معشوق جافیست ۹۸۰۵ وفای عاشق بیچاره کافیست
تو نیز، ار طالب آن یار نغزی قدم را راست می نه، تا نلغزی
بهر زخمی زیاری سرمپیچان عنان از دوستداری برمپیچان
طریق عشق سستی برنتابد محبت جز درستی برنتابد

باول آزمایش باشد آنجا چو بگریزی، گشایش باشد آنجا
اگر خواهی که او غم خوارت افتد ۹۸۱۰ تحمل کن، کزین بسیارت افتد

تمامی سخن

دگر نوبت، چو باد نوبهاری بعاشق برد بوی دوستداری
بهوش آمد، بنالید از خطایش نوشت این چند بیت اندر جواش

نامه سوم از زبان عاشق بمعشوق

مگر با ما سریاری نداری؟ که ما را در مشقت میگذاری؟
چرا در رخ کشیدی پرده ناز؟ مکن، کز پرده بیرون افتد راز
تورخ در پرده پنهان کرده تاچند؟ ۹۸۱۵ من از بیرون چون نقش پرده تاچند؟
تو اندر پرده ای باغمگساران من از بیرون چون نقش پرده داران
نه یکدم دل جدا میگردد از تو نه کام دل روا می گردد از تو
چه میخواهی از آن آرام رفته؟ بعشق اندر جهانش نام رفته
بهل، تا ساعتی همرازت آیم که روزی هم بکاری بازت آیم
چه باشد گردلی خون شد؟ جگر چیت؟ ۹۸۲۰ من از جان هم نمیترسم، دگر چیست؟
ز درد محنت و اندوه و خواری و گریه ترسم، بیاور تا: چه داری؟
بتیغ از کار عشقت بر نگردم و گریه کردم از عشقت نه مردم
نترسم، گر شوم در عاشقی فاش و گریه باشد بلائی نیز، گو: باش!
غمت، گر بر دهد روزی بیادم چنان دانم که از مادر نزادم
چو شد فاش، این حکایت را چه پوشم؟ ۹۸۲۵ بر آرم دست و بامهرت بکوشم
تو خواهی جور کن، خواهی ملامت که من ترکت نگویم تا قیامت
مرا محروم نگذاری، چو دانی که یاری ثابتم در مهربانی
نگویم: زان دهن قندی بمن بخش ز زلف خود کمر بندی بمن بخش
بگل چیدن نمیآیم بباغت که دور میبینم چراغت
نمیخواهی که پهلوی تو باشم؟ ۹۸۳۰ رها کن، تا سگ کوی تو باشم

پریرویا ، منم دیوانه تو
مرا کردی پریشان و تو جمعی
منم بیخواب و آرام و تو ساکن

تو شمعی و منم پروانه تو
دلت بر ما نمیسوزد چو شمعی
همی نالم ز هجرانت ولیکن

غزل

نمیابم برت چندان مجالی
هوس دارم که : هر روزت بینم
منم هر ساعت از هجرت بدردی
نه در کار بلای هجر دستی
فضیحت گشته ای ، بی خانمانی
سخن بسیار دارم ، گردلت را

که در گوش تو گویم حسب حالی
و گر هر روز نتوان ، هر بسالی
منم هر لحظه از عشقت بحالی
نه در خورد هوای عشق بالی
بغارت برده ای ، بیجاء و مالی
ز پسر گفتن نیفزاید مالالی

فرد

بگویم با تو سر سینه خویش

بپردازم غم دیرینه خویش

رسیدن نامه عاشق بمعشوق

چو آن شیرین سخن این نامه بر خواند
بننگ و نام خود لختی نظر کرد
غرور حسن بود اندر سر او

در آن بیچارگی کردن فرو ماند
سخن هایی، که بود، از دل بدر کرد
نمی شد رام طبع کافراو

خلاصه سخن

بقدر حسن خوبان دلفروزند
بلایی باشد و مشکل بلایی !
چو با زور آزمایان پنجه کردی

چو خوبی بیش باشد، بیش سوزند
که یاری محتمم گیرد گدایی
یقین می دان که خود را رنجه کردی

حکایت

گدایی گشت با شهزاده ای جفت
بدست خود سزای خویش دیدم
هر آن مفلس که باشد طالب گنج
سزای خویش باید یار جستن

بدان جرمش چو میکشند، میگفت ت:
که : پا بیش از گلیم خود کشیدم
تجمل بایدش کردن بسی رنج
بقدر قوت خود بار جستن

چو حسن و پادشاهی یار باشند
گدا، آن به، که سلطان را نداند
بر عاشق چه سلطان و چه درویش؟

طلب گاران مفلس خوار باشند
ولیکن عاشق این معنی چه داند؟
تو عاشق باثر و از سلطان میندیش

تمامی سخن

دل آن ماه نیز این فکر میکرد
چو اندر کیسه اندک دید سیمش
بگفت این نامه را تا: نقش بستند

کزان عاشق بخواری ذکر میکرد
۹۸۵۵ بسنگ انداز هجران کرد بیمش
نخستین زهر در شکر شکستند

نامه چهارم از زبان معشوق بعاشق

زهی، سودای من گم کرده نامت
نگویی: کین چه سودای محالست؟
نه بر اندازه خود کام جستی
مناز اندر پی چون من شکاری
پی آن آهوی وحشی چه رانی؟
مشو در تاب، اگر زلفم ترا کشت
ز لعل من حکایت کردن از چیست؟
تو پیش از جرعه من مست بودی
بخوردی از گبین در تب نهانی
مرا گویی: دل از لعل تو خون شد
دلت را خون بها از من چه خواهی؟
و گر خون شد جگر نیزت بزاری
سخن در جان همی گوید خدنگم
منه دل برده ان من، که هیچست
تو خود با زلف و چشم بر نیایی
نه آن سروم، که بر من دست یازی
زلبهای من آنکه توشه گیری

بسوزانم بدین سودای خامت
نمیدانم: دگر بار این چه حالست؟
برون از پایه خود نام جستی
۹۸۶۰ که این کارت نمی آید بکاری
که گر چشمی به جنباند نمائی
درفشست این چرا بر وی زنی مشت؟
بهر جای این شکایت بردن از چیست؟
مرا نادیده خود زان دست بودی
۹۸۶۵ ز شکر چون جنایت میستانی؟
چو لعلم را بدیدی حال چون شد؟
تو خود کردی خطا، از من چه خواهی
تظلم پیش زلف من چه آری؟
جگر خوردن چه میداند پلنگم؟
۹۸۷۰ ز زلفم در گذر، کان پیچ بیچست
که این هندوست و آن ترک ختایی
و گر خود صد هزار افسون بسازی
که چون خال از دهانم گوشه گیری

همان بهتر که : ازمن سربتابی
نخستین بازی بود این که دیدی
بیک دستانم از دست اوفتادی
برنج خویشتن چندین چه کوشی

۹۸۷۵

که گر تر کم نگیری رنج یابی
تو پنداری که اندوهی کشیدی؟
بیک جام این چنین مست اوفتادی
بگویم نکته‌ای، گرمی نیوشی

غزل

مشوعاشق، که جانت را بسوزد
تو آتش میزنی در خرمن خویش
مخور خوبان آتش خوی را غم
ز دیده اشک خون چندین صباران
چه سود آن گام پنهان کردن عشق
ز لعلم چاشنی جستی بیوسه
میر نام من، ارنه بارخ خویش
اگر هجرم وجودت را بکاهد

۹۸۸۰

غم عشق استخوانت را بسوزد
ندانسی این و آنست را بسوزد
که روزی خان و هانت را بسوزد
که ترسم دیدگان را بسوزد
که پیدا و نهانت را بسوزد؟
تترسیدی دهانت را بسوزد؟
بگویم تا : زبانت را بسوزد
و گس مهرم روانت را بسوزد

۹۸۸۵

فرد

نخواهم با تو پیوستن بیاری

تو خواهی گریه میکن، خود ازاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بر ید دوست چون آورد نامه
سلامی دید، دور از هر سلامت
بدانست از سواد نامه دوست
بدل گفتا : بکن زین کار دندان
دل آن بی وفا در بند ما نیست

۹۸۹۰

درید آن عاشق از اندوه جامه
حدیثی سر بسر جنگ و ملامت
فراغ خاطر خود کامه دوست
جفا بر خود مکن چندین که چندان
دگر بارش سر پیوند مانیست

خلاصه سخن

ازان دلدار هر جایی چه خیزد؟
چو صورت هست معنی نیز باید
نه هر گوهر که بینی شب چراغست

که او هر ساعت از جایی گریزد
برون از حسن خیلی چیز باید
نباشد گل بهر وادی که راغست

حکایت

- جوانی خار کن بر خار میخفت ۹۸۹۵ کسی گل بر سرش کرد، آن جوان گفت
 مرا تا خار دامن گیر گشتست گل اندر خاطر کمتر گذشتست
 ز خاری هر که او پیوند بیند همان بهتر که: گل دیگر نچیند
 بتنهایی مرا خاری تمامست وصال گل بانبازی حرامست
 درین بستان گل رنگین چه جویی؟ که دارد حسن او داغ دو رویی
 اگر خاری کند وقت ترا خوش ۹۹۰۰ بر افشان دامن گل را بی‌آتش
 ز گل رویان تر دامن چه جویی؟ که بر هر کس بخندد از دو رویی
 بتان بی وفا خود را پرمتد دلیران این چنین بتها شکستند

تماسی سخن

- دل عاشق بدان فکرت چو بر خاست زبان خامه را پاسخ بیاراست
 رقم زد بر بیاض نامه چون زر بدین سان نکته‌های تازه وتر

نامه پنجم از زبان عاشق بمعشوق

- همانا، دیگری داری، نگارا ۹۹۰۵ که دور از خویش میداری تو مارا
 تو، خود گیرم، که همچون آفتابی چرا باید که روی از من بتابی؟
 خیرالم فاسد و حالم تباهست بدین گونه سرشکن گواهست
 مرا حالی چو زلفت پیچ در پیچ خیالی چون دهانت هیچ بر هیچ
 ترا هم چون کمر پرسیم و زردل مرا چون کوه دایم سنک بردل
 تنی دارم، که نفروشم بجانش ۹۹۱۰ دلی چون سنک خار ادر میانش
 مرا جور ت بسی دل میخراشد مبادا دشمنی بد گفته باشد
 تو مهر دیگری در سینه داری که بامن بیگناه این کینه داری
 از آنت نیست بامن مهربانی که بایار دگر همداستانی
 روی با دشمن من با ده نوشی مرا بینی و بد مستی فروشی
 چو گویم: عاشقم، خود را بامستی ۹۹۱۵ نهی، یعنی: نمیدانم که هستی

مرابینی و خود گویی : ندیدم
چو هستت دیگری، مانیز باشیم
چو در عشق تو نیکو خواه باشند
اگر صد کس بمیرد در بلا چیست؟
برانم من کزان عاشق نباشم
نمی باید دل از ما بر گرفتن
بکار آیم ترا، بوسی زیان کن
بیوس، اردست یابم بر جمالت
نبودت پیش ازین دلدار دیگر

۹۹۲۰

بسی خواری که از جورت کشیدم
بهل، کن دور چو بی میتراشیم
روا باشد، اگر پنجاه باشند
بدیشان میرسد، محنت ترا چیست؟
که کشتن نیز رالایق نباشم
هوای دیگری بر سر گرفتن
اگر باور نداری، امتحان کن
سیاهی را فرو شویم ز خالت
چو دیدی بهتر از من یار دیگر

غزل

دل از ما بر گرفتی، یاد می دار
بدست من ندادی زلف و با من
چو دستم تنگ دیدی، چون دهانت
مرا درویش دیدی، رفتی از غم
دل من ریش کردی، دیگری را
مرا چون حلقه بر در دیدی، اکنون
گرفتی دست یکسر دوستان را
چو دیدی در سر من سوز مهرت
چو سرگردان بدیدی او حدی را

۹۹۲۵

جفا از سر گرفتی، یاد می دار
بمویی در گرفتی، یاد می دار
کسی دیگر گرفتی، یاد می دار
رخم در زر گرفتی، یاد می دار
چو جان در بر گرفتی، یاد می دار
بترك در گرفتی، یاد می دار
مرا کمتر گرفتی، یاد می دار
ز کین خنجر گرفتی، یاد می دار
ز بانس بر گرفتی، یاد می دار

۹۹۳۰

مثنوی

تو از من چون بزودی سیر گشتی

مرا رو براه دیدی، شیر گشتی

شنیدن عشق سخن عاشق را

بدان آتش رخ آوردند چون دود
بخشم از سر گرفت آن تندخویی

۹۹۳۵ حقیقت نکته های آتش اندود
چنین باشد جواب تند گویی

چو بد کردی، کفندت بدمکافات رسی از آفت انگیزی بآفات

خلاصه سخن

چرا بر زور مندی تند گردی؟ که گر تندی نماید کند گردی
چوسنگک از آب هر سیلی چه رنجی؟ اگر مجنونی از لیلی چه رنجی؟

حکایت

کسی فرهاد را گفتا: کزین سنگ ۹۹۴۰ رها کن دست، گفتش با دل تنگ:
ز سنگ بیستون سر چون توان تافت؟ که شیرین را درین تلخی توان یافت
نظرمی کن بنقش دوستان ژرف ولیکن دور دار انگشت از حرف
چو اندر دوستی کار تو زرقست نگویی: از تو تا دشمن چه فرقت؟
چه تلخی ها که مهجوران کشیدند! ز شیرینان بجز تلخی ندیدند
گل بی خار ازین منزل، که بینی ۹۹۴۵ که چیدست؟ ای برادر، تا تو چینی؟
مراد دل بانباز است این جا مپندار این چنین باز است این جا

تمای سخن

سمن بر تند شد از گفتن او بجوشید از غضب خون در تن او
نوشت این نامه دل سوز را باز جوابی پر عتاب و عشو و ناز

نامه ششم از زبان معشوق بعاشق

اگر صد چون تو میرد غم ندارم که سرگردان و عاشق کم ندارم
دل من سنگست، نرمش چون توان کرد؟ ۹۹۵۰ باه سرد گرمش چون توان کرد؟
بشوخی شیر گیرد چشم مستم باهو نافه بخشد زلف پستم
چو از تنگ دهانم فند ریزد ز تنگ شکر مصری چه خیزد؟
اگر صد بوسه لعلم پیشکش کرد زمال خویشتن بخشید، خوش کرد
ترا بر من که داد این پادشاهی؟ که از لعلم حساب خرج خواهی؟
چو من در ملک خوبی پادشاهم ۹۹۵۵ زلب شکر بدان بخشم که خواهم
ترا با روی و زلف من چه کارست؟ که این چون گنج شد یا آن چومارست؟
برای آن همی دادی غرورم که بر بندی بهر نزدیک و دورم

مرا از بهر این می‌خواستی تو؟
 بهر جرّمی می‌آورد در گناهم
 نسازد پادشاهان را غلامی
 برون آور، ترا گر جحّتی هست
 من آن آهووش صحرا نوردم
 دلم هر لحظه جایی انس گیرد
 گهی گل چینم و گه خار گیرم
 یکی را بر لب خود میر سازم
 دل مردم بسوزم تا توانم
 ز روبه بازی زلفم حذر کن
 سرم سودای او ورزد که خواهد
 همی گویی: ترا چون موی شدن

خریدار شگرفی راستی تو!
 که گر شهری بسوزم پادشاهم
 تو می‌سوز اندرین سودا، که خامی
 که نتوان با تو دل در دیگری بست
 که خود را بستۀ دامی نکردم
 بیگ جا چون نشیند تا بمیرد؟
 هر آن کس را که خواهم یار گیرم
 یکی را آهنین زنجیر سازم
 ولی هر گز پشیمانی ندانم
 سر خود گیر و با او سربسر کن
 دلم از بهر آن لرزد که خواهد
 تو خود بس ناتوان گشتی، ولی من

غزل

همان سنگین دل نامهربانم ۹۹۷۰ که در شوخی بعالم داستانم
 دل من مهر او جوید که خواهم
 لبم احوال او گوید که دانم
 اگر خواهم که جان بخشم توان زود
 و گر خواهم که دل دزدم توانم
 ترا با من چه کار؟ ار دل فریبم
 دل و جان گر بمن بخشند شاید
 ترا از من چه سود؟ ار مهربانم
 که دل را چون تن و تن را چو جانم
 مرا بد مهر می‌خوانی و اینم ۹۹۷۵
 مرا دلسوز می‌دانی و آنم
 اگر جان می‌نهی در آستینم
 و گسر سر میزنی بر آستانم

مثنوی

نخواهی گشت با وصلم هم آواز
 کناری گیر و با هجران همی ساز
 نخواهم در تو پیوستن بیاری
 تو خواهی گریه میکن، خواه زاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بزودی فاصدی این‌نامه چون باد
 بیاورد و بدان آشفته دل داد

چو عاشق دید کار خویش مشکل ۹۹۸۰ بزاری با دل خود گفت : کای دل
مشو در بند او کز مهر دورست نمی‌خواهد ترا، آخر نه زورست

خلاصه سخن

برای او چه باشی اشک ریزان ؛ که باشد دایم از مهرت گریزان
اگر یارت جفا جوید وفا کن چو با او بر نمی آیی ، رهاکن

حکایت

طیبی با یکی از دردمندان ۹۹۸۵ بگفت آن شب که بودش در دندندان
که: دندان چون بدر آرد دهانت بکن ور خود بود شیرین چو جانت
رفیقی گـر ز پیوندت گـریزد از و بگریز ، اگر جان بر تو ریزد
چوزین سرهست، زان سرنیز باید که مهر از یکطرف دیری نپاید
هزیمت رفته را در پی نپویند حدیث قلبه با سیران نگویند
چو بینی دوست را از مهر خالی فرو خوان قصه ملکی و مالی
چو عاشق ترک شد ، معشوق تازی ۹۹۹۰ چنین پیوند را خـوانند بازی
بمثل خود بود هر جنس مایل که قایم شد برین معنی دلایل

تمامی سخن

ز چشم سوکوار اشکی چو باران همی بارند مسکین سوکواران
شب تاریک او بیدار تا روز همی گفت این سخن با گریه و سوز

نامه هفتم از زبان عاشق به معشوق

سبک خیز ، ای نسیم نو بهاری چو دیدی حال من ، پنهان چه داری ؟
بدان سر خیل خوبان بر سلامی ۹۹۹۵ بگو : کز خیل مشتاقان غلامی
بصد زاری سلامت می رساند نه یکدم ، صبح وشامت می رساند
زمین بوسیده ، می گوید بزاری که: چون خاک زمین گشتم بخواری
ببیندیش از فغان سوکواران بترس از ناله شب زنده داران
نمی بر دم گمان از رویت اینها غریبست از چنان رویی چنینها

ز روی خوب، بد نیکو نیاید ۱۰۰۰۰ ز روی زشت خود نیکو نیاید
 ممکن در پای هجران پایمالم ازین بهتر نظر می کن بحالم
 تو خوبی، ترک باید کرد زشتی در دوزخ فرو بند ، ای بهشتی
 گرفتار توام ، غافل چرایی؟ چنین بده مهر و سنگین دل چرایی؟
 بپالود از غمت خون دل من دریغ! آن محنت بی حاصل من
 بدست خود دل خود کرده ام ریش ۱۰۰۰۵ پشیمانی چه سود از کرده خویش؟
 نه کس در عاشقی حیران ترازم نه کس در عشق سرگردان ترازم
 ز سودای تو گشت آواره این دل نکسردی چاره بیچاره این دل
 تو رخ پوشیده ای، مهجور از آنم ز من فارغ شدی ، رنجور از آنم
 دریغ! آن هر شبی بیداری من ببوی پرسشت بیماری من
 چه باشد گر دهان دردمندی ۱۰۰۱۰ شود شیرین از آن لبها بقندی؟
 من از پیوند این صورت بریدم چو مقصودی که می جستم ندیدم
 چو نزدیک خودم روزی نخوانی شبت خوش باد! من رفتم، تودانی
 بر آوردم ز پای این خار و رستم بیفگندم زدوش این بار و رستم
 بسا دردی که از دوری کشیدم! بسا رنجی که از هجر تو دیدم!

غزل

چو با من رای پیوندی نداری ۱۰۰۱۵ دلم سیر آمد از پیوند و یاری
 نه خوی آن که از من عذرخواهی نه بوی آن که بر من رحمت آری
 سرم شدخیره ، تا کی ناامیدی؟ دلم شد تیره ، تا کی بردباری؟
 رخت چندان جفا کردست بر من که گر بعضی بگویم شرم داری
 کبھی در پای عشقم می دوانی کبھی در دست هجرم می گذاری
 نخواهم داشت دست از دامن تو ۱۰۰۲۰ اگر خود بر سرم شمشیر باری
 من از عشق تو با غمهای دلسوز من از هجر تو در شبهای تاری

مثنوی

بیوی وصل بودم شادمانه چه دانستم که خواهد بود یانه؟

شنیدن معشوق سخن عاشق

بدست فاصدی داد این حکایت
چو واقف شد پیرو راز او را
حدیثی پر شکیب و پر شکایت
وزان طومار دل پرداز او را
بدل گفتا که: نا چارست یاری
۱۰۰۲۵ همین سرگشته بیچاره، باری

خلاصه سخن

نباید دوستان را دل شکستن
دلی کو را نظر باشد بحالت
که چون بشکست نتوان باز بستن
ز نور او بیفزاید جمالت
ولی صورت ز معنی نور گیرد
رخ خوب از نظر زینت پذیرد

حکایت

بگل گفتند: بلبل بس حقیرست
بگفتا: بلبلی کز من زند لاف
ترا با او چرا این دار و گیرست؟
۱۰۰۳۰ بر من به ز ده سیمرخ در قاف
دل صافی ترا از لشکری به
درون بی نفاق از کشوری به
نظر، کز راستی آید، بلندست
برون از راستی خود نا پسندست
بجالاکی نظر جوی از بلندان
ولی پرهیز کن از چشم بندان
بپاکی دیده ای کو باز باشد
ازو چون سرکشی، از پانیهفتی
۱۰۰۳۵ میفگن بر زمینش، تا نیفتی

تمامی سخن

پری، با آنکه واقف می شد از دوست
دگر ره تازه زهری بر شکر زد
در آن معنی که حق با جانب اوست
حروف مهر و کین بر یک دگر زد
نوشت این نامه و فرمود تا زود
بدو بردند، نظم نامه این بود

نامه هشتم از زبان معشوق بعاشق

زهی! کرد جهان سرگشته از من
کجارفت آن که شب خوابت نمی برد؟
چنین بی موجبی بر گشته از من
۱۰۰۴۰ ز اشک دیده سیلابت همی برد؟

مرا گفתי که: از عشق تو مستم
 چو دل بردی ز مهرم سیر گشتی
 وفا آموختی پیوسته ما را
 چرا تخم وفا می کاشتی تو؟
 بهدلیت ما بدامم در کشیدی ۱۰۰۴۵
 ببر کین و مبر پیوند یاری
 فراقی کامش بم دل می خراشد
 دل اندر یار هر جایی که بندد؟
 بدانند، هر کرا داننده نامست
 بیندیش، از زمن خواهی بریدن ۱۰۰۵۰
 چرا باید شکست خویش جستن؟
 دلم سیر آمد از مهر آزمایی
 خود آنروزت که با من عشق نو بود
 مرا نیز از میان می آزمودی
 نکردی بعد ازین یکروز یادم ۱۰۰۵۵
 ز میرت مهره زان بر چیده بودم
 چرا بگذاشتی زینگونه ما را؟

بدستان کردن آوردی بدستم
 جفا کردی، که بر من چیر گشتی
 حرامست، از تو خود دانی وفا را
 چو عزم بی وفایی داشتی تو
 چو پایم بسته دیدی سر کشیدی ۱۰۰۴۵
 که می ترسم که: خود طاق نیا ری
 من اول روز دانستم که باشد
 وگر بندد بریش خویش خندد
 که باد آورده را بادی تمامست
 که در هجرم بلا خواهی کشیدن ۱۰۰۵۰
 بلای خود بدست خویش جستن؟
 چو می بینم که یار بی وفایی
 دلت صد جای دیگر در گرو بود
 خجل گشتی چو مرد من نبود
 چو دانستی که من نیز اوستادم ۱۰۰۵۵
 که این بازیچه را من دیده بودم
 کجا رفت آن فغان و سوز؟ یارا

غزل

همانا با منت یاری همین بود
 مرا گفתי که: یاری مهر بانم
 بدام من در افتادی و حالی
 زدی لاف از وفا داری همیشه
 بمهرم یاد میکردی ازین پیش
 تنم بیمار بود از غم همیشه

فغان و گریه وزاری همین بود
 زهی! نامهربان، یاری همین بود؟
 برون جستی و پنداری همین بود ۱۰۰۶۰
 چه می گویی، وفاداری همین بود؟
 کنون یاد نمی آری، همین بود؟
 دوا کردی و بیماری همین بود؟

بدلداری تو با من عهد کردی

کنون آن عهد و دلداری همین بود؟

فرد

نشاید در تو پیوستن بیاری ۱۰۰۶۵ نباید کرد با تو دوستداری

رسیدن نامه عاشق بمعشوق

چو پیش عاشق آمد نامه دوست حدیثی دیده چون مغز در پوست

خلاصه سخن

چه خوش باشد! سخن در پرده گفتن بیندیشیدن و پرورده گفتن

سخن باید که بر بنیاد باشد که چون بی اصل رانی باد باشد

سخن گر نیک دانی گفت، مردی چو در گفتن، ماننی زخم خوردی

حکایت

بخر گفتند: کیمخت از چه بستی؟ ۱۰۰۷۰ بگفت: از زخم سیخ و چوب دستی

چو من در خاک خاموشی نشستم ز دندم چوب، تا کیمخت بستم

نشان دانش اندر قیل و قالست هر آن کس را که نطقی نیست لالست

بقدر راستی گیرد سخن سنگ سخن کز راستی بگذشت، شد لنگ

سخن گر بد بود بنیاد جنگست چو نیک آید نشان هوش و هنگست

سخن نوباوه بستان روحست ۱۰۰۷۵ سخن مفتاح ابواب فتوحست

سخن کشف اسرار نهانست مکن منع این سخن را، کاسمانیست

سخن کز روی دانش باشد و هوش کنند او را چو مروارید در گوش

تمامی سخن

چو دید آن عاشق دلسوز خسته همایون نامه یار خجسته

بجوش آمد دلش از درد و اندوه رخس چون کاه گشت و غصه چون کوه

ز نو آغاز کرد افغان و زاری ۱۰۰۸۰ بزاری گفت با باد بهاری

نامه نهم از زبان عاشق بمعشوق

دگر بوی بهار آورده ای، باد نسیم زلف یار آورده ای، باد

بدام اندر کشیدی خسته ای را ز دام عشق بیرون جسته ای را

نگارم را خبر ده ، گر توانی
 غمت هر لحظه در پروازم آورد
 که : ای جان را بجای زندگانی
 خیالت چون کبوتر بازم آورد
 فرقت بس خطا اندیشه‌ای بود ۱۰۰۸۵
 زجان آخر صبوری چون توان کرد؟
 بر آن بودم که سرگردانم از تو
 نهم دل بر وفای یار دیگر
 چو برگشتم در آمد مهرت از بی
 دگر با عشق پیمان تازه کردم ۱۰۰۹۰
 مسلمان گشتم ، ایمان تازه کردم
 برینم هر چه با باد ! دیگر
 تن اندر عشق خواهم داد دیگر
 دلم رفت و دگر باز آمد آن دل
 بر آن عزم که : تا من زنده باشم
 بگفتار از لب خشنود گسردم
 من این اندیشه در خاطر نرانم ۱۰۰۹۵
 که از وصل تو خوش گردد روانم
 نباشم لایق وصل تو حاشاک !
 تو عم چون گوهری و من چو خاشاک
 خطا کردم من ، اینها از من آید
 ندارم چشم کز من عذر خواهی
 من از عشق تو بس بی‌ساز گشتم
 دل من گشته بود از عشق خالی ۱۰۱۰۰
 ولی دیگر باقبال تو ، حالی

غزل

ز جام عاشقی مستم دگر بار
 بدام عاقلی افتاده بودم
 بریدم مهر و پیوستم دگر بار
 زدام عاقلی جستم دگر بار
 ترا ، آن توبه بشکستم دگر بار
 ز عشقت توبه کردم ، چون بدیدم
 نپنداری که من هستم دگر بار
 وجودم نیست گشت از عشق ، تا تو
 مرا معذور دار ، ار بر خروشم ۱۰۱۰۵
 که هم دیوانه ، هم مستم دگر بار

زدم درد امنت دست ، ار بگیری درین بیچارگی دستم دگر بار

فرد

بر آرم دست تا رویت بغارت بچینم گل، نیندیشم زخارت

رسیدن نامه عاشق بمعشوق

چو گوش ماعرخ پرشد ززاری بجای آورد شرط دوستداری

بران بیچاره رحمت کرد و بخشود چه گوید کس؟ که جای مرحمت بود

خلاصه سخن

ز بهر آنکه ناچارست دیدن ۱۰۱۱۰ بهر سختی نمی شاید بریدن

اگر در بند آن شیرین زبانی سخن باید که جز شیرین زرانی

چو با خوبان نباشی مرد کشتی نباید کرد با ایشان درشتی

حکایت

بپرسیدند از محمود غازی : چرا چندین گرفتار ایازی ؟

بگفتا: چون که از وی ناگزیرست ازین پس ما غلامیم، او امیرست

بفرمی طبع تندان رام گردد ۱۰۱۱۵ بسختی پخته دیگر خام گردد

اگر در عاشقی صد جان بیاشی چو در بینی تو خود معشوق باشی

بر خوبان بر عنایی نکوشند که ایشان سالومه عشوه فروشند

قبای وصل گل رویان نپوشی چو بر خوبان جمال خود فروشی

خطا باشد چنانها با چنینها بکرمان زیره بردن باشد اینها

تمامی سخن

دگر بار آن بت از خواری پشیمان ۱۰۱۲۰ شد از جور و ستمگاری پشیمان

نوشت از غایت مهری ، که دانی ضرورت نامه ای در مهربانی

بدان آشفته مسکین فرستاد بلطف و عذر خواهی وعدها داد

نامه دهم از زبان معشوق بعاشق

زهی ! از جام مهتر مست گشته ز کوب با کوب هجران پست گشته

بسی در عشق گرم و سرد دیدی کنون بنشین، که آن خود کشیدی

- بگستر فرش و خلوت ساز جارا ۱۰۱۲۵ که عزم آن شبستانست ما را
 سحر گاهان دعای مستجابت
 دلارامی که از دامت رمان بود
 هر آن حاجت که میخواهی بر آری
 بوصلم طلعتت فیروز گزرد
 مخور اندوه، ازین پس شادمی باش ۱۰۱۳۰
 دهانم را تو باشی میر ازین پس
 کنار و بوسه اول چیز باشد
 دل من ترک وصل دیگران گفت
 رفیق من تو خواهی بود ازین پس
 دلم در جست وجویت گرم گشته ۱۰۱۳۵
 ازان شوخی براه آمد دل من
 چو باغ وصل را در برگشادی
 ز رویم لاله و گل دسته می بند
 گهی با زلف پستم عشق می باز
 مشو نوهید و از من سرمیچان ۱۰۱۴۰
 بیا، کز وصل من کارت بر آید
 دلت را مرده ای می ده بشادی

غزل

- که روز غم بسر خواهد شد آخر
 نهال آرزو در سینه و دل
 چو زر بود از جفا روی تو اول ۱۰۱۴۵
 بتایید سعادت اختر مهر
 بخوادم داد کام دوستان را
 سخن نوعی دگر خواهد شد آخر
 بشادی بارور خواهد شد آخر
 ولی کارت چو زر خواهد شد آخر
 ز برج غم بدر خواهد شد آخر
 حکایت مختصر خواهد شد آخر

دهان عاشق از لوزینه وصل
ز مهر اوحدی بر روی آن ماه
پرازشهد وشکر خواهد شد آخر
جهانی را خبر خواهد شد آخر

مثنوی

که یار بی وفا با مهر شد جفت ۱۰۱۵۰ چو بشنید این غزل با اوحدی گفت

شنیدن عاشق سخن معشوق را

چو آمد نامه معشوق چالاک
غنوده بخت شد بیدار ما را
بعاشق، گفت آن مهجور غمناک
مشرف کرد خواهد یار ما را
رواگشت آنچه میجست از خدادل
خونک دردی که درمانی پذیرد!
خوشا کاری که سامانی پذیرد!

خلاصه سخن

چه باک؟ امروز اگر ره دور باشد ۱۰۱۵۰ اگر فردا بمنزل حور باشد
گر از معشوق صد جور و جفا خواست
چو رخ بنمود عذر جرمها خواست
و گر خونت همی ریزد جمالش
چو بار آید ز درمی کن حلالش

حکایت

شنیدم حاجیبی احرام بسته
بخود گفت: ارچه پر تشویش راهست
چو در ریگ بیابان گشت خسته
جمال کعبه نیکو عذر خواست
اگر در خانه خود را فید سازی ۱۰۱۶۰ کجا مرغ حرم را صید سازی؟
ز هجران گر چه داری صد شکایت
بروز وصل بگذار آن حکایت
بماهی گر پدید آید گناهی
توان بخشید جرمش را بماهی

تمامی سخن

اگر نتوان بدیر و زود کردن
حریف چستی، اندر عشق چست آیی
بباید چاره بهبود کردن
چو دیر از کار می آیی، درست آیی

در خاتمت کتاب

در آن مدت، که بود از محنت تب ۱۰۱۶۵ جهان بر چشم من تاریک چون شب
دل مصباح گشت و فکر تم زیت
بدین پرتو بگفتم پانصد بیت

شب شنبه، که بود آغاز هفته
بسال «واو» و «زال» از سال هجرت
چو دیدم در سخن خیر الکلامش
باصل از طبع دراک منند این ۱۰۱۷۰
شگرفانند یکسر بالغ و بکر
سبق گیرند بر آب از روانی
چو هر یک را زلیخایی شمردم
خرد را زهتی، جان را بهاریست
نظر در وی بچشم راست باید ۱۰۱۷۵
خداوندا، نگه دارش ز دزدان
بپوشان آنچه ما کردیم و گفتیم
بدیهایی، که از ما گشت پیدا
در آن روزی که تابى بر جهان نور

رجب را بیست روز از ماه رفته
بپایان بردم این در حال ضجرت
نهادم «منطق العشاق» نامش
نبات خاطر پاک منند این ۱۰۱۷۰
بتأیید الهی زاده از فکر
گر ایشان را بآب خود بخوانی
گران کاوین بیوسفشان سپردم
جهان را از من این خوشیاد گاریست
جمالش چشم کزین را نشاید ۱۰۱۷۵
ز چشم عیب جوی زن بمزدان
مکن پیدا، اگر چیزی نهفتیم
بروی ما مبار، از لطف، فردا
مدار از او حدی توفیق خود دور

جام جم

قل هو الله لامره قد قال ۱۰۱۸۰ من له الحمد دائماً متوال
 احد غير واجب باحد صمد لم يلد و لم يولد
 آنکه هست اسم اعظمش مطلق حی و قیوم نزد زمره حق
 آنکه بی نام او نگشت تمام نامۀ ذوالجلال والاكرام
 آنکه فوقیتش مکانی نیست و آنکه کیفیتش نشانی نیست
 آنکه بیرون ز جوهر و عرضت ۱۰۱۸۵ و آنکه فارغ ز صحت و مرضت
 آنکه تابود یار و جفت نداشت و آنکه تا هست خورد و حفت نداشت
 آنکه زاب سفید و خاک سیاه صنع او آفتاب سازد و ماه
 آنکه مغزست و این دگرها پوست و آنکه چون نیک بنگری همه اوست
 آنکه او خارج از عبارت ماست ذات او فارغ از اشارت ماست
 نیست انگشت را بحرفش راه ۱۰۱۹۰ مگر از لاله الا الله
 خرد ادراك ذات او نکند فکر ضبط صفات او نکند
 دور و نزدیک و آشکار و نهان کردگار جهانیان و جهان
 همه کروبیان عالم غیب سرفرو برده زین دقیقه بجیب
 هر چه کرد و کند بهر دو سرا کس ندارد مجال چون و چرا
 از حدیث چه و چگونه و چند ۱۰۱۹۵ هستیش کرده بر زبانها بند
 ای منزله کمال از کم و کاست هر چه دور از هدایت تونه راست
 راز پنهان آفرینش تو توان دید جز ببینش تو

در نهان نهان نهفته رخت در عیان همچو گل شکفته رخت
 خالق هر چه بود وهست تویی آنکه بگشود وانکه بست تویی
 بنبستی دری که نگشودی ۱۰۲۰۰ هستی امروز و باشی و بودی
 از عدم در وجود میآری پیش خود در سجد میآری
 ندهی، نعمت تو بیشی هست بدهی، عادت تو پیشی هست
 ما چه پوشیم؟ اگر نپاشی تو چه خوریم؟ ار مدد نباشی تو
 نتوانیم گفت و نیست شکی شکر نعمت ز صد هزار یکی
 کس خبردار کنه ذات تو نیست ۱۰۲۰۵ فکر کس واقف صفات تو نیست
 عرش کم در بزرگواری تو فرش در موکب عماری تو
 ای تو بیچون، چگونه دانندت؟ چیستی؟ بر چه اسم خوانندت؟
 عقل ذات تو را چه نام نهد؟ فکرت اینجا چگونه گام نهد؟
 نیستت جای، در چه جایی تو؟ همه زان تو خود، کرایبی تو؟
 قدرتت در عدد نمی گنجد ۱۰۲۱۰ قدر در رسم وحد نمیگنجد
 رخت از نور خود در آورده پیش دلها هزار و یک پرده
 دل ز بوی تو بوی جان شود جان چه گوید؟ ترا همان شنود
 رحمت دایمست و پاینده لایزال از تو خیر زاینده
 چونکه ذات تو بیکران باشد کس چه گوید ترا که آن باشد؟
 نه بذات تو اسم در گنجد ۱۰۲۱۵ نه بگنجت طلسم در گنجد
 بسمو تو چون نپیوندیم سمت و اسم بر تو چون بندیم؟
 چون نبیند کسی تمام ترا چون بداند که چیست نام ترا؟
 اسم را نار در زند نورت چه طلسمی؟ که چشم بددورت
 ذات و اسم تو هر دونا پیدا است عقل در جستن تو هم شیدا است
 اوحدی، این سخن نه بر سازست ۱۰۲۲۰ او پدیدار و دیده ها بازست
 سخن عشق کم خریدار ست ورنه معشوق بس پدیدارست
 نیست، گرنیک بنگری حالی در جهان ذره ای از و خالی

در تو و دیدن تو خیری نیست ورنه در کاینات غیری نیست
 بشناسش که او چه باشد و چیست؟ تا بدانی که رویت اندر کیست؟
 دوست نادیده دست بر چه نهی؟ ۱۰۲۲۵ رقم بود و هست بر چه نهی؟
 اندرین ره تو پرده کاری هم تو باشی، که پرده برداری
 گر چه هست این حکایت اندر پوست ما نخواهیم جز حکایت دوست

مناجات

ای خرد را تو کار سازنده جان و تن را تو دل نوازنده
 در صفات تو محو شد صفتم گم شد اندر ره تو معرفتم
 روشنایی ببخش از آن نورم ۱۰۲۳۰ از در خویشتن مکن دورم
 رشحه نور در دماغم ریز زیت این شیشه در چراغم ریز
 تا ببینم چو در نظر باشی راه یابم چو راه بر باشی
 بنمایی، چرا ندانم دید؟ کنمایی، کجا توانم دید؟
 گر چه شد مدتی که در راعم همچنان در هبوط این چاهم
 از پس پرده میکنم بازی ۱۰۲۳۵ تا مگر پرده را بر اندازی
 بر درت بی ادب زدم انگشت حلقه ای ساختم ز چنبر پشت
 تا ز در حلقه را در آویزم میزنم آه و اشک میریزم
 بتو میپویم، ای پناهم تو مگر آری دگر برام تو
 سرم از راه شد، براه آرش دست من گیر و در پناه آرش
 زین خیالات بر کنارم کش ۱۰۲۴۰ پرده عفو پیش کارم کش
 با منی درد سر چه میخوام؟ چو تو دارم دگر چه میخوام؟
 کرمت چون ز من بریده نشد چه بینم دگر؟ که دیده نشد
 بی خود ارزانکه باختم ندبی تو بچوب خودم بکن ادبی
 با چنین داغ بندگی، که مراست بسر خود چه کردم از چپ و راست؟
 از تو گشت استخوان من پرمغز ۱۰۲۴۵ اگر چه کاری نیامد از من نغز
 باد نخوت برون کن از خاکم متصل کن بعنصر پاکم

روشنم کن چو روز شبخیزان
چون بر اندیشم از تو اندر حال
تو بجویی مرا؟ خیالست این
تا حدوث مرا قدم چه کند؟
۱۰۲۵۰ وان وجود اندرین عدم چه کند؟
دیر شد کز دکان گریخته ام
خجلم من ز بینوایی خویش
وه! که از کار خود چه تنگدلم!
سود دیدم، سفر بآن کردم
دل از کار تن بجان آمد
۱۰۲۵۵ هم ز من بر من این زیان آمد
آه! ازین جان سخت پیشانی!
من کجا میروم؟ که آه از من!
تا از خود کسی شمار کند
دست من گیر، تا براه افتم
جز عطای تو پای مردم نیست
۱۰۲۶۰ غیر ازین اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می خواهم
چون تو گفستی: بخواه، می خواهم
آدم بر درت من درویش
دست حاجت کشیده، سردر پیش
مگر رحمت تو گیرد دست
چکند عذر پیچ بر پیچم؟
توانستم آنچه فرمودی
۱۰۲۶۵ بتوانم، بمن چو بنمودی
ور بسوزی، سزای آن دارم
گر ببخشی تو، جای آن دارم
غم ماخور، که از غمت شادیم
مهل از دستمان، که افتادیم
گر چراغی براه ما داری
بدر آییم ازین شب تاری
چه نهد کس که نانهاده تست؟
ما چه داریم کان نداده تست؟
معنایت علاج کن رنجم
۱۰۲۷۰ دستگامی فرست از آن گنجم

دست و دامن گشاده میآیم	مدوان ، چون پیاده میآیم
چون گریزم؟ که پای بر اهرم نیست	چون نشینم؟ که دستگام نیست
گر چه دانم که نیک بد کردم	چه توان کرد؟ چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش	راه گم کرده ام ، بر اهرم کش
گر تو توفیق بند گیم دهی ۱۰۲۷۵ جاودان خط زند گیم دهی	
دل من خوش کن از شمایل خود	کردنم پر کن از حمایل خود
کام من پیش تست ، پیشم خوان	خاکپای سگان خویشم خوان
با وفا عقد کن روانم را	همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ، ساغر میم درده	که من امشب نمیروم درده
میدوم در پی تو سر گشته ۱۰۲۸۰ تا	بپایان برم سر رشته
من ازین دو رهی بازارم	تو فرستاده ای ، تو باز آرم
چون نهشتند در سرم مغزی	نفر دانی تو کمتر از مغزی
عشق و دیوانگی و سرمستی	کرد بازم بدین تپی دستی
از برای تو در تو دارم دست	چون تو باشی، هر آنچه باید هست
کرد گارا ، بحرمت نیکان ۱۰۲۸۵ که	در آرم بسلك نزدیکان
ریشه آرز برکش از جانم	بنیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن	در نفاذ سخن دلیرم کن

در آداب التماس

او حدی، گرسر لجاجت نیست	زونخواهی، که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چه خواهی و ده ازو؟	زوجه خواهی که باشد آن به ازو؟
تو از وقت حاجت او را خواه ۱۰۲۹۰ کو	نماید بهر مرادت راه
گر مریدی جزو مرادت نیست	ور جزو خواهی این ارادت نیست
هر که بی او رود فرو ماند	خیزو بیخود برو ، که او ماند
اوشوی ، گرز خود فنا کردی	تو نمائی ، چو آشنا کردی

مرغ آن باغ صید این دانه است آنچه کردی طلب درین خانه است
 زلف معشوق زیر شانه تست ۱۰۲۹۵ تیر آن شست بر نشانه تست
 بخود آنجا کسی نداند رفت بخدا باشد ، ار تواند رفت
 هر چه اندر جهان او باشد یا خود او یا از آن او باشد
 خرد اندر جهان او نرسد علم بر آستان او نرسد
 با تو عقل ارچه بس دراز است از تو در نیم راه باز است
 گر بخواند ، جدا ندانی شد ۱۰۳۰۰ اور براند ، کجا توانی شد ؟
 بگریزی ، کجاروی که نه اوست ؟ بستیزی کست ندارد دوست
 صورتی را کزو نبود خیر نقش دیوار دان و صورت در
 سر این نقش را چه دانی تو ؟ که ز نقاش در گمانی تو
 ما نباشیم و این جلال بود لم یزل بود و لایزال بود
 تا تو این جاه و جای را بینی ۱۰۳۰۵ بخدای ، ار خدای را بینی
 ز تو او یک نفس جدا نبود تو نبینی ، گناه ما نبود
 راه خود کس بخود ندید آنجا ز محمد توان رسید آنجا

در نعت رسول

عاشقی ، خیزو حلقه بر درزن دست در دامن پیمبر زن
 حب این خواجه پایمرد تو بس نظر او دوی درد تو بس
 اوست معنی و این دگرها نام ۱۰۳۱۰ پخته او بود و این دگرها خام
 آنکه از اصطفای بر افلا کند در ره مصطفی کم از خاکند
 هر کسی از پی شکاری تاخت بر نشان تیر راست او انداخت
 از در او توان رسید بکام دیگران را بهل برین درو بام
 اوست در کاینات مردم و مرد او خداوند دین و صاحب درد
 سفر آدم سفیر نامه اوست ۱۰۳۱۵ درج ادریس درج خامه اوست
 بیعه در بیعتش میان بسته زانکه ناقوس رازبان بسته

بر سر او ز نیک نامی تاج	همه شب های او شب معراج
پیش او خود ممکن حکایت شب	او چراغ، آنکهی شکایت شب؛
گوهر چار عقد و نه درج اوست	اختر پنج رکن و نه برج اوست
شفه عرش عطف دامانش ۱۰۳۲۰	ملك از زمره غلامانش
آنکه مه بشکند بنیم انگشت	آفتابش چه باشد اندر مشت؛
وانکه در دست اوست ماه فلک	پایش آسان رود براه فلک
شب معراج کوس مهر زده	خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده	مشکل هفت چرخ حل کرده
سر سر جملهها بدانسته ۱۰۳۲۵	شرح و تفصیل آن توانسته
در رمی شد نود هزار سخن	کشف برجان او ز عالم کن
بدمی رفته، باز گردیده	روی او را بچشم سر دیده
هم احمد چو از میان برخاست	بیقین خود احد بماند راست
راه دان اوست، جبریلش ساز	هر چه او آورد، دلیلش ساز
ای فلک موکب ستاره حشر ۱۰۳۳۰	وی ز بشرت گشاده روی بشر
هاشمی نسبت قریشی اصل	ابطحی طینت تهامی فصل
علم نصرتت ز عالم نور	یزک لشکرت صبا و دهور
چرخ نه پایه پای منبر تو	بسر عرش جای منبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشد	بوی خلقت بمرده جان بخشد
روز محشر، که بار عام بود ۱۰۳۳۵	از تو يك امتی تمام بود
بگرفته بنور شرع یقین	چار یار تو چار حد زمین
زایزد و مادردود چون باران	بروان تو باد و بر یاران

ضراعت در صورت قسم

ای بپهر تو آسمان در بند	یاد من کن، چو میدهم سوگند
بزمانی که عقد دین بستی	بزمینی که اندرو هستی

بنیان قمر شکن که تراست ۱۰۳۴۰ بزبان شکر سخن که تراست
بدو گیسوی مشک پیوندت بدو چشم سیاه دلبندت
بنماز شب و قیام و قعود بدعای پر و رکوع و سجود
باذان و بمسجد و محراب بوضو کردن و طهارت آب
بشب هجرت و حمایت غار بدم عنکبوت و صحبت یار
بخروج و فلک نوشتن تو ۱۰۳۴۵ بعروج و بیاز گشتن تو
بشهادت ، که شد در اسلام بصلوة و زکوة و حج و صیام
در فناخت بنیم سیری تو در شجاعت بدان دلیری تو
ببراقی و برفرف راحت بوصول و بقربت شاعت
بوقار تو در نزول ملک بشکوه تو بر عقول فلک
بحدیث حیات پیوندت ۱۰۳۵۰ بجگر گوشگان دلبندت
بشپیدان کربلا ز فسوس بستم کشتگان مشهد طوس
بچهل مرد و رچا فرزانه بدو هم خوابه ودو هم خانه
بدو چشم سرشک بارانت ببزرگان دین و یارانت
بعقیق تو در حدیث و کلام بحقوق تو در شفاعت عام
بفتوحات بوقبیس و حری ۱۰۳۵۵ بشریای مکه تا بشری
بصیام و ببرد باری تو بقیام شب و بزاری تو
بجمال صحابه در عهدت برخ نه جمیله در مهتدت
بدل کعبه و بناف زمین بکتاب و بجبرییل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات ۱۰۳۶۰ بمه و مهر و فرش و کرسی و ذات
که مکن زان در او حدی را دور یارمندیش کن ز عالم نور
گر گناهای نهفته شد ، یا فاش نیست اندیشه ای ، تو او را باش
زین گرانجانی و سبک پایی هیچ غم نیست ، گر تو او را یی
تو بتقصیر طاعتش منگر بقصور بضاعتش منگر

ز کرم يك نظر بكارش کن ۱۰۳۶۵ در دو گیتی بزرگوارش کن

دستایش خرد

ای نخستینه فیض عالم جود اولین نسخه سواد وجود
روح در مکتب نو آموزی ابد از مد مدت روزی
آسمان ترا زمین سایه آفتاب سپهر نه پایه
لنگر کشتی نفوس تویی مسعد اختر نحوس تویی
هر که دور از تو دور ازونیکی ۱۰۳۷۰ وانکه نزد تو، یافت نزدیکی
نیست راه از تو تا بعلت تو بجز از بیش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جانرا یار او کرده نور ایمانرا
پیش رخ بسته‌ای، زقاف بقاف تتق از زر نگار گوهر باف
گوش نه چرخ بر اشارت تست ۱۰۳۷۵ کاخ هفت اختر از عمارت تست
یزک لشکر وجود تویی قاید کاروان جود تویی
دین ز حفظ تو پایدار بود دل ز بوی تو با قرار بود
لشکر روح را امیر تویی همه طفلند خلق و پیر تویی
ای ز چرخ و سروش بالا تر از تو گوهر نژاد والا تر
مددی ده، که دیو رنجم داد ۱۰۳۸۰ جان من شو، که تن شکنجهداد
کارگاه من از تو بر کارست تو نباشی، مرا چه مقدارست ؟
سایه خود مدار دور از من مبر، ای محض نور، نور ازمن
بفلك راه ده روانم را فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح فلك

ویحك! ای قبه زمره رنگ که ز جانم همی زدایی رنگ
کارگاه تراز کونی تو ۱۰۳۸۵ کس نداند که: از چه لونی تو؟
بودنیها ز تست و آیینها بتو گویی حوالست این ها

باده ای گرنخورده ای ز کجاست؟ که چو فرزین همی روی چپ و راست
 در تو این گردش چنین دایم هم ز شوقیست ، تا شدی قایم
 مینماید که نطق و جانست هست روشی داری و روانت هست
 گر چه دانا بعمر پیرت گفت ۱۰۳۹۰ رو، که از صد گلت یکی نشکفت
 در چه کاری که خود در نکت نیست؟ یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست؟
 دیده آب معلقت خواند وهم دریای زیبقت خواند
 هم بدشت تو گاو در غله هم بکوه تو کرگ در کله
 فارغ از فقر و احتشامی تو دور از انبوه و ازدحامی تو
 تو و آن اختران چون ژاله ۱۰۳۹۵ باغ پر میوه ، دشت پر لاله
 جوهرت را عرض زمین وزمان روشت را غرض همین وهمان
 چار عنصر ز گردش زاده تیره و روشن و نر و ماده
 نت از خرق و التیام بری نفست از شهوت خصام ع-ری
 گشته مینی دوام انجم تو اعتدال مزاج پنجم تو
 رخ در آسودگی نداری هیچ ۱۰۴۰۰ خبر از سودگی نداری هیچ
 میکنی در جهان اثر بیخواست خواهش خود بکس نگوویی راست
 کسی از سر دورت آگه نیست هیچ دانا ز غورت آگه نیست
 در نداری ، که آیمت بر بام سر نداری ، که آیی اندر دام
 چیستند این بتان رنگارنگ؟ که در آغوششان کشیدی تنگ
 رخشان دلپذیر و جان افروز ۱۰۴۰۵ گوهر تاجشان جهان افروز
 فرقتان را برسم بختاقی^۱ افسر و تاج خالد و باقی
 دایم این شمع ها فروزنده بنک-اهند هیچ و سوزنده
 سبزه این چمن دروده نشد وز بهارش گلی ربوده نشد
 نو عروسان کهنه کاشانه خوش خرامنده خانه در خانه

۱- بختاق و بفتاق بضم اول و سکون دوم بزبان ترکی بمعنی خود آهنیست.

در سر هر کرشمه شان کاری ۱۰۴۱۰ هر نگه کردنی و بازاری
 اندرین خیمه کارسازانند چست و چابک خیال بازانند
 همه کم گوی و پر نیوشیده مهره پیدا و حقه پوشیده
 در شبستان چرخ دولابی چشمشان گشته مست بیخوابی
 همه چشم چراغ این دیرند راهب آسا همیشه در سیرند
 متنفر ز نقشهای ردی ۱۰۴۱۵ متوجه بحضرت احدی
 دیده اندر پس کربوه غیب رب خود را بدیده «لاریب»
 سر بسر جان و تن بتن خوردند همه جوینده اله خوردند
 گر چه از داد و ده جدا باشند مدد سایه خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تا که سایه شاهست جور مانند سایه در چاهست
 دو جهانرا صلاهی عید زدند ۱۰۴۲۰ سکه بر نام بوسعید زدند
 جفت خورشید شد در ایامش نام سلطان محمد از نامش
 داور داد ده ، بهادر خان که نیامد نظیر او بجهان
 شاه کشور تراز و الاطرز شاه دانا نواز دانش ورز
 شاه توفیق جوی صافی تن شاه تحقیق گوی صوفی فن
 شاه شب زنده دار عزلت جوی ۱۰۴۲۵ شاه پاکیزه خلوت کم گوی
 صمت و تقلیل و عزلتست و سهر که اساس و لایتست و ظفر
 هر کسی را که این صفت از لیست در کرامات پادشاه ولیست
 این یقین درست کورا هست تیغ و گریزی چه بایدش در دست؟
 دشمنش گر هزار کس باشد زو سر تازیانه بس باشد
 زنده ای را که او نخواست نزیست ۱۰۴۳۰ گر کرامات نیست این پس چیست؟
 آنکه رفت از درش نیامد باز ما باین دیده دیده ایم اینراز
 و آنکه را دوست داشت چشمش روی هم چو زینب حرام شد برشوی
 چه کنی از جنید و شهرش یاد، اینک این هم جنید وهم بغداد

مرشد دین طریقت او بس	کاشف حق حقیقت او بس
حال این شاه گرزمن پرسی ۱۰۴۳۵	جبریلیست بر سر کرسی
همه علمی بکام دانسته	سر گیتی تمام دانسته
قمری رخ، عطاردی خامه	پارسی خط و ایغری نامه
در جبینش ز عصمت مهدی	همه پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد	عصمت شاه مهد مطلق شد
بر خلائق زبس بلندی رای ۱۰۴۴۰	روی او را عزیز کرد خدای
هر که با نامش آشنا گردید	همه حاجات او روا گردید
چرخ بسته میان بطاعت او	بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری	مدح این گلبن اولوالامری
عقل همتای او ندارد یاد	چرخ مانند او ندید و نژاد
ز صفش نام برده چتر و علم ۱۰۴۴۵	در کفش کام دیده تیغ و قلم
فتح با رایش بهمراهی	ملك بگرفته ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین زاید	ملك را خود ملك چنین باید
جاودان باد و بر خوراد از بخت	شاه بغداد دار کسری تخت
شرعین الکمال با داد دور	از چنین شاه و از چنین دستور

تمامی این ستایش برسبیل اشتراك

خسروی طاهرو و زیری پاك ۱۰۴۵۰	هر دو در دین مبارز و چالاک
آن فلک را کشیده اندر سلك	وین جهان را نظام داده بکلك
آن چوماهست برسپهر جلال	وین چو مهرست در جهان کمال
شبه دین از فروغ این شده روز	دل کفر از شعاع آن پرسوز
هر چه این گفت او خلاف نکرد	و آنچه این، او جز اعتراف نکرد
تن آن دل شده، دل این جان ۱۰۴۵۵	جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم آن کثر آهنگی	ماه با عزم این کهن لنگی
قول آنرا براستی پیوند	عزم این، مخالفان را بند

دل ز تضعیف این بمرگ ونوا
 آن بشاهی فلک گزید اورنگ
 آن ببغداد عشق غارت کرد ۱۰۴۶۰
 وین بتبریز دین عمارت کرد
 تیغ این منهی رموز ظفر
 سر این باخدای و خلق درست
 هر زمان فکر آن بطرزی نو
 دو جهانند هر تنی بهنر
 سخت نیکند، چشم بدشان دور ۱۰۴۶۵
 باهم این پادشاه و این دستور

درستایش خواجه غیاث الدین

صاحب ابر دست دریا کف
 کار فرمای هفت چرخ مشید
 ملجأ ملت و ملاذ عباد
 اختری حکم و آسمانی جاه
 هشتم هفت کوکب معلوم ۱۰۴۷۰
 پنجم چار گوهر معصوم
 روی او قبله امیر و سپاه
 رقبه او رقاب را مالک
 لشکر فضل را مبارز اوست
 کف اوراد و کون یکشبه خرج
 دل و دستش بداد داد جهان ۱۰۴۷۵
 در سر او نرفت باد جهان
 مال را پایمال دستش کرد
 سفره چرخ و نان شطرنجی
 پیکر مردی و نکو کاری
 داده بزمش ز راه مستوری
 عقل کلی گرفته دانش و پند ۱۰۴۸۰
 زان شفا بخش کلک فانون بند

عمده راستی اشاراتش	عین معنیست صورت ذاتش
رأفت و رحمتش جهانگیری	کرده بر تخت نیک تدبیری
نقره ماه و مهر ده پنجد	بعیاری که نقد او سنجند
آسمان و زمین درو شد درج	جمع بستند دخل او با خرج
۱۰۴۸۵ ملک از روی در عمارت کرد	کشور ظلم و جور غارت کرد
زندگانی ز سر گرفت هنر	پرده از روی بر گرفت هنر
هیبت او چو دیو در شیشه	دشمنان را فگند در بیشه
ترک ترکش سپرده تارک مهر	همچو برجیس در فضای سپهر
رصد ماه در گریبانش	زیچ مهرست رای رخشانس
۱۰۴۹۰ آزری نقش و مانوی خامه	ای بتحریر دفتر و نامه
ذات تو سالک مقاماتست	کار تو سر بسر کراماتست
خواجگی؟ منصب غلامانت	آسمان چیست؟ عطف دامانت
نه فلک مسند وزارت تو	سلطنت سایه صدارت تو
قدمت شهر گیر و قلعه گشای	قلمت مشک بیز و غالیه سای
۱۰۴۹۵ عرش ملحوظ خاطر پاکت	لوح محفوظ طبع دراکت
وندین دامگه فتوح تویی	اندین آب خیز نوح تویی
عود چون چنگک بر کنار نشست	تابدین نی کشید چنگک تودست
تا بنان ترا کند کلکی	تیر خطی نبشت در سلکی
افسر مشتری عمامه تست	زیچ جاماسب روزنامه تست
۱۰۵۰۰ کرده طیب از نسیم خلق توجر	نافه آهوان سنبل چر
که چو یخ جمله سایه پروردند	دشمنان چو پرفاز آن سردند
هم بسردی گدازشان دادی	گرچه ز آتش جوازشان دادی
خون دشمن بپنبه ریزی تو	با ستیزنده کم ستیزی تو
محور این دو قطب دولابی	بشکنی، گر بحکم بر تابی

از طریق سخاوت و حری ۱۰۵۰۵ هر ندیمت چو کوکب دری
 قلمت نقش بند دفتر کن کرمت ضامن عروج سخن
 یزک لشکر تو قطب شمال پرچم رایت تو جرم هلال
 جفت خاک در تو طاق فلک آستانت به از رواق فلک
 عرش بلقیس کرسی حرمت خاتم جم پیشیزه کرمت
 داد دنیا تو دادی و دین هم ۱۰۵۱۰ لاجرم آن بپردی و این هم
 کس درین عرصه بلند هوا بسخن چون تو نیست کام روا
 چه شود گر ز راه دلجویی؟ قلمت چون کند سخن گویی
 بمیان سخن که میسازد سخن او حدی در اندازد
 ای بحق خاتم اندر انگشتت راست باد از برادران پشتت
 باش جاوید و خرم و خندان ۱۰۵۱۵ زان فروزنده روی فرزندان
 هست جای تو چون سرای سرور که مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت سرای همامور

ای همایون سرای فرخنده که شد از رونقت طرب زنده
 طاق کسری ز قدرت کسریست هشت جهت ز گلشتت فصریست
 خاکت از مشک و سنگت از مرمر بادت از خلد و آبت از کوثر
 کوه پیموده سنگ و برسخته ۱۰۵۲۰ بهر فرش تو تخته بر تخته
 با زر شمسه تو در یاری لاجورد سپهر زنگاری
 کاشی و آجرت بهر خرده مال فارون بدم فرو برده
 گچ بام تو نه سپهر بدور از ره کهکشان کشیده بشور
 کرده با شاخ گلبننت ز فلک شاخ طوبی خطاب «طوبی لك»
 نقشبندان کن بکنده گری ۱۰۵۲۵ بر درت کرده عمر خود سپری
 درتک این رواق بالنده پشت ماهی بگاو نالنده
 ماه ازین طارم زمین مرکز در دم آفتاب آجر پز
 صحن معمورت آستان سپهر سقف مرفوعت آشیانه مهر

چون ز سرخاب روی شاعداشنگ
داده سرخابرا جمال تورنگ
کارسنگ از تو چون نگار شده ۱۰۵۳۰ جام با سنگ سازگار شده

درصفت مسجد

ای گرامی بهشت مسجد نام	خلد خاصی ز روح جنت عام
شاه دیوارت ، ای عمارت خیر	بن و بیخ کنشت کنده و دیر
از تو دین را نظام خواهد بود	در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیده مؤذن بام	دیده زین سوت صبح وزان شوم
از ستونهای بیستون سنگی ۱۰۵۳۵	وز طبقهات آسمان رنگی
بمسافر در این سرای سرور	منبرت سدره را نموده زدور
بتو گردون ارادت آورده	در تو گبران شهادت آورده
کرده هرشب ز گنبد نیلی	در هوای تو ماه فندیلی
زیر این قبه های خرگاهی	در عرق رفته گاو با ماهی
زواج مقصوره تو پیش ملک ۱۰۵۴۰	اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره	مسجد بصره را بصر خیره
طور در طورهای بام تو درج	قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت ساعت تو	جمع کروبیان جماعت تو
دین بهشتی روی دیوارت	کرده اسباب شرک را غارت

درصفت خانقاه و مدرسه

ای در علم و خانه دستور ۱۰۵۴۵	چشم بد باد از آستان تو دور
رفته بر خط استوا عرشت	همدم خطه بقا فرشت
کوه پیش درت کمر بسته	زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداعیان کن فیکون	چارحدت زشش چپه بیرون
در حصار تو گنبد گردان	کو تووال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز ۱۰۵۵۰	تا فگندی تو سایه بر تبریز
از پی ضبط سفره و خوانت	تا مهیا شود سبک نانت

آسیابان بر آب بلیان کوه	آسمان گشت و کوکمی انبوه
بال سرخاب را توان تونست	مال تبریز خرج خوان تونست
درجهان اینچنین اساس نهاد	هر که رخ در رخ سپاس نهاد

در حسب حال خود گوید

چون مزاج جهان بدانستم ۱۰۵۵۵	نشدم غره ، تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود	راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتمی	زهره را خود ببین چها گفتمی؟
آنکه مهرش نیاید اندر چشم	شاید از گیرد از عطارد خشم
منزلم مکه مبارک بود	نزلم از «عمه» و «تبارک» بود
دل من با ملک برآز شده ۱۰۵۶۰	جانم از جسم بی نیاز شده
دیر در قدس و سیر در لاهوت	از «ابا» و «ابیت» ساخته قوت
بوقییس و حری درون خطم	بولهب در زبانۀ سخطم
منکسر گشته قلب و یار شده	قالبم عنکیبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل	کف موسی بساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته ۱۰۵۶۵	نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرما گرم	داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه	چرخ از آواز من پر آوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود	روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفگندم	مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی بحال من برسد ۱۰۵۷۰	تیر نقصی ببال من برسد
غیرت روزگار بسادم داد	دادم آن روزگار نیک بیاد
دو سه درویش را بمن پیوست	رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان آورد	بضروریم در میان آورد
تا شدم کفچه دست و کلاه شکم	بر در خلق میشدم که: درم

چندپرسی نشان من که کجاست؟ ۱۰۵۷۵ گم شدم، پی چه پویی از چپ و راست؟
مدتی شد که از وطن دورم غربتم رنجه کرد و رنجورم
دل من تاب و سینه تنگی یافت جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابه‌ای بردم زان دل افسردگان بیفردم
سخنم را درو[ی] رواج نبود وز خرابی برو خراج نبود
بر سر شعر جهان همی دادم ۱۰۵۸۰ گاهگاش بنان همی دادم
با چنان قوم و دستگامی سهل سازگار است کار مردم اهل
گر نبود ی شکوه بگ دوبرگ اندران فترتم بخوردی گرگ
در چنین فقر و نامرادی‌ها «خضعت وجهتی لوادیها»
صدر مشروح و صدره چاک زده سالها آم سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شامم ۱۰۵۸۵ رنگ روزی بتابد از باهم
خبر منعمی شنیده شود هوشمندی ز دور دیده شود
تا که شد صیت رتبت خواجه سروری را تراز دیباجه
مسندش سد ملک داری شد فلکتن حامل عماری شد
اختر طالعم بلندی یافت کارم از بخت زورمندی یافت
غم دل روی در رمیدن کرد ۱۰۵۹۰ فتنه آهنگ آرمیدن کرد
شب روشی بصورت مردم فال: «یا ایها المزمل، قم»
ای کلیم سخن کلامت کو؟ جم جهانگیر گشت جامت کو؟
کرمش در گشود و خوران انداخت لطفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد؟ گل امیدها ببار آمد
مرد کاری، حدیث مردان کن ۱۰۵۹۵ جام پر گشت، دور گردان کن
کارت از دست اگر چه رفت، بکوش وین قح را بیاد خواجه بنوش
در تخلص با اسم خواجه غیاث الدین

ای دل، از حکم زبجهای کهن طالع وقت را نگاهی کن
بنمودار راست، بسی تخمین راز این طفل نورسیده بین

که قوی حال یازبون ظرفست ؟
 درجهان بر چه حال خواهد بود؟ ۱۰۶۰۰ از چه چیز شروبال خواهد بود؟
 بدر آور ز سیر این اجرام
 کو کب او ز کو کب دستور
 تا بدانیم و دل برو بندیم
 بچه میمانی ؟ ای حدیقه نور
 بنبات حسن برومندی ۱۰۶۰۵ هم چو روی حسان همی خندی
 ناشکفته گلی نهشتی تو
 ای فتوح دل سحر خیزم
 فرع و اصل تو بار نامه دین
 از بهار تو تازه دل جانها
 ز تو طبعم بدست شب خیزی ۱۰۶۱۰ کرده بر فرق عقل گلریزی
 بزمین از سپهر پیغامی
 روشنی یافت عالم از نورت
 خواهجی یادم نکرد دو چیزی هست
 حیف باشد چنین سخن سنجی
 لطفش از هر کسی خبر یابست ۱۰۶۱۵ مگر از بخت من که در خوابست
 از درختی بدان طربناکی
 من فکندم سفینه را دریم
 ای مباحات من بایامت
 درجهان کس تویی، بگویم فاش
 زان دل ابر ساز دریا کن ۱۰۶۲۰ التفاتی بجانب ما کن
 مایه داری و میتوان امروز
 نتوان کم چنین بیندازی
 که کبش در هبوط یا شرفست؟
 سیر هیلاج و کدخدای سپاه
 بنگر نیک تا نباشد دور
 بسخنهای عشق پیوندیم
 بس شکر فی، که چشم بد ز تو دور
 از شکفتی مگر بهشتی تو؟
 فرة العین خاطر تیزم
 باب و فصلت تراز خامه دین
 وز نهار تو روشن ایمانها
 چون نبشتم بنام دستورت
 که بمصر سخن عزیز می هست
 بی نصیب آنکه از چنان گنجی
 مگر از بخت من که در خوابست
 چه کم از سایه ای بدین خاکمی؟
 گر بر او رسد ندارم غم
 افتخار حدیثم از نامت
 منم آن هیچ کس، کس من باش
 غم پیران خور، ای جوان، امروز
 که نه تبریزیم، نه شیرازی

گوشه دارم نه چون کمان چون تیر
 هست بر موجب قبالة من
 آن تعلق چو پای بندم کرد ۱۰۶۲۵
 من از آن توام، چو هستی اهل
 از کرمشان چو خادمان بنواز
 لطف کن، در کشاکش مگذار
 خاك آن خادمان بی خایه
 فکرت من نهاد دیوانی ۱۰۶۳۰
 که نخوردم ز حاصلش نانی
 یا رها کن چنین غریوانم
 تا تو باشی مصاحب دیوان
 تا کنون گرچه چرخ سفله نهاد
 بخایالی ز دور ساخته ام
 از دعايت نبوده ام خالی ۱۰۶۳۵
 بگذرانم گواه آن حالی
 ورنه من برگزاف ننشستم
 جامه کاغذین فرو پوشم
 و اندر و کرده غصه خود یاد
 بر سر آن غیاث دین سوزی
 احدی کو دعد بهر کس کام ۱۰۶۴۰
 او حدی را بدست داد این جام
 گرچه دیر آمدست چست آمد
 پیشت آورد کار نامه حال
 بر سر گنج خویشتن چون مار
 که چو کیخسروم نبینی باز
 جام بستان، که میگریزم من ۱۰۶۴۵
 زانکه سرمستم و بریزم من
 سخن، آنکه چنین سخن که مراست
 جاودانیست، من بگویم راست

دخترانند خوب و بالغ و بکر	که بنه ماه زاده اند از فکر
نگشاید جزین سخن دل تنگ	که بماند چو نقش بر دل سنگ
نیست امروز، خواجه میدانند	هیچکس کین چنین سخن راند
روزگارم بساز و کار ببین ۱۰۶۵۰	شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعه ای زان کرم بکامم ریز	باده جود خود بجامم ریز
درد لبری، اگر چه گشتم گرم	ورقم پر عرق شدست از شرم
گر چه شوخیست این و پیشانی	تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که در پیشند	چون ز فضل و هنر ز من بیشند
دور دارندان ازین حروف انگشت ۱۰۶۵۵	نزنندم درفش خود بر مشت
در مصافات من سخن سنجم	بمصافم مبر، که می رنجم
با غم عشق خلوتی دارم	وز بد و نیک سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست	گو: مگر داین شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را	تا ببوی مگر ترنجم را
جام جمشید میبری ز نهار! ۱۰۶۶۰	عدل جمشید کن بلبل و نهار

در ظامات

سافی از صاف نیست، زان دردی	قدحی ده، که خواب من بردی
نیست صافی، مهل که جوش کنم	جام دردم بده، که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند	درد دردی بمن رها کردند
درد دل را بس درد بنشانم	درد بهتر که درد برجانم
اقتضای زمان ما اینست ۱۰۶۶۵	چه توان کرد؟ از آن ماینست
گر چه آن دوستان ز دست شدند	خنگ آنان که زود مست شدند!
دلَم از جان خویش سیر آمد	دور او بیش ده، که دیر آمد
مست بگذار در بیابانش	شب چو بیگه شود بخوابش
جایش این به که جای خوابی هست	ور خمارش کند شرابی هست

روز مرگ ار بحال بد باشم ۱۰۶۷۰ بده این جام ، تا بخود باشم
 چون اجل در کشد بخود تنگم بنه این جام بر سر سنگم
 تا چو آید دل از دعای بر لب جام بر کف رویم و جان بر لب

در غزل

مطرب ، آخر تو نیز شادم کن زان فراموش عهد یادم کن
 گرچه هرگز نکرده یاد از ما آن پرچهره یاد باد از ما
 یاد او کن ، ولی بنام دگر ۱۰۶۷۵ تا بنوشیم يك دو جام دگر
 چون در آوردیش بپرده راز جز حدیثش مگویی و پرده مساز
 و رزل خواهد آن رمیده غزال غزل او حدی بحوان در حال
 گرچه او دلفروز تر باشد سخن ما بسوز تر باشد
 ورچه اوسا کنست و آهسته من بخدمت دوم کمر بسته
 او بتن حکم کرد و فرمان نیز ۱۰۶۸۰ من دلش میکنم فدا ، جان نیز
 من شکایت کنم ولی بنیاز او حکایت کند سراسر ناز
 او چو دشمن همی کند زارم من بشادی که : دوستی دارم
 من غمش میکشم بصد زاری او مرا میکشد بسر باری
 من کنم یاد ازو خلف گردهم او کند ترك من ، تلف گردهم
 گر کشیدم بزلف او دستی ۱۰۶۸۵ مست بودم ، مگیر بر مستی
 دوش میجستم از لبش کامی چون بمن داد ازین نمط جامی
 ننشستم چو تیز رو بودم که باین باده در گرو بودم
 درد من خور ، که صاحب دردم تا بدانی که من چه میخوردم؟
 جام می یافتی ، زد دست مده تو خودش نوش کن ، بمست مده
 می کزو هست فطره و مردی ۱۰۶۹۰ چون توان دادنش بهر سردی؟
 پیر ما باش و شیشه پر می کن پای غم را بساغری پی کن
 چون نهم جام آن نگار از دست؟ من کزین گونه نرنده باشم و مست
 مستم از گفتگوی عام چه غم؟ عاشقانرا ز ننگ و نام چه غم؟

جرعه‌ای می زجام من درکش تا بجاوید مست میرو و خوش
 گر شود مجلس تو زین می‌گرم ۱۰۶۹۵ بعد ازینت زکس نیاید شرم
 چه نهی پیش پخته باده خام؟ پخته را نیز پخته باید جام
 اندکی گر بنوشی از جامم بشناسی که پخته یا خام
 او حدی، این سخن دراز کشید شب تاریک پرده باز کشید
 اندرین شهر چون ظریفی نیست وز حریران ما حریری نیست
 تا بنوشیم ساغری با هم ۱۰۷۰۰ برهیم از وجود خود ما هم
 لاجرم جام خویش مینوشیم جامه برجام خویش میپوشیم
 تو مبین اینکه نقل کم دارم این‌نگه کن که جام‌جم دارم
 خوان نقل بهشت آن منست حور محتاج نقل خوان منست
 زاده نیستیست هستی من پادشاهیست تنگدستی من
 خوردم از عشق ساغر ریزان ۱۰۷۰۵ میروم اینک اوقاتن خیزان
 گر تو بر من ستم کنی و ر داد منم و عشق، هرچه بادا باد!
 باشد از عشق قوت مردان آب‌ونان چیست؟ قوت بی‌دردان
 دایه دل چو سر فرازم کرد عشق داد و ز شیر بازم کرد
 ای که اندر شکست ما کوشی آشتی کن، چو جام ما نوشی
 گر چه کوتاه دیده‌ای بامم ۱۰۷۱۰ دور کن سنگ طعنه از جامم
 خانه تاریک و وقت بیگاهست ره بگردان، که چاه در راهست
 تشنه‌ای، گردجوی و چاه مگرد راه جویی کن و ز راه مگرد
 آب ازین چشمه سبیل بنوش باده زین جام سلسبیل بنوش

سؤال از حقیقت کاینات

ای پژوهنده حقایق کن نفسی رخ درین دقایق کن
 هرچه پرسم ترا بهانه مجوی ۱۰۷۱۵ پیش من کج‌نشین و راست بگوی
 این جهانی که اندوری تو چیست؟ با خود یکی‌نگویی تو
 اصل او از کجا هویدا شد؟ بود یا خود نبود و پیدا شد؟

چه نخست از عدم پدید آمد؟
 متحرك چراست چرخ بلند؟
 آن یکی گرم و گرد گرد چراست؟ ۱۰۷۲۰
 وین یکی باسکون و سرد چراست؟
 این نفو باد و آب و گرد از چیست؟
 بچه چیز این زمین قرار گرفت؟
 ظلمت این شب سیاه از چیست؟
 از چه این قلعه سر بلند آمد؟
 چند از آن مادرند و چند پدر؟ ۱۰۷۲۵
 چندشان دخترست و چند پسر؟
 تو چه چیزی؟ چه جوهری؟ چه کسی؟
 این خرد خود کجا و روح کدام؟
 چون فتادی بشهر بیگانه؟
 این فرستادن پیمبر چیست؟
 از چه پرهیز واجبست اینجا؟ ۱۰۷۳۰
 چه حجاب و که حاجبست اینجا؟
 ساز گاری و مردمی چه بود؟
 زندگانی چگونه باید کرد؟
 خلاق هر منزلی کدام بود؟
 آنچه دیدی ز سر گذشت بگویی
 چیست ایندو زخو بهشت کجاست؟ ۱۰۷۳۵
 پرسش حال خوب و زشت کجاست؟
 تن و جانرا عذاب چون باشد؟
 اصل اینها چو نیست جز یک حرف
 کار این سلطنت مجازی نیست
 همه دانستنیست این بدرست
 بدر آور اصول آن زین جام ۱۰۷۴۰
 تا بکیخسروی بر آری نام
 اگر این نکتهها ندانی تو
 وز برای چنین شماری بود

ورنه این درد سرچه میبایست؟
 تو بدان آمدی که کار کنی
 همه را بنگری و دریابی
 چيست ناموس؟ دل براو بندی
 دانش این حوالست بتو
 تا حدوث از قدم پدید شود
 ترك این عالم فنا گویی
 جز بعلم این کجا توان دانست؟
 ۱۰۷۴۵ رنج بینی و درد سر یابی
 کیست سالوس؟ خوش بروخندی
 وز خدا این رسالتست بتو
 نسبت بیش و کم پدید شود
 ملك جاوید را ثنا گویی
 ۱۰۷۵۰ نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را
 علم دلرا بجای جان باشد
 دل بی علم چشم بی نورست
 علم علم بر برین بالا
 میر از پای علم و دانش پی
 ۱۰۷۵۵ تا بقیوم در رسی و بحی
 پیش ازین بیخودی مکن بخود آی
 علم عقلست و نفس علم خدای
 ز آنچه بر جان نبشت در بوتات
 نیست آب حیات جز دانش
 هر که این آب خورد باقی ماند
 مدد روح کن بدانش و دین
 ۱۰۷۶۰ تا شوی همنشین روح امین
 دین با علم کی تمام شود؟
 نور علمست و علم پر تو عقل
 روشنست این سخن چه حاجت نقل؟
 علم داری مشو براه ذلیل
 علم بس راه را چراغ و دلیل
 چون چراغ و دلیل و پرسیدن
 هست، در شب چراست ترسیدن؟
 علم نورست و جهل تاریکی
 ۱۰۷۶۵ علم راحت برد بباریکی
 دانشست آب زندگانی مرد
 خنک آن کاب زندگانی خورد!

در پی کشف این و آن رفتن
 نفس بیشه است و گریز شیرش
 علم خود را مکن ز عقل جدا
 تن بدانش سرشته باید کرد ۱۰۷۷۰
 علم روی ترا براه آرد
 علم اگر فالبیت و رجانیت
 تن بی روح چیست؟ مستی گرد
 چهل خوابست و علم بیداری
 جان داننده گر چه دمسازست ۱۰۷۷۵
 با بدن بر فلک پیروازست
 نه هم از علم یافت مشهوری؟
 علم کشتی کند بر آب روان
 چون تو با علم آشنا گشتی
 سگک دانا ز گاو نادان به
 شود از چهل مرد کاهل و سست ۱۰۷۸۰
 دانش او را دلیر سازد و چست
 نه بعلمست، پس بچيست؟ بیمار
 نه هم از دانشست و اندیشه؟
 علم و بیندگی بماء کشد
 راه جوید بس آفریننده
 چون بعلمش یقین درست شود ۱۰۷۸۵
 در عمل نامدار و چست شود
 مرد بی علم جفت غم بهتر
 جوش جاهل چو آتش و خاشاک
 علم دیوانه بی خلل نبود
 علما راست رتبتی در جاه
 علم را دزد برد نتواند ۱۰۷۹۰
 با جمل نیز مـرد نتواند

نه بمیل زمان خراب شود
 جوهر علم همچو زر باشد
 نه بسیل زمین در آب شود
 نفس را علم مستفاد کند
 که چو شد کهنه تازه تر باشد
 آنچه در علم بیش میباید
 علم ازین بیشتر چه داد کند؟
 دانش ذات خویش میباید

درمضمون این کتاب

نامه اولیاست این نامه ۱۰۷۹۵
 اندرین نامه بدیع سرشت
 مبر این را بشهر عنکامه
 سخن مبدأ و معاش و معاد
 ره دوزخ پدید و راه بهشت
 صفت بر و صورت فاجر
 اندرین چند بیت کردم یاد
 سخنی بی تکلفست و صلف
 حیلک دزد و حالت تاجر
 فکر در گفتنش نه پاینده
 قمری بی تبرقست و کلف
 نفس را این بشارتی چندند
 نام این نامه «جام جم» کردم
 وندرو نقش کل رقم کردم
 تاچو رغبت کنی جهان دیدن
 هرچه خواهی درو توان دیدن
 بشناسی درو که شاه کجاست؟
 منزل او کدام و راه کجاست؟
 دشمن شاهر اشکست از چیست؟
 رنج دیوانه، خواب مست از چیست؟
 در این خانه را که یافت کلید؟
 رخ این خانگی ز پرده که دید؟
 چه مسافت ز گنج تا بطلم؟
 وز مسمی چه مایه راه باسم؟
 باز دانی مقید از مطلق
 راه باطل جدا کنی از حق
 هیچ دیوت ز ره نیندازد
 غول رختت بجه نیندازد
 دور باشی ز مکرهای خفی
 راه یابی بملت حنفی
 بتو گوید که آدمی چه بود؟
 مرد چونست، و مردمی چه بود؟
 سخره و رام هر دغل نشوی
 بضالال مبین مثل نشوی
 مالت از دزد در امان ماند
 حالت از علم بی گمان ماند
 باز فکر تو چشم باز کند
 مو کب روح ترک تاز کند

گول گشتت نباشد از چپ و راست ۱۰۸۱۵ باز یابی که منزل تو کجاست؛
 دیدهٔ عبرتت گشاده شود دلت از نقش غیر ساده شود
 تو بفتحی چنین شوی واصل و اوحدی را ثوابها حاصل
 گر نشاید که عذر ما خواعی دولت خواهی از خدا خواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی که بدین جام نو کنم بزمی
 دل چو در خانه مست شد زین می ۱۰۸۲۰ رخ بصحرا نهاد و من در پی
 بنشستیم چون بدشت آمد جام پر کرد و می بگشت آمد
 باده ای بود سخت مرد انداز شد حسابی ضرورت از آغاز
 با که و کی؟ چگونه؟ چند خورد؟ تا شود مست و ره بخانه برد
 چو ز من دور گشت مستوری بر گرفتم علم بدستوری
 قسمتی راست کردمش به دور ۱۰۸۲۵ تا بنوشنده بر نباشد جور
 دور اول نشاط بخشد و نور کند از دیده خواب غفلت دور
 اندر آید سرت بگفت و بگوی عالمی دیگرت نماید روی
 دومین دور شیر گیر کند در فنون هنر بصیر کند
 راه یابی بازمایش ها پرده بر خیزد از نمایشها
 در سوم دور چون کنی نوشش ۱۰۸۳۰ بنماند نهاد را پوشش
 روح را فوت شباب دهد سر آرزو وامل بخواب دهد
 این سه دور ار بسر توانی برد راه ازینجا بدر توانی برد

دور اول در مبدأ آفرینش

روز شد، ای حکیم، از آن منزل خبری ده که چون گذشت ایندل
 خود ازین آمدن مراد چه بود؟ سراینه جرو اینبعاد چه بود؟
 مگر آغاز کار در یابیم ۱۰۸۳۵ وز وجود جهان خبر یابیم
 همه دانستن نیست این بعیان گر ندانسته ای درست بدان
 کاولین قسمت از طریق قیاس در وجود وعدم دهند اساس

وین وجود ار فنا پذیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه
ذات واجب قدیم و فرد بود
باشد او از جهات نیز بدر
هر چه در امتناع و امکانست
چون شد از امتناع و امکان حر
کرد هستیش اقتضای ظهور
ذات او بر وجود شاهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد
اول جمله اوست، عز و جل
عزتش چون ز خود بخود برداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود
نفس کل شد پدید از آن دیدن
نفس چون در سوم نورد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست
عقل و نفس و فلک پدید آمد
هم چنین تا که نه فلک شد راست
شده عیان زمین دو چار کاشانه
همه در مه پداین همایون رخس
نرم خویان تیز تا زنده
چرخ چون دور کرد و شد پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید

۱۰۸۴۰ بی چه و چون و خواب و خورد بود
تو از آن ذات بی جهت مگذر
ذات واجب مغایر آنست
شد ز جودش وجود عالم پر
زانکه نورست و فاش گردد نور
رحمتش رخ بنیک خواهی کرد
طالب جسم و جان صورت شد
گرچه آخر ندارد و اول
نظری بر کمال خویش انداخت
عقل کورا بدید کرد سجود
شد پسندیده زان پسندیدن
سومین جوهر دو فرد افتاد
پیکر آسمان هویدا شد
تا بداند که حق که او کیست؟
چرخ در گفت و در شنید آمد
حکمتش چون بدین فزونی خواست
هفت شاه و دوازده خانه^۱
روشن آیین و روشنایی بخش
هر یکی پرده ای نوازنده
شد زمین روشن و زمان پیدا
بر زمین نیز هفت خط بکشید

۱۰۸۴۰
۱۰۸۵۰
۱۰۸۵۵
۱۰۸۶۰

۱ - دو چار کاشانه هشت فلک و هفت شاه و دوازده خانه
دوازده برج .

هفت اقلیم از آن بپیوستند
 چون از آن جنبش شبانروزی
 شد نماینده زمین ورق در حال
 چرخ از اول که چیره شد در دور
 کاتش و باد و آب و خاک تواند
 وین عناصر چو دست بر هم داد
 آن سه مولود چیست؟ نیک بدان
 گشت معدن بخاک پوشیده
 حیوان بر زمین و آب و هوا
 این سه موقوف بر چهار ارکان
 چرخ محتاج نفس و نفس بعقل
 گر چه هر یک چنین مدار کند
 آنکه با عقل بود و وحش جفت
 طبع چون در مزاج پیوندند
 چونکه از طبع و از مزاج برون
 اختلاف زمان برون آورد

۱۰۸۶۵

۱۰۸۷۰

۱۰۸۷۵

هر یکی بر ستاره ای بستند
 یافت انجم برات پیروزی
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چار عنصر پدید شد بر فور
 هم حیات تو، هم هلاک تواند
 زان سه مولود نامدار بیزاد
 معدن و پس نبات و پس حیوان
 وز زمین شد نبات جو شیده
 شد بجنبش روان و حکم روا
 و آن برین هفت گنبد گردان
 تا بوحدت رسید نقل بنقل
 چون بوحدت رسد، فرار کند
 جنبش نفس را طبیعت گفت
 از تراکیب نقشها بندد
 نیست این نقشهای گوناگون
 نه مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور موالید ثلاثه اول در صفت معدن

جرم خورشید گرد پیسگر خاک
 آب و خاکش زعکس یافته شد
 متساعد شد از میان دو بخار
 روح خاکی کثیف بود و نژند
 روح آبی چو در مشیمه کان
 روش آفتاب تابش داد
 بر هوارفت و آب شد، بچکید
 زان صعود و هبوط پیوسته

۱۰۸۸۰

مدتی چون بگشت با افلاک
 تبش اندر دو گانه یافته شد
 که دو روحند در هوا طیار
 روح آبی لطیف و نیز بلند
 محتبس گشت ز اقتضای زمان
 حرکت کرد واضطرابش داد
 بر زمین گرم گشت و پس بتبید
 گشت اجزایش روشن و بسته

- ۱۰۸۸۵ فرقه‌ای دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چوپس‌دخانی بود
بیکمی معدن احتیباش کرد
تپشی دایم اندرو پیوست
چون بسی روز گارش این‌شودرد
قدما نفس نام کردندش
- ۱۰۸۹۰ حکما احترام کردندش
شد بجسمی غبار معدن جفت
کار گاهی ز خاک پیدا شد
گرم گشت این‌سه جزو ارکان
عقد آن در رطوبت این حل
گاه پیمان و دوستی بستن
- ۱۰۸۹۵
وزن و قدر ار باعتدال بود
و گر آن آب چون حجر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر
ور مساوات و وزن این دو بخار
نام جسمی چنین حدید بود
ور زظلمت عدیم نور شدند
زان تمایز بمذهب هر مس
وانچه ملح و شوب و زاجاتند
هم چنین از دریچه‌های دگر
تا شد این خاک پر گهر گنجی
- ۱۰۹۰۰
وز مساوات و وزن دور شدند
جسد قلع و سرب خیزد و مس
هم ز تأثیر این مزا جاتند
حال و حکم نتیجه‌های دگر
خلق نابرده بر یکی رنجی
- ۱۰۹۰۵
این دور و وحند، باتو گفتم پاك
زاده اختران گسردونند
نقره فرزند ماه زیبا چهر
بهره مندند و نور یاب مدام

قلع آزمشری و جیوه ز تیر ۱۰۹۱۰ زحل اندر سرب کند تاثیر

در تکوین نباتات و اشجار

چون پدید آمد امتزاجی رست	وین چهار آخشبیج را بدرست
جنبش راست کار ایشان شد	نفس روینده رام ایشان شد
هشت قوت بخادمی بر خاست	شغل این نفس را بطبعی راست
قوت هضم و دفع ، بشنو پاک	قوت جذب و قوت امساک
م۱۰۹۱۵ گشته با قوت مصوره ضم	غازیه ، نامیه ، مولده
بر دونقش از هزار گونه بیست	پس طبیعت بنقش بندی دست
از گل و یاسمین رنگارنگ	شد بصحر او کوه بر، جاتنگ
زرد شد بعد از آن و تخم افگند	مدتی سبز شد نبات و بلند
مثل او از زمین تواند رست	تا گراو ز اختلاف گردد دست
۱۰۹۲۰ شجر آهنگ نشو کرد و بسیج	چون که زایل شد اختلاف مزیح
بی برو میوه دارو نازک و سخت	گشت روینده گونه گونه درخت
شاخ وبر گش دراز گشت و فراخ	آبش از بیخ شد روان سوی شاخ
و آن دگر جمله برك و بارش گشت	آبخور بیخ و شاخ و خارش گشت
زابر و باران و برف و باد و تگرگ	بارها را نگاه داشت بیرگ
۱۰۹۲۵ ساختندش ببیشه ها انگشت	و آنچه بی بار بود و کچر و گشت
دامنش پاک شد ز سنگ و زخار	و آنچه از میوه بود بروی بار
در چمن نام ارجمندی یافت	پرورش دید و سر بلندی یافت
یا غذا بود ، یا دوا ، یا زهر	چون ز قسمت گرفت رستن بهر

در ظهور حیوان

متضعف شد اعتدال و توان	باز چون در مزاج این ارکان
۱۰۹۳۰ آمد روح رستنیها داد	قوت و حس و جنبش بمراد
بر حیات و روش سواری یافت	جسم چون زین دور و روح یاری یافت
رستنی خورد و خواب و راحت خواست	حرکت کرد بر زمین چپ و راست

زمین میان ماده گشت و نر پیدا
 ماده و نر بهم چو جفت شدند
 وز پی ماده گشت نرشیدا
 در تمنای خیز و خفت شدند
 تا ز تولیدشان جهان پر گشت ۱۰۹۳۵
 کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم
 نفس دانا بدان تعلق ساخت
 چونکه در اعتدال شد محکم
 سایه نور چون بدان انداخت
 نوع انسان از آن میان برخاست
 تن او شد بعقل و جان قایم
 تن تباهی ندید و جان دایم
 صاحب علم و صنعت و سخنست ۱۰۹۴۰
 زانکه او را سه روح و یک بدنست
 زبده این نبات و حیوانست
 آدمی زمین دو چون خورش سازد
 مایه نشو و پرورش سازد
 آن غذا در بدن چو یابد نظم
 خون شود در تن از حرارت هضم
 چون بر آید برین سخن چندی
 یابد آن خون ز روح پیوندی
 شودش رنگ از اعتدال مزاج ۱۰۹۴۵
 بسپیدی چو زبیق و چو زجاج
 در چنین حال زرع خوانندش
 اصل این چند فرع دانندش
 در زوایای پشت رست شود
 نسبتش با بدن درست شود
 اینچنین خوب گوهری ناسفت
 چون کند خفت خلوتی با جفت
 در نهد روی از آن حدایق غلب
 باز با آب زن در آمیزد ۱۰۹۵۰
 زود اندر مشیمه شان ریزد
 هفت کوکب بکار او کوشند
 خلعت تربیت برو پوشند
 برحم شهر بند سازندش
 تا چو خون نژند سازندش
 چرخ پیوندش استوار کند
 تا در آن جایگه قرار کند
 ماه اول زحل کند کارش
 اندران وقت کو بود یارش
 گردد این خون در آن مشیمه تنگ ۱۰۹۵۵
 متغیر بشکل و صورت و رنگ

در هنر زمره‌ای که گام نهند
 این زمان گرزحل قوی باشد
 بر یکایک ستارگان زین هفت
 مشتری باشدش بماه دوم
 سرخ جامه شود بسان جگر ۱۰۹۶۰ باز گردد برنگهای دگر
 افتدش در مسام بادی گرم
 حکمایی، که رسم و حد دانند
 گر سوم ماهش آفتی نرسد
 یارمندی رسد ز بهرامش
 عضوهای رئیس را در تن ۱۰۹۶۵ با دگر اعضا کند روشن
 ولدی را که حالت این باشد
 ماه چارم بقوت خود مهر
 تن او نغز و پرتوان گردد
 در شکم خویش را بجنباند
 ماه پنجم بزهره پردازد ۱۰۹۷۰ از سرش موی رستن آغازد
 منفصل گرددش رسوم از هم
 چون بماه ششم رساند کار
 نر دهانش زبان گشاده شود
 بفتح او را قمر نگاه کند
 اندرین ماه بی‌خلاف و گزند ۱۰۹۷۵ گر بزاید بماند این فرزند
 نوبت آید بکوکب کیوان
 هم شود کار زندگیش تمام
 اندران راه سهمناک درشت
 قوتی در ولد پدید شود
 در نهم مشتری باشد پشت
 سعدش این بند را کلید شود
 تا بتدریج سرنگون کندش ۱۰۹۸۰ وزشکنجی چنان برون کندش

مدتی بوده اندران تنگی
 طفل در تمکک و مادر آهسته
 دست بر روی ، ارنج بر زانو
 قوت آن خون و هیچ قوت نه
 چون برون آید از چنان بندی ۱۰۹۸۵ درد گر محنت او قند چندی

در جلوات حال شخص بعد از ولادت

باشدش کار از اول پایه
 گه بدوشش کشند و گاه بمهد
 چون ز گهواره در کنار آید
 باشدش خوف و بیم از آتش و آب
 چو رچپ خود ز راست بشناسد ۱۰۹۹۰ و آنچه خواهدد خواست بشناسد
 از سه حالش سخن بدر نبود :
 یا بمکتب دهند و استادش
 باز در گریه و خروش افتد
 شود آخر فقیه و دانشمند
 دل او را کند نژند و سیاه ۱۰۹۹۵ راتب هفته و وظیفه ماه
 بدهد ، تا رسد بحد بیان
 یا معید و خطیب شهر و امام
 یا بتزویر و شید و زراقی
 زانکه غرقند در فروع و اصول
 و گرش در سر این هوس نبود ۱۱۰۰۰ بمعانیش دسترس نبود
 بدکانش برند و بنشانند
 زغم و داغ حرفت و پیشه
 خوردنی بد ، نشستنی غمناک
 چو در آید بپایه مردی

افتدش زین سر سبک سایه ۱۱۰۰۵ باد در بوق و آب در خایه
 بکف حرص و آرز در ماند بازش آرندو باز در ماند
 نشنود پند اوستاد و پدر نه بدانش گراید و نه هنر
 تا زرش هست میدهد بر باد چون نماند شود بدزدی شاد
 فاش و پنهان زهوشیار و زمست ببرد هرچش اوفتد در دست
 بلتش چند پی فگار کنند ۱۱۰۱۰ دست آخر سرش بدار کنند
 صد ازین بی هنر تلف گردد تا یکی در هنر خلف گردد
 و گرش بخت یارمند بود ، نام بر دار و ارجمند بود
 یا شود خواجه گرامی بهر یا سر افزای از اکابر شهر
 یا امیری شود فروزنده یا دبیری دیار سوزنده
 رنج بسیار برده از هر باب ۱۱۰۱۵ کرده بر خود حرام راحت و خواب
 سالها حاضر و کمر بسته دل در اندوه و درد سر بسته
 چون ز سودای قربت و پیشی با سعادت دلش کند خویشی
 جور و خواری کشد ز شاه و امیر ناگهان بر نشانش آید تیر
 از عمل بر کند چراغی چند خانه و آسیاب و باغی چند
 مرکبی چند در طویله کشد ۱۱۰۲۰ دست بر صورتی جمیله کشد
 غم آنها بگیردش دامن آرز و حرص و نیاز پیرامن
 محنت جامه و غم جو و کاه خرج ده ، ساز خانه ، آلت راه
 ز رخز بنده و بهای ستور نان دربان و اجرت مزدور
 گر غلامش گریخت آه و دریغ ور سقط شد ستور ، بارد میغ
 حسد دشمنانش اندر پی ۱۱۰۲۵ حاجت دوستان بجانب وی
 بار صد کس بتن فرو گیرد آتش دوزخ اندرو گیرد
 دل مظلوم در دعای بدش جان محکوم منکر خردش
 در دل او زهر طرف قلاب بسته بر وی ز بیم دلها خواب

سالها کار این و آن سازد که زمانی بخود نپردازد
 نتواند دمی نشستن شاد ۱۱۰۳۰ نکند مرگ و آخرت را یاد
 دست منصب گرفته گوش او را حب دنیا ربوده هوش او را
 روز و شب هم چوباز دوخته چشم شده با بینش و حضور بخشم
 غافل و خط آگهان در مشت که بخوانند ناگهانش کشت
 عالمی کم شود درین سر و کار تا ازیشان یکی رسد بکنار
صفت تأثیر اجرام سماوی در عالم کون و فساد

چیست گیتی؟ سرای محنت و غم ۱۱۰۳۵ زحمت او فزون و راحت کم
 تا شب آخرین و روز نخست فلک اندر کمین محنت تست
 سیر افلاک را مدان بعث نفس را بر شعور این کن حث
 در زمین هر چه جسم و جان دارد آسمان صورتی از آن دارد
 او برین نور سایه افکنده سایه این بنور آن زنده
 اگر آن نور نیک حال بود ۱۱۰۴۰ عیش این سایه بر کمال بود
 وریدید آید اندرین سستی نتوان دیدن اندران رستی
 در هم این نور و سایه پیوسته سیرت این بسیر آن بسته
 چون ازین سایه باز گشت آن نور گشت ازین سایه زندگانی دور
 ما چه و در چه پایه ایم همه؟ چون نه نوریم ، سایه ایم همه
 تو از آنجا چو سایه زانی دور ۱۱۰۴۵ که نه ای هم چو سایه در پی نور
 اصل نزدیک واصل دور یک نیست ماهمه سایه ایم و نور یک نیست
 باز آنها که پیش ما نورند بحقیقت چو سایه مهجورند
 هفت کوکب ز راه پنج نظر گاه زهرت دهند و گاه شکر
 در وبال و مهبوط و بعد و شرف که تلافی گردند و گاه تلف
 دو جهانگیر و پنج صاحب رخس ۱۱۰۵۰ زیر این طارم دوازده بخش
 تر و خشکند و گرم و سرد بهم نرم رفتار و تیز گرد بهم
 بشدشان ز خانه در خانه فتنه ها در جهان ویرانه

از محاق آفت جهان باشند
 شبی و روزی و نرو ماده
 ثابتی در مزاج سیاری ۱۱۰۵۵ واقعی در ازای طیاری
 این یکی معطی، آن یکی قاطع
 باز ازین جمله ثابت و سیار
 نحس بانحس وسعد با مسعود
 ازروش چون بهم در آمیزند
 هر یکی مقتضی بلایی را ۱۱۰۶۰ یا فتوحی و انجالیسی را
 داده از اجتماع و استقبال
 آمدنشان سوی حضيض از اوج
 جرم خورشید را درین درجات
 هر یکی مشکلی پدید آرد
 شد زمین چون شکار گاهی شوم ۱۱۰۶۵ گرد او حلقهای زچرخ و نجوم
 زان نظرهای تیز و چندان سست
 آن رهد کوزرخنه بیرون جست

در آثار علوی

میکشد چرخ ازین زمین و بخار
 بر هوا چون بخار زور کند
 کند آنکس که داد دانش داد
 در زمین این بخار هست و دخان ۱۱۰۷۰ نیز در مردم و دگر حیوان
 بزستان مسام چون بسته است
 لیک چون گاه یخ گداز شود
 بر سه قسمت شود بخار زمین
 آنچه بروی زمین حصار کند
 کند آن راه بسته او را کسف ۱۱۰۷۵ تا پدید آورد ز لازل و خسف
 و آنچه ره یافت در عروق مکان
 از تری خود وز گرمی کان

در صعّود و هبوط آب شود	مایه معدن و ذهاب شود
و آنچه خارج شود براه فلک	نزد دانا در آن نباشد شك
كش گذر یا بزمهریر بود	یا سوی آتش اثیر بود
بیش ازین جسم را گذر چون نیست	۱۱۰۸۰ این بخار از دو حال بیرون نیست:
یا بآتش رسد ، شهاب شود	ورنه ابر و تگرگ و آب شود
باد چون در میان ابر افتد	ابر بر گردش از ستبر افتد
چون بکوشند ابر و باد بهم	بجهد برق و پس بریزد نم
ابر از آن باد چون دریده شود	غرش رعد از آن شنیده شود
هر نمی کوچدا شود ز سخاب	۱۱۰۸۵ آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند	روز گرمش بآب صرف کند
در هوا غیر ازین نظرها هست	در زمین نیز بس اثرها هست
پیش آن کو اثر شناس بود	آن دگرها برین قیاس بود

در خواص نفس قدسی و دلایل حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقیست ، بی زبان گویاست	این بدانند کسی که او جویاست
در بصر نور و در زبان گفتار	۱۱۰۹۰ در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن	بره فکر و فهم پوییدن
همه از فیض نفس زاینده است	جمله را نفس ره نماینده است
دیدن او بامتیاز بود	گفتن او بر رمز و راز بود
بر توان بسخه مشفقست و رحیم	بهبزارت زبان کند تعلیم
مینماید ز صد طریقت راه	۱۱۰۹۵ تا ز نیک و زبد شوی آگاه
او چو شایسته خودت سازد	نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تمت فرشته شود	منهی غیب و سر نوشته شود
جستن هر رگی زبانی ازوست	زدن هر نفس نشانی ازوست
جستن سر نشان جاه بود	و آن پایت دلیل راه بود

جستن چشم راست از شادی ۱۱۱۰۰ خبیرت گوید و ز آزادی
 جستن چشم چپ نشان جفا یا سخنهای دشمنان ز قفا
 جنبش هر یکی بمنوالیست هر یکی زان دلیل برحالیست
 هم چنین حکم نبض شریانات اندر اوقات رنج و بحرانات
 نبض نملی دلیل ضعف قوا متفاوت بر اختلاف هوا
 مرتعش بر حرارت طاری ۱۱۱۰۵ ملتوی بسر کمال بیماری
 و آن دگرها بدین صفت باشد نزد آن کاهل معرفت باشد
 سر بسر واقفان این رازند گوش کن تاچه پرده میسازند؟
 مینویسند و باز میگویند بی زبان با تو راز میگویند
 زین ورق در سخن نقطه بنقطه که: غلط کم کن و تو کرده غلط
 هریک اندام نیز در حالیست ۱۱۱۱۰ در فراست دلیل بر فالیست
 خال در چشم و میل در بینی صورت حیلست و کج بینی
 طرح بینی اگر بلند بود مرد مغرور و ارجمند بود
 گردن و ریش و پای و قد دراز از حمایت حدیث گوید باز
 اینچنین کارخانه‌ای بررکار شب و روز و توخفته غافل وار
 چون که در تحت این بلا باشی ۱۱۱۱۵ چکنی گر نه مبتلا باشی؟
 کیفیت کین را شمار داند کرد؟ همه را اعتبار داند کرد؟
 شادمنشین، که در سرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج
 زان بدین عالمت فرستادند وین چنین ساز و آلت داند
 تا باینها نظر در اندازی چاره کار خویشتن سازی
 زیرکانی، که راز دانستند ۱۱۱۲۰ سر اینها چو باز دانستند
 زین میان زود برکنار شدند گنج‌وش سوی کنج غار شدند
 گرتو کیخسروی بدین و بداد و رچو ناصر شوی بحجت و داد
 تا نشویی ز ملک ایران دست نتوانی بکنج غار نشست
 پند درویش اگر نیندوزی زین دوخسرو چرا نیاموزی؟
 تو بآموختن بلند شوی ۱۱۱۲۵ تا بدانی و ارجمند شوی

چون نهاد تو آسمانی شد
 نه زمین بر تو راه داند بست
 گرچه دیر یست کندرین بندی
 نه چنان بر زمانه بستی دل
 من بدین غار سر فراخته ام ۱۱۱۳۰ که درین غار جای ساخته ام
 آنکه در غار سور دارد و سیر
 غیرتش چون رها کند بر غیر؟

در شرف بنیت انسان بصورت ومعنی بر دیگر مخلوقات

چون شوی آنچنان که میبایی
 نظری کن درین معانی تو
 کز برای چه کارت آوردند؟
 کیستی؟ روی در کجاداری؟ ۱۱۱۳۵
 نامه ایزدی تو، سر بسته
 تا ببینی تو هر دو گیتی نقد
 از کم و بیش نکته ای نگذاشت
 ای کتاب مبین، ببین خود را
 خویشتن رانمی شناسی قدر ۱۱۱۴۰
 هم خلف نام وهم خلیفه نسب
 ذات حق را بهینه اسمی تو
 ببدن درج اسم ذات شدی
 هم چو سیمرغ رازهای جهان
 سر موی ترا دو کون بهاست ۱۱۱۴۵
 ملکوتست جای و منزل تو
 با تو همراه ز طالع فلکی
 قالبت قبه ایست اللهی
 بر تو کلک سپهر صورت بند

صورتت سر بسر معانی شد
 نه فلک نیز بر تو یابد دست
 نتوانی، که سخت پیوندی
 که توانی شدن برون زین گل
 صورتت سر بسر معانی شد
 نه فلک نیز بر تو یابد دست
 نتوانی، که سخت پیوندی
 که توانی شدن برون زین گل

چون تو با خویشتن نمی آیی؟
 تا مگر خویش را بدانی تو
 بچه زحمت بیارت آوردند؟
 بکه امید و التجا داری؟
 باز کن بند ناعه آهسته
 کرده بایکد گریک جاعقد
 که نه ایزد درین صحیفه نکاشت
 باز دان از هزار آن صد را
 ورنه بس محتشم کسی، ای صدر
 نه ببازی شدی خلیفه لقب
 گنج تقدیس را طلسمی تو
 بقوی مظهر صفات شدی
 در پس قاف قالبت پنهان
 زانکه هستی دو کون بی کم کاست
 جبروت آشیانه دل تو
 قوتی چند روحی و ملکی
 لیک در جبهه ای، نه آگاهی
 کرده خطهای معقلی پیوند

- ۱۱۱۵۰ کایةالکرسیست و کنز العرش
 خطبی چون وبی چگونہ تویی
 هم حروف ت ف ل م نوشتہ اوست
 نقش الله نقش پنجه تو
 ز سر و دست و ناف و پای تودل
 صنع را بر ترین نمونه تویی
 هم خمیر تنت سرشته اوست
 نقش الله نقش پنجه تو
 ز سر و دست و ناف و پای تودل
- ۱۱۱۵۵ صاد و ضاد تو چشم ها بر رو
 ها دهان تو با لب خندان
 این بدن و در آن دگر میکوش
 بر سه دندان شین شیطان خشم
 چون توان گفتنش؛ که بد کردست
 صورتی کش بدست خود کردست
- ۱۱۱۶۰ ورنه این جاز سجده عار نبود
 لایق مژده و نوید شدی
 مادری نفس، تا شدی والا
 ملکیت یار و مالکت یاور
 نفست از بارگاه شاه آمد
 سوی ایشان نمی کنی تونگاه؟
- ۱۱۱۶۵ شب قدری، تو خویش را دریاب
 خادمان تو با جواهر پنج
 سه موالید جزوی از اسمت
 باد فراش تست و دشتیها
 آفتاب ت بباغ رنگ رزیست
 کز هر کب بتر سی و ز بسیط
 دد و دامت زدم هراسان شد
 آب و آهن یکی زپیشه تست
 وز هوادر کشی عقاب و کلنگ
- ۱۱۱۷۰ دیو را نور عقل یار نبود
 ایزدت خواست تا پدید شدی
 پدری کرد عقلت از بالا
 اخترانت برادر و خواهر
 عقلت از عالم اله آمد
 دو ملک با تو این چنین همراه
 ملک و روح با تو و تو بخواب
 نه عرض گشته در سرای سپنج
 چار عنصر خمیره جسمت
 آب حمال تست و کشتیها
 آتش از مطبخ تو آشپزیست
 بر تو حفظش چنان نگشت محیط
 مشکل عالم از تو آسان شد
 سنگ چون موم زیر تیشه تست
 پوست بیرون کنی ز شیر و پلنگ

- ۱۱۱۷۵ گردن شیر نر کشی بطناب
 سر در افسار و در عنان تواند
 معدن آذین گوش و گردن تست
 چهل توفان و علم کشتی نوح
 حسده گانه گونه گونسر و ش
 ۱۱۱۸۰ کسرم و همت بلند قصور
 فیهرو دیوانگی شواظ و لہب
 دد و دام آرزو و شهوت مودی
 بیشه موی و دروچمنده نپان
 دره و پشته عضو های دگر
 ۱۱۱۸۵ لحم و غضروف و جلد بر سر وی،
 درج کردند در تو، بلکه فزون
 بایکی زین هر آلتی ضم گشت
 کار فرمای و کار کن بشمار
 تا بلندی گرفت دیوارت
 با کواکب و لیک دریک کنج
 ۱۱۱۹۰ وز حضور سپهر تنگ نشد
 بروی تا بعرش و باز آیی
 وز شهاب نجوم فوجا فوج
 زحلت فهم و فکر صایب و راست
 ۱۱۱۹۵ زهره تزیین شهوتست و طرب
 تیر شعر و خط و حساب و شمار
 ماه هر حرفتی که میخواهی
 آب پر زورق و سفینه تست
 هم ترا خلعت صفا در بر
- در سر پیل بر زنی قلاب
 دیگران زیر باروران تواند
 حیوان و نبات خوردن تست
 آفتابست عقل و ماهت روح
 آسمانت سرست و عرشت هوش
 خلق نیکت بهشت و سیرت حور
 خلق بدد و زخست و نار غضب
 ویل خشم و نعیم خشنودی
 بحر ها آب چشم و گوش و دهان
 کوهها گرده و سپرز و جگر
 زرگ و استخوان و عضله و پی
 سه هزار آلت از درون و برون
 بعد از ان قوت نباتی هشت
 حاصل ضرب بیست و چار هزار
 شب و روز ایستاده در کارت
 نه فلک در دل تو دارد گنج
 ۱۱۱۹۰ جان جهانرا بگشت و لنگ نشد
 گر زمانی بترک تاز آیی
 شد درین جسم هفت گردون موج
 آسمانت سرو شهاب ذکالت
 با تو بهرام شوکتست و غضب
 ۱۱۱۹۵ مشتری زهد و علم و جاه و وقار
 مهر حکم و سیاست شاهی
 خاک پر گنج و پردفینه تست
 هم ترا تاج اصطفای بر سر

گاه بردار و گاه بر تختی ۱۱۲۰۰ آدمی کی بود بدین سختی؟
 «لیس فی جبتی» تو دانی گفت
 گاه عبدی و گاه معبودی
 خواجه فارغ شدست ازین بازی
 در جهان چاره‌ای نشد ز توفوت
 آفرینش تمام گشت بتو ۱۱۲۰۵ خاک از افلاک در گذشت بتو
 دو سر خط حلقه هستی
 جهدان می کن، ار تو عیاری
 نیک مستم و گرنه زین جامت
 بستان این که شربتی صافیست
 بیش ازین گرد و حرف بر خوانی ۱۱۲۱۰ ترسمت بر جبهی که: «سبحانی»
 آنچه گفتم بنقد نیک بدان
 وز پی آن زیادتی میران

ذبابه این فصل در سری چند مرموز

گر پیرسد کسی که: هر دو جهان
 بر شمردی از آن نشانی چند
 باز چندان هزار داروی و زهر
 نه فلزو جواهر کانی ۱۱۲۱۵ آشکارای آن و پنهانی
 اندرین بنیت ضعیف کجاست؟
 این جوا بیست گفتنی بدرست
 میتوان یک بیک بیان کردن
 حکما گفته اند و داده نشان
 هست پوشیده در جهان گنجی ۱۱۲۲۰ بدر آوردنش ببر رنجی
 گذری کن بطور این اسرار
 نور موسی ببین و نار خلیل
 جلی هست در جیلتها
 گفته‌ای کندر آدمیست نهان
 کردی از هر یکی بیانی چند
 که جهان دارد از یکایک بهر
 گریدانسته‌ای بیان کن راست
 چون نگویی، گریز باید جست
 بشناسنده بر عیان کردن
 من بگویم ز گفته ایشان:
 در مناجات عشق موسی وار
 اگر ت آرزوست این تجلیل
 حجر او علاج علتها

فکر او شیث را بجان آورد	کآدم از جنتش نشان آورد
۱۱۲۲۵ رسن ساحران از آن تاریست	دم ثعبان ازو نموداریست
انبیا را گمان از آن شد دست	اولیا را یقین ازوست درست
نار نمرود نیز گلشن ازوست	آب الیاس و خضر روشن ازوست
این چهره زست و درچه تاریکیست؟	کس چه داند که برچه باریکیست؟
وز مسام ملک خروج کند	بر محیط فلک عروج کند
۱۱۲۳۰ به ازین کن بحال خویش نظر	حل این مشکل ازتون نیست بدر
اژدها سازی از عصای شعب	گر تو این دست بر کشی از جیب
بهتر از ماهتاب رنگ رزی	بکنی، گر بدیگه علم پزی
بچه از خویش در گمانی تو؟	ز شرف صاحب زمانی تو
حجری و ندر آن حجر زمزم	اندرین کعبه شد بصورت کم
۱۱۲۳۵ زمزم او حجر گدازنده	حجرش سازگار و سازنده
زهره طالع ز مطلع فجرش	پر گهر حجرهاست در حجرش
قمر و شمس هر دو خاصه او	ذهب و گنج در رصاه او
بکراهتش اعترافی کن	خیز و این کعبه را طوافی کن
تا شود تن چو جان و جان چون تن	سعی کن در صفای روح و بدن
۱۱۲۴۰ منزلت تارك زحل گردد	که چو این عقده بر تو حل گردد
مهر گردد تمام برجیست	گر باین وقفه میرسد عیست
ره بآب حیات کم بردند	اندرین تیرگی بسی مردند
شهرتی این چنین مجازی نیست	کار این آب کار بازی نیست
عمر خود در تراب گم کردند	آنکه هنجار آب گم کردند
۱۱۲۴۵ بر سرخاک چون شدی لرزان؟	باتو معشوقه ای چو آب ارزان؟
در بروی طلب چرا بستی؟	طالب این وصول اگر هستی
مده، ای جان و روی بر گردان	دل باین واصلان سرگردان

زمره انبیا غلط نروند همه معروف و قابلند برین که تو گرمیکشی تمام این زهر ۱۱۲۵۰ همه اجساد را توانی قهر هم نشان بخشد از سپید و زرد علت و رنج را چهار هزار دهد از ذات خالد و باقی بلقب عالم صغیری تو نام این عالم میان اینست ۱۱۲۵۵ سومین صورت جهان اینست پر شنیدم که جان و سر دادند جستش گرچه از محالاتست هر که او عالمی تواند ساخت گردین جست و جوی پردازی راه توحید را بدانی رمز ۱۱۲۶۰ سر بعث و نشور مازین غمز غایت سلطنت همین باشد در تو پوشیده از جامه دلوق بس خسیس اوقتاده ای بمرنج تا ترا مختصر نگیری تو ۱۱۲۶۵ تا چه چیزی تو کین اثر داری؟ از بد و نیک و ناتمام و تمام من از آن جمله گفتم این چندی حد جان و خرد بدانی تو ندهی روزگار خود بر باد این بدان : کایت شرف اینست ۱۱۲۷۰ نسخه سر « من عرف » اینست باز از غفلت بپوشیدند شود اینها کشف موی بموی

میوه از روزه‌ای چنین چیدن
بی ریاضت کسی نجست این حال
بی ریاضت کجا توان دیدن؟
با ریاضت شود درست این حال
پرده شهوت و غضب در پیش ۱۱۲۷۵
منتبه کی شوی ز صورت خویش؟
این اثرها صفات تست، نه ذات
آفتابی تو وین صفت ذرات
بکن، ای دوست، چون نه جسمی تو
طلب خویش کن: چه قسمی تو؟
تو بدین مرتبت ز نادانسی
غافل از خویش وز خدا دانی
آنکه داند بچون تویی این داد
توانش چنین گذاشت زیاد
داده او بدان و دار سپاس ۱۱۲۸۰
پس بکوش و دهنده را بشناس
گر ندانی محل قشر از لوز
گذری کن بدین مسالغ کوز
تا بدانی که دین بصورت نیست
باد و بودش چنین ضرورت نیست

دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن چند بند سخنست

اول در معاش اهل دنیا

نوبهارست و روز عیش امروز
وقت یاریست، دوستان دستی
بپل این اضطراب و طیش امروز
جای رحمت بر چنان مستی
گرچه جای غمست، غم نخوریم ۱۱۲۸۵
دست بر هم زنیم و در گذریم
در چنین پرفسافه بازاری
بسی کفایت نمیرود کاری
پیش‌دستان، که پیش ازین بودند
یکدم از درد سر نیاسودند
بتو هشتند منزلی آباد
تا ازیشان کنی بنیکی یاد
زانچه هست اربپش ندانی کرد
جهد کن تا بهش توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو ۱۱۲۹۰
چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش‌زمینیست، در عمارت کوش
حاصل رنج خود پباش و ببوش
این عمارت بعدل شاید کرد
بیشتر رخ بعدل باید کرد
هر کسی را بقدر ملکی هست
که بدان ملک حکم دارد دست
شاه در کشور و ملک در شهر
هر یکی دارد از حکومت بهر
گر نه از معدلت خطاب کنند ۱۱۲۹۵
دان که آن ملک را خراب کنند

پادشاهی توهم بمسکن خویش
اندرین ملک پادشاهی خود
بی حسابی مکن، بهانه مجوی
آنکه عدلش نمیرود در خواب
که درین خانه بی وقار شوی ۱۱۳۰۰
اندر آن خانه شرمسار شوی
این سخن راز اوحدی بررس

بلکه درهستی خود و تن خویش
ثبت کن نام بیگناهی خود
که حسابت کنند موی بموی
ملک او را مکن بظلم خراب
اندر آن خانه شرمسار شوی
که بجز اوحدی نداند کس

در نصیحت ملوک بعدل

ایکه بر تخت مملکت شاهی
عدل چون گشت با خلافت یار
عدل باید خلیفه را، پس حکم
عدل بی علم بیخ و بر نکند
تخت را استواری از عدلست
دود دلها بداد گسر نرسد
پایداری بعدل و داد بود
طاق کسری بداد ماند درست
عدل و عمر دراز هم زادند
شاه کو عدل و داد پیشه کند
سایه کردگار باشد شاه
سایه آنرا بود که دارد تن
نور کلی ز سایه دور بود
خلق ازین سایه در پناه آیند
شاه خفته است فتنه بیدار
شاه چون مستعد جنگ بود
جنگ دشمن بساز باشد و مرد
عدل باید طلایه سپهت

عدل کن، گر زایزد آگاهی
نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل نبود کجا کند کس حکم؟
حکم بی عدل و علم اثر نکند ۱۱۳۰۵
پادشه را سواری از عدلست
عادلان را بجان خطر نرسد
ظلم و شاهی چراغ و باد بود
خانه سازی، بداد کوش نخست
۱۱۳۱۰ عافلانم چنین خبر دادند
پادشاهیش بیخ و ریشه کند
شاه عادل، نه شاه عادل گاه
تو بر آن نور رنگ سایه مزین
سایه نور نیز نور بود
مردم از فر او براه آیند ۱۱۳۱۵
چشم دولت ز شاه خفته مدار
دشمنان را مجال تنگ بود
این دو پیشی بدست باید کرد
تا کند فتح را دلیل رهت

- ۱۱۳۲۰ لشکر از عدل بر نشان وز داد
تا کنندت بفتح و نصرت شاد
بتو دادند ملک دست بدست
مدۀ این ملک را بغافل و مست
دشمنانت بهم چو رای زنند
برفتوح تو دست و پای زنند
هر یکی را بنگوشه‌ای انداز
آنکه دفعش نمیتوان ، بنواز
بر قوی پنجه دست کین مگشای
برضعیف و زبون کمین مگشای
- ۱۱۳۲۵ کان یکی گرسگست گر گه شود
فاش کن حیلت بداند یشان
شاه باید که دارد از سر هوش
وین بقصد تو سر بزرگ شود
شاهرا گر بعدل دست رسست
فاش کن حیلت بداند یشان
مال ده ، گر چهار کس باشد
هیچ در وقت تمدی و تیزی
خون ناحق مکن ، چو یابی دست
گر زفر آن بدل رسیدت فیض
میل و رغبت مکن بخونریزی
اخرت و آسمان کمر بستند
کز مکافات آن نشاید رست
تا چیزی صورتی هویدا شد
یاد کن سر « کاظمین الغیظه »
بچهار آخشیج پیوستند
وندران سر صنع پیدا شد
بس طلسمی بزرگوارست این
خویش را عرضه عذاب کند
مکش اورا بتیغ و زهر و کمند
ظلم باشد بکشتن کس عزم
این بدان و مباش دور از عدل
- ۱۱۳۳۰
۱۱۳۳۵
۱۱۳۴۰
- روح خود را بعالم ارواح
چون ملک باتو آشنایی یافت
اینکه چون سایه سوبسو گردی
قول و فعل و ضمیر چون شد راست
هر چه خواهی تو ایزد آن خواهد
- انس ده ، تارسی بروح و براح
دلت از غیب روشنایی یافت
سایه بر خیزد و تو او گردی
اختلافی نماند اندر خواست
وین مراد دلت بجان خواهد

آب خواهی تو، ابر آب کشد ۱۱۳۴۵
 با تو بیعت کنند جن و ملک
 نامت اسمی شود ز داینده
 سخت را قضا قبول کند
 دیدنت حشمت و جلال دهد
 آنکه دل در تو بست جان یابد ۱۱۳۵۰
 هر که قصد تو کرد خسته شود
 فر کیخسروی ازینجا خاست
 روز خلوت گلیم پوشیدی
 دست بستگی، کمر بیفگندی
 روی برریگه و دل چو دریگه، بجوش ۱۱۳۵۵
 تا بدیدی دلش بدیده راز
 سر جام جهان نما اینست
 روشنائی که این خرد دارند
 هر کرا این کمان و تیر بود
 خطبه اینست و سکه آن باشد ۱۱۳۶۰
 عادلی، سایه خدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت
 گلشنی دید تازه و خندان
 پر ز نارنج و نار باغی خوش
 گفت: کاب از کدام جوئیستش؟ ۱۱۳۶۵
 باغبانش ز دور ناظر بود
 گفت: عدل تو داد آب او را
 پادشاهی بزور باشد و مرد
 با سواران زهر طرف میگشت
 ترو نازک چو خط دلبندان
 زیر هر برک آن چراغی خوش
 که بدین گونه رنگ و بویش ۱۱۳۶۵
 داد پاسخ که نیک حاضر بود
 زان نبیند کسی خراب او را
 مرد را مال دوست داند کرد

مال کس بی عمارتی ننهاد
 از عمارت نظر مدار دریغ ۱۱۳۷۰
 ملك معمور و کنج مالا مال
 شاه بی شهر چون ستاند باج
 طلب عدل کن ز شاه و وزیر
 نحوشان عمرو وزید را شاید
 شاه مهر و وزیر ماه بود ۱۱۳۷۵
 شب چور رفت آفتاب در پرده
 ملك را شب وزیر نام اندوز
 نصب این هر دو کرد گار کند
 نشود طالع اختر شاهی
 خنجر خسروست و کلک وزیر ۱۱۳۸۰
 شاه باشد بیروز عدل چو باغ
 وزرا ملك را امینانند
 وزرایی، که مرکز جاعند
 گر نسازند کار درویشان
 خلق صد شهر گشته سرگردان ۱۱۳۸۵
 پی ایشان هزار دیده براه
 روی چندین هزار دل در تست
 کار ایشان بدست خویش بساز
 خیر تأخیر بر نمی تابد
 چشم گیتی تویی، مرودر خواب ۱۱۳۹۰
 فرصت از دست میرود، دریاب

در باب ظلمه و ظلم

ظلمت ظلم تیره دارد راه
 خانه ظالمان نه دیر، که زود
 عدل باید جناح و قلب سپاه
 بفضیحت خراب خواهد بود

بد کنش را همان مظالم بس	دود دل خانه سوز ظالم بس
عدل رخشنده تر زمه کندت	ظلم تاریک و دل سیه کندت
عدا و دادش حصار تن باشد	مرد را ظلم بیخ کن باشد ۱۱۳۹۵
وانگه از حلق هر زبون خوردن	چه جنایت بتر که خونخوردن؟
تبری چون دعای مسکینان	نیست در بیخ دولت اینان
خرج آن جمله از خراج یتیم؟	تو نترسی که باغ سازی و تیم
برده سرخنگ همزم و میوه	باغ خود را نچیده گل بیوه
روز نانی بخون سرشتن او	شب تاریک دوک رشتن او ۱۱۴۰۰
تیغ دفع بدان تویی، یا حی	وانگهی ظالمی چنین در پی
روی هفت آسمان سیاه کند	پیره زن نیمشب که آه کند
ز آفت سیل چشم بیداران	وای بر خفتگان خونخواران!
که فرو ریخت خون تیر زنان!	بس که دیدم دعای پیر زنان
بحقیقت جوی نیرزی تو	گر بیک حبه ظلم و رزی تو ۱۱۴۰۵
ملکت از سیل آن خراب شود	از تو گر دیده‌ای پر آب شود
شهر وارون کنند و ده ویران	مهل، ای خواجه، کین زبونگیران
ملك خود را بعادلان بسپار	چون ضرورت شود معاون کار
تکیه بر عقد ملك داری و حل؟	چکنی بر قلم زنان دغل
چشم بر خرده کسان چونموش	قلعی راست کرده در پس گوش ۱۱۴۱۰
مال و ملکش کشیده اندر سلك	حلق درویش را بریده بکلك
نه بدانند که: اصل کارش چیست؟	نشناسد که: کرد گارش کیست؟
علم آزدن یتیم و صغیر	علم دانستن فقیر و نقیر
شحنه کش باش دزد خود کشتست	گر ترا تیغ حکم در مشتست
کشتن دزد بی گناه چه سود؟	دزد را شحنه راه رخت نمود ۱۱۴۱۵
کوچه‌ها را عسس چریک بود	دزد با شحنه چون شریک بود
ندرخشد سنان و خنجر فہر	چون سیاست نباشد اندر شهر

نیم شب کرد بر کریوه رود همه مارندومور، میر کجاست؟
 دزد بر بام طفل و بیوه رود مزد گیرند، دزد گیر کجاست؟
 راه زد کاروان و ده را کرد ۱۱۴۲۰ شحنة شهر مال عردو برد
 بر حرامی چو شحنة شد خندان چون کمان رئیس شد بی زه
 بحرمان دان فرو برد دندان شهر وقتی که بی عسس باشد
 نتوان خفت ایمن اندر ده تیغ حاکم حصار شهر بود
 چین ابروی شحنة بس باشد سر دزدان که میوه دارست ۱۱۴۲۵
 داروی دید فتنه قهر بود دزد را جای بردرخت بهست
 برتن آسوده پاره کارست بتو معمور داده اند اینملک
 پاسبانرا نظر برخت بهست تاریخ این زمین نخاری تو
 بخرابی مهل، که گیرد کلک گرنه این میوه ها ببار آید
 بجز از خارو خس چکاری تو؟ همه اندر تراش چون تیشه ۱۱۴۳۰
 باغ را از کلم چه کار آید؟ کی بماند درخت این بیشه،
 مرغ بریان چریک شاه خورد گوشت دهقان بهر دوماه خورد
 ده خدا دست نرم برده که: آر دست دهقان چو چرم رفته ز کار
 نظری کن بدست پاره او چه خوری نان ز دستواره او؟
 بی گوساله و بسز و بره دو سه درویش رفته در دره
 روز آهی که؟ دزدخیش برد شب فغانی که: گر گ میش برد ۱۱۴۳۵
 که کی آرد شبان پنیر و قروت تو پر از باد کرده پشم بروت
 بهر خود گاو دیگران دوشی ای که بر قهر دیگران کوشی
 حاکم شهر خود نخواهی شد هیچ در قهر خود نخواهی شد
 نیست سلطان و اندرین خط نیست هر که بر نفس خود مسلط نیست
 دیده و دل بسراه داشتنت پادشاهی نگاه داشتنت ۱۱۴۴۰
 گرتوشاعی کنی، خلاص تو است اندرین تن، که ملک خاص تو است
 بطلب کردن کمال بود شاهی تن ز اعتدال بود

کردن او را بشرع و عقل دوا
 اندرین شوکت و جوانی خود
 بر وجود خود ارظفر یابی ۱۱۴۴۵ یا خود این روز رفته دریابی
 زنده جاودانه باشی تو
 گرچه ترشت و تلخ گفتن حق
 سخن اردل شکن نباشد وسخت
 هرچه گفتم اگر نگیری یاد
 رهنمایی کجا کندسوی بخت؟
 روزما بگذرد ، شبت خوش باد

در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای پسر ، چون ملازم شاهی ۱۱۴۵۰ نتوان بود غافل و ساعی
 بخش کن روز خویش و شب را نیز
 شب سه ساعت با هر حق کن صرف
 سه بتدبیر ملک و رای صواب
 روز را هم بدین قیاس نصیب
 پیش سلطان خشمناک مرو ۱۱۲۵۵ در دم پنجهٔ هلاک مرو
 خشم ایشان بالای نا کاعان
 جهد کن تا سبق بری بسلام
 پی منه بر مقام نزدیکان
 بقبولی ازو قناعت کن
 گر ترا کم دهد مرو در خشم ۱۱۴۶۰ وز بان بیشتر مگردان چشم
 چشم بر کن بدوستان قرین
 همیزم خشک و برق آتش بار
 سود کس در زیان او میسند
 هر کرا شاه بر کشد ، بپذیر
 دل درو بندو گنجش افزون کن ۱۴۴۶۵ وانکه نگذاشت رنجش افزون کن
 بنوازد ، دعا کنش بر جان
 بزند ، سر میبچش از فرمان

مال خواهد، کلید گنج ببر
 گر بآبت فرستد، ار آتش
 با کسی کو براه پیشترست
 مرد جوید، بکوش و رنج ببر
 گر بزرگی کند مدارش خرد ۱۱۴۷۰ که ترا بار او بیاید برد
 آنکه در صید شاه دام نهد
 تا که باشد دل غلامی دور
 بر فتوح کسان میفگن چشم
 و رگروعی مخالف شاعند
 عیب کس بر تو چون شود تابان ۱۱۴۷۵ دیده از دیدنش فرو خوابان
 جهد کن تا چوناکس و او باش
 بر میان دار بند به کوشی
 با کسی، کش نمیتوان زدمشت
 اندکی خلق خوشترک باید
 خالمر شاعرا چو آینه دان ۱۱۴۸۰ همه نقشی درو معاینه دان
 آنکه تا بود نقش راست شمرد
 گر نباشد بدین صفات دست
 پیش ایزد کمر نشاید بست

در منع آبختر و طیش

نرم باش، ای پسر، برفتن، نرم
 این صفت‌های لایبالی چیست؟
 گفته‌ای از جهان چو میگذریم ۱۱۴۸۵ خود بیانا غم جهان نخوریم
 گر نمائی نه در شمار شوی
 چه ضرورت بترک تازیدن؟
 گوش بر قول ناخلف کردن؟
 مال و اوقات خود تلف کردن؟
 که نمائی اگر بکار آبی
 در تو چون روزگار چشم کند ۱۱۴۹۰ چون تواند دل که خشم کند؟

شاید ار حال خود بگردانی
باد سر خاکسار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد، خالافش کن
نه شب عیش و باده خوردن تست
دوستی زین عمل بیاد شود ۱۱۴۹۵
بر سبک سر نشاید ایمن بود
کم شنیدم که مرد آهسته
نیست در شهر سست فرهنگی
در هنر بس پدر که داد دهد
ای که رویت بقرب شاعست ۱۱۵۰۰
تا مبادا که بشکنی جامت
پس بطیثی درو شکست آورد
در مراعات سر شاهی کوش
سر شاهی سرت بیندازد
گر نه دین قاید امارت تست ۱۱۵۰۵
بس خرابی که در عمارت تست
خود نمایی با سب و جامه مکن
راست گردان ز بهر نام بلند
چند جوئی برین و آن پیشی؟
تو نبودی پدیدت آوردند
باز فانی شوی باخر کار ۱۱۵۱۰
بسگان باز دار این مردار
غایت غفلتست مستی تو
برخود و دوش خویش رنج و عنا؟
هر که بالاترست منزل او
همه را روی در تو و تو بخواب
قرب سلطان مبارک آنکس راست ۱۱۵۱۵
که کند کار مستمندی راست

تا مگر چشم بد بگردانی
باده خور خاک خوار خواهد بود
تیغ چهلت در غلافش کن
کآبروی جهان بگردن تست
دشمن خود مهل، که شاد شود
که سبک سر بسر در آیدزود
گرداز خوی خویشتن خسته
هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
پسری شپ شپش بیاد دهد
چه روی کابگینه در راهست؟
تا مبادا که بشکنی جامت
پس بطیثی درو شکست آورد
در مراعات سر شاهی کوش
سر شاهی سرت بیندازد
بس خرابی که در عمارت تست
گوش بر اهل سوق و عامه مکن
سیرتی خاص گیر عام پسند
نه کز ابنای جنس خود بیشی؟
پس بگفت و شنیدت آوردند
بسگان باز دار این مردار
غایت غفلتست مستی تو
برخود و دوش خویش رنج و عنا؟
بتواضع رغوب تر دل او
چه دهی پیش کرد گار جواب؟
که کند کار مستمندی راست

خوش بیاید بر آن امیر گریست
 روستایی کند کفایت و صرف
 وانگهی خویش را امین دانی
 مکن از بهر این تفرج و فرج
 بیوه زن دوک رشته در مهتاب ۱۱۵۲۰ کرده بر خود حرام راحت و خواب
 تا بیاید امیر و از سر جبر
 مرغ و کرباس را هزینه کند
 فلکش سر چرا نیندازد؛
 کانه بشکست کی درست شود؛
 چه نهی بر نهال خود تیشه؟ ۱۱۵۲۵ در بریدن بیاید اندیشه
 عقل و دین عذر آن تواند خواست
 که چو کردی مجال عذر نهشت
 همه تریاک زهر این دیوست
 غضب و شهوت غلام شوند
 خرد و جان از تمام شوند
 بس رسول و نبی شدند هلاک ۱۱۵۳۰ تاج جهان زان دو دیو گردد پاک
 این دوراگر توزیر گام کنی
 مکن از جام چهل خود را مست
 که بیکباره میروی از دست

در منع شراب و بنک و مستی

باده کم خور، خرد بباد مده
 هوش یار تو به، که بیهوشی
 می بتونت کشد سر از بستان ۱۱۵۳۵ بنگ رویت کند بگورستان
 باده در خیک و بنگ در انبان
 خیک و انبان بخوک و سگ بگذار
 می سرخت نمد بدوش کند
 دل سیاهی دهند و رخ زردی
 بنکت آن اشتها دهد بدروغ ۱۱۵۴۰ که چو ماء العسل بلیسی دوغ

می چنانت کند بنادانی
هر سقط کز جهان بروخندند
بنگک در بر کشد بزنجیرت
خوردن آب گرم و سبزه خشک
که بز ماده را پری خوانی
این دوداله شان فرو بندند
گر نباشد مویز و انجیرت
بهل آن آب را، که تر گردی ۱۱۵۴۵
مخور این سبزه را، که خر گردی
در تو چون نفس و روح دوسیده
آب گندیده، خاک پوسیده
تر کشان کن، که دشمنان بدند
بت پرستی ز می پرستی به
جو د نیکست وجود مستان بد
مست نادم شود بهشیاری ۱۱۵۵۰
تو ز مستان طمع چه میداری؟
گر چه در هر دو وضع و رفعی نیست
هم شراب ای پسر، که نفعی نیست

در آداب می خوردن

خوردن باده گمر شود ناچار
خادمی چست و صاحبی خوشخوی
تا ز رو سیم و نقل داری و می
گر خوری می بخانه دگران ۱۱۵۵۵
بر حریفان مباش سرد و گران
هزل بیا مردم شریف مکن
نقل کم خور، که می خمار کند
بقبول کسان ز جای مشو
وقت خوردن دوباده کمتر نوش
تا بگردد خورش گوارنده ۱۱۵۶۰
مشو، ای خواجه، می گسارنده
که بآخر شکار خود بکند
خون خود را بخوان خودریزی
تا نگردد حرام سرخ و سیاه
دین و دنیا نگر که هم ببرد
چند گویی که: باده غم ببرد؟

بیغمی شعبه‌ای ز بی نفسیست ۱۱۵۶۵ بطر و خر می ز ناجفسیست
 آنکه شیرین بغم سرور کند از دل خویش غم چه دور کند؟
 بهتر از غم کدام یار بود؟ که شب و روز بر قرار بود
 می چنانخور که او مباح شود نه کزو خانه مستراح شود
 هر چه مستی کند حرامست آن گرشرا بست و گرشرا بست آن
 مستی مال و جاه و زور و جمال ۱۱۵۷۰ هم حرامست و نیست هیچ حلال
 بضرورت نجس حلال بود بضرورت نفس و بال بود
 آب زمزم گرت کند سر مست رو بشوی از حلال بودن دست
 تو در آبی، چنین دلیر مرو بر کنارش رسی، بزیر مرو
 گرچه غم سوز و غصه کاهست او زو برم، آب زیر کاهست او
 گرچه آبی تنگ نماید و سهل ۱۱۵۷۵ پای دروی منه تو از سر جهل
 بر حذر باش ز آب آتش رنگ که تفس ازدهاست و ناب زهننگ
 آتش باده بر مکن زین پس که ترا آتش جوانی بس
 می که آتش ندیده جوش کند چون با آتش رسد خروش کند
 می چو آتش بر آتشت ریزد می ندانی چه فتنه بر خیزد؟
 زین دو آتش چو دیگ بر جوشی ۱۱۵۸۰ گر بیکباره خود سیاوشی
 کله‌ای کندر و خوشی نبود چه شود گر دو آتشی نبود؟
 بهل این آتش رکمست، اربیش که درشت آتشیست اندر پیش
 ممکن، ای نفس و کار خود دریاب روز شد بر گشای چشم از خواب
 چندراضی شوی بخورد و بخت؟ ترک این بیخودی بباید گفت
 باده نوشندگان جام الست ۱۱۵۸۵ نشوند از شراب دنیا مست
 ذوق پاکان زخم و مستی نیست جاه نیکان بکبر و همتی نیست
 هر کرا عشق او خراب کند فارغ از بنگ و از شراب کند
 از کف من چو جام جم داری دیگر اندر جهان چه غم داری؟
 گرچه اختر باختیار تو شد و چه شیر فلک شکار تو شد

تو بیکبارگی زدست مشو ۱۱۵۹۰ وز شراب غرور مست مشو
 بس ازین آب و خاک غارت کن
 گاه مستی و گاه خرابی تو
 کس نداند که از چه بایی تو؟
 چون نکردی خرابی آبادان
 بر خرابی چه میشوی شادان؟
 خیز و آباد کن مقامی نیک
 تا بر آری بخیر نامی نیک
 چند راحت بری ز ملک کسان؟ ۱۱۵۹۵ راحتی هم بملک خود برسان

در ترتیب منزل و اساس آن

پادشاهان که گنج پردازند
 رسم باشد که شهروده سازند
 زانکه در کردن عمارت عام
 هم مثنویات باشد و هم نام
 گرچه بعضی زمال کاست شود
 کار بسیار خلق راست شود
 هر کرا رای شهر ساختنست
 اولین شرط مال باختنست
 وانگهی کردن اختیاری نیک ۱۱۶۰۰ پس بنا کردن حصاری نیک
 گر بود مشرق و شمالش باز
 با جنوب گرفته مال مبارز
 حفر کاریز و جوپها مقدور
 برف نزدیک و گرمسیر نه دور
 نمک و هیزم و گچ و گل سر
 بیشه و کوه و راه اشتر و خر
 جای نخجیر و رودخانه آب
 خیل و صحرا نشینش ازهر باب
 در دهی نیز را اساس نهند ۱۱۶۰۵ عاقلان هم برین قیاس نهند
 بر زمینی که آب خیز بود
 کوه را حاجت گریز بود
 آب شیرین بجوی و خاک درست
 جای کشت و برو رعیت چست
 شهر نزدیک و شیخ دانشمند
 خندق و سور بهر تیر زنان
 بر بلندی و دور از آفت سیل ۱۱۶۱۰ وز گذار چریک یافته میل
 و ر کنی خانه ای اساس ببین
 جایگاه ای بلند و رست و امین
 راه آب و زمین و بستان نیز
 جای برف افکن زمستان نیز
 مطرح خاک و محرز غله
 کاه و اصطبل، ارت بود گله

همه نزدیک بایدهش ناچار آب و حمام و مسجد و بازار
ورنداری، که خانه سازی، زر ۱۱۶۱۵ رخت در کوچۀ کریمان بس

در شرایط عمارت کردن

تا ندانی که کیست همسایه	بعمارت تلف مکن مایه
مردمی آزموده باید و راد	که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی بختیاران کن	دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار	با طلی گر کنند یاد میار
خوبشتر امکان زخویشان دور ۱۱۶۲۰	میکن آزار خویش ازیشان دور
خویش بد را زبان ببر بسپاس	دشمن خانگیست، زو بهراس
خویش خود را نگرنداری خوار	زانکه با خویش میکنی این کار
کبر با خویش خود مکن بدم	گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیده ها بازست	کار مردم بساز، ارت سازست
پی ز رنجور هم دریغ مدار ۱۱۶۲۵	فرض جوید، درم دریغ مدار
بیتیمان کوچه میکن چشم	بیوگانرا سخن مگوی بخشم
باغت ار هست و هیزم و میوه	دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس اثاث خانه دریغ	تشنه بینی، برو بباران میغ
دوست گیری، دگرزدست مده	عهد را عادت شکست مده
با غریبان بلطف خویشی گیر ۱۱۶۳۰	بدعا و سلام پیشی گیر
گر غریبی غریب ساری کن	ور ز شهری غریب داری کن
کوش تا برره سپاس شوی	تا حق اندیش و حق شناس شوی
در ادا کوش چون کنی وامی	منه از وعده پیشتر گامی
آنکه زر داد زور داند کرد	وانکه زر برد هم تواند خورد
با خداوند حق درشت مگوی ۱۱۶۳۵	زر طلب میکند بهشت مگوی
چون گزافی نگفت ازو مازار	گفت چیزی که برده ای بازار

مکن، ارنه زرت رود بر باد	باز بردست خویشتن ده وداد
خنجر خویشتن بمست مده	زر بزور اینچنین زد دست مده
بیش را مغز دان و خود را پوست	باش با کم ز خود برادر دوست
۱۱۶۴۰ گر چه آرامگاه شیرانست	خانه بی نماز ویرانست
خیر اگر نیست نام خانه مباد	خانه از طاعتست و خیر آباد
نان ده و خانه پر جماعت کن	مسجد از خانه ساز و طاعت کن
دشمنان را مجوی نیز آزار	قدم دوستان بخانه در آر
فلک از دوستان دشمن اوست	آنکه از دشمنان نسازد دوست
۱۱۶۴۵ که بمسکین رسد نوازش و بهر	غرض آنست ازین جماعت شهر
خیر با دیگران نگفته بهست	ورنه هر طاعتی نهفته بهست
تا بود نام و خانه پاینده	خیر باید ز مرد زاینده
ورنه بر آب مینهی بنیاد	بر مکش خانه جز بدین و بداد

در منع اسراف

پیه بر دنه میگدازی تو	ای که بر قصر کوشک سازی تو
۱۱۶۵۰ چون بگردون نمیرسد خاکست	گر چه این قصرها طربناکست
که تواند بر آسمانست برد	نردبانی چنان بساز، ای گرد
چکنی نقش اشخانه از کی؟	در رواق سپهر میبایی
دو بسازد، بعقل خام بود	هر کرا خانه‌ای تمام بود
چه کشی بر سپهر کوهی را؟	خانه‌ای بس بود گروهی را
۱۱۶۵۵ حق «لاتسرفوا» بجای آور	روی در گفته خدای آور
بزن و دست ظلم کن کوتاه	خیمه عاریت برین سر راه
گردن خویش پر وبال کنی	قصر سازی و جمع مال کنی
قصر و جمعی چنین نشاید کرد	اندرین راه پرمصیبت و درد
پل و بندی بساز در ره سیل	زین درست و درم بر غبت و میل

کاخ و کاشانه‌ای که خواهی هشت ۱۱۶۶۰ پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت؟
 خیز و بر کار کن رباطی چند راه دزدان نابکار بند
 تا تو رخت و سرای را دانی بخدای از خدایرا دانی
 ناید این مردو کار باهم راست هر که اینرا فزود آنرا ناست
 ترك این حرص خانه گیر بده فاردی ، پای در زیاده منه
 گرچه کاشیست خانه یا چینی ۱۱۶۶۵ دل بگیرد چو بیش بنشینى
 مال چون باز میبرند از پس صد کجا میبری؟ ز صدیک پس
 چکنى خانه‌ها زخشت حرام؟ زانکه ویران شود بهشت حرام
 گر حرامست خانه، کوچك به تا حالت کند رعیت ده
 چیست این خانه باشکستن عهد؟ نیش زنبور و خانهٔ پرشید
 توانى ز خانهٔ بسیار ۱۱۶۷۰ که بزنبور در رسانی کار
 خانه‌ای را که رو بویرا نیست کردنش موجب پشیمانیت
 حق نداد از طهارت کعبه بسلیمان عمارت کعبه
 بهمرغی که کشته بود بدست یافت این نیستى بدان همه هست
 مسجدی کز حرام برسازى عاقبت خر درو کند بازی
 بس بود بهر کبریا قصرى ۱۱۶۷۵ خاصه در دولت چنین عصرى
 آنکه او مسجد مدینه بساخت میتوانست قصرها پرداخت
 لیکن اندیشه‌های لقمانى داد از آن نخوتش پشیمانى
 بچنان خانه‌ای فناءت کرد پشت بر آرزو رخ بطاعت کرد
 نامرا بهتر از سخن مشناس سخنى کش بلند باشد اساس
 چکنى تکیه بر عمارت دار؟ ۱۱۶۸۰ این عمارت بین و آن بگذار
 اصل این سیم‌وزر ززیبق خاست زان چوزیبق بجنبند از چپ و راست
 زر ز خاکست و بر زبر نرود نهد تا بخاک در نرود
 بدهى، در بهشت کاخ شود ندهى، دوزخست فراخ شود
 هر چه در وجه آس و نان تونیت بفسان و بده که آن تونیت

نخوری، دیگری بخواهد برد ۱۱۶۸۵ تو خودش کن بکام و دندان خرد
 چه نهی مال بهر فرزندان؟ که بایشان نمیرسد چندان
 پسر ار مقبلست باکش نیست ورنه زان مال بهره خاکش نیست
 کانچه از شحنه ماند و قاضی نشود زن ببیش از آن راضی
 این ابوالقاسمان که پیش رهند چه بطفلان نا رسیده دهند؟
 و از آنها فزون شود چندی ۱۱۶۹۰ نکند با یتیم پیوندی
 مال را میل آتشین چکنی؟ غصه را یار و همنشین چکنی؟
 این سخنها نه از رعونت خاست سخنی روشنست و راهی راست
 در دلم نیست از کسی خاری با کسم نیز نیست آزاری
 راست زهریست شکرین انجام کژ نباتی که تلخ دارد کام
 تلخی از بند چون توان رفتن؟ ۱۱۶۹۵ راست شیرین کجا توان گفتن؟
 مغز این گر جدا کنند از پوست فاش گردد که دشمنم یادوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود وطن و منزلی ضرورت بود
 چون شود منزل و وطن معمور بی زن و خادمی نگیرد نور
 تا اگر بگذرد ازین چندی هم بماند ز هر دو فرزندی
 که نگهدارد آن در خانه ۱۱۷۰۰ نگذارد بدست بیگانه
 زانکه از مال غم ندارد مرد چون بداند که دوست خواهد خورد
 عادت زیستن چنین بودست شربت مرگ و مردن این بودست
 پس چون اچار شد که خواهی زن کرد رانی بجوی بی گردن
 زن دوشیزه خواه و نیک نژاد تا ترا بیند و شود بتو شاد
 کانکه باشوهری دگر بوده است ۱۱۷۰۵ پیش او عشوه تو بیپوده است
 و گرش صورت و درم باشد خود فتوحیست این و کم باشد
 اصل درزن سداد و مستوریست و گرش ایندو نیست دستوریست
 چونکه پیوندش، بنازش دار بر سر خانه سر فرازش دار

تو در آیی، زدر، سلامش کن
 هر زمانش بدلنوازی کوش ۱۱۷۱۰ وقت خلوت بلطف و بازی کوش
 صاحب رخت و چیز دار او را
 از سخنهای خوب و گفتن خوش
 میکن ار بینی از خرد نورش
 راه بیگانه در سرای مده
 بی ضرورت روا مدار بفال ۱۱۷۱۵ راه لولی و مطرب و دلال
 دل خویشان او مدار دژم
 تاز لطف تو شرمسار شود
 بازن خویشتم دو کیسه مباح
 زن چو داری، مرو پی زن غیر
 هر چه کاری همان درود توان ۱۱۷۲۰ در زیان گار گمی چه سود توان؟
 زن کنی، داد زن بیاید داد
 آنکه شش ماه در سفر باشد
 چار در شهر روز می خوردن
 دل ببازارها گرو کرده
 برده خاتون بانظارش روز ۱۱۷۲۵ او بخفته ز خستگی چون یوز
 این گنهرا که عذر داند خواست؟
 کدخدایی چنین بسر نرود
 بشر در روم و تاجر اندر هند
 در سفر خواجه بی غلامی نیست
 پیش خاتون جز آب و نان نبود ۱۱۷۳۰ و آنچه اصلست در میان نبود
 این نه عدلست و این نه داد، ای مرد
 به ازین کرد باید اندیشه
 تو که مردی، نمیکنی صبری
 چکنی بر زنان چنین جبری؟

خواجه چون بی غلام دم نزنند
 زن پاکیزه نیز کم نزنند
 بنده خوب در حرم نبرند ۱۱۷۳۵
 آتش و پنبه پیش هم نبرند
 کارایشان اگر زفتنه بریست
 قصه یوسف و زلیخا چیست؟
 پیش روباه مینهی دنبه
 میخروشی که: «تله می جنبه»
 هر که غیرت نداشت دینش نیست
 آن ندارد کسی که اینش نیست
 زن کنی، خانه باید و پس کار
 بعد از آن بنده و ضیاع و عقار
 ملك را آب و بندگانرا نان ۱۱۷۴۰
 خانه را خرج و خرج راهمهمان
 طفل کوچک چو بهر نان بگریست
 چه شناسد که نحو و منطق چیست؟
 میل کودک بگردگان و مویز
 بیش بینم که بر خدای عزیز
 چون اسیر و عیال مند شوی
 بسر ز پای در کمند شوی
 طمع از لذت حضور ببر
 سوی ظلمت شو و ز نور ببر
 نان و هیزم کشی چو حملان ۱۱۷۴۵
 روز و شب تا سحر زغم نالان
 بندگی نان کشیدنست برنج
 خواجه نامی و لیک بنده بسنج
 تو برنج و ببندگی شادی
 خواجه چگی راحتیست و آزادی
 گردنانی سزای گردن گول
 غل دیوست، یا دو شاخه غول
 هم چو دزدان نشسته بر زانو
 کرده او را دو شاخه کدبانو
 کمنده در پای و بند بر گردن ۱۱۷۵۰
 چون توان فخر خواجهی کردن؟
 روز تا شب بلا و بار کشی
 تا شمش تنگ در کنار کشی
 از تو خاتون چو گردد آستن
 نتوان راه زادنش بستن
 چون بزاد، ار نرست اگر ماده
 خرج باید دو مرده آماده
 پسرانرا قبای روسی کن
 زدر دوستان بماتم و سور ۱۱۷۵۵
 نتوانی شدن بکلی دور
 خواجهی نیست، این بالای تنست
 با چنین کمزنی چه جای زنت؟
 بندگی کن، که خواجه خوانندت
 گر امیری کنی برانندت

در حالات زنان بد

زن بچشم تو گرچه خوب شود زشت باشد چو خانه روب شود
 زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود
 پارسا مرد را سر افرازد ۱۱۷۶۰ زن نا پارسا بر اندازد
 چون تهی کرد سفره و کوزه دست یازد بچادر و موزه
 پیش قاضی برد که: مهر بده بخوشی نیستت بمهر بده
 زن پرهیزگار طاعت دوست باتو چون مغز باشد اندر پوست
 زن نا پارسا شکنج دلست زود دفعش بکن، که رنج دلست
 زن چو خامی کند بجوشانش ۱۱۷۶۵ رخ نپوشد، کفن بیوشانش
 زن بد را قلم بدست مده دست خود را قلم کنی زان به
 زانکه شوهر شود سیه جامه به که خاتون کند سیه نامه
 چرخ زن را خدای کرد بحل قلم و لوح، گو: بمرد بهل
 بخت باشد، زن عطارد روی چون قلم سر نهاده بر خط شوی
 زن چو خطاط شد بگيرد هم ۱۱۷۷۰ هم چو بلیقیس عرش را بقلم
 کاغذ او کفن، دواتش گور بس بود گر کند بدانش زور
 آنکه بی نامه ناهها بد کرد نامه خوانی کند چه خواهد کرد؟
 دور دار از قلم لجاجت او تو قلم میزنی، چه حاجت او؟
 او که الحمد را نکرد درست ویس و رامین چراش باید جست؟
 زن و سوراخ مار و سوراخست ۱۱۷۷۵ ور بود شوخ مار باشاخست
 شیخ او باش، بر شکن شاخش مار خود را مهل بسوراخش
 بجدایش چند روز بساز چند شب نیز طاق وجفت مبارز
 طاق باید شد از چنان جفتی که همین خیز داند و خفتی
 وقت خواب از رخس مگردان پست که در انگشتی جهدا نگشت
 زن چوبیرون رود، بز ن سختش ۱۱۷۸۰ خود نمایی کند، بکن رختش
 ور کند سر کشی، هلاکش کن آب رخ میبرد، بخاکش کن

چون بفرمان زن کنی ده و گیر
پیش خود مستشار گردانش
راز خود بر زن آشکار مکن
زن بدرا نگاه نتوان داشت ۱۱۷۸۵
عشق داری، بزنی مگویی که هست
زن بدکار خویش خواهد کرد
زن چو مارست، زخم خود بزند
مارت ابلیس در بهشت کند
چون بری در درون جنت بار؟ ۱۱۷۹۰
مکنش پرورش بمهر و بمهر
نرمی و نقش مار گرز بهل
نه بحجت توان براه آورد
نه بسوگند راست کار شود
تا که باشی کشد در آغوش ۱۱۷۹۵
گر جوی خرج سازی از مالش
زن چو نیکو ترست هیچ بود
مروش پی، تلف مکن مالت
بگذر از مارگیر وسله او
جسم را بند و روح را بنده ۱۱۸۰۰
غول خود را مدان بجز زن خود
زانکه چون غول درسرای شود

نام مردی مبر، بننگ بمیر
لیک کاری سکن بفرمانش
خانه را بر زنان حصار مکن
نیک زنی تباہ نتوان داشت
که زدستان او نشاید رست
پس ببندی، زپیش خواهد کرد
بر سرش نیک زن که بد بزند
تا ترا پای بند کشت کند
وز برون دوستی کنی با ما؟
زانکه نقشین بود ولی پر زهر
زهر دنبال بین و زهره دل
نه با قرار در گناه آورد
نه بییمان و عهد یار شود
چون برفتی کند فراموش ۱۱۷۹۵
نرهی، تا تو باشی از، قالش
زانکه چون مار پیچ پیچ بود
که سبک در کشد بدنالت
که بجز زهر نیست زله او
چه روی از پی ششی گنده؟
بر مننه پای او بگردن خود
گردنت را دوال پای شود

حکایت

پسری با پدر بزاری گفت
گفت: بابا، زنا کن و زن نه
در زنا گر بگیردت عسسی ۱۱۸۰۵
که: مرا یار شو بهم سرو جفت
پند گیر از خلائق، از من نه
کو گرفت چون تو بسی

زن بخواهی، ترا رها نکند
 از من و مادرت نگیری پند
 ورتو بگذاریش چپا نکند؟
 چند دیدی و نیز دیدم چند
 ریش بابا بین که: نیمه نماند
 آن‌رها کن که نان و هیمه نماند

در نصیحت زنان بد

مکن، ای شاهد شکر پاره
 یا مگرد آشنای وشوی مکن ۱۱۸۱۰ یا بییگانه رای و روی مکن
 زشت باشد که همچو بوالهوسان
 نان شوهر خوری و کیر کسان
 بچه از خانه سر بدر داری؟
 گرنه سر با کسی دگرداری؟
 سر بازی و پای رقاصی
 چون توان یافت بی تن عاصی؟
 زلف بشکستن و نهادن خال
 چون حلالست و نیست بوسه حلال؟
 ایزدت داد حسن و زیبایی ۱۱۸۱۵ هم ز ایزد طلب شکیبایی
 ستر زن طاعتی بزرگ بود
 سگ به از زن، که اوسترگه بود
 از پی پوشش تو شد کرده
 چون تواز پرده روی باز کنی
 پرده در پیش رخ چو می‌بندی
 از چنین حرص و آز دوری به ۱۱۸۲۰ وز هوی و هوس صبوری به
 چون شد اندر سرت بضاعت شوی
 گردنی نرم کن بطاعت شوی
 نانت او میدهد، رضاش بده
 یا بکن سبلت و سزاش بده
 تا دگر دل بمهر زن ندعد
 راه خواری بخویشتن ندهد
 گرش امروز داری از غم دور
 دان که فرداش هم توباشی حور
 شوی پندت دهد سقط گویی ۱۱۸۲۵ ریش گیری که: چون غلط گویی؟
 روزت این کبر و کینه در کالا
 نیمشب هر دو لنگ در بالا
 یا ز بالا چو شیر باید بود
 یا چو روباه زیر باید بود
 بهر یک شهوت از حرام و حلال
 چکنی خانه پر ز وزر و وبال؟
 خوشت آید شبی که در صره
 باش تا سر بدر کند کسره
 ای ز سودای نیم ساعت کام ۱۱۸۳۰ سر خود را فرو کشیده بدام

بسته در پای مال كودك و دخت
 خود نیرزد سه ساله گادن تو
 شیر اگر دیگری تواند داد
 چکنی ده ستیر دوغ و پیاز
 هم زنی پیر بود رابعه نیز ۱۱۸۳۵
 بنماز و نیاز گشت عزیز
 شیر نر نیست ، شیر ماده بود
 چوی بری بد زعیب بدفکری
 کز هوا روی در کنشت نکرد
 دل پاکست و نفس پاکی کوش
 چون بنگشود لب زحمت امر ۱۱۸۴۰
 آن سه شب در جواب خالد و عمرو
 نه بطفل دگر ، بطفل سخن
 پرشد از شهید نطق پستانش
 طفل چون خورد مست گشت و خراب
 زانکه با شیر خورده بد درمهد
 تا جوانی بستر کوش و نماز ۱۱۸۴۵
 که جوانی دگر نیاید باز
 کمر گک باشی ولیک بی دندان
 جز غم و حسرت و تأسف نه
 شهوت و حرص پیر گردد هم
 مانده سودا و رفته زیبایی
 بعد از آن عیج چاره نتوان کرد ۱۱۸۵۰
 دیو را در غراره نتوان کرد

روی انبان خویش را کیمخت
 رنج يك روز شیر دادن تو
 از برای تو خود نداند زاد
 که دو من شیر داد باید باز ؟
 ۱۱۸۳۵ بنماز و نیاز گشت عزیز
 شیر نر نیست ، شیر ماده بود
 چوی بری بد زعیب بدفکری
 کز هوا روی در کنشت نکرد
 دل پاکست و نفس پاکی کوش
 چون بنگشود لب زحمت امر ۱۱۸۴۰
 آن سه شب در جواب خالد و عمرو
 نه بطفل دگر ، بطفل سخن
 پرشد از شهید نطق پستانش
 طفل چون خورد مست گشت و خراب
 زانکه با شیر خورده بد درمهد
 تا جوانی بستر کوش و نماز ۱۱۸۴۵
 که جوانی دگر نیاید باز
 کمر گک باشی ولیک بی دندان
 جز غم و حسرت و تأسف نه
 شهوت و حرص پیر گردد هم
 مانده سودا و رفته زیبایی
 بعد از آن عیج چاره نتوان کرد ۱۱۸۵۰
 دیو را در غراره نتوان کرد

حکایت

واعظی وصف حوریان میکرد
 که: بهر مرد بیست حور دهند
 زنکی پیر از آن میان برخاست

شرح حسن عمل بیان میکرد
 جای در باغ و در قصور دهند
 که: همی پر سمت حدیثی راست

هیچ در خلد حور نر باشد ؟ گفت : بنشین که آنقدر باشد
 در بهشت ارشوی تو، ای ساده ۱۱۸۵۵ نهلندت سلیم و نا گساده
 با زن دول پند بی خرما گرد گانست و گنبد هرما
 توشه خود بر آر از انباش سر فرو ده درین بیابانش

در تعریف بی بر گم راندن شهوت و احتیاط در توالد و تناسل

آب کارت مبر، که گردی پیر بهترین میوه ای زباغ تو اوست
 کار این آب را تو سهل مگیر او نماند چراغ تیره شود ۱۱۸۶۰
 راستی روغن چراغ تو اوست بفریب دل خیال انگیز
 هر دمش در فضای فرج مریز پیش این ناودان خونریزان
 سیل آشوب بر مینگیزان آتش شهوتش بیاد مده
 و اینچنین آب را بیاد مده در سرت اوست عقل و درخ رنگ
 در کمرسیم و در تراز و سنگ اصل ازو بود و فرع ازو خیزد ۱۱۸۶۵
 اوست آبی که زرع ازو خیزد آب روی تو آب پشت تو بس
 تیغ آبی چنین بمشت تو بس مهل این نطفه، گر حرام بود
 پخته کن کار، اگر نه خام بود نطفه از لقمه حرام و حرج
 ندعد فرج را ز نسل فرج گندم بد نمی توانی کشت
 چه طمع میکنی بنطفه زشت؟ فرج گورست و اندر و لحدی ۱۱۸۷۰
 صحبت او عذاب هر احدی آلت شهوت تو کور افتاد
 زنده زان بی کفن بگور افتاد چه بزاید خود از چنان کوری؟
 خاصه در وحشت چنان کوری زنده خود مکن بگور، ای دل
 نام خود بد مکن بزور، ای دل راست کن ره چو آب میرانی
 ورنه خر در خلاب میرانی زن نا پارسا مگیر بجفت ۱۱۸۷۵
 اگر از بهر نسل خواهی خفت

که پسر دزد و نا بکار آید
 کند اندیشه با تو روزستیز
 شیر شیریوه چون حرام افتاد
 هر ستم کز چنین پسر باشد
 اوزخود در عذاب و خلق از وی ۱۱۸۸۰
 پدرش را دعای بد در پی
 گر گز پرورده ای چه خواهد کرد؟
 زانکه آب خطا تو سنجیدی
 بره گرگی نمود، زاده تست
 جو بکاری، عدس نیارد بار
 آنکه او را تو زشت کاشته ای ۱۱۸۸۵
 خوبی از وی چه چشم داشته ای؟
 در سپیدی سیاهی آرد دود
 آدمی هم جزین عطا ندهد
 که زخامیست آن گشادان شیر
 شیر بدکاره خود بتر باشد
 تو که گر خانه ای نهی بنیاد ۱۱۸۹۰
 مزد مزدور جوی و استاد
 آجر و سَنک و خشت و خاک و درخت
 وانگهی خشت و گل فروریزی
 بار این جمله می نهی بر دل
 آلت و اختیار بد مهسند
 ورنه فرزند خانه کن باشد ۱۱۸۹۵
 رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

نا پسندیده هیچ مهسند آن
 تا نگرده لثیم و فاحشه گوی
 تا بدارد ز کرده های تو شرم
 نظرش هم ز کار باز مدار

شرم دار، ای پدر، ز فرزندان
 با پسر قول زشت و فحش مگوی
 تو بدارش بگفته ها آزر
 بچه خویش را بنواز مدار

چون بخاری بر آید و سختی ۱۱۹۰۰ نکشد محنت و زبون بختی
 کارش آموز، تا شود بنده جور کن، تا شود سر افکنده
 مدهش دل، که پهلوان گردد تو شوی پیر و او جوان گردد
 گر کمانش خری، چو تیر شود و ر کمر یافت، خود اسیر شود
 نشیند، سفر کند ز برت بگدازد ز هجر خود جگرت
 مردم آید بروی او خطری ۱۱۹۰۵ هر زمان آورند ازو خبری
 مادر از اشتیاق او میرد پدر اندر فراق او میرد
 چون هوس کرد، پنجه و کشتیش گر اجازت دهی همی کشتیش
 یا بجنگش برند و سر بدهد یا شود دزد مال و زر بنهد
 گر چه فرزند کشته تو بود این بلا دست رشته تو بود

حکایت

پسر را پدر سلاح آموخت ۱۱۹۱۰ هم کمر بست و هم کلاهش دوخت
 چون پسر شد بزور پنجه دلیر هوس بیشه کرد و کشتن شیر
 نو جوان هم چو سرو بستانی رفت یکروز در نیستانی
 ماده شیری بدیدش از ناگاه حمله کرد و گرفت بروی راه
 تیر برنا نکرد در وی کار بسر پنجه در کشیدش زار
 پدرش را چو شد ز حال خبر ۱۱۹۱۵ زود در بیشه شد که: وای پسر!
 پسر او را چو دید بیچاره جامه بر تن ز درد دل پاره
 پیش او از جگر بر آورد آه گفت: ازین بد مرا نبود گناه
 بامن، ای مهربان، توبد کردی چه توان کرد چون تو خود کردی؟
 چون نیاموختی بمن پیشه بمن آموخت شیر این بیشه
 تو بجای آر آنچه بتوانی ۱۱۹۲۰ تا نباشد ترا پشیمانی
 اولین حقت این بود بدرست که کنی در سیه سپیدش چست
 دومین پیشه ای بیاموزد که کفافی از آن بر اندوزد
 سوم آن کش مدد شوی از مال تا شود جفت همسری بحلال

دعی از قرب نیکوان نورش
 چون تو این احتیاطها کردی ۱۱۹۲۵
 گر بر آورد سر بنامردی
 دان که آن را بظلم کاشته‌اند
 چون نیاید سبوز آب درست
 زان مبدل شدست آیینها
 مردم اینند؛ چیست چاره ما
 شیر مردی بدست می‌نکنند ۱۱۹۳۰
 که بروصد شکست می‌نکنند
 نتواند شنید نام درست
 جرم بخشا، بحرمت پاکان
 پرده عصمت تو باز مگیر
 از دم گرگ بگسل این رمه را
 پروش ده بحفظ خود همه را

در تأثیر پرورش و وخامت عاقبت خود رویی

هر که از پرورنده رنج ندید ۱۱۹۳۵
 در جهان جز غم و شکنج ندید
 میوه بیشه چون نپور دست
 خورش خرس یا شغال شود
 خرس نیزار خورد بناچارش
 درد رختش که پر گره شدوزشت
 چون بسوزد دگر بشهر برند ۱۱۹۴۰
 و ندر آن کوردهای قهر برند
 آتشی باز بر فروزانند
 در دم آهنش بسوزانند
 ز تفس سنگ در خروش آید
 تن او را بسیخ گردانند
 دست استاد و رخ سیاه کند
 در و بام دکان تباه کند
 کوره او زهر نفس زدنی ۱۱۹۴۵
 آدمی را کند چو اهرمنی
 سالومه جفت ناخوشی گردد
 در دو بوته دو آتشی گردد
 از وجودش اثر بجا نهند
 خاک او نیز در سرا نهند

تا بدانی که چرك خود رستن
 تو ز خود رویی و زخود رایبی
 در حیاتت بغم کنند انگشت ۱۱۹۵۰
 چون بمیری در آن سرات برند
 بدم دوزخت در اندازند
 ما کیان چون سقط چرید و سبوس
 گر نیاید همی نخوانندش
 روزش از چپ و راست تیر زنان ۱۱۹۵۵
 خوف در جان و طوف در سر گین
 دهیانش بسر در آویزند
 باز چون میل آب ودانه نکرد
 چند روزی بمحنت و زاری
 لایق دست میر و شاه شود ۱۱۹۶۰
 در خور مسند و کلاه شود
 تا درو فر شاه کار کند
 از بلندان نظر بلند شود
 فر احمد چو در علی پیوست
 گر توداری، میند بر خود راه

در شفقت بر زیر دستان

مکن، ایخواخه، بر غلامان جور ۱۱۹۶۵
 که بدین شکل و سان نماند دور
 زور بر زیر دست خویش مکن
 دل او را ز غصه ریش مکن
 که از آنجا تورا گماشته اند
 بر سر این گروه داشته اند
 زان میان یک و کیل خرچی تو
 هم غلام گلوی و فرجی تو
 بنده خویش را مکن پر زجر
 تا همت بنده باشد و هم اجر
 میتوانش فروخت، گردونست ۱۱۹۷۰
 کشتن او ز عقل بیرونست
 بنده را سیر دار و پوشیده
 چون بکار تو هست کوشیده

جان دهد بنده، چون دهی نان
رزق بر اهل خانه تنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد
بد و شکر آن فزونی کن ۱۱۹۷۵
گر تو خود را در آن میان بینی
شربت‌ی در قدح نمیریزی
ز تو با درد دل اناث و ذکور
مکن، ای دوست، گرنه هندویی
خویشتن را تو در حساب مگیر ۱۱۹۸۰
گر چه در آب و نانتند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده
خواجه‌گی جز خدای را نرسد
خواجه‌گی گر بآدمی دادست
نسبت هر دو با پدر چو یکیست ۱۱۹۸۵
به ز فرزند بد غلامی نیک
خواجه شاید که کم خلاص شود
گر بقسمت سخن تمام شود
آن که مفلوج شد بدان زشتی
اگر این بنده را تو گنجوری ۱۱۹۹۰
آب چشم غلام خویش مبر
نتوان زد بمذهب مالک
بمرنج از غلام خواجه فروش
تا ازین بند گیت باشد تنگ
گرت این بندگی تمام شود ۱۱۹۹۵
تو که جز خواجه‌گی ندانی کرد

جان گرامی بود، مرنجانش
روزی او میدعد، تو جنگ مکن
تا ترا دیگری زبون باشد
الف او بس بود تو، نونی کن
نبری بهره‌ای، زیان بینی
که بزهریش بر نیامیزی
این چنین سعی کی شود مشکور؟
جان شیرین بدین ترش رویی
بندگان را در احتساب مگیر ۱۱۹۸۰
بتو از حق امانتند اینها
هر دو را خواجه آفریننده
آنچه سر کرد پای را نرسد
بنده نیز آخر آدمی زادست
این دویی دیدن از برای شکیست ۱۱۹۸۵
که بر آرد ز خواجه‌نامی نیک
بنده ممکن بود که خاص شود
ای بسا خواجه کو غلام شود
گر غلام تو بود چون هشتی؟
مرگ ازو باز دارو رنجوری ۱۱۹۹۰
محضر بد بنام خویش مبر
غوطه در لجه چنین هالک
چون نکرده‌ی بخواجه خود گوش
هیچ از آن خواجه‌گی نکیری رنگ
چرخ و انجم ترا غلام شود ۱۱۹۹۵
این غلامی کجا توانی کرد؟

گر حیاتی و بینشی داری
 چه ننگه می کنی که گاو و خرنده؟
 بی زبان را چنان مزن بر سر
 آنکه این اعتبار کرد او را ۱۲۰۰۰
 نه بکشت و نه بار کرد او را
 بار این عاجزان مکن سنگی
 از برون گرزبان خموش کنند
 نرهی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت عیسی خری کبود بر ننگ
 من شنیدم که در شبان دراز
 بردیکش بز رحمت آن بی خواب ۱۲۰۰۵
 هر پی کش ببرد آب نخورد
 جمع حواریان چو آن دیدند
 گفت: او را زبان گفتن نیست
 بار من برده، آب اگر نخورد
 من سیر آب چون توانم خفت؟ ۱۲۰۱۰
 خواجگی بند گیسو خالق را
 داروی درد خستگان بودن
 زیر این گرد خیمه مینا
 گر بدرمان خویش پردازد
 سهل گیرد جهان و جاهش را ۱۲۰۱۵
 کند آماده ساز راهش را
 دستگیر فتادگان باشد
 در آزار و آزر در بند
 نستاند زیادتی ز کسی
 پیش گیرد ره سبکباری
 نیکی داد و داده بشناسد ۱۲۰۲۰
 بدی نا نهاده بشناسد

باز داند ستمگران را جای
گر توانی بدیدن این را غور
عقد آن جوهری که میبندم
خواجه او بود و پادشاه خداست
وین دگرها چو سایه از پی نور ۱۲۰۲۵
منعمی کندرو کرم نبود
زین جگر کوچکان همت خرد
آن کریمی بجز خدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف

نهد در دراز دستی پای
ورنه بر خود بدان که کردی جور
جز بنام رسول نپسندم
امراچار یارش از چپ و راست
گشته زان سایه نیز بعضی دور
هست ابری کش آب و نم نبود
بی جگر يك درم نشاید برد
که ز ذاتش کرم جدا نبود
بی جواب و سؤال و منت و لاف

در مذمت بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل پالود ۱۲۰۳۰
زهر بر روی و زهر در کاسه
لقمه مستان ز دست لقمه شمار
کاسه پر پیاز دوغینه
دستش ارشربت دگر دهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق ۱۲۰۳۵
آنکه بخشد ازین خسیسان دیگ
تا بباغ تو آفتی نرسد
خون نظر ارگی بپالودی
با چنین لطف چشم بد ز تو دور
بر درختی بدین برومندی ۱۲۰۴۰
رو غریبانه سایه ای بر ساز
دو سه سیب ار بما فرو دوسد
میوه چون هست، مایه ای برسان
عنبت سرخ گشت و عنابی

ندهد لقمه جز که زهر آلود
چون نگیرد خورنده راتاسه ؟
کز چنان لقمه داشت لقمان عار
به ز صد منعم دروغینه
دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق ۱۲۰۳۵
روغنی بر کشیده دان از ریگ
بکسی از تو رافتی نرسد
لبش از میوه ای نیالودی
که بهشت آرزوت باشد و حور
بر درختی بدین برومندی ۱۲۰۴۰
در باغ کرم چه می بندی ؟
یا بیفشان و حلقها تر ساز
به از آن کازچنان همی پوسد
هم بهمسایه سایه ای برسان
رخ چرا چون بنفشه میتابی ؟

خوشه‌ای چونکه در نگردهی باز ۱۲۰۴۵ هم ز بالای در فرو انداز
 چون مجال کرامتی باشد بستن در غرامتی باشد
 تا بهارست میوه‌ای میده هم ز کوتی بیبوه‌ای میده
 جود کی خواند این صفت را دین؟ بخل را نیز عار باشد ازین

در بیرونقی شعر و کساد آن

شاعری چیست؟ بر در دونان خانه کرد و حکمت یونان
 بشناسان درینغ باشد رنج ۱۲۰۵۰ طبع را دادن عذاب و شکنج
 خفته ممدوح مست با خاتون تو بمدحش زدی ز ریزان خون
 شب کنی روز و روز در کارش در نویسی بدرج طومارش
 راویی چیست را کنی همدست سرش از جام وعده سازی مست
 تاروی پیش او سلام کنی شعر خوانی، سخن تمام کنی
 او خطابت کند که: خوش گفتمی ۱۲۰۵۵ در معنی بمسح ما سفتی
 نقد را باز گرد و کاری کن بار دیگر بما گذاری کن
 زو چو آن بشنوی برون آیی خود ندانی ز غم که چون آیی؟
 باز شعریش بر ترنگانی بتقاضا قلم بلندگانی
 چون بیایی بوعده باز برش بسته یابی بسان سنگ درش
 دل دربان بلا به نرم کنی ۱۲۰۶۰ بر خود او را با فچه گرم کنی
 تا ترا پیش او چو راه کند او بدربان ترش نگاه کند
 کای: خرقه‌لبان، قرار این بود؟ آنچه گفتم هزار بار این بود؟
 بار دادی، چه روز این بارست؟ من بکارم، چه وقت این کارست؟
 پس نپرسیده: کای پدر چونی؟ چیست حالت؟ ز درد سر چونی؟
 بنویسد برات بر جایسی ۱۲۰۶۵ کز سه خروار ادا کند تایی
 خود ز این خواجگان مدخل کیست؟ که فزون باشدش عطا از بیست
 بیست را چون غریم ده ببرد پنج راوی ز نیمه ره ببرد
 تو بمانی و برده ماهی رنج بیستت ده شده، دهت شده پنج

سر بواب را بنتوان بست
 مده ، ای فاضل، آب رخ برباد ۱۲۰۷۰ که خداین جهان بر آب نهاد
 بزمینش فرو مبر ، چون میخ
 ز دل آمد برون ، بجانش ده
 رتبت شاعران پس از کناس^۱
 سعی کردند در بلندی نام
 ۱۲۰۷۵ شعرا را بهمت از بیشی
 گنجها در کنار میکردند
 منکه خلوت نشین این گنجم
 تابکی زین گروه ننگ خورم؟
 چون ز حرصم حکایتی بنماند
 در رخ او چو پسته خندانم ۱۲۰۸۰ گر چه از پست میدهد نام
 که برو نیمه پوستی بودی
 در جهان دوستی بدست نشد
 که ازو در دلم شکست نشد

در شرایط دوستی و وفا

دوستی رایگانه شو با دوست
 از صفا چون دومیغز در یک پوست
 دوستی کز برای دین نبود
 دل بر آن دوستی امین نبود
 تا میان دو دوست فرقی هست ۱۲۰۸۵ هم چنان در میانه زرقی هست
 اندرین کار یار باید ، یار
 چونکه بی یار بر نیاید کار
 تا ترا قصد و اختیار بود
 یار ، مشنو ، که با تو یار بود
 چون پی اختیار خود باشی
 دوست را پند گوی و پند پذیر
 یار کس نی ، که یار خود باشی
 پیش او خرد باش و خرده مگیر
 این محبان ، که شهره شهرند ۱۲۰۹۰ از محبت تمام بی بهرند

۱- اشاره بقطعه انوریست که مطلعش اینست: (چاپ من صحیفه ۳۴۰)
 بایکی مردك كناس همی گفتم دی
 نوچه دانی که زغبن تو دلم چون خسته است؟

دوستی از پی تراش کنند
 از جفا با تو دوست دیر شوند
 پی مال تواند، چون ببرند
 گر درم هست با تو در سازند
 بدهی لوت، چشمشان با تست ۱۲۰۹۵
 دوستی زامن و استواری خاست
 هم ز احوال دوستان مجاز
 هر که این دوستی بسر نبرد
 ظاهر و باطنیت باید چست
 از سر بندگی بروز الست ۱۲۱۰۰
 بردلت هر چه بگذرد جز دوست
 بر نخستینه عهد باید بود
 تا بپایان بری سخن، باری
 تا تو این عهد را وفا نکنی
 ایزد «اوفوا بعهدکم» فرمود ۱۲۱۰۵
 از کلام او وفا پڑوه کسست
 کلب کو در ره وفا زد گام
 بوفاسنگ چو زاسب شدممتاز
 بی هنر خود سگی بدان تاسه
 پارسایان، که با وفا جفتند ۱۲۱۱۰
 از زن پارساش به گفتند

حکایت

یاری از بهر نان و آش کنند
 دوست گیرند و زود سیر شوند
 پایمالت کنند و غم نخورند
 تا ترا از درم بپردازند
 ندهی، جنگ و خشمشان با تست
 امن چون نیست دوستی ز کجاست؟
 رو نماید ترا حقیقت باز
 راه از آن دوستی بدر نبرد
 تا بپایان بری تو عهد درست
 چون پیمان دوست دادی دست
 بعد از آن عهد کرد کارتواوست
 و ندران جد و جهد باید بود
 که در آن روز گفته ای: آری
 روی در قبله صفا نکنی
 آدمی عهد را وفا نمود
 «کلبهم باسط ذراع» بسست
 خرقه پوشد ز پوست در بلعام
 گشت در روی او بلند آواز
 چون شود با همای هم کاسه؟
 از زن پارساش به گفتند

داشت نا پاکزاده تلمیذی
 بر هنر بر سرش مصیبت ورنج
 هم سخن گوی و هم توانا شد
 قرب سلطان و عز شاه بیافت

من شنیدم که صاحب دیدی
 سالها دیده در سرای سنج
 تا خرد جمع کرد و دانا شد
 گر چه بسیار مال و جاه بیافت

چون وفادرسرشت وزادنداشت ۱۲۱۱۵ حق استاد خود بیاد نداشت
 راستان رنج خود تلف کردند زانکه در کار نا خلف کردند
 پاك تن در وفا تمام آید بد گهر نا پسند و خام آید
 هر که در سیرت وفا شد گرد ز وفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردی

چيست مردی؟ ز مردمان بررس مردمی چیست؟ گز بدانی بس
 مرد را مردمی شعار بود ۱۲۱۲۰ اوست مردم که مرد وار بود
 تا نگردي تو نیز مردم و مرد چاره خویشتن ندانی کرد
 مردمی چون نبی نداند کس راه مردی علی شناسد و بس
 آنکه کرد اندرین دو مرد نگاه چشم اوباز گشت و دید این راه
 وانکه را این دو کس نگه کردند رخس از روشنی چو مه کردند
 گنج توحید را طلسمند این ۱۲۱۲۵ آن مسماست، هر دو اسمند این
 تو بدان گنج ازین طلسم رسی بمسما ازین دو اسم رسی
 مردم و مرد بوده اند ایشان صاحب درد بوده اند ایشان
 مردی و مردمی بهم پیوست داد از آن هر دو این فتوت دست
 مظهر این فتوت مشهور راستی باید از کژیها دور
 کز خیانت نظر بکس نکند ۱۲۱۳۰ نظر از شهوت و هوس نکند
 از حیا باشدش سر اندر پیش بی حیا را براند از در خویش
 کس ازو نشنود حدیث گزاف نزنسد در میان مردم لاف
 یارمنسدی کنند ز راه ادب خفتگان را ز پاسبانی شب
 نفس را بند بر نهاده بصبر بند نان و درم کشاده بجبر
 بسته دل در دواى رنجوران ۱۲۱۳۵ جای خود کرده در دل دوران
 ورد خود کرده در خلا و ملا مدد حال اهل رنج و بلا
 بیتیمان شهر دادن چیز بیوگان را پناه بودن نیز
 چشم بردوختن ز عیب کسان ره نجستن بسر و غیب کسان

هر بدی جفت حال او نشود
 پارسایسی بود رفیق او را ۱۲۱۴۰
 ذات او زبدهٔ زمان باشد
 بوده با هر دلش معرفتی
 عصمت او را حصار تن گشته
 بنده ای را که عشق بپسندد
 روی دل بر حبیب خویش کند ۱۲۱۴۵
 ترك حظ و نصیب خویش کند
 زهر گویی، شکر دهد پاسخ
 نيك خواه و سخن نیوشنده
 نبود زین فروتنی تن دزد
 بکند، گرچه نيك خسته شود
 بکشد صد عتاب و سر نکشد ۱۲۱۵۰
 بنهد نان و خود نهك نچشد
 بی وجود اجل تواند مرد
 پهلوانی و پر دلی اینست
 کوش تا رو ازو نه بر تابی
 نفس کشتن نهایت مردیست
 بهل این خواب و خور، که عار اینست ۱۲۱۵۵
 مخور و میخوران، که کار اینست

درفتوت داران بدروغ

پیش ازین مردمی چنین بودست
 وین دم از هر دو خود نشانی نیست
 هر کجا خاینیست دام انداز
 بر نشیند، که: صاحبم، بر صدر
 نقش زیلو شود ز بی جایی ۱۲۱۶۰
 میخ لنگر ز بی سر و پای
 از دور و راست کرده سبلت و وریش
 کند از شهر چند سقله بکف
 رسم اهل فتوت این بودست
 نامشان بر سر زبانی نیست
 بند مگری بگستراند باز
 امر دی چند گرد او چون بدر
 و ز پس تکیه جرعه دان و وحشیش
 بنشانند برابر اندر صف

رند کی چند کون دریده همه
 هر یکی باد کرده در بوقی
 روز در کار سخت بی‌خور و خفت ۱۲۱۶۵ در عزبخانه برده شب زر هفت
 هر چه اندر سه روز کرده بکف
 شده از دلبران و از زندان
 این یکی میوه آرد، آن یک ماست
 خانهٔ پر کمان و پر دولا ب
 سفره پر نان و دیگ پر خوردی ۱۲۱۷۰ قالب و قلب خالی از مردی
 زدن سینه و کف و بفلک
 هر یک آوازه در فکنده بشهر
 که: در لنگری گشاده اخی
 سفرهٔ نعمتست و شربت قند
 چاک چاک کبادهٔ مردان ۱۲۱۷۵ زور سنگ و محبر^۱ گردان
 تیر و انگشتوانه و قدلی^۲
 پدران را ز چهل کور کنند
 هم پدر گول و هم پسر ساده
 پسر از خانه جور دیده و خشم
 ابلهست او که یاد خانه کند ۱۲۱۸۰ گوش بر پند و بر فسانه کند
 هزل و بازی و لاغ بگذارد
 رنج استاد و جور باب کشد
 آنکه در اصل جلد باشد و چست
 چون نبیند هنر، که آموزد
 نشود سخیرهٔ دکان اخی ۱۲۱۸۵ بمویز و بگردگان اخی

۱- محبر بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد تیر خوب تراشیده .

۲- قدلی گویا از وسایل ورزش باشد .

وآنکه نرمست و نقل خوارودنی
 هم سبیلان سمیل داندش
 این کمان بخشد، آن کمر سازد
 بد کند کار ، نیک دارندش
 شب درین غفلت و سبک باری ۱۲۱۹۰ کرده خوابی بنام بیداری
 روز هنگامدشان چو گشت خراب
 هر یکی سر بکار خویش نهد
 شب در آید، دگر همان بازیست
 باز چون بگذرد بدین چندی
 ریش ناگه رخس سیاه کند ۱۲۱۹۵ رونق حسن او تباہ کند
 از چمن لاله هاش چیده شود
 قلیه جوید ، نیاورندش ماست
 بدر افتاده چون سگ از بیشه
 هر دمش دل بغم در افتد و درد
 نام حلوا بهل ، که دودنداشت ۱۲۲۰۰ زهر خوردست و هیچ سودنداشت
 با خود از روی جهل بد کرده

حکایت

نرود، گر بناو کش بزنی
 چشمه سلسبیل خوانندش
 تا پسر با حریف در سازد
 همه عیبی هنر شمارندش
 کرده خوابی بنام بیداری
 سفره خالی شد و اخی در خواب
 رخ بصید و شکار خویش نهد
 وقت آن عیش و کیسه پردازست
 نشنود کودک از کسی پندی
 ۱۲۱۹۵ رونق حسن او تباہ کند
 آب سب رخس چکیده شود
 آب خواهد، خودش بیایدخواست
 نه پدر دستگیر و نی پیشه
 که ببازیچه باختست این نرد
 ۱۲۲۰۰ زهر خوردست و هیچ سودنداشت
 آه ازین کرده های خود کرده!

بود در روم پیش ازین سروکار
 لنگری باز کرده چون کشتی
 در لنگر نهاده باز فراخ
 خلق رومش نماز بردندی ۱۲۲۰۵ بجه خود بدو سپردندی
 نان صاحب ز کار زندان بود
 حوریان گرد او گروه شده
 جمع گشتند ازین صفت خیلی
 ناگهان رومی غلام باره
 صاحبی نان ده و فتوت یار
 پر ز سنگ و ز آلت کشتی
 کرده ریش دراز را بدو شاخ
 گوشه بیکارشان چوزندان بود
 رند و عامی در آه و اوه شده
 هر یکی را بدیگری میلی
 صورتی نحس و جامه ای پاره

بیکی زان میانه عشق آورد ۱۲۲۱۰ علم مصر در دمشق آورد
 در نهانی انار و سیبش داد تا بتلبیس خود فریبش داد
 برد روزی بگوشه باغش می نهاد از عمود خود داغش
 خرزّه خویش دروعا میکرد هر دمی بر اخی دعا میکرد
 باغبان این بدیدو گفت: ای خر پدرش را دعا کن و مادر
 رند گفتا: زهر دو بیزارم ۱۲۲۱۵ که من ایندولت از اخی دارم
 حکم او تا بدست مادر بود طفل درخانه، قفل بر در بود
 چون پدر پیش صاحب آوردش بنیابت چنین بپروزدش

در تحریرص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان

ای پدر، خود پزاین سرشته تو تو بهی باغبان کشته تو
 حارس بوستان در خانه سر خر به، که پای بیگانه
 هم بعلم خودش بده پندی ۱۲۲۲۰ که نداری جزین پس افگندی
 باغبان راست غصه ای گرهست باغبان راست غصه ای گرهست
 نقد خود را بدست کس مسپار که پشیمان شوی در آخر کار
 طفل را نیست بهتر از دایه کبک داند نهفتن خایه
 طفل کونورس جهان خداست بگزافش کهن کنی، نه رواست
 زان جهان نورسیده معصومست ۱۲۲۲۵ مرغ آن بام و شمع این بو مست
 گرنکه داشتیش، گنج بری ورنه زحمت کشی و رنج بری
 کشته تست، اگر گلست ارخار، کشته خویش را تو خوار مدار
 بکمانخانها مهل فرزند حلق خود چون کمان مکن در بند
 کی پسر تیر راست اندازد؟ گر کمان از دو یست من سازد
 هیز مست این، کمان دگر باشد ۱۲۲۳۰ این کمان لایق تبر باشد
 خصم با او چو گشت تنگاتنگ چون کند پهلوان بهیزم جنگک؟
 بجز از دستهای تیر انداز که کند دشمن خود از پی باز؟
 تیر خود زین کمان چار منی چون توانی که بر نشانه زنی؟

چکئی؟ چون نه دزدی و قلاب
 بس که انکش ز خانه بیرون جست ۱۲۲۳۵
 رمی فرمود مصطفی ما را
 شده از زخم زه هر انگشتی
 کبی ز انگشت هم چو بادنگان
 شست باید که خوش نهاد بود
 شانه و سینه نرم و آسوده ۱۲۲۴۰
 تا نکرد ز جنگ فرسوده
 در کمانی سبک خدنگ نهند
 تیر نتوان که اندرو سازی
 تا بگوشش کشید چون دانی؟
 تیغ بی اسب نیک و بازوی گرد
 تیر بی مرکب از کمانی سست ۱۲۲۴۵
 بس که برسینهها نشیند چست
 کز قفای کمان رود چون زه
 شب چرا میرود؟ که ریش نیست
 مرد بی ریش و دختر خانه
 بشنایش چه میبری چون بط؟
 کودک خویش را برهنه در آب ۱۲۲۵۰
 چکئی پیش بنگیان خراب؟
 گر تو دانسته ای، بیاموزش
 بر سروفق این چنین شومان
 تیر خود چیست کز کمان آید؟
 هر که او را درست باشد پس
 غم مردی نمیخورد مردی ۱۲۲۵۵
 در جهان نیست صاحب دردی
 در بزرگی ادب کجا ورزند؟
 زانسب بوی نیمه مردی نیست
 مردمی را ز دور گردی نیست

بہتر از پیشہ نیست ، گردانند پیشہ کاران راست مردانند

در حال پیشہ کاران راست کردار

خنگ آن پیشہ کار حاجتمند بکم و بیش ازین جهان خرسند
گشته قانع برزق و روزی خویش ۱۲۲۶۰ دست درکار کرده ، سر درپیش
کرده برعجز خویشتن اقرار بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور حاضرش دانداز هدایت و نور
چند سال از برای کار و هنر خورده سیلی ز اوستاد و پدر
رنج خود بر گرفته از مردم کرده از دست رنج خود پی گم
دیده دیدار فتح حالت خود ۱۲۲۶۵ کرده بر لطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور دست او باشد از خیانت دور
بگزارد بوقت پنج نماز سر نگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند طاعت خویش پر بها نکند
شب شود ، سر بسوی خانه نهد هر چه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد و خورش پیردازد ۱۲۲۷۰ شکر رزاق ورد خود سازد
خرده نان بعاجز و درویش برساند هم از نصیب خویش
گر چه اهل هنر بسی باشد رستگار اینچنین کسی باشد
مظہر صنع رای اینانست جنت عدن جای اینانست
زانکہ نظم جهان ز پیشہ ورست هر نظامی کہ هست در هنرست
مرد را کار بہ ز بیکاریست ۱۲۲۷۵ کار بدخبت و مردم آزارست
خلقرا از ہمت حاجت و خواست آنکہ محتاج خلق نیست خداست
گر چه سرہنگ آلت قہرست خستہ رانوش و جستہ رازہرست
ور چه کناس را نجس خوانی آنچه او میکند تو نتوانی
حرفت خوب داشتست آنمرد کہ ازو خاطر ی نخفت بدرد
آنچه آزار نیست عصیان نیست ۱۲۲۸۰ مردم آزار مرد ایمان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار تا دہد میوہ های خوبت بار

خوب گفت اینسخن چو در نگری: کار علمست و پیشه برزگری
 پادشاه و وزیر و لشکر و میر زاهد و عامی و امام و دبیر
 آنکه از بهر دانه میپویند وانکه آب و علف همی جویند
 همه را برزگر جواب دهد ۱۲۲۸۵ و آن او ابر و آفتاب دهد
 آفتابی ز علم روشن تر نیست، بی علم روزگار مبر
 گرنخواهی تونور علم افروخت در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علما

چو بکسب علوم داری میل از همه لذتی فرو چین ذیل
 تن بدود چراغ و بیخوابی ننهادی، هنر کجا یابی؟
 از پی علم دین بیاید رفت ۱۲۲۹۰ اگر تا بچین بیاید رفت
 علم بهر کمال باید خواند نه بسودای مال باید خواند
 علم کان از پی تمامی نیست موجب نشر نیک نامی نیست
 هر که علم از برای زر طلبد دانش از بهر نفع و ضرر طلبد
 یا خطیب دهی شود پر جهل که ندانند اهل از نا اهل
 یا ادیب محلتی پر شور ۱۲۲۹۵ تا کند علم خویشتن در گور
 یا در افتد بوعظ و دقافی تا نماند ز علم او باقی
 یا دهندش نیابت قاضی تا فراموش گرددش ماضی
 داد این چار فن چو داده شود لوح جاننش ز علم ساده شود
 چون اساس از برای حق ننهاده دین سر عالمی بمه کشد ۱۲۳۰۰ که سر جاهلی براه کشد
 علم داری، ز کس مدار دریغ بر دل تشنگان ببار چو میغ
 می ده، از زانکه مایه ای داری مستعد کمال را یاری
 عالمی کش بداد میل بود مال خود پیش او طفیل بود
 شافعی گر بمال کردی میل دجله پر مال او شدی و دجیل
 چون بجز نشر دین نبودش کام ۱۲۳۰۵ فاش گردید جاودانش نام

آنچنان علم خود چه کرد کند؟
علم را چند چیز می باید
طلبی صادق و ضمیری پاک
اوستادی شفیق و نفسی حر
با کسی چون شد اینمعانی جمع ۱۲۳۱۰
سال ها درد و رنج باید دید
تا یکی زین میانه برخیزد
تر کمان شیخ شد بده گز برد
چیست شیخی؟ بغیر ازین گرمی
خرقه ها گر چه میرسد بعلی ۱۲۳۱۵
نسبتش با علی درست نشد

گر نه زر بردل تو سرده کند
اگر آن بشنوی ز من شاید
مدد کوکبی ازین افلاک
روزگاری دراز و مالی پر
۱۲۳۱۰ بجهان روشنی دهد چون شمع
از ریاضت شکنج باید دید
فاضلی از زمانه بر خیزد
صدورق خواند و جاهلست آن کرد
قدو ریشی دراز و بیشرمی
کس نگرده بنام خرقه ولی
هر که چون او بعلم چست نشد

حکایت

شیخکی برفسانه بود و گزاف
در حدیثی دلیل خواستمش
از مریدان او مریدی خر-
او دلیلست، ازو دلیل میخواه
هر چه گوید بگوش دل بشنو
چون نظر کردم آن غضب کوشی
گر نه تسلیم کردمی در حال

چشم بر هم نهاده میزد لاف
حرمت و آب رخ بکاستمش
بغضب گفت: ازین سخن بگذر
۱۲۳۲۰ شرح گردون ز جبریل میخواه
ورجدل میکنی بمدرسه رو
تن نهادم بعجز و خاموشی
مرغ ریش مرا نهشتی بال

در صفت طلب علم

خنگ آن پر دلان دین پرور
همه نزدیک خلق و دور از خویش ۱۲۳۲۵
خون خود بهر دین فدا کرده
چشم بی خوابشان بر آن رخ زرد
ز علوم گذشتهگان ورقی

دل بدین صرف کرده، جان بر سر
۱۲۳۲۵ بتو کل نشسته سر در پیش
پس بدانستها ندا کرده
کرده از اشک مردمک را مرد
نزد ایشان به از طلا طبقی

روی در سیر و هیچ زرقی نه همه در بحر و بیم غرقی نه
گشته قانع بنیم نانی خشک ۱۲۳۳۰ نفسی خوش زدن چو نافه مشک
سفره^{۱۲} نان و کاسه بیخوردی پر هنر کرده کیسه مردی
علم جوین عامل ایشانند رستگاران کامل ایشانند
همره عقل و یار جان علمست درد و گیتی حصار جان علمست
خفته‌ای، بر سر تو بیدارست مرده‌ای، با حقیقت یارست
طعمه میجویی، اوست را بد تو ۱۲۳۳۵ راه میبویی، اوست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی، با دل تو همراهست می نشینی، ز جانت آگاهست
کس نهانش بخاک نتواند تند بادش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد دزد طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنان روان داریم ۱۳۳۴۰ تو پی حبه‌ای دوان داریم

در نکوهش فقهای دین

ای که گشتی بد آن قدر خرسند که کسی خواندت بدان شمند
گرد بدعت مگرد و گرد فضول میکن آنجت خدای گفت و رسول
قول روشن چوهست و نص چلی پی رخصت چه گردی؟ ای زحلی
در حیل دفتر و کتاب که ساخت؟ یا بتزویر فصل و باب که ساخت؟
سخن راست در نور دیدن ۱۲۳۴۵ گرد تاویل دور گردیدن
جاهل و عام را فضول کند خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیست، فروغ مده بکسان رخصت دروغ مده
عالمی، بر در امیر مرو این چه رفتن بود؟ بمیر، مرو
چند گردی چو آب و چون آذر موزه در پای کرد، سر چادر
چکند مرد چادر و موزه ۱۲۳۵۰ از چنین رزق روزه به، روزه
لشکر ترک و لقمهای حرام رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا؟ در یکی خیمه بیست مولانا

لاجرم زین فضول و وسوسها	از محصل تهیست مدرسهها
مفتیی کشوری نگه دارد	نه بهره‌داری نگه دارد
خیمها پر بتان دلسوزند	۱۲۳۵۵ مرو آنجا، که دیده میدوزند
پیش آن بت‌هلاک و مردن چیست؟	دل زدست فقیه بردن چیست؟
شقه ای گر ز خیمه باز کند	سرت از شوق در نماز کند
از رخ آن بتان شنگولی	نتوان بست چشم از گولی
در بر آن چلنگ زر بفته	ای بسا دل که شد بهم رفته
خیمه را صلب کرده عیسی وار	۱۲۳۶۰ از درونش بت، از برون زنار
بر خیال بتی، که می‌شنوی	گرد زنار بسته‌ای، چه دوی؟
پرده را داغ بردل آن بت کرد	خیمه‌را پای در گل آن بت کرد
داده بر باد هر دو جان ارزان	گشته چون بید بر سرش لرزان
هر که چون خیمه رفت در بندش	روز دیگر ز بیخ بر کنش
بت آن خیمه گرچه یک چندم	۱۲۳۶۵ کرد چون میخ خیمه پا بندم
زود بگسیختم طنابش را	کردم از دیده دور خوابش را
چو ز دانش خلاصه آن باشد	که پس از مرگ پیش جان باشد
پس چرا باید این فزونیها؟	وز پی خوردن این زبونیها
ورقی چند فصل حل کردن	با فضولان ده جدل کردن
در خروش آمدن بقوت جهل	۱۲۳۷۰ تا کسی گوید: اینت مردی اهل
علم را دام مال و جاه مساز	بر ره خود ز حرص چاه مساز
بسی رنخ و زحمت و ده و گیر	صاحب مسند قضا شده گیر

در حال قضاة وقضا

کوش تا تکیه بر قضا ندهی	بفریب عمل رضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا گردد	پر بود کان قضا بلا گردد
چون دو کس رفع حال خویش کنند	۱۲۳۷۵ پیشت اثبات مال خویش کنند

بیکی میل بی گواه مکن
چون نخواهی تورشوه و پاره
که بنیروی عدل ساده تو
عدلت از راستی عدول کند
کارت از رونق ار چو ماه شود
چه قدر باشد این قضای تو؟ باش
پای بر دست شرع و سرپر شور
جیفه باشد که خواهی میل کند
شرع را شاریست بس باریک
حکم قاضی با اعتماد کسان
تا نگردی تو مجتهد در دین
نفس مفتی ز خبث باید پاک
زین فضا جز قضای بد بنماند
گر بزی چند ریش شانه زده
دست پیچیده در میان ، لنگان
هم چو کرد کریوه چشم براه
که زن خویش را طلاق دهد؟
مهتری را نشانده اندر صدر
هر که رشوت برد ، رهش باشد
زر دهی ، گوی از میانه بری
غاضبی مرد و ماند ازو صدباغ
باغها چون برفت و داغ بهشت
سرورانی، که پیش ازین بودند
گر بدینگونه زیستند که او
نزد این درد پاک باید باخت

جز بیک چشمشان نگاه مکن
نایبان نیز را بکن چاره
آب ما می برد پیاده تو
عادلی را اگر قبول کند
۱۲۳۸۰ از و کیلان بد تباہ شود
تا قضای سپهر گردد فاش
چه بری جزو بال و وزر بگور؟
چو نظر در جحیم و ویل کند
چشمها تیره ، کوچها تاریک
۱۲۳۸۵ گر بجایی رسد تو هم برسان
نویسی جواب کس بیقین
فقنا زین مقوله بی باک
بدونیک ارچه هیچ خود بنماند
چنگک در حجت و بهانه زده
۱۲۳۹۰ دره ای در برابر آونگان
تا که آید ز بامداد پگاه؟
مرگ حلق که را خناق دهد؟
گشته ایشان ستاره، اوشده بدر
وانکه پنج آورد ، دهش باشد
۱۲۳۹۵ ندهی ، کیر خر بخانه بری
دل پراز درد و اندرون پرداغ
با چنان داغ دوزخست بهشت
در سلف پیشوای دین بودند
ده سلمان و باغ بوذر کو؟
بیغرض کار خلق باید ساخت

دل آنکس که درد دین دارد

داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را بسنگ زد مردش

شد دوان ، پیش قاضی آوردش

حال خود گفت و مردش حاضر

گشت قاضی میانشان ناظر

زن چو دعوی گزار شد باشوی

گوشه چادرش برفت از روی

خواجه حسن و جمال او را دید

۱۲۴۰۵ عشوّه قیل و قال او را دید

مرد را گفت قاضی از پستی :

زن خود را چرا چنین کشتی؟

گفت : دشنام داد و چوب زدم

او مرا زشت گفت و خوب زدم

گفت قاضی که: ای پریشان دست

کس بچوب این چنین گهر نشکست

گر سر این لطیف چهرت نیست

رو طلاقش بده، که مهرت نیست

مرد دادش طلاق و شد بی جفت

۱۲۴۱۰ چون بر او رفت زن بقاضی گفت:

مهر دل چون ندارد آن گمراه

مهر برداشتست ، مهر بخواه

آدمم تا بهای من جویی

نه بآن تا ثنای من گویی

شاید از علم سر برافرازد

دین مباحی شود، خرد نازد

که درین فحط سال علم و عمل

شد بعون خدای عز و جل

مسند شرع در مراغه بکام

۱۲۴۱۵ زین دو قاضی القضاة نیکو نام

سخنی کان بجاست باید گفت

آنچه بینند راست باید گفت

رای دستور کافتاب و شست

بافاضت چو آفتاب خوشست

شاید آنروزها که داد کند

گر بلطف از مراغه یاد کند

آب رحمت بر آن زمین بارد

که در آن خاک تشنگان دارد

من ز اهل سخن چه باشم و چند؟

۱۲۴۲۰ که سخن رانم از نصیحت و پند

پند و وعظ از کسی درست آید

که بکردار خوب چست آید

در آداب وعظ

آه ازین واعظان منبر کوب !

شرمشان نیست خود زمزمبر و چوب

روی وعظی که در پریشان نیست

عین شوخی و محض نادانیست

بر سر منبر و مقاوم رسول
 آن تواند قدم نهاد آنجا ۱۲۴۲۵ که نیارد ز عشوه یاد آنجا
 نفس از شهوت و غضب نزند
 مشفق خلق و نیک خواه بود
 از جهان جز حلال نپسندد
 در دم بوته ریاضت و قهر
 خلق او بوی مشک ناب دهد ۱۲۴۳۰ سر او نور آفتاب دهد
 زر نخواهد، که کدیه باشد و حق
 باشدش اکثر حدیث بیاد
 بر در خلق جز بدین نرود
 شاید ار مرشد و امام بود
 آنچه بر عالمان وبال آمد ۱۲۴۳۵ حب دنیا و جمع مال آمد
 زلت خاص آفت عامیست
 واعظی، خود کن آنچه میگوید
 نکنی، درد سر چه میجویی؟
 جای پیغمبر و رسول خدای
 چه نشینی؟ بایست بر یک پای
 سر فرا پیش و دستها بر هم
 سینه پر جوش و چشمها پر نم
 عرض کن تحفه‌های بیخوابی ۱۲۴۴۰ نقدهایی که در سحر یابی
 در دل اهل صدق تخم بهشت
 زمین نم و زین تپش توانی کشت
 دوسه افسرده را بگرمی کش
 سخت جانی دورا بنرمی کش
 خاص را مخلص حدیث و کلام
 عام را از حلال گوی و حرام
 آب قرآن بر آتش تن ریز
 بس ازین شعرهای بادانگیز
 و نشانی پیش یکدگزن و مرد ۱۲۴۴۵ و نشینند منع باید کرد
 وعظ زن عفتست و مستوری
 مده اورا بوعظ دستوری
 زن که او شاهد و جوان باشد
 نازک و نغز و دلستان باشد
 خود بمجلس چرا شود حاضر؟
 بجوانان و امردان ناظر؟

شیخ بر منبر و زنان برلم
 برده خاتون بتخت بر کالا ۱۲۴۵۰ تا بود مرد زیر وزن بالا
 خوب چون روی خود بیاراید
 دست بیرون کند، زدست روی
 واعظ شب از سر منبر
 یاد گیرد شب آندران احیا
 سوی مقری کند بروز نگاه ۱۲۴۵۵ هم چو یعقوب در تأسف و آه
 پس بخوانند مقریان ز نخست
 تا ز قرآن کلاه و جامه کند
 داند ار ساوجیست و رکاشیست
 چه دهی دین و باغ رز چکنی؟
 لاف چندین مزین ز نقل ورق ۱۲۴۶۰ سخنی کسب کن بکد و عرق
 چه گشاید ترا ز ذکر کسان؟
 ذکر خود را بلند گردانی
 فضل و علم توجز روایت نیست
 مکن از جامه کسان زینت
 پیش ازین کاملاً که بودستند ۱۲۴۶۵ معجزات سخن نمودستند
 زان معانی که داشتند همه
 یادگاری گذاشتند همه
 از نشانها چه میهلی آنجا؟
 راست گویی بر استگاری کوش
 این سخن را ز راستان بنیوش

در راستی

راستی کن، که راستان رستند
 راستگاران بلند نام شوند ۱۲۴۷۰ کج روان نیم پخته خام شوند
 یوسف از راستی رسید بتخت
 راستی کن، که راست گردد بخت

کربدی دامنش گرفت چه باک؟
 راست گوینده راست بیند خواب
 چون درو بود راست کرداری
 چون بنیکی درید پیرهنی ۱۲۴۷۵ شد مسخر چو مصرش انجمنی
 پیرهن کین بود مقاماتش
 گو بدر بر تن نکو رفتار
 دامنی را که در کشی ز هوا
 بگزارف آنچنان عزیز نشد
 چون خیانت نکرد بادل جفت ۱۲۴۸۰ راست آمد هر آن حدیث که گفت
 و ر رسد جز بپیرهن نرسد
 از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج
 گرگ اول چو بیگناه آمد
 گرگ آخر چو در فضیحت ماند
 گر غلامی عزیز گردد و شاه ۱۲۴۸۵ نه عجب، چون بری بود ز گناه
 و ر شود شاه خواجه جانی
 قول و فعل تو تا نگرود راست
 کورو کر گرنه ای ز چاه مترس
 استوار و شجاع باش و دلیر
 بنده شرع باش و راتب او ۱۲۴۹۰ مگذر از شرع و از مراتب او
 جبن را شرع خوب وزشت کند
 بی رعونت کند گمانت را
 اولین کار انبیا صدقت
 در ولایت قدم تواند زد
 بوی صدق از تو بر نخواهد خاست ۱۲۴۹۵
 صبر در صدق مستقیم کند
 صدق از نار خود سقیم کند

صادقانه را رجال گفت خدای
صدق آینه ایست حال ترا
تا تو باشی، ز راستی مگذر
صدق میزان کرده ها باشد ۱۲۵۰۰
گرچو بوبکر صدق کرداری
راستی ورزو رستگاری بین
صادقی، هرچه جز خداست بباز
ترسکاری، بر راست رفتن کوش
گر حکیمی دروغ سار مباح ۱۲۵۰۵ با کژو با دروغ یار مباح

در حکمت

در مراعات سر دین باشد
بدل اثبات ذات حق کردن
دان که از حکمتی نکو ناید
گر چه دانند علم یونانرا
۱۲۵۱۰ بین و آنکه شنو مقالش را
فعل او بین که سر بسرهوشست
گفت: «منی خذوا مناسککم»
کز کتاب و زسنت افتد دور
نطق او در زبان و کردارست
۱۲۵۱۵ صحبتش رحمت خواص و عوام
کانه چه گوید بقدر گوید و راست
در پی آرزو قدم نزنند
خرد او کند هوا را پست
راه سالوس و زرق بر بندد
۱۲۵۲۰ آنچه گوید نبشتنی باشد

حکمت از فکر راست بین باشد
نظر اندر صفات حق کردن
سخنی کان بدل فرو ناید
تا نخوانی حکیم دونانرا
حسن فعل حکیم و حالش را ۱۲۵۱۰
گر زبان حکیم خاموشست
نه ازین رو رسول با مردم
روی آن حکمتی ندارد نور
هر کرا این متاع در بارست
دیدنش حکمتست و فعل امام ۱۲۵۱۵
وقت گفتن حکیم را پیداست
بہوا و مجاز دم نزنند
بدهد بر خرد هوا را دست
حفظ ناموس را کمر بندد
آنچه داند نه هشتنی باشد ۱۲۵۲۰

سیرت رفتگان طریق او را
 با امل انس کمترش باشد
 نشود وقت او ببازی صرف
 غم عمر گذشته گیرد پیش
 شفقت بر جوان و پیر کند ۱۲۵۲۵
 رحم بر منعم و فقیر کند
 زو دل هیچ کس نیازارد
 کوشد اندر تمام دانستن
 پر بخواب و خورش هوس نکند
 صورت اهل حکمت این باشد
 گرنه آنی که در گمان آفتی ۱۲۵۳۰
 هر خسی را حکیم چون گفتی؟
 حکمت آموز و نور حاصل کن
 دل خود را بنور واصل کن
 گر به حکمت رسی سوار شوی
 حکما را سپاسدار شوی

درسپاس حقوقی چند واجب

چند باشی باین و آن نگران؟
 و اعظمت مرگ هم نشینان بس
 پند گیر از گذشتن دگران
 گر دلت را ز مرگ یاد شود ۱۲۵۳۵
 کی باین ساز و برگ شادشود
 فرصت خویشتن چو کردی فوت
 اوستادت فراق اینان بس
 هم تو بر خویشتن بخوان «الموت»
 یاد گور و لحد مقابل دار
 مرگ و مردن برابر دل دار
 مردنی ناگزیر خواهد بود
 پدرت مرد و با خیر نشدی
 مادرت رفت و دیده ور نشدی
 داغ فرزندان و هجر ممالان ۱۲۵۴۰
 همه دیدی، نمیشوی نالان
 ایندل و جان آهنین که تراست
 مرگ ازین رنج و غصه به کندت
 نتوان کرد جز بآتش راست
 مرگ بیدار و منتبه کندت
 تا مگر زین گناه پاک شوی
 چه تفاجر کنی بنام پدر؟
 چو ندانی نهاد گام پدر

پدرت باغ و بوستانی کرد ۱۲۵۴۵ تو چنان کن که آن بدانی خورد
 گرنسازى تو باغ، معنورى باغ او را مبر ز معمورى
 هيچ تخمى مكار و كشت مكن نام آباى خویش زشت مكن
 تو كه شب مستى و سحر مخمور كى كنى خانه پدر معمور؟
 چيست ميراث او طلب كردن؟ درد و شب خرج يك چلب كردن
 خيزو خيزى بجای او تو بكن ۱۲۵۵۰ او نكرد، از برای او تو بكن
 او نخورد، ارنه كى همى هشتاين؟ گر همي خورد خود نميكشت اين
 بتوهشت او، تلف چنين باشد تو باو ده، خلف چنين باشد
 نه بدین غایتت بزرگه او كرد؟ اين چنين زیرك و سترگه او كرد؟
 بروانش رسان چراغى هم كه ازو دبدده اى فراغى هم
 واجب آمد بر آدمى شش حق ۱۲۵۵۵ اولش حق واجب مطلق
 بعد ازان حق مادرست و پدر و آن استاد و شاه و پیغمبر
 اگر اين چند حق بجای آرى رخت در خانه خدای آرى
 حق اينها بدان كه اربابند مقابلان اين دقيقه در يابند
 حب ايشان سرت بر افرازد بغض ايشان بخاكت اندازد
 دمنه رفتگان تست اين خاك ۱۲۵۶۰ سبزه دمنه را چه داری باك؟^۱
 دل ز خضراى اين دمن بر گیر بكن اين جان و دل زتن بر گیر
 زیر اين قلعه همایون عرض پار گينيسست پرزسر گين، ارض
 جنبشى كن، كه نيست جای نشست مگر آيد مراد دل در دست
 و گرت نيست قوت و نیرو بعزیزان خویش « قل سيراوا »

درسفر و فوايد آن

چون ندانى ز خود سفر كردن ۱۲۵۶۵ بايدت بر جهان گذر كردن
 تا ببينى نشان قدرت او با تو گوويد زبان قدرت او
 كای پسر خسروان كه مى بينى اندرين خاكشان بمسكينى

۱ - اشاره باين گفته معروف : « اياكم و خضراء الدمن »

همه بیش از تو بوده‌اند بزور
چون در آماج زبون گشتند
بکن اندر زمان مستی خود
تا بدانی که کیستی و که‌ای؟
چون ندانی بهای روح سفر
بدر آ، ای حکیم فرزانه
چند در خانه‌گاه دود کنی؟
نشود مرد پخته بی سفری ۱۲۵۷۵
چون توان برد نقد درویشان؟
پای خود پی کن و بسر میگرد
تا مگر بر تو اوفتد نظری
سفر مال بیم دزد بود
هر زمینی سعادت می دارد ۱۲۵۸۰
اختران گر ز سیر بنشینند
تا نیابی تو از سفر ندبی
در طلب گرتوپاک باشی و حر
هر دمی آزمایشی باشد
با ادب رو، که نیکخواه تو اوست ۱۲۵۸۵
برد باری کن و قناعت ورز
گر نهان میروی براه، ارفاش
چون خرد با دلت خلیل شود
در مقامی که آشنایی نیست
بسفر گر چه آب ودانه خوری ۱۲۵۹۰
مکن اندر روش قدمه‌است
از پی آن مشو نه زود آری

اینکه‌شان میروی تو بر سر گور
ملك بگذاشتند و بگذاشتند
در چه چیزی و چیستی و چه‌ای؟
بایدت در جهان چو نوح سفر
پر نشاید نشست در خانه
سفری کن، مگر که سود کنی
۱۲۵۷۵ تا نکوشی، نباشدت ظفری
جز بدریوزه از در ایشان
عجز پیش آرد در بدر میگرد
بربایی ازین میان گه‌ری
سفر حال اجر و مزد بود
۱۲۵۸۰ هر دمی رسم و عادت می دارد
این نظرهای سعد کی بینند؟
با تو همراه کی کند ادبی؟
همچو دریا شوی ز معنی پر
هر نگاعی نمایشی باشد
۱۲۵۸۵ در سفر ها دلیل راه تو اوست
تا ز دلها قبول یابی و ارز
چون تو کل باوست خوش میبائی
راه را بهترین دلیل شود
بهرتر از عقل روشنایی نیست
۱۲۵۹۰ بی ادب سیلی زمانه خوری
تا بیاری سبو ز آب درست
جد و جهدی بکن که سود آری

در سفر چون پی شکم گردی
چون قلندر مباحش لوت پرست
سرو پا گر تهیست غم نخورد
کی بداند قلندر گنده ؟
گر شکر در دهان او ریزی
سفر این کسان چه کرد کند ؟
پیش ازین هم روندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی
بمجاور فتوح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان
ریختی پایشان بهر حرکت
رنگ پوش دروغ چون پر شد
خلق در یافت زرق سازیشان
نام تلبیستان بسانی رفت
بروش چون گناه گار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان
گشت کار طریقت آشفته
از مسافر ادب نمیجویند
زین کجول کچل سری چندند
عسلی خرقه و عسل خواره
موی خود را دراز کرده بزرق
روز در کویها غزل خواندن
روز در آفریدن لادن
رندو رفاص و مار گیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند

از کجا صدر و محتشم گردی ؟
کاسه از معده کرده، کفچه زدست
۱۲۵۹۵ شکم ار پر نشد شکم بدرد
که بدوزخ همی برد کنده
زهر قاتل شود چو بر خیزی
بجز از پا و سر که درد کند ؟
عشق را پاك بندگان بودند
در پی جرو دق نرفتندی
از نفس قوت روح دادندی
شاد بودند از دم ایشان
بر زمینی ز یمن صد برکت
عقد خر مهره رشته در شد
۱۲۶۰۵ حق نمایی و حقه بازیشان
که کرامات ده بنانی رفت
همه در چشم خلق خوار شدند
خون درویش پاك رو ریزان
شد جهان از مجردان رفته
۱۲۶۱۰ وینك از در بدر همپویند
که بریش جهان همی خندند
همچو زنبور بیشه آواره
کرده آونگشان چو مار از فرق
نیمشب نعره بر فلک راندن
۱۲۶۱۵ نیم شب نخره بر فلک دادن
زرق ساز و زنج پذیر همه
خلق را ترك همت آموزند

فرضشان آتش پنج پی خوردن
 سر بسر خانه سوز و آتش باز
 خاکی از ایشان چگونگی مشک شود؛ ۱۲۶۲۰ گر بدربار روند خشک شود
 به هوس حلقه در ذکر چکنی؟
 نفست از حلقه کی پذیرد پند؟
 حلقه در کیر و حقه پر معجون
 این بدان گفته است که قید پرست
 تا بدانی و زر تلف نکنی ۱۲۶۲۵ بیخبر سر درین علف نکنی
 و گر او نیز را بیک دو درست
 تاز کردار خود خجل نرود
 نتوان ریختشان اگر در دند
 گرچه در زرق نادرستانند
 با کرامات نیست شعبده راست ۱۲۶۳۰ توهمی کن تفرجی که رواست
 پاک ده گر غلط پزد لادن
 بر گنه شان چو راست کردم چنگ
 مشک لولی نه لایق جیبست
 از تو بود این خطا، نه از وی بود
 تر کمان گول و کلبه پر سمسار ۱۲۶۳۵ نخرد خام جز یکی در چار
 صاحب زرق هم دکاندارست
 آن یکی گویدت که: شیخ ولیست
 و آنکه یک لحظه خورد و خوابش نیست
 و آنکه دیشب بمکه برد نماز
 میفروشد و میخرند او را ۱۲۶۴۰ وین خران بین که چون خرنداورا؛

این سخن چون بجاست میگویم
گر بشیرینی شکر نبود
سخن راست گوش باید کرد

گرچه تلخست راست میگویم
آخر از بنگ تلختر نبود
که گهی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل و احیای نفس

پر مذبذب باش و سرگردان
خویشتن دار و راست باش و امین ۱۲۶۴۵
قدم اندر زمین مننه جز رست
کوش تا بی حضور دم نرنی
چون روی نرم باش و آهسته
از تو موری اگر بیآزارد
چون صغیر و کبیر نیست معاف ۱۲۶۵۰
خرده را کش تو خورد میخوانی
مکن آزار خلق و گور ببین
که سخن گفت مور دم بسته
لیک داند که مور بی تابست
بر ضعیفان روا نباشد زور ۱۲۶۵۵
چون حساب از نقیر خواهد بود
مرغرا دانه دادن از دینست
ای جوان، حاضر تو پیرانند
هر که او از گذشته یاد کند
شرم دل را شکسته دارد و تن ۱۲۶۶۰
شرم با خود ترا بچنگ آرد
هر که را شرم کرد ازو دوری
شرم باید، بلاف نگرایی
مرد را شرم سرخ روی کند

که ثباتست سیرت مردان
کاسمانرا نظر بجانب تست
بر زمین خدا قدم نرنی
تا نگردند خاکیان خسته
پیشت آنرا بحشر باز آرد
در صغایر قدم منه بگزاف
چون پیرش رسد فرومانی
با سلیمان چه گفت مور ببین:
که سلیمان شنیدش آهسته
هر کسی، جز کسیکه در خوابست
۱۲۶۵۵ چه ملخ باشد آن ضعیف، چه مور؟
شاید ار مور میر خواهد بود
منطق الطیر عاقلان اینست
با ادب رو، که خرده گیرانند
با دل خود بشرم داد کند
شرم بستاندت ز ما و زمن ۱۲۶۶۰
شرم رویت بنام و ننگ آرد
بدرد پرده های مستوری
بحدیث گزاف نگرایی
خلق را خوب خلق و خوی کند

یافت عثمان زشرم وایمان زین ۱۲۶۶۵ کاتب وحی گشت و ذوالنورین
 هر که داند خدای را حاضر چشم او از حیا شود ناظر
 نکنند هر چه عقل نپسندند در باطل بخود فرو بندد
 شرمت از فکر عاقبت زاید وز دوام مراقبت زاید
 مردمی چیست؟ ستر پوشیدن پهلوانی؟ بخیر کوشیدن

سخنی چند برسبیل موعظه

صرف طاعت کن این جوانی را ۱۲۶۷۰ بنگر آنروز ناتوانی را
 کز جهان جز نصیبه نتوان خورد عاقلی، گرد نا نهاده مگرد
 از درون زنگ بغض و کین بزدای در دل خود مکن حسد را جای
 پادشاهی؟ بخیر چستی تو سلطنت چیست؟ تن درستی تو
 ملک قاف تا بقافت هست گر دل ایمن و کفافت هست
 ۱۲۶۷۵ گفتن بیش بار خر باشد رنج و بیشی بیکدگر باشد
 آنچه دانی ز کس دریغ مدار نظر از پیش و پس دریغ مدار
 گر چراغی در آوری یاریست چشمها تیره، خانها تاریست
 دست دستش بدیگران برسان هر چه دانسته‌ای ز پیش کسان
 ظلم خوانندش، ارچه بد نبود نیکی آر در محل خود نبود
 ۱۲۶۸۰ عاقلش عدل خوانند، ارچه بدست وزبدی آنچه او بجای خودست
 با فرو مایگان ستیزه نبرد هر که خود را نخواست کوچک و خرد
 عیب کردن ز دیگران عیبست حکمت نیک و بد چو در غیبست
 نیکویی و رز، اگر توانی تو هر چه ورزش کنی همانی تو
 دوستی کم کند ترش رویی مهر محکم شود زخوش خوئی
 ۱۲۶۸۵ صفتی بیش ازین چکار کند؟ خلق خوش خلق را شکار کند
 وز فزونیش دشمنی خیزد هزل آب رخت فرو ریزد
 شهوت مغز استخوان ببرد دل بجانان مده، که جان ببرد
 وانکه پوشیده داشت مار تو اوست آنکه عیب تو گفت یار تو اوست

دوستی از دم خریده مجوی پرده داری ز پس دریده مجوی
خواجهای، بگذر از غلامی چند ۱۲۶۹۰ پخته‌ای، در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست در مکن پنجه و میآلدست
چرخ رام تو گشت و دورانش گوی خیری بپر ز میدانش
گفت خود را بداد عادت کن دست در کیسهٔ سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد می‌کند بذل تا دم دارد
هم بانگشت مینمایندش ۱۲۶۹۵ هم بخوبی همی ستایندش
آنکه ماه زمین بود نامش چون ببینند مردم انعامش
در پیش روز و شب دعا گویند سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجزین خورد و خواب و خیز و نشست مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب احتما یابد از طعام و شراب
ز دم رتبت و دوام سعاد ۱۲۷۰۰ نرهد مرد جز بترك مراد
حل و عقدیت هست و تدبیری چه نشینی؟ بساز اکسیری
پند ما گوش دار و شاعی کن ورنه رفتیم، هرچه خواهی کن
گوش کن راز و روز بینی من از گواهان شب نشینی من
گرچه روز از کسم نپرسی راز نیستم بی تو در شبان دراز
روز ازین فتنه‌ها امانم نیست ۱۲۷۰۵ شب نشینم، که شب نشانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال منست؟ کین سخن‌ها گواه حال منست
خود وفا نیست در نهاد جهان مکن اندر دماغ باد جهان

در بیوفایی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیالاتست نظری کن که: این چه حالاتست؟
هر چه هست اندرین جهان خراب نقش او باژگونه بینی از آب
تو هم اینها در آب می‌بینی ۱۲۷۱۰ یا خود این‌ها بخواب می‌بینی
مانمت سوز باشد اندر خواب گریه شادی و خنده غم، دریاب
زنگی است آنکه گفتدای چینی زانکه او را بخواب می‌بینی

رخ زندگی مبین ، ببین دل او
 دل زندگی که او ندارد رنگ
 بسپید و سیاه غره مباح ۱۲۷۱۵ روشش دار روی ومی بین فاش
 تا چنین زنده ای تو در خوابی
 هر که پیش از اجل تواند مرد
 هر چه را نیست بر خرد بنیاد
 گرتو جانی، غذای جان میجوی
 پر خوری زین شراب، مست آیی ۱۲۷۲۰ خفته و بی خبر بدست آیی
 آنکه آمد ز راه عقل بدر
 دست او هر دو روز بر شاخی
 روغنش در چراغ کم گردد
 هر دمی دلبری همی گیرد
 مرگ ازین نوع زندگانی به ۱۲۷۲۵ نام این قوم خود ندانی به
 چه وفا خیزدت زیار جلب؟
 حاصل از یار نیست جز تیزی
 مرد کناس مستراح شده
 عقل را روی در کمالی هست
 تازبان تو این و فعل آنست ۱۲۷۳۰ روی این راز بر تو پنهانست
 چونکه شهوت شود هم آوازت
 بر فروزد غضب روانت را
 غضبت روی دل سیاه کند
 غضب و شهوت از میان بردار
 نطفه ای را که پشتواره تست ۱۲۷۳۵ رایگانش مده ، که پاره تست
 این چنین نطفه را تو بر خیزی
 زود اندر مشیمه ای ریزی

بود اندر مشیمه يك چندی
 چند روزی بناز دارندش
 پس از آن همچو سرو بالنده
 آتش شهوتش بلند شود ۱۲۷۴۰
 سرو ریشی دروغ بترازد
 غضبش حلق در دوال کشد
 می رود چون سگان زنجیری
 ضعف شستش نشست فرماید
 مدتی اینچنین بسر کرده ۱۲۷۴۵
 زن ازو سیر و بچگانش هم
 بدعای خود و دعای کسان
 زود برتخته‌ای نشانندش
 بنهندش بخاك و باز آیند
 خانه را غارتی در اندازند ۱۲۷۵۰
 این حسابی که چندمظلومه برد؟
 گور پر مار و خانه پر کژدم
 بر سر آیند مالکانش زود
 در سؤالش کشند و درماند
 آتش خشم بر فروزانند ۱۲۷۵۵
 اینچنین تا بوقت پرسیدن
 بودن و رفتن چنین چکند؟
 جاهلانی که کار نان کردند
 چندازین رنج و چندازین خواری؟
 مرغ وماهی چه میکشی در دیر؟ ۱۲۷۶۰
 مهر خود را بمهر زر چه دهی

بدر آید ستوده فرزندى
 زآتش و آب باز دارندش
 نو جوانی شود سگالنده
 بز و بچه پای بند شود
 من و مایی ز خویش بر سازد
 شهوتش موش در جوال کشد
 این چنین تا بحالت پیری
 بستن پا و دست فرماید
 زحمت دختر و پسر کرده ۱۲۷۴۵
 همه در قصد مال و جانش هم
 برود زین سرای بوالهوسان
 بر سر حفره‌ای روانندش
 بسر مال او فراز آیند
 شبی جمله را بپردازند ۱۲۷۵۰
 آن فغانی که: از چه زود نمرد؟
 خواجه در دام و گفتگوی اذم
 که بگو: تا ترا خدای که بود؟
 چون سخن را جواب نتواند
 در شب اولش بسوزانند ۱۲۷۵۵
 نهلندش دمی بیوسیدن
 بچکار آید آن و این چکند؟
 دین و دینی چنین زیان کردند
 بهر چیزی که زود بگذاری
 چون نشان سمک ندانی و طیر ۱۲۷۶۰
 سر خود را بدرد سرچه دهی؟

درنگرتا: کجاست غم خواری؟
 دل درماندگان بدست آور
 بجزین گفتهها که کردم یاد
 گرچه آن جمله عرف و عادت بود ۱۲۷۶۵ لیک سرمایه سعادت بود
 چون مؤدب شود بآنها مرد
 پیش ازین سالکان و غواصان
 راه ایشان بین که: چون رفتند؟
 گام بر گامشان نه و میرو
 کین طریق ریاضتست و فنا ۱۲۷۷۰ نتوان رفت جز برنج و عنا
 گردلت زین سخن هراسان شد
 ترك دنیا بکن، که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن چند سخنست

اول در جدو جهد و توجه اصلی

طالبی، ترك سروری کن وجاه
 در سماوات کن بفکرت سیر
 یاد ارواح پاك ورزش کن
 منزل خود بلند ساز این جا ۱۲۷۷۵ خویش را ارجمند ساز اینجـا
 تا چو باشد توجهت بفلك
 بدر آراز گل طبیعت پای
 روح را رفر و براق اینست
 راه نارفته کی رسی جایی؟
 در گذار تو هر هوس دامیست ۱۲۷۸۰ از حیات تو هر نفس گامیست
 دو جهانی بدین صغیری تو
 این چنین آلتی مجازی نیست
 ترك یاران خویشتن دادی
 تن بجاه و بمال چست شود
 رخ بهر مشکلی مپیچ ز راه
 روح پیوند شو بعالم خیر
 خویشتن را بلند ارزش کن
 در رکابت روند جن و ملك
 تا کنی در میان جنت جای
 عقل را رای و اتفاق اینست
 جای نادیده چون نهی پایی؟
 تا ترا مختصر نگیری تو
 وین چنین حالتی بباری نیست
 رشتۀ جان بدست تن دادی
 دین بعلم و عمل درست شود

تا تو گرد کلاه و سر گردی ۱۲۷۸۵ کی بدان رسته راهبر گردی؟
 داغ ایمان بروی جان درکش
 پشت بر خاکدان فانی کن
 زنده‌ای شو بجان معرفتش
 نفس قدسی چو کامیاب شود
 رنج نایافتن ز هستی تست ۱۲۷۹۰ وز بلندی که عین پستی تست
 چند و چند از گریز و ناخلفی؟
 تا بکی شرمسار باید بود؟
 این چنین کارخانه‌ای دردست
 کارت از کاعلی نیاید راست
 گرچه بر خویش بدپسندیدی ۱۲۷۹۵ نتوان رفت راه نومیدی
 نشان دیگک جستجو از جوش
 وافقی، بر در مجاز مگرد
 و آنچه آهسته خر همیرانی
 هم بجایی رسی، چه میدانی؟

حکایت

آن شنیدی که شاه کینخسرو
 کار این تخت چون زدست بداد؟ ۱۲۸۰۰ نیستی جست و هر چه هست بداد؟
 در پی شاه هر کسی بشتافت
 پادشاهی بدان توانایی
 نیست بازی که هم بکاری رفت
 تا کسی بر گهر نیابد دست
 آن کسانی که در هنر کوشند ۱۲۸۰۵ خویش را از نظر چنان پوشند
 راه معنی باسب وزین نروند
 جز بدل در طریق دین نروند
 تا بهر رشته‌ای در آویزی
 چند در بند فریبی باشی؟
 کی ازین چاه بر زبرخیزی؟
 پر مشو کنز هنر تهی باشی

این گروه مغفل ساعی نتوانند با تو همراهی
 دست آزاده‌ای بچنگ آور ۱۲۸۱۰ روی در روی نام و ننگ آور
 کو برون آورد ز غرقابت برکشاید دو دیده از خوابت
 چون ازین خانه میروی بدرست بطلب راهرا رفیقی چست
 تابگوید ، چو بازپرسی راست کندرین راه منزل تو کجاست؟
 این رباطیست پرزحجره ورخت از پس و پیش چند منزل سخت
 اولش مهد و آخرش تابوت ۱۲۸۱۵ درمیان جستجوی خرقه وقوت
 چون بزایی ، اگر ندانی مرد کی ازین عرصه گوتوانی برد؟
 خواه اگلس بیوش و خواهی دلخ با خدا باش در میانه خلق
 بیحضوری مباحش و بی شوقی تا بیابی ز جام ما ذوقی
 هر کرا نفس شد پراکنده روح قدسیش کی شود زنده؟
 بگذر از ریش و سبلت و بینی ۱۲۸۲۰ که تو این نیستی که می بینی
 گرده ردمگرد چرن گولان درج شو در حساب مقبولان
 گر چه کارت بجای خود نبود هیچ فارغ مشو ، که بد نبود
 سرت آغاز اگر کند جستن نتوان نیز پای را بستن

در طلب مرشد

راه حیرت مرو ، نظر بگشای از مضیق گمان برون نه پای
 جام داری ، نگاه کن در وی ۱۲۸۲۵ بازدان رنگ و بوی رشدازغی
 وقت خود را بخیره صرف مکن اسم یابی ، نظر بحرف مکن
 بوسه بر دست و پای صدزندیق چه دهی از برای يك صدیق؟
 نقش صدیق مینمایم راست تگ و پویی بکن ، بین که کجاست؟
 نیست خالی جهان ازین پاکان چه نشینی بسان غمناکان؟
 هست گنجی نهان بهر کنجی ۱۲۸۳۰ تو نداری ، درین میان گنجی
 راست شو ، تا بر استان برسی خاک شو ، تا باستان برسی
 تو که هنگامه دانی و بازی بسعدت چه مرد این رازی؟

مرد چون مستعد راز شود
در تو چون شد صلاح کارپدید
پای رفتار هست، خیز و بپوی ۱۲۸۳۵ دست گرد جهان بر آر و بجوی
بر تو این درد کی روا دارند؟
نشود بنا امید مرد طلب
غالب از بهر طالبست بکار
طالب مستحق و غالب حق
کی جداگشت نورمهر از ماه؟ ۱۲۸۴۰ گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف گمراهی
بی طلب صید چون بشت آید؟
چون تو شرط طلب نمیدانی.
باز دان کز پی چه میپویی؟
هر که این راه رفت بی دانش ۱۲۸۴۵ نتوان داد دل بفرمادش
هر چه معلوم نیست نتوان جست
قایدی باید اندرین مستی
نبود نیک نزد بیداران
سود جویی، ره زیان بگذار
هم دلیلی بدست باید کرد ۱۲۸۵۰ در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نیپچیدن
چشم بر قول او نهادن و گوش
همت یار سود مند بود
شر شیطان همیشه در کارست
هر که او را نگاهبانی نیست ۱۲۸۵۵ بی گزندگی و بی زبانی نیست
گر چه شیرین و دلکشست رطب

آرزوهاش پیش باز شود
کامرا در کفت نهند کلید
دست گرد جهان بر آر و بجوی
بر تو این درد کی روا دارند؟
اگرش صادقست درد طلب
تونکردی طلب، بهانه میار
مهر و ماهند روز و شب مطلق
گر نباشد خسوفی اندر راه
همه با تست هر چه میخواهی
تا نجویی کجا بدست آید؟
خر درین گل چگونه میرانی؟
چون ندانسته‌ای، چه میجویی؟
۱۲۸۴۵ نتوان داد دل بفرمادش
ور بجویی، خلل ز دانش تست
که بداند بلندی از پستی
راه بی یار و کار بی یاران
کار خود را بکار دان بگذار
در پناهش نشست باید کرد ۱۲۸۵۰
کام خود در مراد او دیدن
خواستن حاجت و شدن خاموش
خاصه همت که آن بلند بود
دفع او بسی رفیق دشوارست
۱۲۸۵۵ بی گزندگی و بی زبانی نیست
نخورده طفل اگر بداند تب

تب ندید او و دید شیرینی
 گریه دنیا نظر کنی و بخویش
 کاملی ناگزیر باشد و هست
 عقباتی درشت در راهند ۱۲۸۶۰ که ز آفاتشان کم آگاهند
 راه ازین ورطها بدر نرود
 بی ولایت تصرف اندر دل
 در ولی پر غلط کند بینش
 اینقدم را یگانه ای باید
 بی کراماتهای یزدانی ۱۲۸۶۵ گله را چون کنند چوپانی؟
 آنکه برقدش این قباشد راست
 در رخ او نشانها پیداست

درصفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید ودین
 نفسی طیب و دمی مشکمی
 خاطری مطمئن و چشمی سیر
 کارها کرده در خالا و ملا
 ۱۲۸۷۰ رخ نیپچیده از عذاب و بلا
 برده فرمان اوستادی چست
 بوده در حکم مرشدی ز نخست
 دل خود را بخون بهروده
 چاره نفس خود توانسته
 فارغ از حجت و قیاس شده
 کرده دوری ز راه معنی، دور
 ۱۲۸۷۵ گشته نزدیک با معالم نور
 در ولایت بمسند شاهی
 بر نشسته ز روی آگاهی
 نه ز رد خسی دلش رنجه
 نر قبول کسی قوی پنجه
 گفته جانش بصر ایوبی
 سخت راست وزشت را خوبی
 نه شکن در فنون گفتارش
 نه کسی را گرفت بر کارش

کشته یار از کتاب واز سنت ۱۲۸۸۰ طالبانرا بسعی بی منت
 وقتشان بر سر زبان راند
 بر تو هر مشکلی که گیرد عقد
 روح در عرش و جسم در زندان
 اگرش مال کم شود شادست
 دینی او ز بهر دین باشد ۱۲۸۸۵
 شهره شهرها بپاک روی
 دل او از ریا بهره یزد
 هر چه خواهد فلک فراخوار او
 شغل او بهجت و سرور بود
 از پی جمع ساز و آلت او ۱۲۸۹۰
 مظهر حق و مظهر تحقیق
 دیدن و داد او مبارک فال
 روی او هیبت و وقار دهد
 مس بیویش ز دور زر گردد
 هر که با او نشست شاهی شد ۱۲۸۹۵
 وانکش آمد بدست ماهی شد
 این طلب کن، که در جهان این بس
 وان دگرها مگس همی رانند
 که جوانرا کند زبند آزاد

در باب توبه

تاترا شهوت و غضب یارست
 شستن جان و تن ز ظلمت عار ۱۲۹۰۰
 نتوان جز بآب استغفار
 توبه صابون جامه جانست
 توبه زیت چراغ ایمانست
 دست وقتی بتوبه دانی برد
 تادلت را زغیر اورنگیست
 هر زمان توبه ایت در کارست
 که زاوصاف بد توانی مرد
 پیش راهت ز شرک خرسنگیست

دست دادی که : توبه کردم زود . دست دادی و دل نداد چه سود؟
توبه کان تن کند نمازی نیست ۱۲۹۰۵ کار بی دل مکن، که بازی نیست
آتش توبه پاک سوز بود تا که باقیست شب چه روز بود؟
هر که در توبه پایدار آمد در دگر رکنها سوار آمد
عادت خواجه ترك عادت نیست هوسی دارد، این ارادت نیست
تا که در لذتی، بده داشت چو گذشتی، دگر مکن یادش
گر بهشتی، چراش می مانی؟ ۱۲۹۱۰ کودکی باشد این پشیمانی
بر کند بیخ جمله کاشتها التفات تو با گذاشتها
از گنه چون بتوبه گردی دور ظاهر و باطنت بگیرد نور
زهد بی توبه کی قرار کند؟ نفس بی تصفیت چکار کند؟
توبه تا خود کنی تو، خام آید توبه کایزد دهد تمام آید
از گنه توبه کن، زطاعت هم ۱۲۹۱۵ طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از خللها دور از محبت بدل در آید نور
توبه اول مقام این راهست آخرینش محبت شاهست
در مقامی چو مرد درست آید در مقام دگر درست آید
توبه را با سلوک این هنجار همچو پرهیزدان و داروی کار
گر نه پرهیز بر نظام بود ۱۲۹۲۰ ماده ناپخته، خلط خام بود
در چنین حالت ار خوری دارو راست کن گور در پس بارو
خانه چون تیره و سیاه شود نقش بروی کنی، تباه شود
در زمین آنکه خار و خس بگذاشت تخم دروی کجا تواند کاشت؟
توبه چون راست شد زبینش غیر بتوان راست رفتن اندر سیر
حق پرستی، نظر بغیر مکن ۱۲۹۲۵ کعبه دیدی، گذر بدیر مکن
خرقه پوشی، بترك عادت کوش ورنه خماری باش و خرقة میوش
ترك این توبه کن، که میخوردن به زقی کردنست وقتی خوردن
تو مرید برنج و بریانی بچنین توبه ره کجا دانی؟

توشه از درد ساز و گریه و آه	رخ چو در توبه آوری ز گناه
۱۲۹۳۰ بطریقی که ننگری از پس	بازگرد از دزهوی و هوس
باد پندار در کلاه کنی	نه که چون توبه از گناه کنی
تنم از آتش جهنم رست	که: چو دادم بتوبه خود را دست
دل پی سیم و چشم در پی زر	برنهی میزر و گلوته بسر
نپسندم که توبه کار شوی	تاتو بر آرزو سوار شوی
۱۲۹۳۵ در مننه پای ، تات سر نرود	از سر اینها تا بدر نرود
دست دادی ، مباش سرگردان	دست پیمان بده باین مردان
کان که این عهد را شکست شکست	در میاور بعهد ایشان دست
چون نداری سپر دلیر مرو	شیخ شیرست ، نزد شیر مرو
چون بینداختی ، زند تیرت	سپرست این که میدهد پیرت
۱۲۹۴۰ بر دل تیره تیر زن باشد	پیر راه ، ارچه پیر زن باشد
برتن بی ثبات دست بلاست	دست شیخ ارچه از فتوح ملاست
آنکه یکروز باز خواهد گشت	خود نباید بکوی توبه گذشت
دادن توبه را اثر نبود	شیخ کو را ز دل خبر نبود
ورنه فردا ترا خجل دارد	توبه آنرا بده که دل دارد
۱۲۹۴۵ که قلم دور شد زبیدل و مست	مستان از مرید بیدل دست
که نه بر نبض مینهی انگشت	دست بیمار در مگیر بمشت
که همان رندوباده خوار شدند	پر بتقلید توبه کار شدند
که بمحرور میدهی خرما	بکشی صد کس اندر این گرما

در خرقه دادن

خرنه‌ای خرس را کلاه مده	دزد را پیش رخت راه مده
۱۲۹۵۰ موی چون میبری بییشانی؟	از سری با چنان پریشانی
کاول الفکر آخر العمل	با تو میگوید آن حکیم ولی
ترك را جبه ، کرد را دستار	مده، ای خواجه، بی گروزنهار

زنده را توبه ده، که دارد جان
 آنکه از بهر نان کند توبه
 نتوان دیو را برآه آورد ۱۲۹۵۵ سر دیوانه در کلاه آورد
 روستایی که دیشب از دره جست
 نیست آنکو سری برآه کشد
 بغرور جلب زنی عاطل
 تو اگر مؤمنی، فراست کو؟
 فال مؤمن فراست نظرست ۱۲۹۶۰ وین ز تقویم و زیج مابدرست
 مؤمن از رنگ چهره بر خواند
 مؤمنانش چو نور می بینند
 دل مؤمن بسان آینه است
 دل، که چشمش بنور حق بیناست
 دل بی علم کی رسد بیقین؟ ۱۲۹۶۵ علم حاصل کن، ای پسر، در دین
 عمل از تن بجوی و علم از دل
 چون زبان و دل اندرین تصدیق
 تن تتبع کند بپاک روی
 هر کش این اعتقاد شد مقدور
 نور معنی اگر نفوذ کند ۱۲۹۷۰ کشف راز نهفته زود کند
 در دل ما جزین امانی نیست
 نه بایمان کشید سوی یمن؟
 حامل خرقة آن دو صاحب حال
 گرچه آن گل بخار بنهفتند
 دل او با گمان چو یار نبود ۱۲۹۷۵ دیدن صورتش بکار نبود
 روستایی نبود و در ده شد
 امتحان دید و غیب گویی کرد
 مرده خود توبه کرد از آب و زنان
 مشنوگر بجان کند توبه
 مدش توبه، کز مصادره جست
 بهلش تاقلان شاه کشد
 حق سلطان چه می کنی باطل؟
 ور شدی مؤتمن، حراست کو؟
 آنچه دانا ز دخترش داند
 آنچه مردم ز دور می بینند
 همه نقشی درو معاینه است
 زانسوی پرده «لوشناس»
 زانکه ایمان چنین شود حاصل
 هر دو همدستان شوند و رفیق
 شود ایمان ازین سه پشت قوی
 همه اجزای او بگیرد نور
 کشف راز نهفته زود کند
 زانکه ایمان مایمانی نیست
 خرقة مصطفی او یس قرن
 که ازیشان رسید دین بکمال
 زان تفرج چو غنچه بشکفتند
 دیدن صورتش بکار نبود
 رز خالص بامتحان به شد
 طلب خرقة دو تویی کرد

تیر ایمان چو برنشان آمد
 یمنی صاحب سعادت شد
 گر چه در عهد اقالت آوردند
 قاصد و مقصد این چنین باید
 خرقه پوشی، تو در چنین کس پوش
 چون توقاضی شدی، مریدان دزد
 میکشی خلق را ببیخردی
 نه بهر خاطر این نزول کند
 آنکه در خورد صحبتست و حضور
 و آنچه ارباب خدمتند و قیام
 و آنکه لایق بود بخلوت و صوم
 و آن کزین هر سه قوم بیروند
 ارمغانی مکن بریشان عرض
 گر بهر یک عمامه خواهی داد
 نقد خویش اول آزمایش کن
 چون نکردی تو بدزنی که جدا
 چکنی جستجوی بوالهوسان؟
 چون تو اسب و شتر بهم رانی
 آنکه سقمونیش باید داد
 هر که آمد، گرش مرید کنی

خرقه و خرده در میان آمد
 مدنی را یقین زیادت شد
 حالشان گفت و حالت آوردند
 هر کرا کشف سر دین باید
 ورنه در خرقه کش سرومخروش
 خرقه‌ها رفت و نیست منت و مزد
 چه توان کرد چون طبیب بدی؟
 ۱۲۹۸۵ قابلی جوی ، تا قبول کند
 مکن او را بخدمت از خود دور
 هر یکی را نگاه دار مقام
 مهل او را دگر بصحبت قوم
 مده این دانه‌شان، که بس دونند
 ۱۲۹۹۰ جز صلوة و زکوة و سنت و فرض
 دین بدستار و جامه خواهی داد
 بعد از آن خلق را نمایش کن
 از تو طالب کجا رسد بخدا؟
 زین یکیرا بمخلصی برسان
 ۱۲۹۹۵ بگل و گوچوگا و درمانی
 گرش افیون دهی بقای تو باد
 در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی زده بشهر آمد
 سفرای چرب دید و حلقه ذکر
 خود مگو تا چگونه گوید و چند
 ۱۳۰۰۰ بسه شب مغز خویشتن بر کند
 روستایی ز خرقه سیر آمد
 روز چارم چو آتش دیر آمد

گرچه تکرار ذکر گرمش کرد
توانست شیخ نرمش کرد
خام بود آن مرید و بیرون جست
راه صحرا گرفت و شیخ پرست
تا بدانی که اندرین بازار
توان داد هر کسی را بار
دل بسی علم را نباشد راه ۱۳۰۰۵ بدر لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی عملست
دل بی عشق چشم پر سبست
حلقه ذکر حلقه دل تست
گلّه ما ز حلق پر گل تست
ذکر در دل چو جای کرد نشست
بانگ خواهی بلند و خواهی پست
آنکه نامش همپیری شنواست
گرداری فغان و نعره رواست
و آنکه سر حروف می داند ۱۳۰۱۰
بی زبان و حروف میخواند
توانش سپاس، فکر آنست
حاضرش میشناس، ذکر آنست
لال گردی و گنگ ارین دانی
ور ندانی، کرا همی خوانی؟
آنکه او را نه آشنایی تو
بکدامش زبان ستایی تو؟
دل نادان ز کار سست آید
دم ز دانش زنی درست آید
هیچ دانی که رویت اندر کیست؟ ۱۳۰۱۵
چون دانی خروش بیهده چیست؟
دل غایب بیانگ محتاجست
که چو حاضر شود بمعراجست
چو دلت با زبان نشد هم عهد
زشت باشد بذکر کردن جهد
یار نباید دل و زبان با هم
تا توان زد ز نام پاکش دم
دل چو پر نقش و رنگ باشد و بوی
بزبان هر چه بایدت میگوی
در دلت دار و گیر تاراجست ۱۳۰۲۰
زان بتلقین پیر محتاجست
پیر داند که کیست لایق ذکر؟
هر کسش چون ادا کند بی فکر؟
همه را گر بذکر بنشانی
زهی هر گز از پشیمانی

در سر کلمه شهادت

تا ندانی اله را ز نخست
این گواهی نیاید از تو درست

نیست در هیكل الف بی تی
 گنج تو حید را بهینه طلسم ۱۳۰۲۵ نشناسم جزین دو نامی اسم
 خود حروفی بدین صفت باید
 گر بتحقیقشان ندانی ارج
 هر یکی زین چهارده گانه
 اندرین اتفاق نیست شکی
 اول و آخر و کلام و سور ۱۳۰۳۰ نیست از بیست و هشت حرف بدر
 این حروفند و بس منازل ماه
 سخنی زین حروف نیست بدر
 هر چه غیر از خداست اندرده
 توبه در لای این سخن در جست
 هر چه در وی نشان غیر بود ۱۳۰۳۵ در طلب کردنش چه خیر بود؟
 این شهادت نیاید از تو درست
 که در و نفس را توانی کشت
 دور بودن ز خلق و کم گفتن
 در طریقت چهار یار اینست
 چون درین بوته پاک شد زراو ۱۳۰۴۰ بدکان آورند جوهر او
 از مراد خود احتراز کند
 و آنچه کرد او بجان فرا گیرد
 شودش کرد و گفت مانده
 در مقام ادب مقیم آید
 بر نگرده ز کار ده مرده ۱۳۰۴۵ تا شود کاردان و پرورده
 هر چه آید بخفیه در دل پیر
 هیچ محتاج کن مکن نبود
 چون درو گردد این نشان روشن

خوبتر زین دو نفی و اثباتی
 که کلید بهشت را شاید
 شده و بدر اندرین دو چارده درج
 ده کلیدست و چار دندان
 که دو قسمند و هر دو قسم یکی
 بلکه اینند و بس منازل راه
 ای حریف، از حروف ما مگذر
 در دم لای این شهادت نه
 این سخن را ببین، که کم خرجست
 این شهادت نیاید از تو درست
 که در و نفس را توانی کشت
 دور بودن ز خلق و کم گفتن
 چاره کار مرد کار اینست
 بدکان آورند جوهر او
 از مراد خود احتراز کند
 و آنچه کرد او بجان فرا گیرد
 شودش کرد و گفت مانده
 در مقام ادب مقیم آید
 تا شود کاردان و پرورده
 کند آماده زود و گوید: گیر
 شیخ را حاجت سخن نبود
 شودش دل درست و جان روشن

روی و رایش تمام نور شود لایق خلوت و حضور شود

درمعنی خلوت

پردلی باید از عوایق دور ۱۳۰۵۰ تا درین خلوتش دهند حضور
پردلی کو ز جان نیندیشد سخن آب و نان نیندیشد
گشته تسلیم ره نماینده تا چه گردد ز وقت زاینده؟
تحفه جان نهاده بر کف دست روی دل کرده در سرای‌الست
سر بدریای «لا» فرو برده تن بمرگ آشنا فرو برده
تا چو در وی کند سعادت رو ۱۳۰۵۵ تخته بیرون برد بساحل «عو»
خاطری تیزو فکرتی ثاقب واردات جمال را راقب
در بروی حواس بر بسته بنظر های خاص پیوسته
ترك این عدت و عدد کرده هرچه غیر از خداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او میکنی، بزاری کن ۱۳۰۶۰ سر او را خزینه داری کن
بزبان نفی کن، بدل اثبات تادلت پر شود ز عزت ذات
چه بچپ دردهی ندا از راست که جزو هر چه هست جمله هبست
از زبان در دلت گشاید راه معجز-ز لا اله الا الله
گله در چول و غله اندر چال نتوان داشت چله از سر حال
از چهل خصلت ذمیمه ببر ۱۳۰۶۵ تا تو در چله فرد باشی و حر
چیست آن کبر و نخوت و هستی غضب و کید و غفلت و مستی
بطر و ریب و حرص و بخل و حیله بغض و بد عهدی و دروغ و دغل
شہوت و غمز و کندی و تیزی فسق و بہتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری هزل و غدر و نفاق و خونخواری
حسد و آرزو جین و زرق و ریا ۱۳۰۷۰ نسل و ظلم و جور و حقد و جفا
آنچه گفتم بخویشتن میسند عکس اینها ببین و کارش بند
پس بخلوت نشین وزاری کن در فرو بند و چله داری کن

هر که زین پرشدو از آن خالی
 دل او دفتر فرشته شود
 خلوت اینست و چله این باشد ۱۳۰۷۵
 صفت عارفان چنین باشد
 دل، که خالی نگشت باز ایست
 آنکه فرمود کاربعین صباح
 مهل اندر دل خود از سواس
 اگر این «قل اعوذ» بر خوانی
 چون قوی دل شدی ز عالم غیب ۱۳۰۸۰
 هر چه خواهی بیابی اندر جیب
 بر وجودت بگستراند بال
 در چنین حالتی نباشد عیب
 بریاضت امین و رست شود
 بشناسد جز ای رنج که برد
 نظر شیخ بر دلش تابد ۱۳۰۸۵
 راز دلها بر رمز دریابد
 شودش ذهن از آن زبان بستن
 دل او گنج هر بیان آید
 بحدیثی چو گوهر آبستن
 وز دلش بر سر زبان آید
 دلش از جام فقر گردد مست
 صدق دستور حال خود سازد
 چو ز دلها شود بصدق آگاه ۱۳۰۹۰
 در دل او شود ز دلها راه
 هر چه را بر دلش گذر باشد
 شیخ را چون از آن خبر باشد
 مهربان و شفیق او گردد
 بدل و جان رفیق او گردد
 زسماع و حدیث و خفت و ز خورد
 آن پسندد بر و که بتوان کرد

در آداب هریدی

طلبت چون درست باشد و راست
 خود در اول قدم مراد تراست
 حق چو خواهد که بنده راه برد ۱۳۰۹۵
 از بدیهاش در پناه برد
 بنده توفیق را چو اهل شود
 گر چه سختست کار، سهل شود

اولین پایه ارادت تو
 شیخ چون نزد خویش دادت بار
 تا مرید از مراد نفس نمرود
 سر مرد آنگهی شود زنده ۱۳۱۰۰ که شود نفس او سر افکنده
 گر نهی قدر دوست را نامی
 چون حدث در قدیم پیوندد
 مرشدی کو بعجب راه نمود
 عجب گبری کنند مسلمانرا
 ببز از عجب، تا شوی منظور ۱۳۱۰۵ که کند عجب از نظرها دور
 عجب، یکسونه، ای فرشته نورد
 بهل این عجب اگر نه گیرشوی
 سگ اصحاب کهف بهتر از پوست
 هیچ باشد هزار ساله نماز
 دیدم و نیست در جهان باری ۱۳۱۱۰ بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملامتی افتاد
 بخصوصت میان فرو بستند
 زان مریدان یکی که داناتر
 در تحمل زبس تمام که بود
 حاضری چون دلش شکبیا دید ۱۳۱۱۵ از وی آن حال را نه زیبا دید
 گفت: حقی که در شمار آید
 آنمریدش جوابداد که: یایش
 چون زنب بی اجازت او مشت؟
 شیخ را از من این نباشد چشم
 رنج او چون هب اتوان کردن ۱۳۱۲۰ خرقه دیگر قبا توان کردن

باز چون تخم فتنه باشد شیخ .
 تاکسی راسخ و امین نبود
 گر تو خواهی که کار دین سازی
 نقش لوح خودی لچو بتراشی
 گر کند بر تو بی ادب انکار ۱۳۱۲۵ تو بکوش و ادب نگه میدار

در ترک و تجرید

بی درم باش، ارت سردینست
 این ده و باغ و بچه وزن تو
 غل و غولی چنین گذاشته به
 دل که وحدت سرای اینراهست
 روی دل جز در آن یگانه ممکن ۱۳۱۳۰ مرغ دینی، هوای دانه مکن
 در و دیوار در شمار تواند
 با تو گویا زبان هر ذره
 ملک دین را تو راست میکن کار
 چند ازین نیستی و این هستی؟
 عاشقی، هم بتاب تیشه خود ۱۳۱۳۵ آتشی در فگن ببیشه خود
 خرد را فسار و سوزن اندر جیب
 تا ترا از تو شیشه در بارست
 آشنایی طلب، ز دنیا فرد
 تا تو داری خبر ز هستی خود
 دیده بازت نشد بعالم یور ۱۳۱۴۰ زان بظلمت فرو شدستی دور
 دیده بازت نشد بعالم غیب
 زان بظلمت فرو نشستی و عیب
 ره که باید بیای جان رفتن
 تو دل خود چو ده خراب کنی
 خانه را در مکن، که در بندست
 ویدرو زرمته، که زر گندست

نام زر چیست؟ جیفهٔ مردار ۱۳۱۴۵ کی خورده جیفه جزسک و کفتار	بخت اگر نیست خواهه زر چکند؟
رختا اگر نیست خانه در چکند؟	مرد از آراستن تباہ شود
سینه از خواستن سیاه شود	عارف کردگار زر چکند؟
ولی الله بار و خر چکند؟	من ده خویش پر بها کردم
بفضولان ده رها کردم	در جهان داد بندگیش نداد ۱۳۱۵۰ که زبند جهان نگشت آزاد
که زبند جهان نگشت آزاد	تو ز لاهوتی، ای الهی دل
ملك ناسوت را بناس بهل	تاکی این سنقر و ایاز رهی؟
برهان خویش را، که باز رهی	مرغ او آشیانه کی سازد؟
مور او کی بدانه پردازد؟	غیر در غار ما نمی گنجد
عشوه در بار ما نمی گنجد	غار ما منزل پلنگانست ۱۳۱۵۵ نه مقام خسان و ننگانست
نه مقام خسان و ننگانست	آنکه اندر جهان ندارد گنج
چون توان آگنیدنش در کنج؟	تشنگان اندرین حیاض رسند
بریاضت درین ریاض رسند	عزلت و جوع بود وصمت و سهر
سالکان را برآستی رهبر	این چهارند در طریق کمال
حالت فقر و حیلت ابدال	

در فایدهٔ جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد ۱۳۱۶۰ قوت تن ز آب و نان باشد	خانه خالی بود، حضور دهد
تن خالی فروغ و نور دهد	علم جویی، بترك سیری کن
جان طلب میکنی، دلیری کن	سر خاری بخور، مشوه خیره
تا نگرده دلت چو تن تیره	صیقل نفس چیست؟ کم خوردن
آفت عقل؟ نفس پروردن	خلق را بر نماز داشته اند ۱۳۱۶۵ صفت روزه راز داشته اند
صفت روزه راز داشته اند	بہتر از جوع بر دلیلی نیست
بجز ین آتش خلیلی نیست	آتشی کو بهار و لاله دهد
ترك این سفره و نواله دهد	گردان ملک آرزوست رجوع
نرسی جز بیای مردی جوع	

رای روشن شود ز کم خوردن
عود و چنگ و چغان که پسرانند ۱۳۱۷۰ از درون تهی خوش آوازند
پر شکم شد، خرو و باب یکیست
تیره گردید، خاک و آب یکیست
عیب «صوت الحمیر» میدانی
بر سر سفره خر چه میرانی؟
شکمت پر شود، بخار کند
بر دماغ تو گند کار کند
بگریزد فرشته از بر تو
غول و دیو اندر آید از در تو
نحل را چون لطیف بود خورش ۱۳۷۵ گشت نخلی که شهید بود برش
خون حیوان مخور که گنده شوی
آب حیوان مدان بجز دانش
آب حیوان مدان بجز دانش
زین خورشها تهی شکم بهتر
که چو بادت در شکنجه زند
در نباتی چو کثرت عددی ۱۳۱۸۰ نیست، کم شد در و فضول ردی
باز حیوان که اصل تر کیبش
بیشتر بود، گشت کم طیبش
گند سرگین ز گند غایط کم
بجزین چون نماند برهانی
چون بپا کیست فرق این که و مه
آزرا تا تو هم شکم یا بی ۱۳۱۸۵ کام یا بی، ولیک کم یابی
چند و چند آخر از گران خیزی؟
تو نه از بهر خوردن آمده‌ای
بندۀ مرده دل چکار آید؟
راه دیناز بهر رفتن تست
هر چه مستت کند شراب تو اوست ۱۳۱۹۰ و آنچه بی خویش کرد خواب تو اوست
نان اگر پر خوری، کند مستی
کم خور، ای خواجه، کز بلا رستی
دل چرا میل آنطعام کند؟
که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن
خون منی گردد و منی روغن

آتش شهوت اندران افتد فتنه‌ای در میان ران افتد
شوخ ازان روغنست در تن تو ۱۳۱۹۵ خون صابونیان بگسردن تو
نفس پرچرك و خرقه صابونی؟ این هم از حیلتست و مابونی
روزه دارو بدیگران بخوران نه بخور روزوشب، شکم‌بدران
تو ز آسیب روزه ماهی بر کشی هر دم از چگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند روزه گیرند و شب وصال کنند
نمایند روی وصل بخام ۱۳۲۰۰ پختگان را وصال نیست حرام
آنکه از پیش کرد گار خورد باتو چون هرشبی دوبار خورد؟
تو که هم‌شام وهم سحر بخوری ره بآن روزها چگونه بری؟
باچنان خوردن و چنان آروق چون بری رخت روح بر عیوق؟
بسکه شب نای لب بجنبانی روز مانند نای انبانی
عارفانرا ز روزه در شب قدر ۱۳۲۰۵ شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی ور ب ماهی رسد قیدید شوی
تو شکم بوده‌ای، از آنی سست جان و دل باش، تا که باشی چست
هر که روزش بفر بهی باشد چون شکم شد تهی، تهی باشد
تن چواز خون ثقیل سنگ آید دل ز بار بدن بتنگ آید
در تن این باد ناخوش و گنده ۱۳۲۱۰ چون گذارد چراغ را زنده؟
هر دمت بوی بر دماغ زند همچو بادی که بر چراغ زند
روح خود زنده کن که باغ تو اوست خردت، کاتش چراغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چکنی؟ روده پیچ پیچ را چکنی؟
جگر و دل درست کن بیقین جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و ز بیخوابی ۱۳۲۱۵ یابی، ار زانکه دولتی یابی

در فضیلت بی‌خوابی

عز ناخفتن، ار تو هستی کس نص یا «ایها المزملم» بس
شود از آب چشم و بیداری بر زبان چشمه سخن جاری

خواب را گفته‌ای برادر مرگ
دل شب زنده دار زنده بود
خواب خون در بدن فسرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات
نشود آب زندگی ریزان
شب ما تیره و دراز بود
گر حریفی، شبی بروز آور
ورنه هم عود ما بر آتش کن
آنکه را جستدای خریدارست
دوست بیدار و دشمن اندر خواب
منکرند این حواس جسمانی
خیز و در خواب کن مر اینانرا
کنج گیران بگنج روح رسند
تو بران گوهر، ار خریداری
مردم چشم شب نشین را نور

چون نخسبی نمیزی در مرگ
قالب خفته سر فگنده بود
۱۳۲۲۰ زندگانرا برنگ مرده کند
که درو یافتند آب حیات
مگر از دیده سحر خیزان
کار ما گریه و نیاز بود
رخ در آن یار دلفروز آور
۱۳۲۲۵ شب ما ناخوشیست، شب خوش کن
توجه خسبی؟ چو دوست بیدارست
فرصت اینست، فرصتی دریاب
دشمن، این دوستان که میدانی
باز کن چشم و دیده جانرا
۱۳۲۳۰ شب نشینان درین فتوح رسند
نرسی جز بنور بیداری
از در عزلتست و فکر و حضور

در خاصیت گوشه گرفتن

خوب رویان چو رخ همی پوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری
هر که او عزلت اختیار نکرد
خنک آنکس که او بید از خلق
کار اگر با خدات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده
تا تو اندر میان انبوهی
گرگ آزاد ریسمان در حلق
دل مخوان، ای پسر، که دول بود

عاشقان در طلب همی کوشند
قاف تا قاف نام مستوری
۱۳۲۳۵ دست با دوست در کنار نکرد
دامن و روی در کشید از خلق
این تعلق بلات خواهد بود
نشود جز درین پس پرده
روز و شب در عذاب و اندوهی
۱۳۲۴۰ کیست؟ خلوت نشین دل با خلق
آنکه در چاه خلق گول بود

ریسمانیست سست صورت چاه تو باین ریسمان مرو در چاه
 چون بخلوت روی مبر باخویش فکر اسباب صورت، از کم و بیش
 چون نبی دور شد زبیع و شری کنج خلوت گزید و غار حری
 عزت غار بود و عزلت شهر ۱۳۲۵ منتج عیش عمر و عشرت دهر
 ماه یکشب که در برو بستند مردم او را ز بامها جستند
 خود ز عزلت زیان نبیند کس کز خموشیست سود عزلت و بس

در صفت خاموشی

از خموشی رسیده اند و ز سیر ز کریا و مریم اندر دیر
 از پس نا امیدي انسا این بعیسی و ان بیوحنا
 نه صدف نیز از آن دهن بستن ۱۳۲۵۰ شد بدر و بگوهر آستن؟
 غنچه کودر کشد زبان دوسه روز هم بزاید گلی جهان افروز
 گر چه پرسند کم جواب دهد بنفس بوی مشک ناب دهد
 راه مردان بخود فروشی نیست در جهان بهتر از خموشی نیست
 آنکه در شانش این چهار آیت آمد، او برد ره فراغایت
 جامع این چهار شد خلوت ۱۳۲۵۵ زان بدین اعتبار شد خلوت
 تا نمیری بدین چهار از خود بر نیاری دم و دمار از خود
 خلوت تنگ گور مرد بود زنده در گور نیک سرد بود
 هر کرا این چهار باشد ورد دیو حیلتگرش نگرده گرد
 نفس چون رخ باین چهار آورد شاخ معنیش زهد بار آورد

در زهد

زهدت آن باشد، ای سعادت جوی ۱۳۲۶۰ کز متاع جهان بتابی روی
 روی در فضل بی نیاز کنی پشت بر فضل مجاز کنی
 بر فرازی ز فقر صرف درفش زان توجه کلاه سازی و کفش
 نبود، گر ز زهد گیری رنگ حاجت اربعین و خلوت تنگ

۱ - اشاره بآیه قالوا لا توجل انا نبشرك بغلام عليهم - آیه ۵۳ از سوره الحجر.

هر که او زهد را احصار کند تیر شیطان برو چه کار کند ؟
 زهد چون قلعه‌ایست پاس ترا ۱۳۲۶۵ قفس آهنین حواس ترا
 قلعه را در مساز بی بارو احتما بایند، آنگهی دارو
 خلوت از بهر آن پسند آید که حواس تنت ببند آید
 چونشد از زهد گردنت باریک نیست محتاج خلوت تاریک
 خویشترا ازین و آن باز آر پس همی گیر چله در بازار
 حاضر وقت باش و غایب غیر ۱۳۲۷۰ تا توانی باستقامت سیر
 چون نهادی کلاه خرسندی بر در بندگی کمر بندی
 هر دلی کو بزهد چست آید بعبادت رسد ، درست آید
 زهد فرضست وزهد فضل، بدان ترک دنیا بدین دو زهد توان
 زهد فرض از حرام برگشتن زهد فضل از حلال بگذشتن
 چونکه امروز خود حلالی نیست ۱۳۲۷۵ دومین زهد جز خیالی نیست
 زاهدی، جز حلال کم نخوری به بود کان حلال هم نخوری
 هر کرا زهد پرده دار شود محرم وحی کرد گار شود
 دست عثمان، که تیرشد قلمش زهد کرد از جهانیان علمش
 زاهدی ترک مال و جاه بود ترگ چون پر شود کلاه برد
 گرهمی خواهی این کلاه بلند ۱۳۲۸۰ کمر بندگی و طاعت بند
 هر که اوراست دیدوزرق نکرد این کله را ز تاج فرق نکرد
 تاج را لازمست دری خاص در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بریا روی در خدای مکن پیش یزدان بزرق جای مکن
 هر نمازی و طاعتی که تراست بوریایی نیرزد ، ار بریاست
 دیگری خواه باش و خواه مباحش ۱۳۲۸۵ خصم چون دید گو: گواه مباحش
 کرده خویشرا مننه سنگی وندرو از ریا مهل رنگی

بر تو زیبا نمود کرده تو
 آنچه یا قوت گفتیش میناست
 بر تو پوشیده جوهری چندست
 زان غلطها چو پاکشد راحت
 طاعت خود ز چشم خلق بهوش
 چون بطاعت نگه کنی گنہست
 غیر در دل مهمل، که راه کند
 اگر از دیگری اثر یابد
 نیست اخلاص جز خدا دیدن
 ۱۳۲۹۵ کردن کار و کار ناپدیدن
 تن بطاعت چو خو پذیر شود
 چون خدا اخلاص را نشانه پدید
 نفسی جز بیاد حق نزنند
 هر چه در کون و در مکان بینند
 چون بحق جمله را حواله کرد
 ۱۳۳۰۰ بینش غیر او افاقت کرد
 از خود و دیگری خلاص شود
 در محل صفا قدم راند
 هر کسی مرد این مشاهده نیست
 آنکه خود را بدین نبرد زند
 طاعتی را که باریا بنیاد
 ۱۳۳۰۵ بنهی، جمله بساد باشد، باد
 تا سر مویی از ریا باقیست
 هر چه گویی تو محض زرافیست

در صفت زرق و ریا و ارباب آن

چون ندیدی که چیست پرده تو
 چه فروشی؟ که جوهری میناست
 که از آن جمله کار در بندست
 نبرد دیو فتنه در چاهت
 زان مکن یاد و در فزونی کوش
 عاشق خویش بین چه مرد هست؟
 که چو ایزد درو نگاه کند
 روی صلح از دل، تو بر تابد
 ۱۳۲۹۵ کردن کار و کار ناپدیدن
 در دل اخلاص جایگیر شود
 نور صدق آید از میانه پدید
 جز بفرمان حق نطق نزنند
 از ازل قدرتی در آن بینند
 ۱۳۳۰۰ بینش غیر او افاقت کرد
 در ره از بندگان خاص شود
 هر چه غیر از وفا عدم داند
 شکر این فتح جز مجاهده نیست
 لاف «هل من مزید» درد زند
 طاعتی را که باریا بنیاد
 ۱۳۳۰۵ بنهی، جمله بساد باشد، باد
 تا سر مویی از ریا باقیست
 هر چه گویی تو محض زرافیست

سخنی کز سر معامله نیست
 بی رعونت قدم نخواهی زد
 آن نماز دراز کردن تو
 روز بر سفره نان نخوردن سیر
 ۱۳۳۱۰ پیش بیگانه شب نخفتن دیر
 عقل را اندرو مجامله نیست
 بی ریا هیچ دم نخواهی زد
 وز حرام احتراز کردن تو
 پیش بیگانه شب نخفتن دیر

گاهی از چل تنان خبر گفتن
 چیست این چیست؟ گر نه زرق و ریاست
 هیچ دانی که کیستند ابدال؟
 مرد غیب از کجا تواند دید؟
 به ز ابدال بوده باشی تو ۱۳۳۱۵
 دیو تست آنکه دیده‌ای از دور
 تو که کاجی ز رشته شناسی
 گر بگویی که: چیست در دستم؟
 بر چنین آتشی چه دود کنی؟
 بر سر راه پادشاه و امیر ۱۳۳۲۰
 بنشیننی خود و دو بازاری
 بر زمین طعنه: کین گرفتار است
 اختر و چرخ چیست؟ مجبوری
 نه بدانش دل تو گردد نرم
 چیست این ترهات بیهوده؟ ۱۳۳۲۵
 تاجر از سود و از زیان گوید
 وز را رای نیک و قربت شاه
 پیر سالوس را بپرسیدم
 آتشم در فساد از آن نادان
 اینکه پیغمبر ست باری دید ۱۳۳۳۰
 شیخکی روز و شب چو خر بچرا
 دعوی این بآن چه میماند؟
 هر که حالی بخویش در بندد
 بتکبر مریز بر کس زهر

گاه از ابدال قصه بر گفتن
 راست رو راست، گر ز بهر خدات
 گر ندانی چرا نمیری لال؟
 آنکه عیب و هجا تواند دید
 ۱۳۳۱۵ زانکه ابدال می تراشی تو
 چه کنی دیو خویش رامشهور؟
 دیو نیز از فرشته شناسی
 بر نپیچم سر از تو تا هستم
 بگریز از میان، که سود کنی
 ۱۳۳۲۰ مینهی دام و دانه از تزویر
 علما را ز خود بی‌آزاری
 بر فلک بذله: کان نگونار است
 عنصر و طبع چیست؟ مزدوری
 نه سرت را ز خلق و خالق شرم
 ۱۳۳۲۵ نقره‌ای بر سر من اندوده
 کاتب از خط و از بنان گوید
 امرا شوکت و سلاح و سپاه
 گفت: من بارها خدا دیدم
 گفتم: ای دل، تونیک تر و ادان
 ۱۳۳۳۰ وانکه موسیست نوروناری دید
 از دو مرسل زیاد تست چرا؟
 سخن تن بجان چه میماند؟
 که ندارد، بخویشتن خندد
 گر امام دعوی شوی، یا شهر

تا بچند از مقام رابعه لاف ؟ ۱۳۳۳۵ ای کم از زن، زنج مزین بگزارف	اوزنی بود و گوی مردان برد
هر کسی آن عمل که کرد آن برد	تو درم بر سر درم بسته
ما برخ راه بیش و کم بسته	تو ندانسته سال و مه بخروش
ما بدانسته روز و شب خاموش	اینکه داری تو ما گذاشته ایم
زانچه داری تو شرم داشته ایم	ما بگم کردن نشان قدم ۱۳۳۴۰ تو بنقاشی رواق و حرم
همچنان کرد میر میگردی	گرچه چون ما تو پیر میگردی
باشه چون پشه را شکار کند ؟	پیش والی ولی چکار کند ؟
بیش بینم که بر خدای کبیر	اعتماد تو بر چماق امیر
از خمیرش سبک بر آور مشت	شیخ کو از امیر گیرد پشت
تیغ سلطان بشحنه ارزانیست ۱۳۳۴۵	تیغ درویش یزدانیست
کل فضولست ، بی کلاهش کن	نفس گولست ، سر بر اهش کن
سر قیصر چنان بجاه افتد	دره ، کز دست بیگناه افتد
بدعای تو کس رها نشود	تا عصای تو اژدها نشود
علم شاه در حمایت اوست	آنکه عون خدای رایت اوست
همه از جام دیو ساری هست ۱۳۳۵۰	آه ازین ابلهان دیو پرست !
من درین شهرم و بخوام گفت	گرچه داری تور از خویش نهفت
گوشه عرصه گوش میدارم	اینکه خود را خموش میدارم
من بگویم ، نگه ندانم داشت	گر کسی دیگر این غلط بگذاشت
جان و دل گرد ، تا خدا باشی	تا تو ریش و سری چو ما باشی
همه هم حرفتند و هم پیشه ۱۳۳۵۵	گر که دردشت و شیر در بیشه
برخ من چرا بر آری بانگ ؟	نه تو دینار داری و من دانگ
اینسقط چونشد ؟ آن سری سقطی ؟ ^۲	دو الف یک جهت بیبی نقطی

۱- اشاره بسیرت عمر بن خطاب

۲- اشاره با بوالحسن سری بن مناس سقطی عارف مشهور در گذشته در بغداد در ۲۸ رمضان ۲۵۷

تو بریش و بجه معتبری
گفت بگذار، گردمی باید
زان چنین در بلا و در بندی
بنده‌ای، خیز ورخ بطاعت کن
چیست این زرق و شید و حیل و مکر؟
زان بر میر و خواجه جای کنی

اگر آن ریش واعلی چه بری؟
در غم عشق مردمی باید
۱۳۳۶۰ که بتقدیر حق نه خرسندی
زانچه او میدهد قناعت کن
تا دو نان بر کنی ز خالد و بکر
که توکل نه بر خدای کنی

در توکل

یاری از غیر حق نه از دینست
گر تو این نکته را نمی‌دانی
عاشق دوست یاد نان نکند
چون توکل کنی، مگواز غیر
زمره‌ای از توکلند برنج
هرچه او داد غایت آن باشد
از توکل شوی ریاضت بین
آنکه ز اسباب در غرور افتد
متوکل سبب یکی بیند
ز تفرق مباحث سرگردان
باعتابش بساز و شور مکن
بکشی سر، پسنده کی باشی؟
خواجگی سر بر جمال و خوشیست
توجه دانی که سودت اندر چیست؟
گرچه دردت ز خشم و کینه اوست
همه کس ره بکار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن
یارت او بس، بهر چه درمانی

حق «ایاک نستعین» اینست
۱۳۳۶۵ مردم «الحمد» را چه میخوانی؟
کز چنین دوست کس زیان نکند
رخ درو کن، بتاب رو از غیر
فرقه‌ای از کفایت اندر گنج
شکر میکن، کفایت آن باشد
۱۳۳۷۰ وز کفایت شوی ریاض نشین
از توکل عظیم دور افتد
متفرق در آن شکی بیند
بتوکل بنام چون مردان
سر او پیش غیر عور مکن
۱۳۳۷۵ نکشی بار، بنده کی باشی؟
بندگی ابتهال و بار کشیست
نیکی و نیک بودت اندر چیست؟
نه دوا نیزت از خزینه اوست؟
یار باید که یار خویش برد
۱۳۳۸۰ جز بایزد بکس پناه مکن
این سخن بشنو، ار مسلمانانی

جز توکل مبر براه دلیل	از هدایت رفیق جوی و خلیل
از طهارت سلاح و مرکب ساز	خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا	مشعل و شمع و روشنی ز صفا
دور باشی ز « آیه الکرسی » ۱۳۳۸۵	پیش خود میدوان، چه میترسی؟
میفرست از برای حاجب خاص	نامه صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبورانند	وان دگر عاجزان و کورانند
سر تسلیمشان فرو رفته	ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمره‌ای از بلا هلاک شوند	ببلا از گناه پاک شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش ۱۳۳۹۰	چون بلا زوست، با بلا خوش باش
هر کرا آشنای خود سازد	ببلائی خودش در اندازه
این بلا سنگ آزمایش تست	محنت آیینۀ نه‌ایش تست
تا ببیند که چیست مایه تو؟	در محبت کجاست پایه تو؟
چه شکایت کنی ز مردن طفل؟	کار نا کرده جان سپردن طفل؟
حکمتی باشد اندر آن ناچار ۱۳۳۹۵	زانکه عادل بعدل سازد کار
حد عمر از سه قسم بیرون نیست	آدمی از سه اسم بیرون نیست:
کودکی و جوانی و پیری	چون ازین بگذری فرو میری
ساخت یزدان بصنع خود دوسرای	وندر آن کرد نیک و بدراجای
جان پیران پس از جدایی تن	هر یکی راست منزلی روشن
که جز آن جایگه سفر نکند ۱۳۴۰۰	چون بدانجا رسد گذر نکند
هم چنین روح هر جوانی نیز	منزلی دارد و مکانی نیز
تا غمی در دنی نیویندد	این یکی گوید آن دگر خندد
طفل را نیز هم چو پیرو جوان	چون سرآید بحکم غیب زمان
ببرد ، ننگرد بکم سالی	تا نباشد مقام او خالی

کار صنع این چنین بکام شود ۱۳۴۰۵ پادشاهی چنین تمام شود
 بر چنین سلطنت مزیدی نیست
 دل درین دختر و پسر چه نهی ؟
 چکنی اعتماد بر فرزندی ؟
 ایکه داری تو این منی در پشت
 نتوانی تو کین منی داری ۱۳۴۱۰ کز منی یک مگس پدید آری
 گربکشت، ارببشت، او داند
 باغبانی، تو مزد خود بستان
 مالک ار باغ را خراب کند
 گفت : کامی بران و راضی شو
 هر دو کون و زحکم او یک جو ۱۳۴۱۵ ز آنچه گفتم کراست بیرون شو؟
 توجه دانی که مرگ طفل از چیست؟
 شیر شیرین ز تنگی بستان
 او دهد طفل و او ستاند باز
 هر کرا در فراق فرزندی
 شرم دارد در آن جهان جبار ۱۳۴۲۰ که بسوزاندش بدوزخ و نار
 از برای پدر شفاعت طفل
 دشمنان از بلا نفور شوند
 ز که نالی گراوت خواعد داد؟
 خاص را در بلا بدان سوزد
 کادب بندگی چگونه بود؟ ۱۳۴۲۵ چیست کین درد رانمونه بود؟
 صورت طاعت و گناه پدید
 لذتی کز نبات خیزد و قند
 گرنه، در بندگیش نقص آید
 از نشاط بلا برقیس آید

نیست پوشیده شمه‌ای زان نور
لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بد استوار کند ۱۳۴۳۰ تا بفعل تو با تو کار کند
در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا ! مفلسان آواره
جامه و جان پاره در پاره
غم بیشی ز دل بدر کرده
بکمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تنی مرده
رخت در کوچۀ ابد برده
با چنان دیده‌تر و لب خشک
نفسی خوش زدن چونافه‌مشک

دلشان هم شکسته ، هم خندان ۱۳۴۳۵ وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست
راز او را ز خود چه میپوشند؟
لب او وانگهی شکایت دوست ؟
در دل آتش نهاده چون لاله
چون بمشهور کردندش کوشند
دل پر از درد و روی در وادی
غنچه‌وش لب بیسته از ناله
بسته بر دوش زاد بی زادی

زهر نوشان بی ترش رویی ۱۳۴۴۰ تلخ عیشان بی تبه گوئی
گر بلایی رسد ز عالم خشم
دل خوشند ارچه در گذار استند
بر بالای دگر نهند دو چشم
نفس چون شد مفارق از پیوند
تا مبادا که درد یار استند
در خرابی چو گنج پوشیده
بر تن او چه راحت و چه گزند؟
پیش او زهره‌خروش کراست ۱۳۴۴۵ یاره این فغان و جوش کراست؟

همه گردن نهاده اند بحکم
لب ز گفتار بسته ، صم بکم
هر که آهنگ این بیان کرده
هیبتش قفل بر زبان کرده
عارفان را بداغ کس لسان
کرده مشغول ازین فسون و فسان
حکمتش راه طعنه‌چه و چون
بسته بر فهم کند ودانش دون

لب خاصان بمهر خاموشی ۱۲۴۵۰ تو بگفتار هرزه میکوشی
گرچه باشد در آن حضورت بار
سخن اینجا بر از شاید گفت
هم طریق ادب نگه میدار
کان ببینی که باز شاید گفت

درخطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت

آزمایش های حق سبحانه

مخلصانی که در مراقبتند در هر اس خلاف عاقبتند
لهجۀ خشم او نداند کس مخلصانراست این هدایت و بس
هر کرا میکشد بخنجر خشم ۱۳۴۵۵ اول او را زبان ببندد و چشم
روی مجرم بپوشد او بوفـا تیغ قهرش در آورد ز قفا
با تف خشم او چه کفر و چه دین؟ با عتابش چه آسمان، چه زمین؟
تا ز خشمش بجاست يك ذره نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز اگر آن نیستی بینی باز
زان نظر در گناحت اندازد ۱۳۴۶۰ خشم گیرد بچاهت اندازد
روز صلحت بدست مدح دهد شب خشم بتیغ قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبورست وانکه قدح تو کرد معذورست
گر ستایش کنند شاد مشو ور نکوهند از آن بباد مشو
تو چه دانی؟ که آزمایش اوست غیر گوید ولسی نمایش اوست
حسن او را لطیفه ها باشد ۱۳۴۶۵ درد او را وظیفه ها باشد
زین دووزن تو باز خواهد جست تا ببیند که محکمی یا سست؟
تا ترا مدح دیگری ساقیست از طبیعت هنوز پر باقیست
عارفی کونه از هوا شنود این دو قول از یکی نوا شنود
بر گمارنده اوست ایشان را جمع کن خاطر پریشان را
با کسی کو ازین شماره بود ۱۳۴۷۰ هیچ دانی ترا چه چاره بود؟
کردن کار و کار نا دیدن جز رخ آن نگار نا دیدن
یا در آن زلف پیچ مبین یا نظرها ببند و هیچ مبین
او حدی، غم چونا گزیر توشد عشق آنچهره در ضمیر توشد
یار نازک دلست، بارش بر گل بچینی قو، رنج خارش بر
گر براند، برو چه درمانست؟ ۱۳۴۷۵ ور بخواند، بیا که فرمانست

گرت از چپ دو اندو گراست
گر ز روی ادب دهد رنجت
که بود کز غضب کند شامت
غضب او نهفته باشد و نرم
غضبش را بدان وزان بهراس

آنچنان رو که خاطر او خواست
به از آن کز غضب دهد گنجت
برد از تخت باز در چاهت
تسادر آزارش افتی از آزرمت
۱۳۴۸۰ ادبش هم بین، بدار سپاس

مثال

هم چو شمع از غمت بسوزاند
اعتبارت کند بهر موی
که سرت را بکار برگیرد
که بنام خودت نگار کند
گاه باشهد هم نشین کندت
که ببالین مردگان باشی
گاه خندی، ولی ز پنداری
که سرافراز و گاه پست شوی
گاه لافی زنی ز سر بازی
گاه زهرت دهند و گاهی نوش
گاه اندرتبی و گاه در تاب
چو ببیند که هیچ دم نرنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی
گاه در پرده ای چو مستوران
گاه از سوز سینه در ویلی
سال و مه سودت از زیان باشد
عادتت کمزنی و شب خیزی
در تو هر نقش را پذیرایی
مؤمنان را بپیشوایی فرد

که کشد، گاه بر فروزاند
بازگرداندت بهر روی
گاه پروانه بر سرت میرد
گاهت از ریسمان بدار کند
گاه با شاهدان قرین کندت
گاه پیش فسردگان باشی
گاه گریی، ولی بصد زاری
گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاهت آن زر که هست در بازی
گاه ز زبان آوری و گاه خاموش
گاه در بزم و گاه در محراب
وندران سوز و گریه کم نرنی
خود نخفتی و خفته خیزانی
گاه بر افکنده پرده از دوران
گاه ز خاصان قایم اللیلی
دایمت خرقه در میان باشد
روشت بخشش و گهر ریزی
متشمر بلطف و گیرایی
کافران را بخانه سوزی مرد

سینه پر سوز و هیچ آهی نه ۱۳۵۰۰ دیده پر گریه و گناهی نه
 بشناسد که در روش رستی
 پرده از روی کار بر گیرد
 از چپ و راست عشق در تازد
 بر تو آن علمها وبال شود
 بصفه جوهری دگر گردی ۱۳۵۰۵ مس نماند ، تمام زر گردی
 غیرت او بشست و شوی از تو
 چون ترا از تویی کند فانی،
 جنبش اینجا نماند و رفتار
 نه تو آن حال باز دانی گفت
 نه کسی تاب دیدنت دارد ۱۳۵۱۰ نه کس آوا شنیدنت یارد
 هر که روی تو دید، مست شود
 بر زمین بگذری ، سما گردد
 متصل گردد این اثر در ذات
 بخلافت بسی ز یک نظرش
 عشق زاید ز استقامت تو ۱۳۵۱۵ علم روحانی از علامت تو
 صاحب امر و اختیار شوی
 گاه با قهر و سرکشی باشی
 در تب و تاب عشق و ظلمت و نور
 نیستی بخشدت ز تاب رخس
 بچنین دوست تحفه جان باید ۱۳۵۲۰ دل بشکرانه در میان باید
 تو ازین عهده گر برون آیی
 یار کن شکر با شکیبایی
 در نگر تا بشکر چون آیی؟
 تا بزینت رسی و زیبایی

در شکر

شکر کن ، تاشکر مذاق شوی نام کفران مبر ، که عاق شوی
غایت شکر چیست ؟ دانستن حق يك شکر نا توانستن
شکر ما گر رسد بهفت اورنگ ۱۳۵۲۵ پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن زو زیادت بخواه و زاری کن
چون بشکر و ثبات میل بود کامهای دگر طفیل بود
زانکه در شکر اگر نکوشی تو کم شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن هم بدل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست ۱۳۵۳۰ دیدن عجز از آنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل و صبر کار کردن با اختیار و بجزیر
از دل و تن چو شکر گرد در است بزبان عذر آن بیاید خواست
گر ز دانش در قبول زنی دست در دامن رسول زنی
دیگران را الوای شکری هست خواجه دارد الوای حمد بدست
آنکه شد چشم او بمنعم باز ۱۳۵۳۵ جان او بر کشد بحمد آواز
و آنکه از نعمتش گذر نکند جز بشکرش زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او ساز کو ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطر ت خطاب شنو بشنود هر زمان خطابی نو
این خطابت نیاید اندر گوش تا نبخشی بمصطفی دل و هوش
لهجه او اگر بیابی باز ۱۳۵۴۰ راه یابی بکار خانه راز
در شناساست این سخن را روی شناسی ، هر آنچه خواهی گوی
سر بمهرست سر این پاکان از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تاختن بر گول که از دور نیست چنبر غول
پای دانندگان ببند آرد سر بیدار در کمند آرد
از دم و دام این نهنگ خلاص ۱۳۵۴۵ جز بتوفیق نیست ، یا اخلاص

کوش تا بی حضور دل نیروی تاز کردار خود خجل نیروی
 اندرین پرده بار دل دارد پی دل رو، که کار دل دارد
 عقل دل را بعلم بنگارد علم جانرا بر آسمان آرد

در مرتبه عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم دیو بود و فرشته در عالم
 چون رسید آدمی ز عالم جود ۱۳۵۵۰ عزتش را فرشته کرد سجود
 باروانش ملك چو خویشی داشت پیش دیدش که رخ بپیشی داشت
 هر چه جمع فرشته و ملکند از قواهای انجسم و فلکند
 چون کنند از محل خویش نزول شکلهای دگر کنند قبول
 اصل جنی ز نار بود و هوا بر فلک زان نرفت و نیست روا
 خاک آدم بدید و سجده نبرد ۱۳۵۵۵ دید گانش ب خاک خواهد مرد
 خاک او دیده بود و آتش خود نور او را یکی ندید از صد
 سر او زان قفای لعنت خورد که قفارا ز روی فرق نکرد
 تو بنفس شریف و عقل زکی از شمار فرشته و ملکی
 غضبت آتشت و شهوت باد وین دو دیو چنین ترا همزاد
 عقلت از عالم اله آمد ۱۳۵۶۰ نفست از بارگاه شاه آمد
 دو ملک با تو اینچنین همراه سوی ایشان نمیکنی تونگاه
 نیست تن را مهار در بینی جز خرد در دماغ، اگر بینی
 عقل بر ناخوشی کشید و خوشی تا جدا گشت رومی از حبشی
 نامهایی کز آسمان آید همه بر نام عقل و جان آید
 جز خرد مرد آن جواب نبود ۱۳۵۶۵ غیر ازو لایق خطاب نبود
 تن درنده است و روح دارنده عقل مر هر دو را نگارنده
 جامه کونرا علم عقلست روح لوح آمد و قلم عقلست
 تن و جانرا بدست عقل سپار پای بیگانه در میانه میار

علم نیرو دهد کمالات را عقل اجابت کند سؤالات را
 چون ترازین جهان گزیری نیست ۱۳۵۷۰ بهتراز عقل دستگیری نیست
 ای بتأیید عقل بیننده آفرین کن بر آفریننده
 که تواند ز آب گندیده آفریدن رخ و لب و دیده؟
 قالبت را که هست پرده روح آلت روح دان و کرده روح
 کرده اوست ، نازنین ز آنست از چنان نیست، از چنین ز آنست
 روح و چندین فرشته در کارند ۱۳۵۷۵ تو بخوابی و جمله بیدارند
 تا تو بازار خویش تیز کنی آمد و رفت و خفت و خیز کنی
 زان عمل ساعتی نیاسایند تو بفرسایبی و نفرسایند
 هر کجا عقل و جان تواند بود تن کجا در میان تواند بود؟
 در عروقی بدین صفت باریک مخرچی تنگ و مدخلی تاریک
 کیست جز جان که کار داند کرد ۱۳۵۸۰ راز خویش آشکار داند کرد؟
 پی جان رو، که کار کن جانست تن بیچاره بنده فرمانست
 چون سپاه تو بار ببرند عقل رام شمار ببرند
 گر مجرد شود فرشته تو نرسد آفتی بکشته تو
 عقل شمعست و علم بیداری نفس خواب و هوس شب تاری
 عقل را هم چو دل نداند کس ۱۳۵۸۵ روح را دل نکوشناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمن دلست ، اگر دانی دل باقی ، نه این دل فانی
 دل باقی محل نور خداست دل فانی ازین محل جداست
 زاسمان گر بیفتی اندر خاک به از آن کت بیفگند دل پاک
 هر که دل دارد این دلیلش بس خود رسولست و این رسیدش بس
 دل ، که سیمرغ را شکار کند ۱۳۵۹۰ چرخ زالش چگونه خوار کند؟
 شاهد دل ، که نامش ایمانست در پس هفت پرده پنهانست

دل ز معنی کند طرب سازی
 « لیس فی جبتی » بیان دلست
 هم دلست آنکه گفت: سبحانی
 جان که برپای قید تن دارد ۱۳۵۹۵ بچه یارای این سخن دارد؟
 دل نداری، ز جان چه کار آید؟
 فیض یزدان ز دل بریده نشد
 حالت و حیلت دلند اینها
 از تن و جان خود جدایی کن
 راه تحقیق را دلیل دلست ۱۳۶۰۰ آتش عشق را خلیل دلست
 با علی عشق و دل چو یاور بود
 در خیبر بدست نتوان کند
 جان چو پروانه گشت شمع دلست
 از تنت هر دری ببازاریست
 دل بغیر از حضور نپذیرد ۱۳۶۰۵ بی حضورش کنی، فرو میرد
 آندلی کز فلک بتنگ آید
 نقش بر دل مکن، که آبست او
 در دلت هر چه جز اله بود
 دل عارف محل ایمانست
 گرنه دل مقدمش قبول کند ۱۳۶۱۰ نور ایمان کجا نزول کند؟
 با تو دل را تعلق بکری
 سرایمان، که پیچ در پیچست
 گرنه تصدیق دل بود هیچست

در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوک

عقل را دل گزیده فرزند است
 نفس نطقی و روح انسانی
 روح را هم یگانه دلبندیست
 دل تست، این رواست گردانی

علت آن دو چیست؟ حضرت هو ۱۳۶۱۵ سبب این دو دل، ولی دل کو ؟
 زان دو زاد و زهر دو آزادست
 دل کند ناز و خود چنین باشد
 حافظ راز و محرم پرده است
 قلب در قلب لشکر ابوین
 واحد اینست و ثالث و ثانی ۱۳۶۲۰ تو بدان ، آنچنانکه میدانی
 همچو ترسا مباحث سرگردان
 روح قدسی مدان بجز دل خود
 قلبت از جان و از خرد زادست
 نفس تا از کثری خلاص نیافت
 در وجود تو بر ، صلیب دلست ۱۳۶۲۵ وندیرین باغ عندلیب دلست
 دل بطفلی سخن سرای آید
 خر عیسی تنست و دل عیسی
 دل عیسی بر آسمان زد چنگک
 مریم از آسمان بنگریزد
 ملکی را بر آسمان هشتند ۱۳۶۳۰ مریمی را بریسمان رشتند
 اندر آن دل کسی ندارد راه
 و گر این دلرها کنی در حال
 این چنین دل بسگک دهی، نخورد
 « بیت لحم » تونیست گر دانی
 بر مسیح دل تو « بیت اللحم » ۱۳۶۳۵ لایق آتشست و بابت فحم
 معنی دار و صورت بندش
 آنکه بر دارشد مسیح گلست
 تیرسیرش چو بر گشاد آمد
 ملکوت سماش یاد آمد

نه بپرورد مریم از پاکی
 مهر دوشیزگی تمیمه او ۱۳۶۴۰
 هر که بفرج ازین حصار کند
 فکرش چون نشد بغیری خرج
 تن، کز ان آستان قروح کند
 چون نگشت از مقابلی هدفش
 نفس را دل دلیل فرزندی ۱۳۶۴۵
 کرد ثابت بحکم مانندی
 که کند خاک مرده را زنده
 ز رحم بچه و زپستان گفت
 امر حق نیز را چنین بنگر
 صدف روح گشت سرتاپاش
 صدف دل قبول داند کرد ۱۳۶۵۰
 خویشتن را بزندگی در گور
 حکمت این سجل نخوانی تو
 عشق خوانند و عشق حال بود
 نظر دل چو بر کمال بود

در عشق

عشق و دل را يك اختيار بود
 عقل و جانرا دویی حصار بود
 ز آستان عقل بیشتر نرود ۱۳۶۵۵
 عشق خود ز آشیان بدر نرود
 بال دل چیست؟ عشق دیوانه
 بند جان کیست؟ عقل فرزانه
 عشق دیوانه را چو بر خوانند
 هر که عاشق نشد تمام نگشت
 همره عشق شو، که یار اینست
 و آنکه در عشق پخت خام نگشت
 عقل ورزی، زکار سرد شوی ۱۳۶۶۰
 عشق ورزای پسر، که مرد شوی
 میل صورت بشهوتست و هوس
 میل معنی بعشق باشد و بس
 عقل شمعست اندرین خانه
 مرد در پای عشق پروانه

عقل گوید ز فقه و منطق و نحو
 عشق خواند ترا بعالم محو

نفس را عشق پاک داند کرد
 سینه را عشق چاک داند کرد

تبش نور کبریا عشقت ۱۳۶۶۵ آتش خرم ریا عشقت
 عشق برقیست کام سوزنده

وز تمامی تمام سوزنده
 عشق را روی در هلاک بود

هر کرا عشق نیست خاک بود
 تا ز هستیت شمه‌ای بزجاست

نتوان راه عشق رفتن راست
 بنده رنج باش و راحت بین

دفتر عشق خوان ، فصاحت بین
 مرد عاشق ز عشق گویا شد ۱۳۶۷۰ گل‌بین کوز گل چه بویا شد؟

ناطق عشق را سخن دگرست
 جدل و بحث لاولن دگرست

عشق در هر دو شان نظر نکند
 هوس از صورتی گذر نکند

لاجرم «بشر» و «هند» میخوانی
 عشق را از هوس نمیدانی

عشق بر همزند رعونت را
 عقل جویان بود سکونت را

عشق بیخود رخس تواند دید ۱۳۶۷۵
 رخ او کس بخود نداند دید

اختران نیز در همین دردند
 آسمانها بعشق میگردند

عاشقی محنت و عذاب تو بس
 عشق جام تو و شراب تو بس

نرسد دوزخش دو اسبه بگرد
 گر ازین بوته خالص آید مرد

هر که عاشق نشد، زهی سردی!
 گرمی از عشق جوی، اگر مردی

عشق روی و زنج نمیگویم ۱۳۶۸۰ با تو از برف و یخ نمیگویم
 عشق آن شاعران بالایی

که کندشان سپهر لایسی
 دلبری جوی و پای بندش باش

آتشی برکن و سپندش باش
 خیز و جامی ز دست مادرکش

تا ببینی جمال وقتی خوش
 گر چه کوتاه دیده بامم

دور کن سنگ طعنه از جامم
 راه باریک و وقت بیگاست ۱۳۶۸۵

رو بگردان، که چاه در راهست
 و ر دهد نیز دست بد، مستان

منشین، دست یار گیر بدست
 عشق‌داری و پای جنبش هست

مرد در راه عشق مرد نشد
 سخن عاشقان بحال بسود
 هر چه در خط و در بیان آید ۱۳۶۹۰ دست بیگانه در میان آید
 تو مگو: چون زدل بدل راهست ؟
 دل چو نعل اندر آتش اندازد
 همت دل کمند عاشق بس
 دیگر، ای مرغ دل، پیرواز آید
 سخنی کش بر از باید گفت ۱۳۶۹۵
 چیست گفتن چواشك داری و آه
 من و ما تا بچند دشمن و دوست ؟
 چند گویی که: شیشه بشکستی
 جد و جهدی بکار می باید
 همه محرومی از نجستن تست ۱۳۷۰۰ بی بری از گزاف رستن تست
 عاشق بی طلب چه کرد کند ؟
 درد ما را بمرغ و ماش چکار ؟
 نظر دل چو بر جمال بود
 تا نخوانی مقالاتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن باو شنود ۱۳۷۰۵ هر چه وارد شود نکو شنود
 آن زمانت رسد سر اندازی
 د ف چه باید؟ که زخم پنجه خورد
 تا تو در چرخ وای وای زنی
 لب آن از دمیدن آبله کرد
 تو اگر واصلی وسیلت چیست ؟ ۱۳۷۱۰ و گرت حالتیست حیلست چیست ؟
 سهل وجدی و حالتی باشد
 که بسازی و آلتی باشد

این تفاوت ز بهر خام بود
 چه تواند چونی تهی مغزی؟
 صفت او زبان حال کند
 زود بر خود چو دف بدری پوست ۱۳۷۱۵
 شتر مست را علف چه بود؟
 لایزالیست حالت ایشان
 داده در سرو در ملادل وهوش
 بوی بادی که آن زنجب آید
 دوست بی ترجمان سخن گوید ۱۳۷۲۰
 ز لبش گر سخن نیوش آیی
 دف قوال را دریدی تو
 با چنین آش و شربت و بریان
 خود نپرسی که از چه مالست این؟
 چشم بر هم نهی، فرو مالی ۱۳۷۲۵
 بر هوا میجهی و مینالی
 شمع وقندیل و نای و دف باید
 بر نهالی نهاده بالش را
 زین سماعت چه چیز نظم شود؟
 اینک در شعر میگرایی گوش
 تا زهر نکته بشنوی رازی ۱۳۷۳۰
 که بجز آزما مورز آزی
 سخن پخته جوی و گوشش کن
 میوه پخته خور، که بیرنجست
 نفس عاشقان بسوز بود
 سخنی کان ز اعل درد آید
 پی بتحقیق ذات نابرده ۱۳۷۳۵
 ره باسم و صفات نا برده

آنچه تقدیس را شعار بود
حق الهام را ندانسته
ضبط ناکرده پیش دل بدرست
کی میسر شود ز عالم مجد
این سمعی، که عرف و عاداتست ۱۳۷۴۰ پیش
نشود گوش آن سماعت باز
تانییری ز حرص و شهوت و آز
فوت دلرا ز تن چو عور کند
روح چون در جمال حق پیوست
در بدایت سماع بد نبود
آن که از جام وصل مست شود ۱۳۷۴۵ کی
بجنبش دراز دست شود؟
پیش جمعی که این سماع رواست
زانکه طالب پس از ریاضت سخت
آن وقایع که بود کم باشد
هم زادمان ذکر خسته بود
منقبض کرده از تغییر حال ۱۳۷۵۰ رنج
بیند ز وحشت و زمال
که: سماع سخن کند، شاید
دل خود زان حضور شاد کند
زین سماعت چه وجد باشد و حال
هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش آنکه نفس او ملکیست ۱۳۷۵۵
چرخ باشد، که جنبش فلکیست
زین جهان و جهانیان رستن
نفی غیر خداست، تا دانی
جنبش شخص از آن مقام بود
سر این حال را یقین نکند

و آنچه تنزیه را بکار بود
دفع وسواس نا توانسته
تا بانجام کار خود ز نخست
که درآید سر مرید بوجد؟
پیش ما مانع سعادتست
نشود گوش آن سماعت باز
بسماع چنان چه شور کند؟
جنبش پای چون بماند دست؟
در نهایت سماع خود نبود
آن که از جام وصل مست شود ۱۳۷۴۵ کی
بجنبش دراز دست شود؟
مینماید که بر سبیل دواست
که برون آورد ز خلوت رخت
جانش از فقد آن دژم باشد
هم ز حرمان خود شکسته بود
رنج بیند ز وحشت و زمال ۱۳۷۵۰
که: سماع سخن کند، شاید
دل خود زان حضور شاد کند
زین سماعت چه وجد باشد و حال
هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش آنکه نفس او ملکیست ۱۳۷۵۵
چرخ باشد، که جنبش فلکیست
زین جهان و جهانیان رستن
نفی غیر خداست، تا دانی
جنبش شخص از آن مقام بود
سر این حال را یقین نکند

هر کجا نغمه ایست یا سازی ۱۳۷۶۰ بم وزیر ودف و خوش آوازی
 خانه خوب و مردم از هر دست زاهد ورنند و پیرو کودك و مست
 زن و نظاره‌ای پراز درو و بسام پیش ایشان سماع دارد نام
 گرچه اینجا همه سراندازیست حال دیویش حد اینبازیست
 زانکه هست این روش زنانرانیز بر سر کوچه کودگانرا نیز
 میسند این سماع در دانش ۱۳۷۶۵ بی‌زمان و مکان و اخوانش
 عارفی راست این سماع حلال که بود وافف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت مگردان روی کام جویی ، بشهر عرفان پوی
 کندرین گرد شهبوارانند علم او را خزانه دارانند
 بامانت ز حق پیام رسان سخن او بخاص و عام رسان
 لطف حق درج در شمایلشان ۱۳۷۷۰ حرز و تعویذ حق حمایلشان
 نفسی جز بیاد حق نزنند جز بفرمان حق نطق نزنند
 عون عصمت حصارشان گشته روح و رحمت نثارشان گشته
 گر درآید بیادشان جز دوست بدرانند یاد خود را پوست
 جز رخ او بهر چه درنگرند گرچه طاعت بود ، گنه‌شمرند
 بادب گشته مستقیم احوال ۱۳۷۷۵ دیده‌ور گشته در طریق کمال
 پشت بر کار اینجهان کرده آنجهان سود و این زیان کرده
 برده خود را بگوشه‌ای بی‌برگک روح تسلیم کرده پیش از مرگک
 عشق آن دلستان بقوت درد اشکشان سرخ کرده ، رخشان زرد
 دیده بر مرصد بشارت او گوش بر رمز و بر اشارت او
 گفته تکبیر سست پیوندی ۱۳۷۸۰ بر جهان و بر آرزومندی
 در صفت‌های او نظر کرده ز انجم و آسمان گذر کرده
 در خرابی بود عمارتشان وز سر نیستی امارتشان
 رخ پر از کرد و موی آشفته ترك دنیا و آخرت گفته

حنظل از دست دوست باز خورند
 نه تبسم بجاه و مال کنند ۱۳۷۸۵ نه نشاط از نظام حال کنند
 بی نشان در نشست و خاست همه
 از کثری دور و گشته راست همه
 بر نپیچند رخ ز شارع شرع
 گوش دارند اصل او با فرع
 هر چه شان دور دارد از در دوست
 گر بهشتست، خاک بر سر اوست
 نظر از منزلی بلند کنند
 ناپسند جهان پسند کنند
 چون کسی اندرین اصول رسد ۱۳۷۹۰ زود در پایهٔ وصول رسد
 جام انس و لقاش نوشانند
 خلعت اصطفاش پوشانند
 تا شود در حضور و غیبت او
 همه دلها ملا ز هیبت او
 یکدم از کار حق نپردازد
 چشم بر کار خود بیندازد
 از فلک هر چه میرسد بظهور
 بر دل او کند نخست عبور
 بگشاید ز فیض حاصل او ۱۳۷۹۵ چشمهٔ علم غیب بر دل او
 هر چه از فیض او براندوزد
 بدگر طالبان در آموزد
 گر سخن سخت گوید و گرسنت
 بخدا گوید آنچه گوید درست
 هر کسی را که یافت قابل آن
 زودش آورد در مقابل آن
 مرد کو هر مقام را دانست
 وارد خاص و عام را دانست
 راه را جبرئیل داند شد ۱۳۸۰۰ راهرو را دلیل داند شد
 هر چه داند در آن ارادت حق
 گرچه دانست، لاف بس نزند
 گاه پیدا کند خدای او را
 که ببوشد ز دیگرانش رخ
 تا بدانند اعلیٰ رای او را
 بخودش هر دم انتباه کند ۱۳۸۰۵ نهلد کش ریا تباه کند
 زانکه شرك از ریا پدید آید
 در هر فتنه را کلید آید
 چون شود نفس او ز شرك تهی
 رخ نهد کار نفس او بیهی

سر او چون تمام نور شود
نور گیرد دلش بمایه ذکر
دل چو چندی درین مجاهده شد ۱۳۸۱۰
نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود
صفت او ازو فرو شویند
بردلش داوری گذر نکند
تابجایی رسد که خود نبود
جز دوام حضور نشناسد ۱۳۸۱۵
غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد هدایت او
شقه های غطا براندازد ۱
بلکه خود هر دوسر شوند یکی
چون دویی دور شد ز دیده و گوش
مرد را جمله دل چو دیده شود ۱۳۸۲۰
قیل وقال از کجا شنیده شود؟
باز دیدند و این دقایق را
آنجهان سود و این زیان کردند
نکشد بار بوق و طبل و علم
نگذرد یاد پادشاه و امیر
هر که با کردگار کاری داشت ۱۳۸۲۵
در دل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او بهره یزد
گفته: « هذا فراق یا موسی »
نظری زین بلند بینان بس
هر چه داری بر اهشان انداز
پیش اینان بجز نیاز مبر ۱۳۸۳۰
شوخی و امتحان و آز مبر
بنده نامان پادشاه اینند
تاج بخشان بی کلاه اینند

۱- اشاره بخبر « لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا »

جام ایشان بسفله مست مده جان عارف بقرب اوست غنی
 چون نباشد ز جام عزت مست صاحب تخت و مالک تاجست ۱۳۸۳۵
 دامن حیثان ز دست مده چکند یاد اینجهان دنی؟
 خنجر قربتی چنان در دست هر که با این صفت نگرده جفت
 بلباس دگر چه محتاجست؟ سر توحید از ین گروه شنو
 اوبخلوت نرفت و ذکر نگفت ورنه سر گشته در بدر میرو

در توحید

بینش اوست غایت عرفان دانش او سرایت عرفان
 نرسد کس بکنه معرفتش مگر از باز جستن صفتش
 احدیت نشان ذاتش دان ۱۳۸۴۰ صمدیت در صفاتش دان
 احدست اونه از طریق شمار صمدست او ولی ندارد یار
 صفت از ذات دور نتوان کرد شرح این جز بنور نتوان کرد
 او ازین، این ازو جدا نبود گر نباشد چنین خدا نبود
 ذات او از صفت بدر دیدن کی توانی بچشم سر دیدن؟
 صفتش را بدل نشاید یافت ۱۳۸۴۵ در صفاتش خلل نشاید یافت
 در صفاتش چو از صفانگری هر چه بود او بود چو وانگری
 دور بینان رخس چنین دیدند بصفت در شدند و این دیدند
 هر کرا هست بویی از صفتش بپرستند اهل معرفتش
 از برای صفات او باشد بر در هر که گفتگو باشد
 صفت اوست جان و مردم جسم ۱۳۸۵۰ صفت اوست گنج و خلق طلسم
 ذات ما را صفات اوست حیات چون حیات صفات خلق از ذات
 هر که اوزین صفات عور شود هم چو چشمی بود که کور شود
 هر کجا قدر تست قادر هست بی شرابی کجا توان شد مست؟
 هر کجا حسن بیش، غوغا بیش چون بدین جارس می روزین پیش
 عالمی زان جمال شیدا گشت ۱۳۸۵۵ که نه پوشیده شد، نه پیدا گشت

گشت ظاهر که دل درو بندی
دل بتهقیق حال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان دید
گرچه با او بجان همی کوشند
صفت و ذات او قدیمانند ۱۳۸۶۰ نه صفترا نه ، ذاترا ، مانند
همه گیتی بذات او قایم
صفتش در هزار و یک پردست
سالها زحمتست و کار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان
صفتش را بفکر داند مرد ۱۳۸۶۵
باقدم چون حدث ندیم شود
ذات را غیر چون بپوشاند ؟
نورخورشید از آنکه شد چیره
جسته جویش بکوو کی نکند
احدست او نه از طریق عدد ۱۳۸۷۰
عقل و ادراک آفریده اوست
نتوان دیدنش بآلت چشم
نور چون گردد از نهایت فرد
حال آن نور و دیده اوباش
نی، چه گفتم؟ چه جای این سازست؟ ۱۳۸۷۵
در تو و دیدن تو خیرری نیست
نیست ، گر نیک بنگری، حالی
سخن عشق کم خریدارست
حاصل این خروف و دمدمه اوست

ماند باطن که در نپیوندی
جان بکنه جلال او نرسد
صفتش را تمام نتوان دید
بیشتر در گمان همی کوشند
ذات او با صفات او دایم
وز حساب آن هزارویک فردست
تا یکی کرده آن هزار ترا
وان بتقلید و گفتگو نتوان
وندترین باب فکر باید کرد
کی حدث پرده قدیم شود ؟
دیگ را آب چون بجوشاند ؟
دیدنش دیده را کند خیره
بکش این پای تات پی نکنند
احدی فارغ از تکلف حد
دیدن عقل هم بدیده اوست
نیست بر دیدنش حوالت چشم
بکماهیش ضبط نتوان کرد
آفتابست و دیده خفاش
دوست پیدا و دیده ها بازست
ورنه در کاینات گیری نیست
در جهان ذره ای ازو خالی
ورنه معشوق بس پدیدارست
همه محتاج او و خود همه اوست

تاز توحید او نگریدی مست ۱۳۸۸۰ نهد رتبت وصول دست
 زمهرای کین اصول میدانند این نظرها وصول میخوانند
 ورنه مخلوق چون خدا گردد؟ بجزین مایه کاشنا گردد
 نور او قاهرست و سوزنده زو دگر نورها فروزنده
 آتشی کش تو بر فروخته‌ای وندرو خشک و تریسوخته‌ای
 چونکه از نور داشت قوت و هنگ ۱۳۸۸۵ کرد با خویش جمله رایگرننگ
 تا تو همرننگ آن پری نشوی از هلاک و فنا بری نشوی
 زر خالص چورننگ نوری داشت تن او از هلاک دوری داشت

در تحقیق زیارت قبور

نور با جان اگر چه همرننگست با تنش نیز صحبتی تنگست
 سوی این روشنی همی پویند این زیارت که خلق میگویند
 گر ازین نور اثر ندیدی عام ۱۳۸۹۰ استخوان را چگونه بردی نام؟
 تن پاک ار ز جان جدا باشد نه که بی رحمت خدا باشد
 نافه از مشك اگر تهی سازند بوی خوش چون دهد نیندازند
 گل که با گل نشست خویشی یافت بر سر آمد که قدر و بیشی یافت
 صدف آخر نه هم ز صحبت در کشت غزاز رنگ چهره غر؟
 مسجدی کندرو نماز کنند ۱۳۸۹۵ درش از احترام باز کنند
 قالبی از سر نیاز و یقین سالها سر نهاده بر خط دین
 عقل را کرده بنده فرمانی با دل و جان درست پیمانی
 گرچه از دیده هانپان گردد خاک او قبله جهان گردد
 روح او حاضرست و داننده کام هر کس بدو رساننده
 تو که در حق مرده این گویی ۱۳۹۰۰ زندگانرا چرا نمیجویی؟
 بمقامات عارفان کن کار بکرامات واصلان اقرار

در تصدیق کرامات اولیا

قوت نفس را مقاماتست سر آن معجز و کراماتست

نفس چندانکه هست بالاتر از کدورت دلت چو گردد دور
 در کرامات و کشف والاتر رختت از ظلمت آورند بنور
 غیب دان جز بنور نتوان شد ۱۳۹۰۵ وقت بین بیحضور نتوان شد
 دل در آن نور چون مقیم شود حرکات تو مستقیم شود
 باشدت حکم بر وجود و عدم لیک بیحکم بر نیاری دم
 خواهشت چون برای او باشد تو نباشی، رضای او باشد
 تا نگیری صفات روحانی تا نگردی ز پا و سرفانی
 قربت خود کجا دهد شامت؟ ۱۳۹۱۰ بولایت کجا بود راحت؟
 بمحبت چو مبتلا باشی گاه و بیگاه در بلا باشی
 بی‌ولایت ز خوف نتوان رست تا ولی نیستی تو خوفی هست
 بولایت چو دل ستوده شود در هیبت برو گشوده شود
 چون رسی در مقام محبوی زو نبیند دل تو جز خوبی
 صورتت صورت فرشته شود ۱۳۹۱۵ زیر پایت زمین نوشته شود
 بر سر آبها روان کردی غیب‌گویی و غیب‌دان کردی
 از نظرها نهان توانی شد مقتدای جهان توانی شد
 نگذارد ز لطف صانع تو که شود هیچ چیز مانع تو
 تو مسلم شوی بسلطانی گه نوازی و گاه رنجانی
 آوری اسب قربت اندر زین ۱۳۹۲۰ باجابت شود دعوات قرین

در حقیقت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی هر دمی عالمی خراب شدی
 تو دعا را اگر ندانی روز نشوی بر مراد خود پیروز
 تا نیابد دل تو راه بغیب دست‌حاجت برون‌میار ازجیب
 غیب‌دان جز بنور نتوان شد وقت بین بی حضور نتوان شد
 گر دلت حاضر و تنت نوربست ۱۳۹۲۵ هرچه خواهی بخوان، سستوربست

نفس مستجاب آنکس راست
تو بخود نزد او ندانی شد
اوست نزدیک ورنه دوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی
چون در آن قرب محو گردی تو ۱۳۹۳۰ صورت خویش در نوردی تو
دگرت لذت از جهان نبود
بمحببت رسی از آن قربت
او ترا سمع و او بصر گردد
او ترا دست کرده و او تیغ
نفس او با تو همخطاب شود ۱۳۹۳۵ سخنت جمله مستجاب شود
غیب را بادلت خطابی هست
لیک هم آفتیست در هوشت
تیر چون از کمان سست آید
تو که بازوی بیگناहत نیست
تا عصای تو اژدها نشود ۱۳۹۴۰ بدعای تو کس رها نشود
چون نه ای واقف از دعای بشر
پیش ایزد ببین قبولت هست؟
هر چه در خط عالم اویند
هر کسی را بقدر پایه خویش
کس بتسبیح او نیابد راه ۱۳۹۴۵ مگر از لهجه کلام الله
هر زبان، گرچه گفته گوداند
اندرین نکته چون نکردی سیر
هر کرا از درش سؤالی هست
ورد رنجور چیست؟ «یا شافی»

کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تا نخواند کجا توانی شد؟
حاضر او بس، که بیحضوری تو
با تو «انی قریب» کی گفتی؟
۱۳۹۳۰ صورت خویش در نوردی تو
از تو سر ازل نهان نبود
برهسی از مشقت غربت
او ترا راه و راهبر گردد
هر چه خواهی نباشد از تو دریغ
۱۳۹۳۵ سخنت جمله مستجاب شود
زان نظرها فتوح بابی هست
که نرفت آنخطاب در گوشت
از کجا بر هدف درست آید؟
سپری جز عطای شامت نیست
۱۳۹۴۰ بدعای تو کس رها نشود
میبری در دعای باران خیر
پس بر آور بسوی بالا دست
همه تسبیح او همی گویند
هست حدی که نگذرد زان بیش
۱۳۹۴۵ مگر از لهجه کلام الله
حق تسبیح او هم او داند
نبری ره بسر منطق طیر
هر یکی رازبان حالی هست
وان بیچاره؟ «انه کافی»

مرغ یا زآب و دانه گوید راز ۱۳۹۵۰ یا ز پیکان و سنگ و چنگل باز
 مور از آسیب سیل و آفت سم طلب ارزن و جو و کندم
 گر ازین در بود عبارت تو کس نمیچد سر از اشارت تو
 در جهان اسم اعظم او داند و آن بود کوت بر زبان راند
 هر که با نامش آشنا گردید حاجتش سر بسر روا گردید
 تا نگویی سخن مناسب حال ۱۳۹۵۵ نشود هیچ مستجاب سؤال
 هر چه خواهی بقدر حاجت خواه تا بدان در دهند بازت راه
 چو فزونت دهند آن تونیست هم نکوتر، کزان زیان تونیست
 تو که زر داری و درم خواهی پر تمنا کنی، نه کم خواهی
 دوسازی سرای و بس نکنی تا بچار دگر هوس نکنی
 گر بلندت کند نیایی زیر ۱۳۹۶۰ و فزونت دهد نگریدی سیر
 چون بحاجت چنین سرایی تو بهلد تا همی درایی تو
 حال آن طفل و حالت تو یکیست در بزرگی و خوردی ارچه شکبست
 کانگبینش دهی شکر خواهد ورچه شیرین کنی دگر خواهد
 چون زحد بگذرد فغان و خروش بر دهانش زنی شود خاموش
 این حسابت کجا شود روزی؟ ۱۳۹۶۵ چون ز داننده ای نیاموزی

در صفت ارشاد پیر

اول استاد، پس گهر سفتن تا نباید بدرد سر خفتن
 مرد را کاوستاد یار شود زود باشد که مرد کار شود
 در عزش برخ فرارز کند چشم او را بنور باز کند
 بیضه وارث بزیر بال کشد بر سرش سایه کمال کشد
 میکند کم ز قدر قوت بدن ۱۳۹۷۰ قوت روح میدهد بسخن
 نهلد در حجاب ذاتش را نه بدست خلل صفاتش را
 بروش دل فویش گرداند تا چو خود معنویتش گرداند

شب و روزش چنین باصل و بفرع
 نبرد زو نظر بسر و بجهر
 در ترفیش پایه بر پایه ۱۳۹۷۵
 می‌رساند بنور از سایه
 چون ازین رنجها شود بهتر
 بلباسی دگر بر آید مرد
 جسم را کرده از ریاضت صلب
 بر سر نفس او بسرحد صدق
 این بود راضی، آن بود مرضی ۱۳۹۸۰
 برهد شیخ از آن گران قرضی
 حد وهد و تعرف این باشد
 کودك نفس را ز رنج هوا
 گر چنین رهبری شود یارت
 هرچه در جسم درد و داغ شود
 جز بسعی تن و بتقوی دل ۱۳۹۸۵
 کی رسد طالب اندرین منزل؟
 گر باین حال نفس گرده هست
 این بود سر نشأئهٔ ثانیث
 اندرین دور ازین وجودی پاک
 یا دهد رتبتی چنینش دست
 که تو تولید مثل میخوانیش
 نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت
 از حقیقت بدست کوری چند
 کور با کس سخن نمیگوید
 روح قرآن بر آسمان بردند
 روز بد را علامت این باشد
 در جهان نیست صاحب دردی
 شرع را يك تن خلف بنماند ۱۳۹۹۵
 روش و سیرت سلف بنماند
 مردمی ترك اتفاق گرفت
 مصحفی ماند و کهنه گوری چند
 سر قرآن کسی نمی جوید
 نقد تحقیق ازین میان بردند
 پیش نیکان قیامت این باشد
 بی ریا دم نمی‌زنند مردی
 بی ریا دم نمی‌زنند مردی

روی گیتی پراز صلف شد و لاف
اهل زرق و نفاق هم پشتند
راستی را نشانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست
چشم اخلاص و صدق خفته بماند ۱۴۰۰
بی خطر نیست کار سیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد
طالبی، چشم و گوش باش، ای دل
که بسی دام و دانه در راهست ۱۴۰۵
چو نهنگند باز کرده دهان
تا نهنگت بکام در نکشد
پیر شیاد دانه پاشیده
ریش را شانه کرده، پره زده
پنج شش جا نهاده حلقه ذکر ۱۴۰۱
تا که می آورد ز در خوانی؟
سخنی از درون بدر نکند
کم بری زر، ز زرق نپذیرد
گرچه گوید که هیچ نستانم
دل آنرا که درد این کارست ۱۴۰۱۵
زنده ای کو؟ که بنده باشی
چند ازین هایهوی بی دردان؟
رنگ مردان راه پوشیده
همچو گردون کبود جاهه شده

همه زرقست و شید قاف بقاف
صادقانرا بخون دل کشتند
راستی در زمانه نیست پدید
بحجاب خمول مستورست
چهره مردمی نهفته بماند
دیده و رشو که نیست خیر امروز
بریا روی دین بیوشیدند
دین چو سیمرخ رو بقاف آورد
با چنینها بهوش باش، ای دل
گذرت جمله بر سر چاهست ۱۴۰۵
همه در نیل غرق و گشته نهان
دست غولت بدام در نکشد
گرد او چند ناتراشیده
سر که بر روی نان و تره زده
۱۴۰۱ سر خود را فرو کشیده بفکر
یا که سازد برنج و بریانی؟
کش تخلص بنام زر نکند
پر بری، زود در بغل گیرد
ندهد باز اگر دعی، دائم
۱۴۰۱۵ جستجوی دلیل ناچارست
سر بفرمان فگنده باشی
رنگ مردی و بوی نامردان؟
زیر طاعت گناه پوشیده
صید را اگر گک این تهامه شده

از برون خرقة های صابونی ۱۴۰۲۰ وز درون صد هزار مأبونی
 چون بیابند نو ارادت را کار بندند عرف و عادت را
 جامه زرق و شید زرد کنند بر دلش حب مال سرد کنند
 بیرندش بدعوتی دوسه گرم تا در افتد زنان خلق بشرم
 پس برمزش در آورند از خواب کای پسر، وقت میرود، دریاب
 گرمردی کجاست سفره آتش؟ ۱۴۰۲۵ ورننداری درین میانه مباحش
 در دمند از دم عزیمت خوان که: دم نقد را غنیمت دان
 بفریب وخیم و دانه خام ساده دلرا در افگنند بدام
 از میانشان برون رود درویش ناخن اندر قفا و سردرپیش
 روی درروی ننگ و نام کند از در و کوچه افچه وام کند
 درمی چند را بلاو دهد ۱۴۰۳۰ پیر و همخرقه را پلاو دهد
 ببرد شیخ را بمهمانی با مریدان سخت پیشانی
 صوفیان سفره را فراز کشند آستین از دو دست باز کشند
 همه درهم خورند کین فرضت خود نگویند کز کجا فرضت؟
 کودکان ناشتا، پدر مدیون مخور این نان و آتش، خون خور خون
 فقر بیرون زازرقست و کبود ۱۴۰۳۵ نام آتش چرا نهی بردود؟
 حقه خالی و بوالعجب عورست جرم اونیست، دیده ها کورست
 شب کس را کجا کند چون روز؟ پیر محراب کوب منبر سوز
 شیخ باید که سیم و زر سوزد تا ازو دیگری نیاموزد
 گردانی تو این درم سوزی زان بهستی چرا نیاموزی؟
 کوب عمری چنین کتابی ساخت ۱۴۰۴۰ پس بپیلی درم یخ آبی ساخت
 بنگر پیل مات درویشان شاه را طرح دادن ایشان

۱- اشاره است بداستان مجعول درباره فردوسی که صله محمود را برای شاهنامه در برابر ققاع بگرما به بان داد.

شیخ ما آنچنان بزرگانند
متصرف شدی، شکاری کن
توکت این گاوهای پروارند
ایکه اندر فریب ایشانی ۱۵۰۴۵ در فریب تواند، تادانی
گر دهندت بدست بر بوسه
گه بیباغ و بخانه خوانندت
خواجه رنجورشد، عیادت کن
آن نیامد بین که: حالش چیست
دست بگذار تاش می بوسند ۱۴۰۵۰ تن بهل، تا در و همی دوسند
شعر خوانند، تا تو شور کنی
گر نیایی برقص، سرد شوند
این یکی از سفر رسید، بین
نروی از در تو باز استند
با رفیقانت ار بمهمانی ۱۴۰۵۵ ببرد دوستی بپنهانی
زان میان گربود مریدی کم
تو چو اشتر مهارشان داده
روزوشب چون درین بلاباشی
خاص خودشان مکن که عامند این
رد عام و قبول عامی چیست؟ ۱۴۰۶۰ گرتامی تو ناتمامی چیست؟
گوسفندی بسفره سازندت
از برای تو گرچه مشت زنند
لوت خوردی وزله بربستی
این جماعت بهشت میخواهند
حور و غلمان و جوی شیر و شراب ۱۴۰۶۵ امیوه های شگرف و مرغ و کباب

نه چنین روبهان و گرگانند
قلعه ای برگشای و کاری کن
لاگران را مکش، که مردارند
ایکه اندر فریب ایشانی ۱۵۰۴۵ در فریب تواند، تادانی
گاه پیشت نهند و سنبوسه
گاه پیش ملک دوانندت
به شود، حرمتش زیادت کن
وین در آمد، نگر سؤالش چیست؟
۱۴۰۵۰ تن بهل، تا در و همی دوسند
مدح گویند، تا غرور کنی
ور برقصی، بعیب مرد شوند
وان سفر میکند، چنین منشین
بروی جمله در مجاز استند
۱۴۰۵۵ ببرد دوستی بپنهانی
«فقنار بنا» زکین شکم
تن خود را بکارشان داده
کی توانی که با خدا باشی؟
دانشان پر مخور، که دامند این
۱۴۰۶۰ گرتامی تو ناتمامی چیست؟
بعد از آن همچو بز ببازندت
گر بلغزی ترا درشت زنند
در گمانی که رفتی و رستی
خانه نقره خشت میخواهند
حور و غلمان و جوی شیر و شراب ۱۴۰۶۵ امیوه های شگرف و مرغ و کباب

گرتوانی تو بر گشای این بند
چون ندانی که این بهشت کجاست؟
تو که پولی نمیتوانی هشت
گر بپرسم بخود فرومانی
بتو پندار مردمان دگرست ۱۴۰۷۰
خلقرا بردات گمان دگرست
که سخن با خدا همیگویی
هر کرا بر کشتی بهشتی شد
بشب و روز خواب و خوردت نیست
در قبولت باین همی کوشند
فقر اگر خوردنست و گاییدن ۱۴۰۷۵
همه را بهتر از تو هست اینحال
برو، ای خواجه، چاره خود کن
زهر مارست گنج بردن تو
اینکه گفتمی که مرشدست مفید
فارغست او ازین ستایش تو ۱۴۰۸۰
زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی، که خود به پاش خوری
میوه تاکی خوری ز باغ کسان؟
نام مردم فروختن تاچند؟
هست حال شما درین بازار
آنکه از خود مگس نداند راند ۱۴۰۸۵
ببهشتت کجا تواند چواند؟
چون رخ دوستان برافروزد؟
وانکه از خشم دشمنان سوزد
بروی این نام را بزور میند
پیش ما چیست نشر این نامه؟
چشم صد کون خربخواعی بست

ورنه بنشین، بریش خویش مخند
مردمان را چه خوانی از چپ و راست؟
چون زنده هست تو زین خشت؟
نیک ترسم تو بد فرومانی
۱۴۰۷۰ خلقرا بردات گمان دگرست
حکم داری بر آنچه میجویی
وانکه را رد کنی بزشتی شد
جز دل گرم و آه سردت نیست
ورنه نامت باقیچه نفروشند
۱۴۰۷۵ هرزه ای چند بر دراییدن
بر سر جاه و ملک و شوکت و مال
رقعه بر دلق پاره خود کن
وین برنج و ترنج خوردن تو
برساند مراد را بمرید
۱۴۰۸۰ زانکه رسوا شد از نمایش تو
میپزی دیگک او، که آتش خوری
چه فروغت دهد چراغ کسان؟
چوب همسایه سوختن تاچند؟
حال آن تر کمان و آن طرار
۱۴۰۸۵ ببهشتت کجا تواند چواند؟
چون رخ دوستان برافروزد؟
کمرش برهیان عور میند
صلواتی میان هنگامه
تا بلیسی تو در میانجی دست

بنصیحت نکو نمیگردی ۱۴۰۹ کار من نیست چوب بد مردی
 پر شد این شهرو ده ز آفات مگر ایزد کند مکافات
 دیگ اهل هنر بجوشانی هنرو نام او بپوشانی
 تا مبادا ده سر بلند شود بدیار تو ارجمند شود
 بدهد شرح شهر سوزی تو یا کند قصد رزق و روزی تو
 اهل داند ترا بخواند شیخ ۱۴۰۹ جز مقلد ترا که داند شیخ؟

در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کوریست در هر کس زدن ز بیزوریست
 من درین کوچه خانه‌ای دارم هم ازین دام و دانه‌ای دارم
 گر بسالوس دام باز کشم سر خورشید در نماز کشم
 میتوانم بوقت زراقی مار این زخم را شدن راقی
 لیکن از اهل راز میترسم ۱۴۱۰۰ زان نظرهای باز میترسم
 بادب رو، که دیده‌ها بیناست پیش‌رخ‌بین و منگراز چپ و راست
 ای برادر، چو با خرد یاری نظری کن بنور بیداری
 نقد خود زیر پای خلق‌مریز زمین فضولان راعزن بگریز
 خویش را زین غرور باز آور روی در قبله نیاز آور
 دل بهر یافه و مجاز مده ۱۴۱۰۵ راه هنگامه گیر باز مده
 چند منقاد هر خسی باشی؟ جهد آن کن که خود کسی باشی
 غول درده مهل، که راه کند ده ده او را که ده تباه کند
 هر چه داننده گوید از جایست پی نادان مرو، که خود را بیست
 طرفیرا مگوی علت خویش گرچه حب الملوك دارد پیش
 حب لولی گر از شکر باشد ۱۴۱۱۰ حبه القلب را بتر باشد
 آنچه بینی کزو شکم برود این نگه کن که: روح هم برود
 سخن ما مبین، که پنهانست توسخن دان، نبوده‌ای، زانست؟

میوه نارسیده را چه کنی ؟ سخن چیده چیده را چه کنی ؟
 لب‌برین کوزه نه، چو خواهی کام زر باین نظم ده، چو جویی نام
 در پی در روی بدریا بار ۱۴۱۵ زانکه در را شناختی مقدار
 اهل دل را غلط شناخته‌ای زان غلط بود هر چه باخته‌ای
 سرازید چه پرسی از خراز؟ از دم جبریل پرس اینراز
 آنکه نانت خورد زبون تو اوست و آنکه نیت خواست دون تو اوست
 اندر و گر کرامتی بودی وز تجرد علامتی بودی
 رفتش بر در تو بودی عار ۱۴۱۲۰ بر در خود ترا ندادی بار
 عارف کردگار زر چکند؟ ولی الله بار و خر چه کند ؟
 هوش خود را بهر ترانه مده جز ره کدخدا بخانه مده
 آنچه در دور ما امیرانند صید این جمع گول گیرانند
 گر بیابند زنگی خسته زنگ و قابی دو بر گلوبسته
 قاب قوسین جای او دانند ۱۴۱۲۵ چرخ را زیر پای او دانند
 پیش ازین زرها بنوشیدند دیگر فقر آنکسان که جوشیدند
 باز قومی ز کارها جستند نام آنها شدست ازینها بد
 چون باینجامه در شدند او باش غیرتم دل گرفت و دامن نیز ۱۴۱۳۰
 گفتم : ای روزگار بامن نیز گفت : کای او حدی شتابانیم ؟
 چند بینیم و چشم خوابانیم ؟ تا شود رنگ مبدأ مافاش
 رنگ بدعت بسی نماند ، باش نقش نقش رسول و یارانست
 این دگر نقش‌ها که بر خیزند نقش سالوس لاش خواهد شد ۱۴۱۳۵
 دور کشفست، فاش خواهد شد هر که گردن بپیچد از در او
 گر سپهرست ، خاک بر سر او

نقش صدیق مینمایم راست
 در زمان صحابه و یاران
 نام شیخ و سماع و خرقه نبود
 بر چهل مرد بود پیرهنی ۱۴۱۴۰ بلکه چل روح بود در بدنی
 کرده بودند پی ز دنیا گم
 تن بریگک روان نهفتندی
 روی مردان براه باید، راه
 گرزمن ریش و شانخواهی جست
 هر که دریافت سرآل عبا ۱۴۱۴۵ خواه در خرقه باش، و خواه قبا
 بی نشان نیست رنگ درویشان
 رنگ پوشی ز بهر نام بود
 بنده را نام جستن از هوسست
 بنده را نام بندگیش تمام
 فکر باید که بی غلط باشد ۱۴۱۵۰ جامه سهلست، اگر سقط باشد
 سخنی کز حضور گردد فاش
 چون درخت سخن رسید ببار
 میوه گرنغز و پخته و نورست
 سخنی کان براه دارد روی
 سخن آنراست کو سخن سنجد ۱۴۱۵۵ چه زنی تن که : شیخ میرنجد؟
 آنکش این نیست پس چه میداند؟
 ره بهنجار من کجا یابی؟
 سخن ما ز بهر گفتن بود
 هم ببايد سخن بگفت آخر
 مشك ما خالصست و بوی کند ۱۴۱۶۰ عاشق مست های و هوی کند

بدیارش رووبیین که کجاست؟
 آن بزرگان و آن نکوکاران
 دین بهفتاد و چند فرقه نبود
 ۱۴۱۴۰ بلکه چل روح بود در بدنی
 « سیدالقوم » بود « خاد مهم »
 راز دل را بکس نگفتندی
 چیست؟ این خانه کبود و سیاه
 جنگک داری، بهانه خواهی جست
 خواه در خرقه باش، و خواه قبا ۱۴۱۴۵
 چکنی رنگ جامه ایشان؟
 نام جووی ز فکر خام بود
 داغ آن خواجه نام بنده بست
 به ازین بنده را چه باشد نام؟
 ۱۴۱۵۰ جامه سهلست، اگر سقط باشد
 فایله هر که هست، گو: میباش
 نشینیم تا بود دستار
 گر بیفتد ز شاخ دستوریست
 گفتنش را اجازتست، بگوی
 ۱۴۱۵۵ چه زنی تن که : شیخ میرنجد؟
 و مرا هست کس چه میداند؟
 زانکه بیدارم و تو در خوابی
 گهر ما ز بهر سفتن بود
 مشك را چون توان نهفت آخر؟
 ۱۴۱۶۰ عاشق مست های و هوی کند

تو که حلوا خوری و بریانی
 ما که خون خورده ایم پیوسته
 اوحدی شست سال سختی دید
 سر گفتار ما مجازی نیست
 سالها چون فلک بسر گشتم ۱۴۱۶۵ تا فلک وار دیده ور گشتم
 بر سر پای چله داشته ام
 از برون در میان بازارم
 کس نبیند جمال سلوت من
 تا دل من بدوست پیوستست
 دل من مست گشت و در بیمم ۱۴۱۷۰ که : بدانند حال ازین نیمم
 آنچه گفتم مگر بمستی بود
 من چه دانم براه داشتنت ؟
 باز ازین دیو عشوه ده لاجول
 کیستم من که دم توانم زد ؟
 گشته با هیبتش فصحان لال ۱۴۱۷۵ چون منی راجه قیل باشد وقال ؟
 عاجزی ، مفلسی ، تهی دستی
 عمر خود در هوس تلف کرده
 با چنین کاس و کیسه لاغر
 اگر از باده جام پر دارم
 گرچه تاریخ دان این شهرم ۱۴۱۸۰ همچو تقویم کهنه بی بهرم
 سالها اشک دیده پالودم
 عقل عنقای مغربم میخواند
 بجوانی چو زال پیر شدم
 هم چو فاروق زهر نوشم من

خلقرا در سخن نگرانی
 مشک شد خون خورده آهسته
 تا شبی روی نیک بختی دید
 باز کن دیده ، کین بازی نیست
 ۱۴۱۶۵ تا فلک وار دیده ور گشتم
 چون نه از بهر زله داشته ام
 وز درون خلوتیست با یارم
 ره ندارد کسی بخلوت من
 سورها گرد سر من بستست
 ۱۴۱۷۰ که : بدانند حال ازین نیمم
 غلطست این ، که عین هستی بود
 او تواند نگاه داشتنت
 من و نزدیک او درستی قول
 یا درین ره قدم توانم زد ؟
 ۱۴۱۷۵ چون منی راجه قیل باشد وقال ؟
 خاکساری ، فروتنی ، پستی
 نام خودرند و نا خلف کرده
 سخن از جام گویم و ساغر
 زبیدم ، زانکه جام در دارم
 ۱۴۱۸۰ همچو تقویم کهنه بی بهرم
 روزها از طلب نیاسودم
 چرخ زالم چنین بگوشه نشاند
 که چوسیمرغ گوشه گیر شدم
 زانکه تریاک میفروشم من

زهر من کس ندید، من خوردم ۱۴۱۸۵ که ستم بین و زهر پروردم
آنکه زین زهر شد مرا ساقی «عنده رقیتی و تریاقی»

دور سوم در شرح معاد خلائق و احوال آخرت

مر کب راه را فروکش تنگ	که برون شد ز شهر پیش آهنگ
سخن هول آن دو راه مگوی	پیش کوران حدیث چاه مگوی
شب تاریک و دیو و بیغوله	راه تاریک و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین کوشه؟ ۱۴۱۹۰ گو:	منه رخ بر راه بی توشه
تا جـوازی مگر بدست کند	چاره امن و باز رست کند
ساقی، از جام جم شرابم ده	نقل اگر نیست، هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی	مهری نیست جز می و مستی
کاروان رفت و کار سازی نیست	غم خورم، غم، که کار بازی نیست
کنرم بر سر دو راه آمد ۱۴۱۹۵	روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود؟	روز عرضم چه نام خواهد بود؟
بچشم راه میدهد، یا راست؟	اندرین ره زمن چه خواهد خواست
کیسه خالی و دلی خواهان	دیده بر دستگاه همراهان
میروم شرمسار و سر در پیش	زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاک بهتر فراش و بالش من ۱۴۲۰۰	که ز بار گناه نالش من
دیده سر مایه نکو کاران	اشک حسرت ز دیدها باران
از چه باید جفای کس بر من؟	زرد رویی، که هست، بس بر من
گر چه صد پی بخاکم اندازد	سر نگون در مفاکم اندازد
خویش را از زمین بر انگیزم	وز در رحتمش در آویزم
اندرین حال عجز و پیری خود ۱۴۲۰۵	شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم	هم بیامید داد او کردم
داد من چیست؟ راه دادن او	بسر در خود پناه دادن او

چون منی را چه پیشداری دست؟
 بیخودی را چه اختیار بود؟
 گرچه خالی زبرگه و ساز آمد ۱۴۲۱۰ نه بحکم تو رفت و باز آمد؟
 کار در دست بنده خود چه بود؟
 بر تو ما اعتماد آن داریم
 علم رحمت ار بر افزای
 چیست پیش تو جرم ایندوسه مور
 چون تویی وانگهی تفحص کار ۱۴۲۱۵
 از گناه ار چه چرك ناك شویم
 از من و روزو شب گنه جستن
 میدهد در تنم گواهی دل
 کی مرا این خیال غره کند؟
 پیش جان بخشی چنین گره می ۱۴۲۲۰
 بنده ای را چه دستگاه بود؟
 که سزاوار پادشاه بود؟
 اگرش رد کنی، هلاک شود
 و رقبول، از گناه پاك شود
 ای که هر درد را دوا دانی
 زان چنان حکمتی روا نبود
 گرتو توفیقمان دهی، رستیم ۱۴۲۲۵
 و نه، بس مفلس و تهی دستیم
 نرود در خیال موج-ودی
 چه ازین يك دومشت خاك آید؟
 اینچنین صرفه از چنان جودی
 که سزاوار چون تو پاك آید؟
 بیمین و شمالمان مدوان
 نشود در بهشت انبوهی
 جز بکوی وصالمان مدوان
 که بهر ذره در شود کوهی
 پیش تو ذره ایست هفت زمین ۱۴۲۳۰
 ذره ای چیست از یسارو یمین؟
 چه بگویم؛ که وا کدام ببخش
 ای تمامی ترا تمام، ببخش

بده ، ای کرد گار بخشنده
مگر آندم که روز آن باشد
پادشاهی ، مگیر بر بنده
اوحدی نیز در میان باشد

در سبب مرگ طبیعی

پیش ازین کرده مت ز حال آگاه
کار هر يك پدید و مدت کار ۱۴۲۳۵
تا چهل سال روح روینده
تن او باشد اندر افزونی
چون گذشتی از آن، نبالد تن
لیکن آثار روح حیوانی
همچنان بر قرار خود باشند ۱۴۲۴۰
گاه پیری بقدر کند شوند
در بدنها رطوبت بیست لطیف
که حیات ترا عزیز می اوست
آن رطوبت چو برقرار بود
تن بتدبیر نفس انسانی ۱۴۲۴۵
چون شود در تن آن نضارت کم
اندک اندک همی شود زو خرج
کندت قید سردی و خشکی
آنچه تحلیل یابد از بدلیش
ور بدل کم شود شکسته شود ۱۴۲۵۰
کند اندر تنت هلاک نزول
سبب اینست مرگ و مردن را
که : سه رو حند جسم را همراه
وین سخن باز می کنم تکرار
میکند کار در تن بنده
متفاوت بچندی و چونی
هر دم از زحمتی بنالد تن
که تو وادراک جنبش خوانی
بر سر شغل و کار خود باشند
گرچه رامند ، لیک تند شوند
منفصل گشته از فضول کشیف
نشأئه قوت غریزی اوست
زان مزاج تو رطب و حار بود
۱۴۲۴۵ زنده باشد ، چنانکه میدانی
بدنت را شود حرارت کم
تا بیالاید از مشام و ز فرج
طرح کافور بر خط مشکم ،
دهدت دست ، کم بود خلش
۱۴۲۵۰ تا حیات از بدن گسسته شود
نفس نطقیت را کند معزول
ضعف و فرتوتی و فسردن را

در ذکر معاد و تجرد کلی

چون تعلق برید جان از جسم
نبود حال جان برون زد و قسم:

گر نکوکار بوده باشد ، رست
 نفس اگر پاک و گر پلید بود ۱۴۲۵۵ منزل هر یکی پدید بود
 هر یکی را در آنجهان جایست
 وین بدنرا عذاب گوری هست
 چون شود جان و جسم آلوده
 باز فرمان رسد که : بر خیزد
 آنکت از آب در وجود آورد ۱۴۲۶۰ بازت از خاک زنده داند کرد
 دور باشد حجاب ظلمت جسم
 هر دو را نور در میان گیرد
 شرق او غرب و غرب شرق شود
 هر یک از ما بصورت ذاتی
 ذات ما هستی و حقیقت ماست ۱۴۲۶۵ صورتش سیرت و طریقت ماست
 اصل جان تو چونکه از فلکست
 عقل و جان بر فلک گذار کند
 آب و گل بندتست ، بگسل بند
 هر یکی را بمرکزی بسپار
 زین طبایع تو تا نگریدی پاک ۱۴۲۷۰ نکنی رخ بطبع در افلاک
 بر فلک نیست گرمی و سردی
 نسبت خویش با بسایط فرد
 خواجه زنگی و آن صنم رومی
 جای اصلی طلب، مرود خواب
 زین جهان این چنین توان رستن ۱۴۲۷۵ نه کشیدن بلا و بنشستن
 در تنور اثیر نتوان بست
 جبروت خداست عالم هوش
 با ملک حاجت سخن نبود

جانم آندم که کرده از تن باز
 کوش تا بر فلک کند پرواز
 تا نگر دی چو آسمان یکرنگ ۱۴۲۸۰ کی روی بر فلک چو هفتورنگه؟
 سنگ جایی رود، که سنگ بود
 آب از آتش بیر، که جنگ بود
 آن که بی کارو آن که در کارند
 آب ازین سنگ اگر گذار کند
 بد بمیری، چو نا تمام روی
 جهد آن کن که: پخته باشی و حر ۱۴۲۸۵ تا در آن ورطه ها نمائی پر
 باز دان، گر دل تو آگاست
 اندرین خانه کار خویش بساز
 بدل آزاد شو، بجان فارغ
 می گسل بند بدت آهسته
 روز اول که دیده باز شد ۱۴۲۹۰ دل درین عالم مجازت شد
 نشنیدی که سر بسر بادست؟
 دل خود را بصد گره بستن
 هر چه میماند از تو خاکش کن
 جان خود را، که در جهان بستنی
 بر کش از جمله هم چوموی از شیر ۱۴۲۹۵ تا چو گوید: بیار، گویی: گیر
 آن کسانی که بینشی دارند
 چه گمان میبری بر آتش و باد؟
 که بمانند، چون نمائی تو
 و امهاییست دادنی اینها
 نه که این جسم چون هلاک شود ۱۴۳۰۰ باد او باد و خاک خاک شود؟
 پسترت دختر می بیار کند
 دخترت شوهری شکار کند
 زن جوانست، همسرش باید
 مهر و میراث از آن زرش باید

درم نقد را ببندد سخت
 تا بعجز و نیاز و مکرو حیل
 خانه بیگانه را نشست شود ۱۴۳۰۵ کم عمارت کنند و پست شود
 بیتیمت کسی نگه نکند
 گر بمادر نظر کند، بس نیست
 بزندش بزجر و بر جوشد
 مانده بر جای و هیچ جایی نه
 غارت اندر زر و قماش افتد ۱۴۳۱۰ هر چه ارزنده تر بلاش افتد
 تو بمانی و گور و سیرت زشت
 زان دگر هولها نیارم یاد
 پر نمودند، لیک کم دیدی
 اگر این حال نیست، بد گفتم
 این زن و زوروزر گذاشتنیست ۱۴۳۱۵ مهرش اندر درون نکاشتنیست
 دست خود راتهی کن از سیمش
 کز پی کاروان تهی دستان
 عاقلان خود درین نمیوندند
 کار خود آنکسی تباه نکرد
 آنکه دید این گریز پایمها ۱۴۳۲۰ شد جداییش ازین جداییها
 دست ازین دستگاه آزشست
 در فزونی زیان تست و کسان
 آزار خصم آشکارا شو
 تا که در رنج چستن نانی
 گرتوجانی، غذای جان میجوی ۱۴۳۲۵ ورتنی، آب و آتش و نان میجوی
 خر و بار تو بار خواهد بود
 گر سفر زین شمار خواهد بود
 پیش نابالغان نهد دوسه رخت
 وام دارت کند شب اول
 دشمنت نزد خویش ره نکند
 و ربگورت گذر کند، کس نیست
 بر تو نالد، جواب ننیوشد
 غرق تیمار و آشنایی نه
 بر توده گزر کوی خاموسه خشت
 چون تو گفتمی که هر چه بادا باد!
 بس بگفتند و هیچ نشنیدی
 و گراین هست، آن خود گفتم
 تا نجنبد دل تو از بیمش
 شاد و ایمن روند چون مستان
 وانکه پیوسته شد بدو خندند
 که بلذات تن نگاه نکرد
 رفت، چون وقت رفتن آمد، چست
 در فزونی مرو چو بوالهوسان
 بخدا زنده ای، خدا را شو
 نخوری، تا کسی نرنجانی
 کس سفر زین شمار خواهد بود

نردبان‌یست پایه بر پایه
 راحت از نردبان آزادیست
 خر عیسی بر آخور خاکست
 رخت و خرچیت این تن و سروگوش ۱۴۳۰ بهل این و برس بعالم هوش
 پشت او تا صلیب سای نشد
 صادقانی، که شمع این سوزند
 بتو آموخت شرط جانبازی
 کارجان ساختن بتن سوزیست
 سر که دادند و آب خواست تنش ۱۴۳۵ تا بهرمان قوی شود سخنش
 که جهان را وفا چنین باشد
 آنکه داند بر آسمان رفتن
 لیک بایستش این خبر کردن
 مایه افتباه تست این ها
 تابدانی که رسم و عادت چیست؟ ۱۴۳۴۰ اولین پایه ارادت چیست؟
 سر او تا زهفته شد زیشان
 تا چنان ترك آرز نتوان کرد
 دست و پایی که پاك شد زین گرد
 چون بلوغ کمال دستش داد
 کام دشمن بدشمنان بنمود ۱۴۳۴۵ جام جم را از آن میان بر بود
 مشتبه گشت و اختلاف افتاد
 تن او روح بود و روح تنش
 بسبوی دوگانگی زن سنگ
 هر که عیسی بچنگ او باشد
 « صیغه الله » رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور شود ۱۴۳۵۰ در مریدی در آن حضور شود

چون ترا نیز عزم این راه است
 رخ براه آر و رخت بر خرنه
 چار عنصر بچار میخ در آر
 مرم از دار، تا بتخت رسی
 شیر مردان دین-ن باخر کار ۱۴۳۵
 نردبانی بساختند از دار
 بر نهی پای و برگ راه کنی
 راه بالات مینماید راست
 رازهای دگر ندانی دید
 در ره عشق رخت و کالا نیست
 نزد مردان بلا و بخت یکیست ۱۴۳۶
 پیش عشاق دار و تخت یکیست
 تخت مردان و تخت غسال
 تخت تابوت عالم فانیست
 روشنی در فناست، دیگر هیچ
 هم چنان نام بت پرستی هست
 بت تن رابهل، که بیش ارزی ۱۴۳۶
 بت تست آن، بروچه میلرزی؟
 بت شکن باش، تا که چست شوی
 تاج و تختی که پاوسر داند
 چه بود چوب خشک یا زر زرد؟
 تخت مردان ز عزت تست و سکون
 بر چنین تاج و تخت کن شاعی ۱۴۳۷
 تا بگیری ز ماه تا ماهی
 بر فلک بی عروج نتوان رفت
 نفس با عقل چون یگانه شود
 نفس را عقل کن بدانش و داد
 علم نفس ترا بعقل کند
 دور کن حرم خورد و خواب از خود ۱۴۳۷
 سهیل کن باربان و آب از خود

یادلت زین عزیمت آگامست
 جای پرداز و پای بر در نه
 شاخ تن را ز بار و بیخ در آر
 پای بردار، تا ببخت رسی
 نردبانی بساختند از دار ۱۴۳۵
 نردبانی بساختند از دار
 بر نهی پای و برگ راه کنی
 راه بالات مینماید راست
 رازهای دگر ندانی دید
 در ره عشق رخت و کالا نیست
 نزد مردان بلا و بخت یکیست ۱۴۳۶
 پیش عشاق دار و تخت یکیست
 تخت مردان و تخت غسال
 تخت تابوت عالم فانیست
 روشنی در فناست، دیگر هیچ
 هم چنان نام بت پرستی هست
 بت تست آن، بروچه میلرزی؟ ۱۴۳۶
 بت تست آن، بروچه میلرزی؟
 بت رها کن، که تن درست شوی
 عاشقش کم ز خاک در داند
 که بدان پای و سر نگار دهمرد
 تاجشان سر امر «کن فیکون»
 تا بگیری ز ماه تا ماهی ۱۴۳۷
 تا بگیری ز ماه تا ماهی
 بسفر بی خروج نتوان رفت
 کی چو تن مبتلای خانه شود؟
 تا بعرشت بر آورد چون باد
 این سخن دل درست نقل کند
 سهیل کن باربان و آب از خود ۱۴۳۷
 سهیل کن باربان و آب از خود

جز ریاضت مکن دگر پیشه
 مده اندیشه جز بجان خرد
 جز خرد نیست کز خدا گوید
 نفس تا بر خرد ندارد گوش
 مهل این نفس را دمی بی فکر ۱۴۳۸۰ تا بیابی هزار گوهر بگر
 سیر در عالم نفوس و عقول
 زین دو گوهر صفات بین گردی
 جز بیافی مده تصور دل
 فکر آشفته از جنون خیزد
 فکر چون صاف شد، صفات دهد ۱۴۳۸۵ رخ بدرگاه اصطافات دهد
 فکر فانی ترا وبال بود
 جز سروریش و بام و دردیدن
 نفس باقی بقا تواند دید
 تن فانی چه ارتقا جوید ؟
 ده نشین به دود سوی رزخویش ۱۴۳۹۰ جنبش هر کسی بمرکز خویش
 وین بقا در دیار کیست؟ بیوی
 پر ازین نقش لایزالی کن
 هم ز کردارت آفریده شود
 هم یقین دان که سر گذشته تست
 عملت پیش میرود بیبهشت ۱۴۳۹۵ تا ز بهر توخانه سازد و کشت
 رای عالی قصور خواهد شد
 مرغ و حلوائی پخته زان آید
 سخن تست، ازین سخن مگذر
 سلسبیل از طریق جستن راست
 خوب کاران او چو کشت کنند ۱۴۴۰۰ گاو در خرمن بهشت کنند

آنکه فردا بهشت فاش برند
آدم از جهل بست بر توشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول
بر عصای قبول تکیه مزین
تادلت مرغ پخته خواهد ومی ۱۴۴۰۵
بگذر زین بهشت پردانه
تو بدهقان رها کن و بیوه
زان ریحیق اردمی دونوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست
جوش دریا تمام خواهد بود ۱۴۴۱۰

در عروج روح بعالم اصلی

پیشه کاران دانه پاش برند
از چنار خرمن اینچنین خوشه
با سه عیب چنین مباش فضول
که «عصی آدمت» زند کردن
چون نهی در بهشت باقی پی؟
در بهشت خدای بر خانه
گندم و مرغ و قلیه و میوه
هم چو دریا ز عشق جوش کنی
جهد کن تا شوی چو دریا مست
جوش تست آنکه خام خواهد بود

پدري داری اندرين بالا
گر ازین قبه ره بدریابی
پدرت را برادران هستند
سربسر نور و جمله روحانی
طلب آن تبارو خویشی کن ۱۴۴۱۵
تو درین چارمیخ طبع و هوا
نکنی امتزاج با انجم
خرعیسیست این تن مردار
چه شوی بسته خرو سوزن؟
تا نفس هست و نفس، کاری کن ۱۴۴۲۰
مادرانند این مراکب دون
بر فلک داری، ای پسر، آبا
مادران را بدختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدرزادی

گشته در اصل و در گهروالا
خویش را پیش آن پدر یابی
همه را جفت و مادران هستند
فارغ از ننگ عالم فانی
روی در روی فضل و پیشی کن
نام ایشان مبر، که نیست روا
تا نگیری طبیعت پنجسم
سوزن او تعلق و پندار
زین دویگانه خیمه یکسوزن
گرد خویش از عمل حصاری کن ۱۴۴۲۰
پدرانت، کواکب گردون
پسرا، میل کن سوی بابا
صحبت این بداختران بگذار
نه تو زین مادران غرزادی

کرد ایزد ز بهر یاری تو ۱۴۴۲۵ حس ده گانه را حواری تو
 کاهلی را بخویش راه مده
 دل باین آب و این گیاه مده
 آشنا آن زمان توانی شد
 با خدای خود، اربدانی شد
 جهد آن کن که پاک پاک شوی
 حیف باشد که خاک خاک شوی!

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش
 سخن عشق را بیان میکرد
 دانش اندوز و راز دارانش
 ۱۴۴۳۰ فاش میگفت و پس نپنهان میکرد
 در میان سخن چو یارانش
 خسته دیدند و اشک بارانش
 خواستندش نشان عشق و دلیل
 گفت: فرداست روزنار و خلیل
 روز دیگر چو رخ بکار نهاد
 پای بر دستگاه دار نهاد
 گفت: اگر درمیانه کس باشد
 عشق را این دلیل بس باشد
 هر که او روی در خدای کند
 ۱۴۴۳۵ صلب خود را صلیب سای کند
 تا تنش پای بند دار نشد
 جان او بر فلک سوار نشد
 چار میخ از برای تن بودست
 شمع جانرا فلک لگن بودست
 نیست دعوی دوست بی برهان
 جان خود را زتن چنین برهان
 گفته‌ای: بی پدر چه کس باشد؟
 پدر آسمان نه بس باشد؟
 آنکه او مرده زنده داند کرد
 ۱۴۴۴۰ دشمنش مرده چون تواند کرد؟
 زنده کن را چگونه شاید کشت؟
 چو بگوید: بکش، بیاید کشت
 از زمین بر فلک برد گل تو
 چون بمعنی قوی شود دل تو
 بنگر حال شبنم و خایه
 گزندانی که چیست این پایه؟
 چون شود مغز جان فزون از پوست
 پوست را راست میبرد سوی دوست
 هر چه این جات بیگمان باشد
 ۱۴۴۴۵ چون بآنجا رسی همان باشد
 هوسست و هوی، که فانی جست
 عقل و جان جوهر معانی جست
 علم جزوی، اگر زدل خوانی
 همه کلی شوند و روحانی
 از چنین علم دل شود همه بین
 وز دگر علم شور و دمدمه بین

علم اگر بهر روشنی باشد روشنی بخشد و هنی باشد
تیرگی علم پیچ بر پیچست ۱۴۴۵۰ کش بکاوند و هیچ در هیچست
بی میانجی سخن خرد گوید هر چه گفت از خدای خود گوید
زرو سیمی که دزد داند برد یاستوری که زود میرد و مرد
همره نفس بر فلک نرود زانکه آنجا گمان وشك نرود
بگذرد زین سراچه فانی که بدام غرور درمانی
چند گویم ترا بسرو بچهره؟ ۱۴۴۵۵ که طلب کن ز علم و دانش بهر
نازنینی و ناز پرورده شیر پستان حور عین خورده
خویشتن را بجهل خوار مکن دست با دیو در کنار مکن
پر کن از عقل چشم و گوش چند دوستی گیر با سروشی چند
تا چو روز اجل فراز آید باشد آنچت بکار باز آید
غرقه خواهی شدن، مکن زشتی ۱۴۴۶۰ که در افتادت آب در کشتی
تا ز معنی فرشته وش نشوی از حضور فرشته خوش نشوی
هر که زینجا نبرد بینایی نرود بر سپهر هینایی
چو ز دیوان تهی شود سر تو ملك آمد شدن کند بر تو
روشان فلک بکار تواند همه در بند انتظار تواند
تو فرو داده تن بتاریکی ۱۴۴۶۵ گشته چون موی سر زباریکی
نفس خود را بکش، نبرد اینست منتهای کمال مرد اینست
کی شود چون مفارقات بلند؟ کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق وصول عرفی

عشق از آنسوی عقل گیرد دوست و آن کزانسوی عقل باشد اوست
هر چه بالای طور عقل بود نه بتدبیر و غور عقل بود
دلت اینجا ز دل جدا گردد ۱۴۴۷۰ هر که اینجا رسد خدا گردد
عقل را زیر دست سازد عشق علم را نیز مست سازد عشق
این دو را از میان چو بردارد دست با خویش در کمردارد

کثرت از عقل و عاقل و معقول
 وصل او نیست جز یکی دیدن
 تا که بینا تو باشی، او نبود
 آنکه چشم تو دید، جسمی بود
 روی او را باو توان دیدن
 تو ببینی، دگر نهان گردد
 نشود جز بعشق زاینده
 دو شوی پیش آینه بدرست
 چون بعلم و عمل شوی در کار
 گرنه در عقل روزبه گردی
 خویشتن را بلند ارزش ساز
 داده حس و طبع را رد کن
 رخنه‌ای در سپهرم چارم بر
 گر نه علامت رفیق راه شود
 نفس با خوددگر چه داند برد؛
 ره به منزل کجا تواند برد؛

در بیان علومی که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس؟
 علم نفسست و عقل و علم اله
 وین سه علم ارکنی بعقل نظر
 علم کان جز حدیث و قرآنست
 جان ازین علم نقش گیرد و بس
 حاصل این سه علم ارچه بسیست
 جان بسیطست و این سه علم بسیط
 زینت عقل چیست؟ دانش و داد
 ۱۴۴۹۰ شرف نفس؟ خلق خوب نهاد

(۱) خفس بفتح اول و سکون دوم و سوم غلبه در کشتی.

زین سه هم با تونقل باید کرد
 و آن دورادرمیان چو واسطه نیست
 گر نداری سر صداع و نبرد
 نفس و عقلند کدخدای فلک
 این دو فرمانده، ار ندانندت ۱۴۵۰۰
 زین سه علم آنکه هست بیگانه
 اگر این جا شناختی رستی
 پی این زاد رو، که زاد اینست
 هر که او آشنا نشد با نجم
 دیو چون استراق سمع کند ۱۴۵۰۵
 تا چو آن آتش اندرو افتد
 رفتن دیو تا هوا باشد
 فلکی چون نبود همراهش
 تو ببادی چو یخ فرو بندی
 چون توانی گذشت ازین دونهنک؟ ۱۴۵۱۱
 مگر آنشب که خورده باشی بنگ
 اعتدال از ز زر بیاموزی
 قلب را سوختن یقین باشد
 نقد آنکس که خالص آمد تفت
 راه گردون پر آتش اندازست
 گر نه پیش این زبانه ها بودی ۱۴۵۱۵
 آسمان آشیانه ها بودی
 چون روی بر سپهر آتش بار؟
 پیش او باش حق دلیر مرو
 راه بر زمهریر خواهد بود
 گذرت بر اثیر خواهد بود
 سرد و گرم این دم از نورزی تو

نفس را نیز عقل باید کرد
 بحقیقت دو نیستند، یکیست
 گرد این ثالث ثلاثه مگرد
 زین دو شاید شد آشنای فلک
 بفلک بر شوی، برانددت
 ندهندش بر آسمان خانه
 ورنه، جان میکن اندرین پستی
 روح را توشه معاد اینست
 همچو شیطان کند شهابش رجم
 آتشش احتراق جمع کند
 سر معلق زنان فرو افتد
 جای او برفلک کجا باشد؟
 بر نیامد کلاه ازین چاعش
 بتفی آخ واخ فرو بندی
 مگر آنشب که خورده باشی بنگ
 در اثیر اوقتی، بر افروزی
 وین اثیر از برای این باشد
 از خلاص اثیر بیرون رفت
 پس تو پنداشتی که بر بازست؟
 آسمان آشیانه ها بودی ۱۴۵۱۵
 چون روی بر سپهر آتش بار؟
 پیش او باش حق دلیر مرو
 راه بر زمهریر خواهد بود
 زین بسوزی وزان بلرزی تو

طافت هیچ سرد و گرم نیست ۱۴۵۲۰ بفلک میروی و شرم نیست
 تانتت همچو جان نگر ددپاک
 چون شود جمع نور با سایه
 آنکه از آب و خاک مایه نداشت
 سایه زایل شود چو نور آمد
 هر کرا عقل و روح دایه بود ۱۴۵۲۰ تن او را کسدام سایه بود؟
 نور بر سایه چون زیادت شد
 غیب در کسوت شهادت شد

درصفت بهشت و مراتب آن

چون بمیری ازین جواهر خمس
 در این نه مقوله بسته شود
 برهی از سه بعد و ارزش حد
 این تخیل نماند و احساس ۱۴۵۳۰ وین تگاپوی منہیان حواس
 مشکل نفس جمله حل گردد
 و آنچه جوئی بر ابرت باشد
 و ندر و کار دار عقل و روان
 چهره بی عشوه شاهد و دل بند
 همه یک رنگ و هیچ رنگی نه ۱۴۵۳۵ همه صلح و هراس جنگی نه
 جامها پر زشهد و شیر و شراب
 باغ میوه گشاده در درهم
 شربت آینه نرد رنجوران
 هر چه جان کشته پیش دل رسته
 دور نزدیک و سخت نرم شده ۱۴۵۴۰ زشت زیبا و سرد گرم شده
 همه از مردن و هلاک ایمن
 دل و جانها ز ترس و باک ایمن
 نه ز اندوه رخ بریزد رنگ
 فارغ از رنج نا مالیم و ضد
 ایمن از ازدحام دشمن وند

بر سر دوشها تراز بقا	بر بساط بقا چو دلبندان ۱۴۵۴۵
باغهایی بدست خود کشته	وز نشاط لقا چو گل خندان
که شراب بقا چشانندش	بسر زهینی ز عنبر آغشته
که کند در جمال حور نظر	که بیاع لقا کشانندش
ملکش در نوازش آرد و ناز	که ز کوثر کنندش آبخور
حلم او انگبین ناب شود ۱۴۵۵۰	میکنند در جهان جان پرواز
حله پوشد، که سترپوشی کرد	علم که شیر و گه شراب شود
پیشش آرند میوه های بهشت	باده نوشد، که خشم نوشی کرد
تیر انصاف در کمان آرند	از درخت عمل که اینجا کشت
رنج بینان براحتی برسند	جان بشکرانه در میان آرند
چون شوی دور ازین سرای هوس ۱۴۵۵۵	ره نشینان بساحتی برسند
عملت میبرد علم در پیش	با تو همراه علم باشد بس
گر طلب میکنی بهشت بقا	علم خود را جدامدار از خویش
در بهشت خدا علف نبود	نزنی چیز در بهشت لقا
و آنچه از خورد نیست نام او را	هر چه خواهد شدن تلف نبود
باده او ر حقیق مختومست ۱۴۵۶۰	گر چه باشد، مشو غلام او را
شیر علمست و باده معرفتش	ختمش از مشك او، نه از مومست
در زمین شیر و انگبین گویی	شهد شیرین تعقل صفتش
تو کزین گونه غره باشی و غرق	چون روی برفلك همین گویی
رو بیدار روح دل خوش کن	ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق؟
در بهشتی که سفره نانست ۱۴۵۶۵	گندم و میوه را بر آتش کن
گر تو از بهر باغ در کاری	پی منه، کان بهشت دونانست
بی عمل در بهشت رفت آدم	در ده این باغها بسی داری
باغ دیدار جوی و آب لقا	آدمی بی عمل در آید هم
	باغ انگور و میوه را چه بقا؟

میزبان را چو با تو میل بود
 خوردن میوه خود طفیل بود
 جای خود در بهشت باقی کن ۱۴۵۷۰
 رخ در آن بزمگاه ساقی کن
 دست جز بر در قبول مکش
 داس در گندم فضول مکش
 آدمت را که خواب جهل بود
 امر «لاتقربا» ش سهل نمود
 گریه‌دان نکته دست رد نزدی
 در ره «اهبطو» ش حد نزدی
 چه دهی دل بدین شمامه شوم؟
 دست کش سوی میوه معلوم
 کار حوا بجر هوا نبود ۱۴۵۷۵
 ز آدم این بیخودی روا نبود
 لایق مدخلان ناخلفست
 آن بهشتی که اندرو علفست
 اندر آن عالم این ستمها نیست
 فارغست از تزاحم و تنگی
 عالم وحدتست عالم نور
 جای شخص مجرد روحی ۱۴۵۸۰
 نبود جز بهشت سبوحی
 بر تفاوت بود مراتب خلد
 دور از اندازه نیست راتب خلد
 هشت جنت ز بهر این آمد
 از حکیمان بما چنین آمد
 هر یکی را زما بهشتی هست
 قصر و ایوان و آب و کشتی هست
 تو ببین نیک تا چه کاشته‌ای؟
 چه بروز پسین گذاشته‌ای؟
 نکنی رخ بخانه‌های بهشت ۱۴۵۸۵
 گرنه از زر بود بنا را خشت
 زر فرستی برای خشت زنان
 چند ازین زر؟ زهی سرشت زنان!
 نه باخلاص میکنی کاری
 زان درختت نمیده‌د باری
 تو که در بند قلیه و نانی
 کوی رسی در بهشت رحمانی؟
 خوردن اینجا روا نمیدارند
 در بهشت آس و سفره چون آرند؟
 در بهشت ارخوری جو و گندم ۱۴۵۹۰
 همچو آدم کنی ره خود گم
 ریستن گیردت ز خوردن زشت
 بدرت باید آمدن ز بهشت
 عاشقان پیش ازین اجل میرند
 عاقلان مردن از اجل گیرند

بی گناهی ، بیوی مردانه
 مرگه نیکان حیات جان باشد
 که گنه گار ترسد ازخانه
 گر بترسد ز مرگه بد کاره ۱۴۵۹۵
 نتوان کرد عیب بیچاره
 دل او میدهد گواهی راست
 که اجل دادا و بخوادخواست

حکایت

شد غلام ملك بمی خوردن
 یافتندش بکنج میخانه
 بشدند از پیش بیی کردن
 پس بگفتند پند و هیچ نگفت
 مفلس و عور و مست و دیوانه
 رند کی میگذشت آشفته ۱۴۶۰۰
 بارها خانه پدر رفته
 دیدگان گیروده مجازی نیست
 گفتم: خشم ملوک بازی نیست
 بهلیدش ، چنانکه مست افتد
 که بلا بیند ار بدست افتد
 خواجه هر چند پرهیز داند
 جرم خود بنده نیکتر داند
 قصه این پسر بپرس از من
 کین خمارش به ازخمارشکن
 آنچه گفتم حال دانا بود ۱۴۶۰۵
 که بعلم و بدین توانا بود

در معارج ارواح و ابدان و عذاب ایشان

ورندارد ز دین و دانش بهر
 در جهان جای او جحیم بود
 از تنش جان جدا کنند بقهر
 آتش از جرعه حمیم بود
 تنگ ماند برو جهان فراخ
 کرد او دودهای ظلمانی
 او در آن دود های آتش ریز ۱۴۶۱۰
 میرود چشم بسته ، افتان خیز
 عور ماند ، که پرده در بودست
 که رود با روان غمناکان
 خوار ماند ، که عشوه گر بودست
 بهوا بر شود ، بسوزندش
 که در آید بگور ناپاکان
 بر زمین بگذرد ، بدوزندش
 عور و بر دوش او کسایی نه
 کور و دردست او عصایی نه
 تن او قوت مار و طعمه مور ۱۴۶۱۵
 او همی بین و میگذر از دور

نه ز پس راه یابد و نر پیش
رخ برآورد ، قفاش زنند
نه گریزند گیش را پای
جان او در تموز و یخ بندان
دل او بی ضیا و نور و فروغ
ظلمت ظلم بر وی اندوده
تهمت وجهل و حسرت و خواری
کرده پهنای خاک تنگ برو
جانش از نور علم عاری و عور
زان و حل قوت گذشتن نه
گرد بر گرد او ز مظلومه ها
صحبتش با بدان و نیکی نه
کارش از دست رفته ، سردر پیش
چون در آید سرش ز غفلت نوم
دوزخ نقد مفسدان اینست
این چنین مرگ مرگ عام بود
روح ازین گنبدش بدر نشود
روی تحقیق ازو نهان گردد
هر بیک چند در لباس خیال
بنماید بعجز صورت خویش
تا بدانند جنس رازش را
دوسه نانش بزور بفرستند
بعد ازو گریکی ز صد بدهند
هر چه بیش از کفاف داری تو
پیش از آن کت اجل کند در خواب

نه بیگانه در رسد، نه بخویش
باز گردد ، بصد جفاش زنند
نه ستیزند گیش را رای
زنده ، لیکن فتاده در زندان
گوش او بر گزاف و فحش و دروغ
چرك بر چرك و دوده بر دوده
فرقت و گمراهی و بی یاری
چرخ باریده شوک و سنگ برو
تن ز ظلمت بمانده در گل گور
بمعمل راه باز گشتن نه
بر قهای جهنده از دمه ها
سر او پر خمار و سیکی نه
دیده احوال خویش و رفته ز خویش
بشناسد که : « لیس ظلم الیوم »
نسیه خور صد هزار چند نیست
وینچنین مرده ناتمام بود
بلکه زین چاه بر زیر نشود
آرزومند این جهان گردد
اندر آید بخواب اهل و عیال
عرضه دارد همی ضرورت خویش
معنی حاجت و نیازش را
یا چراغی بگور بفرستند
صدقات آن بود که خود بدهند
ندهی ، بر گزاف داری تو
خویشتم را بزندگی در یاب

تا نباید بلا به و زاری
حق ایزد نداده‌ای بخوشی
از تو کرد او بصد زبان خواهش
اهل حاجت که داری از چپ و راست
حق وادارار خویش می‌طلبند ۱۴۶۴۵ نه ز انصاف بیش می‌طلبند
شکر انعام او بدانش کن
آنچه بینی که دون و بدکارند
گر چنینش خوری، رسی بصواب
بتو پیش از تو گزری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت ۱۴۶۵۰ ورنه او خود ربود بی منت

خطاب بخواجه غیاث‌الدین محمد

مال خود خواستن بدین خواری
تا مکافات آن چنین بکشی
تو ندادی بگوش خود راهش
لب ایشان بدان زبان گویاست
نظری هم ببند گانش کن
بر ایزد نه روزی دارند؟
ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب
دان که از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت ۱۴۶۵۰ ورنه او خود ربود بی منت

ای شب و روز عالم از تو بساز
شب نگاهی درین معانی کن
حبذا از چنان دل افروزی!
صاحباً، در شب سعادت خواب
که وجودت بچو باد ۱۴۶۵۵ روزت از روز و شب ز شب به باد
تحفه کین مفلس فقیر آورد
تو که برفرق آسمان تاجی
گر علومست در نوشته تست
نه بدان آورندت اینها پیش
سخن از خواندنت بکام رسد ۱۴۶۶۰ چون بنام تو شد بنام رسد
کاملی را که بنگری از دور
صوت صیت تو در جهانگیری
قید اقبال در سر قلمت
مستی خواجهگان همنامت

شب و روزی بکار ما پرداز
روز لطفی چنانکه دانی کن
اتفاق چنین شب و روزی
مکن و روز نیک را دریاب
روزت از روز و شب ز شب به باد ۱۴۶۵۵ روزت از روز و شب ز شب به باد
در پذیر، ارچه بس حقیر آورد
بمتاع زمین چه محتاجی؟
ور سلوکست سر گذشته تست
که شود دانشت باینها بیش
چون بنام تو شد بنام رسد ۱۴۶۶۰ چون بنام تو شد بنام رسد
گرچه خامل بود، شود مشهور
برصدای فلک کند میری
مرکز فتح سایه علمت
در دو گیتی ز جرعه جامت

برتو خوردی ازین جهاننداری ۱۴۶۶۵ که بزرگی ز آسمان داری
 بدعا خواستست شاه ترا زان پرستد همی سپاه ترا
 با تو همراه کرده اند از غیب سروری، چون کف کلیم از جیب
 ای همه ناز و نوشها بتو خوش ناز ما نیز وقتها میکش
 طرفه باشد چو موی بر دیبا ناز کردن ز روی نازیبا
 من درین سالها که بی توشه ۱۴۶۷۰ کرده بودم زاین و آن گوشه
 ارغنون غمت نواخته ام بدعای تو سر فراخته ام
 خانه پرور ز سایه گوید و نور عاشقانرا چه غیبت و چه حضور؟
 مردم این جهان و مرد تویی نوش داروی اهد درد تویی
 آن مبین کم سریست یا پاییست؟ بشنو کین سخن هم از جایست
 گر قبول اوفتد رهینم و شاد ۱۴۶۷۵ و گرش رد کنی، بقای تو باد
 نه که هر مهره ای گهر باشد کار درویش ما حضر باشد
 چشم کردی بروی هر کس باز نظری هم بدین غریب انداز
 من چگویم: چه کن؟ تو میدانی مددم کن بهر چه بتوانی
 نظری کن بحال من زین به زانکه من هم رعیتم در ده
 ده نشینی چه دیگک جوشاند؟ ۱۴۶۸۰ جامه مدح در که پوشاند؟
 این چنین فضل و خلق باید و خوی تا توان باخت در معانی گوی
 از تو گیرد سخن فروغ چو شمع که برتست کل معنی جمع
 مصر جامع تویی معانی را پادشاهی و پهلوانی را
 هر کجا این چنین کمالی هست نطق را اندرو مجالی هست
 تا کنونم نبوده ممدوحی ۱۴۶۸۵ آب توفان آز را نوحی
 چون رسید این سفینه بر جودی عرضه افتد بلحن داودی
 در زبور سخن مناجاتم مشتمل بر فنون حاجاتم
 بنوازم بقدر و اندازه تا برون آورم ترو تازه
 از نورد سخن نسیجی چند وز رصد گاه فضل زیجی چند

گر چه از سیرت هنر پوشی ۱۴۶۹۰ تن فرو داده ام بخاموشی
 دگر اندر خروشم آوردند سخن اوحدی ، که میدانی
 اندرین روزگار ارزانی کم بدیوان برند مانندش
 ورمدون شود ، بخوانندش هر مگس انگبین چه داند کرد؟
 جزمگس انگبین تواند خورد؟ مگسی انگبین چو ماه کند ۱۴۶۹۵
 مگسی دیگرش تباہ کند این سخنهای بکر پرورده
 مهل امروز در پس پرده شعرنوری ز عرش زاینده است
 زان چو عرش استوار و پاینده است فیض باید بآسمان قایم
 تا بماند چو آسمان دایم گر چه فوجی بشعر مشهورند
 پیش عقل از حساب ما دورند اندرین جام کن بلطف نگاه ۱۴۷۰۰
 تا ببینی چو بیژنم در چاه ای که کیخسرو زمانی تو
 کی روا باشد از ندانی تو؟ بیژن شیر خفته در زندان
 کنده گرگین بی هنردندان داری این جام و این گلستانرا
 بدر افکن سفال مستانرا چون چراغیست این صحیفه نور
 شده نزدیک از نور و دور کش بر افروختم بروغن روح ۱۴۷۰۵
 آخر شب بیزمهای صبح هر کرا باشد این چنین گنجی
 برده باشد بحاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی خود و تاریخ کتاب

« روح الله روحهم بالنور » خاطر پاک ساکنان قبور
 اندرین باب نظم بیش از من همه پرداختند پیش از من
 وانگهی نا کسی چو من خاکه؟ چه نویسد کسی بدان پاکه؟
 ۱۴۷۱۰ داده نیرو ببندۀ ایشان لیکن ارواح زنده ایشان
 هم از آن بحر هاست در یوزه اگرش قطره ایست در کوزه
 هیچ محروم از کرم نگذاشت روح ایشان مرا چو محرم داشت

نشدم بی ادب بغارتشان	بادب دیده ام عبارتشان
چونکه خرسندشد بخردۀ خود	دلَم از خاطر فسردۀ خود
درسخن بر کسی عیال نگشت	گرد وزر و پی وبال نگشت ۱۴۷۱۵
فیض برفیض و تازه بر تازه	لاجرم یافت بیش از اندازه
داند آن کش دلی خردمندست	گرنگویم که: زهریا فندست
فیضهایست آسمانی این	تحفه هایست کن فکائی این
عقد دریست پر بها سفته	سقطی نیست اندرین گفته
نه کتابی که بر تراشیدم	کنج معنیست اینکه پاشیدم ۱۴۷۲۰
هفتصد رفته بودوسی و سه سال	چون ز تاریخ برگرفتم فال
عقد کردم بنام این سرور	که من این نامه همایون فر
ختم کردم بلیلة القدرش	چون بسالی تمام شد بدرش
چشم بدخواه از آنکمال بعید	شب او قدر باد و روزش عید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی ۱۴۷۲۵	و ندرین خاکساری و پستی
بشت گرمم بدانکه بی کم و کاست	اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی و ملک	بشب قربت و عروج فلک
ببہشت و بدوزخ و بالم	بسماوات و عرش و لوح و قلم
بترازو و عرصۀ عرصات	بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجز و بولی ۱۴۷۳۰	بابوبکر و عمر و بعلی
بشب اولین گور و عذاب	بوقوف و بحشر و نشر و حساب
بخدایی که واحدست و صبور	بخدایی که قادرست و غفور
بی زن و بی شریک و فرزندست	اوبکس، کس باو نه مانندست
حی و قیوم و بر وعدل و علیم	خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود ولی بیچون ۱۴۷۳۵	از جسد فرد و از جهت بیرون

زاختر و چرخ و عقل و جان برتر ۱۴۷۴۰ وز خیال و ضمیر و فکر بدر
 ملك انس و جان على الاطلاق « ابدی الظهور والا شراق »
 حکم او عدل و وعده او راست بجز و هر چه بود و هست و اوراست
 پادشاهها ، بذات اکرم تو بصفات و باسم اعظم تو
 که زایمان مکن تهی دستم بر همینم بدار تا هستم

دعا و ختم کتاب

یارب ، این نوبت نو آیین را ۱۴۸۴۵ زاده عقل و داده دین را
 بتراز قبول نوری بخش خاتم را ازو سروری بخش
 توشه راه هوشمندان کن قسمت مردم سخندان کن
 برخش تازه دار جانم را شرمساری مده روانم را
 روی او را بچشم بد منمای برخش چشم بی هنر مگشای
 بردل اهل ذوق راهش ده ۱۴۷۵۰ وز قبول نفوس جاهش ده
 زو بر انداز پرده پوشش تا چو گوهر کنند در گوشش
 مرسان باده حاسدش بترنج همچو گنجش رهامکن در کنج
 جام جم را ز عکس اوده شرم مجلس عاشقان بدو کن گرم
 جلوه ای ده ز رونق و نورش خاصه در دستگاه دستورش
 شهرتش ده بکنیت سامی ۱۴۷۵۵ مهلتش در خمول کم نامی
 مدهش جز بدست خوشخویان گوش دارش زسنگ بدگویان
 درجهانش بلطف گردان کن روزی دست شیر مردان کن
 گر درو سهو یا خطایی هست تو ببخشای چون عطایی هست
 ناظران را ازو حیاتی بخش اوحدی نیز را نجاتی بخش
 دل او را بذکر عادت کن ۱۴۷۴۰ کار او ختم ختم بر سعادت کن

پایان

فهرست نامهای خاص

(، علامت تجزیه و - علامت اتصال)

آسمان هفتم : ۳۳۹	آ	آبا : ۳۵۵
آصف : ۴۹۴		آب حیات : ۳۰۳ ، ۱۷۶ ، ۱۶۵ ، ۹۴
آقچه : ۶۴۵ ، ۶۴۳ ، ۵۶۰		۶۰۹ ، ۶۰۴ ، ۵۲۶ ، ۵۰۶
آل : ۳۷ ، ۱۱		آب حیوان : ۶۰۷
آل عبا : ۶۴۸		آب زندگانی : ۵۰۶ ، ۴۵۸
آمنه : ۳۶۰		آب زندگی : ۶۰۹ ، ۳۱۸ ، ۲۰۸
آیةالکرسی : ۵۲۳ ، ۶۱۶		آتشکده : ۳۶۳
آیینة اسکندری : ۳۷		آخر زمان : ۳۳۲ ، ۱۷۲ ، ۱۱۲ ، ۱۰۵
ا		۴۰۶-۴۰۵ ، ۳۶۵
ابابکری : ۶۲۵		آدم : ۳۰۵ ، ۲۴۹ ، ۲۳۹ ، ۱۸۶ ، ۱۰
ابداعیان : ۴۹۷ ، ۲۱۰ ، ۶۷		۴۵۶ ، ۴۵۴ ، ۴۲۴ ، ۳۷۹ ، ۳۷۲
ابدال : ۶۱۳		۴۸۷ ، ۶۵۹ ، ۶۲۳ ، ۵۲۶ ، ۵۰۵
ابراهیم : ۳۲		۶۶۶-۶۶۵
ابطحی : ۴۸۸		آدمی : ۳ ، ۹ ، ۱۳ ، ۱۶ ، ۲۲ ، ۳۱ ، ۹۴
ابلیس : ۵۴۹ ، ۱۰		۲۲۳ ، ۲۹۰ ، ۳۹۹ ، ۴۳۳ ، ۴۵۴
ابن : ۳۵۵	۵۰۵ ، ۵۰۸ ، ۵۱۴ ، ۵۲۵ ، ۵۵۳	
ابوالقاسم (رسول) : ۴۵۵	۵۵۷ ، ۵۵۵ ، ۵۶۲ ، ۵۸۱ ، ۵۹۴	
ابوالقاسم : ۵۴۵	۶۱۶ ، ۶۲۳ ، ۶۶۵ ، ۶۷۳	
ابوالحسن سری بن مغلس سقطی : ۶۱۴	آزری : ۳۷ ، ۴۵۸ ، ۴۹۵	

۳۰۷، ۲۹۱، ۲۵۶-۲۵۵، ۲۵۲
 ، ۳۴۰ ، ۳۳۷ ، ۳۲۱ ، ۳۱۳، ۳۰۸
 ، ۳۷۸ ، ۳۷۲ ، ۳۵۹ ، ۳۵۶، ۳۴۵
 ، ۴۱۷ ، ۴۱۱ ، ۳۹۵-۳۹۳، ۳۸۵
 ، ۴۶۴ ، ۴۶۰ ، ۴۵۸ ، ۴۲۶، ۴۱۹
 ، ۵۹۷ ، ۵۷۲ ، ۵۳۶ ، ۴۹۵، ۴۷۰
 ۵۹۹

ترکانه : ۳۹۸ ، ۳۶۳، ۳۵۶ ، ۹۶

ترکناز : ۵۲۴ ، ۵۰۸ ، ۱۵۱

ترکمان : ۶۴۵ ، ۵۹۹ ، ۵۸۴ ، ۵۷۱

ترکی : ۳۷۲

تعرف : ۶۴۱

توحیدیان : ۶۷

تورات : ۲۲۸ ، ۶۴

توران : ۳۱۱

تورانیان : ۳۸۴

تهامی : ۴۸۸

تهمتن : ۴۱

ث

ثالث ثلاثه : ۶۳۶

ثمود : ۶۰۴

ج

جانلیق : ۸۷

جاماسب : ۴۹۵

جام جم : ۳۷۹ ، ۳۶۶، ۳۴۱، ۱۵۴ ، ۶۰

۶۷۳، ۶۵۶ ، ۶۵۰ ، ۵۴۰ ، ۵۰۴

جامجم (کتاب) : ۴۸۱ ، ۵۰۰ ، ۵۰۴

، ۱۷۱-۱۷۰ ، ۱۵۶ ، ۱۴۴ ، ۱۴۱
 ، ۲۳۳ ، ۱۸۹ ، ۱۸۴ ، ۱۷۶ ، ۱۷۳
 -۲۸۸ ، ۲۶۹ ، ۲۴۴ ، ۲۴۲-۲۳۹
 ، ۳۱۵-۳۱۴ ، ۲۹۷ ، ۲۹۱ ، ۲۸۹
 ، ۳۸۳ ، ۳۶۹ ، ۳۵۸ ، ۳۴۹ ، ۳۲۰
 ، ۴۱۶ ، ۴۱۴ ، ۴۰۳ ، ۳۹۹ ، ۳۹۶
 ، ۴۷۲ ، ۴۶۳ ، ۴۵۸ ، ۴۳۶ ، ۴۲۷
 ۶۳۷ ، ۵۳۹ ، ۵۰۳

پری خوانی : ۴۰۳

پریزاده : ۳۹۶

پرویز : ۵۵۳

پیغمبر : ۶۱۳، ۵۸۱ ، ۵۷۶ ، ۲۱۹ ، ۳۷

پیمبر : ۵۶۴ ، ۵۰۵ ، ۴۸۷ ، ۱۷

ت

تاتار : ۱۵۵

تازی : ۴۷۰ ، ۱۹۵

تبارک : ۴۹۸

تبریز : ۴۹۷ ، ۴۹۴ ، ۳۶۵ ، ۳۳۴ -

۴۹۸

تبریزی : ۵۰۰

تنار : ۳۰۰ ، ۲۷۴ ، ۱۳۶

تناری : ۴۴۵ ، ۳۸

ترسا : ۴۲۷، ۳۵۱، ۱۷۷، ۱۱۷، ۸۷، ۷۵ ،

۶۳۶

ترك : ۱۲۶ ، ۱۱۴ ، ۱۰۸-۱۰۵ ، ۹۶ ،

، ۱۵۳ ، ۱۴۶، ۱۴۳-۱۴۲ ، ۱۳۰

، ۱۹۰ ، ۱۸۴-۱۸۳ ، ۱۶۱ ، ۱۵۶

، ۲۳۹ ، ۲۳۴ ، ۲۱۲ ، ۱۹۹، ۱۹۲

جی : ۲۶۶
جیحون : ۴۳۷، ۴۲۰، ۴۰۹، ۱۹۶

چ

چارپار : ۵۵۹، ۴۸۸
چشمه حیوان : ۲۱۹
چشمه کوثر : ۴۱۳
چکل : ۴۴۵، ۳۵۶
چل تنان : ۶۱۳
چلبیا : ۴۰۱، ۱۲۷
چهارپار : ۶۰۱
چین : ۱۳۴-۱۳۳، ۱۱۴، ۴۸، ۳۷
۱۹۵، ۱۸۳، ۱۶۰، ۱۵۶، ۱۴۶
۳۳۶، ۳۲۰، ۲۹۷، ۲۴۹، ۲۰۲
۴۱۳، ۳۸۶، ۳۶۶، ۳۵۶، ۳۵۴
۵۸۷، ۵۷۰، ۵۴۴، ۴۴۷
چینی : ۳۴۴، ۱۹۵، ۱۴۲، ۱۰۵، ۶
۵۴۴، ۴۲۲، ۴۱۲

ح

حاجی : ۴۷۸، ۳۶۹، ۱۹۴
حامیم : ۵۳
حبش : ۶۷
حبشی : ۶۲۳
حجاز : ۲۴۱، ۱۵۱، ۱۲۲، ۴۷
حجت (ناصر خسرو) : ۵۲۱
حجر اسود : ۴۹، ۴۷
حرامی : ۵۳۴، ۱۳۴
حرم : ۲۵۴، ۱۹۲، ۶۴، ۶۰، ۴۷، ۳۲

۵۴۰، ۵۰۸

جام جمشید : ۵۰۲
جام جهان نما : ۵۳۱
جام گیتی نما : ۳۹، ۲۹
جان : ۶۷۳
جبروت : ۵۲۲
جبریل : ۲۲
جبریل : ۲۶۵، ۲۱۹، ۱۷۸، ۴۹، ۱۰
۳۱۲، ۴۸۸-۴۸۹، ۴۹۳، ۵۷۱
۶۴۷، ۶۳۲
جبریل امین : ۴۸۹
جعیم : ۶۶۷، ۵۷۴، ۳۲
جعفر طیار : ۳۶
جم : ۴۹۹، ۴۹۶، ۲۶۶، ۲۵۰
جمشید : ۵۰۲، ۳۸۵، ۲۵۳
جن : ۵۹۰، ۵۳۱
جنت : ۱۰۵، ۸۸، ۴۵-۴۴، ۳۹، ۱۱
۲۱۱، ۲۰۴، ۱۶۲-۱۶۰، ۱۳۴
۳۴۱، ۳۱۳، ۲۹۳، ۲۷۱، ۲۴۰
۵۴۹، ۵۲۶، ۴۹۷-۴۹۶، ۴۰۱
۶۶۹، ۶۶۶، ۶۵۸، ۵۹۰، ۵۶۹
جنت عدن : ۵۶۹
جنت فردوس : ۳۱۳
جنی : ۶۲۳، ۱۶
جنید : ۴۹۲، ۳۷
جودی : ۶۷۰
جهود : ۳۶۷
جهودان : ۲۶۸
جهنم : ۵۹۷، ۳۶۶، ۳۵۵

خ

خاتم جم : ۴۹۶
 خاتون : ۵۴۶-۵۴۸، ۵۶۰، ۵۷۷
 خاج : ۲۴۱
 خواجه امام : ۵۷۲
 خارکن : ۴۳۷
 خالد : ۶۱۵، ۵۵۱
 خان : ۳۹۸، ۳۳۰
 خان خانان : ۳۹۸
 خانقاه : ۹۳، ۱۱۱، ۱۲۱، ۲۱۰، ۲۷۴،
 ۲۹۸، ۳۷۷، ۴۹۷، ۵۱۶
 خاورانی : ۴۹۴
 ختا : ۴۸ - ۴۹، ۱۹۹، ۲۳۹، ۳۶۵ -
 ۳۶۶
 ختایی : ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۹۵، ۲۰۱، ۴۶۴
 ختن : ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۲۳، ۳۰۷-۳۰۸،
 ۳۱۵، ۳۸۶
 ختنی : ۱۳۱، ۲۰۴، ۴۳۶
 خرابات : ۵۷-۵۸، ۶۵-۶۶، ۷۹-۸۰،
 ۱۳۷، ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۸۵،
 ۲۳۷، ۲۵۸، ۲۸۲، ۳۵۷، ۳۹۹
 ۴۱۹، ۴۲۷
 خراباتی : ۵۷-۶۷، ۷۹، ۳۵۷، ۳۹۶
 خسرو : ۷، ۸۳-۸۴، ۱۴۳، ۲۰۵-۲۰۷،
 ۳۲۰، ۳۳۴
 خسروانی : ۲۴۱
 خسرو پرویز : ۸
 خسروی : ۱۰۸

۳۳۶، ۳۷۰، ۴۳۸، ۴۷۸، ۴۹۶،
 ۶۱۴
 حری : ۲۲۸، ۴۸۹، ۴۹۸، ۶۱۰
 حسین بن علی بن ابیطالب (امیر المؤمنین) : ۴
 حسین علی : ۵
 حسینی : ۶
 حطیم : ۴۸۹
 حل : ۶
 حمیم : ۶۶۷
 حنفی : ۵۰۸
 حوا : ۱۰، ۲۳۹، ۳۰۵، ۳۷۹، ۶۶۶
 حواری : ۶۶۰
 حواریان : ۵۵۸
 حواریون : ۸۶
 حور : ۶۴، ۷۵، ۸۷-۸۸، ۱۱۴، ۱۳۸،
 ۱۸۵، ۲۲۳، ۲۲۶-۲۲۸، ۲۳۹-
 ۲۴۰، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۹۳، ۳۰۳،
 ۳۱۳، ۳۴۱، ۳۵۵، ۳۵۷-۳۵۸،
 ۳۷۵-۳۷۶، ۳۹۷، ۴۱۲، ۴۱۶،
 ۴۴۱، ۴۷۸، ۵۰۴، ۵۲۴، ۵۵۰-
 ۵۵۲، ۵۵۹، ۵۶۶، ۶۵۸، ۶۴۴
 ۶۶۵
 حورا : ۲۶۳
 حورزاد : ۳۷۸
 حورزاده : ۷۵، ۱۳۰، ۳۹۴، ۴۳۱
 حورعین : ۶۶۱
 حوری : ۸۷، ۵۵۱
 حی : ۳۷۱
 حیدر : ۱۷، ۳۶

۶۷۲، ۶۶۸
 ده نامه : ۴۵۱-۴۵۵
 دیلمی : ۳۵۸
 دیو : ۱۵، ۳۱، ۳۳، ۳۶، ۷۲، ۱۰۲،
 ۱۳۱، ۲۰۰، ۲۸۱، ۲۹۳، ۳۸۳،
 ۴۹۰، ۴۹۵، ۵۰۸، ۵۲۳، ۵۳۸،
 ۵۴۷، ۵۵۱، ۵۸۴، ۵۹۸، ۶۰۴،
 ۶۰۷، ۶۱۰، ۶۱۲، ۶۱۴، ۶۲۲-
 ۶۲۳، ۶۲۵، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۶۱،
 ۶۶۳
 دیوان : ۵۰۱

ذ

ذوالفقار : ۳۷، ۱۰
 ذوالنورین : ۵۸۶

ر

رابعه : ۵۵۱، ۶۱۴
 رامین : ۱۴۸
 رباب : ۴۳
 رحمان : ۴۲۴
 رحمن : ۶۲۴
 رخش : ۵۱۰، ۵۱۸
 رستم : ۱۱، ۹۰، ۳۸۵، ۶۰۲
 رستم زال : ۳۹۷
 رستمی : ۴۰۱
 رسول : ۴-۵، ۱۰، ۴۷، ۴۵۵، ۴۸۷،
 ۵۳۸، ۵۵۹، ۵۷۲، ۵۷۶، ۵۷۹،
 ۶۲۲، ۶۲۴، ۶۴۷، ۶۷۲

خضر : ۵۲۶، ۱۷
 خلد : ۱۰، ۲۰۸، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۵۲،
 ۶۶۶
 خلد برین : ۱۵۶
 خلیل : ۱۰، ۱۲۰، ۲۹۸، ۳۷۴، ۵۲۵،
 ۵۸۲، ۶۰۶، ۶۱۶، ۶۲۵، ۶۶۰
 خورنق : ۳۹۳
 خیبر : ۳۷، ۵۵۶، ۶۲۵

د

دارا : ۷۳-۷۴
 دارالسلام : ۲۵۶
 داود : ۸۶
 داودی : ۸۷، ۱۶۹، ۶۷۰
 دجال : ۹۰
 دجله : ۵، ۸۳، ۱۲۸، ۱۸۷، ۳۲۰،
 ۵۷۰، ۳۳۰
 دجیل : ۵۷۰
 دستان : ۶۰۲
 دعد : ۴۳
 دلدل : ۳۸، ۷۸
 دمشق : ۲۳۸، ۴۲۰، ۵۶۷
 دوال پای : ۵۴۹
 دوپیکر : ۱۹۶
 دوزخ : ۱۰، ۳۲، ۴۳، ۷۴، ۱۳۹، ۲۱۱،
 ۲۷۲، ۲۷۶، ۳۳۶، ۳۷۹، ۳۹۲،
 ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۱۶، ۴۷۱، ۵۰۰،
 ۵۰۸، ۵۱۷، ۵۲۴، ۵۴۴، ۵۵۶،
 ۵۷۴، ۵۸۳، ۶۱۷، ۶۲۸، ۶۵۴

۱۶۴، ۱۱۶، ۱۰۸، ۱۰۵، ۹۲
 ۳۰۰، ۱۹۸، ۱۸۱، ۱۷۷، ۱۷۵
 ۲۷۵، ۲۵۹، ۲۴۵، ۲۴۱، ۲۲۶
 ۲۹۸، ۲۹۴، ۲۸۵، ۲۸۳، ۲۷۷
 ۳۵۵، ۳۵۳، ۳۵۱، ۳۲۹، ۳۰۳
 ۵۷۳، ۴۰۱

زناری : ۳۵۱

زند خوان : ۳۰۸

زنده رود : ۴۰۵

زندیق : ۵۹۲، ۳۲۹

زنگک : ۶۲

زنگبار : ۱۳۶

زنگی : ۳۴۴، ۱۸۳، ۱۷۲، ۱۰۵، ۱۰

۶۵۳، ۶۴۷، ۵۸۸-۵۸۷، ۴۴۵

زهرا : ۶، ۴

زیج جاماسب : ۴۹۵

زید : ۵۳۲، ۳۱

زینب : ۴۹۲

س

سامری : ۳۷

ساوجی : ۵۷۷

سبا : ۷۱

سپاهان : ۳۰۲، ۲۱۴

سدره : ۴۹۷، ۱۲۰، ۱۰

سرخاب : ۴۹۸-۴۹۷

سروش : ۶۵۳، ۵۲۴، ۴۴۰

سری بن مغلس سقطی (ابوالحسن) : ۶۱۴

سری سقطی : ۶۱۴، ۳۷

رضوان : ۳۰۴، ۲۷۱، ۱۱۸
 رفراف : ۵۹۰، ۴۸۹، ۲۶۵
 رکن : ۴۸۹، ۲۵۶، ۴۸

رند : ۲۴۳، ۲۳۸، ۲۳۶، ۲۰۶، ۱۸۴

۳۷۹، ۳۷۷، ۳۵۷، ۳۰۶، ۲۷۴

۵۴۶، ۵۰۳، ۴۱۱، ۳۹۰، ۳۸۸

۶۶۷، ۶۴۹، ۵۸۳، ۵۶۷-۵۶۵

روح القدس : ۲۶۵، ۸۶

روح امین : ۵۰۶

روح قدسی : ۶۲۶، ۵۹۲

روسی : ۵۴۷

روضه : ۳۰۴، ۱۷

روضه فردوس : ۱۰۵

روم : ۵۶۶، ۳۲۹، ۶۷، ۶۲، ۵۵

رومی : ۶۲۳، ۵۸۸، ۵۶۶، ۱۰۵، ۱۰

۶۵۳

ز

زال : ۶۴۹، ۶۲۴، ۳۹۷، ۹۰، ۱۱

زاوش : ۲۴۵

زبانی : ۵۵۸

زبور : ۳۵۵، ۲۲۸، ۱۶۹، ۸۷، ۶۴

۶۷۰، ۴۹۸

زکریا : ۶۱۰

زلیخا : ۴۲۰، ۱۸۵، ۱۲۴، ۱۱۵، ۱۱۲

۵۷۷، ۵۴۷، ۴۷۹

زمزم : ۵۴۰، ۵۲۶، ۴۸۹، ۷۲، ۴۷

زمهریر : ۶۶۳، ۵۲۰

زنار : ۸۶، ۷۵، ۴۸، ۳۱، ۲۵، ۱۹

شراب طهور : ۳۵۵
 ششتری : ۳۵۳
 شعیب : ۵۲۶
 شفا : ۴۹۴
 شماس : ۸۷
 شیث : ۵۲۶
 شیخ : ۴۳۲، ۴۵۰، ۵۷۱، ۵۷۷، ۵۸۴،
 ۵۹۴، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۳-
 ۶۴۳-۶۴۴، ۶۳۱، ۶۴۱، ۶۴۳-
 ۶۴۴، ۶۴۸، ۶۴۶
 شیراز : ۲۷، ۵۵، ۲۱۴، ۳۳۴
 شیرازی : ۵۰۰
 شیرویه : ۵۵۳
 شیرین : ۷-۱۲، ۸-۱۲، ۸۳-۸۴، ۹۵-۱۲۸،
 ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۶۹، ۱۷۹-۱۸۱،
 ۱۸۷، ۲۰۵، ۲۷۳، ۳۰۲، ۳۱۷،
 ۳۲۰، ۳۳۴، ۳۴۸، ۳۷۸، ۳۸۶،
 ۴۳۳، ۴۶۰، ۴۶۸
 شیطان : ۱۵، ۵۲۳، ۵۹۳، ۶۱۱،
 ۶۶۳

ص و ض

صاحب دیوان : ۵۰۱
 صافی : ۳۴۰، ۴۳۴-۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۲،
 ۴۴۶، ۴۴۹-۴۵۰، ۴۵۳
 صبنة الله : ۶۵۶
 صحابه : ۴۸۹، ۶۴۸
 صدیق : ۱۰، ۵۹۲، ۶۴۸
 صفا : ۴۸۹

سعدی : ۲۱۴
 سقر : ۳۰۲، ۵۵۶
 سقلاب : ۳۰۲
 سکندر : ۱۷
 سلسبیل : ۱۰۰۴، ۶۵۸، ۵۶۶
 سلطانیه : ۲۵۶
 سلمان : ۱۵، ۳۷، ۳۰۴، ۵۷۴
 سلیمان : ۳۷، ۷۱، ۸۱، ۱۱۸، ۱۲۰،
 ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۵۳، ۲۸۷-
 ۲۸۸، ۳۵۷، ۴۲۴، ۵۴۴، ۵۸۵،
 ۶۰۴
 سلیمانی : ۱۵
 سماع : ۳۷۷، ۵۶۵، ۶۰۳، ۶۲۹-
 ۶۳۲، ۶۴۸
 سنقر : ۶۰۶
 سهام : ۵۰۰
 سهند : ۸۹، ۳۶۵، ۴۵۰
 سیاوش : ۳۸۴، ۵۴۰
 سیدالقوم : ۶۴۸
 سیمرغ : ۴۷۲، ۵۲۲، ۶۲۴، ۶۴۲،
 ۶۴۹

ش

شافعی : ۵۷۰
 شام : ۴۸-۴۹، ۱۴۴، ۳۳۶، ۳۵۴، ۳۸۶،
 ۴۹۷، ۵۸۴
 شامی : ۱۰۵
 شاهنامه : ۶۴۳
 شبلی : ۱۹۴

عدن : ۳۳۷
 عدرا : ۳۷۹، ۸۳، ۷۱
 عراق : ۶
 عرب : ۳۴۸، ۳۷، ۳۳
 عربی : ۳۴۸، ۱۸۷
 عرصات : ۹۵
 عرفات : ۴۸۹، ۱۸۸
 عزیز : ۳۸۹، ۳۰۷، ۱۸۵، ۳۱، ۱۰
 ۵۷۷، ۵۰۰، ۴۵۶، ۴۲۰
 علی : ۵۸۴، ۵۷۱، ۵۶۳، ۵۵۶، ۳۶
 ۶۷۲، ۶۲۵
 علی بن ابیطالب : ۳۶
 عمر : ۱۶
 عمر بن خطاب : ۶۱۴
 عمرو : ۵۵۱، ۵۳۲، ۳۱
 عمه : ۶۷۲، ۴۹۸
 عنقا : ۶۰۹ : ۴۵۵
 عنقای مغرب : ۶۴۹
 عیار : ۳۲۱، ۳۱۷، ۱۸۱، ۱۷۷، ۸۴، ۱۹
 ۵۲۵، ۴۲۵، ۳۵۶
 عیسی : ۹۵، ۸۷، ۸۳-۸۲، ۷۴، ۴۶
 ۴۹۸، ۳۱۹، ۲۸۳، ۱۹۹، ۱۹۲
 ۶۵۶، ۶۲۶، ۶۱۰، ۵۷۳، ۵۵۸
 ۶۵۹
 عیسی مریم : ۸۲

غ

غازان : ۳۱۱
 غزالی : ۳۹۸

صفاهان : ۳۲۱
 صلیب : ۶۵۶، ۶۲۶، ۳۰۵، ۸۷، ۷۵
 ۶۶۰
 صور : ۲۶۳
 صوفی : ۷۷، ۶۹، ۵۷، ۳۶، ۳۳، ۴
 ۱۶۴، ۱۲۶، ۱۲۱، ۱۱۷، ۸۶
 ۲۲۰، ۱۹۶، ۱۷۸، ۱۷۲، ۱۶۶
 ۲۶۹، ۲۵۹، ۲۴۳، ۲۳۸، ۲۲۵
 ۳۹۹، ۳۱۴، ۳۰۶، ۲۹۸، ۲۷۹
 ۶۴۳، ۴۹۲
 ضحاک : ۳۸۵، ۱۵۶

ط و ظ

طاق کسری : ۵۲۹، ۴۹۶
 طاما : ۵۳، ۳۷
 طراز : ۴۴۵، ۲۴۱، ۲۳۰
 طوبی : ۴۹۶، ۴۱۲، ۳۸۲، ۱۰
 طور : ۲۶۸، ۲۳۸، ۲۲۸-۲۲۷، ۶۴، ۱۰
 ۴۰۳، ۳۵۵، ۳۷۵، ۴۹۷
 طوس (مشهد) : ۴۸۹
 ظلمات : ۶۰۹

ع

عاد : ۶۰۴
 عباد : ۴۹۴
 عترت : ۴۵۵
 عثمان : ۶۱۱، ۵۸۶
 عجم : ۳۴۸، ۳۲۱، ۳۳
 عجمی : ۳۴۸، ۹۶

۴۶۸
 فریبرز : ۳۸۴
 فریدون : ۱۲ ، ۳۸۴
 فسح : ۸۷
 فغفور : ۲۶۸ ، ۲۲۶
 ق
 قاب قوسین : ۶۴۷
 قارون : ۳۷ ، ۴۶ ، ۲۷۳ ، ۴۹۶
 قاضی القضاة : ۵۷۵
 قاف : ۱۲۳ ، ۴۷۲ ، ۴۹۰ ، ۴۹۷ ، ۵۲۲ ،
 ۵۵۹ ، ۵۸۶ ، ۶۰۹ ، ۶۴۲
 قانون : ۳۰۲ ، ۴۹۴
 قباد : ۱۲ ، ۱۱۱
 قبله : ۵ ، ۳۶ ، ۴۸ ، ۱۰۵ ، ۱۰۹ ، ۱۴۶ ،
 ۱۵۱ ، ۱۹۵ ، ۲۰۲ ، ۲۴۱ ، ۲۳۰ ،
 ۳۱۳ ، ۳۶۱ ، ۴۲۰ ، ۴۷۷ ، ۴۹۴ ،
 ۶۳۷ ، ۶۴۶
 قدس : ۴۹۸
 قرآن : ۱۷۸ ، ۲۴۸ ، ۴۱۶ ، ۴۳۰ ، ۵۳۰ ،
 ۵۷۶ - ۵۷۷ ، ۶۳۰ ، ۶۴۱ ، ۶۶۲
 قرآن فارسی : ۴۳۰
 قرق : ۳۴۰ ، ۴۴۲ ، ۴۵۰ ، ۴۵۳
 قریش : ۱۸۸
 قریشی : ۴۸۸
 قصور : ۶۴ ، ۲۲۸ ، ۵۵۱ ، ۶۵۸
 قلندر : ۱۹ ، ۹۴ ، ۱۵۲ ، ۱۹۴ ، ۳۰۲ ،
 ۳۹۰ ، ۵۸۳
 قم : ۷۲
 قماری (عود) : ۴۳۹

غلمان : ۶۴۴
 غول : ۳۱ ، ۳۵ ، ۴۲ ، ۴۴ ، ۲۰۰ ،
 ۲۸۱ ، ۲۹۳ ، ۴۱۶ ، ۵۴۷ ، ۵۰۸ ،
 ۵۴۹ ، ۶۰۵ ، ۶۰۷ ، ۶۲۲ ، ۶۲۵ ،
 ۶۴۲ ، ۶۴۶
 غیاث‌الدین (خواجیه) : ۴۹۴ ، ۴۹۹ ،
 ۶۶۹
 غیاث‌دین : ۵۰۱

ف

فارسی : ۴۳۰
 فاروق : ۶۴۹
 فاطمه : ۴
 فتوت : ۵ ، ۵۶۳ - ۵۶۴ ، ۵۶۶
 فرات : ۵ ، ۹۵
 فردوس : ۱۰۵ ، ۲۳۹ ، ۲۹۸ ، ۳۱۳
 فردوسی : ۶۴۳
 فرزدق : ۳۹۴
 فرشته : ۹ ، ۱۰۶ ، ۳۰۱ ، ۴۴۰ ، ۴۵۴ ،
 ۵۲۰ ، ۵۳۱ ، ۶۰۳ - ۶۰۴ ، ۶۰۷ ،
 ۶۱۳ ، ۶۲۲ ، ۶۲۴ - ۶۲۶ ، ۶۳۸ ،
 ۶۶۱
 فرنک : ۲۰۸ ، ۳۶۷ ، ۴۲۰
 فرنکیس : ۳۸۴
 فرهاد : ۷ ، ۱۲ ، ۷۶ ، ۸۳ ، ۹۵ ، ۱۲۸ ،
 ۱۶۵ ، ۱۶۹ ، ۱۷۹ - ۱۸۱ ،
 ۱۸۷ ، ۲۰۵ ، ۲۴۰ ، ۲۶۷ - ۲۶۸ ،
 ۲۷۳ ، ۳۰۲ - ۳۰۳ ، ۳۱۷ ، ۳۲۰ ،
 ۳۳۴ ، ۳۷۸ ، ۳۸۶ ، ۴۳۳ ، ۴۶۰ ،

کوثری: ۳۸، ۲۵۶

کوفه: ۳۶

کوفی: ۳۶

کوف (اصحاب): ۶۰۴

کی: ۲۶۶، ۳۷۱

کیخسرو: ۲۹، ۵۰۱، ۵۲۱، ۵۹۱

۶۷۱

کیخسروی: ۵۰۵، ۵۳۱

کیقیباد: ۷۴

گبر: ۱۸۷، ۱۸۱، ۲۷۴، ۴۰۱، ۴۳۶، ۴۹۷

۶۰۴

ل

لات: ۱۵۰، ۴۲۶

لاهور: ۱۸۷، ۴۹۸، ۶۰۶

لجلاج: ۴۳۹

لقمان: ۵۵۹

لقمانی: ۵۴۴

لنکر: ۵۶۴، ۵۶۶

لولی: ۵۴۶، ۵۸۴، ۶۴۶

لیلی: ۲۸، ۵۶، ۶۵، ۷۱، ۸۰، ۱۱۵

۱۶۹ - ۱۷۳، ۱۷۰، ۱۹۱، ۲۲۷، ۲۰۵

۲۶۶-۲۶۷، ۲۸۱، ۳۲۸، ۳۳۵

۳۴۴، ۳۷۱، ۳۹۸، ۴۲۶، ۴۶۱

۴۶۸

م

ماچین: ۱۸۳

مالك: ۵۵۷

قزبری: ۳۸

قیصر: ۱۵، ۶۱۴

ک و گ

کاشی: ۴۹۶، ۵۴۳ - ۵۴۴

کاشی (کاشانی): ۵۷۷

کدخدا: ۵۰۰

کربلا: ۵، ۴۸۹

کرد: ۴۳۹، ۵۳۴، ۵۶۰، ۵۷۱، ۵۷۴

۵۹۷

کرمان: ۳۰۲، ۴۷۶

کروبیان: ۱۸۷، ۴۸۲، ۴۹۷

کسری: ۴۹۳، ۴۹۶، ۵۲۹، ۵۳۱

کش: ۲۳۸

کشمیری: ۱۱۷

کعبه: ۵، ۱۰، ۴۷ - ۴۸، ۷۵، ۱۲۲

۱۵۱، ۱۶۰، ۱۹۵، ۳۶۹، ۳۱۸

۳۷۴، ۴۷۸، ۴۸۹، ۵۲۶، ۵۴۴

۵۹۶

کعبه اسلام: ۴۷

کلام الله: ۶۳۹

کلسیا: ۲۷۴، ۲۹۳

کلم: ۴، ۲۱، ۶۴، ۲۲۸، ۲۹۸

۳۷۳، ۴۹۹، ۶۳۴، ۶۷۰

کنز العرش: ۵۲۳

کنشت: ۴۹۷، ۵۷۸

کنعان: ۱۵۷

کوثر: ۸۷، ۴۱۳، ۴۳۸، ۴۹۶، ۶۵۸

۶۶۵

مصر : ۱۰ ، ۱۰۵ ، ۱۱۱ ، ۱۱۵ ، ۱۵۷ ،
 ۳۴۱ ، ۳۳۶ ، ۳۰۷ ، ۱۹۵ ، ۱۸۵
 ۵۰۰ ، ۴۵۷ - ۴۵۶ ، ۴۲۰ ، ۳۸۹
 ۶۷۰ ، ۵۷۸ ، ۵۶۷ ، ۵۵۲
 مصر جامع : ۶۷۰
 مصری : ۴۸ ، ۱۰۸ ، ۱۱۰ ، ۱۲۷ ، ۴۱۷ ،
 ۴۶۸ ، ۴۲۰
 مصطفی : ۴ ، ۱۱ ، ۶۴ ، ۲۲۸ ، ۴۸۷ ،
 ۶۲۲ ، ۵۹۸ ، ۵۶۸
 مطران : ۸۷
 معاویه : ۵
 معدی کرب : ۳۷
 معراج : ۱۷۰ ، ۲۶۵ ، ۴۸۸
 معروف : ۱۹۴
 معقلی : ۵۲۲
 مفان : ۷۱ ، ۷۹ ، ۱۸۵ ، ۲۱۱ ، ۲۳۶ ،
 ۳۶۱
 مفانه : ۲۱۱ ، ۳۶۱
 مغربی (زر) : ۴۲
 مغلی : ۲۲۶
 مغیلان : ۳۷۰
 مقام : ۴۸۱ ، ۲۵۶ ، ۴۸۹
 مکه : ۴۷ ، ۴۹ ، ۱۵۱ ، ۴۹۸ ، ۴۸۹ ،
 ۵۸۴
 مکیان : ۳۷
 ملکوت : ۵۲۲
 منصور : ۱۰ ، ۲۱ ، ۱۱۰ ، ۲۶۸ ، ۳۹۳
 منطق الطیر : ۵۸۵
 منطق المشائخ : ۴۵۵ ، ۴۷۹

مانوی : ۴۹۵
 مجنون : ۲۸ ، ۲۴ - ۲۹ ، ۵۶ ، ۶۵ ، ۷۱ ،
 ۸۳ ، ۸۰ ، ۱۱۰ ، ۱۱۵ ، ۱۴۸ ،
 ۱۶۹ ، ۱۷۸ ، ۱۷۳ ، ۱۹۱ ، ۲۰۵ ،
 ۲۶۶ - ۲۶۷ ، ۲۸۱ ، ۳۲۸ ، ۳۳۵ ،
 ۳۴۸ ، ۳۷۱ ، ۳۹۸ ، ۴۰۹ ، ۴۱۵ ،
 ۴۶۸ ، ۴۶۱
 محمد : ۱۷ ، ۳۰۴ ، ۴۸۷
 محمد (سلطان) : ۴۹۲
 محمد بن رشید (ابوالحماد) : ۴۹۴
 محمدی : ۱۱۷ ، ۵۲۳
 محمود : ۲۳۰ ، ۲۴۱ ، ۵۲۵ ، ۶۴۳
 محمود غازی : ۴۷۶
 محمودی : ۲۷
 مدنی : ۵۹۹
 مدینه : ۱۰ ، ۳۷۰ ، ۵۴۴
 مراغه : ۳۴۰ ، ۴۴۲ ، ۴۵۳ ، ۵۷۵
 مرتضی : ۳۶ ، ۴
 مرسل : ۶۱۳
 مروه : ۴۸۹
 مریم : ۷۴ ، ۸۲ - ۸۳ ، ۴۹۸ ، ۵۵۱ ،
 ۶۲۶ - ۶۲۷ ، ۶۱۰
 مسجد اقصی : ۱۰
 مسجد الحرام : ۱۱
 مسیح : ۵۷ ، ۲۱ ، ۷۴ ، ۲۳۸ ، ۳۰۵ ، ۳۳۶ ،
 ۳۵۵ ، ۴۱۷ ، ۶۲۶ ، ۶۶۰
 مسیحا : ۸۶ ، ۱۲۷ ، ۳۰۵
 مشهد طوس : ۴۸۹
 مصحف : ۳۱۱ ، ۶۴۱

ذیل: ۹۵، ۳۰۷، ۶۴۲

و

وادی ایمن: ۱۵۵

وادی قدس: ۳۴۴

وامق: ۷۱، ۸۳، ۳۷۹

وجیز: ۶۶۲

وجیه‌الدین شاه بوسف: ۴۵۶

وسیط: ۶۶۲

وقت ساعت: ۴۹۷

ولی: ۱۰، ۳۷-۳۶، ۵۷۱، ۵۸۴، ۵۹۴

۵۹۷، ۶۰۳، ۶۱۴، ۶۳۸، ۶۷۲

ولی‌الله: ۶۰۶، ۶۴۷

ویس ورامین: ۵۴۸

ه

هاروت: ۱۸۷، ۲۴۴

هارون: ۳۷

هاشمی: ۴۸۸

هام: ۲۰۰

هرما: ۵۵۲

هرمان: ۵۵۲

هرمس: ۵۱۲

هشت بهشت: ۱۰۴

هشت جنت: ۴۹۶، ۶۶۶

هفت آسمان: ۱۵۲، ۲۱۸، ۵۳۳

هفت آیت: ۴۱۵

هفت اختر: ۴۹۰

هفت اقلیم: ۵۱۱

منطق طیر: ۶۳۹

موسی: ۱۰، ۲۱، ۲۳۸، ۳۷۵، ۴۰۵

۴۹۸، ۵۲۵، ۶۱۳، ۶۳۴

مولانا: ۵۷۲

مهدی: ۳۷، ۹۰، ۲۳۸، ۴۹۳، ۴۹۷

می‌خانه: ۷۲، ۹۰، ۱۱۱، ۲۶۸، ۲۷۰

۳۵۹ - ۳۶۰، ۶۶۷

میکائیل سرغوت: ۱۸۷

میکده: ۷۹، ۲۳۶

مینو: ۶۶۴

ن

ناسوت: ۱۸۷، ۶۰۶

ناصر (ناصر خسرو): ۵۲۱

ناقوس: ۳۵۵، ۴۰۱، ۴۸۷

نبی: ۵، ۱۰، ۳۷، ۵۳۸، ۵۶۳، ۶۱۰

نجد: ۳۷، ۶۳۰

نجدف: ۳۷، ۱۸۷

نزاری: ۸۷

نصیرالدین طوسی: ۴۵۶

نفس‌صور: ۲۲۸

نکارستان ارژنگک: ۲۲۳

نمرود: ۱۰، ۵۲۶

نور (آیت): ۳۲۸

نوح: ۱۱۰، ۱۱۸، ۲۷۳، ۴۹۵، ۵۲۴

۵۸۲، ۶۷۰

نوروز: ۳۸۶، ۲۸۱، ۱۷۲، ۹۳، ۷۶

نوروزی: ۴۵۸

نون (سوره): ۲۵۰، ۳۲۸

یحیی : ۵۷۷
 یزید : ۵
 یعقوب : ۱۸۵ ، ۳۴۲ ، ۵۷۷
 یغما : ۳۵۷
 یغمایی : ۴۲۰
 یمان : ۴۹
 یمانی : ۵۹۸ ، ۴۲
 یمن : ۵۹۸ ، ۳۳۰ ، ۴۹
 یمنی : ۵۹۹
 یمینی (زر) : ۴۲
 یهود : ۳۱۱
 یوحنا : ۸۷ ، ۶۱۰
 یوسف : ۱۱۵ ، ۱۱۲ ، ۱۱۰ ، ۴۸ ، ۳۱ ، ۱۰
 ، ۲۵۰ ، ۱۸۵ ، ۱۵۷ ، ۱۳۳ ، ۱۲۴
 ، ۳۵۰ ، ۳۴۴ ، ۳۴۲ ، ۳۰۷ ، ۳۰۴
 - ۴۵۶ ، ۴۲۰ ، ۴۱۷ ، ۴۰۶ ، ۳۹۰
 ، ۵۶۵ ، ۵۵۱ ، ۵۴۷ ، ۴۷۹ ، ۴۵۷
 ۵۷۸ - ۵۷۷
 یوسف (وجیه الدین شاه) : ۴۵۶ - ۴۵۷ ، ۴۷۹
 یوسف مصری : ۱۱۰
 یوسف وزلیخا : ۵۷۷ ، ۵۴۷
 یوسفی : ۴۵۶
 یوم الاحد : ۸۷
 یوم الحساب : ۵۰۵
 یونان : ۵۷۹ ، ۵۶۰

هفت اورنگ : ۶۵۴ ، ۶۲۲ ، ۱۴۰
 هفت چرخ : ۴۹۴ ، ۴۸۸ ، ۹
 هفت زمین : ۶۵۱ ، ۱۰
 هفت شاه : ۵۱۰
 هفت طارم : ۶۶۲
 هفت کشور : ۳۳۹
 هفت کوكب : ۵۱۸ ، ۴۹۴
 هفت گردون : ۵۲۴
 هفت گنبد گردان : ۵۱۱
 هفت هیكل : ۲۲
 هما : ۶۲۱ ، ۵۶۲ ، ۳۹۰
 همدان : ۲۷
 هند : ۵۴۶
 هند (شخص) : ۶۲۸
 هندو : ۵ ، ۴۸ ، ۲۹ ، ۴۹ - ۱۰۷ ، ۱۰۵
 ، ۳۳۰ ، ۳۱۳ ، ۱۹۲ ، ۱۶۰ ، ۱۵۶
 ، ۴۵۲ ، ۴۲۳ ، ۴۲۰ ، ۴۱۱ ، ۳۸۶
 ۵۵۷ ، ۴۶۴ ، ۴۶۰
 هندوستان : ۳۰۲
 هیلاج : ۵۰۰

ی

یارغار : ۳۵۲
 یاسین : ۳۷ ، ۲۰۲
 یثرب : ۱۷

غلامنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۲	۱۸	دیر	دیو	۱۴۶	۵	بر بیدلی	هر بیدلی
۶	۱۴	بچله	بجله	۱۵۰	۲۰	میکده‌ای	بتکده‌ای
۸	۱۶	قصد	قصه	۱۵۳	۱۵	که دل از دست	که درازست
۹	۱۳	چهار	چار	۱۵۵	۶	بار عشق	راه عشق
۱۶	۱۲	موقفی	موقفی	۱۵۹	۸	سمیلی	سمعی
۲۱	۱۰	درد	ورد	۱۶۱	۱۸	زین	وبن
۲۷	۲۲	واله	وله	۱۶۳	۱۴	چه پاپیچ کندر	چه ناچخ که از
۲۸	۱۴	بر دالله	بر دالله	۱۶۴	۱۱	حرص شهوت	حرص وشهو
۲۹	۱۲	طالب	طاب	۱۶۴	۱۱	ذل	دل
۳۴	۲۲	مستی	هستی	۱۶۶	۱۸	دل‌ما	ولی‌ما
۶۲	۲۳	نی‌دوا	بی‌دوا	۱۶۸	۱۳	یسندی	یسندی
۶۶	۱	با او	با تو	۱۶۸	۲۴	در ناله	در جلوه
۷۷	۱۶	آرچنگ	آن‌چنگ	۱۷۱	۲۰	دمی	دی
۷۹	۶	مغانم	مغان‌هم	۱۷۵	۱۳	گوید	گوید
۷۹	۱۹	رودم این‌هوس	رود این‌یک‌هوس	۱۷۸	۱	بوت	نبوت
۹۵	۲	پله‌که	پله‌کن	۱۸۲	۲۴	توش	جوش
۹۸	۹	آعیادت	اعادت	۱۹۲	۷	چه‌سود	حسود
۹۹	۲۲	بازدست	بازرست	۱۹۳	۱۲	بزبانی	بزمانی
۱۰۳	۱۳	بر کجاست	هر کجاست	۱۹۳	۲۱	نظر بازی	نظر بازی
۱۱۳	۳	برد	بزد	۱۹۵	۱۳	بیارند	بیازند
۱۱۴	۷	مدت	مدتی	۲۰۱	۴	گذار	گذار
۱۱۴	۱۹	کر	گر	۲۰۵	۴	بیش	پیش
۱۱۴	۲۴	پدید	پدید	۲۰۷	۱۰	دانی	دانم
۱۱۸	۱۵	زبانی	زبانی	۲۰۷	۲۱	جلاب	خلاب
۱۱۹	۷	آغاز و این‌انجام	انجام و این‌آغاز	۲۱۰	۴	شده	شد
۱۲۱	۱۲	باز دست	بازرست	۲۱۱	۱۲	باستینش	باستانش
۱۲۴	۷	بگامیت	بگامیت	۲۱۵	۱	دگر	اگر
۱۲۸	۱۴	آتش	آتش	۲۱۵	۲	اگر	ار
۱۳۳	۱۵	تنگت	تنگت	۲۲۲	۲۱	انگشت	درگشت
۱۳۶	۱۶	زیاد	زباد	۲۲۴	۵	کز	گر
۱۳۷	۴	سخت	سخت	۲۲۴	۱۷	هفت‌وسه	هفت‌ونه
۱۴۴	۱۹	سرسر	هرسر	۲۲۴	۲۴		
۱۴۵	۸	بگذرد	بگذرد				

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۱۴	۲۳	زدوش	زودش
۳۱۷	۳	عمی	بمی
۳۱۷	۱۶	شکسته نر	شکسته تر
۳۲۰	۴	چوقمر	زقمر
۳۲۱	۱	کوبم	گویم
۳۲۳	۸	آسان	آستان
۳۲۲	۶	بدن	بدان
۳۲۲	۱۴	نحفت	نخفت
۳۳۴	۲۰	دشماری	در شماری
۳۳۶	۷	سیم که	که سیم
۳۴۴	۳	جو	چو
۳۴۴	۲۴	رنکی	زنکی
۳۴۵	۱۲	ر مهر	ز مهر
۳۵۰	۲۱	برخ	زرخ
۳۵۲	۲	دانی	ران،
۳۵۳	۳	پوسیده	پوشیده
۳۵۸	۱۴	حجبت	حجت
۳۶۶	۳	بازم	باز
۳۶۹	۸	زوزی	روزی
۳۷۲	۱	درد	زرد
۳۷۵	۱۲	چومن	چون من
۳۸۰	۶	گو	گر
۳۸۴	۱۵	دامند	داند
۳۸۷	۱۹	هم چنان	هم چمان
۳۹۵	۳	نگاه نما کن	بما نگاه کن
۳۹۸	۱۶	ثاق	وثاق
۴۱۱	۸	ار کنونی	از کنونی
۴۱۱	۱۴	واز	وراز
۴۱۴	۱۷	بود بدرم	بود و بدرم
۴۲۹	۴	چون	چو
۴۳۳	۱۲	دی	ای
۴۳۵	۲۶	اوقنادست	افتادست
۴۴۴	۲۵	وقتی	رفتی
۴۶۵	۹	صباران	مباران
۴۶۶	۱۰	تماسی	تمامی

صفحه	سطر	نادرست	درست
		گفت که می آورند چند قطاری دگر	
		گفت به از من ببین مظلمه داری دگر	
		۲۵۲	
		گفت به از من ببین مظلمه داری دگر	
		گفت که می آورند چند قطاری دگر	
۲۲۵	۸	بگدازی	نگدازی
۲۲۷	۱۱	اغبار	اغبار
۲۳۸	۱۲	لش	بش
۲۴۰	۲۰	گو	کو
۲۴۴	۱۶	قبولت	بقولت
۲۴۵	۲۱	چر	چرا
۲۴۷	۲۳	بریم	بریم
۲۴۸	۲۵	روغن	روشن
۲۵۰	۱	مورچه	مورچه و
۲۵۴	۱۲		
		ای تو که جای آتشی این که توجای آتشی	
۲۵۴	۱۴	شدی جدا	شدهای خدا
۲۵۴	۱۷	می ولعل	می لعل
۲۵۶	۵		
		بنطاقشان آمیز رنگ	
		بعظاق رنگ آمیز شان	
۲۶۰	۵	بجسندند و بجستم	بجسندند و بجستم
۲۶۶	۱۹	بفی	بفی
۲۶۸	۱۵	نیارم	نیایم
۲۷۳	۶	تخلی	تلخی
۲۷۴	۱۹	ابن	این
۲۷۵	۱۷	حال	مال
۲۷۶	۲۲	نگذارم	بگذارم
۲۸۱	۱۴	افسون	اقیون
۲۹۳	۶	حجبت	صحبت
۳۰۲	۶	رور	روز
۳۰۲	۲۰	زقۀ يك	زقۀ يك
۳۰۴	۵	ز سلطان	نه سلطان
۳۰۴	۱۱	ار زحل	از زحل
۳۰۷	۱۹	نهیچا نیده ام	نهیچا نیده ایم
۳۱۴	۴	بکاروانش	بکار دانش

نادرست	سطر	صفحه	درست	نادرست	سطر	صفحه
مخلص	۲۰	۵۷۶	تمامی	تمامی	۱۳	۴۶۸
دبده‌ای	۱۰	۵۸۱	حجتی	حجتی	۴	۴۶۹
لادن	۲۳	۵۸۳	از زبان	ارزبان	۲۳	۴۷۲
رزق	۷	۵۸۴	غیری	عیری	۱	۴۸۴
بپروده	۱۷	۵۹۴	چار	رچا	۱۳	۴۸۹
سفرای	۲۳	۵۹۹	بخواباش	بخواباش	۲۳	۵۰۲
علیهم	۲۵	۶۱۰	بیش	پیش	۱۵	۵۰۶
تأبت	۷	۶۲۷	دارآید	درآید	۹	۵۱۶
بیشتر	۱۸	۶۲۷	ارکمت	رکمت	۱۸	۵۴۰
مزار	۷	۶۳۶	خانه‌ازکاشی؟	اش‌خانه‌ازکی؟	۱۷	۵۴۳
کشت	۱۶	۶۳۷	بخواری	بخاری	۱	۵۵۴
تووادراك	۹	۶۵۲	توجه	نوجه	۲۵	۵۶۱
این‌سوزند	۶	۶۵۶	بپردازند	بپرداندازند	۴	۵۶۲
هست‌واوراست	۳	۶۷۳	حاضرش	حاضرش	۶	۵۶۹
باده	۱۴	۶۷۳	رنج	رنج	۲۰	۵۷۳
اوختم‌ختم‌بر	۲۲	۶۷۳				